

شاهزاده

niceroman.ir

نویسنده: نیلوفر جهانجو

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

به نام او

نگاهی به بچه ها که هر کدام به طرف روی چمن ها ولو شده بودن انداختم..لبخند نشست رو لبام..فکر کنم من تنها دختر اروم و با ادب این اکیپ چهار نفره هستم..با صدای افسون بهش نگاه کردم:

-وایی!..اومدن..اومدن!..

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به دو پسری که بدون توجه به اطرافشون مشغول حرف زدن بودن و تو همون حال روی نیمکت نشستن..برگشتم سمت بچه ها که دیدم همشون با دهنای نیمه باز و چشمایی که انگار می خواستن اون دو نفر رو قورت بدن نگاهشون می کردن..خنده تقریبا بلندی کردم که همشون با تکیه محکمی به خودشون اومدن..تبسم چشم غره ای بهم رفت و پر حرص گفت:

-کوفت دختره ی نفهم!..خودش بلد نیست چشم چرونی کنه مارو هم نمی زاره..چه مرگته؟!..همیشه دقیقه نود ضدحال میزنی!..

بلندتر خندیدم..همشون با هم شاکی بهم چشم غره رفتن..خواستم چیزی بگم که یهو بیتا که تا الان ساکت به پسرا نگاه می کرد،نیم خیز شد و گفت:

-وای بلند شدن!..کجا می خوان برن؟!..تورو خدا نرین جایی که تتونم ببینمتون..نه..وای رفتن!..

این حرفارو میزد و بدون اینکه متوجه باشه کم کم بلند شده بود ایستاده بود..ما سه تا نگاهی بهم انداختیم و زدیم زیر خنده..غش غش می خندیدیم بهش..بیتا بدون توجه به خنده ما نگاهی به خودش انداخت و گیج گفت:

-من کی وایستادم؟!..

اینقدر گیج و با مزه این جمله رو گفت که ما دوباره ترکیدیم از خنده..با حرص دوباره ولو شد رو چمن و گفت:

-بی شعورای نکبت رفتن..یکی نیست بگه حالا اینجا بشینین یا یه جا دیگه چه فرقی داره!..اینطوری حداقل در دیدرس ماهم هستین و یه فیضی می بریم دیگه!..

از بس حرصش گرفته بود که پسرا رفتن یک ریز غر میزد و ماهم می خندیدیم بهش..نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-بچه ها کلاس الان شروع میشه بریم!..

بیتا سریع بلند شد و گفت:

-اره اره بریم..پسرا هم الان دیگه رفتن کلاس!..

چشم غره ای بهش رفتم که بی توجه شونه ای بالا انداخت و راه افتاد..ماهم پشت سرش رفتیم..وارد کلاس شدیم و رفتیم ردیف اخر چهارتایی نشستیم..بچه ها شروع کردن به حرف زدن و چرت گفتن..اما من سنگینی یه نگاه رو روی خودم حس می کردم..هرچی چشم گردوندم نفهمیدم کیه..بی خیال بابا حتما توهم زدم..برگشتم سمت بچه ها بینم چی میگن..داشتن دوباره درباره پسرا نظر می دادن و حرف میزدن..بی حوصله پوفی کشیدم و نگاهمو ازشون گرفتم..افسون با ارنج دستش زد تو پهلوم..با حرص چرخیدم طرفش و تقریبا با صدای بلندی گفتم:

-مرگ افسون..نمی دونی بدم میاد از این کار؟!..نمی تونی کارم داری صدام کنی؟..حتما باید پهلوم و سوراخ کنی؟!..

پشت چشمی نازک کرد و خواست چیزی بگه که یکی از پسرای شر کلاس گفت:

-افسون چطور دلت میاد بزنی تو پهلوش؟!..

به دانیال که این حرف رو زده بود چشم غره ای رفتم و با همون نگاه ترسناک برگشتم سمت افسون که دهنشو باز کرده بود جواب بده..اما تا نگاهش به من افتاد هول و سریع دهنشو بست..خنده م گرفت اما جلوی خودمو گرفتم..با نگاهی جدی گفتم:

-حالا چی می خواستی بگی که زدی سوراخم کردی؟!..

با صدایی پر از خنده گفت:

-خودت سوراخ بودی..گردن من ننداز..

محکم زدم تو سرش و گفتم:

-نمی خوام بگی اصلا!..

-خوب بابا قهر نکن..خواستم بگم این بزرگمهر چرا اینقدر به تو نگاه میکنه؟!....

جفت ابرو هام پرید بالا..جان؟!..بزرگمهر به من نگاه میکنه؟!..از گوشه چشم بهش نگاه کردم که دیدم حق با افسون..خیره شده بود بهم..حتما اون سنگینی نگاه هم برای همین بود..با اخم ریزی به افسون نگاه کردم و گفتم:

-من از کجا بدونه..حتما خُل شده!..

افسون با چشمای ریز شده به بزرگمهر نگاه کرد و گفت:

-نه..یه چیزی شده که تک پسره آقای بزرگمهر،کارخونه دارِ بزرگ،که به تندیس غرور معروفه اینطور میخه یه دختر شده!..

خودمم تعجب کردم..اخه این پسره فقط جلوی دماغشو می بینم..تا حالا ندیدم به کسی محل بزارم..واقعا چیز تعجب اوری بود برای ما که تا حدودی می شناسیمش!!..این فکرارو از خودم دور کردم و شونه ای بالا انداختم..افسون هم دیگه بی خیال شد..با نوک خودکارم رو دسته صندلیم ضرب گرفتم و بی تفاوت به اطرافم نگاه کردم که دیدم بازم داره بهم نگاه می کنه اما تا نگاهمو متوجه خودش دید سرشو چرخوند طرف دیگه..اهمیت ندادم..درواقع برام مهم نبود..حتما دیوونه شده..با اومدنه استاد همه صداها خوابید و بچه ها اروم رو صندلی هاشون نشستند..استاد اسامی رو دستش گرفت و مشغول حضور غیاب شد..کارش که تموم شد شروع کرد به درس دادن..همه حواسمو دادم به درس..چند دقیقه ای یکبار سنگینی نگاهه بزرگمهر رو حس می کردم اما توجهی بهش نکردم..نمی دونم منظورش از این کار چیه اما هرچی که بود اصلا حس خوبی بهم نمیداد..دوست نداشتم یکی اینطوری حواسش بهم باشه..معذب میشم..بی حوصله پوفی کردم و وسایلم رو جمع کردم..افسون کنار گوشم اروم گفت:

-فکر کنم حق با توه!..طرف پاک دیوونه شده!..

ریز خندیدم و با بچه ها رفتیم سمت بوفه تا یه چیزی بخوریم..چایی و کیک گرفتیم و مشغول خوردن شدیم..بزرگمهر با دوست صمیمیش،ستوده،اومدن با چند متر فاصله از ما پشت میزی نشستند..قشنگ حس می کردم همه حرکات منو

زیر نظر گرفته و هیمن کلافه م کرده بود..حواسم به بچه ها نبود که یهو با جون کشداری که افسون گفت بهش نگاه کردم:

-جون!..

با نگاهی مثل پسرای هیز زل زده بود به بیتا و بهش نگاه میکرد..با بُهت و خنده گفتم:

-معلوم هست چیکار میکنین؟!..

افسون با همون چشمای هیز نگاهی بهم انداخت..دوباره برگشت سمت بیتا و گفت:

-اوف چرا تا حالا دقت نکرده بودم اینقدر خوشگله..کلاس لبای خوشگله ش و گذاشت و منو هوایی کرد..

نگاهی به صورت سرخ شده از حرص بیتا انداختم..لباش خیلی خوشگل بودن..درشت و قلوه ای..خیلی تو صورتش جلب توجه می کردن..نگام چرخید رو تبسم که غش کرده بود از خنده..تتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده..افسون هنوز داشت به بیتا نگاه می کرد که بیتا محکم زد تو سرش و با صورت جمع شده گفت:

-اه افسون خیلی خری..بدم میاد اینطوری نگاه نکن..چندش..

افسون همینطور که سرشو می مالید گفت:

-خیلی هم دلت بخواد زن من بشی بدبخت..

بیتا با حرص یه فحش ابدار نثارش کرد..تا زمانی کلاس بشه افسون هی هیزی کرد و صدای جیغ بیتا رو بلند کرد..ماهم می خندیدیم بهشون..از بوفه زدیم بیرون و رفتیم سمت کلاس..وارد کلاس که شدیم رفتیم ردیف آخر..خواستیم بشینم که یه دفعه افسون بلند گفت:

-منو بیتا....

با تعجب گفتم:

-چی تو و بیتا؟!..

با همون تَن صدای بلند گفت:

-من کنار تو پاستوریزه نمی شینم..می خوام پیش بیتا بشینم بلکه چیزی نصییم بشه..از تو که چیزی به ادم نمی رسه!..

بعدم با کلی ناز و عشوه خرکی دست بیتا رو که مات و مبهوت بهش نگاه می کرد رو گرفت و نشوند کنار خودش..دقیقا دو دقیقه بعد،وقتی همه از بُهت حرفش دراومدن کلاس منفجر شد..بدون اینکه بخندم با سرزنش به افسون نگاه کردم و نشستم رو صندلیم..بیچاره بیتا سرخ شده بود و تندتند نفس می کشید تا اروم شه!..یکم خجالت نمی کشه افسون..فکر میکنه وقتی تو جمع چهارنفرمون شوخی میکنه و ما هممون می خندیم و باهاش همراه میشیم،جلوی جمع هم هرچی خواست می تونه بگه..ما شوخی هامون فقط بین خودمونه!..اصلا این دختر نمی دونه خجالت چی هست!..بعد از چند لحظه افسون با لبخند خر کننده ای اومد نشست کنارم وزیرچشمی بهم نگاه می انداخت..بدون توجه بهش به رو به روم نگاه می کردم..بیچه ها هنوزم گاهی پقی از خنده می زدن..افسون دستشو انداخت دور گردنم و تا به خودم پیام سریع گونه م رو بوسید..با تعجب بهش نگاه کردم که با همون لبخندش گفت:

-عزیزم من تورو با هیچ کسی عوض نمی کنم..تو فقط تو قلبه منی!..

نتونستم جلوی خودمو بگیرم..این دختر آدم بشو نیست..خنده م رو که دید یه بوس دیگه رو گونه م کاشت و چشمک بامزه ای بهم زد..سرمو تکون دادم و نگاهی به اون دوتا پت و مت انداختم..اوف این تبسم و بیتا خسته نمیشن اینقدر درباره پسر و دوست پسر حرف میزنن..یکی این میگه،یکی اون!..البته بیتا فقط همراهی میکنه چون پسر دایش رو دوست داره..اونم بیتا رو دوست داره و قرار گذاشتن بعد از درس بیتا اقدام کنن..اما خانواده هاشون میدونن این دوتا همو دوست دارن..چند باری مهدی،پسرداری بیتا رو دیدم..پسر خوبی به نظر میرسه..خیلی هم مودب و خوش برخورد..به قول افسون اُتو کشیده اس..

بالاخره کلاس های اون روزمون تموم شد..همگی بلند شدیم رفتیم بیرون..نوبتی ماشین میاوردیم..روزی یکیمون ماشین می آورد و دنبال بقیه هم میرفت..بعد از کلاس ها هم می رسوندیم همدیگه رو..امروز نوبت تبسم بود..داشتیم می رفتیم سمت ماشین که یه نفر از پشت صدا زد:

-خانوم پناهی؟..خانوم پناهی؟!..

با تعجب وایستادم و با بچه ها همزمان برگشتیم عقب..اوف امروز اینا چه گیری دادن به من..اون از بزرگمهر که مدام منو زیر نظر گرفته بود اینم از دوستش..منتظر شدیم تا بهمون برس..مهراب ستوده با خوش رویی لبخند زد و بهمون

سلام کرد..ماهم جوابشو دادیم..اقای از خودمتشکر هم یه نگاه از بالا بهمون انداخت و سرشو تگون داد..دختر مثل خودش سر تگون دادن اما من بدم میومد یکی اینطوری سلام کنه برا همین سلام ارومی بهش دادم..برگشتم سمت ستوده تا حرفشو بزنه..وقتی منو متوجه خودش دید با همون خوش رویی که انگار تو ذاتش بود لبخندی زد،همه دوشش داشتن و با همه معقول و مودب رفتار میکرد..خیلی مودبانه گفت:

-برای قبل از امتحانات یه جشن گرفتیم که فقط بچه های کلاس هستن با چندتا از دوستانمون..الانم شخصا اومدم تا از شما خانومای محترم دعوت کنم تا بیاین!..

بچه ها یکی یکی لبخندهای شادشون اومد رو لباشون..یه ابرومو انداختم بالا و بهشون چشم غره رفتم تا دهنشون رو ببندن..لبخندی به ستوده زدم و گفتم:

-وقت شد حتما خدمت میرسیم اقای ستوده!..

سرشو انداخت بالا و با تخیسی گفت:

-نه من منتظرتون هستم..باشه؟!..

نگاهی به بچه ها انداختم تا نظرشون رو بدونم..چشماشون برق میزد و به زور جلو لبخند شادشون رو گرفته بودن و این یعنی از خدایشونه!..سرمو تگون دادم و گفتم میریم اما تا ازم قول نگرفت دست برنداشت..مجبور شدم قول بدم که حتما میریم!..ادرس رو بهمون داد و بعد از خداحافظی رفتن..تو راه دخترا همش از مهمونی حرف میزدن و با خوش باوری محض فکر می کردن می تونن تو این مهمونی شوهر پیدا کنن..برگشتم عقب و با لبخند خیشی گفتم:

-یعنی من موندم این اعتماد به نفسارو از کجا آوردین!..واقعا فکر میکنین یکی تو این دنیا پیدا میشه خر بشه بیاد شما دیوونه هارو بگیره؟!..

چند لحظه هنگ کرده بهم نگاه کردن و یه دفعه ماشین ترکید از جیغ و دادشون..بیبا با خونسردی گفت:

-استپ..صبر کنین..منو قاطی خودتون نکنین..نکنه یادتون رفته من شورم آماده اس فقط منتظرم این درس وامونده تموم شه؟..

ریز خندیدم و هرچی بهم فحش میدادن فقط می خندیدم و حرصشون بیشتر میشد..افسون از عقب محکم کوبید تو سرم و گفت:

- فکر کردی همه مثل خودت ماستن..برا رو کم کنی توهم شده خودمو به یکی قالب می کنم تو این مهمونی حالا ببین..

بلند خندیدم و گفتم:

-خواب دیدی خیر باشه..عمرا کسی تو رو بگیره مخصوصا بچه های کلاس که می دونن تو چه اعجوبه ای هستی!..

با حرص و شاکي گفت:

-آبشار دهن منو باز نکن ها..هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..

-ریز می بینمت!..

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب عزیزم عینکتو نزدی..بزن به چشمت تا دیگه در نیوفتی با من!..

ابروهامو انداختم بالا و خندیدم..خواست باز بهم حمله کنه که با دیدن مغازه ای همیشه ازش برای آرشین خوراکی می خریدم گفتم:

-تبسم وایسا برای آرشین خرید کنم دست خالی نرم پیشش بچه چشم به راهه..

با این حرفه من بحث به اتمام رسید و دخترا دیگه هیچی نگفتن!..از ماشین پیاده شدم..سرمو از شیشه بردم داخل و گفتم:

-چیزی می خورین بگیرم؟!..

هر کدوم هرچی تو این دنیا دوست داشتن گفتن تا بگیرم براشون..اینا دیگه روی هرچی پروئه کم کردن..بدون توجه به دستورایی می دادن راه افتادم سمت مغازه..هرچی آرشین دوست داشت براش خریدم و برای هرکدوم از بچه ها هم یکی از اون همه خوراکی هایی گفتن خریدم و برگشتم سمت ماشین..نشستم و از پاکت دراورددم و پرت کردم پیششون..بیتا شاکي همینطور که پفکشو باز می کرد گفت:

-انگار جلو سگ میندازه..کو بقیه چیزایی گفتم؟!..

نیشخندی زدم و گفتم:

-ترسیدم مریض شین اون همه بخواهین بخورین!..

با غرغر مشغول خوردن شدن..خودمم ایمیوه م رو باز کردم و شروع به خوردن کردم..اول بیتارو رسوندیم بعد من و بعد هم افسون..خونه هامون نزدیک بهم بودن تقریبا..مخصوصا منو افسون که یه کوچپه بین خونه هامون بود..

کلیدمو از کیفم دراورددم و درو باز کردم..حیاط بزرگ خونه رو رد کردم و وارد سالن شدم..از همونجا شروع به صدازدن کردم:

-آرشین؟!..آرشینم؟!..ابجی خانوم کجایی بدو بیا ببینم!...

یکم بعد آرشین رو دیدم که بدو بدو از پله ها می اومد پایین..رو زانو هام نشستم تا هم قدش بشم..پرید بغلم منم محکم بغلش کردم..به خودم فشارش دادم و محکم بوسش کردم..هی با ورجه ووجه بوسم می کرد و بالا پایین می پرید..آرشین رو بغل کردم و راه افتادم سمت اشپزخونه..اخه آرشین گفت مامان اونجاس..بلند گفتم:

-سلام مامان جونم..خسته نباشی!..

لبخند مهربون و مادرانه ای به صورتم پاشید که کلی انرژی گرفتم..با خوش رویی گفت:

-سلام دخترم..من که کاری نکردم تو خونه بودم تو خسته نباشی قشنگم!..

رفتم جلو بوسش کردم..خوراکی هایی برای آرشین خریده بودم و دادم دستش و گذاشتمش پایین..به چشمای خوشگل مامان نگاه کردم،اون غمی که ته چشماش لونه کرده رو دیدم و دلم گرفت..چرا باید مامانم تو این سن اینقدر پیر بشه..خدا از باعث و بانیش نگذره..با لبخند لرزونی گفتم:

-مامان من برم یکم استراحت کنم خیلی خسته م..بعد که بیدار شدم نهار می خورم!..

-باشه دخترم برو..بیدارت نمی کنم!..

لبخندی به مامان زدم و تشکر کردم..خم شدم گونه آرشین رو بوسیدم..وسط اشپزخونه نشسته بود و خوراکی هارو پخش کرده بود جلوش..رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام خودمو پرت کردم رو تختم..

دستامو گذاشتم زیر سرم و خیره شدم به سقف..چرا بزرگمهر امروز اینقدر عجیب شده بود؟..چرا اینقدر خیره میشد به من؟..منظورش چی بود یعنی؟..تا حالا ندیدم به هیچ دختری نگاه کنه برای همین خیلی تعجب اور بود..یعنی چی شده؟!..

اخمام رفت تو هم..اصلا من چرا به اون فکر میکنم؟..ادم قحطه که اون پسره از خودراضی اومده تو فکرم..به پهلو خوابیدم و سعی کردم یکم استراحت کنم تا سرحال شم..نگام افتاد به عکس روی عسلی کنار تختم..لبخند نشست رو لبام..دست دراز کردم عکس رو برداشتم..

یه عکس از منو افسون،بیتا و تبسم که کنار هم وایستاده بودیم و هرکدوم یه شکلک در آورده بودیم..آرشین هم جلومون رو صندلی نشسته بود و پای راستشو انداخته بود رو پای چپش و مثل پرنسس ها ژست گرفته بود..

به یاد اون روز لبخندم تبدیل به خنده بلندی شد..رفته بودیم آتلیه عکس دسته جمعی بگیریم..اینقدر مسخره بازی دراوردیم که اخر انداختنمون بیرون..همه عکسامون همینطور بودن..تو هرکدوم یه ژست مسخره گرفته بودیم..چقدر خانومه از دستمون حرص خورد..

وقتی دو روز بعدش رفتیم عکسامون رو انتخاب کنیم دیدیم یه عکس درست حسابی نداریم..مجبور شدیم همینارو چاپ کنیم..چقدر غصه پولایی به آرایشگاه دادیم و لباس خریدیم رو خوردیم!..زل زدم تو صورت تک تک بچه ها که واقعا مثل خواهرام بودن و خیلی دوست داشتیم همدیگه رو..

همش درحال دعوا و کل کل هستیم اما همشون ظاهری هستن..هر سه نفرشون چشم رنگی هستن فقط من چشمام مشکیه بینشون..بچه ها حتی رنگ موهاشون هم روشنه اما من موهامم مشکیه..

یه مدتی بچه ها گیر دادن که باید موهاش رو رنگ کنی..منم برای اینکه از سر خودم بازشون کنم یه رنگ قهوه‌ای تیره به موهام زدم..خودم مشکی رو ترجیح میدم اما این رنگم بهم میاد..

به صورت تبسم نگاه کردم..چشمای سبز و کشیده..بینی قلمی..لب و دهن نازک و موهایی به رنگ قهوه ای روشن..خوشگل ترین عضو صورتش چشماش هستن..همیشه انگار اشک تو چشماش جمع شده..چشمای پر از اشک صورتش رو خیلی معصومانه کرده..صورتش بیضی شکل هسته..قدشم از همه ما کوتاهتره!..تو عکس زبونشو تا ته درآورده و با دوتا انگشت اشاره ش برای خودش شاخ درست کرده..

لبخندی زدم و نگاهمو دوختم به افسون..چشمای سبزِ فوق العاده روشن..بینی یکم قوص دار اما کوچیک..لبای قلوه ای کوچیک و برجسته..موهای بور و بلند..قدشم متوسطه..از تبسم بلندتر اما از منو بیتا کوتاhter..افسون خداییش خیلی خوشگله..و از همه ما شیطون تره..

نگاهم چرخید رو بیتا..چشمای ابی خیلی خوشرنگ..صورت کشیده..بینی یکم پهن اما به صورتش خیلی میاد..و لب و دهن قلوه ای بزرگ و خیلی خوشگل..قدش تقریباً اندازه منه و قدبلند محسوب میشیم..موهایم بور و کاهی رنگ و خیلی لخت..

به خودم نگاه کردم که با افسون پشت به پشت هم وایستاده بودیم و دستامونو برده بودیم عقب و همدیگه رو بغل کرده بودیم از پشت..چشمای درشت و کشیده مشکیم که ارایش قشنگی روشون کار شده بود..ابروهای نازک اما بلند..بینی قلمی که سرش یکم پهنه..لبای متوسط،نه زیاد درشت نه زیاد نازک..قد بلند..موهای بلند و موج..و بیشتر از همه پوست صورتمو دوست دارم..سفید و صاف بدون هیچ خالی..

نسبت به اون سه تا اروم ترم..منم شیطنت دارم اما نه هرجایی و هرموقعی..اگه حال و حوصله داشته باشم با بچه ها شیطنت میکنم اما در کل ارومم..اما اونا در همه حال شیطنت دارن..

و آرشین خواهر کوچولوی چهار ساله م که تمام زندگیمه..شباهت زیادی به من داره..چشمای کشیده و خمار مشکی..موهای موج دار مشکی..بینی که سرش یکم پهن میشه و لبای متوسط..انگار صورت منو برای آرشین تو قالب کوچیکتر گذاشتن..

دستمو کشیدم رو لبای آرشین تو عکس که به لبخند زیبایی از هم باز شده بودن..صورتشو تو عکس بوسیدم و عکسو گذاشتم سر جاش..نگاه از عکس گرفتم و سعی کردم بخوابم..اما هرچی چرخیدم خواب به چشمم نیومد..بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و رفتم از اتاق بیرون..

از پله ها که پایین می رفتم با شنیدن صدای بابا دلم پر از شادی شد..با سرعت رفتم پایین و وارد سالن شدم..بابا پشتش به من بود و آرشین هم روی پاهاش نشسته بود..مامان هم رو به روش داشت چایی میخورد..با هیجان و صدای بلند گفتم:

-باباجونم کی اومدی؟!..

بابا چرخید طرفم و با دیدن من صورت مهربونش به لبخندی از هم باز شد..آرشین رو که گذاشت روی مبل و بلند شد،دویدم طرفش..با ذوق دستامو باز کردم و خودمو پرت کردم تو اغوش حمایت گر و پر از محبتش..همینطور که صورتش رو غرق بوسه می کردم گفتم:

-وای بابایی نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود..

محکم منو تو بغلش گرفت و به پیشونیم بوسه زد..با دلتنگی گفت:

-شاهزاده ی بابا منم دلم برات تنگ شده بود..خوبی دخترم؟!..

همیشه از شاهزاده گفتنش غرق لذت میشم..واقعا حس خوبی که برای خانوادت مثل یه شاهزاده باشی و اینقدر براشون ارزش داشته باشی..البته ارشین هم لقب داره..بابا به اون می گه پرنسس..این شاهزاده گفتن هم تیکه کلامه باباس هم آرشام..اونم بهم می گفت شاهزاده..چقدر حس غرور می کنم که براشون یه شاهزاده م..سرمو تکیه دادم و دگفتم:

-مرسی بابا تو خوبی؟..سفر خوش گذشت؟..چرا اینقدر بی خبر اومدی؟!..

بابا منو نشوند کنار خودش و در حالی که دوباره آرشین رو می گذاشت رو پاش گفت:

-قرار بود فردا پیام اما امروز صبح کارمون تموم شد دیگه راه افتادیم اومدیم..گفتم الکی اونجا نمونیم!..

با لبخند سرخوشی گفتم:

-کار خوبی کردی بابا جونم!..

لبخندی به روم پاشید و دوباره گرم صحبت با مامان شد..منم خودمو با آرشین سرگرم کردم..بعد از نهار یادم اومد پنج شنبه برای جشن لباس ندارم..به بابا اینا موضوع جشن رو گفتم..اوناهم که دیدن جشن برای بچه های دانشگاه مخالفتی نکردن..بهشون گفتم لباس مناسب ندارم با بچه ها میرم می گیرم..رفتم تو اتاقم شماره افسون رو گرفتم..بعد از چند بوق خوابالود جواب داد:

-چیه؟..

-دختر تو آخر یاد نگرفتی درست جواب بدی این کوفتی رو؟..

با بدخلقی گفت:

-اه اگه زنگ زدی درس اخلاق بدی قطع کنم!..

پوفی کردم..این ادم همیشه من چرا خودمو اذیت کنم..بدون توجه به اخلاق گندش که مشخص بود بخاطر اینکه بیدارش کردم از خواب اینطوری شده،گفتم:

-برای مهمونی ستوده لباس ندارم میاین بریم خرید؟!..

یه دفعه صداش پر شادی شد:

-بله که میام..الام آماده میشم..منم لباس ندارم!..

-پس به بیتا و تبسم هم خبر بده آماده شن..تا یک ساعت دیگه میام دنبالتون!..

-باشه..دیگه شرتو کم کن..بای...

-بی ادب..بای..

گوشی رو قطع کردم و شروع کردم به آماده شدن..یه پالتوی فسفری تا زیر زانو پوشیدم و شلوار لوله ای قهوه ای سوخته..یه شال قهوه ای و کفش ال استار یشمی هم پوشیدم..کیف پولم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم جلو اینه..

موهامو محکم کشیده بودم و بالا سرم بسته بودم..چشمام خمارتر از همیشه شده بود..یه رژ گونه طلایی،یکم ریمل و برق لب زدم..شالمو مرتب کردم و رفتم بیرون از اتاق..بعد از خداحافظی با مامان بابا و کلی حرف زدن با آرشین رفتم از خونه بیرون..

اوف مگه راضی میشد..می خواست باهام بیاد..اونجا می خواهیم کلی راه بریم خسته میشه..تا قول یه عروسک گنده رو بهش ندادم ول نکرد..

سوار مزداد 3 فیروزه ای خوشگلم شدم و راه افتادم..این ماشین یه جورای برای من حکم بچه رو داره..اینقدر دوش دارم که خدا میدونه..بچه ها همیشه وابستگی منو به ماشینم مسخره میکنن اما چه کنم،هدیه یه عزیزه که از جونم بیشتر دوش داشتم اما الان نیست..

آرشامم برای تولد 18 سالگی یعنی دوسال و نیم پیش این ماشین رو واسم خرید..با یاده آرشام یه غم بزرگ و غیرقابل انکار نشست تو دلم..بغض به گلوم چنگ زد..بهش قول داده بودم هیچوقت غصه نخوم و ناراحت نباشم.. همیشه میگفت:«شاهزاده ی من همیشه باید خنده رو لباش باشه..اگه بفهمم غصه خوردی دیگه باهات حرف نمی زنم»..

روی قهر باهاش خیلی حساس بودم..حتی یک ساعت هم نمی تونستم قهر باشم باهاش..برای همین اینطوری میگفت که قبول کنم..حتی الان که نیست هم وقتی ناراحتم و حالم گرفته هسته حس میکنم با چشمای براق و مشکی خوشگلش غمگین بهم خیره شده..

اکثرا سعی کردم بخاطرش شاد باشم..اما خدا میدونه بعد از رفتنش دلم مُرد..دیگه امیدی به زندگی ندارم..کاش میشد برگرده پیشم اما حیف.....با یاد آرشام لبخندی زدم و اروم زمزمه کردم:

-بخاطره توهم شده هیچوقت غصه نمی خورم عزیزم..البته تا جایی بتونم.....

لبخندم عمیقتر شد و سرعت ماشین بیشتر..جلو خونه افسون اینا دوتا تک بوق که رمزمون بود زدم و منتظر شدم..دوسه دقیقه بعد خانوم ارا ویرا کرده در ماشین رو باز کرد و سوار شد..همین که نشست شروع کرد به جیغ جیغ کردن..اصولا سلام و احوال پرسیش هم با جیغ بود..جوابشو دادم و پامو گذاشتم رو گاز..افسون دستشو محکم زد رو داشبورت ماشین و گفت:

-چطوری عزیزه خاله؟!..

شاکی گفتم:

-افسون اینقدر محکم میزنی دردش می گیره اه!..

افسون اروم دستشو کشید رو داشبورت و گفت:

-ا حواسم نبود خو..خاله جون گریه نکن ببخشید..گوگولی خاله نبینم غمتو..اروم باش افرین گلم..برات بستنی میخرم ها..

-مرسی نمی خواد زحمت بکشی..زدی صورتشو ناقص کردی حالا می خواهی با یه بستنی خرش کنی؟..به توهم میگن خاله اخه؟..باید اینقدر محکم ابراز احساسات کنی؟..

افسون نگاهی جدی بهم انداخت و گفت:

-یهو دیدمش ذوق کردم..ببخشید دیگه!..

-چرا به من میگی ببخشید به خودش بگو شاید بخشیدت!..

افسون باز دستشو کشید رو داشبورت و گفت:

-خاله؟..خاله جون؟..از دسته خاله ناراحت نباش..قول میدم ببرمت هرچی خواستی برات بخرم!..

-نمی خواد چیزی بخری براش..الان تشنه ش شده..میریم پمپ بنزین یکم اب براش بخر!..

افسون زد تو سرم و دوتایی زدیم زیر خنده..دختر می گفتن وقتی این ماشین بچته پس خواهرزاده ماهم میشه..همیشه هم همینطور عین یه ادم حالشو می پرسیدن..با شوخی و خنده بیتا و بعد تبسم رو سوار کردیم..کلی به خودشون رسیده بودن و خوشگل شده بودن..

به پاساژ مورد نظر که رسیدیم ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم..چهارتایی با کلی سر و صدا وارد پاساژ شدیم..نگاه چند نفری چرخید طرفمون،یکم خودمون رو جمع و جور کردیم..از همون مغازه اول هر لباسی چشممون رو می گرفت پرو می کردیم.....

با کلی پاکت خرید وارد کافی شاپ پاساژ شدیم تا چیزی بخوریم و یکم خستگی در کنیم..منو بیتا و تبسم لباس خریده بودیم اما افسون مشکل پسند بود..هنوز اون لباسی به دلش بشینه رو پیدا نکرده بود..همیشه با خرید کردن افسون مشکل داشتیم..ما زود می خریدیم اما اون همینطوری طولش میداد و از همه لباسا ایراد می گرفت..پا برام نموند دیگه..

بیتا یه پیراهن کوتاه فیروزه ای خریده بود که دکلمه بود..تا پایین کمر تنگ بود و از اونجا پف دار میشد..خیلی بهش میومد..قشنگترین چیز لباس رنگش بود..تقریبا همرنگ چشمای بیتا بود و هارمونی قشنگی ایجاد میشد..یه کفش به همون رنگ،پاشنه 7سانتی هم خریده.....

تبسم هم یه پیراهن طلایی رنگ خرید که اونم کوتاه بود اما از بالا تا پایین کلا تنگ بود..کلی هم روی قسمت بالا تنه ش کار شده بود..خیلی ناز بود..استین هاش تا وسطای بازوش بود..برای برهنگی پاهاش هم یه جوراب شلواری ضخیم رنگ پا گرفت..یه جفت صندلی پاشنه 10 سانتی مشکی هم گرفت..فقط دوتا بند داشت که یکیش دور میچ پا بسته میشد یکیش هم یکمی بالاتر از انگشای پاش..بقیه جاهش کلا باز بود و پاهاش معلوم میشد..خیلی صندل هاش قشنگ بودن..منم یه جفت از همونا اما رنگ طلاییش رو خریدم..البته گفتم برای این جشن نمی پوشم همینطوری خوشم اومد ازشون خریدم.....

منم یه لباس مشکی بلند تا میچ پام گرفتم..دکلته بود و بالاش کار شده بود..یه دنباله خیلی کوتاه هم داشت..تا کمر تنگ بود و از اونجا به پایین گشاد میشد اما پف نداشت..بخاطره جنس لخت لباس پارچه ش روی هم می لغزید و همین خیلی قشنگش کرده بود..یه کت کوتاه استین سه ربع هم روش داشت برای لختی بالا تنه ش..

کلا دوست نداشتم تو جشن ها و مهمونی ها لباس باز بیوشم و همیشه سعی می کردم تا جایی میشه لباس پوشیده بگیرم..از این لباس خیلی خوشم اومده بود اما اگه کت نداشت از خیرش می گذشتم یا شایدم یه کت کوتاه می دوختم براش..

کلا عادتیم این بود..وقتی لباسم باز باشه همش حس می کنم بقیه دارن بهم نگاه می کنن و همین باعث میشه معذب بشم و بهم خوش نگذره.....

روی میز چهارنفره ای گوشه کافی شاپ نشستیم..منو رو برداشتیم و بعد از کلی چرخوندنش هممون قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادیم..نگاهی به اطراف انداختم..تقریبا شلوغ بود..بیشتر هم دختر و پسر بودن و رو به روی هم نشسته بودن..

یه میز که فاصله ش با ما کم بود..سه پسر نشسته بودن پشتش و از لحظه ی ورود ما چشم ازمون برنداشتن..همینطور میخ ما شدن..یکمی اخمامو کشیدم توهیم و نگاهمو ازشون گرفتم..

نگاهم افتاد به دختری که خیلی مودب نشسته بودن و یه لبخند کوچیک هم رو لباشون بود..جفت ابرو هام پرید بالا..با تعجب بهشون نگاه کردم..اینا چرا یهو متحول شدن..با نیشخند گفتم:

-اصلا بهتون نمیاد..جمع کنین خودتون رو ببینم..پسر ندیده ها..تا یه پسر می بینن اب دهنشون راه میوفته..

یهو سه تایی همزمان چشم غره رفتن بهم و سریع همون ژست قبلی رو گرفتن..با خنده گفتم:

-کاش همیشه چندان پسر باشه تا شما همینطور اروم باشین!..

تبسم با همون حالتش، بدون اینکه لبخندش پاک بشه و ژستش بهم بخوره غرید:

-خفه شو!..

داشتم ریز ریز بهشون می خندیدم که یه دفعه بچه ها از اون حالت در اومدن و با چشمای گرد شده خیره شدن به یه جا..خواستم بچرخم ببینم چی دیدن که یهو بیتا گفت:

-وای وای..

با تعجب بهشون نگاه کردم که ایندفعه افسون گفت:

-واقعا هم وای وای!..

هنوز به همون قسمت خیره بودن، دیگه طاقت نیاوردم و تندی چرخیدم پشت سرمو نگاه کردم..بزرگمهر و ستوده شونه به شونه همدیگه داشتن میومدن سمت میز ما..چشمام گرد شد..اینا میان اینجا چیکار..قبل از اینکه منو ببینن سریع صاف نشستم و دیگه برنگشتم..

هنوز تو بهت بودم..چرا جدیدا انقدر این بزرگمهر رو می بینم..با صدای همیشه شاد و مهربون ستوده بهشون نگاه کردم..داشت سلام میکرد بهمون:

-سلام همکلاسی های عزیز!..

یکی یکی بلند شدیم و سلام کردیم..بچه ها به بزرگمهر هم سلام کردن که براشون مثل همیشه کله مبارکشو تگون داد..منم سلام ارومی بهش گفتم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم چرخیدم سمت بچه ها که در کمال حیرت و تعجب با صدای سرد و محکم همیشگیش جوابمو داد..

به بچه ها نگاه کردم تا مطمئن بشم توهم نزدم..بُهِتِ تو چشمای دختران نشون میداد که درست شنیدم..سعی کردم نشون ندم که تعجب کردم..هنوز تو بهت بودم و خشک شده بودم که صدای ستوده بلند شد:

-اشکال نداره ماهم پیشتون بشینیم؟..اخه تنهایی فاز نمیده..مخصوصا که یه کوه یخی هم پیش ادم باشه!..

بعد با یه حالت بامزه بزرگمهر رو نشون داد..دختر اروم زدن زیر خنده،منم لبخند ارومی زدم..بزرگمهر با غرور و سردی که باعث شده بود کسی جرات نکنه طرفش بره گفت:

-اگه چرت و پرت گفتات تموم شد بشینیم؟..

اینقدر صداش سرد بود که یه لرز بدی افتاد تو تنم و خیلی زود رد شد..به دستم نگاه کردم دیدم پوستم دون دون شده..ستوده لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-ببخشید حواسم نبود سرپا وایستادین..بفرمایید بشینید تورو خدا..

همینطور که می نشستم رو صندلی به رسم ادب گفتم:

-شماهم بفرمایید!..

ستوده با همون لبخند شادش گفت:

-چشم چشم..ماهم می فرماییم!..

بزرگمهر چند ثانیه ای خیره شد تو صورتم بعد نگاهشو خیلی اروم ازم گرفت..چرا اینقدر عجیب غریب شده جدیدا..ستوده از پشت میز بغلی کناری دوتا صندلی برداشت و گذاشت بین بیتا و افسون تا بشینن..بزرگمهر خیلی ریلکس و خونسرد یکی از صندلی هارو برداشت گذاشت کنار منو اروم نشست..این دفعه علاوه بر من و دخترا،ستوده هم چشماش گرد شد..از بهت اومدم بیرون و یکم خودمو جمع و جور کردم..بزرگمهر نیشخندی بهمون زد و با دست خیلی مغرورانه گارسون رو صدا زد..اصلا معنی این کاراش رو نمی فهمم..یعنی چی اخه..این رفتار و کارای بزرگمهر برای ما که باهاش همکلاسیم خیلی تو چشمه..گارسون اومد سفارش گرفت،ماهم بهش گفتیم همه رو باهم بیاره اونم رفت..ستوده سرگرم حرف زدن با افسون شده بود..اونم با یه لبخند خیلی بزرگ و گشاد..انگار خیلی از این هم صحبتی خوشحاله..بزرگمهر هم با دست راستش رو میز ضرب گرفته بود..زیرچشمی به دستش نگاه کردم..انگشتای بلند و کشیده..دستای مردونه و قشنگی داشت..هنوز داشتم نگاه می کردم که حرکت دستش متوقف شد..اوه یعنی فهمید؟..خوب من خیلی قشنگ حس میکردم که منو زیر نظر گرفته پس جای تعجبی نیست که نگاهمو دیده باشه..هول شده بودم از اینکه مچمو گرفته..مستاصل به تبسم و بیتا نگاه کردم..خونسرد داشتن اطراف رو نگاه می کردن..با صدای ستوده بهش نگاه کردم:

-خوب چه خبر؟!..خوش میگذره خانوما؟!..

دخترا که به طرز عجیبی ساکت و اروم شده بودن،تشکر کردن..ستوده به من نگاه کرد و گفت:

-برای مهمونی منتظرتونما خانوم پناهی!..

انگار فهمیده اون سه تا از خداشونه و فقط باید منو راضی کنه..سرمو تکون دادم و با لبخند همیشگی گفتیم:

-مزاحم میشیم اقای ستوده!..

اخم ریزی نشست بین ابروهای بلندش و گفت:

-اقای ستوده چیه؟!..همکلاسی هستیما..اینطوری باهاتون احساس غریبی میکنم..راحت باشین،بگین مهرباب تا منم راحت باشم!..

پسره پرو..حالا انگار ما دوست داریم اون باهامون احساس راحتی کنه..اخمام یکم جمع شد..چه دلیلی داره باهاشون صمیمی برخورد کنیم؟!..اونا هم یکی هستن مثل بقیه همکلاسی هامون..ستوده همینکه اخم منو دید فهمید می خوام مخالفت کنم..مودبانه و صادقانه گفت:

-ما همه دوستیم باهم..شاید متوجه شده باشین همه بچه ها کلاس مارو به اسم کوچیک صدا می کنن،ماهم همینطور..فقط اکیپ شما خیلی رسمی رفتار میکنه..ما تو یه کلاس درس میخونیم،مثل یه خانواده هستیم پس باید راحت باشیم باهم!..

خوب حرفاش رو قبول داشتیم..اینطوری فکر می کردن ما مغروریم و دوست نداریم باهاشون صمیمی باشیم..منظورم کل بچه های کلاس هسته..فقط ما چهارنفر کاری باهاشون نداریم و فقط در حد سلام و خداحافظ باهم حرف میزنیم..بقیه کلاس همیشه باهم قرار میزارن و میرن گردش..اما ما تا حالا جایی نرفتیم باهاشون..این مهمونی اولین جایی هسته که بچه های کلاس هستن و ماهم می خواهیم بریم..خواستم جواب بدم که گارسون سفارشمون رو آورد..وقتی رفت سرمو تکون دادم و گفتم:

-یه خورده سخته برام..شما راحت باشین مشکلی نیست..من اینطوری راحت ترم!..

ستوده خواست چیزی بگه که افسون سریع گفت:

-اقای ستوده این خواهر ما.....

ستوده با اخم پرید وسط حرفش و گفت:

-برای شما هم سخته بگین مهرباب؟!..

بعد نگاهشو تو صورت سه تا دختر چرخوندم..دخترها به همدیگه نگاهی انداختن و افسون گفت:

-مهرباب خان این خواهر ما یه خورده سختگیره!..

خوب اونا همیشه هم راحت تر از من بودن،هم اجتماعی تر..راحت با همه چی کنار میان اما من نمی تونم سریع با پسری که شناخت کاملی ازش ندارم صمیمی بشم..تو همین فکرا بودم و داشتم قهوه م رو مزه مزه می کردم که نفهمیدم بچه ها سر چی دارن بحث میکنن..یه دفعه بزرگمهر زیر گوشم نجوا کرد:

-آبشار!.....

دلم هری ریخت پایین و همزمان چون تو فکر بودم تکون محکمی خوردم..لعتی این چه طرز صدا کردنه؟!..چرا اسممو یه جوری به زبون آورد؟!..نفسمو محکم فرستادم بیرون و برگشتم سوالی بهش نگاه کردم:

-بله؟!..

با سر انگشتاش زد روی میز و با چشمای ریز شده گفت:

-به همه اینقدر زود اجازه میدی باهات صمیمی بشن؟!..

با تعجب بهش نگاه کردم..یعنی چی؟!..متفکر بهش نگاه کردم..یه دفعه فهمیدم منظورش چیه..پسره ابله..فکر کرده کیه..هرچی دلش می خواد میگه نکبت..دلم می خواد خفه ش کنم..عوضی.. اما خوب جرات نداشتم این حرفارو بلند به خودش بگم..چشماس می ترسوند منو..چشمای مشکی و نافذش وقتی به ادم خیره میشن انگار دارن تو عمق وجودت رو رسوخ میکنن..برای همین جرات نگاه کردن به چشماس رو ندارم..سرمو انداختم پایین و گفتم:

-اقای ستوده همکلاسیم هستن..فکر نمی کنم مشکلی باشه..

سرمو که اوردم بالا دیدم داره با پوزخند نگام میکنه..اخمامو کشیدم توهم و نگاهمو چرخوندم سمت بچه ها..کاش زودتر بریم از اینجا..اصلا طاقت نشستن کنار این از خودراضی و مغرور رو ندارم..خیلی نامحسوس برای بچه ها لب زدم:

-پاشین بریم!..

بی توجه رو برگردوندن و دوباره مشغول حرف زدن شدن..معلومه دیگه،خودشون با اون مهرابِ خوش اخلاق و مهربون سرگرم شدن و منو انداختن کنار این پسره نر!..تو یه تصمیم ناگهانی یه دفعه بلند شدم و پاکت ها خریدمو هم برداشتم..همه نگاه ها کشیده شد سمت من..لبخندی نشوندم رو لبم و گفتم:

-من واقعا کار دارم باید برم..بچه ها اگه کار نداشته باشن میمونن پشتون!..

ناخودآگاه جمله اخرم رو با گلایه گفتم..بچه ها که دیدن ناراحتی سریع بلند شدن و گفتن میان!..از بزرگمهر و ستوده خداحافظی کردیم و راه افتادیم..البته من خیلی سرد یه خداحافظی زیر لبی گفتم..راه افتادیم سمت پاساژ تا افسون لباس بخوره..تبسم دستمو گرفت و گفت:

-چیشد یه دفعه آبشار؟..بزرگمهر چیزی بهت گفت؟!..

-مهم نیست..بیایین زودتر خرید کنیم و بریم خونه..

حالم گرفته شده بود..اینکه بزرگمهر چه نظری نسبت به من داره حتی یه ذره هم برام مهم نبود..اما منی که همیشه تو برخورد با دیگران همه چی رو مراعات می کردم و حد خودمو می دونستم،اینطوری در مورد قضاوت کردن حقم نبود..همیشه محتاط بودم و حالا یه پسره از خودراضی که من اصلا ادم حسابش نمی کنم برگشته اینطوری میگه..واقعا چه فکری با خودش کرده..اه چنشدش..برگشتم بینم بچه ها کجان که دیدم نیستن..با تعجب نگاهی به به اطراف انداختم..نبودن..اوف اینا دیگه کی هستن..گوشیم رو از جیبم دراوردیم و شماره تبسم رو گرفتیم..انگار گوشی دستش بود چون بوق اول تموم نشده جواب داد..با جیغ گفت:

-الو آبشار کدوم گوری هستی؟!..

-این چه طرز صحبت کردنه تبسم..شما کجایی؟..من فکر کردم پست سرم دارین میایین..برگشتم دیدم نیستین..

-این دختره خرو نمی شناسی؟..یه دفعه یه لباس رو دید و دست مارو کشید برد تو مغازه..هرچی گفتیم بزار آبشار رو صدا کنیم انگار کر شده..سرشو عین گاو انداخت پایین و مارو هم مثل کش دنبال خودش کشید..محو و مات لباس شده بود..

غش غش خندید و ادامه داد:

-خواهرمون می خواد خوشگل باشه..چشمش این ستوده بدتر از خودشو گرفته!..

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا کدوم مغازه هستین؟!..

-ای وای دو ساعته دارم از پشت گوشی حرف میزنم..بین راه رفته رو برگرد من میام بیرون!..

-باشه..

گوشی رو قطع کردم و برگشتم..به مغازه ها نگاه می کردم تا ببینم کجان که دیدم تبسم چند متر جلوتر دست به کمر وایستاده..رفتم طرفش و خواستم چیزی بگم که دستمو گرفت و کشید داخل مغازه..کاش از افسون ایراد نمی گرفت..دستم از شونه در آورد..

با صدای ایفون نگاه از تی وی گرفتم و بلند شدم..با دیدن بچه ها که از همون بیرون شروع کرده بودن تو سر و کله هم دیگه زدن شاسی ایفون رو زدم..خودمم پریدم رو تراس و با نیش باز منتظرشون شدم..افسون و بیتا دعواشون شده بود..تبسم هم که طبق معمول از خنده نزدیک بود پهن زمین شه..با هم سلام و احوال پرسیدیم و رفتیم تو خونه..دختر سرشون رو انداختن پایین و پشت سر هم یکی یکی از پله ها رفتن بالا..حتما فکر کردن کسی خونه اس..همینطور که می رفتن تو اشپزخونه داد زدم:

-کسی خونه نی!..راحت باشین..

حرفم تموم شده،نشده صداشون رفت هوا..سری تکون دادم و مشغول درست کردن قهوه شدم..قهوه که آماده شد یه ظرف هم پر از میوه کردم..با شیر و شکر گذاشتمشون تو سینی و رفتم پیش بچه ها..رو زمین نشسته بودن منم همونجا کنارشون پهن شدم..سینی رو گذاشتم وسط و گفتم:

-تعارف نکنین..خوب حالا باید چیکار کنیم؟!..

افسون دماغ گفت:

-بچه ها چرا نداشتین بریم ارایشگاه..اینطوری سخته..

-اه افسون باز شروع نکن..بابا دو ساعت باید بشینی زیر دست ارایشگر ادم حوصله ش سر میره،خسته میشه..اما اینجا هم آماده میشیم،هم باهم حرف میزنیم تا حوصلمون سر نره..قشنگتر هم میشیم چون هرکسی بهتر می دونه چی به صورتش میاد و خودشو بهتر درست میکنه!..

افسون سری تگون داد و دیگه چیزی نگفت..بعد از خوردن قهوه هامون و یکم میوه مشغول شدیم..هر کدوممون جلو یه ایینه نشسته بودیم و ارایش می کردیم..من جلو میز ارایشم..افسون تو ایینه قدی که کنار در اتاقم بود..بیتا یه ایینه کوچیک همراهش آورده بود..تبسم هم رفته بود تو ایینه دستشویی..از همدیگه نظر هم می پرسیدیم..خیلی صحنه باحالی شده بود فقط یه دوربین کم بود تا ازمون فیلم بگیره یه عمر بشیم سوژه..اول از همه یه لنز خاکستری روشن گذاشتم تو چشمام..ایده بیتا بود..گفت اینطوری هممون چشم رنگی میشیم..یه مداد مشکی تو چشمام کشیدم با کلی ریمل..اینقدر ریمل زدم که دستم داشت کنده میشد..مژه هام با ریمل زیادی که بهشون زدم خیلی بلند و پر،روی چشمام سایه انداختن..رژ گونه صورتی به گونه هام زدم..یه رژ لب مات صورتی هم به لبام زدم که برجستگی لبامو بیشتر کرد..می دونستم الان از همه بچه ها ارایشم ساده تره..موهام چون قبل از اومدن بچه ها از حموم اومده بودم و هنوز خیس بودن ژل زدم و گذاشتم همونطور با حلقه های بزرگی که پابینشون درست شده بود خشک بشن..پابینشون خیلی قشنگ به حالت فر درشت شده بود..هر موقع حموم میرم همینطور میشن..همیشه با سشوار و اتو صافشون میکنم اما الان به نظرم اینطوری قشنگ تر بود..وقتی صافشون می کردم تا وسط کمرم قدشون میرسید اما وقتی همینطور حلقه ای می زاشتم بمونه تا زیر شونه هام میرسیدن..وقتی موهام خشک شد از کنار گوش هام موها رو کشیدم و بردم پشت سرم..یه کلیپس برداشتم و زدم بهشون..چشمام بخاطره کشیدن موهام خمارتر و کشیده تر شدن..موهام از بالا به صورت ابشار حلقه حلقه ریخت پایین..یکم از موهایی که رو کمرم بود اوردم جلو و رو شونه هام ریختم..جلو هام رو یکم پوش دادم و با یه سنجاق سر کوچیک مشکی که اصلا دیده نمیشد بالا نگهشون داشتم..زیاد پوش ندادم و نبردمشون بالا چون خوشم نمیومد فقط در حد یکم غنچه شدن..بلند شدن چرخیدم سمت بچه ها دیدم هنوز مشغولن..پیراهنمو برداشتم و رفتم تو اتاق ارشین لباس رو پوشیدم و یکم تو ایینه اتاق خودمو مرتب کردم..کت رو فعلا نپوشیدم تا وقتی خواستیم بریم..صندل ها پاشنه 3 سانتی مشکیم رو پام کردم و رفتم تو اتاق خودم..درو که باز کردم سه جفت چشم چرخید طرفم..پا که گذاشتم تو اتاق افسون از بالا تا پایین بهم نگاه کرد و کش دار گفت:

-جــــون!..

تک خنده ای کردم و گفتم:

-گمشو..هیز..

چرخ زدم و ادامه دادم:

-چطوره؟!..

بیتا لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

-عالی شدی عزیزم..

-مرسی..

تبسم هم با لبخندی مشابه بیتا گفت:

-بیست خواهی؟!..

با لبخند سرمو تگون دادم..افسون اخماشو کشید توهم و گفت:

-ضعیفه وقتی من جون کشدار معروفمو میگم یعنی حرف نداری؟!..دیگه نظر نامحرمو نپرسی ها..دفعه آخرت بود!..

همه اینارو با صدای کلفت و لاتی می گفت..خنده ای کردم و گفتم:

-در حال حاضر نامحرم تر از تو پیدا نمیشه..چشمات همش هرز میره..بشین جلو ایینه ارایشو بکن!..

یه پالتو کوتاه کرم رنگ برداشتم با شال قهوه ای تا روی لباسم بپوشم..کت لباسم گذاشتم کنارشون..نگاهی دوباره تو ایینه انداختم..همه چی خوب بود..نشستم رو تخت و به بچه ها نگاه کردم..یکم که گذشت حوصله م سر رفت گوشیمو برداشتم و مشغول بازی کردن شدم..اینقدر گرم بازی شده بودم و به جاهای حساس رسیده بودم که اصلا حواسم به بچه ها نبود.

سرمو انداخته بودم پایین و همه وجودم شده بود چشم و به گوشی نگاه می کردم که یه چیزی محکم خورد تو سرم..یکم رفتم جلو و دوباره برگشتم سرجام..صدای خنده بچه ها بلند شد..چشم غره ای بهشون رفتم..

افسون همینطور که می خندید گفت:

-رودخونه نمی خواهی بلند شی بریم؟..ساعت 7 شد!..

با تعجب نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم دیدم راست میگن..بدون توجه به اینکه اسممو مسخره کرد،بلند شدم همینطور که پالتوم رو می پوشیدم به بچه ها نگاه کردم..خیلی ناز شده بودن..لباسا فیت تنشون بود و ارایششون هم قشنگ شده بود..

بیتا سایه فیروزه ای همرنگ لباسش و چشماش زده بود با یه خط چشم پهن پشت چشمش..رژ گونه و رژلب اجری هم زده بود..لبا بزرگ و قلوه ایش با اون رژ اجری براق خیلی تو چشم بود..

افسون هم که یه پیراهن مشکی کوتاهه استین حلقه ای خریده بود..یه ساپورت مشکی توری هم زیر لباس پوشیده بود..با چکمه های مشکی بلند تا زیر زانو و پاشنه ده سانتی..ارایش مشکی نقره ای هم کرده بود..قشنگ شده بود..

تبسم هم یه مداد مشکی تو چشماش کشیده بود و چشماش بیشتر از همیشه پر از اب شده بودن..ارایشش هم مات بود..یه سایه کرم قهوه ای محو زده بود با رژ گونه و رژ لب طلایی..خیلی ناز شده بود..

همگی مانتو و پالتو رو لباسمون پوشیدیم با شال..کت لباسمو تو کیفم گذاشتم تا اونجا بیوشم..یکم دلهره داشتم..اولین بار بود بین بچه های کلاس و کلا یه جشن تقریبا غریبه،این تیپی قرار بود حاضر شم..با 206 بیتا قرار بود بریم..

درهای خونه رو قفل کردم و سوار ماشین شدیم..تو راه اینقدر حرف زدیم که نفهمیدم اصلا کی رسیدیم..فقط بین راه ایستادیم یه دسته گل خوشگل خریدیم..جلوی در پر بود از ماشین های شیک و مدل بالا..

زنگ درو فشردیم و منتظر شدیم تا باز شه..صدای بفرمایید ستوده از ایفون اومد و بعد در با تقی باز شد..آخر از همه رفتم داخل..نگاهی به اطراف انداختم..اومم..حیات و نمای خونه خیلی خوشگل بود..تا یه جاهایی ماشین پارک شده بود..بعد از اون تا ساختمان دوطرف پر از درخت بود..فقط یه راه باریک سنگ فرش شده،تا پله های ورودی خونه به شکل زیبایی درست شده بود..

تو همون جاده کوچیک که فقط دونفر می تونستن کنار هم قدم بزنن،دوتا دوتا رفتیم سمت خونه..انتهای این راه باریکه سه پله بود..بعد از پله ها تراس بود که ستوده با لبخند همونجا ایستاده بود و بهمون نگاه میکرد..

یکی یکی باهاش احوال پرسى کردیم و اونم بعد از جواب دادن،دعوتمون کرد داخل..وقتی وارد شدیم همه بچه ها بجز ستوده که کنار ما بود و بزرگمهر که دست به سینه با لبخند کجی بهمون نگاه میکرد،شروع کردن به دست و سوت و جیغ زدن..

یه لحظه حس کردم پرده گوشم پاره شد..شوکه وایستادم..اینا چرا همچین می کنین!..یه صداهایی هم از گوشه و کنار میومد..دختر خوشحالی می کردن پسرا تیکه مینداختن چون اولین بار بود تو مهمونی هایی مینداختن شرکت می کردیم...

بدون توجه بهشون رفتیم سمت اتاقی که ستوده راهنمایمون کرده بود..مانتو و شالمون رو دراوردیم..جلو آینه یکم موهامو مرتب کردم و منتظر بچه ها شدم..یه آینه بیشتر تو اتاق نبود..همدیگه رو هُل می دادن تا خودشونو مرتب کنن..اینقدر این کارو تکرار کردن که جیغم دراومد:

-اه چرا اینقدر معطل میکنین..اگه همو هل ندین زودتر کارتون راه میوفته..

با این حرفم اروم شدن و یکی یکی رفتن جلو آینه..وقتی یه دور دیگه ارایش کردن رضایت دادن بریم بیرون..والا..اینقدری اینا طولش دادن انگار داشتن از اول ارایش می کردن..یکی یکی از کنارم رد شدن و رفتن از اتاق بیرون..منم پشت سرشون رفتم و درو بستم..

خونشون دوبلکش بود و ما تو یکی از اتاقا بالا بودیم..از پله های مارپیچ رفتیم پایین..پله ها تو سالن پذیرایی بودن..پله ها که تموم میشدن وارد سالن میشدیم..

یه پذیرایی بزرگ که با دو دست مبل راحتی مبله شده بود..کف پارکت قهوه ای بود و فقط دوتا فرش کرم قهوه ای کفش پهن کرده بودن..مبل های راحتی دایره شکل و قهوه ای رنگ بودن..

یه تی وی روی دیوار هم جلوی مبل های راحتی بود..زیرش هم همه نوع وسایل صوتی بود..

سمت چپ هم با دو سه تا پله جدا میشد و یه سالن دیگه بود که با مبل های چوبی چیده شده بود..مبل های چوبی هم چوبشون قهوه ای بود و پارچه شون کرم رنگ بود..

سمت راست هم اشپزخونه اپن بود که کنار اپنش میز ناهارخوری دوازده نفره ستِ مبل های چوبی بود..

یه اهنگ ملایم پخش میشد و همه بچه ها روی مبل های راحتی نشسته بودن و باهم حرف میزدن.. رفتیم پیششون و با همشون سلام و احوال پرسیدیم.. همشون اظهار خوشحالی کردن از اینکه اومدیم تو جمعشون..

کنارشون نشستیم و تو بحثشون که در مورد دانشگاه و امتحانات بود شرکت کردیم.. حدود ده تا دختر و پسر هم بود که نمی شناختیمشون، حدس زدم دوستای بیرون از دانشگاهشون باشن..

رو مبل نشسته بودم و افسونم کنارم بود که نگاهم ناخودآگاه چرخید سمت بزرگمهر.. داشت با یکی از پسرای که نمی شناختم حرف میزد.. طبق معمول هم اخم رو پیشونیش خود نمایی میکرد..

چقدر اخم میکنه این پسر.. خسته نمیشه؟.. هر موقع دیدمش ابروهایش تو هم گره خورده بود.. واقعا تو کارش موندم.. یه پسر چرا باید اینطوری باشه.. الان تو سنی هسته که باید کلی خوش بگذرونه و جوونی کنه.. چرا باید اینقدر خشک و جدی باشه..

همینطور داشتم فکر می کردم و بدون اینکه متوجه باشم خیره شده بودم به صورتش.. یه دفعه برگشت و مچمو گرفت.. صورتم از خجالت داغ شد.. دیگه دیر شده بود که نگاهمو ازش بگیرم.. الان چه فکرا پیش خودش میکنه.. نمی دونم تو چشمم چی دید که گره ابروهایش باز شد و یه لبخند کج نشست کنج لبش..

سریع نگاه ازش گرفتم.. اوف.. چرا اینقدر نگاهاش سنگینه؟.. از حق نگذیریم خیلی جذاب و خوشتیپه.. چشمای مشکی و خمار.. ابروهای نه زیاد پهن نه زیاد باریک اما بلند و مشکی.. بینی قلمی و مردونه.. لبای نازک که روی صورتش خیلی میاد.. و پوست گندمی.. همه ی اینا تو صورت گردش قشنگ و بدون نقص نقاشی شدن..

قد بلند و هیكلی پر و عضلانی که مشخصه خیلی براش زحمت کشیده.. سینه ی پهن و برجسته.. بعضی اوقات دیدم که ته ریش میزاره، خیلی به صورتش میاد و سنش رو بیشتر نشون میده، قیافه ش مردونه تر میشه.. خیلی کم ته ریش میزاره همیشه صورتش هشت تیغ شده س.. موهایش هم همیشه سه چهار سانت بیشتر نیست.. نمیزاره از این اندازه بلند تر بشن.. در کل صورت خیلی خواستنی و هیكل چشم گیری داره..

سرمو انداختن پایین تا متوجه خجالتم نشه.. واقعا چه فکری کردم اونطوری زل زدم بهش.. ناراحت بودم از فکرای که شاید درمورد می کنه.. اونی که وقتی دید به ستوده اجازه دادم اسممو صدا بزنه اونطوری درمورد قضاوت کرد پس الانم خیلی فکرا میکنه.. پوف بلندی کشیدم..

کاش کور میشدم و اینطوری بهش نگاه نمی کردم.. با صدای اهنگ شادی که یهو پخش شد همه بچه ها با جیغ و سوت پریدن وسط.. خنده م گرفت.. انگار منتظر اهنگ بودن تا بریزن وسط.. دخترا هم سه تایی حمله کردن کنار بقیه و مشغول رقص شدن..

با لبخند تکیه دادم به پستی مبل دو نفره ای که روش نشسته بودم و مشغول دید زدن بچه ها شدم.. بازم سنگینی نگاه بزرگمهر رو حس می کردم.. اوف چقدر این ادم عجیب غریبه.. اصلا نمیشه درکش کرد.. مطمئنم از این کاراش منظور داره.. یه دلیل برا خودش داره اما من نمی فهمم چیه.. چرا باید این اواخر همش حواسش به من باشه..

خیره شده بودم به بچه ها و تو فکر بودم که با صدای افسون پریدم.. از وسط جمعیتی داشتن می رقصیدن جیغ میزد و صدام می کرد برم پیششون.. لبخندی بهش زدم و ابرو هامو به نشونه مخالفت انداختم بالا..

همینطور که قر میداد اومد طرفم.. در حال تگون دادن خودش دست منم کشید و بلندم کرد.. دوتایی رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن.. برای اینکه همراهیشون کرده باشم یه اهنگ باهاشون رقصیدم و برگشتم نشستم..

اصولا تو جمع نمی رقصم.. زیاد مجبور باشم یه تکونی به خودم میدم.. با حس نشستنه کسی کنارم نگاه از بچه ها گرفتم و چرخیدم.. با دیدن بزرگمهر ابرو هام پرید بالا.. دیگه دارم از این کاراش کلافه میشم.. حوصله م سر رفته بود..

این سه تا هم که انگار نه انگار منم همراهشون هستم، بی خیال دارن خوش می گذرونن.. از بیکاری تصمیم گرفتم یکم با این بزرگمهر از دماغ فیل افتاده حرف بزنم!.. چرخیدم طرفش و گفتم:

- شما چرا تنها نشستین؟..

بزرگمهر به یه نفر اون طرف سالن با علامت چیزی گفت و بعد برگشت به من نگاه کرد.. با چشمای خمار و مغرورش بهم نگاه کرد و سرد گفت:

- از جمع زیاد خوشم نمیاد!..

سرمو تگون دادم و خواستم چیزی بگم که یکی از دوستاشون با دوتا لیوان نوشیدنی اومد.. خیلی به چشمم آشنا بود.. مخصوصا چشمای سبز تیره ش.. سینی تو دستشو گرفت طرف من و گفت:

- بفرمایید خانوم.....

با تعجب گفتم:

-پناهی هستم!..

با لبخند سری تکون داد و گفت:

-بفرمایید خانوم پناهی!..

بعد به سینی تو دستش اشاره کرد..با تعجب زیاد گفتم:

-مرسی..اهلش نیستم..

چشماشو با شرمندگی انداخت پایین و گفت:

-اوه ببخشید!..نمی دونستم..

-عیب نداره..

سرشو تکون داد و این دفعه به بزرگمهر تعارف کرد اونم یه لیوان برداشت..اون یکی لیوانم خودش برداشت و سینی رو گذاشت رو میز جلومون و کنارمون نشست..پسر جذابی بود..چشمای سبز تیره ای داشت..بینی قلمی و لبای قلوه ای..پوست سفید و صاف..هیكل عضلانی داشت اما از بزرگمهر کوچیکتر بود..از همه مهمتر حس می کردم می شناسمش..چهره ش خیلی برام آشنا بود..سر صحبتو باز کرد:

-تا حالا تو جمع ندیدمتون؟!..

با لبخند سرمو تکون دادم:

-اولین بار تو جمع بچه ها هستم..

اونم سری تکون داد و گفت:

-امیر هستم..از اشناییتون خوشوقتم!..

چه با ادب..از همون اولی دیدمش فهمیدم پسر مودب و با شخصیتی هسته..با همون لبخندم گفتم:

-همچنین..

با تردید گفت:

-ببخشید شما با اقای سعید پناهی نسبتی دارین؟!..

با تعجب بهش نگاه کردم..بابای منو از کجا می شناخت؟..متعجب گفتم:

-بله پدرم هستن..شما از کجا می شناسینش؟!..

چند لحظه خیره نگام کرد بعد با حیرت گفت:

-آبشار؟!..

چشمم گرد شد..اسم منو از کجا میدونه..من که فقط فامیلمو بهش گفتم..وقتی دید با چشمای گرد بهش نگاه میکنم گفت:

-آبشار خودتی؟!..

این چرا اینقدر زود پسرخاله شد؟..با همون چشای گرد شده نیم نگاهی به بزرگمهر انداختم..الان پیش خودش چه فکر میکنه..میگه همه پسرا این دخترو می شناسن..موشکافانه داشت مارو نگاه میکرد..دوباره به امیر نگاه کردم و گفتم:

-منو از کجا می شناسین؟!..

با لبخنده شاد و خوشحالی گفت:

-آبشار یعنی تو منو یادت نمیاد؟..امیر..امیر عزیزاده..همبازی بودیم باهم!..

با بهت بهش نگاه کردم..پس بگو چرا اینقدر قیافه ش به نظرم آشنا اومد..اما اونا که ده سال پیش رفتن المان..یعنی برگشتن؟..اینقدر بی خبر؟..متعجب و خوشحال تو جام یکم جابه جا شدم و با هیجان گفتم:

-امیر..چطوری تو؟..چقدر عوض شدی..مگه شما المان نبودین؟!..کی اومدین؟..خاله و عمو خوبن؟..ارغوان؟..

یکم متمایل شد طرفم و با خوشحالی گفت:

-اره همه خوبن..انگار نمی دونی خودت چقدر عوض شدی..دختر اصلا نشناختمت..اگه فامیلتو نگفته بودی عمرا اگه می تونستم بفهمم تویی..یکسالی هست برگشتیم..اتفاقا بابا پرس و جو کرد تا پیداتون کنه اما خونتون رو عوض کرده بودین..همین هفته پیش بابام تونست از طریق شرکت بابات عمو رو پیدا کنه..تازه همدیگه رو هم دیدن قرار بود چند روز دیگه بیاییم خونتون..آبشار نمی دونی چقدر خوشحالم می بینمت!..

به کل وجود بزرگمهر رو فراموش کرده بودم..خیلی خوشحال بودم..امیر و ارغوان از دوستای بچگی و خانوادگی ما بودن..همیشه با هم بودیم..بابای امیر از دوستای بابام بود و همیشه باهم رفت و امد داشتیم..

ده سال پیش وقتی بخاطره کار عمو مجبور شدن برن المان خوب یادمه یک هفته اعتصاب غذا کردم..یک هفته خودمو تو اتاقم حبس کردم و همش گریه کردم..اون موقع که ده سالم بود عاشق امیر شده بودم..

الان که یادم میوفته خنده م میگیره..چقدر بچه بودم من..کم کم رفتنشون برام عادی شد و حتی فراموششون کردم..اما الان واقعا خوشحال بودم که برگشتن..به امیر نگاه کردم..چشماس برق میزد و یه لبخند شیرین رو لباش بود..انگار اونم از دیدن من خیلی خوشحال شده..

با صدای سرد و خشک بزرگمهر بهش نگاه کردم:

-چه جالب!..

امیر که انگار تازه متوجه بزرگمهر شده با ذوق گفت:

-وای پسر از خوشحالی دارم بال درمیارم..ما از بچگی باهم بودیم..انگار 4تا جسم بودیم تو یه روح..

یکم لهجه گرفته بود..خیلی بانمک حرف میزد..لبخندی به طرز حرف زدنش زدم..امیر داشت برای بزرگمهر از بچگی هامون تعریف میکرد اونم با یه پوزخنده محو خیلی معمولی گوش میداد..منم با خوشحالی گوشم به حرفای امیر بود..

وای چه روزایی بود..امیر وقتی قشنگ برای بزرگمهر از سیر تا پیاز اشنایی و دوستی و جداییمون حرف زد،دوباره چرخید سمت من و گفت:

-خوب دیگه چه خبر؟..چیکارا کردین تو این مدت؟..

با لبخند گفتم:

-بی معرفت یه سراغی نباید می گرفتی؟..من تا یک هفته بعد از رفتنتون خودمو تو اتاقم حبس کردم..نه با کسی حرف میزدم نه بیرون می رفتم..خیلی دلم براتون تنگ شده بود..از ارغوان بگو؟..خوبه؟..چی میخونه؟!..

باهمون لبخند جذابش گفت:

-شرمنده به خدا..حالا برات میگویم همه چی رو..ارغوانم خوبه..ستاره شناسی میخونه..

پقی زدم زیر خنده..این دختر از همون موقع هم به ستاره و ماه و کلا اسمون علاقه داشت..همیشه یکی از این دوربین شکاری ها تو شب دستش بود و به اسمون نگاه میکرد..چقدر دلم براش تنگ شده..دوست داشتم همین امشب ببینمش..امیر هم از خنده من خنده ش گرفت و گفت:

-اگه ارغوان بفهمه به رشته ش خندیدی زنده ت نمیزاره..

خنده م رو به زور جمع کردم و گفتم:

-نه به رشته ش نمی خندم..یادمه از همون بچگی به اسمون علاقه داشت..

امیرهم خندید و گفت:

-اره..دوربینشو یادته؟!..

دوباره زدم زیر خنده..میون خنده م چشمم افتاد به بزرگمهر که با یه نگاه خاص بهم خیره شده بود..دلم لرزید..این پسر پاک زده به سرش..خنده رو لبم ماسید..تک سرفه ای کردم تا تسلطمو به دست بیارم..

امیر خواست چیزی بگه که یکی صداس زد..لبخندی به من زد و گفت:

-نمیزارن دو دقیقه بشینیم..من برم ببینم چیکارم دارن..میام پیشت دوباره..حالا که پیدات کردم دیگه ولت نمیکنم..

با خنده سرمو تگون دادم و اونم رفت پیش دوستاش که صداش زده بودن..بزرگمهر با خیرگی بهم نگاه میکرد..اخمام رفت توهم..دیگه داشت صبرم تموم میشد از کاراش..پسره خجالت نمیکشه زل زل به من نگاه میکنه..با همون اخمای درهم گفتم:

-مشکلی پیش اومده آقای بزرگمهر؟..

با همون خیرگی گفت:

-شهراد!!!

با تعجب بهش نگاه کردم..چه ربطی داشت..وقتی نگاهه متعجب منو دید گفت:

-خوشم نمیاد هی میگی بزرگمهر..اسمم شهراده!..

اخمام دوباره رفت توهم:

-دلیل نداره اسمتونو صدا بزnm..

سرشو تگون داد و با تاکید گفت:

-دلیلم پیدا میکنیم..

نفهمیدم منظورش چیه پس دیگه موضوع رو کش ندادم..اصلا از نگاهه خیره ش ناراحت نبودم..نگاهش مثل پسرای هرزه نبود..یه جور خاصی خیره میشد که دلمو ناروم میکرد..فقط کلافه میشدم بخاطره سنگینی نگاهش..

در کل نگاهش تنمو می لرزوند..بد نبود،هرزه نبود،حتی ارامش بخش و مهربون هم نبود..یه چیزی تو چشماش بود که دلم و کل وجودمو به لرزه مینداخت..بخوام پیش خودم اعتراف کنم نگاهاشو با اینکه سنگین بود و کلافه م می کرد،دوست داشتم..چشمای مشکیش به فکرم مینداخت..طوری که ساعت ها هم بهشون فکر میکردم بازم نمی تونستم رازشون رو بفهمم!..

اینقدر کارا و رفتاراش عجیب شده که نمی تونم بهش فکر نکنم..دلم میخواد نصف عمرمو بدم تا بفهمم پشت این چهره سرد و خشک و نگاهه مرموز چه چیزی نهفته اس..طوری مرموز رفتار میکنه که ادم ناخودآگاه ازش می ترسه..

تو تمام زندگیم بعد از آرشام و بابام این بزرگمهر تنها مردیه که فکرمو مشغول خودش کرده..اصلا هم از این موضوع خوشحال نیستم اما دست خودم نیس..یکم که دورم خلوت میشه فکرم کشیده میشه سمتش..

با بشقاب میوه ای که جلوم گرفته شد از فکر اومدم بیرون..نگاهی به کسی که بشقاب رو جلوم گرفته بود انداختم..چشمم از شدت بهت و حیرت میخواست از کاسه بزنه بیرون..

نگاهی به صورت خونسرد و عاری از احساسش انداختم که پوزخند مسخره ای زد و با تمسخر گفت:

-اینقدر تو فکر بودی که مهرباب هرچی صدات زد متوجه نشدی..مجبور شدم برات بردارم..بگیر دستم افتاد..برو به خودت افتخار کن..شهراذ برات میوه برداشته..هرکسی این افتخار نصیبش نمیشه ها..

با حرفاش اخمام رفت توهم..پسره نجسب از خود راضی..مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم:

-من با کمال میل این افتخارو تقدیم میکنم به کسایی که ارزش رو دارن..این خوش خدمتی ها شاید برای دیگران اونم از طرفه...

پوزخندمو عمیقتر کردم و با تمسخر بهش خیره شدم و ادامه دادم:

-شهراذ بزرگمهر یه ارزو باشه اما برای من پیشیزی ارزش نداره!..

حرفم که تموم شد غش غش زد زیر خنده..فکر کردم با حرفام عصبانی میشه اما برعکس شد..میخواستم حرصشو دریابم..حالا اون با خنده ش حرص منو دراورد..اخممو شدیدتر کردم و با تشر گفتم:

-هی به چی میخندی..فکر نمیکنم حرفام خنده داشت!..

اصلا توجهی به من نمیکرد..یکم دیگه خندید بعد نگاهی بهم انداخت..نگاهی پر از تحقیر..پر از تمسخر..نگاهی که بند وجودمو به اتیش کشید..توقع داشتم عصبانی بشه و چندتا لیچار با عصبانیت بارم کنه و من خوشحال بشم از اینکه حرصشو دراوردم اما این نگاه از صدتا فحش و بد بیراه بدتر بود..

نگاهی که باعث شد حس کنم خیلی کوچیکم..تو نگاهش غرور و خودبزرگ بینی بیداد میکرد..حس حقارت به جونم افتاد..حس کردم اون تو اسموناس و من روی زمین..واقعا هم با نگاهش می خواست همین حس رو بهم القا کنه..موفق شد..

اون با کوچیک کردنه دیگران خودشو بزرگ میکنه..دیگران رو زمین میزنه و با ایستادن روی غرور و دل شکسته شده بقیه خودشو میکشه بالا..از همچین ادمی نباید هیچ توقعی داشت..اصلا دوست ندارم یه روزی این کوه غرور بشکنه..که اگه بشکنه صداش تمام شهرو پر میکنه..

اما به بزرگی خدا هم هیچ شکی ندارم..مطمئنم یه روزی یه جایی تقاص این همه تمسخر و شکستن بقیه رو ازش میگیره!..امیدوارم هرچه زودتر به خودش بیاد تا هیچوقت اون روز رو نبینه..

باید بیشتر حواسمو جمع کنم..این ادم مریضه..واقعا باید ازش ترسید..الان به این نتیجه رسیدم که حق داشتم ازش بترسم..دیگه حتی نمی خوام گذرم به اطرافش بیوفته..دلم خیلی از نگاهش سوخت..

تو عمرم نداشتی کسی از کارام و حرفام حس کنه ازم کوچیکتره..همیشه هم جواب این کارمو دیدم و کسی یه توهین کوچیک هم بهم نکرده اما این پسر انگار این کار براش عادی بود..چون قشنگ بلد بود چطوری اون حس رو بهم منتقل کنه..هیچوقت تو زندگیم اینقدر دلم نسوخته بود..نه برای خودم..بلکه برای این پسر که آینده سختی رو براش میبینم.....

دیگه تا اخر مهمونی حتی از یک قدمیه بزرگمهر هم رد نشدم..امیر چندبار دیگه هم اومد پیشم..شماره هامون رو رد و بدل کردیم تا در ارتباط باشیم باهم..دخترا هم خسته شده بودن از رقص،ولو شده بودن کنار من و از مهمونی تعریف میکردن و ناراحت بودن که تا الان شرکت نمیکردن..لبخندی بهشون زدم..

در طول مهمونی چندبار سنگینی نگاهه بزرگمهر رو طبق معمول حس کردم اما به شدت جلوی چرخیدن چشمام رو به طرفش گرفتم..دیگه اصلا دوست نداشتم حتی اتفاقی نگاهم بهش بیوفته!..کسی که با کوچیک کردنه دیگران خودشو بزرگ میکنه حتی ارزش فکر کردن هم نداره!..

ستوده با یه گیتار از پله ها اومد پایین..بچه ها که گیتار رو دستش دیدن صدای جیغشون بلند شد..لبخند نشست رو لبام..کلا صدای گیتار رو دوست داشتم..با دخترا کلاس گیتار رفتیم..بچه ها بعد از چند جلسه ول کردن اما من تا اخر رفتیم..هنوز گاهی مشکلی پیدا میکنم میرم تو موسسه..استاد موسیقیمون یه پسر تقریبا 30ساله بود که الحق کارش حرف نداشت..من که راضی بودم ازش..شاید چون علاقه داشتم زود متوجه میشدم..

همه گرد هم نشستیم..بزرگمهر روبه روم نشسته بود و امیر هم کنارش بود..امیر لبخند یک ثانیه از لباش پاک نمیشد..همون موقع ها هم همیشه مهربون بود..مهراب گیتارشو دستش گرفت و بعد از چند لحظه تا خواست شروع کنه بزرگمهر که کنارش نشسته بود یه چیزی تو گوشش گفت..

چشمای ستوده برق زد و با ذوق گیتارو داد دسته بزرگمهر..با این کار صدای دست همگی بلند شد..ما چهارنفر هم عین خلا گیج بهشون نگاه می کردیم..نازی یکی از دخترای کلاس که کنارمون نشسته بود وقتی قیافه مارو دید لبخندی زد و گفت:

-تو مهمونی ها بچه ها هرچقدر اصرار می کردن قبول نمی کرد که براشون بزنه..اخه صداش محشره!..

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم و با کنجکاوی به بزرگمهر نگاه کردم..دوست داشتم ببینم چی میخواد بزنه..خیلی ماهرانه شروع کرد به زدن..

صدای گیتار که بلند شد همه ساکت شدن..هیچ صدایی جز صدای خوش اهنگه گیتار نمیومد..بعد از یکم اهنگ شروع کرد به خوندن:

«یه عالمه حرف پشتمه..خبر ندارن که چیشد..

میون عشقه من و اون یهو چطور جدایی شد..

نمی دونن که این کارا..باعث این سیاهیه..

خودکشیه اون از روی..نگاه های ناپاکیه!..

سوزوندیش اتیش خونمو..گرفتنم گفتن نرو..

خاکسترش موند واسه من..می کویم دیوار سرمو..

عشقش واسه من کم نبود..اون بود که دورم غم نبود..

الا نگاه های حسود میونه ما مشکل نبود..»

الحق که صداش معرکه بود..اما چیزی که نظرمو جلب کرد چشمای فوق العاده غمگینش بود و انتخاب این اهنگ..چرا این اهنگ؟..چرا چشماش پر از غمه..حتی یه لحظه برق اشکم تو چشماش دیدم..یعنی بزرگمهر کسی رو از دست داده؟..

صدا از کسی در نمیومد..همه مسخ صدای قشنگ و سوز صداش شده بودن..چشمامو بستم..دوست نداشتم تو چشماش جز غرور چیزی ببینم..نمی دونم چرا اما..اذیت شدم غم تو چشماشو دیدم..

هنوز چشمام بسته بود که زمزمه خیلی ارومه نازی رو بغل گوشم شنیدم:

-خواهر شهزاد خودکشی کرده..میگن عاشق خواهرش بوده..خیلی دوش داشته!..

سریع چشمامو باز کردم به نازی نگاه کردم..اشک تو چشماش جمع شده بود..دلم پر از غم شد..با غصه مثل خودش زمزمه کردم:

-اخه چرا؟!..

یه قطره اشک از چشمای نازی ریخت پایین و شونه هاش رو به نشونه ندونستن انداخت بالا..دوباره به بزرگمهر نگاه کردم..چشماشو هاله ای از غم پوشونده بود..فکش منقبض شده بود..صورتش یکم به قرمزی میزد..

با همون حال بدش ادامه اهنگ رو خوند:

«حالا یه چهل روز میشه که از رفتنت گذشته و..

جز ریش و مشکی پوشیدن..کاری نکردم واسه تو..

داغون و خسته ام این روزا..صبرم سر اومده دیگه..

میخوام یه دم اروم باشم..غصه اگه امون بده..

پس کی میشه نوبته من..خدا فرصت نده به من..

میخوام برم به دیدنش..دارم میام ای عشقه من..

چشماتو از رو من نبند..ببین که اومدم بخند..

دوباره شاد و بی غمیم..از اینکه ما پیشه همیم!..»

صداش یه لرزش نامحسوس گرفته بود..انگار بغض نشسته تو گلوش..حال و اوضاعه بزرگمهر از یه طرف،کلافگی خودم از طرف دیگه..چرا باید اینقدر کلافه بشم از ناراحتیش..اونم یکیه مثله بقیه..نه مثل بقیه نیست..چه فرقی داره؟..خوب..خوب اون ادمیه که همیشه غرور تو چشماش لبریزه اما الان چشماش جز غم هیچی توشون نیست،به نظرم این خودش یه فاجعه اس که بزرگمهره تندیس غرور رو بدون غرور ببینیم!..چه استدلالی،افرین..

با بلند شدن دوباره صدای بزرگمهر دست از میتینگ با خودم برداشتم و گوشام تیز شد:

«یه عالمه حرف پشتمه..خبر ندارن که چیشد..

میون عشقه من و اون یهو چطور جدایی شد..

نمی دونن که این کارا..باعث این سیاهیه..

خودکشیه اون از روی..نگاه های ناپاکیه!..»

(احمد صفایی..40روز)

دستاشو همینطور روی سیم های گیتار نگه داشته بود..سرشو انداخته بود پایین..یکم که دقت کردم دیدم نامحسوس داره نفسای عمیق میکشه..می خواست خودشو اروم کنه..چون دقیقه روبه روی من نشسته بود همه حالتهاشو می دیدم..

دوسه دقیقه ای همه ساکت بودن و به بزرگمهر نگاه می کردن اما یه دفعه همزمان شروع کردن به دست زدن..سرشو بلند کرد و با غم لبخند کجی زد..گیتارو داد دسته مهراب و اروم بلند شد و دست به جیب راه افتاد سمت بیرون..

ستوده یکم ناراحت به رفتنش نگاه کرد بعد برای اینکه جو رو عوض کنه گیتارو گذاشت رو پاش و شروع کرد به زنده یه اهنگ شاد..دوباره سر و صداشون بلند شد..یکی دوتا از بچه ها بلند شدن شروع کردن به رقصیدن..

همه حواسم به بیرون بود.. ناخودآگاه به سمتش کشیده میشدم.. تو یه موقعیت که دیدم کسی حواسش نیست بلند شدم راه افتادم سمت حیاط.. با یه دور چشم چرخوندن پیداش کردم.. به یه درخت تکیه داده بود و سیگاری هم دستش بود..

باد سردی میوزید.. بازو هامو بغل کردم و راه افتادم سمتش.. از صدای قدمام برگشت.. منو که دید انگار اصلا ادم ندیده.. دوباره برگشت به جلوش نگاه کرد و مشغول کشیدن سیگارش شد.. بدون اینکه چیزی بگم کنارش ایستادم.. ته سیگارو انداخت و پاشو گذاشت روش..

دست کرد تو جیش دوباره پاکت سیگارشو کشید بیرون.. دو نخ از داخلش درآورد روشن کرد.. یکی رو گرفت طرف من.. سیگارو از دستش گرفتم که لبخند کجی نشست رو لباش..

سیگارو بردم سمت لبام و ماهرانه پک محکم و عمیقی بهش زدم.. دود غلیظش رو از دهن و بینیم فرستادم بیرون.. فکر کنم تنها نقطه مشترک ما همین از دست دادنه عزیزمون باشه.. درکش می کردم.. درکش می کردم چون خودمم عزیزتر از جونمو از دست داده بودم..

بدون حرف سیگارو کشیدم و تهشو انداختم روز زمین و کفشمو گذاشتم روش تا خاموش شه..

یکم که گذشت بدون اینکه بهش نگاه کنم شروع کردم به حرف زدن:

-گاهی تو زندگی ادم به جایی میرسه که هیچ ارزیابی جز مرگ نداره.. نمیدونم به اونجا رسیدی یا نه.. اگه نرسیدی که امیدوارم هیچوقت نرسی.. اما اگه رسیدی با تمام وجودم حال الانتو درک میکنم.. به اونجا که برسی فقط نفس میکشی که به بقیه بگی زنده ای.. غیر از این هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن نداری.. بعضی اوقات ادامه دادنه این زندگی اینقدر سخت میشه که با خودت میگی کاش دیگه صبح از راه نرسه.. صبحی که عزیزت نیست تا بیدارت کنه بفرست مدرسه.. عزیزت نیست که قربون صدقه صورت خوابالودت بره.. عزیزت نیست که تا مدرسه سربه سرت بزاره تا خوابت بپره.. عزیزت نیست که تمام خرابکاری هاتو یه جوری جمع کنه یا حتی به گردن بگیره گندایی زدی.. صبحی که با صدای عزیزت شروع نشه اصلا صبح نیست.. تمام روزات میشه شب.. میشه سیاه.. میشه تاریک..

چرخیدم طرفش و با نگاهی شیشه ای بهش نگاه کردم و ادامه دادم:

-من رسیدم به اینجا.. به اینجایی که بقیه رنگا برام مفهومی ندارن.. نمی بینمشون.. تو سیاهی این زندگی نامرد غرق شدم.. تنها ارزوم یه بار شنیدن اسمم از زبانشه.. من نفس میکشم اما خیلی وقته مردم.. اگه این ظاهر شادم نبود که خوده خودمو پشتش مخفی کنم زودتر از اینا از پا درمیومدم!..

دوباره برگشتم به جلو نگاه کردم و گفتم:

-اینارو گفتم که بدونی فقط تو غم نداری..فقط تو دلت پر از غصه نیست..خیلی ها مثله تو هستن!..حتی شاید بدتر از تو!..

دوباره بازو هامو بغل کردم و نیم نگاهی بهش انداختم..عمیق رفته بود تو فکر..عقب گرد کردم برگردم تو خونه که با صدای غمگینش همونطور پشت بهش ایستادم:

-اون عزیزی که ازش حرف میزنی خودش نخواسته که بره..خودش خودشو از این دنیا خلاص نکرده..تو هیچی نمی دونی..نمی دونی جون دادنه تمام زندگیت تو بغلت چقدر دردناکه..نمی دونی غرق خون دیدنه جونت چقدر سخته..برو خداروشکر کن که این چیزارو ندیدی..اگه دیده بودی الان اینطور راحت شعار نمیدادی!..

زهرخندی نشست رو لبام..اشک تو چشمام حلقه زد..صورت غرق خونس اومد جلو چشمام..چشمامو محکم بستم..اشکامو پس زدم و برگشتم طرفش..

با همون زهرخندم و صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

-از کجا میدونی؟!..از کجا میدونی عزیزم تو بغلم جون نداد؟!..از کجا میدونی عزیزم وصیتشو به من نکرد؟!..از کجا میدونی من نبودم که برای آخرین بار چشمای بازشو دیدم..

به تلخی گفتم:

-پس بدون تو هم همه چی رو نمیدونی..تو هم از دل بقیه خبر نداری..تو هم از دردای دیگران خبر نداری..تو هیچی نمیدونی..تو اینقدر مغروری که فقط خودتو می بینی..تو..تو..

بغضمو قورت دادم و به سختی گفتم:

-تو هیچی نمیدونی..هیچی!..

دیگه صبر نکردم که چیزی بگه..بی توجه به صورت متعجبش به سرعت راه افتادم..تند تند اشکامو پس میزدم تا کسی متوجه نشه..پشت در خونه یکم وایستادم تا حالم رو به راه شه..چندتا نفس عمیق کشیدم..یکم که اروم شدم رفتم داخل..

بچه ها اینقدر مشغول بودن که غیبت نیم ساعته منو اصلا نفهمیده بودن..بهتر..حوصله سوال جواب نداشتم..رو مبل نشستم و فارغ از همه جا رفتم تو فکر..

اون صحنه هایی که به بدبختی از ذهنم دور می کردم حالا به طرز مرگباری خودنمایی میکردن..صداها تو سرم می پیچید..صدای جیغا..صدای ترمز..صدای کشیده شدن لاستیک رو اسفالت..همه چی درهم شده بود..

داشتم نفس کم میاوردم..تند تند چند نفس عمیق کشیدم که صدایی رو کنار گوشم شنیدم..به سختی لای پلکامو باز کردم..بزرگمهر با یه لیوان اب کنارم نشسته بود..

دست لرزونمو بردم جلو و لیوانو ازش گرفتم..چند قلوپ خوردم تا راهه نفسم باز شد..تشکر ارومی کردم که فقط سرشو تکون داد..حالم بهتر شد..

نگاهی به ساعت انداختم..ساعت 11 بود..با چشم دنبال دخترا گشتم..یه جایی جمع شده بودن با بقیه و داشتن حرف میزدن..رفتم پیششون و گفتم اماده شن بریم خونه دیگه..یکم اعتراض کردن اما وقتی دیدن واقعا میخوام برم سرشونو تکون دادن..

رفتم تو همون اتاقی پالتوهامون رو گذاشته بودیم..پشت سر من دخترا هم اومدن..سریع اماده شدیم و برگشتیم پایین..بچه ها نمیزاشتن بریم..اینقدر دلیل آوردیم که دیر شده و نگران میشن و از این حرفا تا دیگه حرفی نزدن..از همشون خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون..

ستوده دنبالمون اومد تا کنار ماشین..بزرگمهر هم جفت دستاشو کرده بود تو جیب شلوار کتون قهوه ای رنگش و اروم اروم پشت سرمون میومد..از ستوده تشکر و خداحافظی کردیم..

وقتی داشتم می نشستم تو ماشین سرمو به نشونه خداحافظی برای بزرگمهر تکون دادم..اونم همینطور دست به جیب و پاهایی که به عرض شونه باز کرده بود و ژست خیلی قشنگی گرفته بود،سرشو برام تکون داد..باز جای شکرش باقیه که روشو برنگردوند..

همگی سوار شدیم و بیتا با تک بوقی راه افتاد..اول منو رسوندن..ازشون خداحافظی کردم و رفتم تو خونه..مامان اینا خواب بودن..رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم..دوتا مسکن قوی انداختم بالا و رو تخت دراز کشیدم..

سه سوته خوابم برد..قرصاش خیلی قوی بودن و خیلی هم خسته بودم..فکرای تو سرم اذیت و خسته م کرده بود!.....

طبق معمول روی چمنای ولو شده بودیم و کتابمون جلومون باز بود..مثلا داشتیم می خونیدیم اما هممون تو فکر بودیم..این آخرین امتحانمون بود اما من که اصلا تمرکز برای خوندن نداشتم..همش فکر مشغول بود..جالب اینجاس به چیزه خاصی فکر نمیکنم همش از این شاخه می پریم به یه شاخه دیگه..

درکل فقط ذهن خودمو با این فکرای الکی خسته میکنم..نگاهی به بیتا انداختم..امروز خیلی تو فکر بود..کاملا معلوم بود حالش گرفته س اما اینقدر خودم درگیری داشتم که وقت نمیکردم بپرسم بینم چشه..

هنوز داشتم به صورت غمگینش نگاه می کردم که یه دفعه افسون با حرص کتابشو بلند کرد و با همه قدرتش کوبید تو سر بیتا..چشمام گرد شد..بیتا دستشو گذاشت رو سرش و گیج و منگ به ما نگاه کرد..افسون متحرص و عصبانی غرید:

-چه مرگته؟ها؟..از وقتی اومدی زانوی غم بغل گرفتی که چی؟..بگو چته دیگه..اه اعصابمو خورد کردی!..

بیتا که هنوز تو حال و هوای ضربه سرش بود با گیجی گفت:

-چی؟..چیشده؟..چی خورد تو سر من؟!..

تمام ناراحتی هام یادم رفت غش غش زدم زیر خنده..افسون که خودش خنده ش گرفته بود کتابشو آورد بالا و گفت:

-این خورد تو سرت..خوب حالا بنال بینم چته؟!..

بیتا با حرص گفت:

-کتاب تو چرا خورد تو سر من؟!..

افسون ریلکس به کتابش نگاه کرد و گفت:

-اِ! من فکر کردم کتابه آبشار..خوب شد پاره نشد ها..

زدم به بازوش و چشم غره ای رفتم..بدون توجه به من با حرص به بیتا گفت:

-بگو چه مرگته از وقتی اومدی هوش و حواس نداری؟!..الان امتحان شروع میشه اما جناب عالی تو اسمونا سیر میکنی..بگو چته شاید کمکی از دستمون بریاد!..

بیتا با ناراحتی بهمون نگاهی انداخت و گفت:

-مهدی برای یک ماه رفته نروژ!..

هممون با هم گفتیم:

-خوب؟!..

با چونه لرزون گفت:

-همین دیگه..دلم براش تنگ میشه!..

با تعجب بهش نگاه کردم..قبل از اینکه منو تبسم بتونیم عکس العملی نشون بدیم افسون دوباره کتاب رو بلند کرد و محکم زد تو سر بیتا و با حرص گفت:

-احمق..گفتم چیشده..دوساعته مارو علاف کرده بعد میگه مهدی رفته نروژ؟!..دیگه برنگرده..منو بگو چه جدی گرفتم..جمع کن خودتو ببینم..مردم ده تا بچه دارن وقتی میخوان از شوهرشون جدا بشن اینکارو نمیکنن بعد این هنوز شروع نکرده دلتنگ میشه..دختره خر!..

بیتا با اخم به افسون نگاه کرد و چیزی نگفت..معلومه خیلی ناراحته که مهدی رفته..امکان نداشت بیتا جواب افسون رو نده اما الان کاملاً مشخصه ذهنش درگیره..

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-عزیزم چشم روهم بزاری یک ماه تموم شده..الان تو فصل امتحانات هستیم گلم..بزار این یکی امتحانم تموم بشه بعد با خیال راحت میریم می گردیم تا فکرت مشغول نشه..ناراحته چی هستی..این دور و نزدیک شدنا برای همه لازمه..باعث میشه قدر همو بیشتر بدونن..الان اونم اونجا بدون تو براش سخته و میفهمه چقدر نبودنت براش عذاب

اور..بعد وقتی که بیاد هزار برابر قبل قدر تو میدونه..پس بزار با این دوری یک ماهه دوتاتون قدر عشقتون رو بدونین..از این جنبه که بهش نگاه کنی هم زمان زود میگذره،هم هیجان داری بعد از مدت‌ها ببینیش..الان هر موقع اراده کنی می بینیش و هیچوقت دلتنگ نمیشی..اما از نظره من دلتنگی برای همه لازمه تا قدر همو بدونن!..

حرفم که تموم شد اخمای بیتا از هم باز شدن و افسون با مسخرگی شروع کرد به دست زدن..چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

-ایول!..مثل این زنای پر تجربه حرف زدی رودخونه..پس توهم یه چیزایی سرت میشه..من فکر کردم فقط بلدی همه جارو خیس کنی..امیدوار شدم بهت..

خواستم حمل کنم بهش که سریع بلند شد و گفت:

-الان امتحان شروع میشه،بریم!..

چپ چپ بهش نگاه کردم و بلند شدم..همگی رفتیم تو سالن امتحان..صندلیهامون رو پیدا کردیم و نشستیم..هرکدوممون یه طرف کلاس بودیم..هنوز برگه هارو پخش نکرده بودن ماهم از همون دور باهم حرف میزدیم..

بیتا هم دیگه ناراحتیش کم شده بود و همراهمون می گفت و میخندید..رابطمون با بچه های کلاس بعد از مهمونی خیلی خوب شده بود..باهم صمیمی تر شده بودیم..افسون از اون سر کلاس گفت:

-رودخونه به من برسونی ها..

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

-حتی اگه از این فاصله میشد هم عمرا همچنین غلطی میکردم!..

چرخیدم تا صاف بشینم رو صندلیم که چشمم افتاد به بزرگمهر..سرمو به نشونه سلام تگون دادم..اونم همینطوری جوابمو داد!..مراقبا همه رو ساکت کردن و سوالارو پخش کردن..نگاهی کلی به سوالا انداختم..بد نبودن!..تند تند شروع کردم به نوشتن.....

سرمو که بلند کردم فقط چندتا از بچه ها تو کلاس بودن..حتی دخترا هم رفته بودن..دستم از زیر مقنعه گذاشتم رو گردنم یکم ماساژش دادم..خشک شده بود..پوفی کشیدم و بلند شدم..برگه امتحانمو دادم دسته مراقب و رفتم بیرون..

پامو که گذاشتم از کلاس بیرون همه ریختن رو سرم..با تعجب بهشون نگاه کردم..هرکدوم یه تیکه بارم می کردن که تا الان نشستم و جواب دادم..بیچاره ها نمی دونستن برگمو الکی سیاه کردم بلکه استاد کیلویی نمره بده بهم..

تبسم که یه گوشه وایستاده بود و سرش تو کتابش بود،سرشو بلند کرد و بی توجه به همه کتابو اروم زد تو سرش و گفت:

-تر زدم!..

همه غش غش زدیم زیر خنده که بیچاره قرمز شد و سرشو انداخت پایین..همگی بچه های کلاس رفتیم تو حیاط دانشگاه..افسون دستاشو از هم باز کرد و نفس اسوده ای کشید و گفت:

-وای چه بوی خوبی!

به بینیم چین دادم و یکم بو کشیدم اما چیزی حس نکردم..با تعجب گفتم:

-بوی چیه؟!..

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

-بوی ازادی!..

با حرص زدم تو سرش و گفتم:

-منم چه جدی گرفتم..احمق!..

یکی از پسرای کلاس از بین جمعیت گفت:

-پایه هستین روز اخرو بریم ددر؟!..

همه با خوشحالی هورا کشیدن..با خونسردی گفتم:

-من باید برم خونه به آرشین قول دادم امروز پیشش باشم..

بچه ها بدون توجه به حرفی زده بودم دستمو کشیدن و بردن سمت ماشینا..با تشر گفتم:

-بیتا دستمو ول کن..من نمیام..

-شما خیلی غلط می کنی..

-بابا بچه تو خونه منتظرمه..بهش قول دادم!..

-حالا شب رفتی باهاش خاله بازی کن..اگه هم دیر شد فردا وقت هست..

-موضوع بازی کردن نیست..این مدت همش سرم تو کتاب بوده اصلا نتونستم بهش برسم..امروز فهمید آخرین امتحانمه کلی ذوق کرد..گناه داره..

افسون که حرفامو شنید گفت:

-بهش زنگ بزن بگو کار داری فردا تمام وقت برای اوئی!..

بی حوصله چشمامو چرخوندم و سرمو تکون دادم..میدونستم نمی تونم از دستشون خلاص بشم..یکم از بچه ها فاصله گرفتم و گوشیمو از کوله م دراوردم..شماره خونه رو گرفتم و منتظر شدم..بعد از چندبوق صدای بچگونه و ناز آرشین تو گوشی پیچید:

-الو؟!..

با عشق گفتم:

-الهی من به فدای الو گفتمت نفسم!..

با ذوق جیغی کشید و گفت:

-ابجی کجایی؟..پس چرا نمیایی؟!..

ناراحت بودم که میخواستم با حرفام دل کوچیکشو بشکونم..این مدت بخاطر امتحانام اصلا طرفم نیومده که راحت درس بخونم اما حالا که خوشحاله امتحانام تموم شده باز باید تنها بمونه..تو دلم چندتا فحش نثار بچه ها کردم و با مهربونی گفتم:

-خواهری من یه کاری برام پیش اومده اجازه میدی انجامش بدم؟..در عوض فردا از صبح که بیدار شدیم دوتایی میریم می گردیم..هوم؟!..

با ناراحتی گفت:

-یعنی الان نمیایی خونه؟..من کلی خوراکی خریدم باهم بخوریم..تو بیا من قول میدم از پاستیلام بدم بخوری..اصلا همشون مال تو..

با ناراحتی چشمامو بستم..اخه چطور دل این بچه رو که میخواد عزیزترین خوراکیشو بده به من بشکونم..هیچ موقع دوست ندارم آرشین ازم دلگیر بشه..چشمامو باز کردم و با شادی تصنعی گفتم:

-خانوم خانوما اون خوراکی هارو بزار فردا میخواهیم بریم پارک اونجا بخوریم!..

تو کسری از ثانیه صدای بغض دارش پر از شادی شد:

-راس میگی؟!..

-بله که راس میگم گلم!..

-پس من اینارو نمیخورم نگه میدارم فردا بریم پارک..

بعد دوباره صداش غمگین شد:

-باشه پس توهم برو اونجایی میخواستی بری اما زود بیا میخوام امشب پیشت بخوابم..

-چشم چشم زوده زود میام!..

با ذوق خندید و گفت:

-آبشاری مامانی کارت داره!..

-باشه عزیزم..

بعد از مدت کوتاهی صدای گرم و همیشه ارومه مامان پیچید تو گوشی:

-الو دخترم؟!..

-سلام مامان؟!..

-سلام..جایی قراره بری عزیزم؟!..

-مامان بچه ها امروز به مناسبتہ تموم شدنہ امتحانا میخوان دورهم باشن هرچی خواستم از دستشون فرار کنم نشد..

-عزیزم این مدت خسته شدی بخاطره امتحانا این تفریح برات لازمه..برو خوش بگذره بهت..به هیچی هم فکر نکن..من سر آرشین رو گرم میکنم..

-الهی فدا مامان گلم بشم!..

-ا دختر خدا نکنه..به دوستات سلام برسون..

-چشم مامانی!..شما کاری نداری؟!..

-نه عزیزم..خدا پشت و پناہت!..

-خدافظا!..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم..نفس عمیقی کشیدم و همزمان برگشتم عقب که برم پیش بچه ها..اما تا برگشتم از ترس تکنون محکمی خوردم و نفسم تو سینه شکست..بزرگمهر دقیقا پشت سرم وایستاده بود..چشمامو بستم..از ترس و بخاطره شکستن نفسم به سرفه افتادم..خدایا این چرا مته جن یهو ظاهر میشه..صداشو نزدیک به خودم شنیدم:

-متاسفم..فکر نمی کردم بترسی!..

چشم‌امو باز کردم بهش نگاه کردم..سرمو اروم تگون دادم..میون سرفه و بریده گفتم:

-مهم نیست!..

با چندتا نفس بلند سرفه م قطع شد و حرکت کردم سمت بچه ها اونم دست به جیب کنارم حرکت کرد..اروم و متفکر،همینطور که نگاهش به جلوش بود گفت:

-انگار خیلی خواهرتو دوست داری!..

لبخندی زدم و گفتم:

-از همه دنیا بیشتر!..

سرشو تگون داد و گفت:

-خواهر داشتن خیلی خوبه..

تازه فهمیدم چی گفتم..نباید یاد خواهرش میوفتاد اینجوری اذیت میشد..ناراحت شدم..بیچاره یک ثانیه نمیتونه از فکر خواهرش بیاد بیرون..سرمو انداختم پایین و گفتم:

-برای شما پسر،خواهر داشتن خوبه..اما برای ما دخترا داداش داشتن یعنی همه چی..داداش که داشته باشی دیگه هیچ کمبودی از جنس مخالف نداری..همه رو اون برات جبران میکنه!..

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو برادر داری؟!..

-نه..ندارم!..

-پس چطور میدونی داداش داشتن چه حسی داره؟!..

تا خواستم جوابشو بدم یه دفعه یکی از پشت محکم هولم داد..تعادلمو از دست دادم و داشتم با مخ میومدم رو زمین که بزرگمهر سریع بازومو گرفت و از افتادنم جلوگیری کرد..نفس حبس شده م رو سریع دادم بیرون..این دومین دفعه بود امروز می ترسیدم..خدا سومیش رو بخیر بگذرونه..هنوز چشمام بسته بود و نفس نفس میزدم که با صدای داد بزرگمهر با بهت چشمامو باز کردم:

-معلوم هست چیکار میکنی؟..نزدیک بود بیوفته!..

با صدای به تته پته افتاده ی تبسم همینطور که بازوم تو دسته بزرگمهر بود برگشتم عقب..تبسم با رنگه پریده داشت به بزرگمهر نگاه میکرد و هی دهنشو برای گفتن حرفی باز میکرد اما هیچی نمی گفت..افسون و بیتا هم کنارش وایستاده بودن و اخم کرده بودن..

اشک تو چشمای تبسم جمع شده بود..بازومو از دسته بزرگمهر کشیدم بیرون و با خشم گفتم:

-تو کاری به شما مربوط نیست دخالت نکنین..

هرچند داشت بخاطره من سر تبسم داد میکشید اما طاقت ناراحتی دوستانمو نداشتم..مخصوصا تبسم که خیلی دختره حساس و زود رنجیه..

بزرگمهر با همون اخم نگاهی بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت..فقط عصبانیت چشماش چندبرابر شد..

بی توجه بهش رفتم سمت تبسم و گفتم:

-عیب نداره عزیزم ناراحت نباش..

تبسم با بغض گفت:

-من..من فقط..می خواستم.....

نداشتم ادامه بده..گرفتمش تو بغلم و گفتم:

-مهم نیست..بهش فکر نکن..

بدون نیم نگاهی به بزرگمهر دست بچه ها رو کشیدم و رفتیم پیش بقیه..داشتن درمورد اینکه کجا برن بحث میکردن..چند دقیقه بعد بزرگمهر با اخمای درهم و فک منقبض شده اومد..فکر کنم خیلی براش گرون تموم شده که گفتم به تو مربوط نیست..

از حالت صورتش عصبانیت بی حدش معلوم بود..رنگش یکم به سرخی میزد..شونه ای بالا انداختم..مهم نیست..دوستام خیلی برام مهمترن..

بعد از کلی نظر و بحث یکی از پسرا گفت:

-داداشم یه رستوران داره..میتونیم بریم اونجا..راحت هم هستیم..

همه جز چند نفر موافقت کردن..اونا هم که دیدن اکثرا راضی هستن دیگه چیزی نگفتن..هرکی سوار ماشین خودش شد و راه افتادیم..

امروز نوبت من بود که ماشین بیارم پس سوار شدیم و پشت سر بقیه راه افتادیم..بی ام و کروک سفید رنگه بزرگمهر با سرعت از کنارمون رد شد..

بیتا از بین دوتا صندلی اومد جلو و گفت:

-انگار خیلی عصبانیه که آبشار اونطوری بهش گفت!..

با اخم نگاهی به بیتا انداختم و گفتم:

-حقش بود..نباید دخالت میکرد..

سرشو تکیون داد و افسون گفت:

-اره اما اون داشت بخاطر تو سر تبسم هوار میکشید..

از تو ایینه نگاهی به پشت سرم انداختم و خونسرد گفتم:

-خوب اشتباه کرد..نباید تو شوخی دوتا دوست دخالت کنه!..

افسون که انگار چیزی یادش اومده گفت:

-راستی..شما دوتا چرا اینقدر جدیدا جیک تو جیک شدین؟!..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-کدوم دوتا؟!..

مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

-تو و شهراد!..

پوزخندی زدم و گفتم:

-باز تو توهم زدی..

اونم متقابلا پوزخندی زد و گفت:

-منو خر فرض کردی؟!..شما که دم به دقیقه باهم در حاله پیچ هستین..

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرت نگو افسون..

-ا!..چرت نگم؟!..شهرادی که هیچکسو ادم حساب نمیکنه چرا باید بخاطره افتادنه تو سر تبسم داد بزنه؟!..در ثانی تو بهش گفتی به تو مربوط نیست اما اون هیچ جوابی نداد..امکان نداره کسی به شهراد توهین کنه و اون بی جواب بزاره..اصلا اون کاری کرده که کسی جرات نداره بهش توهین کنه اما در جواب تو فقط اخم کرد و چیزی نگفت!..

با اخم به روبه رو نگاه کردم..واقعا چرا؟!..چرا باید اینقدر در مقابل من کوتاه بیاد؟!..چه دلیلی داره که با من جدا از بقیه رفتار کنه؟!..این کاراش یعنی چی؟!..کم کم دارم ازش میترسیدم..

خودم شک کرده بودم به رفتارش اما فکر نمیکردم اینقدر تو چشم باشه..حالا افسون چشمامو به روی حقیقت باز کرد..با صدای افسون گیج بهش نگاه کردم:

-چی؟..

-هه خانومو باش..تو هپروت سیر میکنه..میگم چیه؟جوابی نداری؟!..

-افسون اینقدر بزرگش نکن..من مگه تو دله اونم که بفهمم قصدش چیه؟..چمیدونم چرا اینطوری رفتار میکنه؟..

افسون با مسخرگی گفت:

-نکنه عاشقت شده!..

بعد سه تایی باهم زدن زیر خنده..ته دلم خالی شد..عاشق که نه اما این رفتاراش نشون میده که یا ازم خوشش میاد یا قصد سوئی داره..

دومی رو که باید فاکتور بگیریم چون بزرگمهر اینقدر دختر براش له له میزنن که امکان نداره خودش پیش قدم بشه برای سواستفاده..هرمدلی بخواد به دست و پاش میوفتن..پس.....

چرا هربار فکر کردن به این موضوع تو دلمو خالی میکنه؟..چرا حالم یه جوری میشه..گرم میشم..منم یه دخترم..مته بقیه دخترا..شاید عاشق نباشم..شاید از دوستی با پسرا دوری کنم..اما منم مته بقیه وقتی ببینم پسری که به هیچ دختری محل نمیزاره اما با من طور دیگه رفتار میکنه،خوشم میاد..

احساس غرور میکنم..حالا اون پسر بزرگمهر باشه یا یکی دیگه..ذات و خصلت همه دخترا اینطوریه..وقتی ببینم یه پسر که مورد توجه همه س اما اون پسر همه توجه ش فقط به توه مسلما غرق غرور میشه و به خودش میباله..

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم..شونه ای بالا انداختم..بالاخره هر قصدی داشته باشه مشخص میشه..سرم باد کرد ازبس فکر کردم..با بچه ها پیاده شدیم و همراه بقیه رفتیم تو رستوران!..

با سر و صدا وارد شدیم..برادر محسنی با تعجب بهمون نگاه میکرد که یکی یکی وارد میشدیم..مسلمنا محسنی بهش خبر نداده بود که ما داریم میاییم..بنده خدا چشماس از حدقه زده بود بیرون..

با دیدنش هممون ایستادیم و بهش نگاه کردیم.. صورتشو که دیدیم نگاهی بین هممون رد و بدل شد و همزمان زدیم زیر خنده.. با صدای خنده ما که خیلی هم بلند بود بیچاره دومتر پرید تو هوا.. صدای قهقهه بچه ها بیشتر رفت هوا.. محسنی رفت طرف برادرش تا جمعش کنه..

اروم یه خورده باهاش حرف زد که اونم سری تگون داد و لبخندی زد.. اومد طرفمون و باهامون سلام علیکی کرد و گفت:

-ببخشید من خبر نداشتم تعجب کردم.. بفرمایید.. راحت باشید.. من درو میندم تا کسی نیاد..

ازش تشکر کردیم و پسرا تند تند میزهارو ردیف کنار هم چین و صندلی هارو هم دورشون گذاشتن تا همگی کنار هم باشیم.. نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن.. دختری که طرفه میز پسرا هم طرفه دیگه اش نشستیم.. چند نفری هم که تو کلاس با هم دوست بودن کنار هم نشستند..

ساکت به بچه ها نگاه میکردم و گاهی به خاطرات بامزه و شیطنتاشون می خندیدم.. موقع ناهار هرکسی هرچی خواست سفارش داد..

از شانس گندم، حالا یا اتفاقی یا از طرفه بزرگمهر از قصد روبه روی هم افتادیم.. نگام که به هرچی میوفتاد خیلی خونسرد و سرد برمی داشت میذاشت کنارم.. انگار این نگاه با حرکاتش هماهنگی نداشتند..

تو چشمات همه نوع حسی بود جز حسی که بشه به این کاراش ربطش داد.. سردی نگاهش و خوش خدمتی هاش اصلا باهم جور نبودن.. یه چیزی درست نبود این وسط اما....

اما من کی تونستم بفهمم که معنی نگاه ها و کارای دیگران چیه که این دفعه دومم باشه.. همین که میتونم بفهمم یه حسی داره کلی هم خوشحالم برا خودم.. بچه ها همیشه از هر حرکتی یه فلسفه میافن و میگن این حرکتی کرد منظور این بود اما من کلا گیج بودم..

نمی تونستم حرف نگاه ها رو بخونم.. چون ما، خانوادگی رو بازی می کنیم.. سعی نمی کنیم با اشاره و نگاه چیزی رو بهم بفهمونیم.. همه چی رو به زبون میاریم حتی اگه به نفعمون نباشه..

پس جای تعجبی نیست که نمیتونم کارای دیگران رو درک کنم.. سادگی تو ذاته منه و چیزی هم که تو ذاته ادم باشه، همیشه تغییرش داد..

بچه ها مشکوک بهمون نگاه میکردن.. فکر میکردن چیزی بینمونه.. من خجالت میکشیدم اما اون کوچیکترین اهمیتی نمیداد.. بعد از اون حرفی که بهش زدم گفتم دیگه بهم نگاه هم نمیندازه اما با این کاراش داشت گیجم میکرد..

بچه های کلاس شروع کردن به سربه سر گذاشتنمون.. وقتی بزرگمهر داشت لیوان نوشابه ای میذاشت جلوم نگام افتاد به ستوده.. اونم داشت بهم نگاه میکرد.. با لبخند شیطونی چشمکی زد و به لیوان نوشابه اشاره کرد.. سرخ شدمو سرمو انداختم پایین..

خدا بگم چیکارت کنه بزرگمهر.. اینقدر کاراش تابلو بود که همه متوجه شده بودن و اذیت میکردن.. دانیال که پسر شر کلاسمون بود با لحن موزی گفت:

-خبریه بچه ها؟!..

با تعجب بهش نگاه کردم.. دیدم نگاهش بین منو بزرگمهر در حال گردش.. چشمم گرد شد.. اخمی کردم و سرمو انداختم پایین.. لبامو محکم روی هم فشردم.. بزرگمهر خونسرد درحالی که قاشقشو میبرد سمت دهنش گفت:

-خفه!..

بچه ها زدن زیر خنده.. اخمم شدیدتر شد.. دلم میخواست بلند شم با مشت چندتا بکوبم تو دهنش.. پسر ابله.. البته اگه بخوام بگم از توجه ش بدم اومده که دروغه..

نمی دونم چرا.. اما تو دلم خیلی هم ناراضی نبودم فقط دوست نداشتم بچه ها اینطوری فکر کنن.. گاهی با پیچ و گاهی بلند بچه ها تیکه مینداختن به ما که بی جواب میموندن.. من که روم نمیشد جواب بدم بزرگمهر هم اصلا اهمیت نمیداد به حرفاشون!..

با کلی شوخی و خنده و البته ناراحتیه من برای حرفایی که بچه ها میزدن، ناهار خوردیم.. یکم بعد از ناهار نشستیم و حرف زدیم.. محسنی نداشت کسی حساب کنه و همه رو مهمون کرد.. بعد از اینکه از محسنی و برادرش کلی تشکر کردیم راه افتادیم سمت دریند..

روز خوبی بود.. همه شاد بودیم.. کلی تو سروکله هم میزدن بچه ها.. کل کل میکردن.. شوخی میکردن.. درکل خوش گذشت.. وقتی از ماشین پیاده شدیم دوباره سرو صدای همشون بلند شد..

توجه همه به جمع شاد ما جلب شده بود.. بعضی ها با لبخند، بعضی ها با حسرت و بعضی ها غمگین بهمون نگاه میکردن.. همه باهم راه افتادیم.. افسون و تبسم جلو میرفتن منو بیتا هم پشت سرشون.. بقیه بچه ها هم دوتا دوتا در حال حرف زدن بودن..

بیتا که دید من ساکت و هیچی نمیگم رفت کناره افسون اینا.. همینطور برا خودم تو فکر بودم و جلو میرفتم که حضوره کسی رو کنارم حس کردم.. برگشتم و با دیدنه بزرگمهر اخمام رفت توهم..

تا خواستم چیزی بگم اون زودتر به حرف اومد:

- حرفی رو که جلوی دانشگاه بهم زدی رو نشنیده میگیرم.. از این به بعد مراقبه حرفایی که از دهنه درمیاد باش..

عصبی شدم اما با لحن ارومی گفتم:

- منظورتون از این کارا چییه اقای بزرگمهر؟!..

بلند حرف زدن و تشر زدن کار من نبود.. منی که همیشه اروم بودم و تو محیطه پر از آرامشی بزرگ شده بودم و این اروم بودن شده بود جزئی از خصلتام.. تو عمرم یادم نمیاد سر کسی داد زده باشم یا صدامو سر کسی بلند کرده باشم..

در همه حال یاد گرفته بودم اروم باشم.. جز مواقعه حساس که اونم خیلی کم پیش میومد.. یاد گرفته بودم عصبانیتمو تو خودم بریزم و بروزش ندم..

مامان، بابام و آرشام همیشه با آرامش باهام رفتار میکردن منم دیگه یاد گرفته بودم اروم و خونسرد بودن رو.. صدای ارومش منو از فکر آورد بیرون:

- یعنی می خواهی بگی نمیدونی چرا اخلاقم با تو جوهره دیگه ای هسته؟.. چرا با تو متفاوت با دیگران رفتار میکنم؟.. چرا از بین این همه به تو فقط اهمیت میدم؟.. اگه نفهمیده باشی که خیلی خنگی..

اینقدر از حرفاش شوکه شده بودم که به توهینه اخراش اهمیت ندادم.. با بهت و تعجب بهش نگاه کردم.. یعنی چی؟.. یعنی حدس افسون درسته؟.. با تته پته گفتم:

- من — ظ — ورت — ون — چ — ی — ه؟!..

لبخند کجش نشست رو لباس و گفت:

-منظورم همونیه داری بهش فکر میکنی!..

بیشتر تعجب کردم..گیج گفتم:

-من به چیزی فکر نمیکنم!..

سرشو تکون داد و گفت:

-بالاخره میفهمی!..به حرفام فکر کن..

همونطور اروم و بیصدا که اومده بود،از کنارم گذشت و رد شد..اما صداش یک ثانیه هم منو ول نمیکرد..مدام حرفاش تو گوشم میپیچید..چرا قلبم اینقدر نارومه..خدایا به دادم برس..این چرا اینطوری گفت..حرفاش خیلی دو پهلوی بود..زبونم بند اومده بود..هنوز تو بهت بودم..

نگاهی به بچه ها انداختم..خیلی ازم دور شده بودن..به خودم اومدم..پا تند کردم و رفتم طرفشون..خدایا خدایا خدایا..این پسر میخواد منو دیوونه کنه..مگه میشه ادم تو یک ماه عاشق بشه..

یکی تو سرم فریاد زد:

«کدوم یک ماه..شما یک سال و نیمه همکلاس هستین!»..

اخه اون فقط یک ماهه که به من توجه نشون میده..درثانی چرا من؟!..این همه دختر خوشگل تر و بهتر از من تو کلاس هست..حتی دوستای خودمم خوشگل تر از خودم هستن..منی که اصلا توجهی به پسرا ندارم..

خدایا گیج شدم..دارم دیوونه میشم..رسیدم به بچه ها..افسون چرخید طرفم خواست چیزی بگه اما نمیدونم تو صورتم چی دید که هول کرد..دستم گرفت و گفت:

-وای آبشار چیشده؟..چرا رنگت اینقدر پریده؟..چرا اینقدر یخی!..

گیج و مبهوت بهش نگاه کردم و فقط تونستم لب بزنم:

-بعدا...

-چی بعدا؟!..

خیره بهش نگاه کردم..دوباره صدای بزرگمهر تو گوشم پیچید:

«منظورم همونیه داری بهش فکر میکنی!»..

سرمو محکم تکون دادم و گفتم:

-وای..وای..

-آبشار داری منو میترسونی..بزرگمهر چی بهت گفت که اینطوری شدی؟..

نگاهی به صورتش کردم..بیتا و تبسم هم کنارش وایساده بودن و بهم نگاه میکردن..صورت هر سه نفرشون پر از نگرانی بود..زیر لب گفتم:

-بعد میگم بهتون!..

همونطور گیج راهمو کشیدم و از کنارشون رد شدم..ضربان قلبم اینقدر شدید بود که حس میکردم تمام بدنم داره نبض میزنه..انگار می خواست سینه م رو بدره و بزنه بیرون..اصلا حواسم به هیشکی نبود..انگار رو هوا داشتم راه میرفتم..

فقط دیدم بچه ها دارن دوباره مثل تو رستورانه محسنی چندتا تخت کنار هم میچینن تا بشینیم..بین افسون و بیتا نشستم..سرم پایین بود..ضربان قلبم ارومتر شده بود اما بازم محکمتر از حد معمول میزد..هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم..

سرمو بلند کردم و بزرگمهر رو پیدا کردم..روبه روم چندا از بچه ها بودن بعد از اونا بزرگمهر مشغول حرف زدن با ستوده بود..اینقدر سرد و بی خیال بود که شک کردم اون حرفارو بهم زده..از سنگینی نگام برگشت نگاهی به همه انداخت..

نگاهش تو نگاهه من قفل شد..دوباره همون لبخند کج نشست رو لباش..سرشو تکون داد و دوباره مشغول حرف زدن با ستوده شد..دوباره سرمو انداختم پایین..

با سقلمه ای که افسون تو پهلوم زد برگشت بهش نگاه کردم..چشم و ابرویی اومد و گفت:

-معلوم هست حواست کجاست؟!..

-چیشد؟!..

-بیتا زایید!..

چشمام گرد شد..برگشتم به بیتا نگاه کردم که دیدم غش غش داره میخنده..چشم غره ای بهشون رفتم و سعی کردم حواسمو جمع کنم..بعد هم میتونستم به حرفای بزرگمهر فکر کنم..افسون همینطور که میخندید گفت:

-چی بهت گفته که از دنیا پرت شدی..خاک تو سرت..طوری رفتار میکنی انگار بهت پیشنهاد داده..

سرمو گیج تکون دادم و گفتم:

-داد!..

بیتا با چشمای گرد شده گفت:

-چی داد؟!..

همونطور گیج و منگ گفتم:

-پیشنهاد!..

دو تاشون با دهن باز بهم نگاه کردن..چشماشون داشت از حدقه میزد بیرون..چشمای گرد شدشون رو که دیدم فهمیدم چه گندی زدم..الان دیگه مثل کنه میچسبن بهم و ول نمیکنن..اوف..اینقدر گیج بودم که نتونستم جلو دهنمو بگیرم..

افسون زودتر به خودش اومد..چشمای گردش به حالت معمول برگشت و نیشش تا ته باز شد..زیرچشمی نگاهی به بزرگمهر انداخت و با همون نیش باز گفت:

-جــــون!..چی میشنوم..بزرگمهر عاشق رودخونه ما شده..اوف چه شود...پس حدسم درست بود..

با حرفای افسون بیتا هم نیشش باز شد و در ادامه گفت:

-اخ اخ گفتی..

با همون نیش بازشون نگاهی به همدیگه انداختن و چشمکی زدن..افسون زد رو پای منو گفت:

-خوب تو چی جواب دادی؟!..

-هیچی!..

بیتا زد تو سرمو گفت:

-خاک تو سره پوکت..جواب ندادی؟..هرکی دیگه جای تو بود با کله بله رو میداد!..هیچیت به ادمیزاد نرفته رودخونه!..

افسون دسته بیتا رو که دوباره میخواست بزنه تو سرم رو پس زد و گفت:

-اینجوری بهتره خره..باید یکم بجزونیمش بعد جواب مثبتو بدیم!..

چشم غره ای به دوتاشون رفتم و شاکی گفتم:

-چه چیزی باعث شده فک کنین من قبول میکنم؟..

دوتاشون دوباره نیششون رو باز کردن و افسون گفت:

-خوشتیپی و جذابییش ...

بیتا ادامه حرفشو داد:

-خوشگلی و مایه داریش...

بعد دوتایی باهم گفتن:

- همه چی تمومیش!..

با ایش کشاری گفتم:

- خاک تو سرتون که فقط به این چیزا نگاه می کنین.. بزارین یه چیزایی ازش هم من بگم.. یخی بودنش.. از خود راضی بودنش.. مغرور بودنش.. خود بزرگ بینیش.. گند دماغیش!..

افسون بینیشو جمع کرد و گفت:

- نفهم.. همه اینا برای یه عاشق بی مفهومه..

- میخوام نباشه..

بیتا دستشو تو هوا تکون داد و برو بابایی گفت.. بعد از کمی مکث با هیجان گفت:

- خوب حالا بگو ببینیم چی بهت گفت؟.. چطوری ابراز عشق کرد؟!..

- برین بمیرین.. من کی گفتم ابراز عشق کرد.. در ضمن الان هیچی از من بهتون نمیرسه.. وقت برگشت تعریف میکنم واستون!..

- مسخره از الان خودشو برامون میگیره..

دوتایی رو سرم اوار شدن و شروع کردن به بگو بگو گفتن.. نفسمو کلافه فرستادم بیرون.. کاش ساکت میشدن.. دیگه داشتن رو اعصابم راه میرفتن.. صداشون بدجور رو مخم بود..

خواستم جیغ بزنم سرشون که همون موقع ستوده با یه قلیون اومد نزدیکمون.. خداروشکر افسون مشغول عشوه اومدن برای اون شد و یادش رفت چی داشت میگفت.. حرکات افسون رو که میدیدم دلم میخواست دلمو بگیرم و هرهر بزنم زیر خنده..

همه چی رو به مسخره میگیره.. مثلاً قر و قمزه میاد.. هر دو دقیقه یکبار، چند تار مویی که کنار صورتش افتاده رو با کلی ادا میفرسته عقب.. یا هر کلمه ای که میخواد بگه بیست بار با عشوه خرکی دستشو تکون میده و ناز میکنه.. لبخند ملیح میزنه.. تند تند پلک میزنه.. یعنی این دختر فیلمیه برا خودش..

افسون همینطور که دست راستشو سمت ستوده دراز میکرد گفت:

-نه نه شما خدایی نکرده سرتون درد میگیره بدین من چاقش کنم!

اینو که گفت پوکیدم از خنده..وای خدا این کیه دیگه..تمام کلافگی هام یادم رفت..انگار اصلا بزرگمهر نامی وجود نداره و اصلا اون حرفارو بهم نزنه..بیتا پیشونیش رو گذاشته بود رو شونه منو تمام هیکلش از خنده شدیدش میلرزید.

منم که به زور جلو خودمو گرفته بودم تا خنده م رو اروم نگه دارم و به قهقهه تبدیل نشه..بقیه هم حواسشون به ما نبود..بعد از ده دقیقه تعارف تیکه پاره کردن ستوده تونست افسون رو راضی کنه..همینطور که میخندیدم دستمو گذاشتم رو سر بیتا تا از رو شونه م پرتش کنم اونور..

تا خواستم سرشو هول بدم چشم تو چشم بزرگمهر شدم..انگار اب سرد ریختن رو سرم..نیشم اروم اروم بسته شد..خنده رو لبام ماسید..تک سرفه ای کردم..عادتم بود..برای تسلط به خودم همیشه اینکارو میکردم..

اروم نگاهمو از چشمای مشکی براق و نافذه بزرگمهر گرفتم و رو به بیتا زمزمه کردم:

-بیتا غش کردی؟..پاشو دختر!..

بیتا به سختی خنده ش رو جمع کرد و ساکت نشست کنارم..چند دقیقه که گذشت دیدم صدای بیتا و افسون قطع شده..اول برگشتم سمت بیتا که دیدم سرشو انداخته پایین و لباسو محکم رو هم فشار میده..با ارنج دستم زدم تو پهلوش و گفتم:

-هی چته بیتا؟!..

با چشم و ابرو به سمت افسون اشاره کرد..سرمو چرخوندم دیدم افسون دستشو گذاشته بود زیر چونه ش و با یه لبخند پر از ذوقی به ستوده نگاه میکرد..اونم داره براش یه چیزایی تعریف میکنه..

هرکی این صحنه رو میدید به یقین میرسید که دوستای من،همشون شوهر ندیده ی به تمام معنان..هیچ کدومشون هم اهل دوست پسر نیستن اما مدام در این مورد حرف میزنن..این افسون که امروز از عشق یکی میخواد خودکشی کنه روزه بعدش اسم طرفم یادش میره..کلا انگار اون نبوده که دیروز بخاطر کسی که یکبار از جلو دانشگاه رد شده و یه نگاه بهش انداخته،میخواسته خودکشی کنه..

خدایا منو بکش از دست این روانی ها..نجاتم بده تا منم مثله اینا نشدم..خواستم با حرص نگاهمو ازشون بگیرم که همون موقع دست افسون از زیرچونه ش در رفت..

بهت زده بهشون نگاه کردم..اینقدر محو و ماته پسره شده مواظب خودشم نیست..از این متعجب بودم که این ستوده چرا نخایی افسون بهش میده رو نمیگیره..لابد اونم فهمیده افسون کلا این مدلیه و همیشه بهش اعتماد کرد..

افسون که تمام وزنشو انداخته بود رو دستش وقتی دستش در رفت کل هیکلش به جلو خم شد و صحنه فوق العاده خنده داری شد..ستوده با دیدن حرکت افسون چشماش گرد شد و حرفش یادش رفت..با دهن باز زل زد تو صورت افسون..

با دیدن صورت پر از بهتِ ستوده و قیافه ضایع شده افسون،صدا قهقهه من و پشت سرش صدای خنده بیتا رفت هوا..همه با تعجب ساکت شدن و چرخیدن سمت ما..بیتا همینطور که از ته دل میخندید دستشو بلند کرد و به نشونه خاک تو سرت برا افسون تکون داد..بعدم دوباره پهن شد رو من و به خندیدنش ادامه داد..

از یه طرف نمی تونستم جلو خنده م رو بگیرم از طرفه دیگه همه نگاهشون به ما بود و اصلا راضی نبودم از این موضوع..به ضرب و زور جلو خندمو گرفتم..بیتا هم چند دقیقه ساکت میشد اما انگار دوباره یاد اون صحنه میوفتاد پقی میزد زیر خنده..

لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

-افسون جان شاید آقای ستوده بخوان پیش دوستاشون بشینن گلم!..

افسون خوب میدونست این "گلم" یعنی همه ی بد و بیراه های تو دنیا..افسون خواست چیزی بگه که ستوده زودتر به حرف اومد:

-نه نه..اصلا اینطور نیست..باهم تعارف که نداریم..میخواستم برم میگفتم آبشار جان!..

با همون لبخنده حرصی سرمو تکون دادم..افسون امشب با این صحنه ای خلق کرد هم خودشو ضایع کرد هم مارو..یادم میاد چطور بچه ها با تعجب به منو بیتا که بلند میخندیدیم نگاه میکردن،دلم میخواد سر افسون رو همینجا از تنش جدا کنم..سرمو که انداخته بودم پایین با شنیدن صدای یکی از بچه ها که قلیون بهم تعارف میکرد،بلند کردم..از محمدی تشکر کردم و چندتا پک زدم..زیاد خوشم نمیومد..فقط برای اینکه پایه باشم چندتا پک میزد

معمولا..البته این بی علاقگی اصلا باعث نشده بود که نخوام حلقه حلقه کردن دود رو یاد بگیرم..اینقدر حرفه ای اینکارو میکردم که هرکی تا حالا دیده از تعجب دهنش باز مونده..بیشتر تو جمع دخترونه خودمون اینکارو میکنم..

اینم یه نوع جلب توجه هسته که بیزارم از این کار..قلیون رو یکم هل دادم سمت بپتا و نی رو هم دادم دستش..اونم مشغول شد.....

تا لحظه خداحافظی افسون و ستوده با هم پیچ کردن..حالا این افسون میگیم عادت داره اما این ستوده دیگه چرا اینقدر پر حرفه..میگن زنا چونشون گرم بشه دیگه کسی جلوشونو نمیتونه بگیره..این ستوده زده رو دسته هرچی زنه و راجه..

افسون هم خره دیگه..الان مطمئنم تاریخ عروسی خودشو ستوده رو پیش خودش تعیین کرده و غرقه رویا شده..مطمئنم تعداد و اسم بچه هاشونم انتخاب کرده..چی بگم از این دختر که نگفتنش بهتره.....

با بچه ها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم..بزرگمهر لحظه اخر خودشو رسوند بهم و ازم خواست به حرفاش فکر کنم و منتظره..یه چند روز که بهش محل ندیم بی خیال میشه..یکم که رفتیم دوباره صدا خنده بیتا رفت هوا..نه از اون موقع که گریه میکرد نه از الان که همیشه جلو خنده ش رو گرفت..خدا شفا بده..

از خنده ش منم که یاده اون صحنه میوفتادم خنده م میگرفت..افسون هم با عصبانیت سعی میکرد ساکتمون کنه..تبسم هم داشت میمرد تا بفهمه موضوع چیه..بیتا براش توضیح داد اونم دیگه به بیتا پیوسته بود و افسون رو حرص میدادن..

یکم که اروم شدن افسون خواست بحث رو عوض کنه از من خواست بگم بزرگمهر چی گفته..منم که چیزی رو تا الان ازشون پنهون نکرده بودم،مو به مو حرفای بزرگمهر رو براشون گفتم..

تا وقتی رسوندمشون خونه هاشون همش در این مورد حرف زدن و میگفتن حتی اگه ازش خواست نمیداد هم یه مدت قبول کن تا اذیتش کنیم..

اما من از همین الان هم می دونستم جوابم چیه..اصلا این موضوع برام اهمیت نداشت اما باید بزرگمهر رو قانع میکردم تا دست از این کاراش برداره..هرچقدر هم ناراضی نمیبودم باز دوست نداشتم کسی فکر بد درموردم بکنه!..

باید این قضیه رو تموم میکردم هرطور شده.....

صبح ساعت 9 دیگه آرشین نداشت بخوابم..همش تکنونم میداد و میگفت پاشو بریم بیرون..دیدم دست بردار نیست دل از تخت گرم و نرمم کندم و بلند شدم..بعد از خوردنه صبحانه از خونه با آرشین زدیم بیرون..

قبلش مامان گفت شب عمو محمد (بابای امیر) اینا میان خونمون زود برگردیم..بهش قول دادم قبل از مهمونا برگردیم..کمر بند آرشین رو بستم و خودمم نشستم پشت فرمون..

همینطور که راه میوفتادم نگاهی بهش انداختم..یه پالتو سفید با شلوار تنگ مخمل قرمز پوشیده بود..چکمه های سفید که تا بالای ساق پاش بودن رو پوشیده بود و کشیده بودشون روی شلوارش..شال کلاسه قرمز خوشگلی هم سرش کرده بود..

خوراکی هاشم کرده بود تو کیف قرمزه کوچیکش و محکم تو بغلش گرفته بودش..لبخندی زدم و گفتم:

—خانوم کجا بریم؟!..

با ذوق برگشت طرفم و گفت:

-اوممم..بریم پارک!..

سرمو تکنون دادم و با خنده گفتم:

-من که میگم اول بریم خرید بعد ناهار بخوریم بعد بریم پارک!..

آرشین یکم به حرفم فکر کرد بعد قبول کرد..خندیدم..اونم خندید و با هیجان از شیشه به بیرون خیره شد..به پاساژ مورد نظر که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و کیفمو برداشتم و پیاده شدم..

رفتم طرف آرشین،کمر بندشو باز کردم و کمکش کردم بیاد پایین..ریموت رو تو دستم چرخوندم و دکمه قفل درها رو زدم..کیفمو روی شونم جابه جا کردم و دست آرشین رو گرفتم..

رفتیم تو پاساژ..امروز روزه آرشین بود پس هرچی میخواست باید میخریدم!..اول رفتیم چند دست لباس بخریم براش..هرچی که دوتامون خوشمون میومد خریدیم..

پالتو، شلوار، کفش، کلاه، پیراهن و حتی جوراب و روسری.. از همه براش خریدم.. یه دستم پر از ساک خرید بود و اون یکی دستم تو دسته آرشین بود تا گم نشه..

رفتیم تو اسباب بازی فروشی.. یه عروسک خوشگل که مثل بچه کوچیکا بود و میشد لباسشو عوض کرد.. چند تا لباس جداگانه هم داشت تا عوض کنه.. همونو برداشت با یه عروسک کوچیکتر که هیچی مو نداشت و نوزاد بود.. چشماشم بسته بود.. خیلی بامزه بود.. کلی بهش خندیدیم..

بعد از خرید عروسکا منم رفتم یه بلوز استین کوتاه لیمویی با یه شلوار کتون سفید و یه جفت صندل سفید برای شب خریدم.. با کلی خرید برگشتیم سمت ماشین.. آرشین که فقط عروسکاشو بغل کرده بود.. همه خریدا دسته من بود و تازه باید مراقب میبودم ارشین یه وقت گم نشه یا نپره وسط خیابون.. خدا روشکر بچه حرف گوش کنی هسته..

خریدارو تو صندوق عقب ماشین گذاشتیم و دوباره سوار شدیم.. رفتم سمت یه فست فود که اکثرا با بچه ها میرفتیم.. دوتا پیتزا سفارش دادم و مشغول خوردن شدیم.. همه بچه ها پیتزا دوست دارن معمولا.. آرشین هم عاشقه پیتزاش برای همین اوردمش اینجا..

در طول غذا آرشین کلی حرف زد و زبون ریخت.. فارغ از همه چی دوتایی حرف میزدیم و بلند می خندیدیم.. یکی از لطفای خدا به خانواده ما، آرشینه.. هیچ جوره نمیتونم علاقه م رو به این موجود کوچولو و خوشگل توصیف کنم.. واقعا بچه دوست داشتنیه..

بعد از نهار یکم تو خیابونا دور زدیم و بعد رفتیم پارک.. دوباره دست ارشین رو گرفتم و رفتیم سمت وسایل بازی.. از همون اول شروع کرد به بازی کردن و سوار شدنه وسایل.....

آرشین رو تو یه ماشین برقی نشوندم و خودم رفتم بیرون.. دستمو براش تگون دادم و اونم شروع کرد به بازی کردن.. داشتیم با خنده نگاهش میکردم که با شیطنت ماشینشو میزد به ماشینه بقیه..

محو خنده های از ته دله آرشین شده بودم که گوشیم زنگ خورد.. بدون اینکه نگاه از آرشین بگیرم گوشی رو از تو کیفم پیدا کردم.. نگاهی به صفحه ش انداختم.. شماره اشنا نبود..

ابرو هام یکم جمع شد و دستمو کشیدم رو صفحه.. گذاشتمش کنار گوشم و جدی گفتم:

-بله؟!..

-آبشار؟..

گره ابرو هام با شنیدن صدای مردی غریبه و اسمم از زبانش، باز شدن..جفت ابرو هام پرید بالا..یکم صداش آشنا بود اما کسی نبود که از پشت گوشی هم بتونم تشخیص بدم کیه..

با همون لحن جدی که حالا با شنیدن اسمم یکم غیردوستانه شده بود گفتم:

-بفرمایید؟!..

-شهرادم..

چشمم گرد شد..کی؟..گفت کی؟..به معنای واقعی هنگ کرده بودم..شماره منو از کجا آورده..این چرا دست از سر من برنمیداره..

عصبی گفتم:

-اقای بزرگمهر این کارا چی؟..شماره منو از کجا آوردین؟!..

-به این چیزا کار نداشته باش..بگو ببینم کجایی؟!..

-چیکار دارین؟!..

-لابد کار دارم که می پرسم کجایی..

مستاصل نالیدم:

-اقای بزرگمهر این کاراتون اصلا درست نیست..از شما بعیده..من...

پرید وسط حرفم و گفت:

-چی از من بعیده؟..اینکه از یکی خوشم بیاد؟...

نفس تو سینه م حبس شد..حتی دیشب هم اینقدر صریح اعتراف نکرده بود که ازم خوشش میاد..حرفای دیشبش تقریبا نامفهوم بود اما الان.....

ضربان قلبم رفت بالا..روی پیشونیم عرق سردی نشست..چشمامو روی فشردم و گفتم:

-چی از من می خواهین؟!..

خیلی خیلی اروم زمزمه کرد..طوری که حس کردم اشتباه شنیدم..گفت:

-همه چیتو!..

برای اینکه شک داشتم به روی خودم نیاوردم که چی گفته و همچنان منتظر جواب بودم..بعد از مکث کوتاهی گفت:

-بگو کجایی میام حرف میزنیم!..

باید هرچه زودتر این موضوع رو تموم می کردم..ادرس پارک و دادم..گفت خیلی زود میاد..یه ربع بعد آرشین از ماشین پیاده شد و گفت میره تاب بازی کنه..یه دوست هم پیدا کرده بود..در کل بچه زود جوشیه..خیلی سریع صمیمی میشه و هرجا که بره یکی دوتا دوست واسه خودش پیدا میکنه..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-من روی این نیمکت میشینم..مراقب باش گم نشی..جلو چشمم بازی کن تا حواسم باشه بهت..بازیت تموم شد بیا پیشم جایی دیگه نری ها..

-چشم..من رفتم!..

بعد از این حرف دست دوستشو گرفت و دوید سمت بازی ها..رو نیمکت نشستم و کیف خودمو آرشین رو گذاشتم روی پام..بعد از چند دقیقه گوشیم باز زنگ خورد..با دیدن شماره بزرگمهر نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟!..

-کجایی تو؟..

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-من اینجا بازی ها روی نیمکت نشستم..بیابین اینجا..

بدون اینکه چیزی بگه قطع کرد..از خودراضی..بدون اینکه به اطراف نگاه کنم چشم دوختم به آرشین تا فکر نکنه منتظرش بودم..چند دقیقه بعد صداشو از کنارم شنیدم:

-نکنه اومدی تاب و سرسره بازی کنی؟!..

چشم از آرشین گرفتم و چرخیدم طرفش..همون لبخنده معروفش رو لبش بود..بدون اینکه جواب سوالِ مسخرشو بدم اروم سلام کردم..جوابمو داد و کنارم نشست..بعد از کمی سکوت خیلی جدی گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟!..

-باید جواب بدم؟..

-اره..

حرصم گرفت..اما حوصله بحث نداشتم واسه همین اروم گفتم:

-خواهرمو اوردم!..

نگاشو بین بچه ها چرخوند و گفت:

-کدوم خواهرته؟!..

با دستم ارشین رو نشون دادم و گفتم:

-همون که پالتو سفید و شلوار قرمز پوشیده..رو تاب نشسته!..

رد انگشتمو دنبال کرد و سرشو به نشونه فهمیدن تکون داد و باز ساکت شد..پاکت سیگارشو از جیبش دراورد و یکی روشن کرد و خیلی ماهرانه و حرفه ای شروع به کشیدن کرد..نمیدونم چرا اما از مردی که سیگار بکشه خیلی خوشم میاد..مخصوصا کسی که حرفه ای سیگارو بین انگشتاش بگیره و پک بزنه..دیوونه بودم دیگه..

خاکستر سیگارشو تکوند و گفت:

-به حرفام فکر کردی؟!..

نگاه از دستش که سیگارو نگه داشته بود گرفتم و به جلو خیره شدم:

-کدوم حرفا؟!..

-نیم نگاهی بهم انداخت:

-حرفای دیشبم!..

چرخیدم سمتش و خیلی جدی گفتم:

-اقای بزرگمهر من اصلا اون حرفارو جدی نگرفتم که بخوام فکر کنم بهشون..من اصلا نمی تونم شمارو درک کنم..با یک ماه توجه به من،از من خوشتون اومده اصلا دلیل قابل قبولی نیست..بهتره همینجا این موضوع تموم شه..من از اینجور رابطه ها خوشم نمیاد..نه وقتشو دارم،نه حوصله ش رو..

یکی به سیگارش زد و درحالی که فیلترشو مینداخت زمین و کفششو میزاشت روش گفت:

-بهتره حرفامو جدی بگیری..منم قصدم رابطه ای که خیلی ها برقرار میکنن نیست..اگه بعد از مدتی دیدیم از من خوشت اومده،که مطمئنم میاد،رابطه رو جدی میکنیم..منم رابطه های امروزی رو نمی پسندم..پس بفهم که برای آینده تصمیماتی دارم!..

شوکه شدم از حرفاش..توقع هر حرفی رو داشتم جز این حرفا..گیج و مبهوت لب زدم:

-چطور با یک ماه.....

خیره شد تو چشمام و مثل خودم لب زد:

-یک ماه نه..یک سال و نیم!..

چشم‌ام گرد شد.. محاله.. امکان نداره.. چطور یک سال و نیمه بزرگمهر از من خوشش میاد اما من نفهمیدم.. این چی می‌گه.. نگاهم خیره مونده بود به زمین و سعی داشتم حرفاشو هضم کنم اما انگار نمیشد..

شاید حرف خاصی زده باشه اما همین‌ها هم برای من خیلی سنگین بودن.. با بلند شدن بزرگمهر نگاه از زمین گرفتم و بهت زده بهش نگاه کردم..

اشاره ای به وسایل بازی کرد و گفت:

-خواهرت داره میاد.. من میرم به حرفام فکر کن.. زنگ می‌زنم تا جوابتو بگیرم.. فقط اینو بدون هر حرفی زدم حقیقت داشت و تورو برای خوش گذرونی و یکی دو روز نمی‌خوام.. حرفامو جدی بگیر.. مطمئن باش هر جور دختری که بخوام خودش میاد طرفم نیاز نیست خودم قدم جلو بزارم.. این کارو هم برای اولین بار و آخرین بار انجام دادم..

دستاشو تو جیبش فرو کرد و یکم سرشو به طرف بالا متمایل کرد.. از بالا بهم چشم دوخت و گفت:

-بهبتره تصمیمه درستی بگیری چون از دست من خلاص نمیشی.. هرچند میدونم الان از ذوق نمیدونی چیکار کنی.. شهزاد تا این سن به هیچ دختری پیشنهاد نداده.. باید خیلی به خودت بیالی که این افتخار نصیب شد!..

دو انگشت اشاره و وسطشو گذاشت کنار شقیقه ش و یکم سرشو خم کرد جلو.. با لبخند کجش چشمکی زد و روی پاشنه پاش چرخید و رفت.. اما من هنوز خیره بودم به جای خالیش و تو سرم هزاران فکر و خیال بود..

شاید راست بگه اما منم تا این سن با هیچ پسری دوست نبودم.. حتی این لحظه هم دست از غرور و خود خواهی برنداشت.. لحظه آخر منو کوبید و رفت.. مگه دیوونه شدم خودمو درگیره همچنین ادمی کنم..

چه خوش خیاله.. فکر کرده با دوتا حرفش خام میشم.. هرچند تو دلم غوغا بود.. نمیدونم چرا قلبم اینقدر محکم میکوبید.. نمیدونم حال دگرگونم برا حرفای اخرش بود یا پیشنهادش.. برای هرچی بود عقل و منطقم ردش میکرد..

مدام داد میکشید خامش نشو.. از طرف دیگه قلبم با ضربان محکمش ابراز وجود میکرد و میگفت چی میشه توهم یکی رو دوست داشته باشی.. داشتم دیوونه میشدم..

با صدای جیغ آرشین با وحشت پریدم:

-آبشار!..

چشم‌امو محکم بستم و دستمو گذاشتم رو قلبم که صدای خنده ارشین بلند شد..با لبخند چشم‌امو باز کردم و گفتم:

-میکشمت عروسک!..

خیز برداشتم سمتش که با جیغ شروع به دویدن کرد..وایستادم و با خنده گفتم:

-تو که میترسی چرا اذیت میکنی اخه!..

با جیغ درحالی که یه پاشو میکوبید به زمین گفت:

-من نمی ترسم!..

-اگه نمی ترسی وایسا..

-ا زرنگی..وایسم که بگیریم؟!..

-پس اعتراف میکنی که میترسی!..

با فاصله چند قدم از هم ایستاده بودیم..من با خنده و ارشین با حرص و جیغ حرف میزدیم..باز جیغ کشید:

-گفتم نمی ترسم!..

-اکی..باشه..نمی ترسی..بیا بریم خونه یکم به مامان کمک کنیم..دست تنهاس!..

-به شرطی برام خوراکی بخری!..

-چشم خانم خانما..

با ذوق خندید و اون فاصله رو با قدمای کوتاهش دوید طرفم..خم شدم بوسیدمش و دستشو گرفتم و خندون رفتیم سمت ماشین!..

برق لب کشیدم رو لبام و بلند شدم..نگاهی کلی به خودم انداختم..همون بلوز و شلواری صبح خریده بودم،پوشیدم..موهامو محکم بالا سرم بسته بودم..ارایشمم یکم رزگونه طلایی بود و یه برق لب..خیلی ساده اما شیک و با وقار..

گوشیم و گذاشتم تو جیب پستی شلوارم و رفتم از اتاق بیرون..رفتم تو آشپزخونه دیدم مامان کنار گاز داره چیزی رو هم میزنه..روی میز چهارنفره وسط آشپزخونه که بیشتر برای صبحانه ازش استفاده میشد،یه ظرف از مواد سالاد بود تا درست کنه..

نشستم پشت میز و ظرف رو کشیدم جلو..مشغول درست کردن شدم و گفتم:

-مامان ببخشید ما امروز رفتیم بیرون حسابی خسته شدم..دیروز قول داده بودم به آرشین واسه همین نتونستم دلشو بشکونم..

برگشت لبخند گرمی به روم پاشید..انگار یه لبخنده محو جز لاینفک صورتشه..هیچ موقع ندیدم مامانم بدون لبخند باشه..انگار لباس همینطور با لبخند نقاشی شدن..

یه لبخنده گرم و مهربون که باعث قوت قلب میشه برام..از لبخندش انرژی میگیرم..دوباره چرخید سمت گاز و گفت:

-نه دخترم..میدونی که آشپزی رو دوست دارم..سرم گرم میشه کمتر فکر و خیال میکنم..شما هم کار خوبی کردین..نیاز داشتن به یه گردشِ خواهرانه..اینجوری اگه یه روز من و بابات نبودیم میتونی ازش نگهداری کنی..لازمه که با تو تنها بودن رو یاد بگیره!..

چاقو و تیکه کاهویی که دستم بود رو انداختم تو ظرف جلوم و با اعتراض گفتم:

-مامان..این حرفا چیه میزنی!..

کامل برگشت طرفم و تکیه داد به کابینت و دسته به سینه بهم چشم دوخت و گفت:

-مگه چی گفتم آبشار؟..شاید ما بریم مسافرت یا مجبور باشیم یه مدت پشتون نباشیم..آرشین عاشقه توئه اما نمیدونم اگه ما نباشیم بهانه میگیره یا نه..اون باید.....

پریدم وسط حرفش و شاکی گفتم:

-مامان تمومش میکنی یا نه؟!..

-دختر، من که چیزی.....

-مامان!..

با جیغ من لبخند مامان عمیق شد و سرشو تکون داد..مشغول کارش شد و دیگه چیزی نگفت..منم همینطور که با حرص کاهو رو خورد میکردم رفتم تو فکر..

ناخودآگاه فکر کشیده میشد سمت بزرگمهر..برام واقعا سخته باور حرفاش..نمیتونم باور کنم که از من خوشش اومده باشه..به قول خودش چرا باید بعید باشه که بزرگمهر از یکی خوشش بیاد..اونم یه پسرِ مثل بقیه..دل داره..موقعیتشو داره..چرا نباید از یکی خوشش بیاد یا حتی عاشق بشه..

انگار تو وجودم یه جنگ برپا بود..خودم میگفتم خودمم جوابمو میدادم..انگار دو حس متفاوت تو وجودم دارن باهم میجنگن..هر دو حس برای منه..هر دو تو وجود منه..اما تنها فرقشون اینه که باهم کنار نمیان..اون یه چیز میگه و اون یکی ردش میکنه یا بالعکس..

حس میکردم تو دلم دارن رخت میشورن..همه چی رو باید بسپارم به زمان..خدا خودش کمکم کنه..هرچی صلاحه همون بشه..نفس عمیقی کشیدم و سالاد هارو تو یه ظرف پیرکس خیلی خوشگل تزئین کردم و گذاشتم روی میز..چایی درست کردم و گذاشتم تا مهمونا میان دم بکشه!..

نشستم پشت میز و با سر انگشتم روی شیشه میز ضرب گرفتم..کلافه بودم..در کمال بی ادبی و بی شخصیتی باید بگم عمو محمد اینا اصلا شب خوبی رو برای مهمونی انتخاب نکردن..بعد از تقریباً ده سال قراره بینمشون اما با حرفایی امروز شنیدم فقط دلم میخواد تنها باشم تا مخمو به کار بندازم بینم چیکار باید بکنم..

کاش تو یه موقعیت بهتر میومدن..البته که نباید بزارم از دستم ناراحت بشن..باید بفهمن چقدر تو این مدت دلم براشون تنگ شده بود....

با صدای ایفون از فکر اومدم بیرون و لبخند ناخواسته ای نشست رو لبام..خدا میدونه چقدر دلم براشون تنگ شده..جلوی در ردیف ایستاده بودیم تا مهمونا بیان داخل..

منو بابام کنار هم وایستاده بودیم..آرشین هم جلوی مامان ایستاده بود و مامان دستاشو گذاشته بود روی شونه هاش و هردو روبه روی ما ایستاده بودن..روی لبای هر چهارنفرمون لبخند بود..

آرشین با اینکه نمی دونست کی قراره بیاد خونمون و تا حالا این خانواده رو ندیده بود بازم چشماش برق میزد..کلا مهمون اومدن رو دوست داشت..

مامان از دیدن دوست چند ساله ش که مثل دوتا خواهر بودن و چندین سال از هم دور بودن،اشک تو چشماش جمع شده بود و لباس از بغض می لرزید..

بابام که طبق معمول هیچی رو نمیشد از صورتش خوند..اما بازم مثل همیشه دست حمایتگرش دستمو محکم گرفته بود تا بهم بفهمونه در هیچ حالی تنها نیستم و پشت و پناهم همیشه مثل کوه پشتمه..حتی برای اومدنه مهمونه غریبه اشنایی..

پدری که چند ساله بی توقع بهمون فقط و فقط عشق ورزیده بود..پدری که همیشه و همه جا حمایتش رو حتی شده نامحسوس حس کرده بودیم و تنهامون نذاشته بود..پدری که خیلی بهش مدیون بودیم و حق پدری رو بجا آورده بود..هرچند همیشه اما بازم دوست دارم یکم از محبتاش رو جبران کنم تا بدونه قدر تک تکشون رو میدونم....
با صدای سلام و احوال پرسی از فکر اومدم بیرون و نگاهمو بین کسایی اومده بودن چرخوندم..
نگام روی ارغوانه لاغر و خوش هیکل خیره موند..چشمام گرد شد..خدای من..این دختر دویست کیلو بود..چطور اینقدر لاغر کرده؟..با دهن نیمه باز از بالا به پایین و برعکس به ارغوان نگاه میکردم..

با خوردنه چیزی تو کمرم به خودم اومدم..برگشتم دیدم امیر پشت سرمه و خبیث داره ابرو میندازه بالا..اینقد تو شوک بودم که بدون توجه دوباره چرخیدم و به عمو محمد،خاله مهناز و ارغوان خیره شدم..

خاله یه قدم بهم نزدیک شد و اروم گفت:

-دخترم!..

دستاشو باز کرد و یکم دیگه اومد جلو..از شوک در اومدم و پریدم تو بغلش..محکم بغلش کردم و اونم منو محکم بین بازوهای ظریفش قفل کرد..خاله خیلی ریزه میزه بود..برای همین کوچولو بودنش خیلی سنش کمتر نشون میداد..

امیر چشمای سبز خوشرنگش و لبای درشت و قلوه ایش رو از مامانش ارث برده بود..فقط ترکیب بندی صورت خاله ظریف بود اما از امیر مردونه بود..امیر خاله بود اما تو قالبه مردونه ش..قده خاله تا قفسه سینه من میرسید..اما اینقد شیرین بود که ادم عاشقش میشد..

بعد از کلی احوال پرسى و رفع دلتنگى از بغل خاله اومده بیرون و رفتم طرف عمو..عمو چشمای عسلى خىلى روشنى داشت..اینقدر روشن بودن که تو روز زرده زرد میشدن..ارغوان هم دقیقا چشماش همین رنگى بودن..عمو هیكل توپرى داشت و چهارشونه بود..موهای جوگندمی و قد بلند..خیلى هم پر ابهت و باجذبه بود..اما این جذبه و ابهت هیچی از مهربونیش کم نکرده بود..

اروم خزیدم تو بغلش..خدا میدونه بیشتر از بابا نباشه کمتر از اونم دوشش ندارم..روى موهام رو بوسید و گفت:

-خوبى عمو؟!..

سرمو تگون دادم و همینطور که از بغلش میومدم بیرون گفتم:

-مرسى عمو..شما خوبین؟..اصلا من نباید با شما حرف میزد..همتون بی معرفتین..رفتین و پشت سرتونم نگاه نکردین..یه سراغى نگرفتین از ما..

عمو دستى رو موهام کشید و با چشمای خندون گفت:

-عزیزِ عمو چقدر دلش پره..یه اتفاقاتى اونجا افتاد که حالا گفتنش درست نیست بعد از اونم که شما خونتون رو عوض کردین..هرچی گشتم پیداتون نکردم..

لب برچیده بهش نگاه کردم که تک خنده مردونه اى کرد و بوسه دوباره اى روی موهام زد..اشکامو پس زدم و لبخندى بهش زدم..

رفتم جلوى ارغوان و با چونه لرزون بهش نگاه کردم..صورتش غرق اشک بود..ده سال دورى مدته کمى نبود..طبیعى بود اینقدر دلتنگ باشیم..همدیگه رو محکم بغل کردیم و صدای گریه دوتامون بلند شد..

برای هم مثل دوتا خواهر بودیم حتى شاید نزدیکتر از دو خواهر..خیلى صمیمى بودیم..هیچی رو از هم پنهون نمى کردیم..چند دقیقه اى تو بغل هم گریه کردیم تا اینکه یکى از هم جدامون کرد..

فین فینی کردم و برگشتم ببینم کی بود که با صورت شیطان امیر و لبخند گرم روی لبای ماما باها روبه رو شدم..

لبخندی زدم و دستمو به طرف امیر دراز کردم..دستمو فشرد و همراه با لبخند خبیثی گفت:

-منو بغل نمیکنی؟!..

چشم غره ای بهش رفتم که صدا خنده ارغوان بلند شد..با محبت برگشتم طرفش و بهش نگاه کردم..دوباره نگاهم روی هیکل ظریف و قشنگش خیره موندم..با خنده یکی زد تو سرم و گفت:

-هی چته دختر؟!..

گیج گفتم:

-تو چطور اینقدر لاغر شدی؟!..

صدای خنده جمع بلند شد..ارغوان با حرص نفسشو از بینیش داد بیرون و گفت:

-مگه من چقدر چاق بودم که اینقدر تعجب کردی؟!..

با حواس پرتی، کشدار گفتم:

-خیلی!..

ارغوان دوباره حرصی زد تو سرم که تازه فهمیدم چی گفتم..با محبتی خواهرانه دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:

-بی خیال..نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت..

لبخند شیرینی زد و گفت:

-من خیلی بیشتر دلتنگ بودم..اما باور کن عمدی نبود این فاصله..

-میدونم خواهری!..

بقیه زودتر از ما رفتن تو سالن..چند دقیقه بعد ما هم همینطور که میرفتیم پیش بقیه ارغوان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-چقدر عوض شدی آبشار!..

با ابروهای بالا رفته نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-چطور شدم؟!..

-نمیدونم..هنوز خوشگلی اما انگار چشات برقشون رو از دست دادن..با همه سعی که در پنهان کردن داری اما میتونم غم چشماش رو ببینم!..

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-حالا بزار برسین بعد با مصیبتامون ناراحتتون میکنیم!..

-چپشده آبشار؟!..

-حالا بیا..

برای اینکه بیشتر سوال پیچم نکنه پاتند کردم و رفتم پیش بقیه..وقتی به سالن رسیدم همه ناراحت و غمگین سرشون رو پایین انداخته بودن..

نگام روی امیر میخکوب شد..دستشو روی چشماش و صورتش میکشید..اشکاشو پاک میکرد..یعنی خبر نداشتن؟!..

ارغوان رسید و خواست چیزی بگه که نگاهش با تعجب روی بقیه موند..خواست بچرخه سمت من که چشمش به عکس بزرگه روبه رو افتاد..چشماش گشاد شدن..دهنشو باز کرد چیزی بگه اما کلمه ای ازش خارج نشد..

دستشو دراز کرد و با انگشت اشاره عکس رو نشون داد و یه چیزایی نامفهوم زمزمه کرد که متوجه نشدم..دستشو گذاشت روی دهنش و اشکاش ریختن روی صورتش و بعد دستش..

یه قدم رفت عقب و بهت زده با نفس نفس گفت:

-دروغہ!..

وقتی ارغوان ارومتر شد باهم از اتاق اومدیم بیرون..دستی روی چشمای تر و قرمز کشیدم و از پله ها اروم اومدیم پایین..به سالن که رسیدیم ماما باباها مشغول حرف زدن بودن..امیر هم گرفته و ناراحت به میز وسط مبل ها خیره شده بود..لبخند شاده تصنعی زدم و با صدای بلند گفتم:

-خوب دیگه چه خبر؟!..

امیر سرشو بلند کرد و لبخند غمگینی بهم زد..جواب لبخندشو با لبخندی پر از غم دادم و روی مبل دو نفره با ارغوان نشستیم..ارغوان هنوزم تو شوک بود..انگار باورش نمیشد چی به سرمون اومده..عمو لبخند ارومی زد و گفت:

-سلامتی عمو..خبری نیست..فقط اینکه ارغوان خانم چند ماهی میشه که نامزد کرده..میخواه مارو تنها بزاره!..

با ذوق برگشتم سمت ارغوان و گفتم:

-وای دختر پس چرا هیچی نمیگی؟!..حالا کی هست طرف؟!..نمیدونی چقدر خوشحال شدم..خوشبخت بشی خانم خانما!..

لبخند خجولی زد و گفت:

-همکلا سیمه..مرسی عزیزم..

صدامو اوردم پایین و گفتم:

-خوب چطور باهم آشنا شدین؟!..اسمش چیه؟!..دوش داری؟!..چیکاره اس؟!..اونم دوست داره؟!..کی قراره عروسی کنین؟!..

یک ریز ازش سوال می پرسیدم و فرصت جواب دادنو بهش نمیدادم..یک دفعه دستشو گذاشت جلو دهنمو با خنده گفت:

-وای آبشار یه لحظه زبون به دهن بگیر تا بگم..تو دانشگاه اشنا شدیم دیگه..اسمش اشکانه..اره پسر خوبیه دوشش دارم..اونم که خیلی منو میخواد..اینقدر پایپچم شد و سر راهم قرار گرفت تا دل باختم..فعلا برای عروسی برنامه ای نداریم تا ببینیم چی میشه..

-به سلامتی گلم..نمیدونی چقدر ذوق کردم..بهترین خبری بود می تونستی بهم بدی..امیدوارم همیشه همینطور عاشق بمونین!..

سرشو تکون داد و با لبخند گفت:

-ممنون عزیزم..تو چی؟..کسی رو دوست نداری؟..خبری نیست؟!..

ناخودآگاه با سوال ارغوان ذهنم کشیده شد سمت بزرگمهر..یعنی می تونستم دوشش داشته باشه؟..پسره گند دماغ و خودخواهو؟..فکر نکنم..با خنده گفتم:

-نه بابا..تو عجله داشتی برای ما هنوز زوده!..

چشمکی زد و گفت:

-ایشالا نوبته تو هم میشه!..

خنده م شدت گرفت..منو چه به عشق و عاشقی اخه..امیر اومد کنارمون نشست و دوتایی شروع کردیم به اذیت کردنه ارغوان و جیغشو درآوردیم..غش غش خندیدم و گفتم:

-خوب شد لاغر کردی چاقالو..وگرنه کسی نمی گرفت!..

چاقالو از دهنم پرید و باعث شد یه دفعه صدا خندمون قطع بشه و گرفته نگاهی بهم بندازیم..یادم نمیاد هیچوقت آرشام ارغوان رو به اسم صدا کرده باشه همیشه بهش میگفت چاقالو..

ارغوانم دنبالش میکرد و کلی همدیگه رو میزدن..لبمو گزیدم و اشکی رو گونه م چکیده بود رو سریع پاک کردم..امیر لبخند غمگینی زد و با اه عمیقی گفت:

-یادش بخیر..

صدای غش غش خنده ش پیچید تو گوشم و صدای همیشه شیطان و در عین حال مهربونش طوری تو سرم اگو شد که انگار خودش کنارمه:

"هی هی دختره..یادت باشه به من قول دادی همیشه بخندی!"..

"چاقالو باز که داری میخوری؟..کمتر بخور تا بشی مثله شاهزاده من..نگاش کن مثل فرشته ها میمونه!"..

"خوشگله باز که عصبانی هستی..دل از تخت بکن پاشو بریم صورتتو بشورم دیر میشه"

"اُه اُه عزیزم یه سال دیگه بزرگ شد..دیگه برا خودت خانمی شدی..تولدت مبارک شاهزاده!"..

"ارزوم اینه زودتر تو لباس عروس بینمت و لذت ببرم..اخ که چیکارا برات میکنم اون روز"

"اا لباتو اینطوری نکن..خودم فدات میشم..اخماتو وا کن شاهزاده..تو تاج سر منی!"..

همینطور که اشک از چشمام میریخت پایین خندیدم..همه برگشتن سمتم و میون خنده یهو صدا هق هقم بلند شد..دستم محکم رو دهنم فشار دادم تا هق هقمو خفه کنم..بلند شدم دویدم سمت دستشویی..درو قفل کردم و پشت در سر خوردم و روی سر پاهام نشستم..

دو دستمو گذاشتم روی صورتم و با گریه زمزمه کردم:

-چرا اینکارو با من کردی..چرا..تو که میدونستی بدون تو هیچی نیستم!..چطور توقع داری بخندم..من داغونم..چرا بعد از هربار ناراحت بودنم این جمله ت تو سرم اگو میشه؟..چرا یادم میندازی؟..یعنی نمیدونی خنده هام زوریه..نمیدونی بعد تو دیگه هیچ خنده واقعی روی لبام نیومد؟..بد کردی باهام..خیلی بد کردی!..

بعد از یکم اروم شدنم ابی به صورتم زدم و رفتم از دستشویی بیرون..کسی نیومده بود دنبالم..میدونستن الان فقط به تنهایی نیاز دارم..جمع همیشه چهارنفره مون رو که حالا سه نفره شده،سخته برام بتونم برای اولین بار تحمل کنم..خوبه که درکم میکنن..خیلی خوبه....

با لبخند مصنوعی رفتم تو سالن و در جواب نگاه های نگرانسون لبخند مسخرمو عمیق تر کردم تا فکر کنن خوبم..

برای مامان و بابام لازم بود که فکر کنن خوبم..روی مبل نشستم به سوالای خاله که مشخص بود میخواد حال و هوامو عوض کنه جواب دادم.....

بعد از یک هفته دوباره پا به دانشگاه گذاشتیم..همه پر از انرژی بودن..انگار این چند روز استراحت بعد از امتحانات خیلی بهشون ساخته بود..از هر طرف صدا میومد..همه کلی حرف داشتن که بعد از یک هفته برای هم بگن..

چقدر دلم تنگ شده بود..انگار چند ماهه که دانشگاه نیومده بودم..نگاهی به بچه ها انداختم..دیدم همشون با لخنه عمیقی به اطراف نگاه میکنن..انگار دل اونا هم تنگ شده بوده..

دستمو پشت کمر تبسم گذاشتم و حرکت کردم..بچه ها هم بدون حرف باهام همقدم شدن..تا برسیم به کلاس چندجا ایستادیم و با بچه های کلاس یکم خوش و بش کردیم..

وارد کلاس که شدیم چندتا از بچه ها نشسته بودن و حرف میزدن که بزرگمهر و ستوده هم جز اونا بودن..افسون با سلام بلندی همه رو متوجه ما کرد..ما هم سلام دادیم و حرکت کردیم سمت اخر کلاس..

سنگینی نگاهه بزرگمهر طبق معمول خیلی خوب حس میشد..با همه توانم سعی کردم نگاهم بهش نیوفته اما وقتی نشستم رو صندلی نتونستم طاقت بیارم..

از گوشه چشم بهش نگاهی انداختم..با چشمای ریز شده بهم نگاه میکرد..دو روزه هرچی زنگ زده جوابشو ندادم..درواقع قصد داشتم بی محلی کنم تا بی خیال بشه اما مثل اینکه دست بردار نبود..

با اومدنه بقیه بچه ها و استاد همهها ها خوابید و همه ساکت به درس گوش دادیم..خوشبختانه چون روی صندلی های اخر نشسته بودیم بزرگمهر نمیتونست هی نگاه کنه بهم..برای اینکار باید کامل میچرخید و پشت به استاد به من نگاه میکرد که خیلی تابلو بود و بزرگمهر هیچوقت وجهه خودشو اینطوری خراب نمی کرد..

پس با خیال راحت همه ی حواسمو به درس دادم.....

بعد از تموم شدن سه کلاسی که پشت سر هم بودن با خداحافظی از بچه ها رفتیم بیرون از کلاس..تو حیاط داشتیم حرف میزدیم و میرفتیم سمت ماشین که با شنیدن فامیلم از پشت سرم قدمام کم کم سست شد و بعدم وایستادم..

آخر گیرم انداخت بد ذات..برگشتم عقب و مستاصل بهش نگاه کردم..دختر ریز ریز می خندیدن..خبر داشتن دارم از دست بزرگمهر فرار میکنم برای همین حالا میخندیدن..یه خفه شو زیر لبی به دخترا گفتم و به بزرگمهر که تو دو قدمیم ایستاده بود نگاه کردم..

اونم نگاهی به دخترا انداخت و گفت:

-من آبشارو می رسونم..شما بفرمایید..

این یعنی مزاحمین،برین گمشین..با تموم ناراحتیم بخاطره ضایع کرده دخترا لبخنده عمیقی زدم..دلم خنک شد..به من میخندین؟..دختر نیشاشون رو بستن و بعد از خداحافظی ارومی یکی یکی راهشونو کشیدن و رفتن..

با حرکت کردن دخترا تازه به معنی جمله بزرگمهر پی بردم..اینقدر از ضایع شدن دخترا ذوق داشتم که حواسم نبود این حرفش یعنی با اون باید برم..افسون خواست از کنارم رد بشه که بازو شو گرفتم..

همینطور که بازوی افسون تو دستم بود رو به بزرگمهر گفتم:

-اگه حرفی دارین همینجا بفرمایید لطفا..من کار دارم باید سریع برم..عجله دارم!..

بدون توجه به حرفی زده بودم سرشو برای بچه ها تگون داد و همینطور که راه میوفتاد گفت:

-راه بیوفت..هزارتا کار دارم..

نفسمو محکم فرستادم بیرون و با بچه ها خداحافظی کردم..یکم قدمامو تند کردم تا بهش برسم..اروم کنار هم قدم زدیم تا رسیدیم به ماشینش..دزدگیر رو زد و نشست پشت فرمون..

در جلو رو باز کردم و با اکراه سوار شدم..در حین سوار شدن همش اطرافو نگاه میکردم تا یه بهونه پیدا کنم سوار نشم اما هیچی نبود..میدونستم پرو تر از این حرفاست که بشه حرف تو سرش کرد..

اگر هم مخالفت میکردم معلوم نبود تو دانشگاه میخواد چیکار کنه..این پسری من شناختم هرکاری از دستش برمیاد..بدون اینکه چیزی بگه همینطور رانندگی میکرد..منم ترجیح دادم ساکت باشم..دلم نمیخواست چیزی ازش بپرسم..

بعد از یه ربع جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و گفت:

-بیا پایین!..

واقعا این خونسردی و تلگرافی حرف زدنش خیلی رو اعصاب بود..بیا پایین..انگار به حیوون خونگیش میگه بیا پایین..

با اخمای درهم پیاده شدم و گفتم:

-زودتر حرفتونو بزنین من باید برم!..

با ابروهاش به اونطرف خیابون اشاره کرد و گفت:

-بریم..میگم بهت!..

نگاهی به کافی شاپ موردنظرش کردم و همراهش از خیابون رد شدم..زیرچشمی نگاهی به فاصله ی چندساعتی بینمون انداختم..خواستم یکم بیشتر فاصله بگیرم که همون موقع دست چپشو بلند کرد و با فاصله پشت کمرم نگه داشت..

چشمم گرد شد..این پسر واقعا یه چیزیش شده..یعنی چی اینکارا..با تعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم..قدش یکم بیشتر از یه سر و گردن ازم بلندتر بود..وقتی میخواستم بهش نگاه کنم باید سرمو میگرفتم بالا تا چشماشو ببینم..

نیم نگاهی بهم انداخت و چشمای گرد شدمو که دید لبخندش نشست رو لباس..این لبخندش یکم فرق داشت با لبخندای همیشگی..به نظرم این یکم واقعی تر بود..اونا یه حس بدی تو دلم میندازختن اما این انگار برای جلوگیری از خنده ش بود..

نگاه از لبخندش گرفتم و با اخم سرمو انداختم پایین..بیشعور بهم میخنده..

وارد کافه که شدیم رفتیم سمت گوشه ای ترین میز دو نفره..نهایتا احمق بودنه که توقع داشتم صندلی رو برام بکشه عقب تا بشینم..با یکی دوتا توجه ازش پررو شدم..

نشستیم و دوتا قهوه سفارش دادیم..دستامو پیچیدم تو هم و ارنج دستامو تکیه دادم به میز..مشت دستامو گذاشتم روی لبام و به گلدونی که وسط میز بود خیره شدم..با صدای بزرگمهر چشمامو از گلهای رز قرمز گرفتم و چرخوندم طرفش..

تو چشمای نافذش خیره و سوالی نگاه کردم..کج لم داده بود روی صندلی و یکی از دستاشو گذاشته بود روی پاش و ساق دست دیگه ش رو گذاشت روی میز..پاهای بلندشو انداخت بود روی هم و گذاشته بود کنار میز..زیر میز پاهاش جا نمیشن..

سر سوییچ ماشینشو زد روی میز و با ارامش گفت:

-چرا جواب زنگامو نمیدی؟!..

اینقدر اروم و با ارامش این جمله رو گفت که فکر کردم ناراحت نشده..دستامو گذاشتم روی میز و عین بلبل شروع کردم به حرف زدن:

-اخه اقای بزرگمهر شما چیز غیر ممکنی از من میخواهین..چون شما حرفمو قبول نکردین منم مجبور شدم به زنگاتون جواب ندم..باور کنین من اصلا قصدم رنجوندن شما نیست..اما من کلا اینطور رابطه هارو قبول ندارم حتی اگه جدی باشه..فعلا فقط میخوام روی درسم تمرکز کنم..من....

همینطور داشتم پشت سر هم حرف میزدم که یهو با خم شدن بزرگمهر روی میز خفه شدم و با چشمای گرد شده به چشمای قرمزش نگاه کردم..این که الان اروم بود چش شد یه دفعه؟!..اب دهنمو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم..به اطرافم نگاه کردم..

یه دفعه با صدای خفه اما پر از غیض و عصبانیت بزرگمهر با ترس پریدم:

-پس میدیدی دارم زنگ میزنم جواب نمیدادی؟..

با ترس بهش نگاه کردم..وای خدا چرا اینطوریه..یهو قاطی میکنه..تا خواستم دهنمو باز کنم و یه چیزی بگم دستشو به نشونه سکوت آورد بالا و دوباره غرید:

-جواب تلفن منو نمیدی؟..تازه نشستی جلوم و با افتخار دلیلشم میگی؟..میفهمی با کی داری حرف میزنی؟..جلوی کی نشستی؟..

با این حرفش اخمام رفت توهم..کولمو برداشتم و خواستم بلند شم که دستمو گرفت و محکم فشار داد..چشمامو بستم و خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکمتر فشار داد..همراه با اخ خفه ای نفسمو محکم فرستادم بیرون..

چشمامو با درد باز کردم و اروم گفتم:

-دستتو بکش..

پوزخندی زد و بدون اینکه دستمو ول کنه گفت:

-نه بابا؟!..امر دیگه؟..

با عجز گفتم:

-دستمو ول کن..به من دست نزن..

اشک تو چشمام جمع شده بود..نه از درد..بلکه از اینکه تا حالا به هیچ غریبه ای اجازه ندادم بهم دست بزنه..نمیدونم تو چشمام چی دید که با کلافگی دستش شل شد و تکیه داد به صندلی..

چنگی به موهایش زد و گفت:

-خیلی خوب..متاسفم..نمیخواستم اذیت کنم..یه مدت با من باش تا منو بهتر بشناسی..بعد اگه بازم نخواستی دیگه کاری بهت ندارم..

-ببین من....

نگاهشو از دستم که داشتم با اون یکی دستم می مالیدمش گرفت و تو چشمام نگاه کرد..با لحن اروم و وسوسه انگیزی پرید وسط حرفم:

-این فرصتو به دوتامون بده..

نفسمو فوت کردم بیرون..چیکار باید بکنم؟..از یه طرف دوست نداشتم قبول کنم اما از طرف دیگه خیلی وسوسه شده بودم..

بدون فکر گفتم:

-فقط یه مدته کوتاه!..

به محضه بیرون اومد این حرف از دهنم چشمام گرد شد..هین بلندی کشیدم و سر انگشتمو گذاشتم روی لبام..چرا این حرفو زدم؟..لعنت بر دهنی که بی موقع باز میشه.

برقی تو چشمای مشکیش افتاد..دوباره خم شد روی میز و گفت:

-اوکی..اما باید بعد از این مدته کوتاه هر حسی بهم داشتی و هرچی دلت گفت همونو گوش بدی!..

هنوز تو شوکه حرفی بودم که زدم..آخر کار دسته خودم دادم..از برق چشماش ترسیدم..نکنه نقشه ای داشته باشه..دیگه حرفی بود که زدم..هرچه باداباد..امیدوارم زمان همه چی رو درست کنه..

دستمو کشیدم روی صورتم و مستاصل سرمو تکون دادم..اشاره ای به فنجون قهوه م کرد و گفت:

-سرد شد..بزار یکی دیگه سفارش بدم..

کولمو تو دستم فشردم و بلند شدم:

-نه نمیخواد..من دیگه باید برم..

اونم بلند شد..کیف پولشو از جیب عقبش برداشت و یه مقدار پول گذاشت روی میز..کیفشو دوباره بگردوند توی جیش و گوشی و عینک دودیشو با یه دستش و سوییچ ماشینشو با دسته دیگه ش برداشت و باهام همراه شد..

از در کافی شاپ که بیرون اومدیم عینکشو به چشماش زد و دستمو گرفت تو دستش..انگار برق بهم وصل کردم..محکم دستمو از دستش کشیدم بیرون..

انگشت اشارمو سمتش تکون دادم و گفتم:

-اقای بزرگمهر حواست به کارات باشه..هیچ خوشم نیامد بهم دست بزنی..

اخماشو کشید توهم و سرشو تکون داد..اونم مثل خودم انگشتشو جلوم تکون داد و گفت:

-قبول..توهم دفعه آخرت باشه بهم میگی بزرگمهر..

تا خواستم اعتراض کنم با همون اخمای درهم گفت:

-چیزی جز باشه از دهنه نشنوم..

با اکراه سرمو تکون دادم..با سرش ماشینو نشون داد و گفت:

-بریم برسو نمِت..

یه قدم رفتم عقب و گفتم:

-نه نه..میخوام یکم قدم بزوم..

فکر کنم فهمید میخوام تنها باشم که بدون حرف سرشو تکون داد..خدا حافظی زیرلبی گفتم و عقب گرد کردم و راه افتادم..

از پشت سر خدا حافظ اروم شو شنیدم..

6 ماه بعد...

یه دستمو به دیوار گرفتم و سعی کردم از افتادنم جلوگیری کنم و دسته دیگمو گذاشتم روی دلم..انگار تمام اجزای بدنم داشتن از هم جدا میشدن..هر لحظه منتظر بودم همین یه ذره رمق هم تموم بشه و پخش زمین بشم..

قبل از مردنم باید یه کاری میکردم..تکیه دادم به دیوار و سر خوردم رو زمین نشستم..با نشستنم روی زمین انگار دردم هزار برابر شد و ناله ای کردم..

به سختی کیفمو که وقتی می نشستم از روی شونم افتاده بود کشیدم جلو و دست کردم توش..گوشیمو پیدا کردم و با دیده تار شماره هارو بالا پایین کردم..به کی باید زنگ بزوم؟..

روی شماره افسون مکث کردم..ضربه بی جونی روی اسمش زدم و با ناتوانی گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم..خدا کنه جواب بده..یه بوق..جواب بده..سه بوق..تورو خدا بخواب بده..5بوق..

دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای همیشه شادش پیچید تو گوشی:

-به به بین کی زنگ زده..ستاره سهیل..چیشده یاد ما بیچاره ها کردی سهیل خانم؟..دیگه داشتم اسمتو از لیست دوستای گرامی خط میزد..فکر نمیکردم عاشق که بشی مارو یادت میره وگرنه عمرا میزاشتم این یارو قاپتو بدزده..هی چرا لال مردی؟..چرا هیچی نمیگی؟!..آبشار؟..

با صدایی که گویی از ته چاه بلند میشد،خسته از وراجی های تموم نشدنی افسون زمزمه کردم:

-افسون بیا..

چند لحظه صدایی نیومد..فکر کردم قطع کرده اما یه دفعه با صدای بلند و پر از وحشتی گفت:

-آبشار..الو..آبشار کجایی؟..

همه توانمو جمع کردم و بلندتر گفتم:

-بیا دارم میمیرم..

وحشت زده جیغ کشید:

-چی؟..کجایی تو؟..آبشار کجا بیام؟..ادرس بده خواهی..زودی پیشتم..فقط بهم بگو کجایی؟..

گوشی رو چسبوندم به لبام و با آخرین انرژیم بریده بریده ادرس رو بهش دادم و گوشی از دستم افتاد..کوچه ی خلوتی بود و چون سرظهر بود رفت امدی نداشت..

بی حال کنار یه تیربرق ولو شده بودم..طی این چند ساعت چیزایی شنیده بودم و اتفاقاتی برام افتاده بود که بالاتر از حد توانم بود برای همین تو یه حالت خلسه مانند فرو رفته بودم..

انگار هم کور شده بودم،هم کر..نه چیزی میدیدم نه چیزی میشنیدم..حال خوبی بود..حس میکردم روح از تنم جدا شده..هیچ حسی نداشتم..نه خوب،نه بد..گنگ بودم..

ترجیح میدادم تو همین حال بمونم..نمی خواستم یاد چیزی بیوفتم..نمی خواستم چیزی یادم بیاد..صداهای اطرافم مبهم به گوشم میرسیدن....

سرمو تکیه داده بودم به دیوار و تنها چیزی تو سر و گوشم بود یه هیاهوی خیلی بد بود..مثل سکوت شبانه که بادِ شدید هوهو کنان به در و پنجره ها میخوره و صدایش بین پرده میپیچه..حالا انگار اون باد تو سر و گوش من داشت هوهو میکرد..

دوست داشتم تا ابد این صدا تو گوشم باشه اما هیچی یادم نیاد..هیچی رو نفهمم..چشمامو محکم روی هم فشردم..کاش کور میشدم..کر میشدم..حافظم پاک میشد..اصلا کاش کلا میمردم..

حتی با صدای ترمز وحشتناکی که دقیقا کنارم بود هم پلک باز نکردم..بی حس بودم..بدنم کرخت شده بود..تمام تنم مور مور میشد..دردم هر لحظه زیاده تر میشد..

از لبام تا ته گلوم خشک شده بود طوری که حتی نمی تونستم بازشون کنم..هیچ بزاقی تو دهنم نبود تا بتونم یکم خشکی دهنمو رفع کنم..

هنوز گیج و منگ بودم..دلَم تیر میکشید..یه دستم روی شکمم چنگ میشد اون یکی دستم روی زمین..دستم از سنگ ریزه هایی که روی زمین بود و تو دستم فرو میرفت میسوخت اما یک هزارمه درد و سوزشه قلبم نبود..

دست گرمی دستمو از روی زمین برداشت و بین دو دستش گرفت..لای پلکمو به سختی باز کردم و تونستم افسون و صورت غرق در اشکشو ببینم..

کج شدم و سرمو گذاشتم رو شونه ش..با این کارم شدت گریه ش بیشتر شد و میون هق هق گفت:

-چه اتفاقی افتاده قربونت برم؟..چرا به این روز افتادی خواهرم؟..کی اینکارو باهات کرده؟..

هق هق اجازه نداد بیشتر حرف بزنه..دستمو ول کرد و سرمو تو بغلش کشید..اروم تاب خورد..منم با خودش تاب داد..

بی هیچ حسی تو بغلش موندم و چشمامو روی هم گذاشتم و اجازه دادم افسون تابم بده..به این حرکت گهواره مانند نیاز داشتیم دوتامون..به این همدردی..

برای همین بدون توجه به درده شدیدی که با این تگون خوردن تو تمام تنم میپیچید، گذاشتم تابم بده..

یکم بعد انگار تازه به خودش اومده باشه منو از بغلش کشید بیرون و صورتشو پاک کرد..دستشو انداخت زیر بغلم و همینطور که کمکم میکرد بلند شم گفت:

-باید بریم بیمارستان حالت خوب نی..شدی میت..

با بلند شدنم یه چیز خیس و لجز روی پاهام لیز خورد..چندشم شد و صورتمو جمع کردم..به جلوی مانتو افسون چنگ انداختم و به سختی نالیدم:

-نه..بیمارستان نه..ببرم خونه..

دوباره گریه رو از سر گرفت و سرشو به نشونه مخالفت تکون داد..خواست کمک کنه بشینم روی صندلی که ممانعت کردم..صورتمو بوسید و گفت:

-جانم عزیزم؟..چیشده؟..

سرمو به چپ و راست کردم و به سختی گفتم:

-یه..یه چیزی..روی..صندلی بزار..تا..تا کثیف..نش..

گنگ بهم نگاه کرد..بعد از یکم فکر کردن انگار تازه فهمید چی میگم..با وحشت منو چرخوند و به لباسام نگاه کرد..

با دیدنه خونی که تقریبا کل لباسمو الوده کرده بود جیغی کشید و زد تو سر خودش:

-الهی من بمیرم..چرا نمیگی چیشده؟..این خون برای چیه؟..کسی اذیت کرده؟..چاقویی چیزی که نخوردی؟..ها؟..د حرف بزن تا سخته نکردم..

سرمو به نشونه نه تکون دادم..دیگه درنگ نکرد..بدون اینکه از کثیف شدنه صندلی ماشینش ناراحت بشه منو نشوند و درو محکم بست..پشت فرمون قرار گرفت و با سرعت راه افتاد..

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و مات به داشبورت نگاه کردم..افسون برگشت چند لحظه به نگاه مات و یخ زده م خیره شد و دوباره صدای هق هقش بلند شد..

کاش یکم..فقط یکم ساکت میشد..کاش بغل گوشم گریه نمیکرد..صدای گریه ش اذیتم میکنه..دستشو کشید روی دهنش سعی کرد جلوی هق هقشو بگیره..

مهم نبود کجا میخواد ببرتم..فقط میخواستم چند ساعتی دراز بکشم..دلم دوباره تیر کشید..با دستم چنگ انداختم بهش تا اروم بشه..

افسون برگشت بهم نگاه کرد و میون هق هق گفت:

-دلت درد میکنه؟..عادت شدی؟..

بی حوصله بدون اینکه جوابشو بدم چشمامو بستم..پاهامو جمع کردم و اوردم بالا تا شاید دردم اروم بشه اما انگار تموم شدنی نبود..

دردی بود که قراره تا اخر عمرم همراهم باشه..دردی که قرار نبود تنهام بزاره....

با توقف ماشین هیچ حرکتی نکردم..مثل ادمای مسخ شده..مثل ادمای مات..مثل مُرده ای که یخ زده..یا مثل گنجشکی که مُرده و بعد از یکی دو روز خشک شده..دقیقا این حالات رو داشتم...

در ستم باز شد و افسون دست انداخت زیر بازوم..از ماشین پیادم کرد..پاهام که به زمین رسید کمرم خم شد و آخم تو گلو خفه..

دو تا دستمو پیچیدم دور شکمم..همونطور خم خم با کمک افسون راه افتادم..شکممو محکم چنگ زدم و چشمامو محکمتر روی هم فشردم..

صدای زنی رو شنیدم که مشکلمو از افسون می پرسید..بعد از یکم افسون اروم منو روی تختی خوابوند و دستمو محکم تو دستش گرفت..خیلی سریع بهم سرم وصل کردن..

نمیدونم چی توی سرم تزریق کرده بودن که خیلی زود به خواب رفتم و دیگه نفهمیدم چی شد...

صداهای زیادی از اطرافم میومد..انگار صداها بلندگو اطرافم گذاشتن و تو هرکدوم یه نفر حرف میزد اما من هیچی نمی دیدم..وسطه یه محوطه خالی ایستاده بودم و دور خودم می چرخیدم..

همه حرفا باهم قاطی شده بود اما یه چیزایی رو می شنیدم..یه صداهایی خیلی واضح به گوشم میرسید اما اینقدر منگ بودم که نمی فهمیدم متعلق به کی هسته..

"شاهزاده و پرنسس همه زندگيه بابايي هستن".

"تو بايد هميشه بخندي شاهزاده..بينم ناراحتي و غصه ميخوري ديگه باهات حرف نميزنم".

"تو رودخونه ي مني به مولا".

"سعيد اينقدر اين دخترا رو لوس نکن دو روز ديگه از پششون بر نماييم ها".

-فردا از همين درسي که بهتون دادم امتحان ميگيرم".

"مامان جونم اين دختر تو مي بيني؟..من حاضرم براش جون بدم".

از ميون اون همه سر و صدا يه صدائي خيلي واضح تر از بقيه بود و انگار همش تکرار ميشد..صدای کسی که انگار خيلي باهانش اُنس داشتم:

"در چه حالي آبشار پناهي؟..کاش آرشام پناهي بود تا تورو اينطوري ميديد..اخ که چه حالي ميداد".

"پسرا اگه ميخواهين يه حالي از اين جوجه ببرين منتظر باشين".

صداها بيشتر تو هم پيچيد و يه دفعه ميون اون همه سر و صدا هفت،هشت تا پسر با بالا تنه برهنه و لبخندهاي شيطاني از رو به رو اومدن طرفم..

جلوي همه ي اونا يکي که لباس تنش بود و يه لبخنده کج خيلي اشنا هم رو لبش بود،دست به جيب ميومد به طرفم بقيه هم دنبالش..يه قدم رفتم عقب..

صدای قهقهه همشون جز جلويي که موزيانه بهم نگاه ميکرد،پيچيد تو گوشم..

انگار همه ي اون صداهاي خوب و دوست داشتني قطع شده بودن و فقط صدای اين خنده ها رو مي شنيدم..دستامو گذاشتم روي گوشم تا نشنوم..يه قدم ديگه رفتم عقب..اما اونا با خونسردی به طرفم قدم برمي داشتن و قهقهه ميزدن..انگار مطمئن بودن من تو چنگشونم و راهه فرار ندارم..

تند تند قدم برداشتم به عقب..اما بعد از چند قدم پشتم خورد به یه چیزی..سریع برگشتم و با دیدنه کسی که تا الان جلوم بود و حالا با همون لبای کش اومده ش دقیقا پشت سرم وایستاده بود چشمام از وحشت گشاد شد..

دستامو محکم روی گوشم فشردم و از ته سرم جیغ کشیدم...

یکی محکم میزد تو صورتم..اما من فقط جیغ می کشیدم..دستام هنوز روی گوشم بود و سرمم انداخته بودم پایین..بدون اینکه به کسی نگاه کنم مداوم و هیستریک جیغ میزدم..

دو سه نفر با زور دستامو از روی گوشام کشیدن پایین..یکی شونه هامو گرفت و هولم داد تا بخوابونتم..با این کارش تمام بدنم ناخوداگاه منقبض شد و صدای جیغام بلندتر..

گلوام خش افتاده بود..میسوخت..اما این باعث نمیشد از جیغ زدن دست بکشم..

یکی دستمو محکم گرفت و به سختی کنار بدنم نگه داشت..بعد از اون سوزش چیزی رو توی بازوم حس کردم..همچنان جیغ میزدم..اما انگار بدنم داشت سنگین میشد..حتی جیغام هم به ناله تبدیل شده بودن..

چشمام داشت بسته میشد اما هنوز هشیار بودم..دیگه حتی حس تکون دادنه انگشتمم نداشتم چه برسه جیغ زدن فقط گاهی ناله ای از گلوام خارج میشد..

از ترس لای پلکامو به زور یکم باز نگه داشتم..کم کم صداهای اطرافم کم و کمتر شد و فقط صدای هق هق یکی کنار گوشم بود..

بعد از چند لحظه میون هق هق گفت:

-دکتر نمی خواهید به من بگین چه بلایی سرش اومده؟..

صداشو شناختم..افسون بود..احساس امنیت کردم..هنوز بدنم یکم منقبض بود که با شنیدنه صدای افسون ناخوداگاه شل شدم..خیالم راحت شده بود که افسون هست و جام امنه..داشتم بیهوش میشدم..

میونه خواب و بیداری با پلکای نیمه باز صدای محزون و گرفته یه زنو شنیدم:

-بهتره به خانوادش خبر بدین بیان..به این دختر بیچاره تجاوز شده!..

نشسته افسون کف زمین رو با همون پلکای نیمه باز دیدم و آخرین چیزی شنیدم صدای ضجه هاش بود..

با گرمی دستی که داشت موهامو نوازش میکرد با وحشت چشمامو باز کردم و همزمان خودمو کشیدم عقب.. با دیدن افسون نفس راحتی کشیدم..

افسون دستاشو برد بالا و گفت:

-هیس هیس..منم عزیزم نترس..اروم باش..

چشمامو بستم و دوباره سرمو روی بالش گذاشتم..دردم اروم شده بود..هنوز شکم و کمرم یکم درد میکردن اما نسبت به اول خیلی کم شده بود..

تو چشمای خیس و پف کرده افسون نگاه کردم و اروم گفتم:

-به مامانم اینا خبر دادی؟!..

سرشو انداخت بالا و گفت:

-تو خواب همش می گفتی "به کسی خبر نده"..گذاشتم بیدار شی ببینم چی میگی..الان زنگ میزنم..

سرمو اروم و عجول تکون دادم و خشدار گفتم:

-نه نه..کار خوبی کردی..نمیخوام چیزی بدونن..

با چشمای گرد شده گفت:

-چی؟..ندونن؟..برای چی؟..

چشمامو باز و بسته کردم و با همون لحن گفتم:

-اره..نباید چیزی بدونن..

دوسه تا سرفه پشت هم کردم و به چشمای پرسشگرش جواب دادم:

- باید بین خودمون دوتا بمونه..فقط به دکتر بگو یه نامه در این خصوص بهم بده..یه نامه که توش نوشته باشه چه اتفاقی برام افتاده..

-اما اخه تو باید شکایت کنی!...

-نمیخوام دیگه درباره ش حرف بزنم..خواهش میکنم به کسی چیزی نگو..دیگه حرف از شکایت هم نزن..به چند دلیل نمی تونم همچین کاری کنم..

- من نمیتونم ساکت بمونم آبشار..هرکی این گه رو خورده باید تاوانشو پس بده..تو اگه میخواهی حماقت کنی من نمیزارم..باید به سزای کاری که کرده برسه هر خری که بوده..

صدام پر التماس شد:

-جون آبشار کسی نباید بفهمه..هیچکس..حتی بیتا و تبسم..فقط بین منو تو میمونه..

کلافه دستی به چشمای خیسش کشید..همچنان مصمم و منتظر بهش نگاه میکردم که پوفی کرد و سرشو تکیه داد..نفس عمیقی کشیدم..بعد از چند لحظه که تو سکوت بهم خیره شده بود دوباره صدای گریه ش بلند شد..خم شد سر و صورتمو بوسید و گفت:

-کی این بلارو سرت آورد عزیزدلم؟..

-هیچی نپرس افسون..هیچی..

-اخره مگه میشه قربونت برم؟..تو باید به من بگی چطور اینطور شده؟..کی اینکارو کرده؟..

سرمو به دو طرف تکیه دادم و مات به دیوار سفیده روبه روم خیره شدم..چی بگم بهش؟..چی بگم وقتی خودمم تو عالمه بیهوشی بودم و نفهمیدم چندنفر این بلارو سرم آوردن..

نفهمیدم چرا من شدم وسیله برای گرفته انتقام..

نفهمیدم گناه من این وسط چی بود...

نفهمیدم چطور خام شدم...

نفهمیدم چطور جادو شدم....

چی بگم وقتی خودمم هیچی نمیدونم..هیچی نفهمیدم.....

عمق فاجعه اینقدر زیاد بود که هنوز انگار نفهمیدم نابود شدم..هنوز دارم نفس میکشم..چطور با این همه مصیبت هنوز این نفس داره دم و بازدم میشه..چطور هنوز میره و میاد..کاش همونجا، تو همون خونه جون میدادم و دیگه ازش بیرون نمیومدم..

کاش جنازم از اونجا بیرون میومد...

کاش آخرین لحظه زندگیم میشد حرفای بیرحمانه کسی که خیلی آشنا بود..کاش منو میکشت و راحتم میکرد....

کاش برای بیرون اومدن از اون خونه تلاش نمی کردم و میزاشتم همونجا جون بدم...

کاش....

اما همه اینا در حد کاش باقی موندن..و من..آبشار پناهی..شاهزاده ی خانواده ی پناهی..هنوز دارم نفس میکشم..هنوز جون ندادم..هنوز زنده م..هنوزم نمردم.....اما.....

اما یه مُرده ی زنده..یه جسم بدون روح..یه مُرده ی متحرک..یه جسم که دم و بازدمش دردناک میره و میاد..کسی که نفساش تبدیل به آه شدن..کسی که امید تو دلش کشته شده..ارزو دیگه براش معنا نداره..

زندگی شده براش حکایت "نفس میکشم تا با مُرده ها اشتباهم نگیرن".....

دکتر اومد..مرخصم کرد..دکتر اومد..ادرس روانشناس به افسون داد..دکتر اومد..تاسف خورد..دکتر اومد..اشک تو چشمش حلقه زد..دکتر اومد..لعنت کرد کسی رو که این بلارو سرم آورده..دکتر اومد.....

چشم‌امو بستم..بستم تا نبینم..گوشامو گرفتم..گرفتم تا نشنوم..تاسف و اشک هیچکس به کار من نمیاد دیگه..روح زندگی من مُرد..امید من تموم شد..من مُردم..من برای همیشه مُردم..آبشار پناهی مُرد...

بخاطر یه اشتباه..بخاطر یه سوتفاهم..بخاطر افکار احمقانه ی یه مُرد..بخاطر یه قضاوت ناعادلانه..بخاطر یه انتقام بی دلیل..بخاطر یه تصمیمِ بچگونه..من مُردم..آبشار پناهی مُرد!.....

افسون کمک کرد همینطور که گیج و بی حرکت روی تخت بیمارستان نشسته بودم لباس بپوشم..همینطور که دکمه های مانتوم رو میبست نگاهی به کاغذ مچاله شده تو دستم انداخت..

تمام پاکیم شده بود یه تیکه کاغذ که داده بودن دستم..سند خانمیم شده بود یه کاغذ مچاله شده تو مشتم..باید با این کاغذ چیکار میکردم؟...

وقتی طبل رسواییم به صدا دراومد این کاغذو به کی نشون بدم؟..به کی بگم من بی تقصیرم..من کاری نکردم..من فقط مثل هزاران دختر دیگه اعتماد کردم..احساس وسط گذاشتم...

حالا چیکار کنم؟..این کاغذو بچسبونم به پیشونیم تا همه بفهمن چی شده؟..چطور ثابت کنم..چطور؟!..با یه تیکه کاغذ؟..نمیشه..نمیشه..به خدا نمیشه.....

تمام سنگینیمو انداخته بودم روی شونه ظریفِ افسون..اونم بدون هیچ اعتراضی دستشو دورم انداخته بود و با قدمای کوتاه از بیمارستان بیرون میبرد..به ماشین که رسید درو باز کرد و اروم و با احتیاط منو نشوند روی صندلی و راه افتاد..

بخاطره مسکنایی بهم زده بودن هنوز گیج و نیمه هشیار بودم..اما متوجه شدم که افسون راهه خونه مارو نمیره..با چشمای خمار بهش نگاه کردم..منظورمو فهمید...

فین فینی کرد و گفت:

-میریم خونه ما تا حالت بهتر بشه..

واقعا ازش ممنون بودم..تو این موقعیت اصلا توان روبه رو شدن با مامان یا بابامو نداشتم..بهتر که چند روز منو با این حال و روز نبینن....

افسون کمک کرد از ماشین پیاده شم تو همون حال زیر گوشم گفت:

-زنگ میزنم به مامانت میگم چند روز اینجا میمونی..الانم مامانم اینا خونه نیستن..هنوز از سرکار نیومدن..

سرمو تکون دادم..راحت تر میتونستم راه برم..قدمام مثل همیشه محکم نبودن اما هنوز سرپا بودم..همینم خیلی تعجب داشت..چطور با این حال میتونستم سرپا باشم فقط خدا میدونست..

روی تخت افسون دراز کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم..افسون دست دراز کرد دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کرد..یکم تکونم داد و مانتو رو از تنم دراورد..

چشمامو بستم و افسون هم اروم پتو رو تا روی سینه م کشید بالا..خیلی خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبود..فقط چشمامو بستم تا خستگی چشمام از بین بره..

رفت و آمده افسون رو هرچند دقیقه یکبار حس میکردم..سرشو میاورد داخل اتاق بهم نگاه میکرد و دوباره میرفت..برای اینکه صدای باز و بسته شدن در منو بیدار نکنه درو تا نیمه بیشتر نبسته بود..نیم ساعتی گذشته بود و منم بدون باز کردن چشمام همونطوری که از اول خوابیده بودم،بی حرکت تو فکر فرو رفته بودم..

درمونده بودم..نمیدونستم چیکار درسته چیکار غلط..هیچ راهی برای درست کردن مشکلم پیدا نمی کردم..هرچند تو این موقعیت فکرم اصلا کار نمیکرد..

هنوز گیج بودم..هنوز تو باور کردن و نکردن این موضوع گیر کرده بودم..هنوز نتونسته بودم هضمش کنم چطور به فکر درست کردنش باشم....

با صدای جیغ مانده افسون چشمام سریع باز شد و از فکر اومدم بیرون اما حتی تکون کوچیکی هم نخوردم..تنها عکس العملم باز کردن چشمام بود..بدترین اتفاق سرم اومده بود دیگه ترسناک تر از اون که چیزی نیست..

بزرگترین بلایی که سر یه دختر میتونه بیاد،سر من اومده بود پس چیز ترسناک تری وجود نداشت..

فقط صدای داد و بیداد افسون رو می شنیدم و بعضی از جمله هاش به گوشم میرسید:

-این دختر الان بهش نیاز داره....معلوم هست کدوم گوری گم شده....هر اتفاقی افتاده باشه به تو چه....مهراب من روزگار شو سیاه میکنم....بخاطر این کارش....خفه شو مهراب....تو هیچی نمیدونی....جلو چشمم نبینم اون نامرده عوضی رو.....

صداش ارومتر شد و فقط یه چیزای گنگی شنیده میشد..پوزخنده تلخی نشست رو لبام..چه دل خوشی داره افسون بیچاره..مطمئن بودم افسون چیزی به کسی نمیگه..خیالم راحت بود..

با یادآوری حرفای افسون زهرخندی روی لبم شکل گرفت..رفته دست به دامن کی شده تا منو نجات بده..لبامو روی هم فشردم و پلک روی هم گذاشتم..

باید بخوابم..هرچند تو خوابم اروم نیستم اما حداقل مدتی از همه چی غافل میشم..

پتو رو تو دستم مشت کردم و کشیدم روی سرم....

روی تخت افسون نشسته بودم و پاهامو جمع کرده بودم آورده بودم بالا و دستامو حلقه کرده بودم دورشون..چونه م رو گذاشتم روی زانوهام و به افسون که جلوم نشسته بود و اروم سوپ رو هم میزد نگاه کردم..

قاشق رو زد زیر سوپ و گرفت جلو دهنم..قاشق رو از دستش گرفتم و خودم اروم و بدون حرف مشغول خوردن شدم هرچند هیچی از گلوم پایین نمیرفت اما اگه نخورم باید غر زدن افسون رو تحمل کنم..

افسون دستاشو گذاشت پشت سرش روی تخت و تمام وزنشو انداخت روی دستاش..به سقف اتاقش نگاهی انداخت و بعد دوباره نگاهشو دوخت به من..

پوف بی حوصله ای کشید و اروم زمزمه کرد:

-مامانت زنگ زد..

بدون هیچ عکس العملی قاشق رو توی کاسه سوپ چرخوندم..اون که دید من قصد حرف زدن ندارم دوباره خودش شروع کرد:

-خیلی نگران بود..میگفت چرا خودش زنگ نمیزنه..چرا جواب گوشیشو نمیده..هرموقع زنگ میزد من یه بهونه ای میاوردم اما انگار دیگه باور نمیکنه حرفامو..دیشب ساعت 10 بود فکر کنم که شماره خونتون افتاد روی گوشت..اول خواستم جواب ندم تا فکر کنن خوابیم اما گفتم شاید نگران شن..گوشیتو جواب دادم دیدم آرشینه..

سرمو تند اوردم بالا..غمگین بهش نگاه کردم تا ادامه بده..اونم که دید بعد از دوسه روز به چیزی اشتیاق نشون دادم خودشو کشید جلو و تند تند شروع به حرف زدن کرد:

-زار زار گریه میکرد..اول فکر کرد تویی میگفت چرا نمیایی..دلم برات تنگ شده..از دست من ناراحتی و از این حرفا..اما وقتی فهمید منم و تو نیستی گفت بهت بگم اگه نیایی خونه آرشین از دلتنگیت میمیره میره تو آسمونا بعد دیگه نمیتونی ببینیش..

لبخند محو و غمگینی نشست رو لبام..افسون که لبخندمو دید با ذوق گفت:

-اگه دوست نداری فعلا بری خونه من میرم آرشین رو میارم همینجا پیش خودمون که ببینیش..

سرمو انداختم بالا و اروم گفتم:

-نه..دیگه باید برم خونه..

سرشو تکون داد و گفت:

-اره مامانت خیلی نگران بود حتی یکی دو باری هم بابات زنگ زد..نمیدونستم چی جواب بدم..اگه بری خونتون منم میام پیشت..

پوزخندی زدم و سرد گفتم:

-چیه میخواهی نگهبانی منو بدی؟..

-تو هر جور دوست داری فکر کن..من میام خونتون حتی اگه بیرونم کنین بازم میام..

-اوکی..هر کار دوست داری بکن..من میخوام یه دوش بگیرم..

-اره اره کار خوبی میکنی..الان میخواهی بری خونتون بهتره سر حال باشی..تا بری و بیایی منم آماده میشم..

حوله رو از دست افسون گرفتم و راه افتادم سمت حمام اتاقش..بخاطره سردی حموم لرز کردم..دستامو گذاشتم روی بازو هام و خودمو بغل کردم..

از زیر دوش اومدم بیرون و یکم شامپو روی سرم ریختم..محکم موهای بلندمو چنگ زدم...وقتی دوباره زیر دوش ایستادم و موهامو آب کشیدم چشمامو باز کردم..

با دیدن خودم توی آینه قدی که روبه روم بود کل وجودم لرزید..دستامو ضربه دري جلوم گرفتم..

تو حموم خودم فقط یه آینه کوچیک بالای روشویی گذاشتم..هیچ آینه بلند و قدی تو حموم پیدا نمیشه..خوشم نمیداد خودمو تو آینه نگاه کنم..الان برای اولین بار یا شایدم دومین بار دارم خودمو کاملاً برهنه میبینم..

یعنی این تن و بدنی که خودمم بهش نگاه نکردم رو چندتا ادم هیز و خونه خراب کن دید زدن؟..یعنی من دیگه شدم یه دختره دست خورده؟..

شدم ناپاک؟..دیگه خانم نیستم؟..دیگه دختر نیستم؟..پس چرا هیچی یادم نمیاد..چرا همه چی پاک شده از ذهنم؟.....

نگاه از آینه گرفتم و چند قدم رفتم عقب تا اینکه خوردم به دیوار...سر خوردم اروم نشستم..خودمو جمع کردم و کز کردم کنج حموم..چشمامو بستم و سرمو گذاشتم روی زانو هام..

تنها چیزی یادم بود صداهایی گنگ بود..خنده هایی مستانه..بوی تند الکل به همراه بوی یه عطر تند و سرد که انگار چسبیده بود به بینیم..

و چیزی که خیلی اذیتم میکرد عطر نفسای داغی بود که روی گوشه گوشه ی بدنم با اون حالم حسشون کرده بودم..

اشکهای داغم سر خوردن روی صورتم..از داغیشون پوست صورتم میسوخت..بعد از چند روز که گذشته حالا با دیدن خودم، با فهمیدن ناپاکیم و دختر نبودنم اشکهام ریختن..حالایی که انگار باورم شد همه چی واقعی بوده و من دیگه آبشار قبل نیستم..

هق هقم بلند شد..نیمخیز شدم و شامپو بدن افسون رو برداشتم..تند تند مشتم رو پر کردم و با هق هق روی بدنم مالیدم..محکم دستامو میکشیدم روی پوست تنم..

پاک نمیشد..اون بوی نفرت انگیز از بدنم نمیرفت..حس میکردم همه جای بدنم پر از لک شده و من باید پاکشون کنم..کل بدنمو چنگ میزد و میکشیدم..

کم کم با هق هقم صدای جیغام هم بلند شد..بدنمو چنگ میزد و جیغ میزد..میون هق هق و جیغام صدای مشت های پی در پی که به در حمام میخورد رو میشنیدم..

موهامو چنگ زدم و نشستم روی زمین..خودمو جمع کرده بودم و جیغ میکشیدم..در حمام با صدای بدی باز شد و افسون پرید تو..منو که به اون حال دید با جیغ خفه ای حوله رو برداشت و انداخت روم..

نشست کنارم و کشیدم تو بغلش..اروم بغل گوشم شروع به حرف زدن کرد..هرچند هنوزم جیغ میزد اما زمزمه اروم افسون رو بغل گوشم میشنیدم:

-جونم..هیس..هیچی نیست..هیچی نیست عزیزم..تموم شد..اروم باش..من اینجا دیگه نمیزارم کسی بهت آسیب بزنه..تو فقط اروم باش..اروم خواهری....

کم کم جیغام کم و کمتر شدن در عوضش هق هقم بلندتر شد..چنگ انداختم به پیراهن افسون و زار زدم:

-پاک نمیشم افسون..بوشون از بدنم نمیره..کل بدنم کثیف شده..ببین همه بدنم لک افتاده..باید پاکشون کنم اما همیشه..نمی تونم..چیکار کنم تا پاک بشم..تا این ننگ از روم برداشته شه..تو بگو چطوری خودمو تمیز کنم....

افسون فین فینی کرد و منو محکمتر به خودش چسبوند:

-هیچ کس نمیتونه به پاکیه تو شک کنه..تو از برگ گلم پاکتری..کسی نمی تونه به تو انگ بد بودن بزنه..تو از همه ی دنیا پاکتری..اونایی ناپاکن که این گُهِ رو خوردن..با این فکر خودتو ازار نده عزیزم..تو به اندازه بچه ی تازه به دنیا اومده پاکی..پاشو گلم..پاشو بریم بیرون..نباید میزاشتم تنها بیایی..

دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد..دستم رو زمین گذاشتم و خودمو کشیدم بالا..پامو که از حموم گذاشتم بیرون لرز کردم..افسون که دید دارم میلرزم دستشو بیشتر دورم پیچید و قدماشو بلندتر کرد..

منو نشوند روی تخت و پتویی کشید دورم..نشست کنارم و با پتو بغلم کرد..دستامو اروم پیچیدم دورش..سرشو روی شونه م گذاشتو یه چیزایی زیر لب زمزمه کرد..

اینقدر سوزناک هق هق میکرد که اشک چشمامو سوزوند و صورتم خیس شد..لبای لرزونمو روی شونه ش فشردم و زار زدم..محکمتربلغم کرد..پا به پای هم اشک ریختیم..هق هق کردیم..

قلبم تیکه تیکه بود..دلیم میسوخت..درد میکرد..انگار دور تا دورم آتش روشن کردن..اشکام صورتمو می سوزوند..هق هقم دلمو....

تیشرت افسون رو از پشت مشت کردم:

-اف..افسون من..من حالا باید چکار کنم..چطور زندگی..زندگی کنم..

زار زدم:

-من نابود شدم افسون..سوختم..آتش گرفتم..افسون..دلیم درد میکنه..قلبم درد میکنه..همه وجودم میسوزه..من دیگه..مثل شما نیستم..من دیگه دختر نیستم..منو..منو با نامردی سوختن..زندگیمو ازم..گرفتن..افسون..من تا..تا امروز باورم نمیشد..اما..اما از این خونه که برم بیرون..چطوری نگاهه بقیه..رو تحمل کنم..من..من میمیرم..کاش..کاش....

هق زدم:

-افسون..ای کاش اینطوری..نمی..نمیشد....

افسون با گریه سرمو بلند کرد و کف دستشو کشید روی گونه هام و اشکامو پاک کرد اما دوباره اشکای جدید صورتمو سریع خیس کردن..دستش روی صورتم مکث کرد..

با گریه چشماشو از گونه هام گرفت و تو چشمام نگاه کرد..یه دفعه سرمو کشید تو بغلش و بلندتر زد زیر گریه:

-خدا ازش نگذره..خدا لعنتش کنه..باید..باید شکایت میکردیم..باید تاوان پس میداد..بمیرم برات..بمیرم برای دلت..دل منم میسوزه..برای چشمای غمگینت میسوزه..برای امید خاموش شده تو چشمت میسوزه..تو که ازاری به کسی نداشتی..این حقت نبود..بگو..بگو من چکار کنم تا حالت خوب شه؟..هرکاری بگی میکنم اما اینقدر غمگین نباش..اینقدر ناامید نباش..درست میشه..تو کاری نکردی که ایندر خودتو اذیت میکنی..اون باید تقاص پس بده..

-چی درست میشه؟..چی مثل قبل میشه؟..زندگی نابوده من؟..یا ارزوهای به باد رفته م؟..هیچ..هیچی درست نمیشه..هیچی...

-همینطوری نیمونه..تو فقط خوب شو..خوب بودن تو از همه چی مهمتره..

سرمو از بغل افسون کشیدم بیرون و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-حتی از زن بودنم؟!.....

مات موند تو چشمم..هق هقش قطع شد..اشکاش بند اومد..حتی حس کردم نفسم نمیکشه..خشک شد..دهن خودمم از حرفی که زدم باز موند..

با بُهت به اطرافم نگاه کردم..بلند شدم..نشستم..دوباره بلند شدم..خیره تو چشمای مبهوت افسون رفتم عقب..خوردم به دیوار..

پتوی دورمو تو مشتم فشردم..نشستم رو زمین..با یه دستم موهامو چنگ زدم..با این حرکت افسون از روی تخت پرید..فهمیده بود حالم بد شده..

این چند روز بعد از کشیدن موهام جیغای پی در پی بود که میزدم..دوید طرفم و جلوم زانو زد..

مشتمو از تو موهام درآورد و تند تند دستمو بوسید:

-ببخشید..ببخشید..غلط کردم..دیگه حرف نمیزنم..اروم باش..

مبهوت لب زدم:

-زن؟..من الان دیگه یه زنم؟؟!...

افسون وا رفت..کامل نشست رو زمین و خیره شد بهم..در مقابل چشمای گرد شده ی افسون زدم زیر خنده..دوتا دستشو گذاشت روی سرش و شوکه بهم نگاه کرد..

یه دفعه خنده م قطع شد و لب زدم:

-حتی تو هم نمی خواستی قبول کنی من دیگه یه زنم..یه زن بدون شوهر..یه زن با شناسنامه دختر..زنی بدون هیچ اسمی به عنوان مردش..شوهرش....بهترِ باور کنی و بهش عادت کنی..از این به بعد زیاد این چیزارو میشنوی.....

بلند شدم..پتو رو محکم دورم گرفتم و رفتم سمت لباسایی که افسون برام روی تخت گذاشته بود..خیره به دیوار لباسارو یکی یکی پوشیدم..

موهای خیسمو محکم بالای سرم بستم..شال رو که انداختم روی سرم برگشتم سمت افسون..هنوز به همون حالت روی زمین نشسته بودم..پوزخندی زدم..حتما فکر کرده دیوونه شدم..

با صدایی گرفته گفتم:

-بلند شو بریم اگه میایی..

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه سرشو تکون داد و بلند شد..لباس پوشید و یه ساک کوچیک برداشت و یکم لباس و وسیله هایی که نیاز داشت گذاشت داخلش..

یه زنگ به مامانش زد و گفت چند روز میاد پیش من..اونم که این چند روزی که خونشون بودم متوجه اوضاع روحی خراب من شده بود،بدون حرف قبول کرد.....

دوسه باری که با جیغ از خواب پریدم همشون با ترس اومدن بالا سرم..فهمیده بودن یه چیزیم شده اما افسون یه دروغ سرهم کرده بود و بهشون گفته بود....

بعد از بستن درای خونه افسون ماشینشو برد بیرون منم در حیاطو بستم و رفتم سوار شدم..پیشونیم رو تکیه دادم به شیشه کنارم و به مردمی که بی دغدغه از این طرف به اون طرف میرفتن نگاه کردم..

یعنی هیچ کدومشون دردی به بزرگی دردِ من تو دلشون دارن؟..ای کاش که نداشته باشن..ای کاش درداشون مشکلات روزانه باشه..اهی کشیدم و چشمامو بستم..سر انگشتمو روی شیشه کشیدم و به اهنگی که پخش میشد گوش دادم..

دستم روی شیشه مشت شد و سعی کردم حق حق بی صدام رو خفه کنم اما نمیشد..اشکام صورتمو میسوزوند..قلبم انگار مچاله شده بود..

چشم‌امو باز کردم و به بیرون نگاه کردم..اشکام همینطور اروم سر میخوردن روی گونه هام..مشت کم جونی به شیشه زدم..صدای گرم خواننده بلندتر و پرسوز تر شد و گریه منم شدید تر..سکسکه هم به حال خرابم اضافه شده بود..

دست یخه افسون نشست روی دستم..از سردی دستش لرزیدم..برگشتم سمتش..بدون اینکه نگام کنه دستمو اروم میفشرد..

لبای لرزونشو روی هم فشرد و گفت:

-نمیخواهی پیاده بشی؟..صورتتو پاک کن مامانت اینطوری ببینه میفهمه همه چی رو..

نگاهی به خیابون انداختم..کی رسیدیم که من نفهمیدم..یه دستمال برداشتم کشیدم روی صورتم..افتاب گیر ماشین رو پایین دادم و نگاهی به صورتم انداختم..

نوک بینیم سرخ شده بود و پشت پلکام متورم..انگشت شصت و اشاره م رو روی پلکام فشردم..از ماشین پیاده شدم..نگاهی به در بزرگ و مشکیه خونمون انداختم..

دوباره داشت اشکم راه میوفتاد که سریع پشت به در کردم و یکم اون اطراف قدم زدم تا سرخی و تورم صورتم از بین بره..وقتی حالم بهتر شد رفتم سمت ماشین که افسون هنوز داخلش نشسته بود و سرشو روی فرمون گذاشته بود..

چند تقه به شیشه زدم..سرشو بلند کرد..اشاره کردم پیاده بشه تا بریم داخل..سرشو اروم تکون داد و همینطور که پیاده میشد گفت:

-ماشینو نیارم داخل؟..

نیم نگاهی بهش انداختم:

-حالا بعد میاری..فعلا بیا بریم داخل..

سرشو تکون داد و دزدگیر ماشین رو زد..بی هیچ حرفی راه افتادیم سمت خونه..زنگو که فشردم بعد از چند ثانیه ایفون برداشته شد..انگار منتظر بودن..صدای جیغ جیغ آرشین و صدای اروم مامانم باهم قاطی شده بود..

داشت قربون صدقه آرشین میرفت تا اروم بگیره..انگار یادشون رفته یکی پشت در منتظره ایفون به دست باهم حرف میزدن..همیشه همینطور بود..برای مامانم بچه هاش در الویت بودن..

چون منو افسون دو طرف زنگ ایستاده بودیم نمیتونستن مارو ببینن..میون جیغ جیغ آرشین که میگفت آبشار اومده صدای متعجب مامانم بلند شد..انگار نتونسته بود ارومش کنه:

-بفرمایید؟..

دستم به دیوار گرفتم و نفسمو فوت کردم بیرون:

-منم مامانی باز کن..

صدای خوشحال و پر هیجانشو شنیدم:

-آبشار..دخترم بیا تو..

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پس زدم..نباید می فهمیدن..هیچی نباید می فهمیدن..باید همون آبشار قدیم رو میدیدن..باید وقتی پیششونم یادم بره..یادم بره که من یه زنم..یه زن مجرد..

با صدای تیک باز شدن در نفس عمیقی کشیدم و درو هول دادم..با افسون قدم داخل خونه گذاشتیم..خونه ای که تا چند روز قبل وقتی واردش میشدیم صدای خنده هامون گوش فلکو کر میکرد..

نتونستن این خنده های بی غل و غش رو ببینن..نتونستن خوشی رو برای ما ببینن..

نمی دونستن اینا همشون تظاهره..ما تو دلمون بزرگترین غم رو داشتیم..کاش می فهمیدن ما زخم خورده ایم..شاید اگه می فهمیدن دیگه به فکر زخم زدن به ما نبودن..دیگه به فکر گرفتن این خنده های مصنوعی نبودن..

دست افسون نشست روی بازوم..انگار حالمو درک میکرد که با گرفتن بازوم باهام همدردی میکرد..چقدر خوبه که یه نفر خبر داره..یه نفر میدونه چه اتفاقی افتاده..خوبه که افسون تنهام نمیزاره..

با صدای جیغ و گریه آرشین بهش نگاه کردم..دستاشو باز کرده بود و میدوید طرفم..روی زانوهایم نشستم و با همه وجودم بغلش کردم..تو بغلم میلرزید و اشک میریخت..

هیچ موقع اینقدر ازش دور نبودم..حتی به من بیشتر از مامانم وابسته اس..شاید با من بتونه دوری از مامان و بابا رو تحمل کنه اما با هیچی دوری منو تاب نمیاره..اینو مطمئنم..هق هقش دلمو آتیش میزد..

صورتمو توی موهایش فرو بردم و اشکامو بینشون مخفی کردم..سرشو تو سینه م فرو کرده بود و گلایه میکرد:

-م..من باهات..قه..قهرم..چرا..رفتی..دلم..دلم برات..تنگ..ش..شده بود..

تنگ تر بغلش کردم و تو گوشش اروم مشغول حرف زدن شدم:

-ببخش گل من..ببخش قربونت برم..قهر نباش..ابجی بی معرفتت طاقت قهرتو نداره..میمیرم..دل منم برات خیلی تنگ شده بود..تو که میدونی چقدر دوست دارم..

سرشو از روی سینه م بلند کرد و با چشمای اشکیش مظلوم بهم خیره شد..کف دستمو نرم کشیدم روی صورتش و اشکاشو پاک کردم..

خنده ی شیرینی کرد و دستای کوچیک و تپلشو کشید روی گونه هام و اشکامو پاک کرد:

-دیگه نرو..

چشمامو بستم و اروم سرمو تکیه دادم..چشمامو کشیدم بالای سر آرشین که مامانم ایستاده بود..با دیدن لبخند همیشگی روی لباس لبخند محوی نشست روی لبام..

بلند شدم یه قدم رفتم جلو و مامانمو کشیدم تو بغلم..قبل از اینکه چیزی بگه اروم زمزمه کردم:

-ببخشید مامانی..

یه دستش روی کمرم و دست دیگه ش روی موهام نشست..اروم موهامو نوازش داد:

-خدا ببخشه دخترم..مُردم از نگرانی..نمیگی دلمون تنگ میشه..نگران میشیم..تو که میدونی جونم به جون شما بسته اس چرا بی خبرم میزاری..بابات این چند روز اروم و قرار نداشت..حال آرشین هم که دیگه دیدی..خودت میدونی چقدر برای ما عزیزی پس دیگه اینکارو با ما نکن..من بدون شما دق میکنم دخترم..همه امیدم شما دوتا و باباتون

هستین..خواهش میکنم نا امیدم نکنین..من فقط شمارو دارم..میمیرم اگه یه روز ازتون بی خبر باشم..خودت میدونی از چی میترسم..میدونم بزرگ شدی و میتونی از خودت مراقبت کنی اما این ترس با من عجین شده..من مادرم..تا وقتی بمیرم همش نگران شما هستم و میترسم..بعد از اون اتفاق دلم همش شور میزنه..خواهش یه مادرو رد نکن..

پیشونیمو محکم روی شونه لرزون از گریه ش فشردم:

-بخشید..دیگه تکرار نمیشه مامانی..معذرت میخوام..

-اینارو نگفتم که عذرخواهی کنی..گفتم که دیگه اینکارو با ما نکنی..یه ذره ازم دور میشین دلم مثل سیر و سرکه میجوشه..شما همه ی هستیه من هستین..

-چشم..چشم..

از بغل مامان اومدم بیرون..برگشتم سمت افسون..با ترس،دلهره،اضطراب،تشویش و نگرانی بهش نگاه کردم..نکنه همه چی رو بفهمن و ارامششون از بین بره؟..

خدایا..خدایا..خدایا..من نابود شدم..دیگه هیچی نمیخوام فقط نزار خانواده م اذیت بشن..خواهش میکنم ازت تقاص اشتباهه منو از اونا نگیر..به اندازه کافی عذاب کشیدن دیگه بیشتر از این عذاب نداشته باشن..

اگه بخاطر من چیزی پیش بیاد هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم..هیچوقت..

افسون چشماشو بست و سرشو اروم بالا پایین کرد..نفس عمیقی کشیدم و خم شدم آرشین رو بغل کردم..

مامان غر زد:

-صد دفعه بهت گفتم این بچه سنگین شده بغلش نکن کمر درد میگیری..

واقعا هم سنگین شده بود..از اون وقتی که تو اتاقم بغلش میکردم و راه میبردمش تا اروم بشه خیلی گذشته بود..

اون وقتیهای که تو بغلم تابش میدادم تا بخوابه..خیلی شبا پاش بیدار میموندم تا مامانم بتونه یه ذره استراحت کنه..مامانم همیشه میگه تو بیشتر از من برای آرشین مادری کردی..

شبها بالا سرش بیدار می‌موندم که تبش بالا نره..وقتی که دندوناش داشت درمیومد همش تب میکرد و تا صبح بالا سرش چرت میزدم تا یه وقت از تب زیاد تشنج نکنه..پاشویه ش میکردم....

وقتهایی سرما میخورد صدمبار بیدار میشدم تبش و نفساشو چک میکردم..اون وقتهای خیلی کوچیک و سبک بود الان نصف قد من قد کشیده..بغلش که میکنم پاهای بلندش اویزون می‌مونه..

وقتی کوچیک بود سرشو روی شونه هام می‌ذاشت و دستاشو دور گردنم حلقه میکرد..تا دو سالگیش عادتش شده بود که دستاش دور گردن من باشه و بخوابه..تا من نبودم نمیخوابید و سر مامانم نق میزد..وابستگی زیادی به من داره..

خیلی از اون روزا نگذشته اما انگار برای ما قرنهای طول کشیده..روزای سختی رو پشت سر گذاشتیم..برای همین هرثانیه ش برامون یک سال میگذشت..

آرشین به بغل کنار افسون رفتیم تو خونه..مامانم جلوتر از ما بود و افسونم داشت سربه سر آرشین می‌ذاشت و صدای خنده ش رو بلند کرده بود..

دستی به موهای بلند آرشین کشیدم و لبخند زدم....
تمام بدنم می لرزید..خیس عرق شده بودم..با قدم اولی که سمتم اومد لرزش بدنم بیشتر شد و دندونام محکم روی هم خوردن..

از صدای برخورد دندونام روی هم حالم داشت بد میشد..چشمای وحشت زده و نمدارم خیره شده بود به قدمای اون و منتظر بود یه قدم جلو بیاد تا از حدقه بزنه بیرونه..

با قدم بعدیش از ته دل نالیدم:

-نه!..

انگار پاهام سست شده بودن..ذره ای نمی تونستم تکون بخورم..سرجام خشکم زده بود..با هر قدمش تو دلم بیشتر خالی میشد و پاهام بی جون تر میشدن..

وقتی به چند قدمیم رسید لرزش زانوهایم به بالاترین حد رسید و نتونستم سر پا بمونم..روی زانوهایم نشستم..از زانو زدنم انگار خیلی لذت برد که قهقهه بلند و ترسناکی سر داد..

دستم ناخودآگاه روی گوشام نشستن..پلکامو محکم روی هم فشردم تا نبینمش..

با ساکت شدن یهویی اطراف و قطع شدن صدای قدماش لای پلکامو اروم باز کردم..با دیدن کفشای اسپرت سفید رنگش که دقیقا جلوی زانو هام بودن اولین جیغ رو کشیدم..

خودمو روی زمین کشیدم عقب تا ازش فاصله بگیرم..دومین جیغ رو که کشیدم یکی محکم تکونم داد..نفس بریده چشمامو باز کردم..

افسون کنارم نشسته بود و تکونم میداد..با نفس نفس نشستم روی تختم و همون لحظه در اتاقم به شدت باز شد..دو دستمو محکم کشیدم روی صورتم و خیسی صورتمو گرفتم..

همینکه دستامو برداشتم یکی محکم بغلم کرد..تنها چیزی فهمیدم این بود که این هیکل تنومند و سینه ستبری که سر منو روش گذاشته متعلق به یه زن نیس..همین برای دیوونه شدنم کافی بود..

با مشت و چنگ افتادم به جونش و همراه با جیغ خودمو محکم تکون میدادم تا از بغلش بیام بیرون..

دوتا دستمو با ملایمت تو یه دستش گرفت و اروم تو گوشم گفت:

-هیس..دخترم منم بابات..چت شده تو؟..اروم باش..

همین جمله و شنیدن صداش ابی شد روی اتیش خشم و ترسم..جیغام یهو قطع شدن..نفس حبس شده م آزاد شد..اما انقباض بدنم از بین نرفت..

منی که همیشه اویزون گردن بابام بودم..منی که تو همین اغوش بزرگ شده بودم و اکثرا رو پاش مینشستم..حالا معذب بودم..دوست داشتم زودتر ولم کنه..دللم نمی خواست بغلم کنه..

تکون خوردم و از بغلش اومدم بیرون..با شرم سرمو انداختم پایین..سکسکه م گرفته بود..بابام دست گذاشت روی چونه خیسیم تا سرمو بلند کنه..نامحسوس سرمو کشیدم عقب اما بابام فهمید و دستش مشت شد..

مشتشو گذاشت روی پاش و اروم گفت:

-چی شده دخترم؟..خواب دیدی؟..

معذب سرجام جا به جا شدم:

-میشه دست و صورتمو بشورم و پیام بیرون تا حرف بزنیم؟..

نفسشو محکم فوت کرد بیرون و بی حرف بلند شد از اتاق بیرون رفت..اشک چکید روی صورتم..تازه فهمیدم چه بلایی سر روحم اومده..

اینقدر اون اتفاق روی روحیه م تاثیر گذاشته که حتی از اغوش پدرمم فراری شدم..تو بغلش معذب میشم..پدري که محرم ترین ادم تو دنیا بهم..با بغض به افسون نگاه کردم و سرمو چپ و راست تکون دادم..

دستم تو دستش گرفت و گریون گفت:

-درست میشه عزیزم..نگران نباش..

-دیگه درست نمیشه افسون..تو اغوش پدرمم معذب میشم..دوست ندارم بهم نزدیک بشه..کسی که از همه بهم محرمتره..

اجازه حرف دیگه ای به افسون نادم و رفتم تو دستشویی..صورتمو اب زدم و اومدم بیرون..جلوی کمد ایستادم و گشادترین و بلندترین بلوز و شلوارمو برداشتم و پوشیدم..موهامو بالای سرم جمع کردم و جلوی آینه ایستادم..

با دیدن خودم دوباره بغض نشست بیخ گلوم..اون دختر مرتب و شیک پوش کارش به کجا رسیده که پیراهن به این بلندی و شلوار به این گشادی پوشیده..استین لباسم تا روی انگشتم اومده بود..

بغضمو پس زدم و از اتاق رفتم بیرون..ناخودگاه روی دورترین مبل از بابام نشستم..با هر کدوم از کارایی که غریزی و از روی ترس انجام میدادم بغض به گلوم فشار میآورد اما دست خودم نبود..

مامانم با صدای پر از غمی از داخل آشپزخونه گفت:

-دخترم بیا صبحانه بخور..

با صدای گرفته و خشداري بلند گفتم:

-نمیخورم مامان..بیا بشین میخوام باهاتون حرف بزنم..

مامان با سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد و سینی رو روی میز گذاشت..کنار بابام نشست و منتظر بهم نگاه کرد..همه حتی افسون هم منتظر و کنجکاو چشم دوخته بودن به دهنم تا شروع کنم..

منتظرشون نذاشتم و رفتم سر اصل مطلب:

-من..میخوام برم..

وقتی دیدم هیچی نمیگن سرمو بلند کردم و به تک تکشون نگاه کردم..چشماشون غرق تعجب بود..بابا کنجکاو گفت:

-چی؟..کجا بری؟..

اب دهنمو قورت دادم و با من من گفتم:

-م — ی — خ — وام از ای — ران ب — رم!..

سکوت ناگهانی جمع نشون میداد که بی نهایت از حرفم شوکه شدن..دهن مامان و افسون باز مونده بود و هیچی نمی گفتن..

بابا دستی دور دهنش کشید و موشکافانه بهم نگاه کرد:

-چرا؟..

نفس عمیقی کشیدم اروم گفتم:

-میخوام ادامه درسو تو یه جای دیگه بخونم..

-مگه همینجا همیشه بخونی؟..

-شما که همیشه می گفتین اگه خواستین جای دیگه ای درس بخونین بگین تا بفرستمتون..

یه ابروش پرید بالا:

-درسته..می گفتم..اما تو هم گفتی طاقت دوری نداری و هیچوقت نمیری..همینجا درس میخونی..

-اون برای قدیما بود الان دیگه میخوام برم..

-تا دلشود ندونم نمی تونم اجازه بدم..

دستامو با استرس تو هم پیچیدم..نیم نگاهی به مامانم انداختم که با نگرانی بهم نگاه میکرد:

-از اینجا خسته شدم..میخوام یه مدت دور باشم..

-دلیلت قابل قبول نیست برام..رفتنت ربطی به کابوس ها و جیغای شبانه ت داره?..

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم..نگاهی به بالای سرم انداختم و نفسمو فوت کردم بیرون..دوباره به بابا چشم دوختم و گفتم:

-چند روز پیش جلوم یه تصادف شد..یه ماشین زد به یه بچه سه چهار ساله..سریع پیاده شدم رفتم پیش بچه که افتاده بود روی زمین..زیر سرش پر از خون بود..مُرده بود..اکثر شبا اون صحنه رو به شکل های مختلف تو خواب میبینم..خوابهای اشفته م برای اینه..دلیل رفتم همونیه که گفتم..

این دروغ رو از قبل آماده کرده بودم..میدونستم براشون سوال شده که چرا تقریبا هرشب با جیغ و داد از خواب بیدار میشم اما سوالی هم نمی پرسیدن..اما برای زمانی که می پرسیدن این دروغ رو آماده کرده بودم..خدا منو ببخشه اما راهه دیگه ای نداشتم..فقط اینطوری شاید قانع بشن..

با صدای بابام بهش نگاه کردم:

-در هر صورت نمی تونم با این دلایل بچگانه تک و تنها بفرستم تو کشوره غریب..

می دونستم راضی نمیشن اما بازم بهم ریختم..سعی کردم اروم باشم:

-اما من میخوام برم شما هم باید به تصمیمم احترام بزارین..

-بتونی قانعم کنی بدون درنگ می فرستمت..خودم همیشه دوست داشتم بهترین امکانات برای درستون فراهم باشه..اما با این اوضاع روحیه بهم ریخته ت،اونم با این تصمیم یه دفعه ای نمی تونم بزارم بری..

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم:

-بابا من میخوام برم..خواهش میکنم سنگ جلو پام نندازین..

صدای پر بغض مامانمو که شنیدم از حرکت ایستادم:

-دخترم اچه چرا یه دفعه این تصمیمو گرفتی؟..به فکر ما هم باش..

کاش میدونستی بخاطره شما دارم میرم مامانی..کاش..چرخیدم و رفتم پیشش..جلوش زانو زدم..دستشو تو دستم گرفتم و سرمو روی پاش گذاشتم:

-مامانم من تصمیممو گرفتم..دور شدن از شما برام خیلی سخته اما مطمئنم برم آینده بهتری در انتظارمه..بدون رضایت شما نمیرم اما خواهش میکنم این اجازه رو بهم بدین..من باید برم..

مامان اون یکی دستشو روی موهام کشید و پر بغض نالید:

-دخترم ما بدون تو چکار کنیم پس؟..

از اونجایی که مامان و بابام همیشه معتقد بودن که جاهایی مثل کانادا و مالزی شرایط بهتری برای درس خوندن وجود داره کارم راحت تر بود..اما خودم راضی نمیشدم از خانواده م و دوستانم جدا بشم،قبول نمیکردم برم..

اما حالا مجبور بودم..باید میرفتم..اینجا دیگه جای من نبود..

-مامان شما خودتون که همیشه می گفتین کشور دیگه راحت تر میتونم درس بخونم و پیشرفت کنم..حالا چرا اجازه نمیدین؟..

-قبلا فرق میکرد..حتی همون موقع هم برای پیشرفتتون فقط اجازه میدادم و دلم رضا نبود اما الان که داری همینجا درس میخونی فهمیدم اشتباه میکردم..همینجا هم امکانات و شرایط خیلی خوبی وجود داره..

-مامان من میخوام جای دیگه ادامه بدم..دیگه اینجا رو دوست ندارم..مطمئنم اونجا موفق تر میشم..

-دخترم تنها تو یه کشور غریب می پوسی..

-مامانی من فقط چند سال میرم و دوباره برمی گردم پیشتون..نمیرم که بمیرم..

صداش نشون میداد طاقت نیاورده و بغضش ترکیده:

-خدا نکنه عزیزم..دیگه این حرفو نزن..دلم دوریتو طاقت نیاره..

اشک منم جاری شد:

-منم مامانی..منم طاقت نمیارم اما باید برم..تورو خدا درک کن..

-من مادرتم بهم بگو چرا می خواهی بری..

سرمو محکمتر روی پاهاش فشردم:

-دلایلم همونیه که گفتم..اینجا من پیشرفت نمیکنم..

بالاخره بعد از این همه سکوت صدای بابا بلند شد:

-چطور تازه به این نتیجه رسیدی؟..

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم:

-خوب..خوب اون موقع فکر میکردم اینجا بهتره اما الان نظرم عوض شده..

-دلایلت قانع نمیکنه دخترم..من ارزومه تو بهترین شرایط درس بخونی اما الان فکر میکنم اتفاقی افتاده که میخواهی بری..برای درس خوندن نیست..

کسی بود که بهتر از مادر و پدر بچه هاشون رو بفهمن؟..به خدا که نبود..همیشه حرف دل بچه هاشون رو از چشماشون می خونن..اما کاش الان هیچی نمی فهمیدن..

من باید هر طور شده قانعشون کنم..هرطور شده..زانو هام رو جمع کردم و تکیه دادم به مبل و چشم دوختم به دستام که روی زانو هام گذاشته بودم:

-مطمئن باشین برای درس خوننده..

-نمیتونم رضایت بدم شاهزاده ی بابا..دیگه حرفشو نزن..

چشمکی بهم زد و با لبخند پهنی بلند شد رفت تو اتاقش..همیشه مخالفت هاش هم با نرمش و مهربونی بوده..سعی میکنه با مهربونی و منطقی مخالفتشو بهمون نشون بده و نظرمون رو عوض کنه..

اما این دفعه اون باید نظرشو عوض کنه..من دلم نمیخواد برم اما مجبورم..مثل خیلی کارای دیگه که مجبورم انجامشون بدم..باید اجازه رفتنمو صادر کنه..

کاش مجبور نشم دلشون رو بشکونم یا حرفی بزنم که ازم دلگیر بشن..کاش زودتر راضی بشن من وقت زیادی ندارم..

باید قبل از باز شدن دانشگاه برم و حداقل بتونم درسمو ادامه بدم..این یکی رو به خودم بدهکارم....

با ناراحتی به مامانم نگاه کردم..سرشو تکون داد و همینطور که بلند میشد گفت:

-منم راضی نیستم که بری عزیزم..

با ناامیدی بلند شدم برم سمت اتاقم..افسون که تا الان سکوت کرده بود بلند شد و پشت سرم راه افتاد..در اتاق که بسته شد افسون پرید بهم:

-یعنی چی که میخوام برم؟..می خواهی از کشورت فرار کنی که چی؟..که دل اونی که اینکارو باهات کرده شاد بشه؟..تا به هدفش برسه؟..اخه عزیز من...

با بدخلقی پریدم وسط حرفش:

-افسون حوصله ندارم..من باید برم..می فهمی؟؟..باید!

-اخه چرا؟..

-فضولی نکن افسون..

دلخور بهم نگاه کرد و رفت روی تخت دراز کشید..پشیمون بهش نگاه کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم..دستم
کشیدم روی بازوش و گونه ش رو بوسیدم:

-ببخشید خواهرم..اعصابم این روزا خرابه..خودت که میدونی..فقط همینو بدون که مجبورم برم..هرطور شده باید
برم..من دیگه جایی اینجا ندارم..فقط تو همین مورد بهم کمک کن دیگه بعد میرم و مشکلاتم با خودم میبرم..این
مدت خیلی بخاطر من اذیت شدی..برم دیگه راحت میشی..

چرخید طرفم و چشمای نیم دارشو دوخت بهم:

-این چه حرفیه دیوونه..من حاضرم تمام زندگیمو بدم اما تو دوباره خوشحال باشی و خنده واقعی بشینه روی
لبات..نمی دونم چکار کنم تا حالت خوب بشه..اگه بدونم با رفتنت همه چی درست میشه هرکاری میکنم که بتونی
بری..

لبخند لرزونی زد..به موقع شر و شیطان..به موقع هم یه دختر احساساتی و پر از محبت..چطور ممکنه..

کی فکرشو میکنه افسونی که همش در حال قهقهه زدن و همه اسمشو گذاشتن سرخوش،بخاطره ناراحتی دوستش
روز و شب نداشته باشه و گریون باشه..

خودم بارها تو این مدت دیدم که وقتی تنهاس درحال پاک کردن اشکاشه..میدونم که بخاطر من خیلی عذاب میکشه
اما کاری از دستش برنمیاد..مطمئنم همه ی حرفاش صادقانه اس..

خم شدم با همه محبتی که یه خواهر میتونه به خواهرش داشته باشه بوسه ای روی بازوش نشوندم.....

سرمو که بلند کردم با لبای لرزونی گونه م رو بوسید و سریع پشتشو بهم کرد و شونه هاش لرزید....

دستمو دور زنجیر تاب حلقه کردم و سرمو بالاتر از دستام به زنجیر تکیه دادم..اروم پاهامو روی زمین کشیدم عقب و
بعد ول کردم..

صدای قیژ لولا های زنگ زده ی تاب بلند شد..تاب اروم مشغول عقب و جلو رفتن شد..مثل ذهن من که مدام به گذشته و حال برمیگشت..تاب خوردم و فکر کردم..

فکر کردم و سرم پر و خالی شد..فکر کردم و به گذشته برگشتم..به گذشته ای که زیاد نگذشته بود اما انگار سال ها ازش فاصله گرفته بودم..به روزای خوبی که داشتم و خیلی زود به این روزای دردناک تبدیل شدن..

به روزی که برای اولین بار با شهراد پا به دانشگاه گذاشتم....

چسبیده بودم به در ماشین و با دلهره به دانشگاه نگاه می کردم..برگشتم سمت بزرگمهر:

-اقای بزر..او مممم..چیز..اقا شهراد من....

اخمالو پرید وسط حرفم:

-فقط شهراد..اعصاب منو بهم نریز آبشار...

-خوب سخته...-

-از همین الان تمرین کن تا کم کم عادت کنی..

بی حوصله سرمو تکون دادم..دلیم عین سیر و سرکه میجوشید..پر از نگرانی و دلشوره بودم..یعنی بچه ها چه فکری میکنند؟..نکنه برداشت بدی درموردم بکنن؟..

دوباره به بزرگمهر نگاه کردم..با مکت دهنمو باز کردم:

-میشه من زودتر برم بعد شما بیاین؟..

بزرگمهر برگشت به عقب و گفت:

-نظر شما چیه بچه ها؟..

با چشمای گرد شده، مبهوت برگشتم عقب.. صندلی خالی بود و جز ما کسی تو ماشین نبود.. برگشتم سمتش که دیدم با نیشخند داره بهم نگاه میکنه..

قیافه مبهوتمو که دید گفت:

-داشتم از بقیه هم نظر می پرسیدم..

اخمام رفت تو هم:

-منو مسخره می کنید؟..

دوباره برگشت عقب و گفت:

-شماها آبشارو مسخره میکنید بچه های بد؟..

چشمامو با حرص روی هم فشردم.. با شنیدن صداش چشمامو باز کردم:

-خودت گفתי شما...

تازه فهمیدم چی میگه.. با خشم بهش نگاه کردم.. چشمکی زد و گفت:

-این میشه برات درس عبرت که دیگه جمع نبندی..

با تمسخر گفتم:

-شهراد جون؟!..

پر خنده و کشار جوابمو داد:

-جون؟!..

دِ بیا.. این پسر کلا زده به سرش.. با حرص گفتم:

-من میرم شما..یعنی..تو هم بعد از من بیا...

یه دفعه از اون حالت شوخ فاصله گرفت و بی خیال گفت:

-نخیر..منو تو با هم میریم داخل..

معرض گفتم:

-یعنی چی؟..اینجوری که همه می فهمن..

خونسرد شونه بالا انداخت:

-خوب بفهمن..راه بیوفت تا کلاس شروع نشده..

با حرص پیاده شدم و در ماشین رو محکم بستم..بیچاره درای ماشین که همه هر حرصی داشته باشن سرشون خالی میکنن..با صدای دزدگیر ماشین که درا قفل شدن چرخیدم و به بزرگمهر که میومد سمتم نگاه کردم..

کنارم که رسید دستشو با فاصله پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بریم دیگه..چرا ایستادی!..

با دلهره قدم برداشتم..از برداشتی که بچه ها ممکنه با دیدن ما کنار هم بکنن نگران بودم..به دخترا همه چی رو گفته بودم حتی اگه نمی گفتمم اونا منو می شناختن و می دونستن بی دلیل کاری نمی کنم..

اضطرابم بخاطر ه بقیه بچه های کلاس بود..نامحسوس یکم خودمو کشیدم کنار تا فاصلمون بیشتر بشه اما بزرگمهر اینقدر تیز بود که سریع فهمید و همونقدری که فاصله گرفته بودم بهم نزدیک شد..

کلافه به اطراف نگاه کردم..حیاط زیاد شلوغ نبود..چون تا چند دقیقه دیگه کلاس شروع میشدن همه رفته بودن سر کلاس..

خوشحال شدم اینطوری فکر می کردن تو حیاط همو دیدیم و با هم اومدیم اما این خوشحالی زیاد دوام نداشت..

بزرگمهر به محض اینکه در کلاس رو باز کرد رفت داخل و تقریباً با صدای بلندی که همه با شنیدنش ساکت شدن گفت:

-بیا تو دیگه عزیزم!..

با حرص بهش نگاه کردم که جفت ابروهاشو انداخت بالا..کلاس تو سکوت بدی فرو رفت..زانو هام می لرزید..نمی دونستم وقتی وارد بشم قراره با چه نگاه هایی رو به رو شم..

قدم که داخل کلاس گذاشتم همه ی چشما زوم شد روی من..چشمم به بیتا و افسون و تبسم افتاد..نیشاشون گوش تا گوش باز بود..خرکیف شده بودن از این دوستی..

یهو سکوت کلاس با جیغ و هوارای همکلاسی های عزیز ترکید..حس کردم صدای جیرینگ شیشه ها رو شنیدم..پسرا سوت میزدن و هو می کشیدن..دخترها هم همچنان قصد داشتن گلوهای خودشون رو جر بدن..

این وسط بزرگمهر با نیش باز شده و من مبهوت وسط کلاس ایستاده بودیم..یعنی بخاطر یه عزیزم اینطوری کردن؟..بابا اینا چقدر باهوشن..ترشی نخورن یه چیزی میشن..چه سریع تشخیص دادن یه چیزی بین ما هست..

همینطور دستام روی بند های کوله م خشک شده بود و با چشمای گرد شده نگاه می کردم به دیوانه های جلوم..کلاسمون یه پا دیوونه خونه بود برای خودش و خبر نداشتیم..

دانیال روی دسته صندلیش ضرب گرفته بود و بلند آواز میخوند..دوسه تا از پسرا پریده بودن وسط و قر میدادن..بقیه هم دست و سوت میزدن..

کم کم از بهت خارج شدم و با دیدن دست و پا پرت کردن پسرا که مثلاً می رقصیدن صدای قهقهه م رفت هوا..

خدای من..فکرشم نمی کردم اینطوری رفتار کنن..منتظر بودم همشون ازم رو برگردونن و به چشم بد بهم نگاه کنن..واقعا توقع این رفتار و شادی رو نداشتیم..با خنده به بزرگمهر نگاه کردم که لبخندی روی لباس بود..

یه دفعه پسرا ایستادن و همه ی کلاس یک صدا شروع کردن به دست زدن و خوندن:

-ما شیرینی می خواهیم یا لا..ما شیرینی می خواهیم یا لا....

بزرگمهر سرشو تگون داد و بلند گفت:

-شام همه مهمون من..

همه هو کشیدن و با یه دست زدن ممتد ساکت شدن..اما باز صداهایی شنیده میشد..تقریبا همه بهمون تبریک گفتن و معتقد بودن که خیلی به همدیگه میاییم..سرمو با خنده تگون دادم و رفتم سمت دخترا..

وسط راه کوله م کشیده شد..با تعجب برگشتم سمت بزرگمهر و سوالی بهش نگاه کردم..چشم و ابرویی اومد و گفت:

-پیش من بشین..

نمی دونم بخاطره چیزی که تو چشماش بود یا شایدم بخاطره ضایع نکردنش سرمو تگون دادم و دنبالش راه افتادم..کنارش نشستم و به دخترا علامت دادم بعدم حرف میزنیم..با نیش باز سرشون رو تگون دادن..

بی حرف کنار بزرگمهر نشسته بودم که سرشو نزدیک سرم آورد و زیر گوشم نجوا کرد:

-اولین بار کنارم نشستی و مجبور نیستم هی یواشکی دیدت بزنم..

پر اخم بهش نگاه کردم که لبخند کجش نشست روی لباش و دوباره زمزمه کرد:

-اخم نکن..خوشحالم که پیشمی..

دلم لرزید..برای دومین بار دلم لرزید..اولین بار وقتی تو کافی شاپ بودیم و اسممو نجوا کرده بود..تو صداس یه چیزی بود که دلمو می لرزوند..

ناخودآگاه اخمم باز شد..لبخندش عمیق تر شد و چشمک بامزه ای زد..خواست چیزی بگه که تقه ای به در خورد و استاد وارد شد..

دیگه تا اخر کلاس فرصت نشد چیزی بگه و ساکت به درس گوش دادیم..اما هر چند دقیقه یکبار برمی گشت بهم نگاه می کرد..بدون اینکه بخوام از اول کلاس تا اخرش لبخندی روی لبام نشسته بود..

تجربه ی تازه ای بود برام..تا حالا همچین تجربه ای تو زندگیم نداشتم....

با سر و صدای بچه ها از فکر خارج شدم و سریع اشکامو پاک کردم..دستمو زیر بینیم کشیدم و برگشتم سمتشون..بینا و تبسم به همراهه افسون و آرشین خنده کنان داشتن میومدن پیشم..بلند شدم و با خنده بهشون نگاه کردم..

بههم که رسیدن افسون آرشین رو بلند کرد و نشوند روی تاب و خودشونم ولو شدن روی زمین جلوی تاب..

تبسم دستشو تو هوا تکون داد و غر زد:

-معلوم هست شما دوتا چتون شده؟..چرا خبری ازتون نی؟..چند روزه هرچی زنگ میزنیم جواب نمیدین..

نگاهی به افسون انداختم که با اخم به تبسم نگاه میکرد..مشتی به بازوش زد و گفت:

-چه غلطاً..می خواستی بیایی پیشمون..ادم وقتی از دوستاش بی خبر باشه فقط زنگ میزنه؟..دوستم دوستای قدیم..حداقل وقتی خبری ازشون نیس یکم می گردن تا پیداشون کنن نه اینکه طلبکار باشن..

از لحن معترض و حرفای بی منطقش خنده م گرفت..بیتا نگاهی به من و افسون انداخت و پشت چشمی نازک کرد:

-شما از وقتی با اون دوتا لندهور دوست شدین کلا مارو کنار گذاشتین..یکم از من یاد بگیرین..حتی وقتی مهدی رسماً اومد خاستگاریم بازم شما تو اولویت بودین..

لبامو روی هم فشردم و سرمو پایین انداختم..افسون یه دفعه بحث رو عوض کرد و کشوند به جایی که اصلاً دوست نداشتم:

-خبر دارین آبشار میخواد بره؟..

سرمو بلند کردم و چشم غره ای به افسون رفتم که بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بالاخره که می فهمیدن..

بیتا و تبسم شوکه و متعجب نگاهشون بین منو افسون می چرخید..افسون صورتشو جمع کرد و گفت:

-اه چندشا..دهنتون رو ببندین..

با این حرف،تبسم و بیتا سریع دهنشون رو بستن و اخم نشست روی صورتشون..بیتا اخمالود گفت:

-کجا به سلامتی؟..

افسون دستشو به حالت هواپیما تو هوا نشون داد و گفت:

-اون ور اب!..

دوتایی شوکه جیغ زدن:

-چی؟!..

لبامو جمع کردم و نگاهمو ازشون دزدیدم..تبسم شوکه گفت:

-شوخی می کنین دیگه..

غمگین بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه..میخوام برم..فعلا دارم بابا و مامانمو راضی میکنم..

-ابجی کجا میخواهی بری؟..

لبخند غمگینی زدم و دستمو روی موهای آرشین کشیدم که تا الان بی حرف کنارم نشسته بود:

-هیچ جا گلم..تو نگران نباش..

-اخه چرا!..

نگاهمو چرخوندم سمت صورت پر اخم بیتا..ابروهام و شونه م رو همزمان انداختم بالا:

-به دلایلی..

-نمی خواهی اون دلایل رو به ما هم بگی؟..یعنی اینقدر نامحرم شدیم؟..

لبخند مهربونی به چشمای پر اب تبسم زدم:

-این چه حرفیه عزیزم..شما خواهرای منین..اما فعلا نمی تونم چیزی بگم..یه روزی شاید همه چی رو براتون تعریف کردم..

-پس ما چکار کنیم بدون تو؟..

افسون با کفشش به ساق پای بیتا زد و گفت:

-خودتون رو اذیت نکنین..من این چند روز همش دارم باهاش حرف میزنم..نظرش عوض نمیشه..بی خودی تلاش نکنین..

-اما این تصمیم یه هویت خیلی عجیبه..مجنون خبر داره؟..

اخمام بدون اختیارم جمع شدن..تبسم متفکر سر تکون داد:

-باید حدس میزدم هرچی هست به همون ربط داره..

افسون به دادم رسید:

-نه بابا اونم از هیچی خبر نداره..این یه دفعه دیوونه شده..

دستامو تو هم قلاب کردم و گذاشتم روی زانو هام..به جلو خم شدم و به صورت های نگرانشون نگاه کردم:

-نگران نباشین..من می فهمم دارم چکار میکنم..مطمئن باشین دل کندن از شما..از خانواده م..از شهرم..از همه وابستگی هام خیلی سخته..اما در حال حاضر این به نفع خودم و همه هسته که برم..نمیرم که برای همیشه..قول میدم همه چی که درست شد برگردم..فقط میخوام درکم کنین و مثل همیشه پشتم باشین..می دونین که من ادمی نیستم بدون فکر کاری انجام بدم..همینکه بدونم همه چی اروم شده برمی گردم پشتون..قول میدم!..

- چرا اذیت می کنی..یه روزی اصرار پشت اصرار که باید بری تا بتونی بهتر پیشرفت کنی..حالا که خودم می خوام لج می کنی؟..تو رو خدا بس کنی..

نشستم روی مبل و دستامو گذاشتم روی صورتم..با پای راستم عصبی روی زمین ضرب گرفته بودم..دوباره همون افراد جمع شده بودیم و سر رفتن من بحث میکردیم..کاش یکم درک می کردن..فقط یکم..

صدای گرم اما مقتدر بابا عصبانیتمو تشدید کرد:

-آبشار چرا درک نمی کنی..ما نگرانیتیم که اجازه نمیدیم..از سر دلخوشی نیست..تو هر شب با جیغ و داد از خواب بیدار میشی..میشینی یه گوشه و به یه نقطه خیره میشی..همش تو فکری..چطور توقع داری با این روحیه خرابت اجازه بدم ازم دور بشی..یکم فکر کن..عقلتو به کار بنداز و بفهم برای چی اجازه نمیدم..اگه حالت خوب بود،به جون خودت که دنیامی بی برو برگرد اجازه میدادم و حتی تا هر جا می خواستی حمایت می کردم..اما الان صلاح نیست..بخاطر خودت میگویم..

چند ثانیه سکوت برقرار شد..حق داشتن..بهشون حق میدادم اما راهی جز این نداشتیم..میموندم اینجا و چوب حراج میزدم به ابروی چندین ساله بابام؟..هرگز..

حتی شده خودمو گم و گور میکنم اما نمیزارم خدشه ای بخاطر من به ابروشون بیوفته..نمیزارم..

در حال فکر کردن بودم تا بتونم بابامو قانع کنم که با شنیدن صدای محکم افسون حرکت پام متوقف شد و دستام با بهت از روی صورتم افتاد:

- عمو اگه من باهش برم چی؟..بازم اجازه نمیدین؟..

حتی بابا و مامانم مبهوت شدن..متعجب به افسون نگاه کردن..زودتر از همه به خودم اومدم و با اعصابی متشنج تشر زدم:

-مزخرف نگو افسون..

مصمم تو صورتم نگاه کرد و چشم غره ای بهم رفت..بعد برگشت سمت بابا و محکمتر از قبل گفت:

-چی میگی عمو؟..اگه من قول بدم اصلا تنهات نزارم چی؟..بازم اجازه نمیدین؟..

بابا دستی به صورتش کشید..تردید رو که تو صورتش دیدم نزدیک بود بال در بیارم..درسته دوست نداشتم افسون بخاطر من اواره بشه و از خانواده ش دور بیوفته اما اگه بابام اینطوری رضایت بده حاضرم یکی رو با خودم همراه کنم..

هرچند اون ته تهای دلم با کمال میل راضی بودم که افسون همراهم باشه..چون با هیچ اشنای دیگه ای نمی تونستم برم..

با تردید به افسون نگاه کردم..هیچ نارضایتی تو صورتش پیدا نبود..فقط و فقط قاطعیت بود که تو چشمش موج میزد..

دروغ چرا..از داشتن همچین دوستی به خودم می بالم..اینکه با این قاطعیت و محکمی داره ازم حمایت میکنه و نشون میده که تحت هیچ شرایطی تنهام نمیزارم،تو این شلوغی ذهنی ته دلم غنج میره..

لبخنده محوی نشست روی لبام..دوست داشتم بلند شم یه ماچ محکم بچسبونم روی لپای سرخش..همون تردید تو صورت بابام هم یعنی تا یه جاهایی راضی شده..

یعنی باید فقط مطمئنش کنیم که مشکلی برامون پیش نیاد تا رضایت بده اما با صدای بابام هرچند که بازم با تردید بود اما دیوونه شدم:

-اصلا فکر کردین دوتا دختریو با چه اطمینانی بفرستم تو کشور غریب؟..

یه دفعه زد به سرم..تمام فشارای روحی این مدت ریخت بیرون..انگار یه دفعه تو سیاهی مطلق فرو رفتم..نه هیچکسو اطرافم دیدم نه صدایی شنیدم..

فقط صدای جیغ جیغه خودمو می شنیدم..حرفایی رو به زبون اوردم که بدجور دلشون شکست اما انگار این زبون تازه به کار افتاده بود..بی اراده از من می چرخید..دقیقا ده روز بود که سر این موضوع بحث می کردیم و نتیجه ای جز همونی بابا می خواست نداشت..

کسی که خودش یه روزی می خواست مارو مجبور کنه تا بریم حالا شده یه سد جلوی راهم..یهو زدم به سیم اخر....

جیغ زدم و جیغ زدم..اشک ریختم و گلایه کردم..بغض ترکوندم و نالیدم..هق هق کردم و التماس کردم..

هرچی تو دلم بود ریختم بیرون:

-چرا؟! چرا نمی زارین؟..مگه من بچه م که بپا نیاز داشته باشم..ولم کنین..تورو خدا ولم کنین..بزارین برم..من می خوام برم..باید اجازه بدین..شما خودتون یه روزی می خواستین مجبورم کنین برم حالا شدین یه سد جلوی پام..چرا اذیتم میکنین اخه..یه کاری نکنین خودمو گم و گور کنم..اگه نزارین کاری میکنم دیگه منو نبینین..برای همیشه میرم..میرم تا از دستم راحت شین..یه کاری می کنم که دیگه چشمتون بهم نیوفته..تمام دنیا رو هم که بگردین پیدام نکنین..خواهش میکنم..التماس میکنم بزارین برم..جون عزیزتون دست از سر من بردارین...دست از سر من بردارین!!

با جیغ اخرم اشکامو تند پس زدم و دویدم..از در که بیرون می رفتم شالمو از روی اویز کنار در چنگ زدم و کشیدم روی سرم..صدای گریه و التماس مامان و افسون رو پشت سرم می شنیدم که ازم می خواستن وایسم..

اما من مثل دیوونه ها فقط می دویدم و اشک می ریختم..از در حیاط زدم بیرون و چند قدم که رفتم یه دفعه ایستادم..شوکش اینقدر زیاد بود که گریه م قطع شد و به سکسکه افتادم..

چشمام تا اخر حد باز شدن..

دستام رفتن روی سرم و شالمو تو مشتم گرفتم..

با ناباوری چند قدم به عقب برداشتم که نمی دونم چیشد سکندری خوردم..نتونستم خودمو نگه دارم و به طرز فجیعی خوردم زمین..همونطور روی زمین خودمو کشیدم عقب..

می خواستم هرطور شده خودمو ازش دور کنم..چند متر جلوتر مردی که کلا سیاه پوشیده بود تکیه داده بود به ماشینش و عینک افتابیش هم روی چشماش بود..دست به سینه ایستاده بود و با وجود عینک افتابیش بازم اون سنگینی نگاهشو حس می کردم و مطمئن بودم بهم خیره شده..

با شناختی که ازش پیدا کرده بودم،ایمان داشتم که از این حال داره لذت میبره..

خیره شده بودم بهش و سکسکه می کردم..دستامو از دو طرفم میگذاشتم روی زمین و به سختی خودمو با کمک همون دستام که روی سنگ ریزه ها زخم و زیلی شده بودن،می کشیدم عقب..

خیلی ترحم برانگیز شده بودم واسه همه اما مطمئن یه سوژه عالی واسه مرد روبه روم تا لذت ببره..

با دوره کردنم توسط مامان و افسون از تیر رس نگاهم کنار رفت..هنوز تو بهت بودم و سکسکه می کردم که صدای موتور ماشینش به گوشم رسید..

بُهِت زده گردن کشیدم و با دیدن ماشینش که از کوچه خارج میشد تونستم نفس راحتی بکشم..تازه اون موقع متوجه گریه های مامانم و افسون و نگاهه غمگین و گرفته بابام شدم..

شوکه بهشون نگاه کردم که جلوم نشسته بودن..گیج سرمو تکون دادم..مامان دستشو روی صورتم کشید و با گریه و التماس گفت:

-خودتو اذیت نکن دخترم..هرچی تو بخواهی همون کارو می کنیم..فقط دیگه اینکارو نکن..گریه نکن..ناراحتی نباش..هرچی تو بخواهی..هرچی تو بگی..باشه؟..

هنوز مبهموت بهشون نگاه می کردم..انگار تازه از خواب بیدار شدم..یهو فهمیدم چیکار کردم و چیا گفتم..با یادآوری حرفام بغضم دوباره شکست و به سکسکه م،هق هقمم اضافه شد..

افسون با گریه صورتمو بوسید و گفت:

-گریه نکن خواهری..من خودم تا ته دنیا همراهتم..هرجا بری منم میام..تنهات نمیزارم..فقط دیگه اینطوری نکن..بیین مامان و بابات چقدر اذیت شدن..متوجه شدیم یه دفعه حالت عوض شد اما تورو خدا فقط خودتو اذیت نکن گلم..ما نمی زاریم تو اینقدر عذاب بکشی..

نگاهه شرمنده م چرخید سمت بابا که دستی به صورتش کشید و با نارضایتی و تردیدِ تو چشماش دلخور گفت:

-بلندشو بریم داخل..کارای رفتنتون رو انجام میدم..

اما دیگه این رفتن به دردم نمی خورد..بخوره تو سرم..بهشتم با دلشکستگی خانواده م نمیخوام..دنیارو به اتیش میکشم اما نمیزارم خانواده م ازم دلشکسته بشن..

با سکسکه دست مامان و بابامو گرفتم:

- غلط.. کردم مامان.. بابایی.. ببخشید.. نمیرم.. به.. خدا.. نمیرم.. ازم ناراحت.. نباشین.. اشتباه.. کردم.. دنیارو هم با.. دلخوری.. شما نمی خوام.. نا.. نا.. ناراحت.. نن.. نبا.. نباشین..

نفسم بریده بریده شده بود.. دیگه نای حرف زدنم نداشتم.. چشمم داشت میوفتاد روی هم که مامانم دستمو گرفت بوسید و گفت:

- نور چشم منی تو.. تو که ناراحت باشی دنیام بهم می ریزه.. دلم پر از غصه میشه.. حالا که اینقدر اصرار داری بری....

بابام پرید وسط حرفش و همینطور که دست مینداخت زیر بازوی من و بلندم می کرد گفت:

- پاشین.. وسط کوچه نشستین زشته یه وقت یکی می بینه.. بلند شین بریم تو خونه..

با کمک افسون و بابام بلند شدم.. لحظه ای که می خواستیم بریم داخل برگشتم و به جای خالیه ماشینی که تا چند دقیقه پیش اونجا بود نگاه کردم..

بودنش جلوی خونه ما یه مسئله خیلی بزرگ بود.. چرا اومده اینجا؟.. دیگه چی مونده که سرم بیاره؟.. چرا دست از سرم برنمی داره؟.. امروز با دیدن حال من یه لذت بزرگ واسه چند روزش فراهم شد..

با کشیده شدن بازوم رفتیم تو خونه و منو نشوندن روی مبل.. نگاهم یک ثانیه هم از چشمای دلخور بابام جدا نمیشد.. برای کسی که همیشه بوده و هرکاری تونسته واسه بچه هاش انجام داده اون حرفایی من زدم خیلی درد بزرگیه.. نهایت بی انصافیه برای پدری که حق پدری رو کامل به جا آورده..

تنها درگیری ذهنیم اون لحظه دلخور نمودن بابا و مامانم بود.. حتی بودن اون بانی عذاب تو چند قدمیم هم مهم نبود.. من دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم که بترسم.. پس بود و نبودنش چندان مهم نبود..

مامان رفت تو اشپزخونه و چند لحظه بعد با لیوانی که قاشقی داخلش گذاشته بود و جعبه کمک های اولیه هم دسته دیگه ش، اومد نشست کنارم..

جعبه رو گذاشت روی میز و لیوان رو به لبام نزدیک کرد.. دستشو با یه دستم گرفتم و با دست دیگه م لیوان رو از دستش کشیدم و گذاشتم روی میز.. لبامو چسبوندم پشت دسته لرزونش..

چندبار دستشو با حق هق بوسیدم.. دستشو از دستم در آورد و سرمو بغل کرد.. سرمو تو سینه ش فرو کردم و میون گریه چندین بار ازش عذرخواهی کردم..

تا پای مرگم عذرخواهی می کردم کافی نبود..بی انصافی کرده بودم در حق پدر و مادری که از جانشون برای بچه هاشون مایع گذاشتن...

دستشو تو موهام می کشید و همراهم اشک می ریخت..پشیمون بودم..خیلی پشیمون بودم بخاطر ه حرفام..میدونستم دلشون رو بدجور شکوندم..پس باید از دلشون دریارم..هرطور شده..

سرمو بلند کردم و با دستام صورتشو قاب گرفتم..با انگشتام اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-منو ببخش مامانی..دختر بدتو ببخش..دیگه تکرار نمیشه..به خدا یه لحظه دیوونه شدم..اصلا نفهمیدم چی دارم میگم..معذرت میخوام..به قران نصف حرفام یادم نیست..ببخش مامانی..

با دستش گونه م رو نوازش کرد..چشماشو بست و با مکت باز کرد..نفس راحتی کشیدم..مامان دستامو گرفت و کف دستامو نگاه کرد..

با پنبه و بتادین کف دستامو تمیز کرد و مشغوله باند پیچیش شد..چسبی که روی باند دستم زد بلند شدم..کنار بابام نشستم و دستشو گرفتم..با شرم و مظلومانه بهش نگاه کردم..حس کردم بخاطر ه نگام لبخندی محو از روی لباش رد شد....

تا وقتی خواستم بخوابم اینقدر از سر و کول بابام بالا رفتم و عذر خواهی کردم که از دستم عاصی شد...بیش از ده بار گفتم که ناراحت نیست اما دل خودم راضی نمیشد..

فکر می کردم ناراحته و نمی خواد نشون بده..آخرش هم جون خودم و آرشین رو قسم خورد که ناراحت نیست تا بالاخره رضایت دادم دست از سرش بردارم..

با اسودگی روی تخته دراز کشیدم..افسون هم پایین روی رختخوابی که براش پهن کرده بودم دراز کشیده بود..دو تا مون بیدار اما سکوت کرده بودیم..غلتیدم و رو به افسون، به پهلو خوابیدم..

با صدای ارومی صدایش زدم:

-افسون..بیداری؟..

هومى گفت و ساكت شد..دستمى گذاشتم زير سرم و با همون صداى اروم گفتم:

-مطمئننى بخواهى با من بيابى مامانت اينجا ميزارن؟..

صداى اونم پچ پچ وار بود:

-از همون روز اولى كه تو گفتى مى خواهى برى من با مامان اينجا حرف زدم تا امروز تونستم راضيشون كنم..

-بيخشيد تو هم بخاطره من قراره از خانوادت دور بمونى..

-چرت نگو..اگه خودم نمى خواستم،نميومدم..

-خداكنه زودتر كارامون درست شه..

-ميشه..نگران نباش..

زخمى دستم كه زير سرم گذاشته بودم به گزگز افتاد..پنجه دستمو چندبار باز و بسته كردم تا سوزشش كمتر بشه:

-اخه زياد نمى خوام اينجا باشم..هرچه زودتر بريم بهتره..

-حالا چه عجله ايه؟..

-افسون من اگه عجله نداشتم امروز اون اتفاقات اينجا نميوفتاد..اگه عجله اى نبود تا بابام راضى بشه ميموندم بعد مى رفتم..پس اين همه اضطراب و تنش بخاطره عجله داشتتمه..

كم كم چشمم داشت ميوفتاد روى هم..ميون خواب و بيدارى صداى افسون رو شنيدم:

-من كه سر از كاراى تو درنميارم..خودت بهتر ميدونى..اما ديدى كه بابات گفت از فردا ميرى دنبالش و زود كارا رو انجام ميده..

-ايشالا كه زودتر تموم شه و بريم..

-ميشه..غصه نخور..

غلت زدم و پتو رو کشیدم تو بغلم.. صورتمو تو بالش فرو کردم و فقط تونستم شب بخیری بگم.. همون لحظه با شنیدن شب بخیرِ افسون، چشمام بسته

لیوانشو پر کرد و خودشو روی کاناپه انداخت.. دراز کشید و دست ازادشو زیر سرش گذاشت.. لیوان گرد و نیمه پر از مایع زرد رنگ رو روی شکمش گذاشت و با دستش مشغول چرخوندنش شد..

نیم نگاهی به دوستش که روی مبل کناریش خواب رفته بود، انداخت و یه قلوپ از لیوانش خورد..

لیوان رو روی شکم تختش فیکس کرد و دست دراز کرد گوشیش رو از میون خرت و پرتای روی میز پیدا کرد.. قفلشو که باز کرد با دیدن اسکرین گوشی چشماش ریز و لباش جمع شد..

خیره به گوشی، لبای جمع شده ش کم کم کش اومدن و یه دفعه صدای قهقهه ی بلندش تو خونه پیچید.. دوستش سراسیمه و با وحشت از خواب پرید و با دیدنش که غش کرده بود از خنده، کوسنی که زیر سرش بود رو به طرفش انداخت و فحشی نثارش کرد..

با پرت شدن کوسن به طرفش سریع با همون دستی که گوشی توش بود لیوان رو از روی شکمش برداشت..

نیمخیز شد و غضبناک به دوستش نگاه کرد:

-هوی ... چه مرگته.. لیوانو نمی بینی.. اگه ریخته بود که پدر پدرتو میاوردم جلو چشات..

-مگه کوری ندیدی اینجا کله مرگمو گذاشتم.. این چه طرز خندیدنه.. نزدیک بود سخته کنم..

شونه ای بالا انداخت و دوباره خوابید:

-چار دیواری.. اختیاری..

یه قلوپ از لیوانش خورد و کشدار ادامه داد:

-ناراحتی.. هـری..

دوباره گوشی رو جلوش گرفت و به عکس نگاه کرد..دوباره داشت صدای خنده ش بلند میشد که با کشیدن انگشتاش روی لباس جلوشو گرفت..صدای کنجکاو دوستش رو شنید:

-حالا چی بود که تورو اونطور به خنده انداخت؟..

دست دوستش اومد جلو تا گوشی رو بگیره که سریع و با عکس العملی تند گوشی رو عقب کشید و غرید:

-دست خر کوتاه..

-برو بابا انگار نوبرشو آورده..خدا و کیلی می خوام چند دقیقه بخوابم حالم گرفته س..با سر و صداهای عجیب سکت م نده لطفا..

نیشخندی زد:

-اونی که سر و صداهای عجیب از خودش درمیاره تویی عزیزم..

-ای کوفت..بزار دو دقه بخوابم..

-چیه؟..لیلی جوابتو نمیده؟..

صورت دوستش جمع شد:

-مگه تو گذاشتی لیلی ای برای ما بمونه..

با سرخوشی گفت:

-ولش کن بابا..لیاقت ندارن که..همون بهتر تنها باشی..

-خاک تو سر بی احساسه..

نیشخنده دیگه ای زد و جواب نداد..بی خیاله عوض کردن عکس روی اسکرین شد و یکم تو گوشی گشت..بازی همیشگیش رو آورد و مشغول شد..یکم که بازی کرد فهمید اصلا نمیتونه تمرکز کنه..

صحنه هایی که امروز دیده بود جلوی چشمش رژه میرفت..هرچی سرشو تگون داد و چشماشو باز و بسته کرد فایده نداشت..

لیوان رو یه سره داد بالا و بلند شد..دوباره لیوان رو از بار تکمیلی که گوشه خونه بود، پر کرد و برگشت نشست روی کاناپه..ارنج جفت دستاشو روی زانوهایش گذاشت و یکم به جلو خم شد..

یه قلوپ دیگه از نوشیدنی تلخش خورد و یکم تو دهنش چرخوندش بعد قورتش داد..کلافه چنگی به موهایش زد و یکم جا به جا شد..

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و دستی به صورتش کشید..چیزی که دیده بود دوباره جلوی چشمش عین فیلم رد شدن..کلافه نگاهی دور خونه انداخت..

یه دفعه با چیزی که تو ذهنش اومد از جا پرید و لیوان به دست، تقریباً هجوم برد سمت اتاقش..روی تخت نشست و تکیه داد به تاجش..لبتابش رو از روی عسلی برداشت و گذاشت روی پاهای دراز شده ش..

پاهاش رو تگون تگون میداد و منتظر روشن شدن لبتاب بود..رمز رو وارد کرد و داخل فایل ها رفت..کلیپ مورد نظرشو با ولوم پایین پلی کرد..

چنگی به موهایش زد و دستشو همونجا بین موهایش نگه داشت و بدون پلک زدن خیره شد به صفحه لبتاب و کلیپی که درحال پخش شدن بود..مردمک چشمش دو دو میزد..

ناخودآگاه دستش دراز شد و سر انگشتاش کشیده شد روی صفحه و صورتی که حتی نمی تونست چشم ازش برداره..دستش مشت شد و سریع کشیدش عقب..

مشتشو روی پاش گذاشت و خیره به صفحه، لیوان رو به لباس نزدیک کرد و تمام محتویاتش رو سر کشید..از خیره شدنش چشمش اب افتاده بود اما حتی پلک هم نمیزد..عصبی و کلافه سریع لبتاب رو بست و همزمان با قطع شدن صدای کلیپ از لبتاب، چشماشو بست..

با انگشت شصت و اشاره ش چشماشو محکم فشرد..لبتاب رو روی تخت پرت کرد و لیوان خالی رو روی عسلی کوبوند..

بلند شد و با قدمای بلند رفت سمت حمام و درو محکم کوبید بهم.....

عینک افتابی مشکیم رو روی چشمام فیکس کردم و از ماشین پیاده شدم..بعد از قفل کردن درای ماشین با قدمای لرزون و اروم راه افتادم..بند کیفمو محکم بین انگشتام می فشردم..

پاهام رو روی زمین دنبال خودم می کشیدم و به زور قدم برمی داشتم..رو نداشتم..شرمم میشد..خجالت زده بودم..قطره های اشک تو چشمام می رقصید..کلید رو تو دستم فشردم و انداختم تو قفل..در با صدای قیژ بلندی باز شد..

یه قدم رفتم عقب..چشمامو بستم و دستمو زیر بینیم کشیدم..با دلهره اما مصمم قدم جلو گذاشتم و رفتم داخل..

چشمامو اروم باز کردم و نگاهی به فانوس های روشن و شمع های خاموش و تا نیمه اب شده انداختم..بدون نگاه کردن به هیچی یک راست رفتم سمت خودش..

می دونستم خیلی وقته منتظرمه...

می دونستم چشم انتظارمه..

بی معرفتی کردم اما شرمنده بودم..

نمی تونستم پیام..

پاهام لرزیدن و با زانو روی زمین نشستم..کیفمو گذاشتم کنارم و عینکمو از روی چشمام برداشتم و انداختم روش..

کف دستمو کشیدم روی اسمی که برای من همه کس بود..نفس بود..زندگی بود..بغضم ترکید..

سر انگشتامو کشیدم روی تاریخ تولدی که فقط پنج سال از تاریخ تولد من بیشتر بود..اشکم چکید..

دستمو روی تاریخ فوتی کشیدم که برای دوسال و نیم پیش بود..هق زدم..

روی جوان ناکام بودنش و بوسیدم..هق زدم..

سینه م رو چنگ زدم و پیشونی روی سنگ یخ زده گذاشتم..

بازم هق زدم و نالیدم:

-پاشو ببین کی اومده..من بی معرفت اومدم..من بی شعور اومدم..پاشو دلم برات تنگه..پاشو شاهزاده ت اومده..پاشو بغلم کن..پاشو بگو مثل همیشه هستی..پاشو تا کسی جرات نکنه اذیتم کنه..پاشو من تنهام..آبشارت تنهاس..شاهزاده ت تنهاس..

مشت کم جونی روی سنگ سیاه رنگ زدم و بازم حق زدم:

-پاشو مته من بی معرفت نباش..پاشو دارم میمیرم..از داغ نبودن و ندیدنت دارم میمیرم..یادته..یادته همش می گفتمی مثله یه کوه پشتمی؟..یادته می گفتمی نمیزاری کسی اذیتم کنه..یادته می گفتمی کسی که منو دلخور و ناراحت کنه گردنشو میشکونی؟..

با ضجه جیغ زدم و صدام تو مقبره خاندان پناهی ها پیچید:

-پس کجایی تو؟..پس چرا نیستی تا گردن بشکونی؟..پس کجایی تا کوهه پشتم باشی؟..چرا نیستی؟..کجایی تا ببینی چه بلاهایی سر شاهزاده ت اومده..

به نفس نفس افتادم..پیشونیمو اروم روی سنگ زدم و دوباره نالیدم:

-پاشو ببین چه تهمتایی بهت میزنن..پاشو ببین چه بلایی سر من آوردن..پاشو..پاشو بهشون بگو جونتو برای ناموس یکی دیگه دادی..پاشو ببین چه جوابی به این کارت دادن..پاشو ببین با ناموست چه کردن..من صدام بلند نیست..من هرچقدر هم جیغ بزنم کسی صدامو نمیشنوه..فکر می کنن می خوام گندی که زدمو پیشونم..اما تو میتونی..صدای تو بلنده..تو مردی..هرکاری میتونی بکنی..من نمی تونم..من روم سیاهه..سرم پایینه..صدام در نیما..شرم دارم..پاشو ابروی جفتمون رو نجات بده..

سرمو بلند کردم..خودمو کشیدم عقب و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهامو جمع کردم..دستامو دور پاهام حلقه کردم و سرم روی شونه م کج شد..اشک روی گونه هام شره کرده بود..

با بی حالی زیر لب زمزمه کردم:

-من دارم میرم..میرم تا مامان و بابا رو از بی ابرویی نجات بدم..فقط بهم اعتماد کن..فقط هرطور شد بدون دلیل داشتم..هر اتفاقی که افتاد بدون من زخم خوردم اما هنوز ادمم..منه احساساتی نمیتونم بدون احساس زندگی کنم..یه مدت نمی تونم پیام پیشت..دلم برات تنگ میشه..برای همه تنگ میشه اما باید برم..با افسون میرم..

تلخ خندی زدم:

-میدونی که همه جا خودشو جا میده..حالا هم خودشو کرده دم من..هرجا میرم راه میوفته دنبالم..میریم فرانسه..نمیدونم قراره چی پیش بیاد اما از این بدتر که همیشه..میشه؟..من دیگه کلا پی همه چی رو به تنم مالیدم..نمی دونم بابا چطور در عرض یک ماه همه کارارو انجام داد..میخواه به دانشگاه برسیم..انگار یکی از دوستای قدیمش اونجاس و ازش کمک گرفته..کارای ما اونجا درست شده و فردا شب راهی میشیم..میدونم خیلی زوده اما باید به شهریور که دانشگاه های اونجا باز میشد می رسیدیم..وقتی برگشتم زود میام پیشت..خودمو که ساختم میام پیشت..قول میدم..دلمو به همین سنگ سیاه و سرد خوش کرده بودم که همینم یه مدتی ازم دریغ میشه..چیکار کنم؟..بخت منم این بوده..فکرشو می کردی من اینقدر سیاه بخت باشم؟..فکر می کردی این همه بلا سرم بیاد؟..من که خودم حتی امکانشم نمیدادم اما شد..دیگه از هیچ اتفاقی تعجب نمیکنم..نمی دونم قراره چه بلایی سرم بیاد..نمی دونم اصلا کارم درسته یا نه..دیگه هیچی نمیدونم..گیج و منگم..انگار دکمه اف مغزو زدن..هیچ کمکی بهم نمیکنه..هرچی که جلو میرم فقط با کمک همین احساساته..همین احساسی که منو کشت..منو دق داد..منو به این دربدری کشوند..

خودمو کشیدم جلو و دستمو دوباره روی اسمش کشیدم:

-نمی تونم دل بکنم ازت..دوست دارم زودتر پیام کنارت..تو بی معرفت شدی و رفتی..رفتی و بهم پررو و گستاخ بودن رو یاد ندادی..بهم اهمیت ندادن به حرف مردم رو یاد ندادی..هرچی یادم دادی محبت کردن و احساساتی بودن و ساده بودنه..گفتی ساده باش و پاک زندگی کن تا روح بکرت،بکر بمونه..تا سیاه نشه..اما دیدی چیشد؟..دیدي زرنج بودن هم لازمه..لازمه تا ازت سواستفاده نکنن..با این جماعت باید مثل خودشون رفتار کرد..به نظرت میتونم همزنگشون بشم؟..می تونم بشم یکی مثل خودشون؟..بشم همونی که همش ازش دورم می کردی؟..نمی دونم..شاید شد..

خم شدم روی اسمشو بوسیدم..آرشام..عشق،نفس،زندگی،محبت،مهربونی..

چیزی که با شنیدن و آوردن اسمش،تو ذهنم میاد..چیزایی که بی چشم داشت ندارم میکرد..اینقدر زیاد که نیاز به هیچ محبتی از جنس مخالف نداشتم..اینقدر به پام میریخت که غرق میشدم..

هنوزم که دوسه سال گذشته بازم حرفاش و مهربونی هاش رو تو تمام رگ و پی بدنم حس میکنم..کاش بود..کاش بود تا نیاز به کسی نبود..کاش بود تا نجاتم میداد.....

فاتحه ای خوندم و بلند شدم..کیفمو روی شونه م انداختم و عیکنمو به چشم زدم..بدون تکوندن خاک لباسام یه "به امید دیدار" زیرلی گفتم و عقب عقب رفتم سمت در..

به در که رسیدم رو پاشنه پا چرخیدم تا برم بیرون اما یه دفعه متوقف شدم..برگشتم و سریع کنار قبر مامان بزرگ و بابابزرگم که اصلا ندیده بودمشون نشستم..اینقدر گیج بودم که نزدیک بود یادم بره..

برای جفتشون فاتحه خوندم..همشون تمیز بودن..یکی بود که دو روزی یکبار میومد قبرهارو تمیز میکرد و به فانوس های همیشه روشن میرسید..برای عموهای بابام و بقیه پناهی ها هم فاتحه خوندم و پریدم بیرون..

داشتم خفه میشدم اون تو..چندتا نفس عمیق از هوای ازاد کشیدم و برگشتم درو قفل کردم..کیفمو صاف کردم و راه افتادم..سبک تر شده بودم..هرموقع باهانش حرف میزدم احساس سبک بالی می کردم..

عجیب بود که با این حالم بازم سبک بودم..احساس می کردم یه بار از روی شونه هام برداشته شده..لبخند آرشام و چشمای غمگینش رو حس میکردم..

دستمالی از جیبم دراوردم و روی صورت خیسم کشیدم..قدمامو تندتر کردم..از سکوت اونجا و ترسی که این روزا تو دلم بود وحشت داشتم..تا به ماشین برسم همش برمی گشتم پشت سرمو نگاه می کردم..

اینقدر چپکی به این طرف و اون طرفم نگاه کرده بودم که کاسه چشمم درد گرفته بود..به ماشین که رسیدم سوار شدم و تند راه افتادم..

همیشه وقتی از بین اون همه قبر رد میشدم رعشه به بدنم میوفتاد..نمی دونم این دیگه چه دردی بود..امروز اون رعشه رو بیشتر حس کرده بودم و ترس هم بیشتر از همیشه تو جونم افتاده بود انگار..

اون لرزش پر استرس زیر شکمم هم بیشتر شده بود..شکمم اروم چنگ زدم و لبمو گزیدم.....

وقتی رسیدم خونه تو سکوت فرو رفته بود..یه ان بی دلیل ترسیدم..خیلی وقتها خونه ما ساکت بود و همه بیرون می رفتن..با دلهره از پله ها بالا رفتم..

خواستم در نیمه باز اتاقمو کامل باز کنم که هق هق ریزی رو شنیدم..پاهام همون پشت در میخکوب شد..از لای در تو اتاقو نگاه کردم..

مامان پشت به من جلوی کمد نشسته بود و چمدون بزرگی هم جلوش باز بود.. با حق و گریه لباس از کمد برمی داشت و بعد از اینکه بوشون می کرد تا میزد و میزاشت تو چمدون.. دلم خون شد..

همون پشت در سر خوردم و اشکام باز ریخت روی صورتم.. مامانم تو اتاق گریه میکرد، من پشت در اتاق.. زانو هام رو جمع کردم و لبامو محکم روشن فشردم تا صدای گریه م بلند نشه..

وقتی حق مامانم به اوج رسوند نتونستم تحمل کنم.. همونطور نشسته درو باز کردم و چهار دستو پا خودمو کشوندم طرفش..

کنارش که رسیدم خودمو پرت کردم تو بغلش و صدای گریه جفتمون بلند شد..

کجا بود تا ببینه با این بلایی سر من آورد چطور یه خانواده رو داغون کرد..

کجا بود تا ببینه چطور زندگی مارو متلاشی کرده..

چطور می خواد تقاص این اشکارو پس بده.. چطور میخواد با این اه ها زندگیشو ادامه بده.. چطور میخواد با این حق هقا رو پا وایسه..

می ترسم از روزی که باید جواب بده..

می ترسم از عذابی که به جونش میوفته..

می ترسم از روزی که همه چی رو بفهمه و هیچ راهی جلو پاش نباشه..

می ترسم از روزی که به بن بست بخوره..

از روزی که به پام بیوفته..

میرسه اون روز.. شک ندارم میرسه.. دیر نیست.. من به خدای بالا سرم ایمان دارم.. من به عادل بودنش ایمان دارم.. خودش به زانو میندازتش..

من منتظرم..منتظرِ اون روز..نوبت منم میشه..من دارم میرم و روزی برمی گردم..روزی میام تا لحظه تقاص پس دادنش روبه روش بایستم..میام تا میون آتش ایستاده،ببینمش و هیچکاری براش نکنم..

آتشی به جونش بیوفته که هیچ ابی خاموشش نکنه..

اون روز دیر نیست.....

وسط راه برگشتم..با بغض لبخندی زدم و دستمو برای همشون تکون دادم..مامانم و مامان افسون هنوز داشتن تو بغل هم گریه می کردن....

آرشین صورتشو تو گردن بابام قایم کرده بود و مطمئنم داشت گریه میکرد..لبخند تلخم عمیق تر شد وقتی همه برام دست تکون دادن..

اشکمو پاک کردم و کف دستمو روی گلوم گذاشتم و زمزمه کردم:

-من برمی گردم..منتظرم باشین..زود میام..

چندبار تند تند نفس عمیق کشیدم و برگشتم..قدم تند کردم و سریع راه افتادم..افسون بیچاره هم تقریباً دنبالم می دوید..گلوم از بغض درد میکرد..معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد..

هنوز نمی دونم کارم درسته یا نه..اما اینو میدونم که خسته م..اینقدر خسته که دلم می خواد چند روز تو یه اتاق اروم و بدون هیچ نور و صدایی باشم و فکر کنم..باید با خودم کنار بیام..امیدوارم بتونم از پشش بریام.....

روی صندلی هامون که نشستیم افسون دستشو گذاشت روی دستم..برگشتم لبخندی بهش زدم..دستمو نرم نوازش داد:

-فقط من و تو موندیم..امیدوارم به اون چیزایی که می خواستی برسی..

چشمام و بستم و باز کردم:

-دعا کن از پشش بریام..می ترسم نتونم..می ترسم پشیمون شم..

با تردید و مشکوکانه بهم نگاه کرد..نگاه ازش دزدیدم..فشاری به دستم داد:

-من مطمئنم می تونی..من خودم همه جا همراهتم..تو تنها نیستی..

-اگه تورو نداشتم که یک لحظه هم دوام نمیآوردم..بخاطر من خودتو از خانوادت دور کردی..من یه عمر شرمندۀ ت شدم با این کارت..منو ببخش..

صورتشو جمع کرد و گفت:

-آیــــــــی چنـدش..بهت نیماـد از این حرفا بزنی..من خودم خواستم..تازه کیه که بدش بیاد یه مدت تو کشور خارجی باشه و عشق و حال..تازه پسرای اینجا میگن خیلی باحالن..

لبخند مهربونی به چشمک بامزه ش زدم..می دونستم بخاطرۀ اینکۀ فکر منو مشغول کنه این حرفارو میزنه..دستشو بلند کردم و بوسیدم:

-ممنونم..

چشماشو باز و بسته کرد..سرمو تکیه دادم به صندلی پشتم:

-من یکم بخوابم عیب نداری؟..

-نه چه عیبی؟..منم یکم دیگه می خوابم..

سرمو تکیه دادم و یکم خودمو کشیدم پایین تا جام راحت باشه..چشمامو بستم و دستامو تو هم قفل کردم گذاشتم روی شکمم..

حرفای بابام به منو افسون لحظه آخر که باهاش خداحافظی می کردیم تو سرم اکو شد:

-فقط به درستون فکر کنین..چیزی احتیاج داشتن کافیه یه زنگ بزنین..اونجا سالار دوستم منتظرتونه..تو فرودگاه میاد دنبالتون..عکس آبشارو دیده..ببیتون میشناسه..خیالم ازش راحتۀ..اگه کاری اونجا داشتن بهش بگین..همه چی اونجا آماده اس..نگران هیچی نباشین..مواظب خودتون باشین..میدونین که چقدر بهتون اعتماد دارم..برین و رو سفیدم کنین

دختر..میدونم که میتونین..مارو از خودتون بی خبر نذارین..اونجا فقط همو دارین پس حواستون به همدیگه باشه..کوچکترین چیزی شد بهم خبر میدین..برین به سلامت..

قطره اشکی روی صورتم سر خورد..چقدر بابام بهم اعتماد داره و من دارم چیکار میکنم..خدایا چرا زندگی من اینطور شد..چرا اینقدر زیر و رو شد زندگیم..چرا من اینقدر بدبخت شدم..

دستی روی صورتم نشست و اشکامو پاک کرد..خودمو تو بغل افسون انداختم و زار زدم..مانتوشو تو مشتم فشردم:

-من چرا اینقدر بدبخت شدم..چرا زندگی من اینطوری شد افسون..مگه من چیکار کردم؟..منم مته همه دخترا ارزو داشتم..دوست داشتم عاشق بشم..لباس عروس بپوشم..یه زندگی اروم داشته باشم..بچه دار شم..افسون به خدا ارزوهای من همشون مثل ارزوهای بقیه س..یه زندگی اروم و خوشبخت کنار شوهر و بچه هام..بیش از این نمی خواستم..همین برام کافی بود..اما دیدی چیشد..همشون به باد رفتن..همه رو زیر پاهاشون له کردن..همینم نتونستن برای من ببینن..من پر از احساس رو کشتن..به هر چیزی چنگ میزنم تا بشه امید برای زندگیم..تا یه چیزی داشته باشم که مُردن رو ترجیح ندم..بگم بخاطره این زندگیمو ادامه میدم..بگم هنوز یه امید هست..افسون چرا اینکارو با من کردن..دلم میسوزه که حتی واقعیت رو نمی دونستن..بخاطره یه قضاوتی که پیش خودشون کردن منو آتیش زدن..

پلکام سنگین و صدام نامفهوم شده بود:

-تمام تنم..درد..می کنه..زندگیم..جهنم..شد..افسون...

نفسام منظم شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

با تکون افسون بیدار شدم..چشمالم سرخ و پف کرده بود..معلوم بود گریه کرده..اصلا یادم نمیاد کی خوابم برد..لبخند تلخی زد و گفت:

-کمر بندتو ببند میخواد فرود بیاد..

چشمالم گرد شد:

-رسیدیم؟..

با خنده سرشو تکون داد:

-بله دیگه..وقتی این همه خوابیدی توقع داشتی نرسیم..

برای اولین بار بود خوابی بدون کابوس و تقریبا راحت داشتم..کاش حداقل این اومدنمون به اینجا این کابوسا رو از سرم بندازه..هرچند شک دارم..

با تکنون شدیدی فرود اومدیم..غربت رو با همه ی وجودم حس می کردم..درد تنهایی..ادمای غریبه..خیابون های نا آشنا..همه و همه داشت اذیت می کرد.....

با دیدن چمدون هامون جلو رفتیم و برشون داشتیم..افسون دستشو به کمرش زد و نالید:

-حالا این پنج تا چمدون گنده رو چطور ببریم؟..

نگاهی به اطراف انداختم..معلوم نی این باربرا کجا هستن..پوفی کردم که صدای خوشحال و بلند افسون رو شنیدم:

-هی اقا وایسا..بیا اینارو ببر..با توام..اقا..

برگشتم دیدم یه باربر کمی اونطرف تر داره رد میشه..زدم سر شونه افسون تا اروم بگیره و رو به باربر به فرانسه گفتم:

-بیخشید اقا؟!..

برگشت و با دیدن چمدون های کنارمون حرکت کرد به طرفمون..افسون غش غش زد زیر خنده و گفت:

-می خواستم برم له کنم یارو رو..هرچی صدا میزنم انگار نه انگار..نگو داشتم فارسی حرف میزد بدبخت نمی فهمید..

نیشخندی به سر خوشیش زدم..چه دل خوشی داره که تو این موقعیت می خنده..الان کیلومترها فاصله داریم با عزیزامون..دلیم میخواد یه جایی پیدا کنم زار زار اشک بریزم اونوقت این دختره سرخوش هرهر میخنده..

انگار نه انگار از کشورمون اومدیم بیرون و دوتایی تک و تنها تو غربت هستیم..

دنبال باربر راه افتادیم..داشتیم می رفتیم بیرون که دستی نشست روی شونه م..با وحشت چرخیدم و با دیدن یه مرد تقریبا همسن و سال بابام حدس زدم که باید اقا سالار باشه..

موهای جوگندمی داشت..یه ریش پروفیسوری مرتب هم روی صورتش بود..هیكل عضلانی و قد بلند..قیافه با صلابت و محکمی داشت اما وقتی شروع به حرف زدن کرد مهربونی ازش میبارید..

با لهجه قشنگ فرانسوی اما به فارسی گفت:

-باید آبشار باشی..درسته؟..

لبخندی زدم و سرمو به مثبت تگون دادم..سلام کردم که جواب داد و دستشو به طرفم دراز کرد..دستشو فشردم و گفتم:

-خیلی خوشبختم از آشنایی باهاتون..بیخشید تو زحمت افتادین..

اخمی کرد و گفت:

-دیگه نگی از این حرفا..دختر سعید روی چشم ما جا داره..خیلی خوش اومدین..

با لبخند دستمو سمت افسون گرفتم و گفتم:

-ایشون هم دوستم افسون جان..بابا گفته بود بهتون!..

دست افسون رو هم فشرد و گفت:

-بله گفته بود با دوستتون میاین..بفرمایید که خانم تو خونه منتظرتون هسته..

با افسون نگاهی رد و بدل کردیم و با حفظ لبخندم گفتم:

-خیلی ممنون عمو جان..یه روز دیگه مزاحم میشیم..الان واقعا خسته ایم..خوشحال میشیم هرچه زودتر جایی که باید بمونیم رو ببینیم..

-اما خانم منتظر شماس..

-عذرخواهی کنین ازشون..بگین حتما مزاحم میشیم..

-اصرار نمی کنم چون می دونم خسته هستین..اما باید حتما بیاین به روز..

سرمو تگون دادم..با دستش مارو به سمتی راهنمایی کرد..تو ماشینش نشستیم و چمدون هایی که مامان و مامان افسون فقط از مواد غذایی پرشون کرده بودن رو اقا سالار گذاشت تو صندوق عقب و یکیشون که جا نشد گذاشت عقب کناره افسون بعد نشست پشت فرمون و راه افتاد..

تا برسیم فقط اقا سالار سوال و احوال بابا و بقیه رو پرسید..منم جواب همه رو دادم..

جلوی یه آپارتمان بزرگ نگه داشت..پیاده شدیم و نگاهی به ساختمان انداختیم..ساختمان شیک و قشنگی بود..

نمای اجر قرمز داشت و پنجره های بلند نشون میداد که هر واحد یه پنجره سرتاسری و یه تراس داره..با کمک هم چمدون هارو تو اسانسور گذاشتیم و عمو طبقه 18 رو زد..

از اسانسور که رفتیم بیرون عمو کلید انداخت و درو باز کرد..اینطور که معلوم بود هر طبقه دو واحد بیشتر نداشت..واحد ما طبقه 18 بود..عمو چمدون هارو تو راهروی خونه گذاشت و هرچی تعارف کردیم بیاد داخل قبول نکرد..

دسته کلید رو داد بهمون و گفت فردا یا پس فردا میاد تا ببرمون یکم با خیابونا آشنا بشیم و راه دانشگاهمون رو یاد بگیریم..ازش تشکر کردیم اونم رفت..

قدم گذاشتیم داخل خونه..نگاهی دور تا دور خونه انداختم..یه واحد نود متری دو خوابه..کوچیک و جمع و جور بود..

از در که وارد میشدی یه راهروی دو متری بود..داخل راهرو یه جاکفشی کمد دار گذاشته شده بود..از راهرو که رد میشدی یه پذیرایی مربع شکل بود که کفش با پارکت های قرمز خوشگلی پوشیده شده بود..

مبل های بزرگ و راحتی قرمز مشکی وسط خونه و ال ای دی 46 اینچ روبه روی مبل به دیوار نصب کرده بودن..بوفه مشکی رنگ خوشگلی تو سه کنج جلوه قشنگی به خونه داده بود..

سمت چپ هم تراس بود که در تمام شیشه کشویی داشت و با پرده حریر قرمز رنگ پوشیده شده بود..چندتا قاب از دریا و جنگل هم روی دیوار بود..

رفتم سمت راسته خونه که اشپزخونه اپن کوچیکی،با دیزاین داخلش که تماماً مشکی رنگ بود..خودمو روی کانتر اویزون کردم و مشغول دید زدن شدم..

کابیت های چوبی مشکی رنگ که برای همه وسایل اشپزخونه هم ازشون قالب زده بودن.. یخچال شاید مشکی با گاز صفحه ای جاگیر شده روی کابینت.. ماشین لباس شویی و ظرف شویی هم هر کدوم توی قالب های خودشون کنار هم جا گرفته بودن..

وسط هم یه میز چهارنفره کوچیک مشکی رنگ قرار داشت.. روی کابینتا هم وسایل برقی چیده شده بود..

از روی کانتر بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق خوابا.. بعد از اشپزخونه یه راه بود که کج میشد سمت راست و پشت دیوار اشپزخونه مخفی میشد.. دوتا اتاق خواب رو به روی هم قرار داشتن..

بین دوتا اتاق خواب، رو به رو، یه در قرار داشت که حموم و دستشویی بود..

در اتاق سمت راستی رو باز کردم.. یه اتاق کوچیک به رنگ ابی اسمونی با تمام وسایل مورد نیاز یه اتاق.. درشو بستم و در اون یکی اتاق رو باز کردم..

این یکی به رنگ شکلاتی خیلی خوش رنگی بود.. مهمتر از همه اینکه تختش دو نفره بود و بزرگتر از اون یکی بود.. با دیدن این اتاق لبخند گشادی اومد روی لبام..

صدامو بلند کردم و گفتم:

-اتاق سمت چپی واسه من..

افسون اینقدر خسته بود که بدون دیدن اتاقا باشه ای گفت.. رفتم داخل اتاق و نگاهی کلی انداختم..

رو به رو تخت چوبی که قهوه ای رنگ بود و یه رو تختی خوش رنگ شکلاتی روش پهن بود و چند تا بالش بزرگ و کوچیک هم روش چیده شده بود..

سمت چپ کمد دیواری بود.. رفتم سمتش و بازش کردم.. خالی بود و چندتا چوب لباسی هم داخلش اویزون بود.. در کمد رو بستم و رفتم سمت در شیشه ای که رو به رو بود..

درو باز کردم و با دیدن تراس خیلی کوچیک و بامزه لبخند تلخی نشست روی لبام..خیلی کوچیک بود..اندازه ای که فقط میشد دوتا صندلی داخلش گذاشت..یاد تراس اتاق خودم افتادم..بزرگ بود و پر از گلدون های گلی که با وسواس انتخاب کرده بودم..

چقدر دلم تو همین یه روز واسه اتاقم و بقیه تنگ شده..دستامو به لبه جان پناه تکیه دادم و خم شدم به خیابون نگاه کردم..ماشینا در حال رفت و امد بودن..

این شهر زیبا و بی نظیر هیچ هیجانی برام نداشت..فقط از ناچاری بهش پناه آورده بودم..سرمو بلند کردم و نگاهی به اسمون انداختم..

یه دستمو از جان پناه کندم و شکممو چنگ زدم..یه قطره اشک ریخت رو گونه م:

-دیگه اینجا کسی بهت نمیگه حروم عزیزم..

با صدای ناباور و شوکه افسون تکونی خوردم و برگشتم عقب..دستشو روی دهنش گذاشته بود و با چشمای بیرون زده بهم نگاه میکرد..اشک با سرعت بیشتری روی صورتم ریخت..

افسون با وحشت جیغ زد:

-تو چیکار کردی آبشار!...

دور میز تو رستوران نشسته بودیم و به شوخی های بچه ها می خندیدیم..بزرگمهر یه دستشو پشت صندلیم گذاشت و خم شد طرفم و زیر گوشم اروم گفت:

-اگه می فهمیدم بچه ها اینقدر از رابطه منو تو خوشحال میشن زودتر میومدم سمت..

با خجالت سرمو زیر انداختم..لبخند همیشگیشو روی لباش حس کردم:

-عادت کن دیگه با حرفام خجالت نکشی عزیزم!..

عزیزم رو اینقدر کشدار و بامزه گفت که خنده م گرفت:

-افرین همیشه وقتی با منی بخند..خندتو بیشتر دوست دارم..

چشم غره ای رفتم بهش:

-رو دل نکنی یه وقت اقا..

-نترس..من حواسم به سلامتی خودم هست..

-مشخصه کاملاً..

تا خواست جواب بده با اعتراض بچه ها که می گفتن پچ پچ نداریم حرفشو خورد..نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-اگه می فهمیدم تو اولین قراره شاممون کلی سرخر دنبال خودم راه میندازم اصن پیشنهاد شامو نمیدادم..

بچه ها خنده ای کردن و هرکدوم یه چیزی بارش کردن..لبخند پر حرصی زدم و سرمو به افسون که با ارنجش هی تو پهلو میزد،نزدیک کردم تا بینم چه مرگشه..

نیششو باز کرد و گفت:

-این چرا یه دفعه اینقدر تغییر کرد؟..یه دلیل به تمام معنا شده..

لبامو کشیدم تو دهنم تا خنده م جمع بشه..با خم شدن بزرگمهر طرفم از کج شدن سمت افسون دراومدم و سرمو به بزرگمهر نزدیکتر کردم تا حرفشو بزنه:

-میگم پایه ای اینارو بیچونیم؟..

متعجب نگاهش میکنم:

-کیارو؟..

-همین بچه هارو دیگه..غذاشون رو حساب میکنم و خودمون میریم!..

-کجا بریم اونوقت؟..

-هرجا تو بگی!..

از این تغییر اخلاق یهویی هم متعجبم،هم..زبونمو روی لبم کشیدم..دروغ چرا..دلم غنچ میره..خیره به چشمای
براقش ناخوداگاه و مسخ شده گفتم:

-بریم..

برق چشماش بیشتر شد و لبخند کجش اومد روی لباش:

-پس پاشو..

صندلیش رو عقب کشید و بلند شد..منم بلند شدم و کیفمو روی شونه م انداختم..پشت صندلی منو گرفت کشید عقب
تا راه باز بشه..با اعتراض بچه ها بهشون نگاه کردم..

بزرگمهر با نچ ارومی،خیلی سرد گفت:

-روتون رو کم کنین..غذاهاتون رو حساب میکنم..ما میریم کار داریم..شما هم خوردین برین دیگه..نکنه باید یکی
یکیتون رو برسونم و تحویل ماماناتون بدم که یه وقت گم نشین..

با لحن سردش بچه ها دیگه چیزی نگفتن و منم بعد از بوسیدن دخترا و بی محلی به تیکه هاشون خداحافظی بلندی
گفتم و راه افتادم..بیرون یکم منتظر شدم تا بزرگمهر حساب کنه و بیاد..

وقتی اومد کیف پولشو تو جیب عقبش گذاشت و گفت:

-بریم..

کنارش قدم برداشتم سمت ماشینش..وقتی نشستیم با یه حرکت ماشین رو از پارک دراورد و برگشت سمتم:

-خوب کجا بریم؟..

شونه بالا انداختم:

-نمی دونم..هرجا خودت میدونی..فقط من باید تا 11 خونه باشم..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت..یکم از راه رو که رفت گفت:

-دوست داری بریم پارک ... قدم بزنیم یکم؟..

چشمامو روی هم گذاشتم..جفت ابروهاش رو انداخت بالا و همینطور که نگاش به جلو بود گفت:

-ساکت نباش حرف بزن برام..

چرخیدم طرفش و تکیه دادم به در ماشین:

-چی بگم؟..

نیم نگاهی بهم انداخت:

-نمی دونم..اما حرف بزن ساکت نباش..صداتو دوست دارم..

لبامو از ذوق جمع کردم تا لبخند گشادم معلوم نشه:

-تو حرف بزن..من هیچی ازت نمی دونم..

-خوب هرچی می خواهی بدونی ازم،پپرس..

یکمی متفکر بهش نگاه کردم و بعد خیلی بچگانه گفتم:

-اوممم..غذا چی دوست داری؟..

یه دفعه صدای قهقهه ش رفت هوا..از خنده ش منم خنده م گرفت و به این خنگی خودم لعنت فرستادم..برگشت سمتم و گفت:

-این چه سوالی بود دیگه؟..

-اخه من تا حالا تو این موقعیتا قرار نگرفتم..

لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت:

-من همه چی میخورم اما استیک و لازانیا رو ترجیح میدم..

ذوق زده بخاطر لبخندش گفتم:

-منم لازانیا خیلی دوست دارم..

-اولین تفاهم..نه؟..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..بعد از یکم سکوت گفت:

-خواهرت خوبه؟..اسمشو نگفتی بهما..

-اوهوم خوبه ممنون..اسمش آرشین..

-چه اسم قشنگی..

همون لحظه ماشین رو پارک کرد و برگشت سمتم..دستشو گذاشت پشت صندلیم و خم شد روی صورتم:

-اما به قشنگی اسم تو نیست..اسم تو تکه..

چشمم از فاصله چند سانتی،تو تاریکی فضای ماشین،خیره شد تو چشماش..هیچی جز برق چشما و نفسای گرم اون حس نمی کردم..اون یکی دستش از فرمون کنده شد و اومد نزدیک صورتم..

چشماش از روی چشمم چرخید روی موهام که کج از روی پیشونیم رد کرده بودم و نیمی از چشممو هم پوشونده بود..

با برداشتن خیرگی چشماش از روی چشمم انگار نفسم بالا اومد..نگاش نفسمو حبس کرده بود..مسخم کرده بود..صورتم از حرارت شرم میسوخت..

همینکه سر انگشتاش خواست موهامو از روی پیشونیم کنار بزنه خودمو کشیدم عقب..نگاش برگشت روی چشمام..به سختی، با نفسای داغی که پخش میشد روی گونه هام، نالیدم:

-بریم..

نگاش تو تاریکی ماشین، یه دور تو صورتم چرخید..خودشو که کشید عقب نفسمو نامحسوس، محکم فرستادم بیرون..تند از ماشین پریدم بیرون و چندتا نفس عمیق کشیدم..

هوای ازاد یکم از اون خلسه بیرونم کشید..سر انگشتامو روی گونه هام گذاشتم و پشت به ماشین ایستادم..چشمامو محکم بستم و باز کردم..

با صداش دستامو از روی صورتم برداشتم و چرخیدم طرفش..همون لبخند کج روی لباش بود و با چشمای مهربون بهم نگاه میکرد..فکر کنم فهمیده بود من خیلی پرتم که با یه خیره شدن اینقدر بهم ریختم..

با همون نگاه مهربون گفت:

-بیا بریم تو پارک..

سرمو تکیه دادم و ماشین رو دور زدم..کنارش که رسیدم دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و راه افتاد..شونه به شونه هم قدم میزدیم و هر دومون تو فکر بودیم..من که تو فکر چند دقیقه پیش بودم اونو نمی دونم..

حالا که یکم از اون فضا فاصله گرفته بودم انگار مغزم به کار افتاد..دستامو تو جیب پالتوم کردم و بدون حرف کنارش قدم زدم..

چند دقیقه که گذشت نگاشو حس کردم که خیره شده بود بهم..نیم نگاهی بهش انداختم..همینطور که دستاش تو جیبش بود صورتشو چرخونده بود طرفم و با کج خندش بهم نگاه میکرد..

وقتی صدای اروم و مهربونش رو شنیدم تصمیم گرفتم اصلا به رو نیارم چند دقیقه قبل چپیده:

-ساکتی؟..

-نمیدونم چی بگم..

تک خنده ای کرد:

-اون همه گفתי هیچی ازم نمیدونی بعد تنها سوالت غذای مورد علاقه م بود؟!..

خودمم خنده م گرفت..با خنده بهش نگاه کردم:

-خوب نمی دونم چی بگم..

به جلوش نگاه کرد و اروم شروع به حرف زدن کرد:

-من تک پسرم..فقط یه خواهر داشتم که اونم دو سال پیش فوت کرد..

-متاسفم..

سرشو تکون داد:

-ممنون..25ساله میدونی که..خودم یه اپارتمان دارم..جدا از بابام اینا زندگی میکنم..البته تا وقتی خواهرم بود منم همونجا بودم اما بعد از اون دیگه تحمل اون خونه سخت شد..دوست صمیمیم هم مهرباب..اصولا هم تو خونه من خودشو مهمون میکنه..مامانم خونه دار..بابام کارخونه لبنیات داره..کارخونه ش اینجاس اما تو خیلی از شهرها هم نمایندگی داره..همین دیگه..اگه بازم چیزی می خواهی بدونی بپرس..

سرمو به نشونه نه تکون دادم و در سکوت کنار هم قدم زدیم..خیلی وقتا با دخترا تو پارکا قدم میزدیم اما این قدم زدن یه خوشحالی محشر تو دلم راه انداخته بود..

نمی دونم چرا اما از اینکه تو سکوت کنار هم قدم میزدیم راضی بودم..

حتی دوست داشتم ساعت جلو نره تا بیشتر کنارش باشم..

انگار اون خیره شدنش،شوخی هاش،کج خنداش و نگاه های مهربونش کار خودش رو کرده بود.....

روی مبل نشسته بودم و به قدم رو رفتن و گریه های افسون با چشمای نم دار نگاه می کردم..اشکامو پس زدم و لرزون گفتم:

-بیا بشین افسون اینقدر راه نرو..

یه دفعه ایستاد و چرخید طرفم..دستاشو تند تند بالا پایین کرد و با حق حق گفت:

-آبشار چطور تونستی..می فهمی چکار کردی؟..می فهمی با این کار آینده خودتو نابود کردی؟..آبشار..آبشار..آبشار..

دستشو گذاشت روی پیشونیش و نفس عمیقی کشید:

-من نمی فهمم چی باید بهت بگم..نمی دونم چطور تونستی همچین کاری کنی..برای همین اینقدر عجله داشتی؟..می فهمی بابات و مامانت بفهمن چی به سرشون میاد؟..

اومد نشست جلوم روی زمین و دستامو گرفت تو دستش:

-باید هرچه زودتر ازش خلاص شی..می گردم همینجا یکی رو پیدا می کنم تا بندازتش..تو...

دستامو از تو دستش با وحشت کشیدم بیرون و بلند شدم:

-نه نه..نمی تونی ازم بگیریش..من دیگه نه آینده ای دارم،نه زندگی می تونم داشته باشم..خودمو از مادر بودن محروم نمیکنم..از این یکی نمی تونم بگذرم..نمی تونی مجبورم کنی..می خوامش..خودم پا همه چیز می ایستم..من دیگه نمی تونم همسری کنم..اما می تونم مادر باشم و مادری کنم..این یکیو نمی تونین ازم بگیرین..

بلند شد اومد کنارم..بازومو گرفت و محکم تگونم داد:

-به مامانت چی می خواهی بگی؟..به بابات؟..خودت چی؟..با یه بچه از همینی هم که هستی نابودتر میشی..من نمی فهمم چطور تونستی نگهش داری؟..چطور تونستی بچه کسی که بهت تجاوز کرده رو نگه داری آبشار؟..مگه عقل تو سر تو نیست؟..نمی فهمی؟..دیوونه شدی..به خدا دیوونه شدی..

بازومو از دستش کشیدم بیرون..چند قدم ازش دور شدم و گفتم:

-فکر می کنی نخواستم؟..فکر می کنی نرفتم؟..

ضجه زدم:

-رفتم بی انصاف..رفتم تا از شرش راحت شم اما نشد..می فهمی؟..نشد..نتونستم..

شکمو چنگ زدم و زار زدم:

-اینجا می لرزید..وقتی خوایدم اینجا نبض زد..دلَم کنده شد..نتونستم..زنده بود..حسش کردم..چطور می کشتمش..می خوامش..نمی تونی ازم بگیریش..نمی تونی..به هیچکس اجازه نمیدم..

با حرص جیغ زد:

-تو دیوونه شدی..فکر کردی چقدر حرف میاد پشت سرت؟..فکر کردی چیا میگن درباره ت؟..دیوونه می گن رفت اونور اب نتونست خودشو نگه داره با یه بچه برگشت..همه مثل جزامی ها باهات رفتار میکنن..تف هم نمیندازن طرفت..به بچه ای که این همه سنگشو به سینه میزنی میگن حرومزاده..تویی که با یه لرزش نتونستی ازش دل بکنی و حس مادریت قلبه شده..می تونی بشینی و وقتی به بچه ت میگن حرومزاده نگاشون کنی؟..می تونی تحمل کنی؟..می تونی ساکت باشی؟..هرچی بگن تو نمی تونی حرف بزنی..یک کلمه بگی صدتا بارت می کنن..

سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

-نمی زارم..کسی جرات نداره به بچه من بگه حروم..فکر کردی چرا خودمو خلاص نکردم؟..فکر میکنی اگه این بچه نبود من الان کنار تو نشسته بودم؟..نخیر خانوم..الان باید سر قبرم برام فاتحه میخوندی..گفتم که خودم پا همه چیش وامیسم..به کمک هیچکس هم نیاز ندارم..حتی مجبور بشم تا اخر عمر همینجا میمونم و بچمو بزرگ میکنم اما نمیزارم کسی ازم بگیرش یا چیزی در موردش بگه..

شقیقه هاشو محکم فشرد و گفت:

-آبشار این بچه یکم که بزرگ بشه سراغ پدرشو میگیره..چی می خواهی بهش بگی؟..می خواهی بگی به من تجاوز کرد و تورو درست کرد؟..بگی منم از تو هیچی بهش نگفتم و فرار کردم یه کشور دیگه؟..می خواهی یه عمر عقده ای بزرگ بشه؟..پدرای دیگران رو ببینه و حسرت بخوره؟..آبشار تو الان فقط به این فکر میکنی که مادر بشی..اما به آینده هم فکر کن..یکم جلوترو هم ببین..به روزی فکر کن که وقتی گفت بابام کو،چی می خواهی بهش جواب بدی..ببین میشه؟..ببین جوابی داری بدی تا قانع بشه؟..آبشار خودتو بدبخت نکن..تو هنوز خیلی موقعیت داری..با این بچه موقعیت به صفر میرسه..همون یه ذره هم تموم میشه..فکر نکن همیشه همینقدر بچه میمونه و تو هم براش مادری میکنی..نه آبشار..این بچه بزرگ میشه..فکر میکنی از خودگذشتگی که براش میکنی رو میفهمه؟..فکر میکنی میفهمه

تمام جوونیتو صرف بزرگ کردنش کردی؟..اینده خودتو خراب کردی؟..به خدا که نمیفهمه..هرچی هم از دهنش دربیاد بارت میکنه که چرا به این دنیا آوردیش..آبشار تو خودت عاقلی..بد و خوب رو تشخیص میدی..نیاز نیست من نصیحتت کنم..اما خواهش میکنم..التماس میکنم بیشتر فکر کن آبشار..از روی احساسات تصمیم به این بزرگی رو نگیر..منطقی فکر کن..

با حق حق بهش نگاه کردم:

-من..من وقتی..اومدم..اینجا..تصمیممو..گر..گرفتم..نظرم..عوض نم..نمیشه..تو..تو هم..اگه خیلی..بر..برات..سخته که..کنار ما..باشی..بر..برگرد..ایران...

-خر نشو آبشار..من گفتم بهت تا ته دنیا باهاتم..پس هستم..من بخاطره خودت میگم..حالا که تصمیمتو گرفتی پس حرفی نیمونه..فقط امیدوارم پشیمون نشی..

نشستم روی مبل و اشکامو پاک کردم:

-میشم..می دونم پشیمون میشم اما نمی تونم ازش بگذرم..می دونم شاید روزی برسه که پشیمون بشم و نتونه درک کنه که برای داشتنش چه ریسکی کردم اما مهم حس خودمه مگه نه؟..همین که یه امید و انگیزه داشته باشم برای این دنیا بسمه...مگه نه؟!..

چشماشو باز و بسته کرد و اومد کنارم نشست:

-مثل اینکه فکراتو کردی..امیدوارم تصمیمت درست باشه آبشار..دوست ندارم اذیت بشی..

ایفون رو جواب دادم و عمو سالار و تعارف کردم بیاد داخل که قبول نکرد..در واحدمون رو قفل کردم و با افسون سوار اسانسور شدیم..

عمو اومده بود تا یکم مارو با خیابونا آشنا کنه..ماشینش رو همونجا پارک کرد و پیاده راه افتادیم..خداروشکر خونه تا دانشگاهمون فقط یه خیابون فاصله داشت..مثل اینکه بابا به عمو تاکید کرده بوده که نزدیک دانشگاه برامون خونه بگیره..

راه دانشگاه رو بهمون نشون داد..اسم خیابونی خونه توش بود و چندتا خیابون دیگه رو بهمون یاد داد تا با تاکسی خواستیم رفت و امد کنیم راحت باشیم..هرچند دانشگاه پیاده می خواستیم بریم ده دقیقه بیشتر راه نبود و نیاز به تاکسی نداشت..

ادرس بازار و چند تا پاساژ بهمون داد و گفت چطور باید بریم..دیگه بیشتر می خواست یادمون بده حتما قاطی می کردیم خیابونارو..همین هارو هم اگه دونفر نبودیم حتما یادمون میرفت..

جاهای گردشگری رو هم گفت هر موقع خواستیم بریم زنگ بزنیم و ازش ادرس بگیریم..کلا امروز همه کاراشو ول کرده و تمام وقتشو گذاشته واسه ما..خیلی مرد با محبت و مهربونی..من که خیلی ازش خوشم اومده..

از عصر تا وقتی هوا تقریبا داشت تاریک میشد عمو با ما تو خیابون دور زد و هر سوالی پرسیدیم با مهربونی جواب داد..

چند تا راه رو که از همه مهمتر بودن رو یاد گرفتیم..دیگه نیاز نبود بیشتر تو خیابونا بمونیم..یه جعبه شکلات از جایی که عمو برده بودمون خریدیم و راه افتادیم خنوشون..

تو راه اینقدر از زنش با عشق و محبت حرف زد که واقعا کنجکاو شده بودم تا ببینمش..تا خونه فقط از زنش حرف زد..طوری که من فکر کردم اصلا بچه نداره و فقط خودشون هستن..به خونه که رسیدیم با لبخند از ماشین پیاده شدم و جعبه شکلات رو تو دستم جابه جا کردم..

یه شلوار جین تنگ برفی تا بالای قوزک پام پوشیده بودم با بوتای چرم مشکی بلند تا زیر زانوم..یه تیشرت ساده استین کوتاه همرنگ شلوارم و یه کت مشکی کمر تنگ کوتاه هم تنم کرده بودم..موهام رو محکم بالا سرم بسته بودم..

برگشتم سمت افسون که پشت سرم ایستاده بود و لبخندی به روش پاشیدم..همراه عمو از حیاط بزرگ و سرسبز خنوشون گذشتیم و از چند پله بالا رفتیم..

به در ورودی که رسیدیم یه زن حدود چهل و هفت ساله درو باز کرد..قد متوسط و تقریبا تپل بود..موهای بلوندِ ششوار شده ش رو دورش ریخته بود..یه دامن تنگ تا زیر زانو مشکی و کت زرشکی تنگی پوشیده بود..یه جفت صندل زرشکی پاشنه کوتاه هم پاش بود..

در اولین نگاه تنها چیزی تونستم بهش نسبت بدم،جذاب و شیک پوش،بود..چهره ناز و تو دل برویی داشت..با یه لبخنده شیرین روی لباس که دوست داشتنی ترش کرده بود..

به عمو حق دادم که اونطور با عشق و علاقه درموردش حرف میزد..واقعا زن نازنینی بود..منو افسون رو محکم تو بغلش چند دقیقه چلوند و بعد ولمون کرد..

گونه های تپلشو بوسیدم و گفتم:

-سلام..بیخشید ما مزاحم شدیم..خیلی خیلی از دیدنتون و اشنایی باهاتون خوشحال شدم..

لبخندی مهمونم کرد:

-نه مزاحم نیستین..این چه حرفیه..خیلی هم خوشحال شدم..

مراسم معارفه که تمام شد حرکت کردیم سمت سالن و در همون حال گیتی جون با لحن بامزه ای گفت:

-وای نمی دونین چقدر خوشحالم..شما بوی ایران رو میدین..

با تعجب و خنده بهش نگاه کردیم..خواستم پیرسم منظورش چیه که همون موقع یه صدای مردونه و گیرا از طرف پله های طبقه بالا شنیده شد:

-باز شما یه ایرانی تازه از وطن اومده،دیدی خانوم خانوما؟!..

با تعجب زیاد همزمان با بقیه برگشتم سمت پله ها..یه پسر حدود بیست و هفت،هشت ساله از پله ها داشت میومد پایین..

موهای خیلی خیلی کوتاه خرمایی متمایل به طلایی..چشمای قهوه ای..بینی مردونه قلمی که یه قوس کوچیک روی تیغه ش داشت..لبای گوشتی و درشت..قد خیلی بلند و هیکل ورزیده و یه ته ریش مرتب هم روی صورتش داشت..نمیدونم کی بود..حرفی ازش نشده بود که بدونم کیه..

گیتی جون لبخندی زد و رو به پسره گفت:

-تو باز به من گیر دادی بچه؟..خوب خیلی وقته نرفتم ایران دلم تنگ شده مامان جان..

با کلمه آخرش تقریباً چشم‌ام داشت میزد بیرون.. این پسر به چه عمو ایناس؟.. اصلاً بهشون نمیاد بچه این سنی داشته باشن.. همون خودشون دوتایی که اول حدس زده بودم بیشتر بهشون میخورد..

عمو لبخندی به قیافه متعجب منو افسون زد و رو به پسر گفت:

-بیا با دخترای من آشنا شو پسر..

لبخندی بهش زدم و زیر زیرکی نگاهی به افسون انداختم.. اونم متعجب بود.. و صد البته خوشحال.. چشم‌اش همون برقی رو داشت که در مقابل کیس‌های خوب تو چشمش میومد.. هرچند می‌دونم دلش جای دیگه س اما افسون دیگه..

خنده م رو به زور خوردم و به عمو نگاه کردم که من و افسون رو معرفی میکرد.. وقتی خواست پسرش رو معرفی کنه با کنج‌کاوی به دهنش نگاه کردم:

-این اقا هم، بردیا، پسر..

اخم کمرنگ بین ابرو هام باز شد و لبخند محوی زدم.. وقتی یه قدم اومد طرف ما دستام بی اراده تو جیبام فرو رفت.. ترسیدم بخواد دست بده و من تو رودروایی کاری کنم بعد یک هفته وسواس بگیرم..

فکر نمی‌کردم متوجه بشه اما شد و جای دلخوری لبخند خیلی محوی نشست روی لباش.. تعجب کردم، خیلی زیاده.. اینا حرکتای کاملاً بی اراده و غریزی بودن که در مقابل جنس مذکر نمود پیدا می‌کردن..

اصلاً هم نمی‌تونستم ازشون جلوگیری کنم.. مثل دستی که به اتیش نزدیک میشه و خیلی غریزی و از ترس سوختن ناخودآگاه کشیده میشه عقب.. منم موقع نزدیک شدن جنس مخالف به خودم سریع کشیده میشم عقب..

برای جبران حرکت زشتم، گرم اما کوتاه باهاش احوال‌پرسی کردم.. چشم‌اشو با آرامش خاصی بست و با مکث باز کرد..

افسون جای من مفصل احوال‌پرسی کرد و لبخند نازشم یک ثانیه از صورتش پاک نشد.. همه با تعارف عمو نشستیم.. گیتی چون در مورد دانشگاه میپرسید و ما هم جواب میدادیم.. خیلی زن مهربون و خونگرمی بود.. خیلی ازش خوشم اومده بود..

بعد از نیم ساعت صحبت کردن و آشنا شدن بیشتر، گیتی چون پاشد میز شام رو اماده کنه.. خواستم دنبالش برم کمک کنم که افسون با چشم غره ای خودش پاشد رفت..

دقیقا از روزی که موضوع رو فهمیده نمیزاره من تکون بخورم..یه لیوان اب میخوام برم بخورم تشر میزنه و خودش میاره واسم..از اینترنت یه لیست بلند تهیه کرده و از فروشگاه نزدیک خونه رفته خریده..

هر دقیقه یه چیزی میاره و به زور میریزه تو حلقم..هرکی رو هم میبینم سراغ دکتر زنان میگیره..

دیروز رفت در واحد روبه رویی رو کوبید..هرچی خواستم جلوشو بگیرم که نره، گوش نداد و کار خودشو کرد..یه پسره درو باز کرده بود و گفته بود خانمم خونه نیست..دو دست از پا دراز تر برگشت و تا دو ساعت تمام جد و اباده پسره رو مستفیض کرد با غر و بد و بیراهاش..

امروز صبح هنوز من بیدار نشده بودم،رفته بود تو لابی ساختمان بلکه یه زن رو ببینم و ازش یه ادرس بگیرم که بالاخره با این همه تلاش و سعی فراوان تونسته بود یه جا رو پیدا کنه که قرار شده منو ببره..

نه از اون جیغایی که وقتی موضوع رو فهمید کشید،نه از این رسیدگی هاش....

با نشستن کسی کنارم از فکر بیرون اومدم..برگشتم و با دیدن بردیا جاخوردم اما لبخند زدم..جواب لبخندمو داد و گفت:

-راحت هستین اینجا؟..مشکلی نداشتین تا الان؟..

تو جام یکم جابه جا شدم:

-هنوز جا نیوفتادیم اما مشکلی هم نداشتیم..امروز عمو زحمت کشیدن و ادرسه چند تا خیابون و مرکز خرید رو بهمون یاد دادن..

-اگه کاری چیزی داشتین تعارف نکنین..خوشحال میشم کمکی از دستم بریاد..

-خیلی لطف دارین..مزاحم میشیم..

-مزاحم چیه..وظیفه س..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..به نظر پسره خوبی میومد..یه ارامش خاصی داشت که به طرف صحبتش هم منتقل میکرد..

دوباره نگاهم چرخید روی ظرف میوه روی میز جلوم..یه سیب سرخ بدجور چشمک میزد..هی دستم می خواست دراز بشه برای برداشتنش که جلوشو می گرفتم..اب دهنمو قورت دادم..

همینم مونده که یه چیزی هم هوس کنم..دلم میخواد خودمو اتیش بزنم..دست بردیا از بغلم رد شد و دقیقا همون سیب رو برداشت..

بهتر اینطوری دیگه نیست تا چشمم بهش بیوفته..هرچند چشمم تا یه جایی دسته بردیا رو دنبال کرد..یعنی اگه افسون بفهمه دو ساعت هر و کر کردنش میره هوا..این چند روز اینقدر تو حلق من همه چی ریخته که فرصت نمیده خودم یه چی بخوام..

با صدای بردیا از فکر بیرون اومدم..برگشتم سمتش که دیدم با چشمای خندون و شیطان داره نگام میکنه..جفت ابرو هام پرید بالا..لبخندش عمیق تر شد و بشقابی گذاشت روی پام..

در همون حال گفت:

-جای نگاه کردن بردار بخور دختر..چرا اینقدر تعارفی هستی!..

با دیدن سیب پوست گرفته و قاچ شده باز اب دهنم جمع شد..فکر می کنه من تعارف میکنم؟..هه.

نمی دونه من با همه این علائم یادم میاد چه بلایی سرم اومده و اینطوری خودمو تنبیه میکنم..نمی دونم..یه حس بد پیدا میکنم..دوست ندارم این علائم رو داشته باشم..با لج کردن باهاشون نادیده شون می گیرم تا یادم بره چه کار احمقانه ای کردم..

دوست ندارم هی یادش بیوفتم..خلاصه اینکه اینجوری حس بهتری بهم دست میده..

یه قاچ سیب برداشتم و همینطور که می بردم طرف دهنم گفتم:

-نه من تعارفی نیستم..خودمو تنبیه میکنم..این روزا زیاد می خورم می ترسم چاق شم..

با کنجکاوی و شیطننت گفت:

-اما به نظر من این تنبیه نبود..با یه هوس خاصی به سیب نگاه می کردین..

جا خوردم..بدجور جا خوردم..همونطور كه يه تيكه سيب تو دستم،نزدিকে دهنم بود برگشتم سمتش..عمیق بهم نگاه می کرد..اب دهنم و قورت دادم و سرمو انداختم پایین..

قاچ سيب رو گذاشتم تو بشقاب و گفتم:

-نمی دونم..بالاخره ادما يه چیزی می خوان بخورن هوس می کنن ديگه..

خودمم نفهميدم چی سر هم کردم..فقط گفتم كه دست از سرم برداره..با زیرکی گفت:

-می دونين من روانشناس هستم..خیلی هم به كارم علاقه دارم..

شوکه بهش نگاه کردم..این یعنی حالتاتو میتونم بفهمم..این یعنی هیچ چیزی از دید من پنهون نمی مونه..لبخند مهربونی زد و ارومتر گفت:

-چرا اینطوری نگاه می کنين؟!..

-جدی گفتين؟..

-اره..چطور؟..

-هیچی همینطوری..

ناخوداگاه خودمو جمع و جور کردم..با دیدن حرکت لبخندش عمیقتر شد:

-غم چشمت خیلی ناراحت كننده س..پر از نا امیدی..خوشحال میشم كمکی بكنم..

خواستم جواب بدم كه گیتی جون اومد تو سالن و گفت شام آماده اس..همگی با تعارف عمو دور ميز نشستيم..

فكرم هنوز درگیر بود..پس برای شغلش كه اینقدر نگاهاش عمیق..باید ازش دوری كنم..ممکنه بفهمه چی شده..این خانواده هیچكدم نباید بفهمن..مطمئنم بابام سراغمون رو از عمو می گیره..اگه بو ببره من بدبخت میشم..اینم شانسه من دارم؟..باید برم بمیرم..حالم بدجور گرفته شد..

با غدام بازی بازی می کردم که صدای گیتی جون رو شنیدم:

-خوب نشده عزیزم یا دوست نداری؟..

سرمو بلند کردم دیدم با منه..لبخندی زدم و گفتم:

-نه ممنون..عالی شده..من کلا کم غدام..خصوصا شبا..

بیچاره گیتی جون چه تدارکی دیده بود..چند نوع غذا درست کرده بود..برای اینکه ناراحت نشه مشغول خوردن شدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

عمو یه پسر دیگه هم داشت به اسم باراد..با دوستاش رفته بودن مسافرت..چند سالی کوچکتتر از بردیا بود و اینطور که از شوخی هاشون فهمیدم پسر خوش گذرون و رفیق بازیه..

زیادم اینجا نمیاد..یه خونه مجردی داره که اونجا زندگی میکنه اما بردیا دلش نیومده پدر و مادرشو تنها بزاره و همینجا پیششون زندگی میکنه..رفتارش واقعا معقوله..که با توجه به شغلش زیادم غیر باور نیست..

نیم ساعت بعد از غذا نشستیم و بعد پا شدیم بریم خونه..هرچقدر اصرار کردیم که یه ماشین برامون بگیرن خودمون میریم قبول نکردن و بردیا راه افتاد تا ببرتمون..سوار شدیم و ادرس خونه رو که به سختی حفظ کرده بودیم بهش دادیم..

البته یه ذره رو من میدادم یه ذره رو افسون..با کمک هم ادرس رو جور کردیم و دادیم بهش..بیچاره رو اینقدر سردرگم کردیم که می خواست زنگ بزنه از باباش بپرسه...تو راه هر سه ساکت بودیم و بیرون رو نگاه می کردیم..

وقتی رسیدیم هممون از ماشین پیاده شدیم..افسون بعد از تشکر و خدافظی رفت داخل..لبخندی به صورت مهربون بردیا زدم:

-زحمت شد ببخشید..بفرمایید داخل؟..

بین در باز ماشین ایستاده بود..یه دستش رو روی سقف گذاشته بود و دسته دیگه ش رو روی در ماشین:

-نه دیر وقته مزاحم نمیشم..یه روز دیگه حتما میام..فقط شماره منو بزن تو گوشت کاری داشتی خبرم کن..

-ما هنوز وقت نکردیم سیم کارت بخریم..یعنی حقیقتش جایی رو بلد نبودیم..

باز لبخند مردونه و قشنگش تکرار شد:

-عیب نداره..فردا میام دنبالتون بریم بگیریم..

-واقعا لطف می کنین..اخه ما نمی دونیم کجا باید بریم..

باز ازش تشکر کردم و قرار شد فردا بیاد بریم سیم کارت بخریم..خداحافظی کردیم و نشست تو ماشین..

منتظر شدم و وقتی دور شد بند کیفمو مشت کردم و رفتم داخل ساختمان.....

از خرید که برگشتیم بردیا رو هم دعوت کردیم بیاد داخل..روی مبل های داخل سالن نشستیم و بدون عوض کردن لباسام اولین کاری کردم زنگ زدم خونه تا شمارمو بدم بهشون..

بعد از سه چهار بوق صدای ناز آرشین پیچید تو گوشی:

-الو؟!..

با ذوق و هیجان خودمو کشیدن سر مبل:

-الهی قربونت برم عزیزم..

با جیغی که کشید گوشی رو سریع از گوشم دور کردم..بعد از کلی تخلیه انرژی گفت:

-کجایی تو..دلم برات تنگ شده..پس چرا نمیایی؟..

با اشک تو چشمام خنده ارومی کردم و گفتم:

-گلم من که تازه اومدم..فعلا باید صبر کنی..

-اما من دلم تنگ شده برات..

-منم دلم تنگ شده اما دیگه بزرگ شدیم باید تحمل کنیم..

بعد از اینکه کلی باهاش حرف زدم قانع شد فعلا بهانه نگیره..یک ماه که بگذره کم کم عادت میکنه به نبودنم..با مامان و بابا هم صحبت کردم..مامان که طبق معمول این چند روزه فقط گریه کرد و ابراز دلتنگی..

بابا هم که همش می پرسه جامون خوبه،مشکلی نداریم،دانشگاه کی باز میشه و از این قبیل سوالات..

گوشی رو که قطع کردم دستمو کشیدم روی صورتم و اشکامو پاک کردم..سرمو که بلند کردم نگام به بردیا افتاد که با لبخند نگام می کرد..

لبخندی زدم و گفتم:

-این مامان ما هم فقط بلده گریه کنه..

-مادره دیگه دلش تنگ شده..

-از اون بیشتر خواهرم بی تابی میکنه..5سالش بیشتر نیست و به من خیلی وابسته بود..

-چشم بهم بزنی تموم شده و برگشتی پیش خانوادت..

سرمو اروم تکیه دادم..افسون با یه سینی که دوتا فنجان قهوه داخلش بود و یه لیوان بلند که معجون غلیظی درست کرده بود،بهمون نزدیک شد..لیوان بلند رو داد دست من و سینی رو جلوی بردیا گرفت..

بردیا تشکری کرد و یکی از فنجانای قهوه رو برداشت..اون یکی رو هم افسون برداشت و نشست روی مبل..لیوان رو به دهنم نزدیک کردم و یه قلوپ خوردم..

همین که قورتش دادم انگار اسید خوردم..هرچی تو معدم بود به دهنم هجوم آورد..لیوان رو روی میز گذاشتم و کف دستمو روی دهنم فشردم و عین میگ میگ دویدم سمت دستشویی..

درو بستم و دستمو برداشتم..روی روشویی خم شدم و عق زدم..هرچی خورده بودم بالا اوردم..تا فکر می کردم تموم شده یه دفعه دوباره فشار میومد به معدم..گلوب به سوزش افتاده بود..ابی به صورتم زدم و دستمو روی معدم فشردم..تمام عضلات شکمم منقبض شده بود و درد می کرد..

خسته از عق زندای پیایی روی توالت فرنگی نشستم و شکممو فشردم..سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و هق زدم..این چه بدبختیه من دارم..

چند روزی بود این حالت تهوع ها شروع شده بود..هرچی می خوردم همون موقع برمی گشتن..پشت دستمو روی دهنم کشیدم و تازه اون موقع بود متوجه مشتایی که به در میخوردم شدم..

انگار اون مشتارو تو سر من میزدن..انگار پتک تو سرم می کوبیدن..با مشتایی که به در می خورد منم هیستریک شروع کردم مشت به شکمم زدن..

مشت به شکمم می کوبیدم و هق میزدم..با تیر کشیدن زیر شکمم موهامو چنگ زدم و جیغام شروع شد..تو خودم جمع شدم و جیغ کشیدم..

چندتا ضربه محکم به در خورد و با سومین ضربه در باز شد..چشمام بسته بود و هیچی نمی دیدم..کشیده شدم تو بغل افسون و با دستاش اروم مشتامو باز کرد و موهامو در آورد..اروم مشغول نوازش کمرم شد..

یکم که اروم شدم همونطور تو بغلش بلندم کرد و بردم بیرون..روی تخت خوابوندم و پتو رو کشیدم روم..افسون لبخند پر بغضی زد و رفت از اتاق بیرون..

به پهلوی غلت زدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم..هق هقم قطع نمیشد..پتو رو تو دستام مشت کردم و فشردم روی دهنم..چند تقه به در خورد و در اروم باز شد..چشمامو محکم روی هم می فشردم و هق میزدم..

با پایین رفتن تخت چشمامو باز کردم..با دیدن بردیا که روی تخت نشسته بود شوکه شدم..چند لحظه مات بهش نگاه کردم و بعد به سکسکه افتادم..نمی دونم رنگم پرید یا از حالتام فهمیدم از دیدنش چقدر شوکه شدم..دستاشو روی زانوهای تو هم قفل کرد و مهربون بهم نگاه کرد..

با خجالت روی تخت نشستم و تکیه دادم به تاجش..پتو رو روی پاهام کشیدم و سرمو پایین انداختم..بعد از مکث کوتاهی با لحن آرامش بخشی به حرف اومد:

-چقدره این حالتا بهت دست میده؟!..

هنوزم سکسکه می کردم؛

-دو ماه و نیمی هست..

-علته خاصی داره؟..

نیم نگاهی بهش انداختم..نمی دونستم چی بگم..این سکسکه لعنتی هم شده بود قوز بالا قوز..دستامو محکم تو هم فشردم و سکوت کردم..

فهمید نمی خوام چیزی بگم؛

-ببین..اجباری نیست که با من حرف بزنی اما بزار یه چیزایی بهت بگم..اول اینکه مطمئن باش،قسم می خورم،هر حرفی که بهم بزنی همینطور بین من و تو میمونه و هیچکس قرار نیست ازش باخبر بشه..بعدم تو نیاز داری یکی کمکت کنه..این حالات اذیت میکنه..باید ریشه یابی بشه و درمانش کنی..برای این کار هم خودت تنها نمی تونی باید یکی کمکت کنه..هوم؟..اگر هم فکر می کنی نمی تونی به من اعتماد کنی یکی از همکارامو بهت معرفی میکنم..شاید با من راحت نباشی..

منتظر بهم نگاه می کرد..مسلمه که نمی تونستم بهش اعتماد کنم..حقم دارم مگه هنوز چقدره که می شناسمش..شاید بره همه رو بزاره کف دست بابام یا عمو..

قبول داشتم که باید حتما به روانشناس مراجعه کنم چون وقتی یه چیزایی از اون روزا بروز داده میشه و یا یاد چیزی که مربوط به اون روزه میوفتم،دیگه هیچکدوم از کارام دسته خودم نیست..

مطمئناً یکی دوبار دیگه تو این حالتا مشقت تو شکمم بزنم،بچه ای که نمی مونه هیچ تازه خودمم یه بلایی سرم میاد..پس واجب بود برام..

با صداش سرمو بلند کردم؛

-هرموقع فکراتو کردی بهم خبر بده..شمارمو تو گوشیت سیو کردم..الان خوبی؟..

سرمو اروم تکون دادم:

-خوبم..

کف دو دستشو کوبید روی پاهاش:

-می تونی بهم اعتماد کنی..قول میدم هر کار از دستم بربیاد انجام بدم..

چشمامو باز و بسته کردم:

-میدونم..خیلی ممنون..

بعد از خداحافظی از در بیرون رفت..صدای صحبتش با افسون میومد اما متوجه نمیشدم چی میگن..دوباره دراز شدم روی تخت و به حرفای بردیا فکر کردم.....

دستمو جلوی افسون باز و بسته کردم و گفتم:

-رد کن بیاد..

جفت ابروهاشو بالا انداخت و نهج غلیظی گفت..اخمام رفت تو هم..دو ساعت قل قل می کنه و انگار نه انگار ما هم ادمیم..شاکی روی تختی که نشسته بودیم یکم خودمو جلوتر کشیدم:

-جانم؟..نشیدم؟..دوساعته منتظرم خودت ردش کنی اما میبینم پررو تر از این حرفایی..

صورتشو به حالت بامزه ای چرخوند و به طرف دیگه نگاه کرد..اما همچنان درحال قل قل بود..دیگه هم دودایی بیرون می فرستاد،هم صدای قل قل قلیون رفته بود روی اعصابم..

سه تا قلیون گرفتن و اون دوتا مرتب می چرخید اما این یکی رو افسون قرق کرده بود برای خودش..خواستم حمله کنم بهش و نی رو از دستش بگیرم اما دست شهراذ که کنارم نشسته بود روی بازوم نشست و صداش رو شنیدم:

-خیلی دوست داشتم یکی دیگه برات بگیرم منتهی برات ضرر داره..

با اخم برگشتم سمتش و چشم غره ای رفتم:

-خیلی ممنون..من نمی خوام این دختره پررو اینقدر بکشه..براش خوب نی..هرموقع میکشه تا چند روز نفسش تنگ میشه..

با این حرفم مهرباب که روبه روم بود و کنار مهدی نامزده بیتا نشسته بود خیزی گرفت و نی رو غافلگیرانه از دست افسون کشید و گفت:

-راست میگه آبشار برات خوب نی..چرا لج میکنی؟..خوبه چند روز نفست مشکل پیدا کنه؟..

افسون چشم غره ای رفت و گفت:

-تو الان نگران منی؟..

مهرباب چشمک بامزه ای زد:

-نباشم؟..

افسون:

-دلیلی نداره باشی..

مهرباب خواست چیزی بگه که شهراد با صدایی که مشخص بود حوصله ش از بحث اونا سر رفته گفت:

-ما یه دوری این اطراف بز نیم زود میاییم..

بلند شد اما من همچنان نشسته بودم و نگاه همه هم به من بود..با تعجب ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟..

تبسم هرهر زد زیر خنده و رو به شهراد گفت:

-فکر نکنی این دوست ما خنگه ها..یکم فقط منظور رو دیر میگیره..باید مستقیم باهاش حرف بزنی..

با اخم بهش نگاه کردم:

-یعنی چی؟..چرا توهین میکنی..

افسون که در حال چونه زدن با مهراب بود برگشت و با چشم ابرو به شهراد که پایین تخت دست به سینه ایستاده بود، اشاره کرد:

-اقا دو ساعت منتظره تا همراهش بری یه دوری بزنین..

لبخندی به شهراد زدم و در حال بلند شدن گفتم:

-خوب برای چی نمیگی؟..

بیتا زد زیر خنده و گفت:

-ما که گفتیم داداش..باید مستقیم پیشنهاد بدی..

شهراد دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-همه جوړه عزیزه..

لبخندم عمق گرفت و بچه ها نیششون رو یکی یکی بستن..بیتا چینی به بینی انداخت:

-خدا بده شانس..

چشم غره ای به بیتا رفتم و کنار شهراد راه افتادم..به سختی از جایی که شیب تندی داشت بالا رفتیم..چند جا نزدیک بود سر بخورم و بیوفتم اما شهراد دستمو گرفت و نداشت..

به بالا که رسیدیم روی یه تخته سنگ نشستیم..زیر پامون یه دره تقریبا عمیق بود که پر بود از درخت های خشک و بدون برگ..زمستون بود و هوا سرد..دستامو روی بازو هام گذاشتم و خودمو بغل کردم..سردم شده بود..

این بالا خیلی بیشتر از پایین هوا سرد بود..یکم تو جام جابه جا شدم..شهراد برگشت بهم نگاه کرد و بعد از این همه سکوت گفت:

-چرا ساکتی؟..

شونه بالا انداختم:

-وقتی تو ساکتی من چی بگم؟..

-یعنی من باید حرف بزنم تا تو جواب بدی؟..خودت حرف نداری؟..

یک ماهی از دوستیمون می گذشت و یه جورایی عجیب باهاش احساس راحتی می کردم..دیگه راحت اسمشو صدا زدن و باهاش از کارای روزمره صحبت کردن برام عادت شده بود..

خوب کیه که ناراحت باشه..پسر مغروری که هرکسی رو که بخواد بهش نه نمیگه،در حال حاضر فقط و فقط با منه..مال منه..ازش خوشم اومده..رفتارش با من بدونه ذره ای غروره..چه وقتی دوتامون بودیم چه توی جمع،رفتارش با من پر از مهریونیه و تا حالا که هرچی ازش دیدم فقط خوبی بوده و حمایت..

کسی جرات نداشت بهم تو بگه..وقتی بود حس می کردم یه کوه پشتم وایساده..اینقدر این کوه محکم و پر از حمایت بود که چندبار تو این یک ماه از ته دل ارزو کردم کاش این تکیه گاه همیشگی میشد..

اما خوب در کنار همه اینا ابراز علاقه بلد نیست..یعنی تنها کلمه احساسی که به من شاید گفته باشه عزیزمه..

زبونی شاید چیزی نگه اما همون حرفای معمولی و لحن صحبتش پر از مهربونی..تا الان هیچ ابراز علاقه ای نکرده و هنوزم بعد از یک ماه نمی دونم دلیل این ایجاد رابطه ش با من چیه اما بعضی وقتها اینقدر حس حمایت و اطمینان رو بهم تزریق میکنه که جای هیچ حرفی نمیمونه..

همینکه تو این یک ماه تونسته اعتمادمو جلب کنه دنیایی برام ارزش داره و نباید بگم اما..در کنارش به قدری اطمینان دارم که هیچ چیزی دیگه به چشمم نمیاد.....

با دیدن نگاه خیره ش به صورتم فهمیدم خیلی وقته زل زدم بهش و هیچی نگفتم..چشمامو با شرم انداختم پایین و لبامو با زبونم خیس کردم:

-نه خوب..امروز خودت تقریبا همه جا باهام بودی..روزای دیگه که نیستی و من نمی بینمت،همیشه حرف میزنم و کارامو برات میگم..

لبخندی زد و گفت:

-هومم..پس کاش همیشه همه جا باهات بودم..

-یعنی دوست نداری برات حرف بزنم؟..

-نچ..دوست دارم همه جا همراهات باشم..پیشم باشی..در کنارم بودنت رو بیشتر از حرفای پشت گوشی دوست دارم..

لبخندی زد و چیزی نگفتم..اونم لبخند کجشو مهمون صورتم کرد و به جلوش نگاه کرد....

بعد از یکم حرف زدن و گلایه کردن از پدرش که از شهردار می خواست کارخونه ش رو اداره کنه و شهردار هم قبول نمی کرد و می گفت فعلا درس و دانشگاه از همه چی برام مهمتره،بلند شدیم بریم بچه ها..

وقتی از شیب پایین می رفتیم پشت سرم با فاصله کم ایستاده بود و دستاشو برای نیوفتادنم با فاصله دو طرفم نگه داشته بود..وقتی اینطوری ازم حمایت میکرد حتی خطرناک ترین کار رو هم راحت انجام میدادم و ترسی نداشتم..

به پایین شیب که رسیدیم کنارم قرار گرفت..لبخندی زد و هرکار کردم نتونستم نگم:

-وقتی اینطوری مواظبمی از هیچ کاری نمی ترسم..

یکم بهم نزدیک تر شد و صورتشو تو صورتم خم کرد:

-من همیشه مواظبتم..همیشه پیشتم..بیشتر از اینا برای من مهمی..

-ممنونم..

-تشکر لازم نیست..اینطوری خیال خودمم راحته..

لبخندی زد و چیزی نگفتم..به بچه ها که رسیدیم سر و صداشون بلند بود..نمی دونم سر چی داشتن دعوا می کردن..البته فقط صدای جیغ جیغه دخترا بالا رفته بود و مهرباب و مهدی هم غش کرده بودن از خنده..

از مهدی اتو کشیدمون اینطور قهقهه زدن بعید بود..صدای اروم شهردار رو کنار گوشم شنیدم:

-مثل اینکه بهشون خوش گذشته..

با شیطنت گفتم:

-به ما که بیشتر خوش گذشت..

لبخند عمیقی زد:

-بر منکرش لعنت..

جلوی اینینه قدی روی درِ کمد دیواری اتاقم ایستادم..یه تیشرت مشکی و شلوار جین لوله ای مشکی پوشیده بودم..موهامو کج از روی پیشونیم رد کرده بودم و محکم پشت سرم بسته بودم..

نمی دونم چرا اما تازگیا یه ذره موهام دور گردنم یا روی صورتم می ریزه احساس خفگی بهم دست میده..

بوتای خاکستری چرم کوتاهم که تا ساق بود و پاشنه تختی داشت پوشیدم..کت بهاره چرم ستِ بوتام رو پوشیده بودم و دو دکمه ای که داشت رو باز گذاشته بودم..کیف دستی کوچیک هم رنگشم از روی تخت برداشتم و به دستم گرفتم..گوشیم رو از روی میز ارایش برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم..روی اینینه خم شدم و ابروهامو مرتب کردم..حتی یه کرم هم نزده بودم..هم حوصله نداشتم هم می ترسم با کوچکتین چیزی جلب توجه کنم..

از اتاق که بیرون رفتم افسون رو دیدم که با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و یه لیوان اب پرتقال هم دستش بود..یه شلوارک جین برفی تا زیر زانو پوشیده بود و یه بلوز حریر سفید که خیلی بهش میومد و استین سه ربعی داشت..موهامش اتو کشیده بود و از فرق باز کرده بود ریخته بود دورش..ارایش ملایمی هم کرده بود و خیلی ناز شده بود..

لبخندی به روم پاشید و اومد طرفم..گونه م رو بوسید و لیوان رو داد دستم:

-بخور تا گرم نشده..خیلی ناز شدی..

لبخندی به این همه مهرش زدم و لیوان رو تا نیمه سر کشیدم..یکم دیگه می خوردم باید دو ساعت تو توالی علاف می شدیم..لیوان رو تو یخچال گذاشتم و رفتیم از خونه بیرون..

سوار تاکسی شدیم و افسون کاغذی رو که ادرس روش نوشته شده بود رو به راننده نشون داد و اونم حرکت کرد..به خیابونا نگاه می کردم و فکرم تو این یک ماهی بود که اومده بودیم اینجا..

دانشگاه شروع شده بود و فقط یک روز تو هفته کلاس داشتیم..با همه بچه های کلاس آشنا شده بودیم..مثل بقیه ی غربی ها تقریبا سردن و زود صمیمی نمیشن..اما به نظرم کم کم یخشون داره اب میشه و نسبت به روز اول که همه پشت چشم نازک می کردن،دارن بهتر میشن..

الته یک هفته اول چندتا از پسرای شر کلاس خواستن به قول معروف مخ مارو بززن اما وقتی دیدن اهلش نیستیم کلا بی خیال شدن و دیگه کاری بهمون ندارن..

من که کلا تا بمیرم نه اسم پسری رو میارم و نه می تونم کسی رو دوست داشته باشم..به قول افسون این چیزا اینجا زیاد براشون مهم نیست..اما خوب هم اینکه من دیگه خودم تنها نیستم و یه بچه هم هست..هرچند خیلی وقت ها به

کل فراموشش می کنم و یادم میره..هم اینکه من حتی از نزدیک شدن یه پسر به خودمم وحشت دارم و روانم بهم می ریزه چه برسه بخوام یکبار دیگه به یکیشون اعتماد کنم و دوست داشتنو تجربه کنم..

ترجیح میدم فقط به درس فکر کنم..من دیگه تنها نیستم..تنها وحشتم از این موضوع تنها موندنم تا آخر عمرم بود که اونم با وجود این بچه درست شد..

واقعا بخوام راستشو بگم من هیچ احساسی به این موجودی که تو شکمم داشت رشد می کرد و یکم بزرگ شده بود،نداشتم..نمی دونم اگه همینطور ادامه پیدا کنه می تونم بزرگش کنم یا نه..واقعا تو این موقعیت مخم هنگ کرده و هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم..هیچی..

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم..گوشی رو از تو جیبم به سختی در اوردم و دیدن اسم بردیا لبخند نشست روی لبام..خدا میدونه تو این مدت چقدر بهمون کمک کرده و مثل به برادر پشتمون بوده..

دستم رو اسکرین گوشی کشیدم و بردم کنار گوشم..با شنیدن صداش باز لبخند زدم:

-چطوری دخی؟..

-سلام..

-سلام خوبی؟..چه خبر؟..کجایی؟..

-اومم مرسی..بیرونیم..

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین از پشت گوشی بلند شد:

-کجا؟..چرا زنگ نزدین پیام دنبالتون؟..

لبمو گزیدم و برای افسون که با اشاره می پرسید کیه لب زدم "بردیا"..

نفس عمیقی کشیدم:

-دیگه باید خودمون یاد بگیریم..نمیشه که مزاحم تو باشیم..اینجوری بهتر هم با خیابونا آشنا میشیم..

-وقتی اینطوری میگی دوست دارم دو تا بخوابونم تو گوشت..من نمی فهمم تو چرا اینطوری هستی..من خودم دوست دارم همراتون باشم..نترس با منم می تونی خیابونا رو یاد بگیری..حالا بگو کجا میری؟..

به من من افتادم:

-اومم..هیچی..می خواستیم..یعنی داشتیم..

نفسمو محکم فوت کردم بیرون..یعنی میشه به روانشناس جماعت دروغ گفت؟..عمر..پس بهتره سنگین راستشو بگم تا حرصی نشده:

-راستش داریم میریم دکتر..

صداش پر شد از نگرانی:

-چی؟..دکتر برای چی؟..طوریت شده؟..افسون خوبه؟..کدوم دکتر؟..

-هیس..امون بده میگم..هردومون خوبیم..فقط من میرم یه چکاپ شم..دکتره خوبیه از بچه های دانشگاه ادرس گرفتیم..

خیالش یکم راحت شده بود اما بازم نگران بود:

-خوب دکتر چیه؟..اصلا اسمش چیه شاید بشناسم..

خوب روم نمیشد بهش بگم دکتر زنان میرم..اون که از هیچی خبر نداشت..سکوت کرده بودم که پر حرص توپید بهم:
-ادرس؟..

همون موقع راننده گفت رسیدیم..افسون پولشو حساب کرد و پیاده شدیم:

-بردیا به من گوش بده..ما خوییم نگران نباش..الان باید برم داخل بعد حرف میزنیم..فعلا..

صدای دادشو شنیدم اما ریلکس گوشی رو قطع و بعد خاموش کردم و انداختم تو کیفم..یکی از بچه های کلاس که یه دورگه ایرانی و فرانسوی هسته این دکتر رو معرفی کرده بهمون و خیلی هم ازش تعریف می کرد..خودش هم برامون نوبت گرفت و می خواست همرامون بیاد که قبول نکردیم..

نسبت به بقیه خونگرم تر و مهربون تره..تا حالا ایران نرفته و اینطور که میگفت یکی از ارزوهاش اینه که سرزمین مادریش رو ببینه..اسمش هم میشل..اونم دوست صمیمی نداره و تقریباً همه جا با ما میاد..به قول افسون تو این غربت همین یه نیمچه هموطن هم غنیمته..

به موقع رسیدیم..یه ربع دیگه نوبتمون میشد..روی دوتا صندلی کنار هم نشستیم و منتظر شدیم..دستام از شدت استرس می لرزید..می ترسیدم و نمی دونستم از چی..

نبض زیر شکمم تندتر از همیشه و بی وقفه می کوبید..نمی دونم چرا اینقدر تند شده بود..انگار استرس من به اونم سرایت کرده بود..

ناخودآگاه دست راستم روی شکمم نشست و اروم تکون خوردم..یکم که دستمو روی شکمم چرخوندم اون کوبش اروم کم و کمتر شد و به حالت عادی و همیشگی برگشت..سرمو پایین انداخته بودم و خیره بودم به دستم که روی شکمم کشیده میشد..

با شنیدن اسمم تکون محکمی خوردم و سرمو بلند کردم..لبخند بی حالتی رو لبای منشی بود و اسممو صدا میزد..دستمو از روی شکمم برداشتم و با افسون راه افتادم..

داخل اتاق دکتر که شدیم نفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم..یه خانم سی سال به بالا و خوشگل..پوست سفید و چشمای ابی روشن..روی بینی و گونه هاش کک مک های خیلی ریز داشت..موهاشو محکم بالا سرش بسته بود و روپوش سفیدش خیلی بهش میومد..

با لبخند بهمون تعارف کرد بشینیم..من روی صندلی نزدیک به خودش نشستیم و افسون هم روی مبل های راحتی که یکم دورتر چیده شده بودن..

با لبخنده نازی دستاشو تو هم قفل کرد و رو میز گذاشت:

-خوب بفرمایید..مشکل چیه..

نگاهی به افسون انداختم و لبمو گزیدم..دستامو روی زانو هام گذاشتم و نگامو روی دستام انداختم..چی بگم اخه؟..روم نمیشه..

دیوونه اون که نمیداد بگه تو چرا حامله شدی..نمیگه پدر بچه کجاس..اون فقط وظیفه داره تورو معاینه کنه و ببینه همه چی خوبه یا نه..اینجا این چیزا عادیه و کسی سوال جوابت نمی کنه..اومدی اینجا که از همین حرفا و سوالایی که براشون جواب نداری راحت باشی..یادت نره که اینجا مجبور نیستی به کسی جواب پس بدی..
خوب اره..اون که نمی فهمه بچه من پدر نداره..نمی فهمه که چه بلایی سر من اومده..اصلا براش اهمیت نداره که بپرسه..با این فکرا ارومتر شدم و با نگاه به چشمای پر از آرامش خانوم دکتر استرسم کمتر شد..
لبمو خیس کردم و گفتم:

-راستش من باردارم..اولین دفعه اس میام دکتر میخوام یه چکاپ شم ببینم مشکلی نداشته باشم..
لبخند دکتر عمیق تر شد و با دستش پشت سرمو نشون داد:

-روی اون تخت دراز بکش اول یه سونوگرافی بگیرم ازت..
با کمک افسون کتمو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم..تیشترتم رو بالا زدم و منتظر شدم..یه کوچولو شکمم جلو اومده بود..از اون روز دو ماه و نیم بیشتر میگذره..

چند دقیقه بعد من و افسون زل زده بودیم به مانیتوری که یه تصویر نامفهوم نشون میداد..هرچی دقت کردم نفهمیدم چی به چیه..نگاهی به افسون انداختم که دیدم اونم مثل من گیج داره نگاه می کنه..
دوباره به مانیتور نگاه کردم..الان جای افسون باید پدر این بچه کنارم می ایستاد و ذوق می کرد از دیدن بچه ش اما الان حتی خودمم خوشحال نیستم..

چقدر من تنهام و بیچاره این بچه که از منم تنها تره..یعنی وقتی یکم بزرگ شد می تونه منو همه کس خودش بدونه و ازم درباره کسی سوال نپرسه؟..کاش بتونه..کاش جز خودم کسیو نخواد و هیچ وقت هیچی نپرسه..
با صدای دکتر بهش نگاه کردم..همینطور که دستگاه رو روی شکمم تکون میداد گفت:

-خوب تا اینجا که همه چی خوبه..بچه هم سالمه..حدودا یازده هفته اس..از ماه چهارم به بعد دیگه کم کم تکون هاش رو هم حس می کنی و بعد هم می تونم جنسیتش رو بهتون بگم..
چندتا دستمال کاغذی رو شکمم گذاشت و بلند شد..همینطور که دستکش رو از دستش در میاورد و سمت صندلیش میرفت ادامه داد:

-چندتا آزمایش واست می نویسم فردا صبح باید انجام بدی..داروهای تقویتی و قرص آهن که زمان بارداری باید استفاده بشه واست می نویسم..هر روز باید استفاده کنی..حتی یک روز هم نباید یادت بره یا به هر دلیلی قطعشون کنی..هرچی چیزای مقوی بیشتر بخوری هم بارداری راحت تری خواهی داشت هم بچه ت سالمتر به دنیا میاد..
سرمو تکون دادم و چشمی گفتم..دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:
-با هم زندگی می کنین..

با تعجب بهش نگاه کردم..چه ربطی داشت؟..خواستم چیزی بگم که افسون زودتر گفت:
-بله..مشکلی هست؟..

لبخند دکتر پررنگ تر شد:

-نه عزیزم چه مشکلی..زمان بارداری بعضی از خانوما هم تنبل میشن هم بد ویار..یعنی هرچیزی نمی تونن بخورن..یه لیست از غذاهای مقوی بهت میدم حتما براش درست کن و بده بخوره..حتی اگه نخورد به زور بهش میدی..برای این پرسیدم..گفتم اگه تنهاس شما این مدت بری پیشش..خوب..سوالی ندارین؟..

من که سوالی نداشتم..در واقع اون عکس سیاه و سفیدی که دکتر دستم داده بود اینقدر ذهنمو مشغول کرده بود که فرصت هر فکری رو گرفته بود..عکسه تو دستم بود و خیره شده بودم بهش..

صدای افسون رو می شنیدم که حال بد و حالت تهوع هام رو داشت توضیح میداد..اینقدر غرق بودم که نفهمیدم دکتر چی جواب داد بهش..

با دسته افسون که روی شونه م نشست از فکر خارج شدم و گیج بهش نگاه کردم..لبخندی زد و علامت داد که بریم..عکس رو تو جیب کتم گذاشتم و بلند شدم..

کیفمو تو دستم جابه جا کردم و لبخند غمگینی به دکتر زدم:

-ممنونم خانوم دکتر..

لبخندش پر از آرامش بود:

-خواهش می کنم عزیزم..امیدوارم با هم یه بارداری راحت رو سپری کنیم..هر مشکلی که بود سریع بیا پیشم که یه وقت اتفاقی نیوفته..الانم برای ماهه بعد از منشی نوبت بگیر..

-ممنون..چشم..خدانگهدار..

سرشو تکیه داد و ما هم بعد از نوبت گرفتن دوباره برای ماهه بعد از مطبش زدیم بیرون..به هوای آزاد که رسیدم چند تا نفس عمیق کشیدم..افسون دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

-روی این نیمکت بشین من برم داروهات رو بگیرم و بیام..

سرمو تکیه دادم و نشستم..افسون پا تند کرد و رفت سمت داروخونه.....

با عصبانیت بهش نگاه می کردم که برگشت و حق به جانب گفت:

-چیه؟..چرا اینطوری نگاه می کنی؟..

با غیض رو برگردوندم و به طرف دیگه نگاه کردم..دستشو زیر چونه م گذاشت و صورتم رو با ضرب چرخوند طرف خودش:

-حواست باشه به رفتارت..به خاطره یه دختره هرزه اعصاب منو خورد کردی نکردیا..

پوزخندی عصبی زدم:

-منظورت عشقته دیگه؟..

صورتش جمع شد:

-عشق؟..کی این چرند رو به تو گفته؟..

دوباره تصویره دختری با موهای بلوند و صورتی برنزه که لنز عسلی روشنی هم تو چشماش گذاشته بود تو ذهنم نقش خورد..دختره خوشگلی که هنوزم قدمای محکم و منظمش روی اعصابم بود..

دوباره عصبانی شدم و دستشو از زیر چونه م پس زدم:

- کی گفته؟..والا به تمام بچه های اینجا خودشو با این عنوان معرفی کرده بود..

هنوزم یادم میاد چند تا از بچه ها جلوم رو گرفتن و گفتن یه دختره اومده دانشگاه و سراغه شهراد رو میگیره و میگه دوست دخترشه، اعصابم میریزه بهم..

داشتم دنبال شهراد می گشتم بهش این موضوع رو بگم که دیدم بله..با دختره کنار ماشین ایستادن و مشغول حرف زدن هستن..از دور بهشون نگاه می کردم که دختره چه نازی میومد و سعی داشت چیزی رو با اصرار به شهراد بفهمونه...شهراد هم بی تفاوت و اخمو ایستاده بود و بهش نگاه می کرد..

درسته اخلاق شهراد مثل همیشه بود و هیچ اشتیاقی تو رفتارش با دختره نشون نمی داد حتی وقتی منو دورتر دید اخمش باز شد و با لبخند اشاره کرد برم کنارش اما بازم حرصم می گیره و توقع داشتم قاطع تر با دختره رفتار کنه.. الانم دختره رفته و جنگ اعصابش مونده برای ما..جفت ابروهای شهراد از حرفم پرید تو هوا و انگشت اشاره ش و به طرف خودش نشونه گرفت:

-عشق من؟..

اخمم غلیظ تر شد:

-پس چی؟..اگه فکر می کنی دروغ میگم از بچه ها بپرس..

پق زد زیر خنده..اینقدر بلند می خندید که هر کی از کنارمون رد میشد نگاهمون می کرد..تا حالا ندیده بودم اینقدر بلند و از ته دل بخنده..حیرت زده به خنده ش نگاه می کردم..کلا بحثمون یادم رفته بود و مات مونده بودم به خنده ش..

با سرفه خنده ش رو جمع کرد و نگاهی به من انداخت..با دیدن گیجی و ماتی من دوباره پق خنده رو زد اما به سختی جلوش رو گرفت..یه قدم بهم نزدیک شد..

دست راستشو دراز کرد و کشید پشت چشمم..سر انگشتاش موهایی که روی چشمم ریخته بود رو سُر داد داخل مقنعه م..با پلکای نیمه باز نگاهش کردم..

با چشم و ابرو به ماشین پشت سرم اشاره کرد و گفت:

-بریم تو ماشین..

با این حرفش یادم افتاد چند دقیقه پیش تکیه داده به ماشین با دختره حرف میزد..پشت چشمی نازک کردم:

-من جواب نگرفتم هنوز..

-بیا بریم جوابتم میدم..وسط خیابون جواب می خواهی؟..

اخمی کردم و نشستم تو ماشین..چند دقیقه گذشت دیدم سوار نشد..برگشتم دیدم دستاشو زده به کمرش و با خنده نگام می کنه..

چشم غره ای رفتم و درو باز کردم:

-اگه نمی خواهی سوار بشی من برم..خیلی کار دارم..

ابروهاشو انداخت بالا و لبخندش عمیق تر شد..دستاشو از کمرش انداخت و ماشین رو دور زد سوار شد..استارت زد و راه افتاد..بعد از یکم که تو سکوت خیابونارو دور زد تو یه کوچه خلوت نگه داشت..

دستشو روی پستی صندلیم گذاشت و برگشت طرفم نگام کرد..چشماش می خندید اما صورتش جدی شده بود:

-خوب بفرما..من آماده م که جواب بدم..

اخمم پررنگ تر شد:

-این دختره کی بود؟..

-یه دوسته قدیمی..

-که دوسته قدیمی اره؟..چطور اون خودشو دوست دختر تو معرفی می کرد..

-خوب عزیزم من که مسئول حرفای دیگران نیستم..

چشمام از این پروویش گرد شد..یکم غضبناک بهش نگاه کردم بعد بی حرف سرمو چرخوندم و به جلوم نگه کردم..دستشو فرو کرد تو موهایش و کشیدشون و چند دقیقه سکوت شد..یه ذره خم شد طرفم و کلافه نجوا کرد:

-جون آبشار ماله خیلی وقت پیشه..اصن ازش خبر نداشتم..نمی دونم یه دفعه از کجا پیداش شد..باور کن!..

از گوشه چشم بهش نگاه کردم که با چشمای خمارش به نیمرخم خیره شده بود..باور کرده بودم..شهرادی که این مدت اینقدر ازم حمایت کرده بود مگه می تونست بهم دروغ بگه..اما خوب دوست داشتم یکمی ناز کنم..کلا شهراد ناز خریدنش ملسه..یه زبون بازیه که لنگه نداره..لبامو جمع کردم:

-نمی خوام..حتما تو یه کاری کردی که اون اینطوری حق به جانب حرف میزد..

خیره به لبای جمع شده م بیشتر خم شد طرفم:

-اگه دفعه بعد ببینمش و حالشو بگیرم چی؟..بازم عفو نمی کنی؟..

-من از کجا بدونم راس میگی؟..

نگاه خیره و ثابتش رو از لبای خیسم گرفت و همونطور کج شده به طرفم،بدون اینکه سرشو بلند کنه،نگاهشو چرخوند تو چشمام و مات شده گفت:

-چیو؟..

چشمام گرد شد:

-شهراد منو مسخره کردی؟..دو ساعت دارم باهات حرف میزنم تو هوا جواب میدی بهم؟!..

هنوزم گیج بود اما سعی می کرد بفهمه من چی پرسیده بودم ازش:

-نه..حواسم هست عزیزم فقط درست متوجه منظورت نشدم..

تو گفتم منم خر باور کردم..پسره پروو..چشم غره ای بهش رفتم:

-میگم از کجا معلوم به من راست بگی و حال دختره رو بگیری..

حس می کردم با هر جمله ای که میگه یکم هم به من نزدیک تر میشه:

-هومم..خوب خبر میدم خودت بیایی و ببینی..خوبه؟!..

لبام به لبخندی از هم باز شدن..با دیدن لبخندم اونم لبخند زد و یه نیم نگاه به چشمام انداخت و دوباره برگشت روی لبام:

-خوب جایزه من چی میشه؟..

مشت زدم به بازوش و صورتمو چرخوندم سمت شیشه..حرکت دستشو دیدم که سمت صورتم اومد تا برگردونه طرف خودش اما وسط راه گوشیش زنگ خورد و دستشو پس کشید.. دیدم طولانی شد و زنگ گوشیش قطع نشد..مشکوک چرخیدم طرفش..گوشی رو به دستش گرفته بود و با اخم بهش نگاه می کرد..

وقتی نگاهه خیره منو حس کرد نیم نگاهی بهم انداخت..لبشو با زبون تر کرد و گفت:
-بهاره س..

نگاهه تندی بهش انداختم..کج خندی زد:

-خوب حالا اونطوری نگاه نکن..جواب نمیدم..

دیگه داشتم از حرص می ترکیدم..چشمامو گشاد کردم و براق شدم سمتش:

-جلو من نمی خواهی جواب بدی نه؟..اره خوب باید یکی رو تو اب نمک نکه داری دیگه..

غش غش زد زیرخنده..امروز چقدر ناپرهیزی کرده..اولین روزیه که صدای خنده ش رو اینقدر بلند می شنوم..اینقدر از ته دل می خندید که لبخند مهمون لبام شد و مهربون بهش نگاه کردم..

دلم برای خنده ش ضعف می رفت..خواست چیزی بگه که گوشی دوباره زنگ خورد..خنده ش رو خورد و با اخم انگشت شصتش رو کشید روی گوشی:
-چیه؟..

با چشم و ابرویی که اومدم گوشی رو روی اسپیکر گذاشت..صدای پر از ناز و عشوه بهاره تو گوشم پیچید:
-عزیزم..باید بینمت..یه جا قرار بزاریم..

با بی خیالی دستم و گذاشتم پشت صندلی و کامل چرخیدم سمت شهراد..سرمو به دستم تکیه دادم و خیره نگاش کردم..از گوشه چشم منو می پایید..
صورتشو جمع کرد و توپید:

-نه بابا؟..دیگه امری نی؟..چقدر تو پررویی دختر..مگه بهت نگفته بودم دیگه به من زنگ نزن؟..حالیته وقتی میگم نامزد دارم یعنی چی؟..یعنی متعهدم..یعنی صاحب دارم..یعنی دست از سرم بردار..یعنی دیگه زنگ نزن..نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟..دیگه شمارتو نیبم!..

نامزد داره؟..دهنم خشک شده بود..چشمام دو دو زد..نگاهمو انداختم پایین و حرفاشو یه بار دیگه مرور کردم..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

تو همین حالتام صدای دختره رو شنیدم:

-من دوست دارم شهراد..اینکارو نکن..بزار حرف بزnm..شاید قانع شدى..میدونم الکی میگی نامزد داری..می خواهی منو از سرت باز کنی..

با حرف شهراد لبخند خیلی محوی نشست روی لبام..پس بهش گفته نامزد دارم و برای اینکه منو حرص بده هیچی بهم نمی گفت..بدجنس:

-اصن تو ادمی که من بخوام بخاطرت دروغ بگم..اون ادمایی امروز تو دانشگاه بهشون گفتی دوست دختر منی،بهت نگفتن من نامزد دارم؟..اتفاقا الان کنارمه و داره صداتم میشنوه پس فکره اینکه نقشه بکشی و بین مارو بهم بزنی از سرت بنداز بیرون..الان محترمانه بهت گفتم دیگه زنگ نزن دفعه بعد اینطوری نمی گم..وای به حالت دوباره زنگ بزنی بهاره..منو می شناسی سگ بشم دیگه نگاه نمی کنم بینم طرفم کیه..پس برای حفظ جونت که شده خط بکش دور من..

لبخندم و خوردم و سرمو اوردم بالا..اخمای شهراد رفته بود توهم و قیافه ش خیلی وحشتناک شده بود..تا حالا ندیده بودم اینطوری اخم کنه..

-شهراد نکن اینطوری..من عاش....

شهراد با حرص گوشی رو قطع کرد و انداخت روی داشبورد..نفس عمیقی کشیدم و با خنده برای اینکه جو عوض بشه و شهراد از این حال و هوا خارج شه گفتم:

-ایول جذبه..ادم باید همینطوری قاطع برخورد کنه..این دفعه چون هم اولین بارت بود و هم بگی نگی از جذبه ت خوشم اومد،می بخشمت..اما از همین الان بگم دیگه از این خبرا نیس..مواظب دخترای اطرافت باش..

کج خنده ش نشست روی لباس و با ابروهای بالا رفته صورتشو چرخوند طرفم و بهم نگاه کرد..یه دفعه دستشو از فرمون جدا کرد و با خنده بینیم رو محکم کشید:

-بچه پررو..حیف که خاطرت عزیزه....

صبح خیلی زود بدون دلیل بیدار شده بود و به دانشگاه اومده بود..روی یه نیمکت کنار دوستش نشسته بود و ناخودآگاه نگاهش می چرخید روی ورودی دانشگاه..

بدون اینکه بخواد انگار منتظر بود..نمی دوست منتظره چیه اما یه چیزی تو دلش بالا پایین میشد..انگار منتظره یه گروه شاد و خندون بود که همیشه با سر و صدا وارد دانشگاه میشدن..

نگاهشو چرخوند و چشمش به صورت مهراب افتاد که مشتاق و منتظر به ورودی نگاه می کرد..یه لحظه از ذهنش گذاشت که: «اگه اینقدر خاطرشو می خواست چرا کات کردن؟»..

با صاف شدن مهراب از حالت لم روی نیمکت تعجب کرد..رد نگاهشو دنبال کرد و رسید به دو دختری که بند کوله هاشون رو گرفته بودن و از ورودی وارد می شدن..خودشم سریع و تند صاف شد..با کنجکاوی نگاهی به پشت سرشون انداخت..اما انگار فقط همین دونفر بودن و کسی همراهشون نبود..

گیج برگشت سمت مهراب که پکر شده بود..دستی به صورتش کشید و با خودش گفت:

"معلوم نی کدوم گوری گم شده که دانشگاه هم نیومده"

بی خیال شونه هاش رو بالا انداخت و زد سر شونه مهرباب:

-بلند شو دادا..الان کلاس شروع میشه..

مهرباب بلند شد و دوتایی قدم زنان راه افتادن سمت کلاشون..بدون حرف تا کلاس رفتن..وقتی روی صندلی ها تو ردیف سوم نشستن،از گوشه چشم به اخر کلاس جایی که همیشه می نشستن نگاه کرد..

فقط همون دو نفر نشسته بودن و اروم حرف میزدن..انگار با نیومدن دوستاشون اونا هم حال و حوصله شوخی و خنده نداشتن..با سواله یکی از دخترا چشماش یکم جمع و گوشاش تیز شد..

خیلی راحت حس می کرد مهرباب همه ی وجودش شده گوش و منتظره جوابه..دختره چرخیده بود عقب و به تبسم و بیتا نگاه می کرد:

-بچه ها پس افسون و آبشار کجان؟..نیومدن؟!..

با این سوال کلاس تو سکوت فرو رفت و همه منتظره جواب به تبسم و بیتا خیره شدن..نگاهی بین دوتاشون رد و بدل شد و بیتا لب پایش و گزید و گفت:

-آبشار و افسون رفتن فرانسه..درسشون رو اونجا ادامه میدن..

بچه ها یه هو بلند کشیدن و مشغول سوال جوابه دوتا دختر در مورد رفتن افسون و آبشار شدن..اما این طرف کلاس دوتا پسر خشک شده بودن..

با مکث سرشون رو چرخوندن و به همدیگه نگاه کردن..چشمای مهرباب می لرزید..شهراد سرشو پایین انداخت و خیره شد به دسته صندلیش.....

بعد از خسته نباشید استاد که هیچکدوم هیچی از حرفاش نفهمیدن از کلاس بیرون زدن..نزدیک ماشین شهراد سوییچ رو پرت کرد سمت مهرباب و گفت:

-تو بشین..

مهرباب سرشو تکیون داد و نشست تو ماشین..تو سکوت فقط به اهنگی که پخش میشد گوش میدادن..مهرباب دستشو بلند کرد و صدای اهنگ رو زیاد کرد..اینقدر زیاد که شیشه های ماشین می لرزید انگار می خواست با صدای بلنده این اهنگ فکر و خیال رو از خودش دور کنه..

انگار همه ی امید تو وجودش با جمله ای که شنیده بود مُرد و روح از تنش جدا شد..

اما با نگاه به صورت شهراد میشد فهمید که با خودش درگیره..تو چشماش کلی تردید موج میزد..تردیدی که هیچ جوهره نمی تونست مخفیش کنه..پشیمون نبود..به هیچ وجه..اما یه حرفایی که با صدایی مطمئن گفته شده بودن،تردید تو دلش مینداخت..

انگار توقع داشت امروز دختری رو ببینه که همه ی زندگیش نابود شده و با روحیه ای خراب جلوش وایساده..

دختری که به زور سرپا شده و کار هر ثانیه ش گریه اس..

دختری که از زور حرص یه حرفایی بهش زده تا بسوزوتتش و هیچکدوم حقیقت نداره..

دختری که سپرده بودش به خدا..

دختری که گفته بود منتظرم تقاص کار تو پس بدی..

اما حالا با ندیدن اون دختر.. با سرپا موندن اون دختر.. با ادامه دادن به زندگیش و یه جورایی منتظر بودنش.. اون صداها و حرفا با شدت بیشتری تو سرش اکو میشد.. عین خوره اون حرفا افتاده بود به جونش..

همه ی این چند ماه منتظره این روز بود تا بیاد و دختری که این همه وقت تصور کرده بود رو ببینه اما انگار همه تصوراتش بهم ریخته بود.....

با صدای مهرباب برگشت طرفش:

- چرا پیاده نمیشی؟..

نگاهی به اطراف انداخت و خودشو تو پارکینگ اپارتماناش دید.. بدون حرف پیاده شد و دوتایی راه افتادن سمت اسانسور.. همین که وارد خونه شد کت اسپرت مشکیش رو از تن بیرون کشید و انداخت روی مبل..

به سمت بار گوشه خونه ش قدم تند کرد و با اعصابی خراب یه شیشه برداشت و به مهرباب نگاه کرد:

- می خوری؟..

مهرباب سرشو به نشونه اره تکون داد.. دوتا گیلای برداشت و روی مبل روبه روی مهرباب نشست.. دوتا گیلای رو تا نیمه پر کرد و یکی رو هل داد سمت مهرباب..

گیلای خودشو برداشت و یه نفس سر کشید.. پشت سرش یکی دیگه هم پر کرد و سر کشید..

مهرباب خودشو کشید جلو:

- چه مرگته تو؟.. تو که باید خوشحال باشی.. از زندگی انداختیش و از کشور خودش فراریش دادی.. به چیزی که می خواستی رسیدی حالا چرا پشیمونی؟..

نیشخندی زد:

- تو هنوز نمی دونی من هیچوقت از کاری که انجام میدم، پشیمون نمیشم؟!..

- خو پس چته؟.. از وقتی شنیدی رفتن یه طوری شدی..

یه قلوپ از نوشیدنیش رو خورد:

- یه چیز دیگه فکرمو مشغول کرده..

- چی؟..

لم داد و یکی از دستاش رو روی پشتی کاناپه دراز کرد.. همینطور که محتویات داخل لیوان رو می چرخوند گفت:

- حرفای اون روزش بدجور ذهنمو درگیر کرده.. می دونی حتی یه درصد هم پشیمون نیستم.. وقتی یاده شهرزاد میوفتم.. یاده جسم غرق خونس.. لبای کبودش.. صورت سفید و تن یخ زده ش.. یاده اینا که میوفتم فکر می کنم کم

کاری هم کردم.. باید بیشتر از اینا عزیزدله آرشام رو می کوبیدم.. اما وقتی از تو همین خونه میرفت بیرون یه حرفایی زد بهم.. یه حرفایی که فکر می کردم از حرص میگه.. اما الان با رفتنش.. با ادامه دادنش به زندگی و دور شدنش، اون حرفا

تو سرم کوبیده میشن.. فکر می کردم دیگه نمی تونه سرپا بشه و به زندگی ادامه بده اما.....

سرشو بلند و به سقف نگاه کرد..نفسشو فوت کرد بیرون و دستشو روی صورتش کشید..خم شد جلو و دستاشو روی پاهاش گذاشت..

دوسه تا گیلای پشت هم خورد..چشماس خمار و سرخ شده بود..تا امروز هیچ مشکلی نداشت..معمولی و مثل همیشه به زندگیش ادامه میداد..اما امروز همون یه جمله متحولش کرده بود..

از ناراحتی دور شدنش نبود..بلکه فکر می کرد اون از هیچی خبر نداره و با فهمیدن حقایق میشکته..همینطور که آرشام پناهی باعث شده بود خواهرش پرپر بشه،اونم باعث بدبختی عزیز دوردونه آرشام میشه و انتقام خواهرشو میگیره.. با دیدن یکی دوتا اتفاق برای خودش یه تراژدی ساخته بود و اجرا کرده بود..

می خورد که فراموش کنه اما اون حرفا مثل یه نوار ضبط شده تو سرش تکرار میشدن..انگار با مستی و خماریش اون حرفا هم گنگ تر شده بودن اما همچنان بودن و اذیتش می کردن.. حرفایی از زبون کسی که به زور و با کمک دیوار روپا وایستاده بود و با حق و با حق و به سختی گفته بود و شهراون روز با لبخند و لذت نگاه کرده بود:

"تو از هیچی خبر نداری..بترس از روزی که بفهمی و هیچ راهی نداشته باشی"

"با اینکه قسم خوردم اما اگه پرسیده بودی بهت می گفتم و هیچ کدوم به اینجا نمی رسیدیم"

"من بی گناه سوختم..آرشام بی گناه متهم شد..یه روزی تقاص کاری که کردی رو پس میدی"

"جای اینکه دنبال دلیل مرگه خواهرت باشی،برای خودت داستان ساختی و منم کردی نقش اولش و اتیشم زدی"

"یه روزی منم همینطور می ایستم و سوختنتو نگاه می کنم..من راه دارم اما تو دیگه هیچ راهی نداری و همه ی پلای پشت سرتو خراب کردی"

"من دنبال انتقام نیستم اما می سپرم دسته اون بالایی..اونی که خودش می دونه باهات چیکار کنه"

"این وسط تنها کسی که بی گناه بود آرشام بود..دعا کن نرسه اون روزی که حقیقت رو بفهمی و ندونی چطوری ازش حالیت بطلبی"

"هیچوقت نمی بخشمت"

پانچو خاکستری بالا زانوم رو مرتب کردم و از روی صندلی بلند شدم..کوله سبک و تقریباً خالی رو روی شونه م انداختم و راه افتادم..با افسون از کلاس و بعد از دانشگاه بیرون زدیم..

از کنار خیابون اروم قدم میزدیم و سکوت کرده بودیم که صدای بوق ماشینی کنارمون از جا پروندمون..دوتایی همزمان برگشتیم و با دیدن بردیا لبخند نشست روی لبامون..حرکت کردیم سمتش..

شکم یکم جلو اومده بود برای همین لباسای گشاد می پوشیدم..اخیره ماهه چهار بدم و هر چه زودتر باید می رفتم دکتر..

هم واسه چکاپ هم تشخیص جنسیت بچه..هرچند برای من فرقی نداشت اما افسون گیر داده بود..

دستمو لب پنجره ماشین گذاشتم و با احتیاط خم شدم تا بتونم صورتشو ببینم..وقتی جواب سلاممون رو میداد لبخند زیبایی صورتشو زینت داده بود..

سرشو یکم خم کرد و گفت:

-بیابین بالا کارتون دارم..

نگاهی به افسون انداختم و بعد سوار شدیم..پانچوم جلو بسته بود با اینحال وقتی می نشستم می چسبید و شکمم معلوم میشد..کیفمو روی پام،جلوی شکمم گذاشتم تا مشخص نشه..

دکتر گفته بود کم کم حالت تهوع هام تموم میشه اما هیچ فرقی نکرده بودم..همچنان با بوی بعضی چیزا حالم بهم می خورد..

بوی سیگار بردیا تو ماشین پیچیده بود و حالمو دگرگون می کرد..تند تند اب دهنمو قورت می دادم..شیشه رو کشیدم پایین و سرمو یکم بردم بیرون تا هوای ازاد کمکم کنه..

اما وقتی بردیا بی خبر از همه جا سیگاری اتیش زد هرچی خورده بودم به معده م هجوم آورد..یه دستمو جلوی دهنم گرفتم و یه دستمو تند تکون دادم جلوی بردیا تا وایسه..وقتی بال بال زدن منو دیدن افسون جیغ زد:

-نگه دار..

همین که ترمز کرد پریدم بیرون..جوری که کیفم از روی پام افتاد کف ماشین..بغل خیابون نشستم و عق زدم..دستمو روی شکمم فشردم و چشمامو بستم..

سرمو بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم اما یه دفعه دوباره اسید معده م ترشح شد و به دهنم هجوم اومد..سریع سرمو پایین انداختم و عق زدم..اینقدر زور به خودم آورده بودم که تمام شکمم درد گرفته بود و بچه تو پهلو جمع شده بود.. با پشت دست اشکایی که از چشمم ریخته بود رو پاک کردم..افسون بطری اب رو از دسته بردیا کشید و باهاش صورتمو شست و یکم اب تو مشتم ریخت تا تو دهنم اب بزnm..

وقتی بلند شدم نگاهه مبهورت و پر از بهت بردیا رو به شکمم دیدم..با بی حالی پانچوم رو مرتب کردم و با ترس بهش نگاه کردم..فهمید..فهمید..بالاخره فهمید..

حالا چیکار کنم..چقدر من خرم که فکر می کردم می تونم ازش مخفی کنم..اشک با سرعت از چشمام زد بیرون..به افسون با دلهره نگاه کردم..رنگش پریده بود و خشکش زده بود..با دیدن قیافه افسون ترسم صد برابر شد.. همزمان با بلند شدن صدای هق هقم کمرم خم شد..دستامو روی زانو هام گذاشتم و هق زدم..افسون دستشو دور کمرم حلقه کرد و بردم سمت ماشین..

منو نشوند روی صندلی و خودشم کنارم وایساد..پاهام از ماشین بیرون بود و با هق هق به بردیا نگاه می کردم..اگه به بابام بگه من چکار کنم؟..بدبخت میشم..خدایا..به دادم برس..

بردیا بدون حرف پشت فرمون نشست و وقتی ما هم تو ماشین نشستیم راه افتاد..هممون سکوت کرده بودیم و فقط صدای هق هق من این سکوت رو می شکست..

وقتی به این فکر می کنم که بردیا به بابام خبر بده و اون هرکاری ممکنه انجام بده،دیوونه میشم..

میون حق هق نالیدم:

-بردیا؟!..

برگشت بهم نگاه کرد..یه چیزی تو چشماش بود که تنمو لرزوند..هق هقم بلندتر شد..حق نداره بهم شک کنه..حق نداره نگاهش بهم عوض بشه..

اون که از چیزی خبر نداره..اون که نمی دونه من چی کشیدم..چطور می تونه ندونسته بهم شک کنه..چطور می تونه رنگ نگاهش تغییر کنه..دستم روی شکم فشردم..

همش تقصیره توه..تو باعث بدبختی منی..تو باعث شدی اینطوری بهم نگاه کنه..بردایی که هیچوقت زود قضاوت نمی کنه حالا تو چشماش پر از شک شده..کسی که اینقدر منطقیه اینطور رفتار کرد پس بقیه قراره چطور رفتار کنن..افسون راست می گفت..تف هم دیگه بهم نمی ندازن..

میون حق هق،با صدایی گرفته به حرف اومدم:

-حق نداری اینطوری نگام کنی..تو از هیچی خبر نداری..تو نمی دونی چه بلایی سر من اومده..چطور می تونی بدون توضیح قضاوت کنی و بعدم خیلی راحت متهم کنی..تو از من می خواستی بهت اعتماد کنم..قرار بود اینطوری بهم کمک کنی؟..که با اولین جمله نگاهت اینقدر تغییر کنه و به چشم یه دختر هرجایی بهم نگاه کنی؟..تو این چند ماه منو اینطوری شناختی؟..دست درد نکنه..

بدون اینکه چیزی بگه همینطور رانندگی می کرد..دست افسون از پشت روی شونه م نشست و فشردش..تقصیره خودم شد شاید باید بهش می گفتم..یکی باید کامل موضوع رو می دونست و بهم کمک می کرد..چه کسی بهتر از بردیا که هم می تونست تو حمله های هیستریکم بهم کمک کنه،هم می تونست یه پشت محکم باشه برام..تو این مدت ثابت کرده بود که رفیق جا زدن نیست و در همه حال می تونیم روش حساب باز کنیم..کاش زودتر بهش گفته بودم و شاید اگه حقیقت رو می دونست نگاش اینقدر عوض نمیشد..من روی بردیا همینطور که نشون میداد مثل یه برادر حساب کردم..

برادرانه هایی که خرج می کرد رو دوست داشتم و دلم نمی خواست از دستشون بدم..ترسم از اینکه که بابام بفهمه و این برادر عزیز رو از دست بدم..نیم نگاهی بهش انداختم..

خشک داشت رانندگی می کرد..چرا هیچی نمی پرسه؟..چرا چیزی نمیگه؟..کاش می پرسید تا یه چیزایی بهش بگم و از این حالت دریاد..

جلوی اپارتمانمون نگه داشت و چرخید عقب و رو به افسون گفت:

-من و آبشار میریم بیرون یکمی دور می زنیم و زود برمی گردیم!..

افسون با تردید نگاهی بهم انداخت که من با خوشحالی سرمو تکون دادم و اونم خداحافظی کرد و رفت!..افسون که وارد لابی برج شد پاشو محکم گذاشت روی گاز و با یه تیک اف ماشین از جا کنده شد..

هر لحظه سرعتش بیشتر میشد..چشمام و بستم و با التماس نالیدم:

-بردیا ارومتر!..تو رو خدا..

بی توجه به من و حرفی که زده بودم بازم سرعتو زدیاد تر کرد..می دونستم می خواد عصبانیتش رو خالی کنه تا وقتی با من حرف میزنه اروم باشه..

با سرعت گرفتن بیشتر ماشین دستام ناخودآگاه حمایتگرانه روی شکمم قرار گرفتن..با چشمای روی هم فشرده شده، تو صندلی فرو رفته بودم و با دستام از شکمم مراقبت می کردم..

دستاش رو محکم دور فرمون قفل کرده بود و صورتش سرخ شده بود..با تگون های شدید ماشین باز داشت اشکم در میومد..قلبم تو شدیدترین حالت ممکن می کوبید..هم حالم داشت بد میشد، هم نگران اون حجم کوچیکه زیر دستام بودم که هر لحظه با ترسه من بیشتر تو پهلوی راستم جمع میشد و لرزشش بیشتر میشد..

دیگه رو به موت بودم که نمی دونم چیشد کم کم سرعت ماشین اروم و ارومتر شد..نمی دونم چی باعث شده بود که بردیا دست از دیوونگی برداره اما اگه یکم دیگه با اون سرعت رانندگی می کرد بی شک سخته می کردم.. اروم چشمامو باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم..با کلی غصه و نگرانی به من که کلا تو صندلی فرو رفته بودم و دستام که دور شکمم پیچیده بودم، نگاه می کرد..

اشک از چشمام شره کرده و تا زیر چونه م راه پیدا کرده بود..هنوز ضربان قلبم نرمال نشده بود..نگاه ازش گرفتم و چشمامو دوباره بستم..سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و با نفس های عمیق و پشت سرهم سعی کردم هم ضربان قلبمو منظم کنم، هم اون حجم کوچولویی که اونطور با ترس تو پهلوم جمع شده بود رو به حالت نرمال برگردونم.. اروم و با احتیاط دستمو روی شکمم کشیدم..صدای اروم و نادم بردیا بلند شد:

-معذرت می خوام!..یه لحظه کنترلمو از دست دادم!..

حالم خیلی بد بود..ممکن بود با این کار احمقانه ش بلایی سرمون بیاد..هم خودم ترسیده بودم وحشتناک، هم اون موجود تو شکمم..هنوز به همون حالت اول تو پهلوم بود و این یعنی ترسش کم نشده و همین عصبانی ترم می کرد.. همینطور که دوتا دستم و روی شکمم می کشیدم و نگاهم به جلوم بود پوزخندی زدم:

-جدا؟!..از دکتر مملکت بعیده اینطور کنترل از دست دادن!..همه می دونن این سرعت حتی برای یه ادم نرمال هم خطرناکه چه برسه زن حامله!..

حالا که دیگه فهمیده بود باردارم..دیگه کاریش نمیشد کرد..یا باید قانع بشه و ساکت بمونه یا اینکه بره بزاره کف دسته بابام و همه چی رو خراب کنه..

البته اگه تو این مدت من درست شناخته باشمش همچین کاری نمی کنه..بردیایی که من شناختم مردتر از این حرفاس..فقط امیدوارم تو این یه مورد هم کمکم کنه و ساکت بمونه..

باید این راز رو حتی شاید تا اخر عمرش پیش خودش نگه داره..نگاهش میخ شده بود روی شکمم..چشماش هر لحظه سرخ تر میشدن..

با نیم نگاهی تو چشمام گفت:

-تو ازدواج کردی؟!..

زمزمه وار یه "نه" گفتم که چشماش داشت از کاسه میزد بیرون..انگار اتیشش زدن..یه جست تو جاش زد و اومد تو صورتم:

-نه؟!..نه؟!..افرین..پس برای همین فرار کردی از اونجا؟!..تا کسی گندکاریت رو نفهمه؟!..تا کسی نفهمه چیکاره ای؟!..اره؟!..جواب منو بده..ساکت نباش که دارم دیوونه میشم!..

صبرم تموم شد..از اون لحظه ای که پانچوم کنار رفت و شکمم و دید دارم از دست کاراش اذیت میشم..اون از ساکت بودن اولش،اونم از سرعت بالاش که نزدیک بود به کشتنمون بده،اینم از این حرفاش.. من خودم دارم عذاب می کشم دیگه طاقت این حرفارو ندارم..چطور می تونه بدون دونستنه موضوع اینطور قضاوت کنه و هرچی دلش می خواد بگه?..

مطمئن بودم صورتم از خشم سرخ شده..اینو از پوست صورتم که می سوخت حس می کردم..از چشمام حرارت میزد بیرون..با چشمای گشاد شده از خشم خیره شدم تو صورتش:

-خفه شو..خفه شو..من هرجایی نیستم..من خراب نیستم لعنتی..من وسیله شدم..وسيله دست همجنسای تو..من هرزه نیستم..چطور این مدت اشتباه شناختمت..بردیایی که من شناختم کسی نبود که بدون توضیح متهم کنه..بردیایی که من روش مثله یه برادر حساب باز کردم کسی نبود که انگ خراب بودن بهم بزنه..تقصیره خودمه..همیشه زود اعتماد می کنم..تا یه بلایی سرم نیارن نمی شناسمشون..تو هم یکی هستی عین بقیه..چه فرقی می تونی داشته باشی..با دوتا محبت و حمایتی که ازت دیدم فکر کردم فرق داری با اون نامردا..فکر کردم بعد از این همه نامرد یه مرد پیدا شده..یه مرد که می تونم با خیال راحت کنارش بشینم و ترس از تعرض نداشته باشم.. با جمله اخرم به وضوح دیدم که تمام بدنش لرزید..چشماش سرخ تر شد و فکش فشرده تر..اما من ادامه دادم.. بی توجه به حال خرابش ادامه دادم:

-فکر کردم میون این همه نامرد من یه مرد پیدا کردم..یه مرد که برادرانه پشتم وایمیسه و نمی زاره از چیزی بترسم..فکر کردم مردی..فکر کردم برادری..فکر کردم میشه روت حساب کرد..اما یادم رفته بودم تو هم مثل بقیه همجنساتی..چه فرقی می تونی داشته باشی..فقط چون دوتا کمک بهم کردی منه مرد ندیده روت حساب باز کردم..اشتباه کردم..حالا هم می خواهی به همه بگی؟!..برو بگو..هرکاری دلت می خواد بکن..فقط دیگه نمی خوام ببینمت..فهمیدی?..دیگه دور و بر من پیدات نشه..نه کمک های متظاهرانه ت رو می خوام،نه هیچ چیز دیگه ای..فقط دیگه استم نشنوم!..

در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده شم که با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-بهم بگو چه بلایی سرت اومده?..بگو اونی که فکر می کنم نیست!..

تیز برگشتم سمتش و به صورت رنگ پریده ش نگاه کردم..بدون توجه به حال خرابش پوزخند زدم:
-تجاوز..درست فهمیدی!..

بدن خودم که از به زبون آوردنش رعشه گرفت هیچ،بدن اونم شل شد..چشماش بسته شد و سرش افتاد روی فرمون..یه لحظه پشیمون شدم که چرا اینقدر صریح و واضح گفتم اما بعد یاد حرفاش افتادم..

از ماشین پیاده شدم و اونم اینقدر حالش خراب بود که نتونست جلوم رو بگیره.. فکر نمی کردم اینقدر حالش بد بشه.. احتمال هر چیزی رو میداد غیر از این یکی برای همین براش خیلی سنگین بود.. خصوصاً که خیلی حرفای بی ربط و زشتی بهم زد..

با گریه و هق هق چند متر از ماشین فاصله گرفتم.. چند دقیقه بعد یه تاکسی گرفتم و ادرس برج رو دادم.. سرمو به پشت تکیه دادم و چشمامو بستم..

کاش زود برسیم خونه حالم خیلی بده!.. می ترسم از حال برم!.....

دستام یه لرزش مداوم گرفته بود.. یه لرزش عصبی و همیشگی.. ریزش مو پیدا کرده بودم.. دستم و که تو موهام می کشیدم، کلی مو تو دستام میموند..

هرچند دکتر گفته بود اینا بخاطره بارداری طبیعیه.. اما بازم به این شدت نباید باشه که فکر می کنم بخاطره ضعیف بودن اعصاب و روانمه.. فقط برای دانشگاه از خونه بیرون می رفتم و یک بار هم دکتر.. دیگه اصلاً پا از خونه بیرون نداشتم..

یه ادم افسرده به تمام معنا شدم که حتی حوصله خودشم نداره.. شکمم بزرگتر شده بود.. شش ماهم بود و این موجودی که با چرخش ها و لگدهاش دیوونه م کرده بود، پسر بود!..

هیچ نظری در مورد پسر بودنش نداشتم اما وقتی دکتر گفت پسره، یه فکر مثل برق از ذهنم رد شد.. "بزرگ که بشه میشه مرده من و همیشه پشتمه".. این چیزی بود که با فهمیدن جنسیت بچه به ذهنم رسید..

گاهی با ضربه هایی که به شکمم میزنه پر از اضطراب و عصبانیت میشم.. اگه بتونم سعی می کنم بی اعتنا باشم بهشون اما بعضی اوقات نمیشه و اینقدر مشت به شکمم می کوبیدم که از درد به خودم می پیچم و اونم یه گوشه جمع میشه..

نمی دونم با این همه بلایی من سرش میارم چطور هنوز زنده اس.. افسون گاهی پابه پام گریه می کنه و جلومو می گیره که بلایی سر بچه ای که شش ماهش شده نیارم.. گاهی هم اینقدر ماهرانه بحث رو عوض میکنه که من یادم نمیاد چرا و برای چی داشتم گریه می کردم..

اما همین چیزا اعصابمو هر لحظه ضعیف تر می کنه و اخلاقمو خراب تر.. هنوز پیش هیچ دکتری هم نرفتم برای روانکاوی.. از بردیا هم بعد از اون روز دیگه خبری نداشتم..

دو ماه گذشته و نه بردیا خبری از ما گرفته، نه ما بهش زنگ زدیم.. ادمای زندگی من همه رهگذر بودن.. هرکس که وارد زندگیم شده خیلی زود هم رفته.. دیگه عادت کردم.. به زخمایی که میزنن و میرن عادت کردم..

دو ماه بی خبری از بردیایی که تو این مدتی اینجا بودیم همیشه پیشمون بوده خیلی سخته اما دیگه عادی شده.. شاید هنوز یکم سخت باشه اما کم کم دیگه حتی ناراحت هم نمیشم.. سعی می کنم همون یه ذره رو هم ناراحت نشم دیگه..

جالب اینجاس که هیچ خبری از اینکه بردیا به بابام اینا موضوع رو گفته باشه بهم نرسیده.. اینطور که معلومه بردیا حرفی بهشون نزده.. اما هنوزم معلوم نیست می خواد چیکار کنه..

برام مهمه که بابام اینا نفهمن اما اگه بردیا بخواد بگه نمی تونم به زور جلوی زبونشو بگیرم تا حرفی نزنه..خصوصا که خبری هم ازش ندارم..

باید بتونم خودم تنها زندگی کنم..باید عادت کنم به تنهایی..باید دلمو به همین بچه خوش کنم..شاید یه روزی برسه که فقط من باشم و همین بچه..باید خودمو وفق بدم به این مدل زندگی..

با صدای زنگ واحدمون پاهامو بیشتر تو بغلم جمع کردم و نگاهمو دوختم به در اتاقم..چند دقیقه بعد در باز شد و کله افسون از لای در اومد داخل:

-آبشاری؟!..

متعجب از نیش باز شده و لحن خر کننده اش خیره نگاش کردم..وقتی منو منتظر دید نیشش عمیق تر شد:

-مهمون داری!..

ابروهام پرید بالا..ما اینجا کیو داریم که حالا مهمون هم برامون بیاد:

-کیه؟!..

چشمکی زد و کله ش رو برد بیرون و درو بست..متعجب به در اتاقم نگاه کردم..این دختره چرا باز دیوونه شد..همینطور خیره بودم به در اتاق که چند تقه به در خورد..هیچی نگفتم که بعد از چند ثانیه در روی پاشنه چرخید و باز شد..

با دیدن قامت بلند و هیکل پهن بردیا مات موندم..بردیا..اینجا..چه میکنه?..

دهم نیمه باز مونده بود..متعجب بودم..شوکه بودم..گیج بودم..بعد از دو ماه اومده چیکار?..نمی دونم دیگه چه حرفی مونده که بارم نکرده باشه..

درو که پشت سرش بست یکم حواسم جمع شد..اخمامو کشیدم تو هم و چشم دوختم بهش..با طمانینه قدم برداشت و اومد کنار تخت ایستاد..

سرشو یکم خم کرد و به چشمام نگاه کرد:

-سلام..خوبی!؟..

لب زد و اینقدر نرم و مهربون پرسید که به سختی جلوی گرد شدن چشمامو گرفتم:

-سلام مرسی..

با دستم به لبه تخت اشاره کردم و ادامه دادم:

-بفرمایید..

با لبخند لب تخت نشست..حین نشستن یه لحظه نگاهش رفت سمت شکمم اما سریع نگاهشو چرخوند و به جلوش نگاه کرد..دستاشو تو هم قفل کرد و گذاشت روی پاهاش..

صورتشو چرخوند طرفم و لبخندی زد:

-اول بگم،از اینکه دو ماه خبری ازم نبود عذر می خوام..

سعی کردم متعجب نشون داده نشم:

-خواهش می کنم..بالاخره تو هم زندگی خودتو داری..دلیلی هم برای عذرخواهی وجود نداشت..هر کسی مسئول زندگی خودش و به بقیه ارتباطی نداره..

ابرویی بالا انداخت و لبخندش عمق گرفت:

-این چه حرفیه..من اون روز اومده بودم بگم برای یه سمینار و یه سری تحقیق باید برم مسافرت که اون اتفاق افتاد..تازه دیروز رسیدم پاریس و امروزتونستم پیام بینمتون!!

بی حرف سرمو تکون دادم..سرم پایین بود و به پاهام نگاه می کردم که با شنیدن صدایش شوکه شدم:
-معذرت می خوام!..

بهش نگاه کردم و سعی کردم حالتی متعجب نباشه..همینطور که به چشمام نگاه می کرد لبخند محوی زد:

-بخاطره حرفا و کارای اون روزم ازت عذر میخوام..رفتارم درست نبود..حقیقتش دست خودم نبود..خودمم بعدش از رفتارم شوکه شدم..همیشه سعی کردم منطقی باشم و بدون شنیدن حرفای کسی قضاوتش نکنم اما نتونستم..برای غریبه ها می تونم اما برای تو نتونستم..چون خیلی برام عزیزی..خواهرمی..دوستمی..وقتی شکمتو دیدم انگار یه سطل آب داغ رو سرم خالی شد..جوش اوردم..داغ کردم..اما با حرفات فهمیدم اشتباه کردم..از همون لحظه دارم خودمو لعنت می کنم..روز بعدش هم مجبور شدم برم و نتونستم پیام از دلت دربیارم..برای همین داشتم دیوونه میشدم..از اونجا هیچی نفهمیدم..من اینقدر باورت دارم که با حرفت سریع قانع شدم..منو ببخش..می دونم رفتارم درست نبود..اگه تو هم منو قبول داری و باورم داری می خوام مثل قبل کنارت باشم..پیشتر باشم..هوم؟!..باشه?!..

نگاه دلگیری بهش انداختم..چند لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد چشماش و بست و گفت:

-باور کن اگه قرار نبود برم مسافرت همون روز بعدش میومدم سراغت..ببخش دیگه!..

منتظر تو چشمام نگاه می کرد..سرمو پایین انداختم و با بغض گفتم:

-تو اصلا یادت میاد چه حرفایی به من زدی؟!..منو مته دخترای فام...

پرید تو حرفم و اون کلمه ای که خودمم بدم میومد به زبون بیارم رو قطع کرد:

-نگو آبشار..من غلط کردم اینطور فکری کردم..من اون موقع اینقدر عصبانی بودم که فقط حرف می زدم و اصلا به معنا و مفهوم حرفام فکر نمی کردم..شرمنده م!..

سرشو پایین انداخته بود که به صورتش نگاه کردم..کارایی که تو این چند ماه برام انجام داده بود عین فیلم از جلوی چشمام رد شد..کمک هاش..مهربونی هاش..دلداری دادناش..همه و همه سریع تو ذهنم اومدن..

مگه میشد به این پسری که هرکاری تونسته بود برام انجام داده بود "نه" گفت؟!..اینقدر کمکم کرده بود که حتی روی نه گفتم نداشتم..اما.....

اما بازم ته دلم یه دلخوری کوچیک بود..یکم هنوز دلگیر بودم..نمی تونستم اون حرفاشو از ذهنم بیرون کنم..همونطور که به صورتش نگاه می کردم اروم زمزمه کردم:

-نمی تونم بخاطر حرفات ازت دلگیر باشم اما نمی تونم هم ازت بگذرم..مثل یه داداش مهربون و دلسوز کنارم بودی..جای عزیزترینم و تو زندگی پر کردی اما حرفات خیلی واسم سنگین بود..یکم بهم فرصت بده..نمی تونم بی خیال داشتنت باشم اما یکم وقت بده تا بتونم حرفاتو فراموش کنم!..

لبخند مهربونی روی لبای گوشتیش نشست و گفت:

-تا هروقت که بگی من منتظر می مونم..قول میدم..باشه؟!..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..این یه حقیقت بود که من به بردیا و محبتاش عادت کرده بودم و نمی تونستم بی خیالش بشم..هرچند هنوزم این دوستی یه حد و مرزهایی داشت اما به هرحال همین که بردیا کنارمون می موند همه چی خوب بود..

با دیدن لبخندم خنده ی ارومی کرد و گفت:

-بریم بیرون که افسون منتظره من منت کشی کنم و بریم پیشش!..

سرمو تکیه دادم و از روی تخت بلند شدم..شکم بزرگ شده م زیاد اجازه نمیداد تحرک داشته باشم..شکم نسبت به بقیه خانومای بارداره شش ماهه خیلی بزرگتر بود..

حتی دکتر هم گفت بهم که شکم بزرگی دارم..به قول افسون راه رفتنم پنگوئنی شده..اینقدر سنگین شدم که مجبورم اروم قدم بردارم..کلی طول می کشه تا از تو اتاقم برسم پذیرایی..همین باعث خنده افسون میشه و دوساعت مسخره م می کنه..

بردیا هم اروم پشت سر من قدم برمی داشت و مراقبم بود..وقتی روی مبل نشست صدای خنده افسون بلند شده بود و بردیا هم سرخ شده بود از بس به زور جلوی خودشو گرفته بود که نخنده..

دستم رو شکم گذاشتم و لم دادم روی مبل:

-راحت باش بردیا..می خواهی بخندی،بخند!..

همینکه حرفم تموم شد صدای خنده ش بلند شد..روی مبل روبه روم نشست و با تک سرفه ای خنده ش رو جمع کرد و جدی شد:

-خوب..الان این کوچولو چند ماهشه?..

لحن شادش هیچ تناسبی با غم چشماش نداشت و من نمی دونستم اون چشمای پر از غم رو باور کنم یا لحن به ظاهر شادش رو..

خیلی معمولی و بدون هیچ حسی گفتم:

-شش ماه..

کف دو دستشو کوبید بهم و خوشحال خودشو کشید سر مبل:

-خوبه..پس سه ماه دیگه میاد به جمعمون..دلم می خواد هرچه زودتر بغلش کنم..

بق کرده بهش نگاه کردم:

-دوستش داری؟!..

-خیلی!..

-چرا دوشش داری؟!..

لبخندی زد و سرشو پایین انداخت:

-چون بچه توئه..چون یه تیکه از وجوده توئه..من قراره داییش بشم..خیلی برام عزیزه..اندازه خودت دوشش دارم!..
سرمو تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم..افسون رفت اشپزخونه تا چای بیاره..به چشمای بردیا نگاه کردم..انگار منتظر بود من یه چیزایی براش تعریف کنم..می دونم منتظره که همه اون اتفاقات رو براش بگم..اما الان واقعا نمی تونم..
باید یکم با خودم کنار پیام تا بتونم در اون مورد صحبت کنم..موضوعه راحتی نیست..نمی تونم حتی به اون روز فکر کنم..اما اینم می دونم که برای خوب شدنم باید اول اون روز رو برای یکی تعریف کنم..
کی بهتر از بردیا؟!..

نگاهی به صورت تک تکشون انداختم..چه خوب که مثل قبل دور هم جمع شده بودیم..دلم برای جمعمون تنگ شده بود..خیلی وقت بود مثل قدیم روی این چمنانشسته بودیم و مسخره بازی در نیاورده بودیم..
بازم طبق معمول افسون و بیتا دعواشون شده بود و حالا بعد از کلی دعوا و بحث بالاخره یکم اروم گرفته بودن..افسون لبخند پر ذوقی زد و گفت:

-بچه ها اگه بدونین چی شده؟!..

سه تایی با هم گفتیم:

-چی شده؟!..

سرشو انداخت پایین و زیر چشمی بهمون انداختم..پوکیدیم از خنده..افسون و خجالت؟!..

با دیدن خنده های ما اخمی کرد و با حرص غرید:

-اگه گفتم بهتون چی شده!..

مشکوک بهش نگاه کردم..هرچند یه حدسایی می زدم که پیشده..اون دوتا هم به زور خنده شون رو جمع کردن و

افتادن به جون افسون تا بهشون بگه..منم هنوز همونطور مشکوک بهش خیره شده بودم..

نگاهش که به من افتاد چشم گرد کرد:

-چی؟!..چرا اینطوری نگاه می کنی؟!..

یه ابروم و انداختم بالا:

-هیچی..همینطوری..من که چیزی نمی گم..نگاه کردنم جرمه؟!..

-اون نگاهت از صدا حرف بدتره!..

تبسم معترض گفت:

-اِ! آبخار با نگاهت حرف نزن باهاش دیگه بزار بگه!..

به لحن بامزه ش خندیدم و سرمو تگون دادم..افسون باز حالت خجالت زده رو به خودش گرفت و گفت:

-بالاخره منم یکی رو تور زدم..

تبسم و بیتا بی خیال نشستن و بیتا گفت:

-برو بابا..تو که هفته ای یکی رو تور می کنی!..

-نه خره این دفعه جدیه!..

تبسم زد زیر خنده:

-اتفاقا هر بار هم میگی "این دفعه جدیه" ..

خود افسون هم خنده ش گرفت..بعد از چند ثانیه خندیدن سریع جدی شد و گفت:

-خیله خوب ساکت باشین می خوام بگم..

با کنجکاوی بهش نگاه کردیم..بیچاره ترسید باز دست بندازیمش برای همین رفت سر اصل مطلب:

-مهراب بهم گفت یه مدت با هم باشیم برای شناخت بیشتر تا بعد رابطه مون رو جدی کنیم!...وای باورتون میشه؟!..دارم بال درمیارم!..

بعد از حرفش نیشش و گوش تا گوش باز کرد..از دیدن قیافه پر ذوق و خوشحالش زدم زیر خنده..من یه چیزایی می دونستم..یعنی شهرداد بهم گفته بود که احتمالا این دوتا از هم خوششون میاد و به زودی خبر دوستیشون بهمون می رسه..برای همین زیادم تعجب نکردم..

تبسم شروع کرد به جیغ و داد کردن..با تعجب بهش نگاه می کردیم که تو همون حالت گفت:

-یعنی چی..همتون یکی رو دارین من موندم تک!..

بیتا زد تو سرش:

-خوب از بس بی عرضه ای دیگه..یکی رو برای خودت تور کن خوب..

تبسم:

-کی خواهرجون؟!..کو یه پسر خوب و نانا از من تورش کنم؟!..یکی رو نشونم بده بلکه دلم نسوزه؟!..نیست..نیست خواهرم!..اصن عمرا پسر خوب و همه چی تموم پیدا کنین..

افسون معترض غرید:

-غلط کردی..مهراب و ببین..یه پسر خوشتیپ و جذاب و مهربون و پولدار..اصن همه چی تموم!..تو کوری نمی بینی..خاک تو سرت..

دستش در کمال خونسردی ول کرد تو سر تبسم..تبسم جیغی کشید:

-خـــــر..هرچی گفתי خودتی..هه..مهراب اگه اینایی که تو میگی بود که نمیومد با تو دوست شه!..

هممون زدیم زیر خنده جز افسون که با غضب نگامون می کرد..ژستی گرفتیم و با ادا گفتیم:

-روی شهرداد نمی تونین ایراد بزارین..بچم ماهه!..

بیتا برو بابایی گفت و رو کرد به تبسم:

-خودم به سینا میگم بیاد بگیرت!..

تبسم:

-اون که جای بچه منه..

بی‌تا غش غش زد زیر خنده:

-خره الان مده..مرد باید کوچیکتر از زن باشه!..

-کی گفته؟!..

با صدایی که از پشت سر من بلند شد چرخیدم و با دیدن مهرباب و شهراد که لبخند به لب داشتن، لبخند مهمون لبام شد..از لبخند های شیطونی که به لب داشتن معلوم بود یه چیزایی از حرفامون رو شنیدن..

سلام کردیم که جوابمون رو دادن و خیلی راحت با اون لباسای مارک دار و شیکشون کنارمون روی چمنای نشستن..شهراد کنار من و مهرباب هم پیش افسون نشستن..

تبسم با غیض داشت به ما نگاه می کرد که مهرباب با خنده ای کنترل شده گفت:

-تبسم جان نگران نباش ما دوست خوشتیپ و همه چی تموم زیاد داریم..هر چند به ما نمی رسن اما بدک هم نیستن..یکی از بهتریناشون رو بهت معرفی می کنیم!..

تبسم با اخم به مهرباب نگاه کرد و خیلی ریلکس گفت:

-اگه مثل شما هستن نمی خوام..

مهرباب:

-چرا اونوقت؟!..

تبسم نیشخندی زد:

-خوب نمی خوام دیگه..شما حتی یکی از اون ویژگی هایی که من می خوام رو ندارین..خوب حتما دوستاتون هم همینطورن دیگه..نمی خوام..

افسون پشت چشمی نازک کرد:

-اووهو..از خداتم باشه..پسرای به این خوبی..

تبسم:

-اگه خودت اینقدر ازش تعریف کنی..وگرنه همچینم تعریفی نی!..

یهو شهراد یه تک خنده ی خوشگلی کرد که کف کردم..اینقدر کم خنده ش رو دیده بودم که وقتی می خندید دلم می خواست بشینم نگاش کنم..واقعا خیلی شیرین می خندید و جذابتر میشد..

از خنده ش ما هم به خنده افتادیم..بعد از چند دقیقه خندیدن بالاخره به زور خنده ش رو جمع کرد و رو به تبسم گفت:

-خوشم اومد..مثل اینکه تو از همه دوستات واقع بین تری!..

تبسم چشمکی به من زد و به شهراد نگاه کرد:

-منظورم فقط مهرباب نبود..تو رو هم گفتم!..

غش غش زدم زیر خنده که از خنده م بچه ها هم به خنده افتادن..شهراد نگاهش خیره موند به خنده م..یکم نگاه کرد و بعد خم شد زیر گوشم گفت:

-انگار خیلی خوشت اومد!..

سرشو کشید عقب و با اخم بهم نگاه کرد..به زور خنده م رو جمع کردم و ابرو هام رو انداختم بالا:

-دیگه دیگه!..

لباش کج شد و لبخنده مخصوص خودشو زد..چشمکی بهش زدم و چرخیدم سمت بچه ها..هنوز در حال کل کل بودن و برای اینکه حرص تبسم رو دریارن زشت ترین پسرای دانشگاه رو بهش معرفی می کردن..جیغش رو درمیاوردن و ما هم غش غش می خندیدیم..

یه دفعه تبسم برگشت سمتم و چشماشو ریز کرد..نگاهه دقیقی بهم انداخت و گفت:

-اون پسره بود که تو مهمونی مهرباب باهاش گرم گرفته بودی..یادته؟!..

با تعجب نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

-نه..کدوم؟!..

-همون که می گفתי همبازی بچگی هات بوده..چشمای سبزی داشت!..

چشمام گرد شد:

-امیر رو میگی؟!..

با ذوق دستاشو کوبید بهم:

-اره اره امیرجون..من اونو می خوام..همونو واسم بگیر!..

چشم غره ای رفتم:

-نچایی یه وقت!..

-اِ لوس نشو دیگه..می خوامش!..

-بچم امیر ماهه..فکر کردی توئه دیوونه رو براش می گیرم؟!..بین چه دختری براش بگیرم..دهن همه باز بمونه!..

-بهتر از منم مگه پیدا میشه؟!..

بچه ها به بحث ما می خندیدن و شهراد هم با لبخندش سنگین نشسته بود و گاهی به من نگاه میکرد..نگاهی بهشون انداختم:

-چه اعتماد به نفسی داره این دختر..نه هیچ پسری رو نرمال می بینم..نه هیچ دختری رو بهتر از خودش..ماشالا به این اعتماد به نفس!..

تبسم شکلکی برام درآورد:

-بالاخره همونو می گیرم حالا ببین!..

و چرخید سمت مهرباب و افسون و شروع کرد به گیر دادن به اونا..یک لحظه نمی تونه اروم بشینه این دختر..

بالاخره با کلی چونه زنی و خسیس بازی های مهراب قرار شد شیرینی به عنوان دوستیشون بهمون بستنی بدن..مهراب و شهزاد جلوتر از ما قدم برمی داشتن و ما چهارتا هم پشت سرشون بودیم..
اروم گفتم:

-بیچاره شهزاد برای شیرینی دوستیمون کل کلاس رو شام برد بیرون اونوقت این مهراب با کلی منت یه بستنی به ما چهار نفر می خواد بده اینقدر هم اذیت می کنه!..

تبسم و بیتا سریع تایید کردن که افسون حق به جانب گفت:

-این همه زحمت میکشه و کار می کنه اونوقت به شما شام بده؟..مگه دیوونه شده..همین بستنی از سرتون هم زیاده!..
-مگه شهزاد زحمت نمی کشه؟..چطور اون به همه شام داد!..

بیتا با غیض گفت:

-آبشار راست میگه دیگه..یادتون رفته مهدی هم هممون رو برد شام بیرون؟..افسون از من به تو نصیحت این پسره از الان داره خسیس بازی درمیاره چند وقت دیگه بگذره کلا دیگه دست تو جیبش نمی کنه ها..از من گفتن بود!..
تبسم زد زیر خنده:

-راس میگه..یه دفعه دیدی مهراب مد کرد که دختر باید دست تو کیفش بکنه..می بینی هر روز افسون رو برد بیرون و مجبورش کرد برایش لباس بخره و شامم ببرتش بیرون!..

زدیم زیر خنده و افسون اژیر کشون گفت:

-مهراب بیا بین اینا چی میگن..منو مسخره می کنن!..

بیتا زد تو سر افسون:

-بچه رفت صاحبش رو آورد!..

افسون باز جیغ کشید:

-اصلا من دیگه با شما حرف نمی زنم..بی شعورای عوضی..

بعد قدم تند کرد و رفت کنار مهراب که وایساده بود بینه چرا افسون جیغ میزنه..اون دوتا جلوجلو شروع به حرکت کردن و بیتا و تبسم هم پشت سرشون راه افتادن..

شهزاد قدماش رو اروم کرد تا من بهش برسم..لبخندی بهم زد و گفت:

-چرا افسون اینقدر جیغ میزد؟!..

-بچه ها اذیتش می کردن..

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و چیزی نگفت..یکم که گذشت سرشو کج کرد و مهربون تو صورتم نگاه کرد:

-امروز خوب منو پیچوندی و رفتی با دوستات ها!..

-اخه خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم..من که بیشتر وقتا پیش تو بودم..افسون هم یه مدت بود خیلی جیم میشد که تازه فهمیدیم موضوع چیه..بیتا هم که مهدی چند روزی رفته بود مسافرت و تازه برگشته برای همین همش

با هم هستن..فقط تبسم تنها بود که همش گله می کرد و ازمون ناراحت شده بود..برای همین امروز گفتیم مثل قبل با هم باشیم..

لبخندش عمق گرفت:

-کار خوبی کردین!..

دست چپش رو از تو جیش درآورد و خواست دستمو بگیره که سریع دستمو مشت کردم و کشیدم عقب..دیدم دستش محکم مشت شد و دوباره فرو رفت تو جیب شلوارش..می دونم ناراحتش می کنم اما واقعا نمی تونم اجازه بدم بهم دست بزنه..

من دختر ازادی بودم و هستم اما جوری منو بزرگ کرده بودن که این چیزارو بد می دونم..از همون بچگی یکی بوده که تو گوشم بخونه اگه دست نامحرم بهت بخوره میری جهنم..

همینطور که بزرگ شدم این جمله هم عوض شد اما دقیقا همین منظور رو میرسوند..شاید تنها خلافم اینه که به پسری که مثل داداشمه و از بچگی با هم بودیم،دست بدم..کسی مثله امیر..

من با امیر از وقتی که هنوز مدرسه نمی رفتم دوست و خیلی زیاد باهاش صمیمی بودم و حتی تو بچگی بهش داداش می گفتم..بعد از این همه سال الان می بینمش فقط بهش دست میدم..یا پسرای فامیل اونایی که می دونم منظوری ندارن و من مثل خواهرشونم..

اما شهرداری که می دونم حتی نگاه کردنش بهم یه جور خاصیه و با بقیه تفاوت داره چطور می تونم اجازه بدم لمس کنه..اون جمله ای که با گذر زمان و با بیشتر شدن سن من عوض شد و مدل های مختلفی گرفت،هنوز تو گوشمه و می دونم اگه شهرداد حتی دستمو بگیره گناهه و یه روزی باید جواب پس بدم..

من تو یه سنی خیلی دوست داشتم با همه راحت باشم و خیلی صمیمی دست بدم اما یکی رو داشتم به اسم آرشام..آرشامی که خودشم با اینکه معتقد نبود و دوست دختر زیاد داشت اما می تونم به جرات بگم حتی دست هیچکدوم رو هم نگرفته بود و خیلی ها بخاطر این رفتاراش با اینکه دوسش داشتن ازش گذشتن...

اینقدر برام دلیل آورد و برام حرف زد که توجیح شدم که نباید اینکارو انجام بدم..تا وقتی دلیل محکم برام نیآورده بود همش سوال جوابش می کردم اما با یه سری حرفا خیلی راحت توجیح شدم و از ته دل قبول کردم که نباید همچین کاری انجام بدم..

این همینطور تو ذهنم مونده و با اینکه اعتراف می کنم که شهرداد رو دوست دارم باز نمی تونم به این موضوع بی اهمیت باشم..آرشام خیلی خوب می دونست حرفاش چه تاثیری روم گذاشته برای همین اینقدر بهم اعتماد داشت که اون سر دنیا هم اگه می خواستم برم نه نمیآورد و مامان و بابامو راضی می کرد..

بهم اعتماد داشت و با اینکه الان نیست بازم حرفاش تو گوشمه و می دونم این کار اشتباهه..من از روز اول این موضوع رو به شهرداد گفتم و اونم قبول کرد پس نباید ناراحت بشه..

اگه اینطور که نشون میده واقعا دوستم داره باید به عقایدم احترام بذاره و جوری که می خوام رفتار کنه..هرچند شهراذ هم تا حالا پاش رو از گلیمش دراز تر نکرده و بعضی اوقات تنها خواستش همینه که دستمو بگیره اما با رفتاری که من نشون میدم یکم تو خودش میره اما سعی می کنه کنار بیاد..

یکم که می گذره انگار یادش میاد من دوست ندارم و فراموش می کنه..همین رفتارش هسته که روز به روز منو وابسته تر به خودش می کنه..

جوری که واقعا فکر کردن به روزی که نباشه از ته قلبم منو ناراحت می کنه!.....

نگاهی به اخمای درهمش انداختم:

-خوب چرا اخم می کنی؟..با هم دست به یکی کردین و منو برداشتین کجا دارین می برین؟!

اخمش غلیظ تر شد:

-اخه شده من تا حالا تو رو جای بد بیرم؟!..نه خدایی شده؟!..

-نشده اما الان یکمی مشکوک می زنین..خوب ادم می ترسه دیگه!..

برگشتم عقب و نگاهی به نیش باز افسون انداختم که با دیدن نگاه من بیشتر گسترش داده بود..چشم غره ای بهش رفتم و شاکی برگشتم سمت بردیا:

-نگاه نگاه..اونو نگاه چطور نیش وا کرده..توقع داری با این لبخندای ژکوند و مشکوکتون هیچی نگم و بشینم بینم می خواهین چه بلایی سرم بیارین؟!..

بردیا پوفی کرد و برگشت سمتم:

-تو چرا اینقدر شکاکی دختر..داریم می ریم خرید..قرار یه سری وسیله بخریم..همین!..

با خیال راحت دستام و تو سینه جمع کردم:

-هومم..خوب زودتر بگین!..

بی توجه به چشم غره ش با خیال راحت چشمامو بستم..خیلی خسته بودم..با این شکم درس خوندن واقعا سخت و خسته کننده اس..از دانشگاه که اومدیم بیرون دیدیم بردیا اومده دنبالمون..

البته کاملا مشخص بود که افسون منتظرشه..تابلو بود که با هم یه نقشه ای کشیدن و قراره منو جایی ببرن..از وقتی نشستیم تو ماشین یه سره دارم نق می زنم بلکه یه چیزی بگن تا اینکه الان بردیا خسته شد و گفت کجا میره..والا این دوتا اینقدر مشکوک بودن ادم می ترسید..

با ایستادن ماشین از فکر خارج شدم و نگاهی به پاساژ بزرگ و شیک روبه روم انداختم و پیاده شدم..اروم و بااحتیاط با کمکه افسون از چند پله جلوی پاساژ بالا رفتم و وارد شدیم..

بردیا مستقیم بردمون سمت اسانسور و سوار شدیم..طبقه سه رو زد و با ابروهای بالا رفته به من که تکیه داده بودم به دیواره اتاقک نگاه کرد..پشت چشمی و اسش نازک کرد! که خنده ش گرفت..بعد از ایستادن اسانسور سه تایی رفتیم بیرون..

همینطور که سرم تو کیفم بود دنبال اونا راه افتادم..خیالم که از کارت بانکیم راحت شد زیپ کیفمو بستم..بالاخره ادمه دیگه یه وقت از یه چیزی خوشش میاد..همین اول مطمئن بشم کارتم هست بهتره تا اینکه موقع خرید ابروم بره..

سرمو که بلند کردم خشک شدم..چشمام گرد شد و حس کردم یه چیزی تو دلم ریخت..یه حسی..یه حسی مثل باد خنکی که تو هوای گرم تابستون به صورت می خوره،از تو دلم رد شد..یه نسیم لذتبخش..

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..سعی کردم حالت معمولی به خودم بگیرم..من هیچ حسی به این بچه ندارم..

بود و نبودش برام فرقی نداره..فقط نمی خوام تنها باشم..اره همین درسته..باید به حالت عادی برگردم..دوباره یه نفس عمیق کشیدم..وقتی حس کردم یکم از هیجان تو دلم کم شده،به ظاهر عادی و بی خیال رفتم پیش بچه ها که چند قدم ازم جلوتر بودن و داشتن نگاه می کردن تا عکس العمل رو ببینن..

این طبقه از پاساژ کلا سیسمونی و وسایل بچه می فروختن..تمام مغازه ها یا تخت و کمد و این جور چیزا بودن،یا انواع لباس و اسباب بازی..حتی کسی که بچه نداشته باشه و حسشو درک نکرده باشه بیاد اینجور جایی ذوق می کنه و دلش شاد میشه..

کل این طبقه از رنگ های شاد و روشن استفاده شده بود..هیچ رنگ تیره ای به چشم نمی خورد و همین باعث سرخوشی میشد..

بهشون که رسیدیم اول به افسون نگاه کردم که خوشحال بهم خیره شده بود..پلکی زدم و نگام چرخید سمت بردیا..

خیره نگاش کردم:

-معنیه این کارا چیه؟!..

اخم نشست بین ابروهاش:

-کدوم کارا؟!..چند وقت دیگه بچه ت به دنیا میاد اونوقت تو حتی یه تیکه لباس نگرفتی تنش کنی..چرا اینقدر همه چی رو ساده گرفتی..اون بچه لوازم می خواد..لباس می خواد..می خواهی یه بچه عقده ای بزرگ بشه که از بچگی هیچی نداشته؟!..اگه می خواهی وقتی بدنیا اومد هم بی محبت بزایش به نظر من بهتر بود وقتی هنوز خیلی کوچیک بود سقطش می کردی..خیلی چیزا خواه ناخواه از این بچه دریغ میشه..شاید تا اخر این زندگی مجبور باشی فقط محبت خودتو به پاش بریزی..شاید هیچکس این بچه رو قبول نکنه..اونوقت اگه تورو هم نداشته باشه می دونی چه ظلمی در حقش کردی؟!..اگه بدنیا نمیومد که بهتر بود..یکم فکر کن..دیگه داری با این کارات شورشو درمیاری..

با بغض سرمو انداختم پایین و برای اولین بار گفتم:

-می دونم اما می ترسم..هر روز که به زمان بدنیا اومدنش نزدیک تر میشیم ترس منم بیشتر میشه..می ترسم از پشش برنیام!..

-اینقدر بچه نباش..حالا که نگهش داشتی باید در حقش هرکاری انجام بدی..ترس نداره..تو که نگهش داشتی پس یه توانی تو وجود خودت می دیدی که اینکارو کردی..باید بتونی..من هستم..افسون هم هست..تو که تنها نیستی..ما تا اخرش کمکت می کنیم..اما باید سعی کنی رفتارتو درست کنی..این بچه توئه..یه تیکه از وجودته پس باید از همه دنیا بیشتر دوستش داشته باشی..اینکه خودتو نسبت به حرکتاش که برای هر زنی شیرینه بی خیال نشون میدی یه ظلمه در حق جفتتو..باید محبت کنی تا ازش محبت ببینی و دوتاتون سیراب بشین..تو با شیرینی وجودش سختی که پشت سر گذاشتی برات کمرنگ میشه..اون بچه هم با محبت تو باید بی پدریش جبران بشه..فهمیدی؟!..این بچه بازی هارو تموم کن..تو اگه به بچه ت محبت کنی ما از ته دل خوشحال میشیم و قرار نیست هیچ فکری درموردت بکنیم..داری با فکرای بی خود و مسخره ت شیرینی و لذت این دوران رو از خودت می گیری..

حرکت کرد و به ما هم اشاره کرد دنبالش راه بیوفتیم..در همون حال هم ادامه داد:

-لذت ببر از حرکتاش..از لباسای کوچولو و خوشگلی که می خواهی براش بخری..از همه وجودش..باید فراموش کنی پدر این بچه کی بوده و چیکار کرده تا بتونی راحت زندگی کنی..نمی گم کلا فراموش کن..نه..حداقل اون زمانی که مختص به این کوچولو هسته ذهنت و از هرچیزی خالی کن و فقط یه پسر بچه خوشگل و شیرین رو ببین که با دست و پای تپل و سفیدش تو بغلت نشست..حالا که خواستی مادر بشی پس باید قبل از خودت به راحتی و آرامش بچه ت فکر کنی..این دوران بد و پر از استرس بارداریت می دونی چقدر روی اون طفل معصوم اثر میزاره؟!..می دونی چقدر روی اعصاب و سلامتیش تاثیر داره؟!..پس سعی کن حداقل این ماه های آخر رو در آرامش باشی..

نفس عمیقی کشید و با لحنی متفاوت با قبل و تقریباً شاد ادامه داد:

-حالا هم میریم لباس و چیزیای مورد احتیاج پسر کوچولومون رو می خریم تا برای اومدنش آماده بشیم..اخ من که برای بغل کردنش لحظه شماری می کنم!..

چقدر حرفاش بهم آرامش داده بود..حالا می فهمم اگه برای بچه م ذوق کنم و برای خریدن لباس براش هیجان داشته باشم قرار نیست کسی مسخره م کنه..فکر می کردم اگه بفهمم چقدر خوشحالم که نزدیک بدنیا اومدنشه،مسخره م می کنن که چقدر برای بدنیا آوردن و بزرگ کردن بچه بدون پدرش خوشحاله..

بردیا راست می گه هیچ حسی شیرین تر و لذتبخش تر از مادر شدن نیست..من این حسی رو که وقتی تکون می خوره تو وجودم می پیچه رو با دنیا عوض نمی کنم..

درسته شاید هنوز نسبت به خیلی چیزا حس خوبی نداشته باشم و این حسم نسبت به بقیه مادرا هیچی نباشه اما اینو می دونم که برای بدنیا اومدنش منتظرم و ته دلم برای بغلش کردنش بی تابه!..

با هیجان خاصی دنبالشون راه می رفتم..با دقت نگاه می کردم و از هر چیزی قشنگ ترین چیزیکه به چشمم میومد برمی داشتم..لباسای کوچیک و ابی رنگ..ابی روشن..چون پسر بود تقریباً تمام لباساش رو ابی گرفتیم..

تو یه مغازه بودیم که لباس بچگونه داشت..سرمو تو مغازه می چرخوندم و به لباسایی که گوشه به گوشه اویزون کرده بود نگاه می کردم که با دیدن یه شلوار جین خاکستری که اندازه ش فقط یه وجب و نیم بود لبخند شادی نشست رو لبام..

با دست به فروشنده نشون دادم:

-اون شلوار جین رو هم بیارین لطفا..

بردیا و افسون هم با دیدن شلواره کلی خندیدن و تاییدش کردن..هرچی که نیازمنده یه بچه بود خریدیم..فروشنده هم خیلی کمکمون کرد..ما که دقیق نمی دونستیم چی باید بگیریم و چه چیزایی نیازه،اون بهمون می گفت و ما هم انتخاب می کردیم..

وقتی خرید لباس و وسایل دیگه ش مثل شیشه شیر و پوشک و حوله حمامش تموم شد رفتیم از مغازه بیرون..بردیا تمام خریدارو با رضایت به دست گرفت و رفتیم سمت یه مغازه دیگه..

با دیدن تخت و کمد های خوشگل و طرح دار لبخند خاصی نشست روی لبام..لبخندی که تا الان از ترس حرفای بقیه مخفی کرده بودم..لبخندی که با یاده بچه و حرکتاش و تصویره بغل کردنش روی لبم می نشست اما همیشه زود پاکش می کردم..

بردیا و افسون داشتن تخت انتخاب می کردن که رفتیم کنارشون:

-بچه ها جا نداریم تخت بزاریم..بعدم شاید یکی بیاد و وسایل رو ببینه شک می کنه..

بردیا اخم کرد:

-بالاخره وقتی یکی بیاد خوده بچه رو می ببینه چرا باید با تخت شک کنه؟!..

-خوب در اون صورت می تونیم بگیریم بچه یکی از دوستانمونه که گذاشته پیش ما..اما اگه تخت باشه دیگه توجیهی نداریم!..

بردیا هومی کرد و افسون تایید کرد:

-راست میگه..بهتره تخت نخریم..درضمن تخت آبشار دو نفره س..وقتی بچه یکم بزرگتر شد می تونه کنار خودش بخوابونه!..

سرمو تکون دادم:

-اره..فقط یه نی نی لای لای کافیه..تا وقتی کوچیکه باید تو همون بخوابه تخت نیاز نیس..بعدم که افسون درست میگه پیش خودم می خوابه..

خلاصه با نظرِ همدیگه یه نی نی لای لای خوشگل و ابی که طرح یه ماشین بود خریدیم..ست تشک و پتو و بالش هم خریدیم براش که اونا هم ابی بودن و یه خرس گنده که مثله یه عروسک بود روی پتوش کار شده بود..

تمام خریدارو بردیا حساب کرد..هرچی باهاش چونه زدم که خودم حساب می کنم قبول نکرد و گفت "اینا یه هدیه س از طرف من به اقا پسرمن" ..منم که دیدم کلی خوشحاله دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم حساب کنه..

بردیا و افسون خریدارو بین خودشون تقسیم کردن و همگی راه افتادیم سمت ماشین..با اسانسور رفتیم پایین و بعدم کلا از پاساژ زدیم بیرون..

بردیا خریدارو تو صندوق عقب گذاشت و نشست پشت فرمون..با انگشتاش ضربه ای روی فرمون زد و گفت:

-خوب برای شام بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟!..

با موافقت ما پاشو گذاشت روی گاز و راه افتاد!.....

طبق معمول دستام رفت روی گوشام..چشمام محکم روی هم فشرده شد..دهنم باز شد و شروع به جیغ زدن کردم..جیغ می زدم تا صدای خنده های نحس اونارو نشنوم..انگار صداشون تو مغز من اکو میشد..

حالم داشت از صداهای کریه شون بهم می خورد..دستی که محکم بازوم رو گرفت باعث شد با همه ی توانی که داشتم جیغ بزنم.....

نفس نفس زنون روی تخت نشستم..نگاهی به دور اتاق انداختم..بازم کابوس..بازم وحشت..بازم ترس همیشگی..تنم خیس عرق بود..موهام به گردن و پیشونیم چسبیده بود..

دستای لرزونم هنوز روی گوشام بود..هنوز نفس نفس می زدم..موهام و از روی گردنم کنار زدم..چند نفس عمیق کشیدم تا نفسم به حالت عادی برگرده..دوتا دستمو روی صورت خیس از عرق و اشکم کشیدم..

یکم که حالم جا اومد تازه متوجه درد زیر شکمم شدم..نفسمو فوت کردم بیرون و دستمو روی شکم بزرگم کشیدم..یکم تو همون حالت نشستم تا دردش اروم تر بشه..یکم که گذشت بهتر شدم و خواستم دراز بکشم اما دوباره درده شروع شد..نفسمو بند میاورد..

بریده بریده نفسمو دادم بیرون و با صدایی که از شدت درد می لرزید افسون رو صدا زدم..صدام بیشتر شبیه ناله بود برای همین مطمئنم اصلا نشنید..

دستمو زیر شکمم که هر لحظه دردش بیشتر میشد گذاشتم و از روی تخت به سختی بلند شدم..اون یکی دست از ادمو بلند کردم و با کمک دیوار تا کنار در اتاق رفتم..دستگیره رو چرخوندم و درو که باز کردم از درد زیاد کمرم تا شد و صدای ناله م بلند..

نفسم تکه تکه بیرون میومد..به در اتاق افسون که رسیدم دیگه نتونستم تحمل کنم و همونجا نشستم..دستمو بی جون بالا اوردم و ضربه ارومی به در اتاق زدم و ناله مانند صداش کردم..

خدایا چرا بیدار نمیشه..افسون که اینقدر خوابش سنگین نبود..انگار دارم جون میدم..هرلحظه بی جون تر می شدم و نفسم سخت تر بیرون میومد..

همه ی توانمو جمع کردم و ضربه نسبتا محکمی به در زدم..از شدت درد و ناتوانی حتی نمی تونستم جیغ بزنم..اون کابوس که هنوز تو حال و هواش بودم یه طرف،این درد نفس گیر هم یه طرف..دست به دست هم داده بودن تا توانی برام نمونه..

دستمو آماده کردم که ضربه دیگه ای بزنم اما یهو در به شدت باز شد و افسون با لباس خواب و چشمای پف کرده اومد بیرون..نگاش که به من افتاد جیغی کشید و نشست کنارم..

صورتمو تو دستاش گرفت و نالید:

-چی شده قربونت برم؟!..چرا اینطوری شدی؟!..خواب دیدی؟!..حرف بزن فداتشم دارم می میرم از ترس؟!..چت شده؟!..

مچ دستشو گرفتم و به سختی گفتم:

-درد..دارم..دارم می..می میرم..فک..فکر کنم..وقتشه!..

با دیدن حال و روزم به گریه افتاد و صورتمو بوسید..سریع از کنارم بلند شد تا یه کاری بکنه..بیچاره نمی دونست چیکار کنه..هول شده بود و دور خودش می چرخید..یه لحظه وایستاد و دستشو روی پیشونیش گذاشت..

از درد به خودم می پیچیدم و کم کم صدای جیغام داشت بلند میشد..هرچقدر تحمل کردم دیدم هرلحظه داره بیشتر میشه..با صدای جیغ ارومم افسون سریع پرید سمت گوشیش..تند تند به یکی زنگ زد و تو همون حالت که گوشه کنار گوشش بود دوید سمت اتاقم و پانچوم رو آورد..

گوشی رو بین شونه و گوشش نگه داشت و پانچو رو تنم کرد..شروع به حرف زدن که کرد فهمیدم به بردیا زنگ زده:

-الو بردیا تورو خدا خودتو زود برسون.....آبشار دردش گرفته.....می دونم هنوز وقتش نیست اما دردش شروع شده.....تورو قران زودتر بیا حالش خیلی بده من نمی دونم چیکار کنم.....باشه باشه زود باش....

گوشی رو قطع کرد و انداخت کنارش..موهام رو با یه کلیپس هول هولی جمع کرد بالا و دوید سمت اتاق خودش..خم شده بودم روی زمین و ناله می کردم..

وسط جیغ و ناله هام یه درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و یه لحظه حس کردم زیر پام خیس شد..با ترس و لرزون جیغ زدم:

-افسون..افسون بیا تورو خدا..این چیه..چرا خیس شدم..

افسون از اتاق سریع دوید بیرون که پاش لیز خورد و پخش زمین شد..صورتش از درد جمع شد اما سریع بلند شد و اومد کنارم:

-چی شده؟..فداتشم نترس..هیچی نیست..فکر کنم کیسه ابت پاره شده..

منو از جلوی در بلند کرد و برد سمت سالن..شکممو چنگ زد و نالیدم:

-بچه م طوریش نشه افسون..خطرناکه؟!..اره خطرناکه می دونم..یه وقت بچه م نمیره..ها؟..میمیره من می دونم..میمیره..

منو روی مبل نشوند و صورتمو تو دستش گرفت:

-نه نترس طوریش نمیشه..زنده می مونه قول میدم..نگران نباش حالت بدتر میشه..

همینطور که خم شده بودم بلندتر زدم زیر گریه..اگه طوریش بشه من چیکار کنم..نزدیک 9 ماهه دارم باهاش زندگی می کنم..دردم هر لحظه شدیدتر میشد و تحمل منم کم کم داشت تموم میشد..لبمو محکم گاز می گرفتم که جیغ نزوم..طعم خون رو تو دهنم حس می کردم..

همزمان با بلند شدن صدای ایفون تحمل منم تموم شد و جیغ بلندی کشیدم..همونطور گریون و نفس نفس زنون افسون رو دیدم که با ساک بچه دوید بیرون و درو باز کرد..اومد سمت من و زیر بازوم رو گرفت..

خم خم اروم کنارش قدم برمی داشتم و لبامو محکم گاز می گرفتم که صدام بلندتر نشه..بردیا رو دیدم که با موهای ژولیده و صورت ترسون دوید سمتمون و لرزون صدامون کرد..

تمام لباسام خیس شده بود..زیر بغلمو گرفت و اروم بردم سمت اسانسور..سه تایی تو اسانسور بودیم و بردیا داشت با افسون حرف میزد اما من هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم فقط هر لحظه به بیهوشی نزدیک تر میشدم..

اینو با تمام وجودم حس می کردم..اسانسور که ایستاد زود زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم..همینطور که هر لحظه صدای جیغام بلندتر میشد جون هم از تنم می رفت..

جلوی چشمام تار شده بود و همه چی رو محو می دیدم..سرم روی شونه افسون بود و پستی صندلی رو چنگ میزدم..آخرین چیزی که یادم موند سرعت وحشتناکه بردیا بود و صدای گریه افسون..

چشمام بسته شد و فقط تونستم بگم:

-م - راقب - ش..ب - اش - ین!..

دهنم خشک شده بود و به شدت به اب نیاز داشتم..زیر دلم می سوخت و به طرز عجیبی حس می کردم شکمم خالی شده..بی حال و بی جون بودم..به سختی پلکامو باز کردم و نگاهم و گرد اتاق چرخوندم..

افسون کنارم روی صندلی خواب رفته بود..امروز خیلی اذیت شده بود برای همین دلم نیومد بیدارش کنم..اینقدر بی حال بودم که دوباره چشمامو بستم و خیلی سریع خوابم برد.....

با صدای افسون بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم..بردیا هم پیشش بود و داشتن با هم حرف میزدن..زیر شکمم بیشتر از دفعه قبل می سوخت..از تشنگی و سوزش مجبور شدم لای پلکامو یکم باز کنم..

خمار به افسون و بردیا که کنار تخت نشسته بودن نگاه کردم..بردیا زودتر متوجه بیداریم شد..لبخندی زد و خم شد طرفم:

-سلام خانوم خانوما..خسته نباشی..خوبی؟!..

صدام به زور درمیومد و خیلی ضعیف بود:

-خوبم!..

افسون هم خم شد پیشونیم رو بوسید و گونه م رو نوازش کرد:

-خداوشکر که خوبی..دیگه می خواستم بیدارت کنم!..

پلکی زدم و هیچی نگفتم..یکم تو سکوت گذشت تا اینکه افسون با لبخند ارومی گفت:

-نمی خواهی درمورد گل پسرت پرسی؟!..

-زنده است؟!..

ابروهاش رو انداخت بالا:

-پس چی فکر کردی..یه نی نی قرمز خوشگل..تازه پرستار گفت بخش نوزادان رو گذشته روی سرش از بس گریه کرده..گشنشه بچه..الان میانن تا بهش شیر بدی!..

یه لحظه حس بدی بهم دست داد..چطور به بچه کسی که اون کارو باهام کرد شیر بدم و بزرگ کنم..اخمام رفت تو هم..منی که تا قبل از دنیا اومدنش بی تابمی کردم حالا حس می کنم با بغل کردن و شیر دادن بهش از کاره اون عوضی گذشتم..

بچه ای که من مادرشم یه پدر عوضی داره که منو به بدترین شکل ممکن خورد کرد..چطور می تونم با دیدن این بچه یاد اون روز نیوفتم..بدترین ظلم در حق من همین بچه س..داشتنش برام میشه مرگ تدریجی..

همین که هنوز تو دوست داشتن و نداشتنش گیر کردم برام یه عذاب بزرگ هست..حالا هر موقع که چشمم بهش بیوفته یاد اون روز میوفتم و مطمئنم دیوونه میشم....

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم اما همون موقع تقه ای به در خورد و پرستار با یه تخت نوزاد اومد داخل..سریع چشمامو بستم و محکم بهم فشردم..صدای نق نق بچه میومد..با نزدیک تر شدن صداش و بعد از اونم صدای افسون چشمامو باز کردم..

اشکم چکید و صورتمو خیس کرد..فقط مستقیم به صورت افسون نگاه می کردم و تمام تلاشم این بود که نگام روی دستاش که بچه پیچیده شده تو پتو رو بغل کرده بود،نچرخه..

لبخندی زد و دستاشو خم کرد طرفم و گفت:

-بیا مامان خانوم که بچه هلاک شد..

صورتمو چرخوندم طرف دیگه و پتو رو کشیدم روی سرم:

-ببرش..نمی خوام ببینمش!..

یه لحظه سکوت تمام اتاق رو پر کرد..حتی حس کردم نق نق بچه هم قطع شد..بعد از این سکوتی که همه تو بهت بودن،صدای بردیا رو از نزدیک شنیدم:

-آبشار یعنی چی که نمی خواهی ببینیش؟!..

با تمام بی حالیم جیغ زدم:

-نمی خوام ببینمش..بدم میاد ازش..ببرش از اینجا..

زیر پتو داشتم هق می زدم که یه دفعه پتو از روم کشیده شد..چشمای خیسم تو چشمای غمگین و ناراحته بردیا قفل شد..

کف دستشو گذاشت روی تخت کنارم و یکم خم شد طرفم:

-چرا اینقدر خودت و اذیت می کنی..تو یه تصمیم گرفتی و حالا باید تا جون داری پاش وایسی..چرا نمی خواهی بفهمی این بچه فقط بچه توئه..پدر نداره..به پدرش فکر نکن..فقط شما دو تا هستین..تو و پسرت..فکره روزی رو بکن که بزرگ بشه و ازت حمایت کنه..پرستار میگه اگه از شیشه بهش شیر بدیم دیگه شیر خودتو نمی خوره..این شیرخشک ها جای شیر خودتو نمی گیرن..پس فردا ضعیف می مونه..حالا که خودت می تونی بهش شیر بدی پس لجبازی رو بزار کنار..چرا خودت فکر نمی کنی؟!..حتما من باید از آینده برات حرف بزنم تا تو تصمیم بگیری؟!..همه کس این بچه تویی..حالا که نمی خواهیش ما چکارش کنیم؟!..بیریم بزاریم تو خیابون تا یکی ببره؟!..یا بدیم پرورشگاه؟!..ها؟!..کدومش؟!..

دلَم ریخت پایین..حس کردم چشمام از عصبانیت سرخ شد..مگه بچه من بی کسه که بزارن تو خیابون یکی ببرتش..با خشم به بردیا نگاه کردم..می فهمیدم برای اینکه منو به خودم بیاره اینطوری میگه اما بازم حرفش خیلی برام گرون تموم شد..

چشمامو محکم روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا یکم اروم بشم..تقصیره خودمه دیگه..اگه نمی گفتم از بچه م بدم میاد اونم جرات نمی کرد اینطوری بگه..

هنوزم نمی تونستم بغلش کنم..من فقط نیاز داشتم یکم تنها باشم تا هم اروم بشم،هم بتونم بدون احساسات بده اون لحظه فکر کنم..نیاز داشتم که همه فکرمو از اون کثافت خالی کنم تا بتونم بدون توجه به اون عوضی فقط و فقط به بچه م فکر کنم..

فقط یکم وقت می خواستم تا با وجودش،بدون در نظر گرفتن پدرش،کنار بیام!.....

با صدای در اتاق چشمام و باز کردم..نگاهی به اتاق خالی انداختم..همه رفته بودن بیرون..اما...پس....

پس این صدای گریه ی اروم و ناز بچه از کجا میاد؟!..با ترس از گوشه چشم به کنارم روی تخت نگاه کردم..با دیدن پتوی ابی رنگش چشمامو محکم بستم..خدا لعنتتون کنه..

خودشون رفتن بچه رو گذاشتن برای من..حالا چطور ساکتش کنم؟..مطمئنم این کاره بردیاس..حالم بهتر بشه حالشو اساسی می گیرم....

زیر شکمم، جای بخیه هام خیلی می سوخت..یه ذره که تکون می خوردم انگار سوزن فرو می کردن تو شکمم..به سختی خودمو می کشیدم بالاتر تا بتونم تکیه بدم به پشت سرم..از سوزش و درد شکمم اشک از چشمام می ریخت..

حداقل جامو درست نکردن بی شعورا..همینطور که به سختی جابه جا می شدم تا تونستم به بردیا و افسون و هرکسی که یه آشنایی باهاشون داشت بد و بیراه گفتم..عوضی ها منو همینطور ول کردن و رفتن..

تکیه که دادم نفسمو فوت کردم بیرون..اوووو مردم و زنده شدم از درد..موهامو از تو صورتم دادم کنار..بچه رو که از گریه زیاد حق های ریزی می کرد و صورتش یکم کبود شده بود رو هم به زحمت برداشتم..تو بغلم که گرفتمش یه لرز خفیف افتاد تو بدنم..

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به صورتش انداختم..صورت گرد و سرخو سفید..پرز های ریز مشکی روی سرش..بینی و دهن کوچولو..چشماشو بسته بود و با همه ی وجود گریه می کرد..دلَم سوخت..هم برای خودم،هم برای این بچه..گناهِه ما چی بود که محکوم شدیم به این زندگی؟!..

بردیا درست میگه اگه منم به این بچه بی اهمیت باشم و بهش محبت نکنم دیگه خیلی تنها میشه و حقیقتا ظلم بزرگی در حقش کردم..

دست لرزونمو بردم سمت صورتش و کشیدم روی گونه ش..یه دفعه چشماشو یکم باز کرد و صورتشو چرخوند سمت دستم..گریه م شدت گرفت..فکر میکرد دست منو می تونه بخوره..دیگه تحمل گشنه دیدنش رو نداشتم..

الهی بمیرم برای یه ذره چیزی که سیرش کنه چه گریه ای می کرد..یکم کشیدمش بالا و با گریه پیشونیش رو بوسیدم..لباسمو به سختی اما سریع زدم بالا..بلد نبودم..واقعا نمی دونستم چطور باید بهش شیر بدم..

اما هر طور که بود سینه م رو گذاشتم تو دهنش..همینکه نوک سینه م رو تو دهنش حس کرد با ولع شروع کرد به مک زدن..یه حس خیلی خیلی قشنگ بهم دست داد..یه لذتی که تا حالا تجربه نکردم..یه لذت ناب و خاص..

انگار یه تیکه از وجودم تو دستام بود..اینقدر تند تند مک میزد که می ترسیدم خفه بشه..هرچند منم هنوز شیر چندانمی نداشتم..

دستمو روی سرش کشیدم و زمزمه کردم:

-ارومتر بخور مامانی..خفه نشی یه وقت پسر خوشگلم..

همینطور که دستمو روی سرش می کشیدم هق زدم:

-ما تنها نیستیم پسر..ما همدیگه رو داریم..هیچوقت تنهات نمی زارم..همه کس من تویی مامانی..یادم نمیره تو اون روزای سخت تو بودی که از رفتنم جلوگیری کردم..درست وقتی که تصمیم گرفته بودم از این دنیا برم فهمیدم تو شکمم یه فرشته دارم..تو همه کس مامانی..من خیلی تنهام..حالا که تو اومدی منو از تنهایی درمیاری مگه نه؟!..منو تنها نزاری ها وگرنه میمیرم..تو رو هم نداشته باشم دیگه کلا بی کس و تنها میشم..چطور میشه تورو دوست نداشت؟!..انگار یه تیکه از قلبمو گرفتم تو دستم..یه وقت ناراحت نشی از حرفای اولم و گشنه موندنت..اخه من اون موقع فقط به بابای نامردت فکر می کردم..اصلا حواسم نبود تو فقط مال منی..تو از وجود من اومدی..تو همه چیزه مامانی..بیبخش منو پسر..بیبخش!..

اهی کشیدم و همینطور مشغول نوازش کردن سرش و لپاش شدم..واقعا ما تنها بودیم..بردیا با گذاشتن بچه و بیرون رفتنشون یه چیز خوب بهم یاد اوری کرد..اینکه هرچقدر هم دورم شلوغ باشه اخرش هم همه میرن و فقط من می مونم و پسر..

حالا می فهمم تنها کسی که برای منه و باهام می مونه فقط بچمه..حالا که تو بغلمه و جز خودش به کسی فکر نمی کنم دوست دارم تمام زندگیم رو به پاش بریزم!..

اروم اروم مک زدنش کم و کمتر شد تا اینکه کلا سینه م رو ول کرد..خواب رفته بود..دستشو گرفتم و بوسه ای به دستش زدم..اروم خم شدم و کنارم روی تخت خوابوندمش..یکم که تکون می خوردم انگار شکمم و پاره می کردن..اینقدر که می سوخت و درد می کرد که دلم می خواست بمیرم اما این درد رو نداشته باشم..

نگاهی به صورت پر از آرامشش تو خواب انداختم..هنوزم هرچند دقیقه یکبار ریز هق میزد..نگام به صورتش بود که تقه ای به در خورد..لباسمو مرتب کردم اما چیزی نگفتم..در باز شد و بردیا و افسون اومدن داخل..

نگاهمو از روی صورت بچه اصلا نکردم تا نگاهشون کنم..افسون طرف دیگه تخت نشست و دستشو گذاشت روی شونه م..بردیا هم روی صندلی نشسته بود و نگام می کرد..

بازم نگاهشون نکردم..منو با یه بچه یکی دو روزه ول کردن و رفتن انگار نه انگار که من تازه عمل کردم و نمی تونم تکون بخورم..بزرگ کردن بچه رو بلد بودم چون خودم تمام کارای آرشین رو انجام می دادم اما دیگه شیر دادن و این چیزا رو که نمی تونستم خصوصا که تازه هم عمل کردم و به سختی یکم تکون می خورم..

افسون خم شد گونه م رو بوسید و گفت:

-خوایید؟!..

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

-می بینی که خواییده..خداروشکر هنوز محتاج دیگران نشدم تا تو شیر دادن به بچه خودم بهم کمک کن!..

از گوشه چشم قشنگ درهم شدن صورتاشون رو دیدم..افسون شونه م رو فشرد:

-دیوونه این چه حرفیه..تو گفتی از بچه بدت میاد..ما گذاشتیم تنها باشی تا ببینیش..باید خودت نگاهش می کردی تا بتونی احساسات رو درک کنی و یادت بیوفته بخاطره این بچه چقدر ریسک کردی..باید همه اون حرفایی که اون روز من فهمیدم بارداری به من زدی،یادت میومد..ما تنهاتون گذاشتیم تا اون حس بد،با دیدنش و صدای گریه ش از وجودت بره و جاش رو حس مادر و فرزندى بگیره..اگه ما اینجا می موندیم تو هی باهامون چونه میزدی و بچه رو بغلت هم نمی گرفتی..اون موقع اصلا نگاهش نکردی ولی بین الان چقدر قشنگ بهش نگاه می کنی..چشمات پر از محبت شده..می خواستیم این محبت رو تو وجودت پیدا کنی..قصدمون ناراحت کردنت نبود..باور کن!..

می دونستم بخاطره خودم اینکارو کردن برای همین زیاد موضوع رو کش ندادم..حالا دیگه هیچ چیزی به اندازه بودن پسر من کنارم برام مهم نبود..

بردیا گلوبی صاف کرد و وقتی نگاه مارو متوجه خودش دید با محبت گفت:

-حالا اسم پسر من قراره چی باشه؟!..انتخاب کردی؟!..

نگاهمو چرخوندم سمت پسر من..یکم بهش نگاه کردم..لبخند بی اراده نشست روی لبام..پلک زدم و بهشون نگاه کردم..

بی اختیار زمزمه کردم:

-سپهراد!..

با کفش های پاشنه ده سانتی عین پنگوئن می دویدم..بند کیفم تو مشتم بود و کیف تو هوا تاب می خورد..پشت در خونه که رسیدم ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا نفسم منظم بشه..مانتوم رو مرتب کردم..

بند کیفم و کج روی شونه م انداختم..دستی به شال و موهام کشیدم و در خونه رو باز کردم..دست به سینه تکیه داده بود به ماشینش..

پیراهن استین کوتاه سفید پوشیده بود که یقه ش رو تا روی سینه باز گذاشته بود..زنجیر کلفت طلا سفیدش تو گردنش برق میزد..شلوار جین یخی رنگی هم پاش کرده بود..لباساش تنگ بود و هیکل عضلانی و رو فرمش رو قشنگ نشون می داد..

لبخندی زدم و درو پشت سرم بستم..با همون لبخند بهش نزدیک شدم و سلام کردم..دستاشو از روی سینه انداخت پایین و تو جیباش فرو کرد..لبخند کجشو که کم کم داشتم عاشقش میشدم به صورتم پاشید و با نگاهی خاص گفت:

-علیک سلام..وقتی اینطور مظلومانه لبخند میزنی و سلام می کنی دلم می خواد بگیرمت بغلم بچلونمت!..

لبخندم عمق گرفت و با شرم سرمو پایین انداختم..بی حیا خجالت نمیکشه هر چیزی رو میگه..نمیگه یه وقت اختیارمو از دست میدم..دستپاچه برای اینکه فکرای خاک برسری از ذهنم دور بشه رفتم اون طرف ماشین و درو باز کردم..

نگاهی بهش انداختم که هنوز با همون لبخند و نگاهه خاص خیره م بود..هول اومدم سوار بشم که سرم خورد به ستون ماشین و اخم بلند شد..دستمو روی سرم گذاشتم و چشمامو بستم..

سریع ماشین رو دور زد و اومد کنارم..نگاهی به سرم انداخت و دستشو آورد جلو که سریع یه قدم رفتم عقب..اوضاع خطریه و منم بی جنبه..یه وقت دیدی یه غلطی کردم و بعد پشیمون شدم..

دلخور بهم نگاه کرد و گفت:

-می خواستم ببینم سرت چی شد!..

دستم از روی سرم برداشتم و نگاهمو تو کوچه چرخوندم و در همون حال گفتم:

-هومم هیچی نشد..یکمی درک گرفت که الان بهتر شد..بریم تا دیر نشده..

دلگیر سرشو تکون داد:

-باشه بریم!..

ماشین رو دور زد و نشست پشت فرمون..درو که بستم پاشو گذاشت روی گاز و با یه تیک اف راه افتاد..یکم که گذشت دیدم هیچ حرفی نمیزنه..حتی برعکس همیشه اهنگی هم نداشته بود..چرخیدم طرفش و پشتمو به در ماشین تکیه دادم..

رو بهش نشستیم و به نیمرخش خیره شده:

-تو می دونستی من اینطوری ام..قبول کردی پس چرا حالا ناراحت میشی؟!..

نیم نگاهی بهم انداخت:

-من که چیزی نگفتم!..

-لازم نیست چیزی بگی..اینقدر نگاهت دلخور و صورت گرفته است که بدون حرف هم می فهمم..

حرفی نزد و همچنان به جلوش نگاه می کرد..دوست نداشتم ناراحت باشه ازم..دلخوریش اذیتم می کرد..با غصه گفتم:

-ناراحت نباش دیگه..

دست چپشو روی ستون شیشه باز گذاشت و سر انگشتاش رو روی پیشونیش کشید و بدون نگاه کردن بهم گفت:

-آبشار تو دختر مورد علاقه منی..من دوست دارم دستتو بگیرم..بعضی اوقات که به چشمم خیلی خواستنی میشی دلم می خواد لمست کنم..این حق منه اما تو همش ازم دوری می کنی..حتی اجازه نمیدی نزدیک بشم..طوری رفتار می کنی انگار من مدام می خوام بهت حمله کنم..اینطور که معلومه هنوز به من اطمینان نداری..دیگه نمی دونم باید چیکار کنم که بهم اعتماد کنی..فکر می کردم تو این مدت تونستم نظرتو جلب کنم اما انگار اشتباه می کردم..یه وقتیایی طوری رفتار می کنی که فکر می کنم تو هم به من علاقمند شدی اما بعد با یه حرکت می فهمم اینطور نیست..من باید چکار کنم؟!..دیگه چکار باید می کردم که نکردم..کاش دلیل رفتارات رو می فهمیدم!..

غمگین بهش نگاه کردم:

-اشتباه می کنی..من فقط یه اعتقاداتی برای خودم دارم..دلم نمی خواد از حد و مرزی که همیشه برای خودم حفظ می کردم،رد بشم..خودتم می دونی همه ی حرفات درست نیست..من اینقدری که با تو راحتم و به تو اعتماد دارم تا حالا به هیچکس نداشتم..تو برام مثل یه حامی هستی..نمی خوام بخاطر احساسات لحظه ای این علاقه ی پاک بینمون رو خراب کنم!..

-فقط یه حامی؟!..بعد از این همه وقت هنوز منو مثل یه حامی می دونی؟!..من اگه از تو حمایت می کنم بخاطر علاقمه..وگرنه دیگه برای کی همچین رفتاری داشتم؟!..تو به قدری برای من عزیزی که برای راحتی خیال خودم همیشه مواظبتم..دوست ندارم حتی یه خار به پات بره..بعد تو منو فقط یه حامی می دونی?!..

کدوم دختریه که همچین حرفایی بشنوه و بتونه احساساتشو کنترل کنه..اونم از طرف کسی که دوشش داره..

چطور می تونستم در مقابل این همه لذت نابی که تا الان کسی نتونسته بهم بده،طاقت بیارم..

من دوست پسر نداشتم..عاشق کسی هم نبودم..

تمام پسرای زندگیم خلاصه میشدن تو آرشام و پسرای فامیل..

هیچ غریبه ای نبوده که اینقدر بی پروا بهم ابراز علاقه کنه و بتونه منو اینقدر به اوج برسونه..

شهراد اولین نفر بود..

حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم جلوی لرزش دلمو بگیرم..پس هر کاری که می کردم دست خودم نبود..

من دل بسته بودم..

من وابسته شده بودم..

من شهراد رو دوست داشتم.....

لبخند مهربونی بهش زدم..دستامو تو هم پیچیدم و گفتم:

-شهراد جان منم دوست دارم با تو راحت باشم..دوست دارم بدون هیچ قید و شرطی کنارت باشم..یه چیزایی از بچگی تو گوش من خونده شده که من قبولشون دارم..چطور من برای یه لحظه احساس،دنیای بعده خودمو خراب کنم؟!..تو می گی به من علاقه داری..پس چطور دلت میاد من پا بزارم روی عقاید..اگه دست تو به دستم بخوره می دونی من چقدر بخاطر زهر پا گذاشتن عقاید و باورها میام اذیت میشم؟..اشتباه نکن..از حرفم بد برداشت نکن..بازم می گم منم دوست دارم با گرفتن دستت اروم بشم..منم مثل تو احساس دارم و کنترل کردنشون برام سخته..اما باید به فکره روزهای دیگه م هم باشم..این لحظه شاید اروم بشم اما مدت ها بخاطر این نامحرم بودنمون احساس پشیمونی می کنم..یه لحظه لذت،مدت ها منو ازار میده که از باورهای زندگیم گذشتم..کاش یکم منو درک می کردی شهراد...

-اگه درکت نمی کردم باهات کنار نمیومدم..من همه ی رابطه هام بدون مرز بوده..تازه اونا یه هوس بودن که خیلی زود هم تموم میشدن..اما تو نه..من تو رابطه م با تو به آینده م فکر می کنم..می خوام بقیه زندگیم رو کنار تو باشم..اینم می دونم که هیچکدوم هنوز امدگی زندگی تشکیل دادن رو نداریم...به این دلیل باید صبر کنیم..این صبر کردن،با توجه به نزدیک نشدن به تو،منو که یه مردم اذیت میکنه..اگه بدونم یه راهی هست که تورو بهم نزدیک می کنه،هرکاری باشه انجامش میدم..تو که اینقدر دلیل برای دوری کردن از من داری،یه دلیل هم بیار تا بتونیم این فاصله رو برداریم..تا بتونیم بهم نزدیک بشیم!..

با شک بهش نگاه کردم..خوب من اگه می گم دوست دارم بهت نزدیک بشم،منظورم اینه که دستشو بگیرم و از این چیزا..اما منظور اون از این نزدیکی چیه?!..

نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی نگاه مشکوک و مچ گیرمو دید تک خنده ای کرد..

ماشین رو جلوی باغ رستورانی که با بچه ها قرار داشتیم پارک کرد و برگشت طرفم..دستشو روی پشتی صندلیم گذاشت و گفت:

-من اگه اینقدر اصرار می کنم فقط برای اینکه بتونم دستتو بگیرم..وقتی اروم نیستم تو بغلم بگیرمت و اروم شم..تمام حرفم چیزی بیش از این نیست..مطمئن باش اینقدر خاطرت عزیز هست که کاری برخلاف میل انجام ندم..

خجول سرمو پایین انداختم که یکم نزدیکتر و صداش پچ پچ شد:

-د من حال خوب نی تو هم هی ناز کن..ببین این کارا رو می کنی کنترلمو از دست میدم و نمی تونم به خواست احترام بزارم..

چشمام گرد شد و دستم به طور اتوماتیک و سریع به سمت دستگیره ماشین رفت..

درو که باز کردم صدای قهقهه ش رفت هوا..سریع پیاده شدم و پشت انگشتم رو روی گونه های اتیش گرفته م گذاشتم..

با صدای تیک قفل شدن درای ماشین بدون اینکه برگردم راه افتادم..حضورشو کنارم حس کردم اما سرمو بلند نکردم..از گوشه چشم اون لبخند خواستنیش رو روی لباش دیدم..

یکم سرشو خم کرد طرفم و دم گوشم گفت:

-حالا من یه چی گفتم تو چرا اینقدر زود قرمز میشی..اینطوری که اوضاع رو بدتر می کنی..د اخه لامصب وقتی قرمز میشی و خجالت می کشی خیلی شیرین میشی..منم که کم طاقت..اووووووف.....

دوباره غش غش خندید و صاف وایستاد..حالا من چی بگم به این مرد؟!...

چی بهش بگم وقتی اینطوری بی حیا میشه..اولا که اینطوری نبود..تازگی ها خیلی بی پروا شده و هرچیزی رو میگه..

هنوز بچه ها هیچکدوم نیومده بودن..روی یه تخت تو باغ نشستیم..رو به روم نشسته بود و پاهای بلندشو دراز کرده بود..

دست به سینه و با لبخند نگاه می کرد..برای اینکه زیر نگاهه خیره ش باز سرخ نشم و بهونه دستش ندم به اطراف چشم دوخته بودم که صداش رو شنیدم:

-وقتی ازدواج کردیم باید 9 ماه بعدش یه پسر خوشتیپ و جذاب مثل خودم واسم بیاری و بزاری تو بغلم!..

ای خدا این امشب می خواد منو اب کنه بفرسته تو زمین..چشم غره ای بهش رفتم و جوابشو ندارم!..

با لذت از حرص خوردن و خجالت دادن من گفت:

-ها چیه چشم غره میری...من بچه دوست دارم خصوصا که پسر باشه..باید همینکه ازدواج کردیم برام بدنیا بیاری..

مثل اینکه داره از حرص خوردن من خیلی لذت میبره..خجالت و کنار گذاشتم و مثل خودش با پرویی گفتم:

-حالا از کجا معلوم پسر بشه؟!..

نگاهشو چرخوند به سمت راستش و به فواره وسط چشم دوخت..با اینکه هوا سرد بود اما بازم همه تقریبا بیرون نشسته بودن..بدون اینکه از فواره چشم برداره گفت:

-پس چی..اگه دختر زا باشی سرت هوو میارم تا برام پسر بدنیا بیاره..

به نیمرخش خیره شدم:

-منم می شینم نگات می کنم تا سرم هوو بیاری..

-من یه پسر می خوام..حالا بقیه شون هرچی شدن مهم نیست..اولی حتما باید پسر باشه..برو تحقیق کن ببین باید چیکار کنی تا پسر بدنیا بیاری..

-نه بابا سردیت نشه یه وقت..

برگشت و بهم نگاه کرد:

-نچ همیشه..نترس!..

-حالا اسمشو چی می خواهی بزاری؟!..

با حس خاصی خمار و خیره نگام کرد:

-می خوام پسری باشه عین خودم..خوشتیپ،جذاب و دختر کش..اسمشم باید مثل اسم خودم باشه..

-یکم از خودت تعریف کن..حالا چه اسمی مثل اسم خودته؟!....

چشمش خمار تر و نگاهش خیره تر شد:

-سپهراد!.....

پتوی سپهراد رو که تو بغلِ افسون بود رو مرتب کردم و با هم به سمت ماشین قدم برداشتیم..چند روز بود که خیلی دلش درد می کرد و همش شیرشو پس میزد..با بردیا و افسون اوردیمش دکتر..

از بس افسون هر دقیقه مجبورم می کنه بهش شیر بدم بچه معده ش قبول نمی کنه..دکتر می گفت بچه یه طرفیتی داره برای شیر خوردن وقتی زیاد بهش شیر بدیم اضافه هاش رو پس میزنه و اینطور که می گفت خطرناک نیست..

نزدیک ماشین که رسیدیم بردیا در عقب رو باز کرد و افسون با سپهراد نشستن عقب..قبل از اینکه در بسته بشه با غیض رو به افسون گفتم:

-خدا شاهده یه بار دیگه مجبورم کنی اینقدر بهش شیر بدم من می دونم و تو..

لبخند دندونی زد و گفت:

-خیلی خوب بابا..حالا چند بار من گفتم بهش شیر بده بین چیکار می کنه..

چشم غره ای بهش رفتم و در ماشین رو بستم..دور زدم تا سوار ماشین بشم که دستی نشست روی بازوم....

قلبم ریخت..ضربان قلبم بالا رفت..عرشه ای به بدنم افتاد و دستام شروع به لرزیدن کردن.....

نفس بریده چرخیدم تا بینم کیه..یه پسر با پوستی سفید و چشمای تیره..با چرخیدن من دستش از روی بازوم افتاد اما هنوز داغیه دستش رو حس می کردم!.....

با نفس نفس یه قدم رفتم عقب که خوردم به ماشین..کلمات رو گم کرده بودم و نمی تونستم حرف بزنم و بینم چی می خواد..

فقط یه صحنه هایی از جلوی چشمم رد میشد..چشمم بسته شد و رفتم به روزه بدبختیم.....

"وقتی با دیدن چند نفر بدون لباس می خواستم از خونه برگردم بیرون همینطوری بازوم رو محکم گرفت و اجازه نداد".....

کنار ماشین روی زمین کز کردم..پاهام رو توی بغلم جمع کردم و همه ی صداها قطع شد..دستام رو روی گوشام و پیشونیم رو روی زانوم گذاشتم..هیچی نمی شنیدم!..

نشسته یکی رو کنارم حس کردم..وقتی دستاش رو دو طرف بازوم گذاشت بازم همون حس به سراغم اومد.....

کمرمو محکم به ماشین فشردم و تقلا کردم تا دستامو ول کنه..هیچکس نمی دونست با گرفتن بازوهای من چقدر حس بدی بهم القا می شه.....

من تقلا می کردم و اونم محکم تگونم می داد..دیگه نتونستم تحمل کنم..دستام روی گوشام فشرد و دهنم باز شد...

جیغ می کشیدم و تقلا می کردم تا ولم کنه اما اون محکم تر تگونم می داد..هیچ صدایی جز صدای جیغای خودم رو نمی شنیدم.....

صورت خیس از اشکمو بلند کردم..تار می دیدم..بازم تقلا کردم و جیغ زدم.....

یه دفعه طرف چپ صورتم سوخت..همین سیلی باعث شد دهنم بسته بشه و صداهای اطرافم به گوشم برسه.....

صدای گریه افسون بود..صدای دادهای بردیا که ازم می خواست نگاش کنم و به خودم پیام..صدای پیچ پچ ادمایی که دورم جمع شده بودن!.....

گیج به بردیا که جلوم روی زانوهاش نشسته بود نگاه کردم..گنگ نگاهی به اطرافم انداختم.....

دوباره به صورت بردیا نگاه کردم:

-چی شده؟!.....

اینقدر مظلومانه این جمله از دهنم بیرون اومد که صورت بردیا رفت تو هم..کمکم کرد از روی زمین بلند شم و تو ماشین بشینم....

صدای یه پسر رو از بازی شیشه کنارم شنیدم:

-اگه من کاری انجام دادم که ناراحت شدین عذر می خوام..فقط می خواستم کیف پولتون رو بهتون بدم..اخه از کلینیک که بیرون اومدین افتاد روی پله ها.....

نگاهی به صورت سردش انداختم و سرمو تکون دادم..اونم دیگه چیزی نگفت و رفت..بردیا و افسون نشستن تو ماشین و بدون هیچ حرفی راه افتادیم.....

هنوز از ابروریزی که کرده بودم گیج بودم..اینقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که هنوز تو بهت بودم..با صداهایی که سپهراد از خودش درمیاورد چرخیدم عقب و نگاهی بهش انداختم.....

تو بغل افسون بود و با چشمای باز دستش و تو دهنش کرده بود و از خودش صدا درمیاورد..یکم بیشتر چرخیدم و دستمو دراز کردم تا از افسون بگیرمش..فقط اون بود که می تونست ارومم کنه!.....

افسون هنوز اشکاش روی صورتش روان بودن..دستای دراز شده م رو که دید سپهراد رو روی دستاش بلند کرد و گذاشت تو دستام.....

صاف نشستم و به خودم فشارش دادم..سرمو تو پتوش فرو کردم و بوی آرامش بخشش رو به ریه کشیدم..بوی پودر بچه می داد.....

صورتش از قرمزی در اومده بود و مثل برف شده بود..چشمای مشکی خمار و کشیده..موهای قهوه ایش مثل موهای خودم بود..بینی قلمی کوچیکش هم همینطور..لبامو روی پوست نرم گونه ش گذاشتم و اروم بوسیدمش.....

سپهراد هنوز با دستاش سرگرم بود و منم خیره به جلوم بودم و تمام سعیمو می کردم تا به کارای یکم پیشم فکر نکنم..دلهم می خواست از خجالت اب بشم و برم تو زمین.....

تا خونه هیچ حرفی بین هیچکدوممون رد و بدل نشد..سپهراد با خوردن دستاش و حرکت گهواره مانده ماشین به خواب رفته بود..همگی پیاده شدیم و راه افتادیم سمت خونه.....

اروم و با احتیاط سپهراد رو توی کریرش خوابوندم و یه تیشرت راحتی با شلوار پوشیدم و برگشتم پیش بقیه.....

بردیا با پاش تند تند روی زمین ضرب گرفته بود و هی دست می کشید توی موهایش..از هر حرکتش عصبانیت می بارید و حقیقتا خیلی کم پیش میومد بردیا این شکلی بشه!.....

افسون با همون لباسای بیرونش نشسته بود و ریز ریز اشک می ریخت..می دونستم این عکس العملای هیستریکیم خیلی ناراحتش می کنه..هرچقدر هم سعی می کردم جلوش کاری نکنم اخرش هم همیشه هست و می بینه!.....

روی مبل یه نفره جلوشون نشستم و سرمو انداختم پایین..رو نداشتم بهشون نگاه کنم..ابروشون رو برده بودم تو خیابون حالا چطور بهشون نگاه کنم.....

با صدای بردیا سرمو بلند کردم:

-من چکار کنم با تو؟!..چرا چیزی نمیگی؟!..چرا حرف نمی زنی تا بتونم یه کاری برات بکنم....

بغض کردم:

-به خدا اصلا نفهمیدم چی شد..یه دفعه دیوونه شدم..معذرت می خوام..جلوی اون همه ادم ابروتون رو بردم..بیخشید!....

تن صداش بالا رفت:

-د من مگه حرفم اینه؟!..چرا نمی فهمی ما نگرانتیم..به درک که ابرومون رفت..هرچند تو کاری نکردی که بخواد ابروی ما بره..من می خوام تو خوب باشی..می خوام با یه تماس دست اینطور بهم نریزی..می خوام خوب بینمت..می

خوام این حمله ها تموم بشن..باید برام حرف بزنی..تا وقتی همه ی دردت رو تو خودت می ریزی همین آشه و همین کاسه..حرف بزنی..اگه به من اعتماد نداری می برمت پیش یکی از همکارام..مهمم اینه که تو حالت خوب باشه....

قدرشناس بهش نگاه کردم:

-می دونم..اما شما که نمی دونین حرف زدن از اون روزا چقدر برای من سخته..حتی فکر کردن بهش هم بهمم می ریزه چه برسه بخوام حرف بزنی..

-اخرش چی؟!..اگه حرف نزنی تا اخر عمرت همین طوری..به سپهراد فکر کن..اگه یکم بزرگتر بشه و جلوی اون اینطوری بشی می دونی چقدر توی روحیه ش تاثیر می زاره؟!..تا وقتی که بزرگ بشه این تصویر تو ذهنش می مونه..برای خوب شدن خودت..برای ساختن محیط آرامش بخشی برای سپهراد باید حرف بزنی..باید خودتو خالی کنی..تو هیچی رو به کسی نگفتی..باید بریزی بیرون تا من بفهمم چکار باید بکنم.....

اشکمو از روی صورتم پاک کردم:

-سخته..خیلی سخته لعنتی..چطور از من توقع داری بشینم جلوی شما و از بلایی سرم آوردن حرف بزنی..نمی تونم..نمیشه.....

-نوشتن چی؟!..می تونی تمام اتفاقات رو بیاری روی کاغذ؟!..همه چی رو بنویس..بنویس و همه چی رو از دلت بریز بیرون.....

همچین توانی رو تو خودم نمی دیدم که بخوام مثل خاطره نویسی بلاهای سرم اومده رو بنویسم و ککم هم نگزه....

همون خط اول می ریزم بهم و دیوونه میشم..مستاصل به بردیا نگاه کردم.....

صورت ناز و سفید سپهراد اومد جلوی چشمم..دستای تپش که همیشه تو دهنش بودن..اگه گذشته ی دردناکه من تاثیری روی آینده تنها امیدم بزاره چه خاکی تو سرم بریزم..برای خودم هرچقدر هم بلا سرم بیاد می تونم تحمل کنم اما برای سپهراد نه....

فقط یه مادر می تونه همه چی رو خودش تحمل کنه تا کوچکترین اتفاقی برای بچه ش نیوفته...

منم حالا دیگه یه مادر بودم..مگه می تونم بزارم اتفاقی برای سپهرادم بیوفته...

بردیا دقیقا می دونه چی بگه تا ادمو دگرگون کنه....

تنها چیزی که می تونه باعث بشه من حرف بزنم فقط سپهراد و ارامش داشتنشه....

نمی خوام هیچ کمبودی داشته باشه...

نمی خوام خدایی نکرده از من چیزی تو ذهنش بمونه و اشفته ش کنه!....

دوباره صورت خوشگل و دستای تپل پر از توفش که همیشه تو دهنشه، اومد جلوش چشمام..

اشکام شره کرد روی گونه هام و دهنم ناخداگاه باز شد:

-خیلی دوش داشتم..عاشقش بودم!....

افسون و بردیا بی حرکت موندن..توقع نداشتن اینقدر زود قانع بشم و بخوام حرف بزنم..اما اونا مادر نیستن..اونا نمی تونن درک کنن یه مادر برای آرامش داشتن بچه ش هرکاری می کنه...

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل و چشمامو بستم..نفس عمیقی کشیدم:

-یه طوری رفتار کرد که فکر کردم دوسم داره..یعنی کاراش و حمایتاش می گفت که دوسم داره..هرچند هیچوقت ازش نشنیدم که بگه دوسم داره اما رفتاراش اینطور می گفت..می گفت بهت علاقه دارم اما این تنها ابراز علاقه ش بود..منم که کاراش رو می دیدم می گفتم با کاراش داره میگه دوسم داره..هیچوقت نه گفت دوست دارم، نه گفت عاشقتم..یه روز اومد دنبال گفت کارم داره..منم دوش داشتم..تا اون روز چیز غیر معقولی ازش ندیده بودم..باهاش رفتم..تو راه فهمیدم میره سمت خونه ش..دلیلشو که پرسیدم گفت باید حرف بزنیم بیرون نمیشه..یکی دو بار باهاش رفته بودم خونه ش و همیشه حد و مرز رو رعایت می کرد..گول اون چندبار رو خوردم و باهاش رفتم.....

با چشمای بسته رفتم به اون روز.....

اون روزی که خیلی مهربون شده بود.....

همش لبخند میزد بهم.....

دستمویک لحظه هم ول نمی کرد.....

ازم تعریف می کرد.....

اینقدر غرقم کرد که یه لحظه هم شک نکردم که چرا اینقدر امروز متفاوت شده..چرا مثل همیشه نیست.....

من مهربونیش رو می خواستم..عشقشو می خواستم.....

و اون روز دقیقا همونی شده بود که من می خواستم پس چه جای اعتراضی بود.....

باهاش همراه شدم.....جواب محبتشو دادم.....

تو راهه نابودیه زندگیم قدم به قدمش رفتم و کارشو راه انداختم.....

کاش یکم به رفتارای تا اون موقع ازش ندیده شک می کردم شاید این اتفاقا نمیوفتاد....

من خودمم خیلی مقصر بودم..خیلی دل به دلش دادم و یه جاهایی هم ناخواسته بهش کمک کردم تا کارش راحت بشه.....

انگار دیگه تو اپارتمانم تو فرانسه و کناره افسون و بردیا نبودم..برگشته بودم به اون روز....

تمام حسای اون موقع دوباره داشتن تو وجودم زنده میشدن....

کاش اون روز هیچوقت از خونه بیرون نمی رفتم.....

کاش.....

با لبخند در ماشین رو برام باز کرد و دستشو به طرفم دراز کرد:

-پیاده شو عزیزم!..

دستم تو دستش گذاشتم و پیاده شدم.....

نگاهی به ساختمان چند طبقه ای که اپارتمانش داخلش بود انداختم و باهاش قدم برداشتم.....

با اسانسور رفتیم طبقه هفتم..وقتی از اسانسور پیاده شدیم دستشو گذاشت پشت کمرم و هدایت کرد به جلو.....

کلید انداخت و درو باز کرد..بادستش به داخل خونه اشاره کرد و گفت:

-خیلی خوش اومدی خانم!..

لبخندی به لحن شیرینش زدم:

-ممنونم اقا...

جواب لبخندمو داد و من با سر پایین وارد خونه شدم..از راهروی چند متری که گذاشتم یه عالمه صدا به گوشم رسید.....

با تعجب سرمو بلند کردم که دیدم تلویزیون روشن و حدود هفت هشتا پسر با بالا تنه برهنه روی مبلا نشستند و با شوخی و خنده با هم حرف می زنند.....

با بهت چرخیدم به سمت شهزاد که پشت سرم ایستاده بود..لبخندی به روم پاشید و سرشو تکان داد:

-دیشب اینجا بودن بهشون گفته بودم تا میام رفته باشن اما انگار فکر نمی کردن اینقدر زود برگردم....

با ترس و نگرانی به شهزاد نگاه می کردم که خیلی اروم و خونسرد بود..با شوخی رکیک و زشته یکی از پسرا تکان محکمی خوردم.....

هنوز متوجه ما نشده بودن و داشتن با هم حرف میزدن..چرخیدم و خواستم از در بزنم بیرون که شهزاد محکم بازوم رو گرفت.....

بهش که نگاه کردم کج خنده ش رو زد و کشیدم سمت خودش:

-بیا بریم داخل اونا هم الان جمع می کنن میرن..نمی دونستن مهمون دارم...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و خواستم به راهم ادامه بدم که بازوم رو محکمتر فشرد.....

از درد صورتم جمع شد و نالیدم:

-اخ..ولم کن می خوام برم..یه روز دیگه میام..ای..ول کن.....

ابروهایش رو انداخت بالا:

-باید همین امروز حرف بزنی..نترس من کنارت..اینجا هم الان میرن.....

فشار دستشو کم که نکرد هیچ ، بیشترم کرد و منو کشید سمت خودش..دستشو دور کمرم انداخت و با خودش بردم داخل....

با صدای بلندی رو به پسرا که انگار تو این دنیا نبودن گفت:

-مگه نگفتم وقتی برگشتم نباشین دیو...؟!..اینجا چکار می کنین؟!..زود جمع کنین و برین دنبال کارتون.....

پسرا با صدای شهرا د ریلکس بلند شدن و ردیف ایستادن..لبخندای زشتی روی لبشون بود که ادمو به وحشت می انداخت....

یکیشون ابروش رو بالا انداخت و رو به من گفت:

-به به..سلام خوشگل خانم..خیلی خوش اومدین منتظرتون بودیم!...

از لحن زشتش حالم بدتر شد..دهنم خشک شده بود..با صدایی که به زور از حنجرم خارج شد نالیدم:

-بزار برم شهرا د..تو رو خدا..

اما انگار نشنید..یا شنید و خودشو زد به نشنیدن..با همون دستش که دور کمرم بود محکم کشیدم سمت مبلا.....

روی یه مبل یک نفره نشوندم و خودشم روی دسته ش نشست:

شربت رو تا نصفه سر کشیدم و لیوان رو تو دستم نگه داشتم..عرق سردی از تو کمرم راه گرفته بود و به پایین حرکت می کرد.....

با بودن شهرا د خودمو قانع می کردم اما ته دلم پر از نگرانی و دلهره بود....

همینطور که فکر می کردم قلوپ قلوپ شربت رو هم می خورم...وقتی تموم شد لیوان خالی رو دادم دست شهرا د که با لبخند ازم گرفت و رو به پسرا تشر زد:

-زود باشین دیگه..چرا اینقدر معطل می کنین؟!..

نیم نگاهی به پسرا انداختم که اروم و با طمانینه اونجا رو جمع و جور می کردن و به کاراشون می رسیدن.....

یه لحظه حس کردم سرم گیج میره....

چشمامو محکم بستم و دوباره باز کردم.....

کم کم جلوی چشمام داشت تار می شد و همه چی رو دوتا می دیدم.....

یکم کج شدم و تکیه دادم به پای شهزاد که کنارم بود..چشمامو دوباره باز و بسته کردم که دیدم چشمام بدتر تار شد.....

سردرد شدیدی گرفته بودم و چشمام مرتب روی هم میوفتاد.....

دست شهزاد رو حس کردم که دور شونه هام حلقه شد و صداشو کنار گوشم شنیدم:

-خوبی آبشار؟!..

نه..خوب نبودم..سرم گیج می رفت..همه چی رو دوتا می دیدم و چشمام همش روی هم میوفتاد و به زور بازشون می کردم....

سرمو به نشونه ی "نه" تکون دادم و دستمو روی چشمام فشردم..صدام کشیده و مثل ادمای مست شده بود:

-نه..سر..سرم..گیج..م..میره.....

پیشونیم رو روی پای شهزاد گذاشتم و چشمام روی هم افتاد..دیگه نتونستم بازشون کنم اما صداها رو گنگ و نامفهوم می شنیدم.....

صدای قهقهه های مستانه...

شوخی های زشت و کریه...

حرفای بی شرمانه و هوس الود....

و در اخر دستی که زیر زانوم و دور شونه هام پیچیده شد و از روی مبل بلندم کرد.....

با همون حالم سست یکم تقلا کردم و خمار گفتم:

-ول..ولم..کن..کج..کجا..میری..چ..چکار..م..می کنی..

صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم:

-هنوز که کاری نکردم آبشار پناهی...باهات کارها دارم عزیز دوردونه آرشام پناهی!.....

وحشت سراسر بدنمو فرا گرفت..اما اینقدر سست و بی حال بودم که فقط تونستم یکم تقلا کنم...

با شنیدن صدای بلند شهراد که خطاب به پسرا بود بخاطره ترس و اون کوفتی که به خوردم داده بودن جون از تنم خارج شد و از حال رفتم:

-پسرا اگه می خواهین یه حالی از این جوجو بیرین منتظر باشین!.....

با سر درد شدیدی که داشتم چشم باز کردم..چشمام می سوخت..شقیقه هام نبض میزد.....

یه دست گرم دور شونه هام حلقه شده بود..موقعیتمو درک نمی کردم..نمی دونستم کجام..کی خوابیدم..چه اتفاقی افتاده..کی کنارمه.....

یه ذره تکون خوردم تا تو اتاق رو نگاه کردم..درد وحشتناکی تو تمام تنم پیچید و یه مایع گرم و لجز روی پاهام حرکت کرد....

بی توجه به دردم نیمخیز شدم..نگاهی به اطرافم انداختم..بوی تند و گس سیگار توی بینیم پیچیده بود..سرمو یکم گرفتم بالا..چشمام دو دو زد..دهنم خشک تر از چیزی که بود شد.....

دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و خمار بهم نگاه کرد..خشک شده بودم و مغزم هیچ فرمانی نمی داد....

به ضرب روی تخت نشستم..ملحفه از روم کنار رفت و نگام به بدن برهنه م افتاد..چونه م لرزید و چشمام پر از اشک شد..هنوز نمی دونستم چکار باید بکنم.....

فقط تونستم ملحفه رو بکشم بالا و خودمو بپوشونم..همون ملحفه ای که روم بود هم پر از خون شده بود..منگ بودم.....

چرخیدم سمت راست که نگام به یه ملحفه خونی گوشه اتاق افتاد..لباسام کنار تخت افتاده بود..خونریزی داشتم شدید.....

بی توجه بلند شدم و بدون اینکه ملحفه رو باز کنم پشت به اون عوضی که لباس پوشیده روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید لباسام رو پوشیدم.....

دردم خیلی زیاد بود و با هر تکونی که می خوردم زیادتیر میشد.....

تیشرت و شلوارمو که پوشیدم ملحفه رو ول کردم و بدون توجه به دردی که هر لحظه بیشتر میشد حمله کردم سمتش.....

جیغ زدم و چنگ انداختم به صورتش:

-چرا؟!..چرا؟!..کثافت..این بود دوست داشتنت..این بود علاقه ت دروغگو..می کشمت..نامرد..نامرد..بی وجدان..بی معرفت....

چنگ می زدم به سر و صورتش و جیغ می زدم..دردم هر لحظه شدیدتر میشد و غیرقابل تحمل تر..

با یه دستش مچ جفت دستامو گرفت و با اون یکی دستش سیگارشو روی عسلی خاموش کرد..برگشت سمتم و خونسرد تو صورتم نگاه کرد.....

تقلا می کردم تا دستامو ول کنه اما محکم گرفته بود..تمام شلوارم خیس شده بود و داشت حالمو بهم میزد.....

دستامو گرفته بود و کاری نمی تونستم انجام بدم..تمام صورتم خیس از اشک بود و با جیغ هق می زدم..اونم خیلی خونسرد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بهم خیره شده بود.....

دیوونه شده بودم..کافی بود یه لحظه به این فکر کنم که بیهوشم کرده و با دوستاش هرکاری خواستن سرم آوردن..همین تنها می تونست روانیم کنه.....

تو یه حالت گیج و منگی با سر رفتم تو صورتش..اگه صورتشو نکشیده بود عقب دماغش صد در صد می شکست و شاید یکم دلمو خنک می کرد....

با شنیدن صدای پوزخندش جیغ زدنو از سر گرفتم..فحش می دادم و همراه با تقلا جیغ میزدم تا ولم کنه:

-ولم کن عوضی..اایی...ااخ..کثافت من بهت اعتماد کردم..حیوون..ااخ..مگه من چکار باهات کرده بودم نامرد!.....

با دست ازادش چونه م رو محکم فشار داد و صورتمو جلوی صورتش نگه داشت:

-همینکه برای آرشام عزیز بودی برای من کافی بود!.....

از درد زیاد داشتم می مردم..اشکم و هق هقم قطع نمیشد..همینطور که هنوز دستام تو دستش بود روی شکمم خم شدم..نالیدم:

-کثافت..عوضی..چی از جون من می خواستی...مگه آرشام چکار باهات کرده بود..آخ..اون که ازارش به مورچه هم نمی رسید..چیو بهونه کردی که به هوست برسی؟!..

یه دستمو به زور از تو دستش بیرون کشیدم و شکممو چنگ زدم..انگار پاهام از کمرم داشتن جدا میشدم..شکممو محکم تو دستم فشردم..اروم که می شدم و تکون نمی خوردم دردش کمتر میشد...

حس کردم یکم دردش قابل تحمل تر شد..همینکه می تونستم تکون بخورم برام بس بود..دستمو روی شکمم مشت کردم اوردم بالا و زدم تو سینه ش..دست خودم درد گرفت چه برسه به اون که اخ غلیظی هم از دهنش دراومد....

دستمو تند کشیدم عقب و دوباره زدم تو سینه ش..سومی رو که خواستم بزنم به خودش اومد و مشتمو محکم فشرد..لبامو از درد روی هم فشار دادم.....

با شنیدن صدایش رفتم تو بهت و ناخوداگاه دست از تقلا برداشتم:

-اسم شهرزاد رو شنیدی؟!.....

گنگ سرمو بلند کردم..شهرزاد....آرشام..نکنه...نه..نه..امکان نداره...اما....

نگاهه گنگمو که دید همون لبخند همیشگیش رو زد..حالا که چشمام باز شده بود می دیدم این لبخند نیست بلکه پوزخنده..مدلش این نیست بلکه جای لبخند،پوزخند حواله م می کنه....

نگاهشو دور اتاق چرخوند و با همون پوزخند گفت:

-هوم..اره..شهرزاد بزرگمهر..خواهرم بود..شنیدی چطور مُرده؟!...

وقتی دید جواب نمیدم خودش دوباره شروع کرد:

-من بهت میگم..خودکشی کرد..خیلی راحت خودشو کشت..وقتی رسیدم نفسای اخرش بود..تو بغل خودم جون داد..رگ جفت دستاشو زده بود...می خواهی دلیلشو بدونی؟!..اره؟!..می گم برات....

میچ دستامو محکم فشار میداد..انگار با یادآوری گذشته اختیارشو از دست داده بود..محکم دستامو می فشرد..منم اینقدر درد داشتم که تحمل این یکی برام کاری نداشت.....

من هنوز نفهمیده بودم خودکشی خواهرش چه ربطی به من داره..خواهرش خودکشی کرده چرا زندگی منو خراب کرد....

داشتم هق میزدم و اشک می ریختم که به حرف اومد:

-خوب می گفتم...خواهر ساده ی من با یکی دوست شده بود..اینقدر براش حرفای عاشقانه زده بود که این خواهر احمق من گول خورده بود و چشماش کلا بسته شده بود..هرچی بهش گفتم اعتماد نکن، این روزا نباید اینقدر راحت اعتماد کنی اما اون یارو خوب کار خودشو بلد بوده..نمی تونستم خواهرمو تو خونه زندونی کنم تا نره بیرون..اگه یکم بهش سخت می گرفتم دیگه هیچی بهم نمی گفت..ما دوست بودیم باهم..همه حرفامون رو بهم می زدیم..می ترسیدم دیگه نیاد بهم بگه و من نفهمم داره چکار می کنه...باهاش کنار اومدم..اینطور که معلوم بود رابطه شون خیلی خوب پیش می رفت..تا اینکه یه روز گریون اومد خونه.....

به اینجا که رسید فشار دستاش بیشتر شد و تند تند نفس عمیق می کشید..دستام که تو دستش بود کاملاً متوجه لرزش دستاش شده بودم.....

معلوم بود سخته حرف زدن براش اما انگار مصمم بود تا حرف بزنه..منم که حق هقم قطع نمیشد و تبدیل شده بود به سکسکه..داشتم دیوونه میشدم..هیچ نمی فهمیدم این حرفا چه ربطی به من داره.....

یکم که گذشت انگار به خودش مسلط شد و شروع کرد:

-بالاخره اون روی مرتیکه رو شده بود و خواهر ساده و بدبخت من فهمیده بود گول خورده..یارو باهاش بهم زده بود و گفته بود "به درد هم نمی خوریم و دیگه نمی خوام این رابطه ادامه پیدا کنه"..اینقدر باهاش حرف زدم تا به ظاهر قانع شد..اما این قصه سر دراز داشت...حدود ده روز گذشته بود که خواهرمو تو حموم و غرق خون پیدا کردم..وقتی بالا سرش رسیدم هنوز زنده بود..تنها حرفی زد این بود.."منو ببخش..دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم..دیگه نمی تونستم زنده باشم..همه چیمو از دست دادم".....

هر لحظه فشار دستاش روی دستام بیشتر میشد و این نشون از عصبانیتش بود:

-از اون روزا هیچی برات نمی گم چون گفتنی نیست..بعد از مراسم هفت خواهرم گشتم دنبال اون مرتیکه..اسم و فامیلش رو می دونستم و خیلی راحت پیدااش کردم..اما شانس باهاش یار بود و مُرده بود..تصادف کرده بود و به درک واصل شده بود...خیلی خوشحال شدم..مرگ حقش بود..باید می مُرد..اما هنوز دلم خنک نشده بود..با یکم پرس و جو فهمیدم یه عزیز دوردونه داره...تمام زندگیش دستم بود و فهمیده بودم تا قبل از مرگش چطور زندگی می کرده..نمی دونم خدا می خواست تا کارم راحت بشه یا شانسم زیاد بود اما نفسش تو همون دانشگاهی درس می خوند که منم همونجا بودم..آبشار پناهی..نفس و زندگیه آرشام پناهی...کسی که زندگی خواهرمو نابود کرد و باعث مرگش شد..اینقدر خنگ و ساده بودی که زود اعتماد کردی..بقیه ش رو که خودت می دونی..حالا می تونی بری مثل خواهر من خودتو بکشی یا تا اخر عمرت با عذاب زندگی کنی..البته من ترجیح میدم بمیری تا روح خواهرم آرامش بیشتری داشته باشه.....

تمام تنم لرزید..شهرزاد..پس همون شهرزاد بود..عشقه آرشامم..کسی که آرشامم بخاطرش تنهام گذاشت.....

بدجور می لرزیدم..بخاطره خونریزی شدیدم و شوکه حرفایی که شنیده بودم سرم گیج می رفت و جلوی چشمام سیاه میشد..هق هقم بدجور بلند شده بود.....

بازم به تقلا افتادم..دستامو به ضرب ول کرد و هولم داد عقب..پرت شدم از تخت پایین و روی زمین به کمر افتادم..کمرم تیر کشید و نفسم رفت...پوزخند غلیظی زد:

-حالا هم گمشو از خونه ی من بیرون..کارم دیگه باهات تموم شده..اها..راستی یادت باشه نخواهی بری پیش پلیس و اریست بازی دربیاری..بیا این دوتا فیلم و این عکسارو خوب نگاه کن تا اگه خواستی تصمیم بگیری اینا یادت بیان.....

چشمامو محکم روی هم فشردم و حق زدم..این دیگه چه مصیبتی بود..بیچاره من..بیچاره شهرزاد با این برادر..بیچاره آرشام که بخاطرہ ناموس این نامرد از این دنیا رفت.....

لبتاب ش رو روی تخت رو به من گذاشت و یه فیلم رو پلی کرد.....

با دیدنش دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد..فیلم زمانه بیهوشیم بود و کاری که باهام کرده بود..یکم که دیدم چشمامو محکم بستم و زار زدم..روی شکمم خم شدم و زمین رو چنگ زدم..چطور دلش اومد این کارو با من بکنه..چطور تونست.....

با صداش،بی حال سرمو بلند کردم و دوباره به صفحه لبتاب نگاه کردم..این دفعه یه فیلم دیگه بود..با همون حرفای همیگیش خرم کرده بود و منم گول خوردم و حرفشو قبول کردم..اینقدر خودش رو عاشق پیشه نشون داده بود که قبول کردم و حالا همون رو به عنوان مدرک استفاده می کرد.....

با صدای سرخوشش نگاهه اشکیم رو بهش دوختم:

-ببین با این فیلم تمام اتهاماتم مبرا میشه و هیچ غلطی نمی تونی بکنی..حالا این عکسارو نگاه کن.....

تمام عکسایی که این مدت شاد و خوشحال گرفته بودیم..هم دونفریمون هم با بچه ها.....باز صدای مزخرفش بلند شد:

-ببین چقدر شادی تو این عکسا..کل صورتت رضایت رو نشون میده..پس خواست خودت بوده و کسی مجبورت نکرده..از این خونه که بیرون رفتی مراقب کارات باش..اینم یادت باشه من جایی نمی خوابم که زیرم اب بره!.....

دیگه جای هیچ حرفی نداشتہ بود..اینقدر با نقشه جلو اومده بود که هیچ کاری نمی تونستم بکنم..هم دستمو بسته بود هم زبونمو قفل کرده بود..با این همه مدرکی که داشت چطور می تونستم کاری بکنم..شکست و نابودی رو پذیرفتم..من در مقابل این شیطان هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.....

به سختی بلند شدم..ماتتو و شالم که روی عسلی افتاده بودن رو برداشتم و پوشیدم..شالمو که روی سرم انداختم با زاری بهش نگاه کردم و به سختی دهن باز کردم:

-تقاص همه ی کارات رو پس میدی..تو از هیچی خبر نداری بترس از روی که بفهمی و هیچ راهی نداشته باشی برای جبران....

دستمو روی شکمم فشردم و زار زدم:

-با اینکه قسم خوردم که هیچی به هیشکی نگم اما اگه پرسیده بودی همه چی رو بهت می گفتم و هیچ کدوم به اینجا نمی رسیدیم..

اون یکی دستمو روی سرم که گیج می رفت گذاشتم:

-من بی گناه سوختم..آرشام بی گناه متهم شد..یه روزی تقاص کاری که کردی رو پس میدی..جای اینکه دنبال دلیل مرگ خواهرت باشی برای خودت داستان ساختی و منم کردی نقش اولش و آتیشم زدی.....

چرخیدم و راه افتادم سمت در اتاق و در همون حال گفتم:

-یه روزی منم همینطور می ایستم و سوختنتو نگاه می کنم..من راه دارم اما تو دیگه هیچ راهی نداری و همه ی پلای پشت سرتو خراب کردی..من دنبال انتقام نیستم اما می سپرم دسته اون بالایی..اونی که خودش می دونه باهات چکار کنه..

در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون و چرخیدم سمتش..دستمو دور شکمم پیچیدم و یکم خم شدم..دردش وحشتناک بود:

-این وسط تنها کسی که بی گناه بود آرشام بود..دعا کن نرسه اون روزی که حقیقت رو بفهمی و ندونی چطوری ازش حالایت بطلبی..منتظر عواقب کارت باش..شاید یه روزی فهمیدی آرشام بخاطره ناموس تو مُرد..هیچوقت نمی بخشمت..هیچوقت!...

چرخیدم و رفتم سمت در ورودی..زیر لب همینطور زمزمه می کردم:

-نمی..بخشمت..هیچ..وقت..نمی..بخشمت!...

کیفمو از جلوی در ورودی برداشتم و رفتم بیرون..هنوز زمزمه وار و منگ می گفتم "هیچوقت نمی بخشمت" ..

مانتوم هم از خونی که کل شلوارمو خیس کرده بود الوده شده بود..سر ظهر بود و خیابونا خلوت..با قدمای لرزون جلو می رفتم..

قدمام تو هم می پیچید و عین ادمای مست راه می رفتم..تو یه کوچه خلوت نزدیک یه تیر چراغ برق نشستم و به سختی به افسون زنگ زدم.....

هق می زدم..

نامفهوم حرف میزدم..

نالاه می زدم..

افسون بغلم کرده بود و پا به پام اشک می ریخت..کمرمو می مالید..اروم باهام حرف می زد و سعی می کرد ارومم کنه..اما مگه میشد؟!..چیزایی رو مرور کرده بودم که بلای جونم بودن..چیزایی که نزدیک بود بخاطرشون بمیرم.....

سرمو تو سینه ی افسون فرو کردم و هق زدم....

تمام اتفاقات اون روز رو هق زدم...

تمام ناعدالتی های اون روز رو هق زدم....

هق زدم بلکه تموم بشن..کابوس هام تموم بشن..ترس هام تموم بشن..خاطراتش تموم بشن.....

اما نمیشدن..هرکاری می کردم..هر چی رو امتحان می کردم اما این مغز لعنتی پاک نمیشد..چه کنم تا هرچی تو اون شیش ماه بهم گذشته از ذهنم بره..هیچ راهی نیست..هیچی.....

بیشتر از خودم نگران بردیا بودم..جلز ولز می کرد..انگار داشت می سوخت..راه می رفت..می نشست..موهاشو می کشید..حتی در طول حرف زدنم چند قطره اشک دیدم که روی صورت مردونه ش جاری شد و سریع پاکشون کرد.....

صورتش سرخ شده بود و هر آن منتظر بودم رگ گردنش پاره بشه..یکی دو بار هم مشت تو دیوار کوبیده بود....

بخاطره سپهراد نمی تونست داد بزنه..خیلی به خودش فشار آورد اما بازم نتونست تحمل کنه و دو سه تا داد خفه کشید...

قشنگ حس می کردم هیچ جوهره نمی تونه خودشو اروم کنه....

دنبال راهی می گشت تا اروم بشه اما نمیشد..راهی که من خیلی وقتا دنبالش می گشتم اما پیداش نمی کردم....

تو همین یه ربع نزدیک ده نخ سیگار دود کرده بود..ما دوتا اینجا زار می زدیم و اونم روبه رومون..حقیقتا هیچکدوم هم نمی دونستیم باید چکار کنیم.....

از بغل افسون خارج شدم و دستمو روی صورتم کشیدم..هنوز حق حق می کردم....

افسون لیوان اب رو گرفت جلوم..چند قلوپ خوردم تا راهه گلوم باز بشه..موهای خیس عرقم رو از روی گردن و پیشونیم زدم کنار و با دست یکم خودمو باد زدم..داشتم می سوختم.....

دستمو روی پیشونیم گذاشته بودم و به قدم رو رفتن بردیا نگاه می کردم..افسون یه لیوان اب براش برد و مجبورش کرد بخوره..بعد دستشو گرفت و کشیدش روی مبل و به زور نشوندش....

همه سکوت کرده بودیم..واقعا چی داشتیم که بگیم..همه ی بدبختیای دنیا سر من اومده بود و منم تعریف کرده بودم...

هرچی که می تونست یه عذاب باشه برای یه دختر من براشون گفته بودم..چیزه دیگه ای نمونه بود..با چیزی نمیشد این زخم رو مرهم گذاشت یا حتی دلداری داد.....

بردیا یه نخ سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لبش..با حرص پک می زد..انگار می خواست تمام حرصش رو سر سیگار خالی کنه....

دستمو از روی پیشونیم برداشتم و بعد از نیم ساعت با صدایی گرفته سکوت رو شکستم:

-یه نخ هم به من بده!....

به‌هم نگاه نمی کرد..چشم‌اش گوشه به گوشه ی خونه می چرخید اما روی من نمی‌ومد....

بدون نگاه کردن به‌هم یه نخ آتیش کرد و گرفت سمتم..ازش گرفتم و یه مرسی زیر لب گفتم..سیگارو بین لبای لرزونم گذاشتم و پک زدم.....

خیلی وقت بود نکشیده بود..سیگار کشیدن من تفرنی بود و خلاصه میشد تو شاید دو سه ماهی یکبار وقتی با آرشام هوس شیطننت به سرمون میزد....

خودش طرز گرفتن سیگار رو به‌هم یاد داده بود..به‌هم گفته بود چطور پک بزنم..چطور خاکسترش رو بریزم..اما قول گرفته بود که فقط با خودش و برای تفریح بکشم....

اون روزای خوبی که باهم می رفتیم بیرون و کلی خوش می گذروندیم..همون روزایی که تمام تفریحمون خندیدن و همین کارای یواشکی بود..هنوز هیچی نمی فهمیدیم و برای این شیطننتای کوچیک کلی ژانگولر بازی درمی‌آوردیم.....

صدای بردیا منو از قعر خاطراتم کشید بیرون:

-برای چی شکایت نکردی؟!..

صداش فوق العاده عصبانی بود و می دونستم دلیلش رو که بشنوه بیشتر عصبانی میشه..اما باید می گفتم..حالا که همه چی رو بهشون گفتم باید اینم بگم و خودمو خلاص کنم.....

با هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد چشمای قرمز بردیا قرمزتر میشد و صورتش ترسناک تر..رگ گردنش بیشتر می زد بیرون..موهایش و بیشتر می کشید و دستاش بیشتر مشت میشد....

با همون چند جمله ای که گفتم گریه ی افسون شدیدتر شد و بردیا هم بلند شد و مشتشو کوبید به دیوار.....

می دونم کار احمقانه ای کرده بودم و هیچ توجیحی جز اینکه عاشق بودم براش نداشتم...

بردیا با صدای فوق العاده ترسناکی گفت:

-چرا؟!..چرا اینکارو کردی؟!..اگه خانوادت بفهمن می دونی چه بلایی سرشون میاد؟!..

با ناامیدی نالیدم:

-من عاشق بودم..من دوش داشتم..اولین رابطه م بود..خام بودم..هیچی نمی دونستم..می دونم کارم احمقانه بوده اما توجیحم فقط عاشق بودنمه..من عاشق بودم..ادم عاشق کوره و کر..هیچی جز معشوقش نمی بینم..هیچ حرفی جز حرفای معشوقش رو نمی شنوه..چطور باید تو اون برهه از زندگی منطقی رفتار می کردم؟!..

نشست روی مبل و دستاشو فرو کرد تو موهاش:

-تو اون بیمارستان کوفتی چطور به پلیس زنگ نزدن؟!..برای این موضوع حتما باید اطلاع می دادن!..

خواستم بگم "نمی دونم" که افسون با صدای گرفته ای به حرف اومد:

-آبشار تو بیهوشیش همش تکرار می کرد کسی نباید بفهمه..ترس داشت کسی این موضوع رو بفهمه..منم فکر می کردم حتما دلیل داره..برای همین با کلی دنگ و فنگ با خانوم دکتر صحبت کردم تا نه کسی بفهمه،نه به پلیس گزارش بدن!..

بردیا دستاشو تو هم قفل کرد و خودشو کشید سر مبل:

-وای وای..شما چکار کردین..چطور تونستین همچین کاری بکنین..آبشار تو حال خودش نبوده..تو دیگه چرا این کارو کردی؟!..اون باید به سزای کارش می رسید..حالا دستمون به هیچ جا بند نیست....

صدام از زوره گریه ی زیاد گرفته و دورگه شده بود:

-اون کلی مدرک داشت..کافی بود پای پلیس وسط کشیده بشه سریع اون فیلم کوفتی رو پخش می کرد..اینطوری که زودتر ابروی پدرم می رفت..اگه می فهمیدن چه بلایی سر من اومده کمرشون می شکست..اون لحظه هیچی جز نفهمیدن پدر و مادرم و حفظ ابروشون برام مهم نبود!.....

بردیا به ضرب از جاش بلند شد و حین حرف زدنش دستشو تو هوا تگون می داد:

-اگه ثابت میشد تجاوز بوده ابرویی نمی رفت..اونم به سزای عملش می رسید...

منم با عصبانیت بلند شدم و جلوش ایستادم:

-کافی بود این موضوع پخش میشد..مردم یک کلاغ و چهل کلاغ می کنن..ابروی پدرم می رفت..من دیگه نمی تونستم تو اون اجتماع زندگی کنم..اون مدرک داشت..راحت می تونست ثابت کنه که تجاوزی تو کار نبوده..حتی عکسای زمان دوستیمون رو هم نگه داشته بود..عکسایی که هممون با خنده و شادی گرفته بودیم..یکی از اون عکسا دسته پدرم می رسید سخته می کرد..مادرم دق می کرد..چطور از من توقع داری رو سلامتی و ابروی اونا قمار می کردم!....

چشماش رو بست و نفسش رو محکم فرستاد بیرون:

-تو مثل یه ترسو جا زدی و فرار کردی..باید می ایستادی و می جنگیدی..اون دکترای من تونستن ثابت کنن تجاوز بوده..می تونستن با یه آزمایش ثابت کنن که داروی خواب اور تو خونت بوده..

با حرص جیغ زدم:

-توقع داشتی من اون لحظه به این چیزا فکر کنم..تنها چیزی که تو ذهن من بود پدرم و مادرم بودن..فقط نگران سلامتیشتون بودم..نمی خواستم بخاطر من بفهمم بلایی سرشون بیاد..نمی خواستم جلوی فامیل و دوست و آشنا ابروشون بره و سرشکسته بشن..من احمق بودم..ابله بودم..کار احمقانه ای کردم..باشه..اما فقط خودم تقاص کارمو پس میدم..نمی زارم اونا بخاطر من سرشون پایین بیوفته..می فهمی؟!..

انگار صبرش تموم شد..دستشو به طرف اتاقی که سپهراد خواب بود گرفت و داد زد:

-اینو می خواهی چطور توجیه کنی؟!..می خواهی بگی جن و پری برات آوردنش؟!..ها؟!..بگو دیگه..برای این موجوده زنده چه جوابی براشون داری؟!..دیگه چطوری می خواهی سرشون شیریه بمالی؟!..

-به تو چه..مگه من از تو کمک خواستم..مجبورم کردی برات بگم..وگرنه صدسال سیاه هم این موضوع رو به کسی نمی گفتم..از همین می ترسیدم که حرفی نمی زدم..اینکه وایسی جلوم و متهمم کنی..من عذاب کشیدم..من زجر کشیدم..من هر نفسی که می کشم با عذابه..دارم هر روز و هرشب خون دل می خورم..قلبم تیکه تیکه شده..دارم اتیش می گیرم..تمام وجودم می سوزه..بعد وایسادی جلوم و منو باز خواست می کنی؟!..به چه حقی؟!..اصلا تو کی هستی که تو کار من دخالت می کنی؟!..همینکه تا اینجا تونستم خودم تک و تنها باشم از این جا به بعد هم می تونم..به کمک هیچکس نیاز ندارم..

دوتامون داد می زدیم..من تحمل نداشتم که تو اون موضوع مقصر دیده بشم..درسته خیلی جاها حماقت کردم اما خیلی ها عاشق میشن..خیلی ها این دوستی هارو تجربه می کنن..

این از شانس گند من بود کسی که عاشقش شدم تو زرد از اب در اومد..گناهی من چی بود این وسط....

بردیا هم انگار فقط دنبال یکی دم دستش می گشت تا عصبانیتش رو خالی کنه..کی بهتر از من که هم تو اون ماجرا بودم،هم جلوش..

انگار یادمون رفته بود سپهراد تو اتاق خوابه که اینطور داد می زدیم..با صدای گریه ش به خودمون اومدیم...

نفسمو محکم فرستادم بیرون و بی توجه به اون دوتا راه افتادم سمت اتاق..سپهراد رو بغل کردم و اروم تکونش دادم:

-جونم مامانی..گریه نکن عزیزم..هیچی نیست..هیچی نبود پسرکم..

خوابوندمش روی پام و مشغول شیر دادن بهش شدم تا اروم بگیره..اشکاشو از روی صورتش پاک کردم و دستمو روی صورت خیس خودمم کشیدم...

من حقم نبود بردیا اینطوری باهام حرف بزنه و اشتباهاتم رو تو صورتم بکوبه..من خیلی جاها اشتباه کردم قبول دارم اما نباید همه چی گردن من میوفتاد..

مگه من علم غیب داشتم که بفهمم این ادم دنبال چیه..از کجا باید می فهمیدم که شدم طعمه ی یه ادم اشغال که بدون دونستن هیچی دنبال انتقام بی دلیل می گرده..باید حتما جای من باشن تا بتونن منو درک کنن.....

با صدای بلند کوبیده شدن در ورودی خونه پریدم و اخمامو کشیدم تو هم..پسره وحشی نمیگه بچه تو خونه داریم اینطوری درو می کوبه و میره....

سپهراد سیر که شد بلندش کردم و سرشو گذاشتم روی شونه م تا باد شکمشو بگیرم..در همون حال هم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

افسون روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود..با شنیدن صدای قدامم سرشو بلند کرد..صورتش خیس از اشک بود..لبخند غمگینی زد و گفت:

-یه سری بد و بیراه هم به من گفت و عصبانیتش رو خالی کرد و رفت..میگه چرا نداشتی بیمارستان به پلیس گزارش بده...

اروم زدم پشت کمر سپهراد و روی مبل کنارش نشستم:

-دیوونه شده پسره خر..بره اروم بشه و خوب فکر کنه میاد همه حرفاشو پس می گیره..مطمئنم!..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..منم همینطور که می زدم پشت سپهراد رفتم تو فکر.....

با لبخند از کاترین تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم..

کولمو گذاشتم کنار در اتاق و درو همونطور باز ول کردم..یه نگاه به سپهراد انداختم که غرق خواب شیرین و بچگونه ش بود...

لبخندی بهش زدم و دستاشو بوسیدم..یه لباس راحت پوشیدم و برای اینکه بیدار نشه پاکت سیگار و فندکم رو برداشتم و رفتم تو تراس...

سیگاری روشن کردم و همینطور که به رفت و امد ماشین های زیر پام نگاه می کردم رفتم تو فکر....

کاترین زنی که حدودا سی و خورده ای سال داشت..بردیا آورده بودش تا وقتی ما دانشگاه می ریم و خونه نیستیم از سپهراد مراقبت کنه....

خودش خیلی قبولش داشت و می گفت قابل اعتمادمه..انگار یکی از اشناهاش بود..هرچند خودم ترجیح می دادم بشینم تو خونه و پیش سپهراد باشم اما خوب نمیشد که....

به قول بردیا با این سهل انگاری ها اول از دانشگاه بعدم از این کشور دیپورت میشم...

اینطوری هم کسی هست تا مواظب سپهراد باشه،هم من از درس و دانشگاه عقب نمی مونم..باید تو هر شرایطی که بودم درس رو بخونم..نباید مامان و بابام رو ناامید کنم....

بردیا اون روز که رفت دقیقا روز بعدش صبح زود برگشت..دوتا دسته گل برای من و افسون خریده بود و به قولی با حرفاش که عصبانی شده و نمی فهمیده چی میگه خرمون کرد و ما هم بخشیدیمش....

در حقیقت بهش حق می دادم..مرده و غیرت داشت..حالا اون غیرت برای منی که چند وقته می شناسه و به قول خودش خواهرشم،باشه یا روی یه هم شهری..فرقی نداره....

مارو شناخته بود و رومون غیرت داشت..نمی تونست ببینه همچین اتفاقی برام افتاده باشه و حالا هم مسیبتش خوش و خرم تو خیابونا می گرده.....

منم با یه بچه بدون پدر و بدون سایه سر از کشورم فرار کردم و خونه به دوش شدم..

بردیا و افسونی که موضوع رو از زبون من شنیدن اینقدر بهم ریختن..حالا منی که تو بطن این ماجرا ها بودم و هر روز با یاداوریش خون به دلم میشه، دارم چه عذابی می کشم....

بعد از حرفای بردیا خیلی به فکر افتادم..همش دو دوتا چهارتا می کنم..اینکه اگه می موندم و حقمو می گرفتم بهتر بود یا کاری که الان کردم...

شاید اگه مونده بودم الان کنار مامان بابام و آرشین بودم و با دوستانم دانشگاه می رفتم و همونجا درس رو ادامه می دادم..شاید سختی هایی داشت اما کنارشون بودم و با کمکشون می تونستم این روزای سخت رو بگذرونم.....

تنها چیزی که باعث میشد از این فکر منصرف بشم سپهراده..اگه مونده بودم ایران باید قیدشو می زدم..بابام و مامانم هیچوقت قبولش نمی کردن و نمی زاشتن من بدون ازدواج بچه دنیا بیارم..البته حق داشتن....

فقط کافیه بعد از این فکر صورت سپهراد بیاد جلوی چشمم اونوقت می فهمم بهترین کار رو کردم..من با داشته سپهراد خوشحالم...

از داشتنش ناراحت نیستم..بهترین هدیه ای بود که تو این روزای سخت خدا می تونست بهم بده..با فکر به سپهراد از کاری که کردم اصلا ناراحت نمیشم و تازه خدارو هم شکر می کنم که سپهرادو بهم داد..داشتنش یه نعمته....

با صدای اهنگی که از داخل خونه میومد سیگار دومم رو که به ته رسیده بود خاموش کردم و رفتم داخل اتاق...

دوباره یه بوسه به موهای کم پشت و قهوه ای سپهراد که به خودم رفته بود، زدم..دستم رو روی موهایش کشیدم و از اتاق رفتم بیرون....

صدای اهنگ اینقدر بلند بود که راحت شنیده میشد:

"سختته..نفس بکشی..گریه کن سبک تر بشی..

بی دلیل،رفت،حق داری..که دور تو قفس،بکشی..

بی گناه..گریه کن...هی بگو اه..گریه کن..

گریه کن بشین..عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست..عاشقی یعنی همین..

حق داری بهونه..از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری،بری!"..

با دیدن افسون دلم فشرده شد..جمع شده بود تو خودش و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود..دستاشو دور پاهاش حلقه کرده بود و سرشو روی زانوهای گذاشته بود....

شونه هاش از گریه شدیدش می لرزید..هیچوقت ندیده بودم اینقدر با شدت گریه کنه..گریه ش بود چند قطره اشک که می ریخت و زود هم پاکشون می کرد...

اهل گریه نبود..اونم به این شدت و از ته دل..روزی که من براشون تعریف کردم چه بلایی سرم اومده هق هقشو برای اولین بار دیدم....

دوست صمیمیش بودم اما تا اون روز حتی گریه از ته دل ندیده بودم ازش چه برسه به هق هق..حالا هم که از زور گریه شونه هاش می لرزید....

اینقدر با سوز گریه می کرد که اشکام ریخت روی صورتم..شاید اگه با من نمیومد می تونست یه کاری برای خودش بکنه..افسون هم پاسوز من شد...

همونجا بغل دیوار نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار..با گریه بهش نگاه کردم و نرفتم جلو تا سبک بشه....

"بی کسی، تمامه توئه.. لحظه های شوم توئه..

گریه کن.. هیچ راهی نیست..

که ابر غم رو بوم، توئه..

بی گناه.. گریه کن.. هی بگو اه.. گریه کن..

گریه کن بشین.. عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست.. عاشقی یعنی همین..

حق داری، بهونه.. از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری.. بری.."

دستم به دیوار گرفتم و با کمکش بلند شدم.. کاش می تونستم یه کاری براش انجام بدم.. اما متاسفانه من خودم گیر کردم تو زندگیم چطور می تونم بهش کمک کنم...

اگه می دونستم میشه کاری کرد تا بهتر بشه حتما اون کارو انجام می دادم...

اینقدر غرق بدبختی و گرفتاری های خودم شدم که به کل افسون و غم بزرگش رو از یاد بردم.....

با دیدنش دلم زیر و رو میشد.. یه جور غمگین نشسته بود روی مبل و گریه می کرد که ته دلم خالی میشد.. عین ادمایی که کسی رو ندارن تا همراهشون باشه و تنها نمونن.. انگار خیلی ارزش غافل شدم....

با گریه به طرفش قدم برداشتم درحالی که صدای اهنگ هنوزم میومد:

"گریه کن بشین.. عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست.. عاشقی یعنی همین..

حق داری، بهونه.. از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری."

(عاشقی یعنی همین..رضاشیری)

نشستم کنارش..سرشو از روی زانوهاش بلند کرد و با دیدن من خودشو پرت کرد تو بغلم..هق هقش بلند تر شد..محکم تو بغلم فشردمش....

مثل بچه بی پناهی شده بود که زیر بارون مونده و جایی نداره تا پناه بگیره خیس نشه...

تو بغلم جمع شد و صدای نامفهومش به گوشم رسید:

-چرا اینطوری شد..ما که خوش بودیم..ما که کاری به کسی نداشتیم..تنها تفریحمون جمع شدن چهار نفرمون بود و گردش رفتنمون..مگه ما چی از دنیا می خواستیم که این بلاها سرمون اومد..آبشار چرا نتونستن ببینن که ما خندونیم..که هرچقدر هم غم تو دلمون بود بازم به ظاهر می خندیدیم..آبشار دلم برای اون روزا تنگ شده..روزایی که چهارتایی می نشستیم تو حیاط دانشگاه و می گفتیم و می خندیدیم..دلم برای جمع شادمون تنگ شده..عاشقیمون دیگه برای چی بود..کاش هیچوقت نمی دیدیم اونارو..کاش قبول نمی کردیم باهاشون باشیم..شاید الان داشتیم سر شوهر نداشتن با هم کل کل می کردیم و تو سر و کله هم می زدیم..دلم برای بحث کردن با بیتا و غش کردن تبسم از خنده..تنگ شده..دلم برای دعوامون تنگ شده..دلم برای تشر زدنی تو بخاطر بلند حرف زدنمون تنگ شده..آبشار دلم برای همه چیه اون روزا تنگ شده!..

سرمو به سرش تکیه دادم..اشکام تا زیر چونه م شره کرده بود:

-منم دلم تنگ شده..شاید تقدیر ما هم این بوده..چی بگم بهت که خودمم جوابی براشون ندارم..فقط می دونم روزای ابری ما هم تموم میشه..بالاخره روزای قشنگ ما هم می رسه..نمی دونم چی میشه اما یه حسی بهم میگه ما هم بالاخره رنگ خوشحالی و خوشبختی رو می بینیم..نگران نباش افسون..غمگین نباش..من دلم به تو خوشه..تو که غصه می خوری دل منم می گیره..یه روزی برمی گردیم به کشورمون و زندگیمون رو از نو می سازیم..من با سپهراد..تو هم با کسی که واقعا عاشقت باشه و عاشقش باشی..ما برمی گردیم افسون..برمی گردیم و می زنیم تو دهن کسایی که نتونستن خنده مارو ببینن..خنده رو از روی لباشون پاک می کنیم..برمی گردیم و روزای تلخ اونارو هم می بینیم..بزار فعلا خوش باشن..بزار فکر کنن برنده شدن..اما برنده ما هستیم که قراره برگردیم..این ساده و خام بودن رو

کنار می زاریم و جلوی همه می ایستیم..دیگه کسی جرات نمی کنه حتی چپ بهمون نگاه کنه..افسون نوبت ما هم می رسه!....

نفس عمیقی کشیدم..روی موهایش رو بوسیدم و سرشو از تو بغلم بلند کردم..لبخندی بهش زدم و دستمو روی گونه هاش کشیدم:

-پاشو آماده شو که الان کاترین میاد..بردیا هم کم کم پیداش میشه..مطمئنم گیتی جون مثل دفعه های قبل کلی تدارک دیده و همش می خواد بریزه تو خیکمون..پاشو که امشب رو نباید برای خودمون خراب کنیم...

امشب خونه بردیا اینا دعوت بودیم..کاترین قرار بود بیاد از سپهراد نگهداری کنه تا ما بریم و بیاییم..هرچند دوست نداشتن تنهایش بزارم اما روی گیتی جون رو نمیشد زمین انداخت...

افسون لبخند مهربونی بهم زد و بلند شد..چند قدم به طرف اتاقش برداشت که یه دفعه ایستاد و چرخید طرفم:

-ممنون که هستی آبشار...

-من باید ممنون باشم که تنهام نذاشتی و از همه دلبستگی هات دل کندی و باهام اومدی..من یه عمر مدیون توام که باهام اومدی و داری این همه دلتنگی و سختی رو تحمل می کنی...

-بالاخره برمی گردیم پیش بقیه و تا اخر عمر کنارشون می مونیم..مهم این چند سال بود که تو تنها نباشی و من پیشت باشم..این روزا هم برامون میشن خاطره و یه روزی یادشون می کنیم....

با لبخند چشمامو باز و بسته کردم..خواست بره سمت اتاقش که صدای زنگ واحدمون بلند شد..

افسون سوالی بهم نگاه کرد که همینطور می رفتم سمت در گفتم:

-حتما کاترین..برو آماده شو که داره دیر میشه...

-دلم راضی نیست سپهراد رو بزاریم خونه و خودمون بریم مهمونی..

-والا خودمم راضی نیستم..چکار می تونیم بکنیم..گیتی جون زنگ زده شخصا دعوت کرده..اگه نریم دلگیر میشه..زود برمی گردیم چون خودمم چند ساعت سپهراد رو نبینم دلم شور میوفته..فعلا نباید کسی از وجود سپهراد باخبر بشه....

سرشو تکنون داد و رفت تو اتاقش..درو باز کردم و با دیدن کاترین دعوتش کردم داخل..روی مبل نشست و گفت:

-پس سپهراد کجاس؟!...

-خوابه کاترین جون..من برم اماده بشم اونم خیلی وقته خوابیده کم کم بیدار میشه..ببینه دارم میرم بیرون دیگه ساکت نمیشه..باید قبل از بیداریش بریم که نبینه وگرنه نمی تونی ساکتش کنی...

سرشو تکنون داد و منم رفتم تو اتاقم اماده شدم....

حاضر و اماده اومدم بیرون که همون موقع صدای زنگ ایفون بلند شد....

بدون جواب دادن به ایفون رفتم پیش کاترین که تو آشپزخونه بود:

-بردیا اومد ما داریم میریم..جون شما و جون سپهراد..خیلی مراقبش باشین..اگه کارم داشتی شمارمو که داری زنگ بزن سریع خودمو می رسونم..هیچی جز شیرینی که دوشیدم بهش نده..اگه خواستی با چیزی سرگرمش کنی فقط عروسکای پارچه ایش رو بده دستش...

کاترین لبخند وسیعی زد..چشمای ابیش فوق العاده مهربون بودن و با اون کک مک های روی گونه هاش خیلی بامزه بود....

دستشو روی دستم که روی کانتر بود گذاشت و لبخندش عمیق تر شد:

-نگران نباش دخترم..من چند تا بچه بزرگ کردم همه ی اینارو می دونم..برین که امیدوارم خوش بگذره بهتون..اصلا هم نگران گل پسرمون نباشین من حواسم بهش هست...

-خیلی ممنونم..امیدوارم بتونم جبران کنم....

با همون لبخند مهربون سرشو تکنون داد برام..این زن فوق العاده مهربون و صبور بود..خوشبحال بچه هاش...

افسون رو صدا کردم که تندی از اتاقش پرید بیرون..از کاترین خداحافظی کردیم و رفتیم پایین که بردیا منتظرمون بود....

دستشو روی پشتی مبل دراز کرد و با چشمای خمار مشکیش نگاهی به دوستانش که هرکدام مشغول کاری بودن انداخت....

صدای خنده ها و حرفاشون رو می شنید اما بدون توجه تو حال خودش بود...

دستی تو موهایش کشید و خم شد چند دونه گیلای که میوه مورد علاقه ش بود از تو ظرف جلوش برداشت و مشغول خوردن شد....

با صدای ظریف دختری که از کنارش شنید برگشت و یه لحظه بهت زده موند...همون چشمای مشکي..همون صورت معصوم و لبخنده مهربون....

چشماشو محکم روی هم فشرد و باز کرد..

با دیدن صورت دختره که هیچ شباهتی به تصویری که چند لحظه پیش دیده بود، نداشت نفسشو عمیق فوت کرد بیرون..این چشمای آبیّه روشن هیچ شباهتی به اون چشمای مشکيه براق نداشتن....

با خودش زمزمه کرد:

"دارم دیوونه میشم..دیوونه میشم..برای چی باید اونو ببینم..لعتی!"....

با انگشتش روی چشماشو فشرد و نفس عمیقی کشید..با شنیدن صدای دختره تازه متوجه شد اون داره حرف می زنه...

سرشو تکیه داد تا از گیجی خارج بشه و برای تمرکز اخم کرد:

-چیزی گفتی؟!..

دختر که حتی اسمشو هم نمی دونست با طنازی لبخند زد و گفت:

-دیدم تنها نشستستی گفتم پیام پیشت اخه منم تنهام..اما یه لحظه حس کردم حالت خوب نیست..چیزی نیاز داری برات بیارم؟!..

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اسمت چیه؟!..

دخترک با ناز چتری هاش رو کنار داد و لبخند زد:

-سپیده!...

سرشو تکون داد و نگاهشو چرخوند سمت دیگه..حوصله حرف زدن با دختری که نمی شناخت رو نداشت..ترجیح می داد تنها باشه....

دوباره خم شد و مستی گیلان برداشت..از هرچی می گذشت از این یکی نمی تونست..علاقه ی زیادی به گیلان داشت و همیشه هم تو خونه ش پیدا میشد..به قول دوستاش معتاد بود بهش....

همینطور که دونه دونه گیلان هارو بالا مینداخت چشماشو ریز کرد و به اطراف نگاه کرد..مهراب هم نشسته بود و با یکی از دوستاشون حرف می زد..مشخص بود اونم بی حوصله اس...

صدای سپیده باز خط کشید روی تمرکزش:

-نمی خواهی چیزی بگی؟!..اسم تو چیه؟!....

بی حوصله و بدون نگاه کردن بهش جواب داد:

-شهراد..سواله دیگه ای نی؟!...

-چه بداخلاق....

پای راستشو روی پای چپش انداخت:

-بستگی داره طرفم کی باشه...

-یعنی میگی اخلاقت با هرکسی فرق داره؟!....

-دقیقا..تعداد خاصی شامل اخلاق خاص من میشن!..

سپیده با عشوه ی خاصی خودشو به شهراد نزدیک تر کرد:

-خوب چطور باید جز اون تعداد خاص شد؟!..

پوزخند نشست روی لبای شهراد:

-اونو دیگه باید تو خودت دنبالش بگردی..ببین چی داری، رو کنی!...

چشمک سپیده پر از ناز بود:

-من خیلی چیزا دارم..مطمئنم می پسندی!..

-امیدوارم همینطور که میگی باشه وگرنه حوصله ی وقت تلف کردن ندارم..تنهایی رو ترجیح میدم...

سپیده بلند شد جلوی شهراد ایستاد..با یه حرکت موهای موج دار و قهوه ایش رو عقب فرستاد و دستشو به طرف شهراد دراز کرد:

-با رقص شروع کنیم؟!..

شهراد بدون توجه به دست دراز شده ی سپیده بلند شد و جلوتر از اون نزدیک کسایی که می رقصیدن شد...

سپیده ابرویی بالا انداخت و دنبالش رفت..به شهراد که رسید با لوندی دستشو روی شونه هاش گذاشت....

دستای شهراد تو گودی کمر سپیده نشست و هماهنگ با هم تگون خوردن....

سپیده مسلط می رقصید و سعی می کرد تمام ناز و عشوه ای که از خودش سراغ داره رو تو رقصش بریزه....

و اما شهراد..چشمش رو بسته بود و اصلا متوجه کارایی که سپیده می کرد نبود..فقط چپ و راست خودش و تگون می داد و همراهی می کرد...

یه لحظه لای پلکاش رو باز کرد و بخاطره قده کوتاهه سپیده فقط تونست موهای قهوه ای تیره ش رو ببینه..موهایی که بخاطره موج و رنگشون شباهت زیادی به موهای آبشار داشتن....

حس عجیبی بهش دست داد..دستاش دور کمر سپیده محکم تر شد و صورتش تو موهاش فرو رفت..نفس عمیقی کشید...

سپیده که فکر می کرد تونسته شهراد رو رام کنه با لبخند سرش رو بلند کرد و صورتش رو مقابل صورت شهراد گرفت....

شهراد خمار بهش نگاه کرد اما با دیدن چشمای ابی سپیده تمام حسش پرید و بی اراده با همون دستایی که روی کمر سپیده بود محکم هولش داد عقب...

سپیده که غافلگیر شده بود سکندری خورد اما تونست تعادلش رو حفظ کنه....

شهراد با گیجی دستاش رو روی صورتش کشید و زمزمه کرد:

-داره می زنه به سرم..کم کم دارم خل میشم..

بدون توجه به سپیده که با تعجب بهش نگاه می کرد عقب گرد کرد و با سرعت از خونه زد بیرون...

کف دستاش رو روی میز چوبی که توی حیاط بود گذاشت و نفسش و محکم فوت کرد بیرون....

ضربان قلبش تند شده بود...

نفس نفس می زد...

با اینکه هوا سرد بود اما حرکت اروم عرق رو روی کمر و شقیقه هاش حس می کرد...

با پوف محکمی دستاشو از روی میز بلند و تو موهاش فرو کرد..کاش یکی بود میزد تو گوشش تا بهش بفهمونه فقط حواسش پرت و مشکل دیگه ای نداره....

پشت همون میز، روی صندلی نشست..با دست راستش روی میز ضرب گرفت و در همون حال فکرش و از همه چی خالی کرد و سعی کرد به چیزی فکر نکنه..شاید باید کم کم تمام خاطرت اون روزها رو بیرون می ریخت و فراموش می کرد...

راهه دیگه ای نداشت..خیلی کارا کرده بود و الان فقط می تونست فراموششون کنه..بهترین کار فکر نکردن بهشون بود...

با سرانگشتاش روی میز زد و با یه حرکت بلند شد..

زیر لب با خودش گفت:

-اینقدر این روزا حرفاشو مرور می کنم طبیعیه که تو ذهنم بمونه و همش بهش فکر کنم..دیگه نه به خودش، نه به حرفاش فکر نمی کنم..

سرش و به تایید بهونه ای که برای خودش تراشیده بود تکیه داد..با این فکر اعصاب بهم ریخته ش رو یکم مرتب کرد و سعی کرد اروم باشه..نباید امشب رو به کام خودش تلخ کنه....

دستی به موهایش و بعد به کت اسپرت سورمه ای و پیراهن آبی رنگش کشید و مرتبشون کرد....

جفت دستاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد و با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و مثل همیشه با قدمای محکم و منظم حرکت کرد...

سرش مثل همیشه بالا بود و هرکی می دیدش حتی نمی تونست فکر کنه که این مرد چند لحظه پیش بهم ریخته بود....

از چند پله ی جلوی در بالا رفت و به در که رسید بازم نفس عمیقی کشید....

قبل از اینکه درو باز کنه، در از داخل باز شد و مهرباب از خونه بیرون اومد..با دیدن شهزاد اخم کرد و تشر زد:

-معلوم هست کجایی؟!..دو ساعت دارم دنبالت می گردم...

دستی سر شونه مهرباب زد:

-این همه ادم تو مهمونیه..خوب برو سرگرم شو داشی..همه جا که نباید وصل باشی به من!..

مهرباب چشم غره ای رفت و زودتر از شهزاد رفت داخل..شهزاد هم پشت سرش وارد شد و چشم چرخوند....

با دیدن سپیده که همون جای قبلی نشسته بود، با سر بالا و تسلط کامل و قدمای محکم و با صلابت به طرفش رفت..امشب فقط باید خوش می گذروند و به هیچکس اجازه نمیداد شبش رو خراب کنه....

بهش که رسید سپیده سر بلند کرد و با دیدنش اخماش یکم گره خورد..خوب بهش حق میداد..هرکی دیگه هم بود با کاری که شهراذ کرد،ناراحت میشد....

همینطور که دستاش تو جیباش بودن یه ابروش رو بالا انداخت و چشمکی زد:

-اگه حوصله ی رقص نداری دنبال یه همراهه دیگه بگردم؟!...

سپیده که از لحن تقریبا ملایم شهراذ تعجب کرده بود پشت چشمی نازک کرد:

-واقعا می خواهی برقصیم دیگه؟!..نکنه دوباره وسط رقص ولم کنی و بری؟!..

شهراذ خنده ش گرفت از لحن سپیده که هم سعی می کرد ناز داشته باشه، هم دلخوریش رو نشون بده....

پوفی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت:

-ترس..ول نمی کنم برم....

سپیده که انگار فقط منتظره همین حرف بود بلند شد..شهراذ برخلاف دفعه قبل،دستش و دور کمر سپیده حلقه کرد و با هم به جمع رقصنده ها پیوستن.....

غرق خواب بودم که یکی شروع کرد به کشیدن موهام..از درد صورتم جمع شد و سرمو کشیدم عقب..چشمامو یکم باز کردم که نگام افتاد به صورت تپل،سفید و خندون سپهراد....

یه دسته از موهام تو دستش بود و محکم می کشید تا بیدارم کنه....

از دانشگاه که برگشتیم سپهراد خواب بود..بعد از رفتن کاترین من و افسون هم اینقدر خسته بودیم که بدون خوردن چیزی خوابیدیم....

دستاشو تو دستم گرفتم و از تو موهام بیرونشون کشیدم..دستشو بوسیدم و طاق باز دراز کشیدم:

- کی بیدار شدی که اومدی مامان و بیدار کنی قندعسل؟!..بدو یه بوس بده به خوابم بپره!..

بلندش کردم بوسیدمش و بعد نشوندمش روی شکمم..پاهاش دو طرفم بود..یه شلوارک ابی با تیشرت هم رنگش تنش بود..نخی و خنک بودن و توشون راحت غلت میزد....

الان دیگه می تونست بشینه..چهار دست و پا حرکت می کرد..یه صداهایی از خودش در میاورد که جالب ترینشون "مام" بود..هنوز نمی تونست کامل حرف بزنه برای همین به مامان می گفت "مام"....

بزرگ شده پسر..هر روزم خوشگل تر میشه..چشمای مشکیه درشت و خمارش دل میبره ازم..دوست دارم هر دقیقه بوش کنم....

افسون که یک ساعت سپهراد رو نبینه به هول میوفته و دلش بدجور تنگ میشه..وقتی کنارش باشه همش تو بغلشه و می چلونش...

بردیا هم که روزی نیست نیاد اینجا و برای سپهراد یه چیزی نیاره..هرچند به این بهانه میاد و یکی دو ساعت هم با من حرف میزنه..تمام اسباب بازی هاش رو بردیا خریده..هرچی بینه سریع براش می خره و میاره....

هر دوتاشون عاشقش هستن..من که می میرم برای لپای تپلش..جون میده همچین مشتی گازشون بگیره..اما خوب دلم نمیاد بچه م دردش می گیره..البته دیدم بردیا و افسون وقتی چشم منو دور می بینن بچمو گاز گازی می کنن...

بلوزمو تو مشت کوچولوش گرفته بود و می کشید..خندیدم بهش و گفتم:

-جونم عزیزممم..چی می خواهی؟!....

بازم بلوزمو گرفت کشید و از خودش یه صداهایی در آورد..این یعنی اینکه دیگه خواب بسه باید بیدار شی:

-چشم الان بلند میشم...

از روی شکمم بلندش کردم و خوابوندمش روی تخت..کنارش نشستم و دستی تو موهام کشیدم مرتبشون کردم....

نگام که به صورتش افتاد با اون لب و لوچه اویزونش دلم ضعف رفت براش...

یواش قلقلکش دادم که غش کرد از خنده..منم با خنده کلی قربون صدقه ش رفتم....

در حالی که باهاش بازی می کردم و گاهی هم قلقلکش می دادم شروع کردم به خوندن شعرای بچگونه ای که مامانم همیشه برای من و آرشین می خوند...

"خرگوش من چه نازه..گوشاش چقدر درازه..

مثل بخاری گرمه..چه خوشگل و چه نرمه..

دستاشو پیش میاره..به روی هم می زاره..

می خوره برگ کاهو..می پره مثل اهو"...

نمی دونست من چی می گم اما غش غش به صدای بچگونه م می خندید..با خنده بغلش کردم و رفتیم تو دستشویی...

دستمو خیس کردم و کشیدم روی صورتش:

-صورت پسرمو بشورم..خوشگل بشه..تمیز بشه..مثل ماه بشه....

صورتشو با حوله کوچیک خودش خشک کردم و ابی هم به صورت خودم زدم و رفتیم بیرون....

همینطور که می رفتیم تو سالن صورتمو تو گردنش فرو بردم و صدامو کلفت کردم:

-وای وای چه پسره خوشگلی..می خوام بخورمش...

محکم گردنشو بوسیدم که با خنده تقلایی کرد و یه صداهاای در آورد تا ولش کنم..بیشترین چیزی هم که می گفت همون مام بود..

لبامو روی صورتش کشیدم و با همون صدای کلفت شده گفتم:

-وای چقدر خوشمزه بودی..می خوام دوباره بخورمت....

غش کرد از خنده و همراه با مام مام گفتنش دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد..سرشو گذاشت روی شونه م و صورتشو محکم به گردنم فشرد..یه جوری صورتشو قایم کرد تا نتونم ببوسمش....

از حرکتش زدم زیر خنده و با ذوق چلوندمش:

-چقدر تو شیرینی اخی پسر..اینطوری که بیشتر هوس می کنم بخورمت!....

هرچی تلاش کردم نتونستم سرشو از روی شونه م بردارم..محکم چسبیده بود به گردنم....

هنوز دوتایی داشتیم می خندیدیم که صدای افسون از تو اشپزخونه اومد:

-چکار می کنی مادر و پسر که صدای خنده هاتون بلند شده؟!....

سپهراد با شنیدن صدای افسون سرشو بلند کرد و با چشمای درشتش مشغول نگاه کردن به اطراف شد تا افسون رو پیدا کنه...

خندیدم و راه افتادم سمت اشپزخونه..افسون داشت عصرونه آماده می کرد..روی صندلی پشت میز نشستم و سپهرادم نشوندم روی میز....

یه اداهای بامزه ای برای افسون درمیاورد و اونم هی دست از کار می کشید و میومد سپهراد رو یه بوس می کرد و می رفت...

بالاخره عصرونه ی افسون درست شد و رفتیم تو سالن..سینی چای و کیک دست افسون بود، منم سپهراد رو با یه دستم گرفتم و با دست ازادم ظرف میوه رو از روی کانتیر برداشتم....

سپهراد رو پایین مبل گذاشتم تا بازی کنه و خودمم کنار افسون نشستم....

همینطور که فنجون چای رو تو دستم می چرخوندم گفتم:

-امروز خبری از بردیا نیست..زنگ هم نزده....

سرشو تکنون داد:

-اره..اما هنوز دیر نشده شاید بیاد..

-هوم...

نگاهی به سپهراد که با کمک میز جلوی مبل ها بلند شده و تلاش می کرد تا دستش به ظرف میوه برسه، انداختم و گفتم:

-نکن پسر مویوفتی...

بدون توجه به حرفم بازم خودشو کش داد و اخرشم دستش خورد بهش و ظرف میوه روی میز چپه شد و نصف میوه های داخلش ریختن روی زمین...

با خوشحالی از نتیجه ای که گرفته بود خندید و دوباره با کمک میز نشست و چهار دست و پا به طرف میوه ها رفت....

کلافه نگاهی به افسون که به شاهکاره سپهراد می خندید انداختم و گفتم:

-می خندی؟!..این بچه رو دو روز دیگه نمیشه کنترل کرد...

شونه هاش رو بالا انداخت:

-بچه اس دیگه..بزار هرکار دوست داره بکنه!...

فنجون تو دستمو روی میز گذاشتم و خیز گرفتم سمت سپهراد و بلندش کردم..خودم نشستم روی مبل و اونم نشوندم روی پام...

دستشو تو دستم گرفتم:

-بده من برات هسته هاشون رو دریارم عزیزم بعد بخور...

رو به افسون که با حض به سپهراد نگاه می کرد، گفتم:

-من نمیدونم این بچه به کی رفته که اینقدر گیلای خور شده..

دوتا دست کوچیک و تپل سپهراد رو که تو هر کدوم دوتا دونه گیلای بیشتر جا نشده بود رو تو دستم گرفتم و به افسون نشون دادم:

-ببین تورو خدا..اون همه میوه تو ظرف بود اما فقط گیلای برداشته..

افسون با خنده سرش و تگون داد.....

یکی یکی گیلای هارو از تو دستش دراورد و بعد از اینکه هسته هاشون رو می گرفتم میزاشتم تو دهنش...

جالب اینجا بود که فقط هم ابشون رو می خورد و تمام صورتش رو قرمز می کرد..بعد از اینکه خوب تو دهنش می چلوندشون و ابشون رو می خورد بقیه ش رو تف می کرد بیرون....

دستمالی از تو جعبه بیرون کشیدم و صورت و دستاش رو پاک کردم:

-اخه تو به کی رفتی گل پسر!...

سپهراد روی پام شروع کرد به ورجه وورجه کردن که بره پایین..گذاشتمش پایین و تندی رفتم ظرف میوه که افسون همه رو از روی زمین جمع کرده بود و داخلش گذاشته بود رو برداشتم و گذاشتم روی کانتر....

سپهراد هم که دید دیگه از گیلای خبری نیست رفت طرف عروسکاش و مشغول بازی شد....

خواستم برگردم پیش افسون که صدای گوشیم از تو اتاق اومد....

پا تند کردم سمت اتاق تا قطع نشه..شماره ی خونمون بود...

لبخندی زدم و همونجا روی تخت نشستم...

مامانم و بابام تقریباً هر روز زنگ می زدن و باهم حرف می زدیم..تازه بعضی اوقات که آرشین بهونه می گرفت چندبار زنگ میزدن تا باهاش حرف بزنم و ارومش کنم....

اونا که کاری به اینترنت و این چیزا نداشتن برای همین دلتنگی هامون رو با گوشی و حرف زدن رفع می کردیم...

دستم روی صفحه گوشی کشیدم و با شوق جواب دادم:

-جون دلم؟!...

-سلام دخترم....

با شنیدن صدای گرفته و پر از بغض مامان بند دلم پاره شد..دلشوره به جونم افتاد...دلم گواه بدی میداد....

با هول بلند شدم و دو دستی گوشی رو گرفتم:

-چپیده مامان؟!..

با همون صدای گرفته اروم گفتم:

-هیچی دخترم سرما خوردم صدام گرفته شده..

صدای گرفته از مریضی با صدای گرفته پر از بغض فرق می کرد..مامانم بغض داشت..صداش گرفته بود از بغضی که نمی تونست قورتش بده...

سر انگشتم رو روی لبام گذاشتم..یه چیزی توی دلم بالا پایین میشد....

قلبم بی وقفه و به شدت می کوبید...

پاهام می لرزید و توان نگه داشتنم رو نداشت....

با بغضی که تو گلویم نشسته بود نالیدم:

-مامان؟!...

یه دفعه بغضی که مامان سعی در نگه داشتنش داشت ترکید و همراهش دل من هم....

نگران و پر از دلهره پرسیدم:

-مامان جون آبشار بگو چیشه؟!...

با صدایی لرزون ناشی از گریه و مستاصل گفت:

-آبشار می تونی بیایی ایران؟!...

از نگرانی زیاد صدام بی اراده بلند شد:

-مامان منو کشتی..بگو چه خاکی تو سرم شده؟!....

همزمان با بلند شدن صدای گریه و هق هقش گفت:

-با..بابات..حا..حالش..خوب..نی..نیست...

دستم روی دهنم فشردم تا صدایی ازش خارج نشه....

چشمم پر شد و بعد سرازیر....

قلبم فشرده میشد..انگار یکی تو مشتش گرفته و فشارش میده...

تو دلم خالی شده بود و می لرزید....

افتادم روی تخت و روتختی رو تو مشت فشردم..صدام هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت:

-چه اتفاقی براش افتاده؟!...

میون هق هق صدای پر از بیچارگی و درمونده ش رو شنیدم:

-تصادف کرده....

گوشی از دستم افتاد..روتختی رو محکمتر تو مشت فشردم..حس کردم کمرم شکست..دردش غیر قابل تحمل بود:

-آآآخ...

خودمو از روی تخت کشیدم پایین و روی زمین نشستم..حتی نتونستم بپرسم چه بلایی سرش اومده..حتی اگه یه خراش هم برداشته باشه باز من می میرم....

من چطور می تونم اینجا باشم و بابام اونجا تو بیمارستان معلوم نیست چه حالی داره...

یه دفعه به ضرب از روی زمین بلند شدم...

بازم کمرم درد گرفت..یکم خم شدم و دستمو روی کمرم گذاشتم:

-آآآخ....

به سختی کمرم و صاف کردم و با عجله از اتاق رفتم بیرون..افسون که صدای بلنده باز شدن در اتاق رو شنیده بود برگشت و با دیدن من،صورتش پر از وحشت شد...

به طرفم قدم برداشت و جلوم ایستاد..پر از سوال و نگرانی بهم خیره شد...

دستش و تو دستم گرفتم و هق زدم:

-بابام..تصادف..کرده!....

با ناباوری بازو هام و گفت:

-چی میگی؟!..از کجا فهمیدی؟!..حالش چطوره؟!..الان کجاس؟!...

به طرف تلفن رفتم تا یه زنگ بزنم..گوشی خودم که روی زمین افتاد و معلوم نیست چه بلایی سرش اومد...

در حالی که شماره می گرفتم جواب افسون رو هم دادم:

-مامانم زنگ زد..نمی دونم..نتونستم چیزی بپرسم..فقط همون رو شنیدم که تصادف کرده..مامانم گفت بیا ایران...

گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و همینطور که به بوق های متعدد و منظم گوش میدادم زیر لب زمزمه کردم:

- باید برم.. به من احتیاج دارن.. من باید کنارشون باشم.. مامانم و آرشین الان تنهان...

با اولین الویی که گفت با گریه و هق هق شروع کردم به حرف زدن:

- واسه من یه بلیط برای ایران بگیر.. هرچه زودتر بهتر.. حتی اگه می تونی برای همین الان واسم جورش کن.. باید برم.. تورو خدا بردیا عجله کن من باید الان اونجا باشم....

بردیا با نگرانی گفت:

- چی شده آبشار؟! برای کسی اتفاقی افتاده؟!....

هق زدم:

- بابام تصادف کرده بردیا!...

- الان میام اونجا....

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به افسون دستامو روی صورتم گذاشتم و زار زدم....

بیچاره مامانم الان چه حالی داره.. مطمئنم داغونه.. اون دوتا روی لیلی و مجنون رو کم کردن.. نفسشون به نفس همدیگه وصله.. چطور می تونه طاقت بیاره بابام روی تخت بیمارستان باشه.. از همین الان مطمئنم حالش بدجور خرابه.....

با صدای گریه ی سپهراد یه دفعه به خودم اومدم و دستامو از روی صورتم برداشتم....

بهش نگاه کردم که از تو بغل افسون دستاشو به طرف من دراز کرده بود و با گریه منو صدا میزد.. از گریه ی من ترسیده بود و به گریه افتاده بود.. حالا هم فقط خودم می تونستم ارومش کنم....

لبخند تلخی روی لبام نشست.. اگه قرار باشه برم ایران سپهراد رو تو این موقعیت نمی تونم ببرم.. باید همینجا بزارمش برای افسون و بردیا....

چطور دوریش رو طاقت بیارم.. مگه می تونم تا زمان نامعلومی از پاره ی تنم دور باشم....

یه دفعه دیدم رنگ سپهراد داره سیاه میشه و صدای گریه ش هم قطع شده..بند دلم پاره شد...

سپهراد بخاطره بارداری سختی که داشتم وقتی به گریه میوفتاد و خیلی شدید گریه می کرد نفسش قطع میشد...

تا حالا هر موقع اینطوری شده به سختی و با هزار مکافات نفسش و برگردوندیم....

از جا پریدم و سپهراد رو از تو بغل افسون چنگ زدم..جیغ زدم:

-خدایا به دادم برس....

هر لحظه رنگش سیاه تر میشد..دهنش و تا ته باز کرده بود و برای یه ذره نفس تقلا می کرد..دستاش تو هوا تکون می خورد...

حس می کردم هر لحظه ممکنه از دستش بدم....

از ناتوانی زیاد گریه م شدت گرفته بود و نمی دوستم چیکار کنم...

خوابوندمش روی زمین و صورتش و تو دستام گرفتم..نگاهی به افسون که خشکش زده بود انداختم..رنگ به رو نداشت...

با دلهره نالیدم:

-افسون یه کاری کن بچه م داره از دستم میره....

افسون همونطور گیج کنارم نشست و دو سه تا با سر انگشتاش اروم زد تو صورتش..یکی دو بار قبل هم که اینطوری شده بود با همین تو صورتش و کمرش زدنا سریع خوب شده بود....

یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد..وقتی آرشین خیلی بچه بود یه چیزی تو گلوش می پرید یا موقع خوردن داروهاش نفس قطع میشد مامانم چند تا فوت تو صورتش می کرد و نفسش برمی گشت...

سریع خم شدم روش و تو صورتش فوت کردم..از اونطرف هم پشتش رو محکم تو دستم گرفتم..نتیجه نداد..با حق حق دو بار دیگه فوت کردم...

یه دفعه یه نفس بلند کشید و همراه با بیرون دادنش دوباره صدای گریه ش بلند شد....

-وای..خدایا شکرت..مرسی..مرسی..خدایا....

نفسم و با ناله بیرون دادم و سپهرادو بلند کردم..این اتفاقا شاید به دو سه دقیقه هم نرسید اما حس می کردم دو سه سال از عمرم و کم کرد....

رنگ صورتش کم کم داشت به حالت عادی برمی گشت..اگه طوریش میشد من می مردم..همیشه بعد از یکم کلنجار رفتن باهاش خوب میشد اما الان هرکار می کردم نفسش بالا نمیومد....

تو بغلم گرفتمش و محکم به خودم فشردمش..پابه پاش منم گریه کردم و تند تند خداروشکر کردم....

صورتش و بوسیدم و لبامو به پیشونیش چسبوندم..اگه اتفاقی براش می افتاد....محکم به سینه م فشردمش..خدانکنه....

از روی زمین بلند شدم و روی مبل نشستم....

تو بغلم نشوندمش و با گریه اروم تو گوشش شروع به حرف زدن کردم تا اروم بگیره..

نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش رو به ریه هام کشیدم..باید یه مدت از این بوی آرامش بخشش دور بمونم...

اونم محکم بهم چسبیده بود و صورتش رو به سینه م می کشید..دیگه گریه نمی کرد اما هر چند دقیقه یکبار ریز هق میزد....

با صدای ایفون سرم و بلند و اشکام و پاک کردم....

هنوز از اتفاقی که افتاده بود دست و پام شل بود..نمی تونست بلند شم و مثل همیشه برم استقبال بردیا...

افسون و بردیا با هم اومدن و افسون روی مبل روبه روم نشست و بردیا هم اومد طرف من و سپهراد..انگار افسون بهش گفته بود چه اتفاقی افتاده....

دستش و دراز کرد سمت سپهراد تا بغلش کنه اما سپهراد با تخیلی بلوز منو تو مشتش گرفت و سرش و تو سینه م پنهون کرد....

نمی خواست از بغلم بیاد بیرون منم ترجیح می دادم پیش خودم باشه چون به زودی می رفتم و شاید مدت زیادی برنمی گشتم..باید بوی خوشش و تو ریه هام حفظ می کردم...

بردیا لبخندی از حرکت سپهراد زد و رفت روی کاناپه کنار افسون نشست:

-حالش چگونه؟!..

تشکری کردم و با بی قراری بهش نگاه کردم و گفتم:

-چکار کردی؟!..واسم بلیط گرفتی؟!....

دستاش و تو هم قفل کرد و روی زانوهایش گذاشت:

-به یکی از دوستانم که تو فرودگاس زنگ زدم تا چک کنه ببینه اولین پرواز به ایران چه زمانیه!...

-من باید هرچه زودتر برم...

اشاره ای به سپهراد کرد:

-سپهراد رو چکار می کنی؟!..با خودت میبری؟!...

سرم و بالا انداختم:

-نمی تونم تو این موقعیت ببرمش..اونا الان گرفتاره بابامن،برم بگم یه بچه گرفتم بزرگ کنم؟!..مسلمه رفتار خوبیه نخواهند داشت..تا برم و پیام زحمتش میوفته گردنه تو و افسون!...

افسون که ساکت بود به حرف اومد:

-من که از خدایه پیشم باشه خودتم می دونی...

لبخندی بهش زدم..بردیا نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-دقیق بگو مامانت چی گفت؟!...

تمام حرفایی که مامان زده بود به همراهه حالت هایی که داشت رو توضیح دادم..وقتی ساکت شدم هیچکدوم هیچی نگفتن و همه رفتیم تو فکر....

بعد از چند دقیقه سکوت خونه رو زنگِ موبایل بردیا شکست..گوشیش رو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه ش انداخت...

بلند شد و همینطور که جواب می داد گفت:

-همون دوستمه....

من و افسون منتظر به بردیا که داشت صحبت می کرد،نگاه می کردیم که بعد از یکم حرف زدن و تشکر گوشه رو قطع کرد...

برگشت و به من نگاه کرد:

-شانس آوردی..اولین پرواز برای فردا شبه!...

چشمام و باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم..از بردیا تشکر کردم و دستم و روی موهای کم پشت و بوره سپهراد کشیدم....

بهش نگاه کردم که دیدم با همون صورت خیس از اشک و نشسته تو بغلم خواب رفته..بلند شدم به طرف اتاقم راه افتادم تا روی تخت بزارمش...

سرمو توی گردنش فرو کردم و بوی تنش رو به ریه کشیدم....

خدایا این فاصله رو زیاد نکن..من مادرم نمی تونم از بچه م دور باشم..دلَم دوریش رو طاقت نمیاره...

محکمر به خودم فشردمش و گونه ش رو نرم و اروم بوسیدم...

-اخ پسر م چطور می تونم ازت دور باشم..دق می کنم..مامانی رو ببخش که تنهات می زاره..زود برمی گردم قربونت برم..مگه می تونم ازت دور بمونم..میمیرم عزیزدلم..خیلی خیلی زود میام پیشت..بی تابی نکنی ها من چند روز دیگه کنارتم قندعسلم..قول میدم!.....

بوسه ای به موهایش زدم و قبل از اینکه بیدار بشه و بخاطره رفتنم کولی بازی دربیاره گذاشتمش روی تخت....

برای اینکه از نبردنش پشیمون نشم تندی از اتاق زدم بیرون و حتی برنگشتم برای آخرین بار ببینمش..اگه می دیدمش مطمئن نبودم از رفتن منصرف نمیشم یا اینکه با خودم نمی برم...

توصیه های آخر رو به کترین کردم و بعد از بوسیدنش با بردیا و افسون سوار ماشین شدیم....

تو ماشین نشستیم و اشکام و پاک کردم..دلم از همین الان براش تنگ شد...

کاش می تونستم با خودم ببرمش اما نمی دونم الان اونجا چه خبره و قراره با چی روبه رو شم....

اگه الان با خودم می بردمش شاید همه چی خراب میشد...

باید با برنامه سپهراد رو معرفی کنم..باید بشینم قشنگ فکر کنم تا مشکلی پیش نیاد..اگه همینطور بیهو با خودم ببرمش معلوم نیست چه عکس العملی نشون بدن...

خصوصا که مطمئنم الان اوضاع روحی مناسبی هم ندارن و نمی تونن منطقی فکر کنن....

با صدای بردیا بهش نگاه کردم:

-نگران نباش من و افسون مثل چشمامون از سپهراد مراقبت می کنیم...

لبخند تلخی زدم:

-می دونم..اگه خیالم راحت نبود که با خودم می بردمش....

سرشو تکیه داد و دیگه چیزی نگفت...

نمی دونستم به چی فکر کنم..به دور شدن از جگر گوشه م یا بابام که معلوم نیست الان در چه حالیه....

از ساعتی که مامانم زنگ زده و خبر تصادف بابام رو داده هر چند ساعت یکبار زنگ زدم و ازش حال بابام رو پرسیدم..هر دفعه هم حال مامانم خراب تر از دفعه قبل بود و چیزی بهم نمی گفت....

همین خیلی بیشتر نگرانم می کرد و می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه و برای اینکه من تو راهه دور نگران نشم، چیزی بهم نمیگن...

تا فرودگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..از ماشین پیاده شدیم و بردیا چمدونی رو که هول هولی جمع کرده بودم رو از صندوق عقب دراورد...

هنوز نیم ساعتی تا زمان پروازم وقت داشتیم..نشستیم روی صندلی ها و منتظر شدیم....

با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم و با نگرانی و اعصابی داغون، فکر می کردم..هی از این شاخه به اون شاخه می پریدم و به یه چیزه ثابت نمی تونستم فکر کنم...

افسون دستش و روی پام گذاشت تا از حرکت وایسه....

نگران بهش نگاه کردم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید..من چطور دوری از سپهراد رو که انگار یه تیکه از قلبم بود رو طاقت بیارم...

افسون دستم رو توی دستش گرفت و با اون یکی دستش اشکمو پاک کرد:

-نگران اینجا نباش..من مواظبه سپهراد هستم..نمی زارم خار به پاش بره..مطمئن باش اینقدری دوستش دارم که نزارم اتفاقی براش بیوفته..از جونمم بیشتر مراقبشم....

-می دونم..به خدا که بهتون اعتماد دارم..اما این دل لعنتی طاقت نمیاره..نمی تونم ازش دور باشم..همین الان دلم می خواد بغلش کنم..اینقدر این مدت شیرین شده که دلم بدجور بی قراره براش..عادت کردم هر روز صبح با صدای مام گفتنش از خواب بیدار شم.....

پشت دستمو روی اشکام کشیدم و ادامه دادم:

-افسون هر روز بهم زنگ بزن..می خوام صدایش رو بشنوم..من نمی دونم اونجا چه خبره..هیچکس بهم یه خبر درست نداده..شاید فرصت نکنم زنگ بزنم اما تو هر روز تماس بگیر..سپهراد جونه منه افسون..نفسمه..اگه حتی یه اتفاق کوچیک برایش بیوفته من می میرم..افسون نزار به گریه بیوفته..خودت می دونی که وقتی شدید گریه می کنه نفسش قطع میشه....

افسون دستمو فشرده:

-باشه عزیزم..قول میدم...

به حق حق افتادم:

-افسون حواست باشه چیزی نخوره که مریض بشه..الانم هوا سرد شده اگه بیرون رفتن لباس گرم برایش بپوش تا یه موقع سرما نخوره..خودتم دانشگاه حتما برو..وقتایی کلاس داری زنگ بزن کاترین بیاد از درسا عقب نیوفتی..مواظب خودتون باشین..افسون یه موقع ناراحت نشی من اینقدر سفارش می کنم..باور کن دسته خودم نیست..من مادرم..دارم میرم راهه دور..وقتی دانشگاه میریم هم دلم شور میوفته برایش حالا که دیگه دارم کیلومترها ازش دور میشم..باور کن دلم داره می ترکه..اگه راه داشتم با خودم می بردمش اما یه حسی بهم میگه اونجا اوضاع مرتب نیست..نمی تونم ببرمش چون اگه یکی یه حرفه نامربوط درموردش بزنه دق می کنم....

دستش و دور شونه هام پیچید و بغلم کرد:

-می دونم عزیزدلم..می دونم....

-دلم براتون تنگ میشه..برای هر سه نفرتون تنگ میشه..شما خانواده دوم من هستین..ما چهارتا اینجا خانواده درست کردیم چطور می تونم ازتون دور باشم..باور کنین یه دلم اینجاس یه دلم اونجا..بابام حالش بده و من نمی دونم درچه حالیه..باید برم از خوب بودنه حالش مطمئن بشم..همینکه حالش خوب بشه برمی گردم....

-ما هم دلمون برات تنگ میشه..از زمان دوستیمون تا حالا بیشتر از دو سه روز از هم جدا نبودیم..امیدوارم این دوری هم بیشتر از اینا طول نکشه و زود برگردی پیشمون..من و بردیا و پسرت منتظریم....

اخ پسرما..چطور دارم تورو می زارم و میرم..من که دق می کنم از دوریت.....

خواستم چیزی بگم که شماره پروازمو اعلام کردن..با اکراه بلند شدم..هم می خواستم برم، هم طاقت دوری از پسر و این دو نفری که این مدت هرکاری تونستن برام انجام دادن و واقعا برام اندازه ی خواهر و برادر زحمت کشیدن رو، نداشتم....

از طرفی هم با فکره دیدن مامان،بابام و آرشین بعد از مدتها دلم پر از هیجان میشد..کاش میشد همه با هم می رفتیم....

دستمو دور شونه های افسون انداختم و بغلش کردم:

-فداتشم الهی مواظبه خودت و سپهرادم باش...

گونه های همدیگه رو بوسیدیم و از هم جدا شدیم..لبخندی بهش زدم که چشماش رو با مهربونیه خاص خودش باز و بسته کرد....

جلوی بردیا ایستادم و به صورتش نگاه کردم..صورتش پر از ناراحتی بود....

تو این مدت اینقدر برام قابل احترام بوده که اندازه جونم بهش اعتماد داشتم..برای اولین بار تو مدتِ اشنایمون با اختیاره خودم و با اطمینانِ کامل دستمو به طرفش دراز کردم...

نگاهش اول متعجب و بعد خندون شد..دستمو تو دستش گرفت و فشار خفیفی داد..این مدت از هرگونه تماسی حذر کرده بودم و نداشته بودم از یه حد معینی بهم نزدیک تر بشه....

با چشمایی پر از اعتماد بهش نگاه کردم در حالی که دستم هنوزم تو دستش بود:

-اینقدری بهت اعتماد دارم که دارم دوتا از عزیزترین های زندگیم رو دست امانت می زارم و میرم..مراقبشون باش..همینطور که دستت سپردمشون همینطور هم تحویلشون می گیرم..تورو خدا مواظب هردوتاشون باش..من بخاطر اطمینانی که به تو دارم، دارم می زارمشون اینجا و میرم..اگه تو نبودی با خودم می بردمشون..این دوتا جون من..فقط ازت می خوام مراقبشون باشی و نزاری تو این مدتی نیستم آسیب ببین..

لبخنده مهربونی زد:

-خیالت راحت باشه..از جونمم بیشتر مراقبشونم..نگران اینجا نباش..برو به سلامت....

لبخندی زدم و دسته چمدونم رو بالا کشیدم و بند کیفمو روی شونه م محکم کردم..چند قدم عقب عقب رفتم و بعد برگشتم با قدمای بلند ازشون دور شدم..

چند متری ازشون فاصله گرفته بودم که دلم طاقت نیاورد و برگشتم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-دوستتون دارم..مراقب همدیگه باشید..پسرم و به شما سپردم و شمارو به همدیگه..بردیا مواظب عزیزای من باش..همتون رو به خدا می سپارم..خدانگهدارتون.....

دستمو هم براشون تگون دادم و وقتی دستشون رو بلند کردن و تگون دادن، برگشتم و چمدونمو هم دنبال خودم کشیدم....

خدایا خودت نگهدارشون باش....

هرچی اعتماد به نفس تو این مدت بردیا بهم داده بود رو جمع کردم....

دسته چمدون رو تو مشتم فشردم و سرمو بالا گرفتم....

با قدمای منظم و هماهنگ حرکت کردم...

من دیگه نمی زارم..دیگه نمی زارم هرکاری دوست داشتن باهام انجام بدن و بعد هم به ریش نداشته م بخندن....

از حالا کوچکترین کاری رو تلافی می کنم و نمی زارم حقم پایمال بشه...

من دیگه اون دختری که همه ازم سواری می گرفتن نیستم....

از همین الان..از همین الانی که پا تو این کشور گذاشتم، هیچ کاری رو بی جواب نمی زارم...

از حالا همه باید ازم بترسن..همه!...

دسته چمدونم رو محکم تر گرفتم و سرمو بالاتر....

محکم تر قدم برداشتم و آسوده تر....

چشم چرخوندم و به کسایی که پشت شیشه ایستاده بودن نگاه کردم تا ببینم کسی دنبالم اومده یا نه...

گفته بودم چه ساعتی می رسم..حتی اگه مامانم خودش نتونسته باشه بیاد حتما کسی رو دنبالم فرستاده..مطمئنم!...

یه لحظه حس کردم یه قیافه اشنا دیدم..دوباره به همونجا نگاه کردم..درست دیده بودم..چند تا دست تو هوا بود و برام تکون می خورد....

لبخند نشست روی لبام اما با چیزی که دیدم سریع محو شد و دلم لرزید...

اهمیت ندادم و سریع لبخندمو دوباره روی لبام نشوندم..شاید اتفاقی باشه این کار....

دستمو براشون تکون دادم و تندتر حرکت کردم....

دلم براشون خیلی تنگ شده بود..دوست داشتم زودتر این فاصله چند متری تموم بشه و بغلشون کنم اما همون چیزی که اول از همه توجهم رو جلب کرده بود اذیتم می کرد...

چمدونم و ول کردم و به صورتاشون نگاه کردم..مشتاق و با شوق بهم نگاه می کردن..دلم لبریز از محبتشون بود....

با لبخند بهشون نگاه می کردم..همینکه کلمه سلام از دهنم خارج شد تبسم خودشو پرت کرد تو بغلم....

دستامو دورش حلقه کردم..چقدر دلتنگ بودم..نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم تا اشکم خشک بشه و نریزه روی صورتم....

من دیگه ضعیف نیستم..دیگه می زارم از ضعفم سواستفاده کنن بقیه..نمی زارم کسی فکر کنه من ضعیفم..

هرچند اینایی که جلوم بودن، مهربون تر از هر مهربونی بودن...

صورت تبسم رو بوسیدم و در جواب احوال پرسیش به گفتن "خوبم" اکتفا کردم....

چون خوب نبودم..چون از پاره تنم دور بودم..چون نمی دونستم پدرم در چه حالیه..چون ماه ها از خانواده م دور بودم...

تبسم در حال پاک کردن اشکاش، موشکافانه بهم نگاه کرد و یه قدم عقب رفت..بیتا خودش و تو بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن....

دستم رو کمرش کشیدم و بوسه ای به شونه ش زدم..از هر خواهری برام عزیزتر بودن....

سرش و عقب کشید و صورتمو غرق بوسه کرد..لبخندی زدم و گونه ش رو بوسیدم..عقب که رفت با مهدی نامزدش احوال پرسى کردم...

یه دفعه یکی چسبید به بازوی راستم..سرمو به سمتش چرخوندم و با دیدن ارغوان لبخندم عمق گرفت..بغلش کردم و بوسیدمش..ارغوان هم درست مثل تبسم و بیتا برام عزیز بود و دوستش داشتم..همبازیه بچگیم بود....

با امیر هم احوال پرسى گرمی کردم و بدون سوال از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم....

منو تبسم و ارغوان با ماشین امیر بودیم و بیتا و مهدی هم با ماشین خودشون می اومدن...

تبسم و ارغوان همش در مورد افسون و دانشگاه سوال می پرسیدن و منم جواب می دادم...

دوست نداشتم سوالی درمورده بابام بپرسم و جواب سربالا بشنوم..ترجیح می دادم یه راست به بیمارستان برم تا خودم از حالش مطمئن بشم...

فکر می کردم قراره منو بیمارستان ببرن اما با دیدن راهه خونه اخم نشست بین ابرو هام و رو به امیر که راننده بود پرسیدم:

-چرا منو می بری خونه؟!..می خوام برم بیمارستان بابامو ببینم...

یه دفعه سکوت ماشین رو فرا گرفت..ارغوان و تبسم که تا الان یه ریز داشتن حرف می زدن هم ساکت شدن..هیچ کدومشون هیچی نمی گفتن....

بعد از چند لحظه که این سکوت ادامه داشت امیر به حرف اومد:

-اول بریم خونه مامانت منتظره..استراحتی بکن بعد میریم بیمارستان....

اخمم غلیظ تر شد:

-نه..اول بریم بابامو ببینم بعد می ریم خونه...

ارغوان دستش و روی دستم گذاشت:

-عزیزم مامانت گفته اول ببریمت پیشش بعد با خودش هر جا خواستی میری..گفت باید باهات حرف بزنه..تازه آرشین هم منتظرته و از وقتی فهمیده داری میایی از تو حیاط تکون نمی خوره..به زور دیشب مجبورش کردیم بخوابه..از وقتی هم بیدار شده از جلوی ایفون تکون نخورده..به نظرم اول برو اونارو ببین..تو باید یه سری چیزا رو بدونی....

-چه چیزایی رو؟!..چرا حرف نمی زنین؟!..چه اتفاقی افتاده که به من نمی گین؟!...

هیچ کدوم حرفی نزدن..عصبانی شدم..مگه من بچه م که با این حرفا می خوان گولم بزنین....

از پشت دستمو روی دوتا صندلی گذاشتم و از وسطشون خودمو جلو کشیدم:

-اصلا معنی این رفتاراتون رو درک نمی کنم..چی رو دارین از من پنهون می کنین؟!..من بچه نیستم که می خواهین گولم بزنین!...

تبسم دستشو روی شونه م گذاشت و کشیدم عقب:

-آبشار جان خواهش می کنم بزار اول بریم خونه و با مامانت صحبت کن بعد هر جا خواستی می بریمت....

با اخم ساکت شدم و اونا هم که دیدن دیگه چیزی نمی گم، ساکت شدن...

با رسیدن به خونه پیاده شدم اما یه دفعه حس کردم زیر پاهام خالی شد..داشتم می افتادم که تبسم و ارغوان زیر بغلمو گرفتند....

با ناباوری به پارچه های سیاهی که روی دیوار نصب کرده بودن، نگاه کردم...

دست تبسم و چنگ زدم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-چی شده؟!..اینجا چه خبره؟!..این پارچه های سیاه رو برای ما زدن؟!..بابام...بابام کجاس؟!....

روی زانوهام در حالی که بازوهام هنوز تو دستای تبسم و ارغوان بود، نشستم و جیغ زدم:

-بابا..بابام کجاس؟!..می خوام بابامو بینم..منو بیرین بیمارستان....

حالا معنی لباس های مشکی که همشون پوشیده بودن و می فهمیدم..نمی خواستم باور کنم اتفاقی افتاده..بابای من فقط تصادف کرده..حالش هم خوبه...

امیر جلوم سر پاهاش نشست و با ناراحتی گفت:

-بیا بریم داخل مامانت منتظرته..اون الان بهت احتیاج داره..همه ی امیدش به توئه..تو باید قوی باشی تا بتونی به مامانت امید بدی..هیچ کاره خدا بی حکمت نیست..زندگی هنوز ادامه داره..تو هم باید ادامه بدی..بهت تسلیت می گم عزیزم....

ناباور بهش نگاه کردم..کف جفت دستامو روی دهنم گذاشتم و روی زمین وا رفتم...

خدایا امکان نداره..اینا دارن دروغ میگن..دارن شوخی می کنن..بابام مارو تنها نمی زاره....

من بهش احتیاج دارم..اون باید باشه تا من بتونم با تکیه بهش تو این دنیای بی رحم با بچه م زندگی کنم..نه..نه...

کف دستامو روی زمین کوبیدم و جیغ زدم:

-نه..دروغ میگن..بابام مارو تنهام نمی زاره.....

صدای گریه ی دخترا بلند شده بود..اما من حتی یه قطره اشک هم از چشمام نمی ریخت..چطور ممکنه..چطور بابام می تونه مارو بزاره و بره....

مات و زمزمه وار گفتم:

-آرشین هنوز خیلی کوچیکه..اون بابا می خواد..چطور تو این سن بدون پدر بزرگ بشه..من هنوز بهش احتیاج دارم...

صدام نامفهوم شد:

-من چطور بچه م و بدون مرد بزرگ کنم..اون باید کنارم باشه..مامانم چطور می تونه بدون بابام زندگی کنه....

با صدای بلند گریه و ضجه کسی سرمو بلند کردم..مامانم بود..مات و گنگ بهش نگاه کردم که با زاری به طرفم میومد و مامان امیر زیر بازوش رو با گریه گرفته بود....

چند قدم مونده بود بهم برسه که با یه حالت خلسه وار بلند شدم...

قدم برداشتم طرفش که یه دفعه چشمام سیاه شد و زیر پام خالی..تا بقیه بخوان به خودشون بیان پخش زمین شدم و دیگه هیچی نفهمیدم....

به بیتا تکیه دادم و اروم کنار کُپه ی خاکی که روی بابام ریخته بودن نشستم...

هفت روزه که بابام مارو تنها گذاشته و امروز مراسم هفتمش..روزی که من رسیدم ایران سه روز قبلش بابام رو خاک کرده بودن و برای اینکه من چیزیم نشه بهم نگفتن و گذاشتن برسم ایران بعد بفهمم....

چقدر دلم تنگ شده بود برای بابام..کاش دیده بودمش..کاش قبل از اینکه این اتفاق براش بیوفته میومدم پیشش تا اینقدر دلم نسوزه...

دوست دارم بغلش کنم و از دلتنگیم براش حرف بزنم..از بلاهایی که سرم اومده....

دوست دارم از سپهراد براش حرف بزنم..دلم می خواد براش بگم که چقدر دوش دارم و از اینکه نگهش داشتم اصلا پشیمون نیستم..کاش میشد از شیرین زبونی هاش براش بگم...

حیف که دیگه نیست و نمی تونم حرفای دلمو بریزم بیرون و براش بگم....

بعد از اینکه آرشام رفت من همیشه برای بابام درد و دل می کردم و هرچیزی که اذیتم می کرد رو بهش می گفتم...

اونم با محبت و عشق پدرانه ش ارومم می کرد....

کاش بازم بود...

چطور تونستن دوتاشون مارو بزارن و برن..حالا ما بدون هیچ مردی چکار کنیم..یه مرد باید بالای سر ما باشه اما دیگه کسی نیست....

نگاهی به قبرِ آرشام انداختم..چند نفری کنارش نشسته بودن و فاتحه می خوندن...

نگاه ازش گرفتم..ازش دلگیر بودم..خودش رفت و بابامم برد..دوتاشون بی معرفت بودن..ما دوتا زن رو با دوتا بچه تو این دنیای بی دروپیکر تنها گذاشتن و رفتن....

حتی یه قطره اشک هم از چشمام نمی ریخت...

انگار اشکامم مثل خودم دلگیر بودن و نمی خواستن بریزن بیرون....

بعضی ها میومدن جلو فاتحه می خوندن و بعد به من تسلیت می گفتن..سری براشون تکون می دادم و دوباره به کُپه خاک نگاه می کردم....

هیچ عکس العملی نداشتم..نه گریه..نه جیغ..نه داد..نه فریاد..هیچی..فقط اروم و مات نگاه می کردم و یکی باید کنارم میبود تا مثل یه عروسک کوکی از این طرف به اون طرف بکشوندم...

نشستنه کسی رو کنارم حس کردم اما برنگشتم ببینم کیه..دوست نداشتم از این خلسه ای که توش بودم خارج بشم...

با شنیدن صدای فهمیده امیره..صدای پر از غصه و ناراحتی بود:

-آبشار جان..عزیزدلم..چرا گریه نمی کنی؟!..جیغ بزن..داد بکش..هرچی دلت می خواد بگو..فقط اینطور تو خودت نریز حالت باز بد میشه ها..ببین مامانت تو این موقعیت نگران تو هم هست..همش نگاهش به توئه که چرا اینقدر خودخوری می کنی..خواهش می کنم آبشار برای اینکه بتونی قوی باشی و به مادر و خواهرت امید بدی، ناراحتی هات رو بریز بیرون..گریه کن..جیغ بزن..فحش بده..تو خودت نریز آبشار خواهش می کنم ازت.....

دستی روی صورتم کشیدم و مات و اروم گفتم:

-مگه من جیغ بزنم و بلند گریه کنم بابام میاد؟!..می دونی امیر گاهی حس می کنم چقدر من بدبختم..دلم به بابام خوش بود که اونم رفت..حالا دیگه هیچ مردی ندارم..هیچ مردی نیست تا ازم حمایت کنه..بعد از آرشام،بابام بود اما

حالا هیچکس نیست..امیر من چکار کنم؟!..یه دختر،بدون حمایت و بدون هیچ مردی چطور زندگی کنه؟!..آرشین رو چطور بزرگ کنیم؟!..امیر من خیلی بدبختم نه؟!..حالا باید چکار کنم؟!..من،مامانم،آرشین تکلیفمون چی میشه امیر؟!....

-مگه من مردم که تو بدون مرد باشی..تا آخرین لحظه زندگیم ازتون حمایت می کنم..قول میدم بهت هیچوقت تنهاتون نزارم..بین این همه ادم اومدن تا پیش شما باشن..مطمئن باش حداقل نصفشون از ته دل اینجان و قرارم نیست تنهات بزارن پس به چیزای بد فکر نکن..ما کنارتیم و تا هرجا که بخواهی ازت حمایت می کنیم..خواهش می کنم این فکر رو بریز دور و سعی کن از ته دل گریه کنی تا خالی بشی....

-اخه گریه م نمیاد....

اینقدر لحنم مظلوم بود که چشمای امیر پر از اشک شد....

دستش و روی دستم گذاشت..با تمام حرفایی که بردیا بهم زده بود..با تمام تلاشی که خودم کرده بودم بازم عکس العمل نشون دادم و سریع دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم....

با بهت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که صدای گریه ی مامانمو از کنارم شنیدم..بهش نگاه کردم..اروم کنارم نشست و دستشو روی خاکها کشید....

همینطور که با صدای بلند گریه می کرد گفت:

-دیدنی بابات تنهامون گذاشت دخترم؟!..دیدنی منو گذاشت و رفت؟!..دیدنی به دختراش فکر نکرد و رفت؟!..بی معرفتی کرد..رفیقه نیمه راه نبود اما منو تو راه تنها گذاشت و رفت..حالا چطور بدون حمایت و سایه ش دوتا دختری بزرگ کنم..تو از اب و گل در اومدی بهم بگو آرشینمو چطور بزرگ کنم..آبشارم فداتشم بابات رفت..مارو اینجا تنها گذاشت و رفت....

همینطور مات بهش نگاه می کردم..با چشمای خیس و پر از نگرانی بهم نگاه کرد و بازو هام رو تو دستش گرفت..محکم تکونم داد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-گریه کن آبشار..جیغ بزن..بابا سعیدت رفت..دیگه نیست..دیگه نمی تونی هروقت اراده کردی بینیش..دیگه نمی تونی باهاش حرف بزنی..دیگه صداش رو نمی شنوی..دیگه کسی رو نداری تا بهش بگی بابا..دیگه بابا نداری دخترم...

چونه م لرزید..بالاخره اشک تو چشمام جمع شد....

مامان که قطره اشک منو دید چشماش و بست و نفس عمیقی کشید..انگار خیالش راحت شد که می خوام خودمو خالی کنم و دیگه تو خودم نمی ریزم همه چیز رو...

دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو کشید تو بغلش...

سرمو روی سینه ش گذاشتم و یه قطره اشکِ دیگه از گوشه چشمم روی گونه م چکید....

مامان سرمو روی سینه ش فشرد و زمزمه کرد:

-گریه کن دخترم..خودتو خالی کن..تو خودت نریز..من دیگه فقط شمارو دارم..اگه شما هم طوریتون بشه من می میرم..تمام امیدم شما دوتاییین....

قطره های اشک پی در پی از چشمام می ریختن و جای اینکه قلبم سبک تر بشه انگار سنگین تر میشد...

بغض تو گلوم جای اینکه کوچیک تر بشه با هر قطره اشکم بزرگ تر میشد و گلوم بیشتر درد می گرفت..انگار دوتا دست گلوم رو محکم گرفته بودن و می فشردن....

تمام تنم می لرزید..شقیقه هام نبض میزد..اشک تا چونه م شره کرده بود...

مانتوی مامانمو تو مشتم گرفتم و صروتمو به سینه ش فشردم و عطر تنشو به ریه کشیدم....

یعنی بابام دیگه نیست تا عطرش و بو بکشم و اروم بشم؟!....

یعنی دیگه نیست تا براش حرف بزنم؟!....

نه..دیگه نیست..بابای مهربونم رفته و دیگه نیست!...

آرشام تنهامون گذاشت بس نبود که بابا هم رفت پیشش و فقط ما موندیم!....

یه دفعه به حق افتادم.....

انگار تازه داشتم درک می کنم که دیگه بابام نیست..دیگه پیشمون نیست..دیگه نیست....

مانتوی مامانمو تو چنگم فشردم و هق زدم:

-مامان بابا دیگه نیست..مامانی من چکار کنم؟!..چطور بدون بابا زندگی کنم..خدا آرشام رو ازمون گرفت بس نبود که حالا بابا رو هم گرفت؟!..مامان ما چطوری زندگی کنیم؟!..مامان من هنوز بهش احتیاج دارم..خیلی حرفا دارم تا بهش بزنم..بدون اینکه بهش بگم چطور تونست بره..مامان یه کاری کن..من می خوام باهاش حرف بزنم..مامان من باید باهاش حرف بزنم..بابام الان ازم خیلی دلگیره..باید براش توضیح بدم..مامان تورو خدا....

مامان با گریه منو تو بغلش فشرد و حرفی نزد....

هق زدم و محکم بغلش کردم..تو بغل هم می لرزیدیم و گریه می کردیم...

حالا دیگه فقط ما بودیم..پناه همدیگه بودیم..باید برای همدیگه سایه سر بشییم..باید برای همدیگه امید بشییم تا بتونیم زندگیمون رو ادامه بدیم....

اینقدر بلند و از ته دل گریه می کردیم..اینقدر بی پناه و تنها بودیم..که صدای گریه ی چند نفر از اطرافمون بلند شده بود...

با صدای بیتا از هم جدا شدیم..با صورت خیس از اشک کمک کرد تا بلند بشییم:

-آبشار جون..خاله جان بلند شین بریم..مهمونا دارن میرن رستوران..شما هم باید باشین..بسه تورو خدا..به خدا عمو هم راضی نیست شما اینقدر خودتون رو اذیت کنین....

اشکایی که تا زیر چونه م شره کرده بود رو پاک کردم اما باز سریع اشکای جدید صورتمو خیس کرد....

با کمک بیتا بلند شدم و خواستم به مامان کمک کنم که خاله مهناز،مامان امیر،نداشت و خودش بلندش کرد و بردتش بیرون....

تمام وزنم روی شونه ها نحیف و ظریف بیتا بود و با سخاوت تحمل می کرد و هیچ حرفی نمیزد..این چند روز کامل با تبسم و ارغوان پیش من بودن که تازه امروز تونسته بودم از شر سُرْم خلاص بشم و پیام مراسم...

بیتا منو تو ماشین نشوند و خودش بیرون مشغول حرف زدن با بقیه شد..مامان هم تو ماشین خاله مهناز اینا نشسته بود..تبسم خونه مونده بود تا از آرشین مراقبت کنه.....

آرشینی که این چند روز اینقدر بیتابی کرده بود که کلا اب رفته بود..اون لپای تپش شور رفته بودن و لاغر شده بود....
گوشیم تو جیب پالتوم لرزید..حوصله نداشتم اما با فکر به اینکه شاید آرشین باشه گوشی رو در اوردم و با شماره ی افسون مواجه شدم....

دستم روی صفحه کشیدم و گوشی رو کناره گوشم نگه داشتم..با صدای خش داری نالیدم:

-الو؟!...

-مام....

دلم ریخت..انگار یکی به قلبم چنگ زد..دلم وحشتناک براش تنگ شده بود..برای این مام گفته پر از مظلومیتش..برای دستاش که همیشه تو دهنش بودن....

گوشی رو محکم به گوشم فشردم و سرم و به شیشه تکیه دادم:

-جونه دله مام..الهی قربونت برم مادر....

-مام..بی...

اخ خدا دلم..پلکام رو محکم روی هم فشردم..دلم براش ضعف رفت..می گفت "مامان بیا"....

به حق افتادم:

-میام قربونت برم..میام فدای چشمات بشم..میام مامانی....

با الو گفته افسون،لبمو گزیدم تا حق هقمو خفه کنم:

-افسون سلام..خوبین؟!...

با گریه گفت:

-فداتشم آبشار خودتو اینقدر اذیت نکن..ما خوبیم فقط سپهراد یکم بی تابیت رو می کنه..دلش تنگ شده..دیگه این روزا به زور بهش غذا میدم..هیچی نمی خوره فقط تورو صدا می زنه....

نفس عمیقی کشیدم:

-یکم اینجارو سروسامون بدم میام..شاید پیام تا برای همیشه برگردیم..معلوم نیست..اما هرچی که بشه من خیلی زود میام پیشتون..مراقب سپهراد باش..مراقب خودتون باشین..خواهش می کنیم تا میام همه چی رو همونجور نگه دار....

-نگران اینجا نباش..من حواسم هست..تو فقط مراقب خودت باش آبشار خیلی نگرانتم..ما بهت احتیاج داریم..به قوی بودنت..منو سپهراد بهت نیاز داریم..خواهش می کنم آبشار....

-هر چی هم که بشه اینو یادت باشه من دوستون داره افسون..مراقب پسرم باش!.....

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم و سرمو رو به اسمون بلند کردم..هوا ابری بود و هر ان ممکن بود بارون بیاره....

به سختی آرشین رو خوابونده بودم و خودمم اومده بودم بیرون یکم قدم بزنم...

خیلی بهانه گیر شده بود..مدام بابا بابا می کرد و اشک می ریخت..یک دم اروم نمی گیرفت....

خیلی براش سخته تو این سن نبوده بابام رو هضم کنه...

نمی دونم نگران اون باشم یا مامانم که همش از حال میره و مجبوریم بهش سرم وصل کنیم..هر موقع وارد اتاق مشترکش با بابام میشم می بینم قاب عکس دوتاییشون رو دستش گرفته و گریه می کنه..هرچی هم باهاش صحبت می کنم تاثیر نداره....

بی حواس وارد خیابون شدم تا برم اون طرف و وارد پارک بشم که یه دفعه با صدای بوق بلند و ترمز وحشتناکی به خودم اومدم....

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم عقب...

نزدیک بود له بشم..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..برگشتم سمت ماشین تا از راننده ش عذرخواهی کنم که حس کردم یه چیزی تو سرم نبض گرفت....

اون اینجا چکار می کنه؟!....

یه قدم رفتم عقب..مطمئن بودم رنگ به رو ندارم و قیافه م وحشت زده شده...

چشمام و باز و بسته کردم و یه قدم دیگه رفتم عقب..نگاهمو از شلوار جین مشکی و پالتوی بلندش گرفتم و به سرعت راه افتادم....

اون اصلا جا نخورده بود..انگار منو دیده بود و می دونست قراره باهام روبه رو بشه...

چند قدم که ازش فاصله گرفته بودم دوباره صدای ماشین رو شنیدم و چند ثانیه بعد از کنارم رد شد....

نفس راحتی کشیدم و به قدام سرعت دادم تا وارد پارک بشم..دوست نداشتم با این حالم برم خونه..باید خودمو اروم می کردم..مطمئن تو پارک و با دیدنه بچه ها هم حالم بهتر میشد،هم دلتنگیم نسبت به سپهرادم.....

به طرف وسایل بازی رفتم تا بازیشون رو ببینم....

روی نیمکت سبز رنگه جلوی وسایل نشستم و نگاهمو با لبخنده تلخی به بچه هایی که با شوق بازی می کردن و مادرای که مواظبشون بودن دوختم...

یه پسر بچه تقریبا سه ساله داشت از تاب میومد پایین که چون قدش کوتاه بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه و خورد زمین....

نفسم حبس شد..نیمخیز شدم تا برم سراغش اما همون لحظه یه زن بدو بدو به طرفش رفت..محکم بغلش کرد و به سینه ش فشردش...

لبخند زدم..خوب مسلما مادرش بود..وقتی مادر باشه دیگه به کسی نیاز نیست..به نظر من تنها کسی که با همه ی وجودش و بدون توجه به هر خطری به بچه کمک می کنه،فقط مادره..

دوباره روی نیمکت نشستم و خیره شدم به بچه ها..چقدر پاک و معصوم بودن..با هم بازی می کردن و از ته دل می خندیدن..کاش سپهراد هم اینجا بود تا بازی می کرد..واقعا دلتنگش بودم.....

با نشستن کسی کنارم بوی عطره تلخ و گشش تو بینیم رفت...

این بو به قدری با حس بویاییم آشنا بود که نیاز نبود فکر کنم تا بفهمم متعلق به کیه..از ده فرسخی هم تشخیص می دادم.....

صورتتم جمع شد..اخمام تو هم فرو رفت..یه حس خیلی بد تو وجودم پیچید..حسی که ترغیبم می کرد از اونجا بلند بشم و ازش کیلومتر ها فاصله بگیرم.....

بدون نگاه کردن بهش کیفمو محکم تو مشتم فشردم و بلند شدم اما با عکس العملی سریع مچ دستمو گرفت.... تمام وجودم لرزید.....

همه ی تلاشم و کردم که جیغ نزتم و خودمو کنترل کنم...

هیستریک دست لرزونمو از دستش به شدت بیرون کشیدم....

سرم بی اراده به دو طرف تگون می خورد....

همینطور که عقب عقب می رفتم مچ دستمو به پالتوم کشیدم....

حس می کردم یه چیزی روی دسته و پاک نمیشه.....

دقیقا عین همون وسواسی که اوایل گرفته بودم و هر دو ساعت یکبار تو حمام خودمو می سابیدم....

داشت گریه م می گرفت..دستم پاک نمیشد....

من هنوز درمانم تموم نشده بود..نباید با این روبه رو میشدم..الان وقتش نبودم....

بردیا اگه می فهمید دیوونه میشد.....

پسرم..من باید بخاطر اونه قوی باشم..فقط اگه دستم پاک میشه، همه کار می کردم....

بدون توجه به اون که حتی اسمشم بدم میومد به زبون بیارم دستمالی از جیبم در اوردم و محکم روی مچ دستم کشیدم....

پاک نمیشه..لعنتی پاک نمیشه....

با حرص و عصبانیت دستمال رو پرت کردم روی زمین.....

زیر لب با بغض و حرص غریدم:

-عوضی..عوضی..کثافت..لعنتی چرا دست از سرم برنمی داری..چرا هر جا میرم یه ردی ازت هست..گمشو از زندگیم..گمشو از زندگیم بیرون....

ناتوان دستامو روی سرم گذاشتم..کاش می رفت..کاش ندیده بودمش..نمی دونم دیگه چی از جونم می خواد....

به تمام حالات و رفتارای من بی تفاوت بود..فقط لحظه اول چشماش متعجب شدن اما بعد خونسرد و بی خیال نگاه می کرد....

من این مرد رو هیچوقت نمی بخشم..هیچوقت!.....

تو یک قدمیم ایستاد..انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت و گفت:

-باید باهم حرف بزنینم..باید همه چی رو بهم بگی..تمام اون حرفایی که ادعاش رو داشتی باید بشنوم..باید بگی..می فهمی؟!..باید!....

با همون حال خرابم پوزخند نشست روی لبام:

-تو قاموس شما اینه که اول انتقام بگیرین بعد دنبال اصل ماجرا بگردین؟!.....

-من کاری به این حرفا ندارم..اون روز یه سری ادعا داشتی..می خوام ببینم چقدرشون جدی بود!....

هنوزم همونطور سرد و مغرور..هنوزم بی خیال..حتی یه ذره هم ردی از پشیمونی تو صورتش و چشماش دیده نمیشد....

این یعنی هنوزم از کاری که کرده پشیمون نیست..خدا لعنتت کنه...

با حرص پوزخند زدم و با غیض رو برگردوندم و راه افتادم به سمت خیابون..صدای قدماش رو پشت سرم می شنیدم..داشت دنبالم میومد..نمی دونم دیگه چی می خواد....

وارد کوچه ای شدم تا میانبر بزنم اما یکم که رفتم ترسیدم..پشت سرم داشت میومد..اگه تو کوچه گیرم مینداخت چی....

درسته کوچه ی بزرگی بود اما خیلی ساکت و اروم بود..زیاد کسی تو این کوچه پیاده رفت و امد نمی کرد.....

سرم و بالا گرفتم و دلم و قرص کردم..اگه می خواست کاری کنه تا الان کرده بود..بعدشم تو کوچه ای که این همه خونه اس و با یه جیغ کلی ادم می ریزه بیرون،چه غلطی می تونه بکنه اخه....

همینطور که به خودم دلداری می دادم،به قدام سرعت بخشیدم..باید زودتر خودمو به خونه برسونم تا این وحشت ازم دور بشه..اونجا امنه....

وسطای کوچه رسیده بودم که صدام زد:

-آبشار....

یه لحظه خشک شدم..چشمام دو دو زد..چقدر دور به نظر می رسید اون روزای خوش...

سریع خودمو جمع کردم و به راهم ادامه دادم..اما همون توقف چند لحظه ای باعث شد بهم برسه....

خودشو انداخت جلوم و راهمو سد کرد..با خشم بهش نگاه کردم و راهمو کج کردم تا از کنارش رد بشم اما دوباره جلوم قرار گرفت....

از این بازی که راه انداخته بود خسته شدم و برای اینکه ولم کنه یه قدم رفتم عقب و نفسم و فوت کردم بیرون...

باز یه دم عمیق کشیدم و بازدمم رو محکم فرستادم بیرون:

-چی می خواهی؟!....

دستاش و زد به کمرش که با باعث شد لبه های پالتوش بره عقب:

-می خوام هرچیزی رو که اون اواخر بین آرشام و شهرزاد اتفاق افتاد رو، بدونم!....

مستاصل دستم و روی صورتم گذاشتم..می دونستم اگه بخوام بدون هیچ حرفی برم بازم دنبالم میاد و تا همه چی رو نفهمه بی خیال نمیشه...

برای اینکه بی خیالم بشه..یا شایدم بیشتر برای اینکه عذاب بکشه که چرا زودتر دنبال اصل موضوع نگشته، راضی شدم تا همه چی رو بهش بگم....

نباید تو اتیش انتقامی که راه انداخت فقط من بسوزم..باید خودشم اتیش بگیره تا بفهمه چه بلایی سر من آورد...

می دونم این براش خیلی کمه اما این اولشه..بیشتر از اینا باید سرش بیاد که مطمئنم میاد..اون اینقدر از انسانیت فاصله گرفته که تا اشتباهش رو نکوبم تو صورتش نمی فهمه چه غلطی کرده..همینطور که مشخصه تا الان یه ذره هم احساس ندامت نکرده.....

دستم از روی صورتم برداشتم و به چشمای خمار و سیاهش نگاه کردم:

-من حرفی برای گفتن ندارم.....

با خشم پنجه هاش رو تو موهایش فرو برد و چشماش رو باز و بسته کرد:

-پس اون حرفایی که اون روز می زدی الکی بود؟!...

-نه الکی نبود اما تو که انتقامت رو گرفتی دیگه چی می خواهی؟!..نکنه بالاخره فهمیدی چه اشتباهه بزرگی کردی آقای بزرگمهر؟!.....

بزرگمهر رو اینقدر کشیده و با تمسخر گفتم که چشماش سرخ شد..معلوم بود خیلی داره سعی می کنه تا اروم باشه....

اما من تازه تونسته بودم خودمو جمع کنم و دلم می خواست تا می تونم نیش بزnm بهش و بعدم با دوتا نامه که هیچوقت به دست صاحبشون نرسیدن، اتیشی به جونش بندازم که هیچ جوهر نتونه خاموشش کنه....

انگار فهمید قصدم چیه که صورتش حالت خونسردی به خودش گرفت..نیم قدم جلو اومد که منم به همون اندازه رفتم عقب..باید این فاصله دو قدمی حفظ بشه وگرنه معلوم نیست من چه عکس العملایی از خودم نشون میدم.....

چشماش پر از خباثت و موزی گری شد و لباس کش اومد:

-می دونی من همیشه گفتم بازم می گم..هیچ موقع از کارایی که انجام میدم پشیمون نمیشم..حالا می خواد اون کار درست باشه یا اشتباه..اصلا فرق نمی کنه..مهم اینه من کارایی که می کنم رو قبول دارم و ازشون لذت می برم.....

با حرص و خشم از بینی نفس کشیدم و زیر لب غریدم:

-احمق!....

لبخندش عمق گرفت و منتظر بهم نگاه کرد..با عصبانیت زبونم و روی لبام کشیدم و گفتم:

-تو که احساس پشیمونی نمی کنی برای چی می خواهی بدونی موضوع چی بوده؟!....

-تو فکر کن می خوام بدونم خواهرم چیکارا کرده....

با دو انگشتم گوشه ی چشمم و فشردم و نفس عمیقی کشیدم..هرچند دلیلش قانع کننده نبود اما بهتر بود این موضوع تموم بشه..رفتم سمت دو سه پله ای که جلوی یه خونه بود و روشن نشستم..اونم که از نشستنم فهمید می خوام حرف بزnm اومد جلوم دست به جیب ایستاد....

با مکث شروع به حرف زدن کردم:

-آرشام عاشق بود..نمی دونستم عاشق کی شده اما می دونستم حتی حاضره براش جونشم بده..روزی که آرشام از پشیمون رفت من تازه تونستم اون دختر رو ببینم..تا اون روز ندیده بودمش..یعنی هر موقع حرفش رو پیش می کشیدم آرشام با خباثت می گفت "تا روزه خاستگاری نباید ببینیش"..از خانواده ش و اینکه کی هست هیچی نمی دونستم حتی فامیلیشم هیچوقت نفهمیدم..البته می دونستم تک دختره و فقط یه برادر داره اما اسم اعضای خانواده ش مثل فامیلیش انگار راز بود که من هیچوقت نفهمیدم..در کنار اینا از تمام خصوصیات اخلاقیش خبر داشتم از بس آرشام

ازش حرف میزد برام..حتی می دونستم از نوه ی عموی باباش بیش از حد متنفره چون خیلی اویزونه..آرشام می گفت منتظرم درسش تموم شه بریم خاستگاری تا برای همیشه مال خودم بشه..با چه ذوقی ازش حرف میزد..از هر کلمه ای که راجع بهش می گفت عشق و علاقه می بارید..تا اینکه قبل از تموم شدن درسش و رفتن به خاستگاری زندگیمون سیاه شد..به همین راحتی همه چی زیر و رو شد..با چند تا آزمایش و چندین بار تکراره این آزمایشات فهمیدیم....آرشام سرطان خون داره.....

بغض مثل بختک چسبید بیخ گلوم..کاش هیچ وقت مجبور به مرور اون روزا نمی شدم..کاش....

سرم درد شدیدی گرفته بود..انگار با یه چیز سنگین تو سرم می کوبیدن..یاده آرشام همیشه همین دردا رو به همراه داشت....

-من اینقدر درگیر آرشام و مریضیش شدم که کلا شهرزاد رو فراموش کردم..اصلا فرصتی برای فکر کردن بهش نداشتم..یا پیش آرشام بودم یا تو اتاقم در حال گریه و زاری..آرشام برای من خیلی بیش تر از این حرفا با ارزش بود..یه روز بعد از کلی گریه و زاری تو اتاقم،دلم براش تنگ شد و رفتم پیشش که دیدم خیلی بیش از اندازه گرفته س..اول فکر کردم بخاطره بیماریش اما یکم که سوال جوابش کردم فهمیدم رابطه ش رو با شهرزاد قطع کرده و به اونم گفته به درد هم نمی خورن..من عاشق نبودم که دردش رو بفهمم برای همین ازش پرسیدم چرا همچین کاری کرده می تونستن کنار هم خوش باشن..اونم گفت "من یه عاشقم و برام زندگی معشوقم از هرچیزی مهمتره..اون با من خوشبخت نمیشه..منی که از همین الان شماره معکوس زندگیم شروع شده".....

صدای گریه م و هقم بلند شد:

-اخه دکترا گفته بودن بیشتر از شش ماه زنده نمی مونه.....

دوتا دستمو محکم روی دهنم فشردم تا هق هقم و خفه کنم.....

پیوسته و پشت سر هم چندتا نفس عمیق کشیدم و یکم نفسم و نگه داشتم تا هق هقم قطع بشه..پست دستمو روی گونه هام کشیدم و اشکام و پاک کردم....

نیم نگاهی بهش انداختم که با اخم غلیظی به زمین نگاه می کرد و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد....

انگار با یاده اون روزا و فکر کردن به آرشام برای دقایقی فراموش کردم این ادمی که جلوم ایستاده کیه که اینطور راحت براش حرف می زدم....

وقتی نفسی تازه کردم دوباره شروع به حرف زدن کردم..می خواستم زودتر تمومش کنم و برم خونه..حالم اصلا خوب نبود..تو دلم آشوب بود..دلم،دل میزد.....

-همه ی دکترا قطع امید کرده بودن..می گفتن بیماری خیلی پیشرفت کرده..به گفته ی خوده آرشام مثل اینکه قبلا چند روزی یکبار از بینیش خون میومده و سر دردای وحشتناک می گرفته اما این اواخر زیاد شده بود حتی به روزی پنج بار هم رسیده بوده..آرشام هم ادمه بی خیالی بود..زیاد به سلامتییه خودش اهمیت نمی داد..اما وقتی دیده این خون اومدن از بینیش و سر دردش داره هر روز بیشتر میشه تصمیم به آزمایش گرفت که نتیجه ش این بود..اون وقت زیادی برای زنده موندن نداشت برای همین شهرزاد رو از خودش روند تا هم پای خودش عذاب نکشه..آرشام می خواست شهرزاد رو از خودش دور کنه تا صدمه نبینه..معتقد بود اگه شهرزاد موضوع رو بفهمه می خواد کنارش باشه که در اونصورت خیلی اذیت میشد..من این کارش رو قبول نداشتم اما اون عاشق بود و چیزایی رو میدید که من نمی دیدم..و اونقدری که اون شهرزاد رو می شناخت من نمی شناختم.....

دستم و زیر بینیم کشیدم و یادم اومد اون روزا که خون از بینی آرشام بیرون میزد چقدر هول می کردم..با شالم و مانتوم و هرچی که به دستم می رسید سعی می کردم جلوی خون رو بگیرم و آرشام برای عوض کردنه حال و هوای من چقدر مسخره بازی درمیآورد و اشکام رو مسخره می کرد....

لبخند تلخی نشست روی لبام..ما حتی لیاقت اون فرشته رو نداشتیم تا همون شش ماهی که دکتر گفته بود کنارش باشیم..خدا اینقدر دوستش داشت که خیلی زودتر از اون شش ماهی که دکترا گفته بودن،بردتش پیش خودش...

به نقطه ی نامعلومی از زمین خیره شدم:

-بابام بدون توجه به حرفای دکترا دنبال کارای ویزا و گرفتنه بلیط بود تا آرشام رو ببره المان برای معالجه..قرار بود هممون بریم..ما دلمون طاقته دوری از آرشام رو نداشت و بابامم که این موضوع رو خیلی خوب می دونست در تلاش بود تا ما رو هم با خودشون ببره..بالاخره بعد از یک ماه دوندگی و کلی این در و اون در زدن و آشنا پیدا کردن،بابام تونست کارا رو تموم کنه..هممون با امیدی که تو دلمون روشن شده بود با اشتیاق منتظره روزه سفر بودیم..سه روز به رفتنمون مونده بود..داشتیم از اتاقم میومدم بیرون که دیدم آرشام با همون لباسای تو خونه و با وضعی اشفته از اتاقش خارج شد و دوید از خونه بیرون..نگران شدم..با عجله برگشتم تو اتاقم و هول هولی لباس پوشیدم..خوشبختانه ماشین من بیرون بود اما ماشین آرشام داخل بود..برای همین یکم معطل شد..وقتی من داشتم سوار ماشین میشدم اون با سرعت از کوچه رفت بیرون..ترسیده بودم..نمی دونستم چه اتفاقی براش افتاده که اینقدر پریشون بود..فقط عqlم

هشدار میداد که دنبالش برم و نزارم اتفاقی واسش بیوفته..من با فاصله خیلی کم پشت سرش حرکت می کردم اما اون متوجه نمیشد..انگار فقط جلوش رو نگاه می کرد و می خواست هرچه زودتر برسه به جایی که خودش می دونست.....

یه دستمال از جیبم در آوردم و زیر بینیم کشیدم..عجیب تو فکر رفته بود..چشماس گنگ و گیج بود..هنوز همون اخم غلیظ روی صورتش بود....

سرش و روی به اسمون بلند کرد و نفسش و محکم بیرون فرستاد..مخصوصا وسط حرفم هیچی نمی گفت تا راحت همه چی رو تعریف کنم اما چشماس پر از سوال بود..می دونستم حرفام که تموم بشه کلی سوال می خواد پیرسه....

-بالاخره بعد از بیست دقیقه رانندگی پیچید تو یه کوچه و با ترمز وحشتناکی،ماشین رو وسط کوچه انداخت..وقتی ماشین رو با فاصله نگه داشتم و بعد خاموش کردم تازه تونستم صدای جیغ و فریاد رو بشنوم..یه دختر بلند و از ته دل جیغ می کشید..هنوزم نمی دونم چطور کسی صدای اون جیغا رو نمی شنید و نمیومد کمک..با ترس پیاده شدم که همزمان با من ارشام هم با قفل فرمون تو دستش پیاده شد..با دیدن قفل فرمون ترسیدم..ترسیدم بلایی سرش بیاد..اون مریض بود..توانش مثل گذشته نبود..نمی دونستم می تونه مقابله کنه یا نه..داشتم می دویدم طرفش که یه دختری دیدم گوشه دیوار مچاله شده بود و بلند گریه می کرد..با دیدن اون یه لحظه ایستادم و نگاهی به ارشام انداختم..دوتا پسری که داشتن اون دختره رو به زور سوار ماشین می کردن عقب عقب می رفتن و ارشام هم قفل فرمون رو محکم تو دوتا دستش گرفته بود و اروم بهشون نزدیک میشد..تو یه تصمیم انی نشستم کنار دختره و بغلش کردم..اول ترسید اما وقتی چشماس و باز کرد و منو دید انگار خیالش راحت شد که با بی پناهی چنگ زد به ماتنوم و خودش و تو بغلم فشرد..نگران ارشام بودم اما اون دختر اینقدر ترسیده بود که تنها گذاشتنش اصلا کار درستی نبود..پیشش موندم اما همه ی فکرم پیش ارشام و اون دو طرف بود که مدام صدای داد و فریادشون میومد..یه دفعه صدای یکی از اون مردا که حرفای خیلی رکیک و زشتی میزد بلند شد و بعد تند پریدن تو ماشینشون و خواستن فرار کنن..می دونستم ارشام روی حرفای ناموسی خیلی حساسه..اونا که خواستن حرکت کنن ارشام هم باتمام قدرتش دوید و سوار ماشینش شد..شاید اگه اون حرفای زشت رو نمیزدن همه چی همونجا تموم میشد اما با اون فحش زشت و ناموسی که دادن هرکی دیگه هم جز ارشام بود دنبالشون می رفت....

چند دقیقه ای ساکت شدم تا اروم بگیرم..هق هقم قطع نمیشد و نفسم بریده بریده شده بود..قفسه ی سینه م تیر می کشید....

همینکه باید یاده اون روزا بیوفتم خودش دیوونه کننده بود چه برسه که حالا عزرائیلمم جلوم ایستاده...

چند دقیقه ای ساکت بودم تا حالم جا بیاد و بعد دوباره بدون نگاه کرن بهش به حرف اومدم:

-من و دختره هم بلند شدیم و با ترس نگاه کردیم..وقتی دیدیم آرشام هم داره با ماشین دنبال اونا میره دوتایی سمت ماشین من دویدیم و سوار شدیم..توی بزرگراه ماشین اون دوتا پسره جلو بود و با سرعت می رفت..آرشام هم دنبالشون با همون سرعت می رفت و ما هم پشت سرشون بودیم..ما فاصلمون باهاشون خیلی زیاد بود اما چون خلوت بود از دور می تونستیم دوتا ماشین رو ببینیم..آرشام بهشون رسیده بود که یه دفعه راننده ی اون ماشین با بغل ماشینش زد به ماشین آرشام..از دور دیدیم که آرشام یکم تعادلش رو از دست داد اما تونست ماشین رو کنترل کنه..اونا هم چند بار دیگه این کارشون رو تکرار کردن..سرعتشون خیلی خیلی زیاد بود و برای همین آرشام سخت می تونست ماشین رو نگه داره..دفعه ی اخر از سمت چپ با گوشه ی سپر ماشینشون محکم زدن تو در ماشین آرشام..آرشام هم برای اینکه با هم برخورد نکنن،فرمون ماشین رو یه دفعه به راست چرخوند اما چون سرعت زیاد بود،ماشین به حفاظ های کنار بزرگراه برخورد کرد و کنترلش رو از دست داد..خیلی سعی کردن ماشین رو کنترل کنه..هنوزم صدای ترمز و جیغ لاستیکا و خودمون دوتا تو گوشمه..همزمان با صدای جیغ من و دختره ماشین آرشام چپ کرد..اون مردا به سرعت فرار کردن..وقتی ما کناره ماشینه آرشام پیاده شدیم،ماشین همونطور چپ ایستاده بود و از جلوش دود بلند شده بود..ما سعی کردیم آرشام رو بیرون بیاریم اما اونقدر زور نداشتیم که بتونیم..خصوصا که ماشین هم از سمت آرشام چپ شده بود..چند دقیقه ای زنده بود و ما هم کنارش ضجه می زدیم..مردم جمع شده بودن و یکی دو نفرشون اومد جلو برای کمک اما نتونستن کاری بکنن..زنگ زده بودن و همه منتظر رسیدن امبولانس بودیم..چون شیشه ی ماشین شکسته بود می تونستیم ببینیمش و اگه چیزی می گفت می شنیدیم..از همون شیشه ی شکسته دستمو روی صورته خیس از خونش می کشیدم و اسمش و صدا می زدم..دختره هم از من بدتر بود..با چشمای نیمه باز و خمار به ما دوتا که کنار هم روی زمین نشسته بودیم و گریه می کردیم،نگاه می کرد..صورتش پر از خون بود و از گوشه لبش هم خون بیرون زده بود..به سختی لبخندی زد و میون سرفه،تیکه تیکه گفت "خوشحالم که تو آخرین لحظه دوتاتون پیشم هستی و می تونم بینمتون"..همین..بعدم با همون لبخند چشماش بسته شد و تموم کرد.....

دستام و دوره زانو هام حلقه کرده بودم و خودمو تاب می دادم..هنوزم ضجه های اون روزمون رو یادمه..یادمه چقدر خودمون رو می زدیم و فقط آرشام رو صدا می کردیم....
تو افکارم غرق بودم و با گریه خودمو تکون می دادم که بالاخره صدای خشدار و گرفته ش بلند شد که مشکوکانه گفت:

-اون دختر کی بود؟!....

با یادآوری اون دختری که برای اولین دیده بودم و صورتش مثله فرشته ها بود،میون گریه لبخند زدم و اروم زمزمه کردم:

-شهرزاد.....

شوکه و با داد گفت:

-چی؟!..منو مسخره کردی؟!....

همونطور گریون و بی خیال خودمو تاب می دادم:

-من که گفتم حرفی ندارم بزنم..تو اصرار کردی بدونی خواهرت چیکارا می کرده!....

-من می خوام راستش و بدونم..برای من چرت نباف....

-حرفایی رو که نمی خواهی باور کنی میشن چرت اره؟!..من راستش و گفتم..هرچی که اتفاق افتاده....

جفت دستاش و تو موهاش فرو کرد:

-آرشام از کجا می دونست خواهر منو یه جایی دارن می دزدن؟!....

-شهرزاد بهش زنگ زده بود و گفته بود دو نفر مزاحمم شدن..آرشام ازش ادرس رو گرفته بود و همینطور که گوشی هنوز وصل بود رفت دنبالش..شهرزاد سرشون رو گرم کرده بود تا آرشام برسه اما آخرین لحظه دیگه نتونسته بود کاری کنه و داشتن می بردنش تو ماشین که ما رسیدیم.....

-تو اینارو از کجا می دونی؟!..آرشام که همون موقع مُرد؟!....

از لحن خونسرد و بی خیالش وقتی می گفت "مُرد" اخمام جمع شد:

-شهرزاد واسم تعریف کرد....

پر حرص گفت:

-یعنی شهرزاد بخاطر مرگ آرشام خودکشی کرد؟!..امکان نداره....

-هم عذاب وجدان اینکه آرشام بخاطره اون این بلا سرش اومد..هم از بین حرفای من فهمید آرشام سرطان داشته و برای این ازش جدا شده تا به زندگیش برسه...

-من چطور حرفای تورو باور کنم؟!..از کجا بفهمم داری راست میگی؟!..

از روی پله ها بلند شدم..هوا داشت تاریک میشد و بیشتر موندن پیش همچین آدمی درست نبود....

پشت پالتوم که یکم خاکی شده بود رو تکوندم و کیفم و روی شونه م محکم کردم..باید می رفتم خونه..مامانم نگران میشد اگه دیر می کردم.....

اولین قدم رو که برداشتم با عصبانیت اومد جلو و راهمو بست:

-با توام؟!..از کجا بفهمم حرفات درسته؟!..

چشمام و تو کاسه چرخوندم و پوفی کردم..از سرد درد داشتم می مردم و اینم ول نمی کرد..حالم واقعا بد بود و نمی تونستم سر پا وایسم....

با دستمال زیر بینیم کشیدم:

-هنوز تو همون اپارتمان زندگی می کنی؟!..

صداش پر از تعجب شد:

-چطور؟!..

-می خوام مدرک برات بفرستم تا باور کنی هرچی گفتم عین حقیقت بوده.....

-چه مدرکی؟!..

پوزخند بلندی زد:

-مثل اینکه تو هرطور شده می خواهی ثابت کنی من دارم دروغ میگم تا فکرای ذهن بیمارت درست از اب دربیاد نه؟!..انگار نمی خواهی بدونی حقیقت چیه..فقط دنبال یکی می گردی تا مهر تایید بزنه روی فکرای احمقانه ت....

دستاش مشت شد و چشماش رو به انی خون برداشت:

-من حوصله ی دری وری های تورو ندارم..اره تو همون اپارتمانم..بهتره مدار که محکمی داشته باشی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!..

-دیگه می خواهی چکار کنی؟!..تو که انتقامت و گرفتی..منم مجبور نیستم دنبال تو راه بیوفتم تا حرفام و باور کنی...

ابروهایش رو انداخت بالا:

-هوممم اره خیلی هم خوب بود و لذتبخش....

با حرص جیغ زد:

-عوضی..تلافی همه ی کارات رو سرت درمیارم..فکر می کنی هنر کردی؟!..انتقام کی رو از کی گرفتی احمق؟!..

-خوب اون دیگه از حماقتای خودت بود..من هرچی می گفتم تو فقط می گفتی چشم..خوب اشتباه می کردی دیگه..باید فکر می کردی روی حرفام!....

صورتش از حرص و چنندش جمع شد:

-تو یه ادم روانی هستی که ثبات اخلاقی نداری..حالم ازت بهم می خوره..من زنت بودم کثافت....

بی خیال سرش و تگون می داد که دوباره صدام رفت بالا و با حق هق جیغ زد:

-بین ما محرمیت خونده شده بود..محرمیتمون قانونی نه اما شرعی بود عوضی..بهم بگو الان خوشحالی که انتقام کار نکرده ی آرشام و خواهرت رو از زنت گرفتی؟!.....

کیفم و محکم به سینه م فشردم و عقب عقب قدم برداشتم:

-ازت نمی گذرم..تقاص همه رو ازت پس می گیرم..منتظرم باش.....

تند چرخیدم و دوبدم سمت خونه.....

با غصه بهش نگاه کردم..یعنی چی که نمی تونه اینطوری ادامه بده..مگه رابطمون چه اشکالی داشت....

نیم نگاهی به صورت گرفته و ناراحتم انداخت و سعی کرد لبخند بزنه:

-عزیزم من یه مردم و تو رو هم خیلی دوست دارم..چطور از من توقع داری خیلی راحت احساساتم و کنترل کنم در صورتی که تو اکثر روزا کنارم هستی..من بعضی اوقات واقعا هیجان زده میشم و دوست دارم بهت نزدیک بشم..بغلت کنم و دستت و بگیرم..این حق منه..تو کسی هستی که من دوشش دارم..ازم نرنج عزیزم اما باور کن برای این کنترل کردن خودم خیلی داره بهم فشار میاد....

لب برچیدم و خیلی ساده گفتم:

-تو طوری رفتار می کنی انگار که من و فقط برای اینکه بغلم کنی می خواهی...

نفسش و محکم بیرون فرستاد و دستاش و دور فرمون محکم کرد:

-چطور می تونی همچین فکری در موردم بکنی..من اگه تورو دوست نداشتم هیچوقت همچین حسی هم نداشتم..اگه برام با ارزش نبودى خیلی راحت بی خیالت می شدم و ازت فاصله می گرفتم..خودت بشین فکر کنن بین اگه من تورو برای بغل کردن و بوسیدن می خواستم، هیچوقت اینقدر تحمل می کردم؟!..اینقدر خودمو کنترل می کردم؟!..مطمئن باش همین که ببوسمت خودت هم وا میدی چون تو هم منو دوست داری..اینکه من بی تابتم بخاطره علاقمه نه حس نیازم..این و باور کن آبشار...

با بی قراری دستام و تو هوا تکون دادم:

-می دونم..می دونم..اما شهراذ اینا اعتقادات منه..باورای منه..چطور توقع داری بی خیالشون بشم و پا بزارم روشون..اکثر اوقات من و تو بخاطره این موضوع داریم با هم بحث می کنیم و هیچوقت هم به نتیجه ی درستی نمی رسیم..شهراذ کاش منو درک کنی..یکم دیگه صبر کن و وقتی درسمون تموم شد دوتامون راحت میشیم....

خیره به جلو بود که یه دفعه چرخیدم طرفم و چشماش رو ریز کرد:

-یعنی اگه من راهی پیدا کنم که لطمه ای به اعتقادات تو وارد نشه حاضری بخاطره من اون راه رو بری؟!..تا کجا منو دوست داری؟!..برای من هرکاری می کنی؟!.....

سرم و انداختم پایین و به من من افتادم..منظورش چه راهیه؟!..خوب همینطور که نمیشه...

پوفی کشید و با دیدن حالت من دوباره صاف نشست..نگاهم به نیمرخش بود که نیشخندی زد و گفت:

-پس اینقدر من و دوست داری؟!..خیلی ممنون..فکر می کردم همونقدر که من تورو می خوام تو هم من و می خواهی...

با هول خودم و یکم کشیدم طرفش:

-نه نه..این چه حرفیه..تو نباید به احساس من شک کنی..خودتم می دونی که دوست دارم..من فقط می ترسم..نمی دونی منظورت چیه..باید چکار کنیم؟!..اگه چیزی باشه که هم اعتقادات من و زیر سوال نبره هم تورو راضی کنه،انجام میدم..مطمئن باش.....

باز برگشت طرفم و تو چشمام خیره شد تا ببینه چقدر راست میگم..اما من مصمم بودم..اصلا دوست نداشتم فکر کنه دوستش ندارم.....

من عاشقش بودم و هرکاری برای رضایتش انجام می دادم..فقط یکم ترس ته دلم بود که اونم با یادآوری اینکه شهردار دوسم داره و هیچوقت تنهام نمی زاره کم رنگ میشد.....

از طرفی هم واقعا از این بحث خسته شده بودم و می خواستم دیگه این بحث بینمون نباشه..چه اشکالی داشت اگه یه کاری می کردیم تا هم اون راضی باشه هم من..دوست نداشتم هیچ کدوممون ناراحت باشیم..من نمی زاشتم شهردار از حدش پا فراتر بزاره..

با انگشتای بلندش روی فرمون ضرب گرفت:

-خوب..بین مجبور نیستی قبول کنی..این فقط یه پیشنهاده..من بعضی اوقات اینقدر حسم قوی میشه که به زور جلوی خودم و می گیرم تا بغلت نکنم..دستت و نگیرم..واقعا نیاز دارم به اینکه حسست کنم.....

ساکت شد تا تاثیر حرفاش رو ببینه..من همه ی اینارو می دونستم..اون اینقدر رفتارش تابلو بود که همه ی بچه ها هم فهمیده بودن خیلی بی تابه....

با لبخند چشمام و باز و بسته کردم..اونم لبخند زد و ادامه داد:

-بازم میگم مجبور نیستی قبول کنی..من نظرم و میدم..اینکه قبول کنی یا نه به خودت بستگی داره و میزان حس است به من....

ساکت شد..انگار دو دل بود که حرفش و بزنه یا نه..یکم من من کرد بعد نفس عمیقی کشید و تند و پشت سر هم شروع به حرف زدن کرد:

-می تونیم تا به شرایطی که می خواهیم برسیم،یه محرمیت موقت بینمون خونده بشه..ببین..چطور بگم....

دستم و بلند کردم تا ساکت بشه..داشتم حرفش و هضم می کردم..محرمیت بخونیم؟!..اخه چطور ممکنه..اصلا امکانش نیست..چطور می تونم بدون اطلاع خانواده م همچین کاری بکنم...

با شک و تردید گفتم:

-یعنی صیغه کنیم؟!....

-نه،نه..ببین..من اسمش و صیغه نمی زارم..میگم محرمیت..فقط برای اینکه راحت باشیم و اینقدر اذیت نشیم..من قول میدم چیزی بیشتر از بغل و گرفتن دستت ازت نخوام..فوقش یه بوس..ها..دیگه هیچی....

هول شده بود و داشت همه ی تلاشش رو می کردم تا منو راضی کنه..نمی دونست چی بگه تا بتونه منو قانع کنه اما هر طوری بود ذهنش رو جمع و جور کرد....

یکم ساکت شد و بعد با احتیاط ادامه داد:

-قبول می کنی؟!...

با تته پته به حرف اومدم:

-تو اینطوری می خواهی؟!.....

با مهربونی بهم نگاهی کرد:

-اگه نمی خواستم که پیشنهادش رو نمی دادم عزیزم..اما اگه تو نخواهی بی خیالش میشیم..می دونی که خواسته ی تو از هرچیزی برام مهم تره..فقط تو مه.....

یهویی و بدون فکر پریدم وسط حرفش:

-باشه قبول می کنم.....

با مکث چشماش و چرخوند و تو چشمام قفل کرد..یه برقی از چشماش رد شد که گذاشتم به پای خوشحال شدنش:

-مطمئنی؟!.....

-مگه تو اینطوری می خواهی؟!.....

-از خدame.....

نفس عمیقی کشیدم:

-پس قبوله..باید چیکار کنیم؟!..خودت بلدی بخونی؟!.....

تردید تو چشماش موج میزد اما نمی تونست جلوی خوشحالیش رو بگیره..لبخند عمیقی زده بود و چند خط ریز بغل چشماش افتاده بود..تا حالا هیچوقت اینقدر عمیق لبخند نزده بود برای همین اولین بار بود اون خط ها رو می دیدم.....

از اینکه اینقدر خوشحال بود منم خوشحال شدم و لبخند خجولی زدم....

با شادی صاف نشست و سوییچ ماشین رو چرخوند..همینطور که دنده میزد تا راه بیوفته با هیجان گفت:

-نه من که بلد نیستم..اما یکی رو می شناسم که بلده..باهاش صحبت کردم و بعد از کلی اصرار،قبول کرد..باید بریم اپارتمان من..الان زنگ میزنم اونم بیاد.....

شو که گفتم:

-همین امروز؟! چرا اینقدر با عجله؟!....

با خوشحالی و نسبتا بلند گفت:

-پس چی..نباید این موقعیت استثنایی رو از دست بدم..ممکنه پشیمون بشی..نمی خواهی به کسی بگی؟!....

هول گفتم:

-نه اصلا..به هیچ وجه نباید کسی از دوستانمون بفهمه..نباید به کسی بگیم..بین خودمون می مونه..باشه؟!..تازه باید جلوی بچه ها هم مثل قبل رفتار کنیم تا به چیزی شک نکنن..قول میدی؟!....

با خوشحالی زد روی فرمون و چشمکی بهم زد:

-به روی چشم..خیالت راحت.....

تا برسیم شهراذ اینقدر با هیجان از آینده حرف زد و اینقدر منو خندوند که تقریبا نفهمیدم چطور رسیدیم....

وقتی به خودم اومدم که کنار شهراذ خوشحال،روی یه مبل دو نفره نشسته بودم..یه مرد تقریبا سی و خورده ای ساله روی کاناپه سمت راستمون نشسته بود و کلمات عربی رو مسلط و پشت سر هم به زبون میاورد.....

مهمتر از همه دوربینی بود که روی یه سه پایه جلومون قرار گرفته بود و از لحظه لحظه ها فیلم می گرفت....

وقتی دلیل این کارش رو پرسیدم شهراذ گفت:

-باید این لحظه ها رو جاودانه کنیم و یه فیلم ازشون داشته باشیم تا بتونیم یه روزی بشینیم و نگاهشون کنیم یا به بچه هامون نشون بدیم تا بفهمن چه پدر و مادر نترس و پر جراتی داشتن..باید بفهمن ما چه لحظه های پر هیجانی رو گذروندیم.....

که واقعا هم اون لحظه ها جاودانه شدن و تونست خیلی ماهرانه اون فیلم رو به عنوانه یه مدرک بکوبه تو دهنم تا بسته نگهش دارم.....

اون فیلم هم یکی از اون دو فیلمی بود که باهاش منو خفه کرد...

نقشه ش هیچ عیب و نقصی نداشت و هر جا هم که می گشت نمی تونست کسی رو به اندازه ی من احمق و ساده پیدا کنه.....

باز حرفای مامان تو گوشم پیچید:

"آبشارم..دخترم بابات تمام ارزش این بود که تو درس بخونی و برای خودت کسی بشی..برای درست حاضر بود بهترین امکانت رو فراهم کنه..هرچقدر هم خرج می کرد ذره ای براش اهمیت نداشت..من و آرشین می تونیم یه مدت دیگه تنها باشیم..تو برو و با مدرکت برگرد..خواهش می کنم نگران ما نباش و فقط به درست فکر کن..به تنهایی ما فکر نکن..ما هرطور باشه از پس خودمون برمیاییم..به خاطره دل من و ارزوی بابات برو درست و تموم کن و بیا فداشیم..باشه؟!..."

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه فکر نکنم..به حرفای مامان..به حق های آرشین..به اشکای بیتا و تبسم و ارغوان....

من قصد داشتم برم فرانسه و خیلی سریع کارام رو انجام بدم و برگردم پیش مامان اینا..اما وقتی مامان فهمید می خوام این کارو بکنم خیلی ماهرانه شروع کرد اول به دعوا کردن..بعد وسطاش یه خُرده غرولند کرد و بعدش هم یه دفعه زد زیر گریه.....

دقیقا می دونست چکار کنه و چی بگه تا نظر من و برگردونه..خلاصه دقیقا نصف روز باهم بحث کردیم و دیگه کار داشت به قسم دادن می کشیدم..مامان از هر ترفندی استفاده کرد تا منو مجبور کنه برم درسو تموم کنم بعد برگردم....

دیگه دیدم می خواد کم کم پای بابا و آرشام رو بکشه وسط که قبول کردم.....

اینطوری بهتر هم بود..یکم از این روزا بگذره راحت تر میشه سپهراد رو معرفی کرد..الان موقعیت اصلا مناسب نبود و ترجیح میدم بزارم برای یه مدت دیگه که هم اوضاع ارومتر بشه،هم احوال مامانم بهتر بشه....

با صدای مهماندار که از مسافران می خواست کمربنداشون رو ببندن از فکر خارج شدم.....

کمربند رو چک کردم و صاف و مشتاق نشستم تا زودتر فرود بیاییم..افسون و بردیا قرار بود بیان فرودگاه و مسلما که سپهراد رو هم میاوردن و این عالی بود....

از وقتی تو هواپیما نشستم یه ترس بدی تو دلم افتاده که نکته این چهل روز باعث شده باشه سپهراد من و فراموش کنه..اخه من موندم تا مراسم چهلم بابام برگزار بشه بعد برگردم..

خوب یه جورایی ترسم ببخود هم نبود..بچه ها وقتی مدت طولانی از یکی دور باشن تقریباً فراموشش می کنن....

حالا نمی دونم این کارشون در مورد مادرشون هم صدق می کنه یا نه..یعنی امکانش هست منو یادش نیاد؟!..اگه مثل همیشه نپره تو بغلم من واقعا دق می کنم....

از زمان پیاده شدن از هواپیما تا تحویل گرفتن چمدونم همش تو فکره عکس العمل سپهراد بودم که قطعا می تونست بهم جون بده و می تونست هم جونم و بگیریه..حالا بستگی داره چطور رفتار کنه....

با هیجان سرم و بلند کردم و بین جمعیتی که چندین متر از من فاصله داشتن،چشم چرخوندم....

یه دفعه بردیا رو دیدم که با لبخند دستش و بلند کرده بود و برام تکون میداد..با خوشحالی سرم و تکون دادم و نگاهی به کنارش انداختم که یه دفعه حس کردم دلم هری ریخت....

افسون دستِ سپهراد رو تو دستش گرفته بود و آورده بود بالا برای من تکون می داد....

دستم و روی لبام گذاشتم و اجازه دادم اشکام روی صورتم بریزه..به قدمام سرعت بخشیدم و تقریباً به طرفشون پرواز کردم....

تو یه متریشون چمدون رو ول کردم و یه قدم دیگه جلو رفتم..با لبخند و صورت خیس به سپهراد نگاه کردم..می ترسیدم منو یادش نیاد یا خیلی مشتاق نباشه....

با احتیاط دستام و به طرفش گرفتم تا عکس العملش رو ببینم..با چشمای درشتش به دستام نگاه کرد و بعد به صورتم.....

یکم بهم نگاه کرد بعد یه دفعه چونه ی ظریف و کوچیکش لرزید و اشک تو چشماش برق زد..لباش و غنچه کرد و دستاش و به طرفم دراز کرد....

همراه با ریختن اشکاش روی صورتش،خیلی شیرین و طوری که حس می کردم چقدر دلش برام تنگ شده گفت:

-مام..ی...-

اول گفت مام اما انگار یه دفعه یه چیزی یادش اومده باشه یدونه "ی" هم بهش اضافه کرد و شد "مامی"..حدس می زدم افسون بهش یاد داده و اون اول حواسش نبود اما یه دفعه انگار یادش اومد و درستش کرد....

با دل ضعه دستام و دورش حلقه کردم و محکم کشیدمش تو بغلم..سرم و تو گردنش بردم و چند نفس عمیق کشیدم....

واقعا کدوم مادریه که عاشق بوی تن بچه ش نباشه..من حاضرم هرچی دارم بدم اما لحظه ای از این بو دور نمونم...

سپهراد با مشتای کوچیکش مانتوم رو محکم چسبیده بود و اروم گریه می کرد..انگار فکر می کرد بازم فرار می کنم..دستی به موهایش کشیدم و به زور یکم از خودم فاصله ش دادم....

با شوق بهش نگاه کردم و صورتش و غرق بوسه کردم..خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود..دوباره محکم بغلش کردم.....

همینطور که سپهراد تو بغلم بود و محکم دستاش رو دور گردنم حلقه کرده بود یه قدم به افسون نزدیک شدم و با دلتنگی بهش نگاه کردم.....

با یه دستم سپهراد رو گرفته بودم و دست دیگه م رو دور افسون حلقه کردم..اونم دستاش و دور کمرم پیچید و تو بغل هم فرو رفتیم....

دوتامون گریه می کردیم و محکم همو گرفته بودیم..میون گریه ش با صدای گرفته ای گفت:

-قربونت برم آبشار چرا اینقدر لاغر شدی..ببخشید من پشت نبودم..خودت می دونی که نتونستم پیام..خیلی دوست داشتم تو اون روزای سخت کنارت باشم اما نشد..ببخش عزیزم..ببخشید....

دستم و روی موهای صاف و اتو کشیده ش، کشیدم:

-فداتشم این چه حرفیه می زنی..همینکه سپهراد رو نگه داشتی بزرگترین لطفیه که بهم کردی..من باید بشینم فکر کنم تا بتونم همه ی کارایی که برام کردی رو یه جوری جبران کنم..بیشتر از این شرمنده م نکن عزیزدلم.....

ازم جدا شد و دستش و روی اشکاش کشید..لبخند مهربونی روی لباش نشوند:

-هرکاری کردم وظیفه م بود خواهی....

جواب لبخندش و دادم و سمت بردیا چرخیدم:

-سلام داداشی خوبی؟!....

چشماس و باز و بسته کرد:

-سلام ممنون عزیزم تو خوبی؟!..بازم تسلیت می گم..بیخش که نتونستم پیام اینجا کلی کار سرم ریخته بود....

-مرسی..درک می کنم..خودت هم کلی کار داشتی..همینکه مراقبِ افسون و سپهراد بودی دنیایی برام ارزش داره..کاش برسه روزی که بتونم کارای تو و افسون رو جبران کنم....

خندید و چشمکی بهم زد..با لبخند بوسه ای به گونه ی سپهراد که هنوز دستاش دور گردنم بود و سرش و روی شونه م گذاشته بود،کاشتم.....

این مدت شیر نخورده بود برای همین همش دستاش رو به ماتنوم،روی سینه م می کشید.....

چندباری تو خونه جلوی مامانم نزدیک بود لو برم..اخه لباسم از شیر خیس میشد..خیلی سریع می رفتم اتاقم و لباسم و عوض می کردم..اگه می دید همه چی رو می فهمید..خداروشکر خودم زودتر از همه متوجه می شدم....

بردیا دسته ی چمدونم و تو دستش گرفت و همینطور که من قربون صدقه ی سپهراد می رفتم و اونم خنده های شیرینش رو بهم هدیه میداد،راه افتادیم سمت ماشین بردیا.....

روی کاناپه دراز کشیده بود و دست راستش رو زیر سرش گذاشته بود..با انگشتای دست چپش لب پایش رو می کشید و عمیق در فکر فرو رفته بود.....

چشماس ریز شده و به سقف خیره مونده بود....

زیر لب برای خودش غر زد:

-چرا اینقدر فکر می کنی..دروغ می گفت..همه ی حرفاش دروغ بود و از خودش درست کرده بود..دیدی مدارکی هم که ازشون حرف میزد وجود نداشتن..این همه گذشته و هنوز خبری نیست..پس اینقدر نشین تو خونه و منتظر نباش..قرار نیست چیزی برات بفرسته..فقط می خواست از دستت خلاص بشه و وجدانت رو عذاب بده.....

با این فکر نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد و با یه حرکت نشست روی کاناپه..باز خیره موند به میز جلوش و فکر کرد:

-اگه دروغ می گفت پس چرا اینقدر مطمئن بود..چشماش صادق بود..اون اگه دروغ بگه من می فهمم..پس چرا چیزی برام نفرستاد.....

پوفی کشید و با حرص خم شد گوشیش رو از روی میز برداشت و خواست شماره بگیره..اما بعد بی خیال شد و دوباره پرتش کرد روی میز..همزمان با صدای برخورد گوشه با میز،صدای زنگ اپارتمان بلند شد....

انگار یه چیزی به دلش چنگ زد..اب دهنش و قورت داد و چرخید و به در نگاه کرد..مات مونده بود که دوباره صدای زنگ بلند شد....

تکونی خورد و بلند شد..با قدمای اروم و مردد به سمت در رفت..از چشمی نگاه کرد و با دیدن نگهبان ساختمان نفسش و فوت کرد بیرون....

درو سریع باز کرد و منتظر به نگهبان نگاه کرد..نگهبان که جلیلی نام داشت با لبخند پهنی گفت:

-سلام آقای مهندس..یه پاکت از پست داشتین..دیدم امروز اصلا بیرون نرفتین گفتم براتون بیارم..بفرمایید....

و پاکت سفید رنگ رو که اندازه یه برگه آچار بود رو به طرفش گرفت..شهراد اب دهنش و با سر و صدا قورت داد و طوری به پاکت نگاه کرد که انگار یه بمب ساعتیه..می ترسید دستش و دراز کنه و بگیرش..انگار مطمئن بود چی داخلش برای همین مردد بود.....

بالاخره دل به دریا زد و پاکت رو گرفت..خواست درو ببندد که نگاهش به نگهبان منتظر افتاد..با بی حواسی سرش و تکون داد و دستی به پیشونیش کشید:

-یه لحظه صبر کنین الان میام آقای جلیلی....

برگشت تو خونه و از تو کیفش که روی کانتر انداخته بودش چندتا اسکناس برداشت و به آقای جلیلی داد..اونم بعد از کلی تشکر و چاپلوسی عقب گرد کرد و وارد اسانسور شد.....

درو بست و با چشمای بسته چند لحظه بهش تکیه داد..اروم چشماش و باز کرد و سرش و پایین انداخت و به پاکت نگاهی انداخت....

با قدمای سست به سمت کاناپه رفت و روش نشست..با تردید به اسم فرستنده نگاه کرد و با دیدن اسمِ آبشار پناهی باز یه چیزی به دلش چنگ انداخت.....

اول خواست بی خیال بشه و بازش نکنه اما بعد پشیمون شد و با یه حرکت سر پاکت رو پاره کرد..میز رو یکم جلو کشید و پاک رو برعکس کرد..چند تا پاکت نامه و یکی دوتا کاغذ از داخلش افتاد روی میز.....

سه تا پاکت نامه بود که دوتاشون اصلا هنوز باز نشده بود اما یکیشون باز بود..بقیشون یه آزمایش بودن با یه برگه بدون پاکت که تا خورده بود.....

آزمایش رو به دست گرفت و به اسمش نگاه کرد..آرشام پناهی..فهمید آبشار یکی از آزمایشاتِ آرشام رو براش فرستاده تا از بیمار بودنش مطمئنش کنه....

اون یکی برگه که بدون پاکت بود رو برداشت،باز کرد و خیلی سریع دست خطِ آبشار رو شناخت..به جلو خم شد و میچ دستاش و روی پاهاش گذاشت و دو طرف نامه رو بین انگشتاش گرفت..

اروم و شمرده شروع به خوندن کرد:

"تو این نامه همه چی رو برات توضیح دادم..اون آزمایش یکی از آزمایشاتِ آرشامه..فرستادم تا مطمئن شی دروغی نگفتم و می تونی هم بری بیمارستان و مطمئن تر بشی..یکی از اون پاکت نامه ها بازه..اون رو شهرزاد واسه من نوشته بود..اول نمی خواستم اونو واست بفرستم بعد دیدم بهتره همه چی رو بخونی..اون دوتا پاکت نامه که هنوز باز نشدن رو اصلا کسی تا حالا نخونده چون به صاحبان اصلیشون نرسیدن..پشت یکیشون نوشته "عشقم شهرزاد"..اون رو آرشام برای شهرزاد نوشته بود تا اگه اتفاقی واسش افتاد به دستش برسونیم..وقتی آرشام تو تصادف فوت کرد من بعد از مراسمش رفتم تو اتاقش که اون رو پیدا کردم..البته برای همه ی اونایی که دوست داشت نامه نوشته بود..بعد از مراسم چهلم آرشام من با توجه به آدرسی که آرشام تو نامه ی خودم برام نوشته بود اومدم اما همون موقع فهمیدم

شهرزاد چکار کرده..البته فامیلیتون رو برام ننوشته بود منم از یکی از همسایه هاتون پرسیدم خونه تون کدومه چون با شهرزاد کار دارم که اون برام توضیح داد چه اتفاقی افتاده".....

شهراد همینطور که به جلو خم بود نامه رو پایین آورد و نفسش و که انگار تا الان حبس کرده بود بیرون فرستاد..روی پیشونیش عرق نشسته بود..پر بود از ناباوری..انگار نمی خواست این چیزا رو باور کنه اما یکی یکی داشتن براش ثابت می شدم.....

دستش و روی پیشونیش کشید و عرقش رو پاک کرد..باز نامه رو آورد بالا و ادامه ش رو شروع به خوندن کرد:

"خوب در مورد اون یکی نامه هم باید بگم که شهرزاد واسه تو نوشته..یکی دو روز بعد از اینکه اومدم خونتون تا نامه آرشام رو بدم و اون چیزا رو فهمیدم،دوتا نامه از طرف شهرزاد به دستم رسید..البته هیچ اسم فرستنده ای نداشت اما وقتی خوندمش فهمیدم از طرف شهرزاده..به شهرزاد افرین می گم که اینقدر داداش عوضیش رو خوب شناخته بوده..می دونست تو چه اشغالی هستی برای همین برات نامه نوشته بود..تو نامه ای که برای من فرستاده،نوشته که احتمالا داداشش میاد سراغم تا موضوع رو بفهمه..اما من چون فامیلیتون رو نمی دونستم،نفهمیدم داداشه فرشته ای مثله شهرزاد تو هستی..خوب دیگه حرفی ندارم..بهتره بری نامه ها رو بخونی چون اون اتیشی که ازش حرف زده بودم خیلی زود به جونت میوفته..هرچند بیشتر از اینا باید سرت بیاد اما هنوز دیر نشده..منتظر خیلی چیزا باش شهراد بزرگمهر..اگه ذره ای انسان باشی که من شک دارم،باید مقاومتت رو ببری بالا..چون خدا جای حق نشسته و از حق بنده هاش نمی گذره..منم که تا دنیا دنیاست نمی بخمشت".....

با غیض نامه رو روی میز انداخت و دستاش رو روی صورتش گذاشت..صورتش سرخ شده بود و شقیقه هاش نبض میزد..انگار داشت می ترکید.....

با بی صبری پاکت باز شده رو که آبشار گفته بود شهرزاد واسش فرستاده رو برداشت..نامه رو درآورد و با دیدنه دست خط شهرزاد انگار نفسش رفت..نامه رو به بینیش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید.....

بوی شهرزاد رو حس کرد..هرچند فقط تخیلاتش بود اما خودش فکر می کرد واقعا نامه بوی شهرزاد رو میده..حریصانه باز نفس کشید.....

بعد از چند نفس عمیق دیگه بالاخره نامه رو پایین آورد و شروع به خوندن کرد:

"سلام آبشار جان..امیدوارم حالت خوب باشه..وقتی این نامه رو می خونی احتمالا من رفتم پیش آرشامم..هیچوقت نشد باهم حرف بزنیم اما من می خوام برات درود دل کنم تا اگه تونستی منو ببخشی..اول بگم که دوست دارم باور کنی منم کمتر از تو از نبوده آرشام درد نکشیدم..آرشام همه چیزه من بود..شاید اگه قبل از تاریک شدن هوا به خونه برمی گشتم هیچوقت اون اتفاق نمیوفتاد..نبودن آرشام خودش فاجعه س حالا فکر کن به این فاجعه عذاب وجدان هم اضافه شده..داشتم دق می کردم از دوریش..فکر این که این دنیا رو بدون آرشام باید تحمل می کردم هر لحظه منو می کشت آبشار..من باید می رفتم پیشش..خودت آرشام رو دوست داشتی و می دونی چی میگم..می دونم که درکم می کنی..مگه میشه اون فرشته رو دوست نداشت..تو تمام زندگیم قشنگ ترین لحظاتم رو در کنار آرشام گذروندم..دلیم می سوزه آبشار..ما خیلی وقت نداشتیم اینجا پیش هم باشیم شاید اونجا برای همیشه کنار هم بمونیم..آرشام نفس دوتامون بود..عزیزمون بود برای همین خیلی راحت دارم باهات حرف می زنم..ازت می خوام منو بخاطره نبود آرشام ببخشی..می دونم که خیلی بهش وابسته بودی..من جز شرمندگی چیزی ندارم..کاش بود تا تمام زندگیم رو به پاش بریزم حتی اگه بیمار باشه..شاید فقط یکی دوبار همو دیده باشیم اما آرشام اینقدر ازت صحبت می کرد که بهتر از هرکسی می شناختم..برای آرشامم عزیز بودی پس برای منم عزیزی..نمی خوام خدایی نکرده تو دردسر بیوفتی..یه نامه کنار این نامه برات فرستادم تا اگه داداشم یه وقتی اومد پیشت که اصل موضوع رو بدونه،بدی بهش..هیچی نمی خواد بهش بگی من همه چی رو توضیح دادم..فقط کافیه نامه رو بدی بخونه..من باید می رفتم..بدون آرشام تحمل اینجا خیلی برم سخته..تو تنها یادگاریه آرشام تو این دنیایی آبشار..مراقب یادگاری عشقم باش..حلالم کن عزیزم..خدانگهدارت!".....

دستش شل شد و نامه افتاد روی زمین..موهایش و چنگ زد..با چشمای گشاد شده و پر از وحشت به میز خیره شد....

دستش و روی صورتش گذاشت..انگار داشت منفجر میشد..زیر لب اروم زمزمه کرد:

-اَههه..اَهه..اَهههههه.....

اخرم طاقت نیاورد..دستاش و برداشت و با همه ی توانش فریاد کشید..بی قرار دستاش و تو موهایش فرو برد و همراه با کشیدنشون باز داد زد..دو سه تا نعره پشت هم کشید تا یکم از این فشار رو کم کنه.....

اینقدر بلند فریاد می کشید که شیشه های خونه می لرزیدن....

با نفس نفس از روی کاناپه بلند شد و با یه حرکت تیشرتش رو درآورد..داشت خفه می شد..گلوش خشک شده بود و نفسش نامنظم..به طرف اشپزخونه رفت و یه لیوان آب سرکشید..چشماش و بست و چند نفس عمیق کشید.....

لیوان رو محکم روی کانتِر کوبید..جمله های نامه انگار تو سرش اکو می شدن..چشماش رو بست و یه بار دیگه جمله ها رو مرور کرد..دوباره دیوونه شد..لیوان رو برداشت و محکم روی زمین کوبید....

با فریاد گفت:

-خدا..من چیکار کردم..شهرزاد تو چیکار کردی؟!..خدایا..خدا....

موهای کوتاهش رو بین انگشتاش کشید و بلند و عمیق نفسش و فوت کرد بیرون..سعی می کرد خودش و هر جور شده اروم کنه اما نمیشد....

نفس نفس میزد..گلوش می سوخت..از چشماش حرارت بیرون میزد....

با یه خیز خودش و رسوند به میز و دوباره روی کاناپه نشست..با سردرگمی نامه ای که شهرزاد براش نوشته بود رو برداشت و بازش کرد...

نفس زنان شروع به خوندن کرد..تمام چیزایی که آبشار گفته بود تو این نامه با خطِ شهرزاد ثبت شده بودن..دقیق همونطور که آبشار گفته بود..اخرش هم عذرخواهی و طلب بخشش کرده بود....

با هر کلمه ای که خونده بود چشماش سرخ تر و صورتش کبودتر شده بود...

با دلی که به هم می خورد،نامه ی آرشام رو برداشت و خواست باز کنه که یه لحظه دستش از حرکت ایستاد..با چشمای ریز شده به نامه نگاه کرد و بعد از چند لحظه بدون اینکه بازش کنه انداختش تو پاکت و بقیه ی نامه ها رو هم انداخت کنارش....

راه افتاد سمت اتاقش و پاکت رو گذاشت تو کمد و درش رو قفل کرد....

همینطور مات و مثل یه ربات از اتاق بیرون رفت و روی کاناپه نشست..اخماش تو هم فرو رفته بود و فکرش یه لحظه هم اروم نمی شد....

انگار تو یه دنیای دیگه بود..تو یه حالت گنگ و خلسه وار....

ارنج جفت دستاش و روی زانوهایش گذاشت و انگشتاش تو موهایش فرو رفت....

روی پاشنه ی پاش یکم خودش و به جلو و عقب تاب داد..زیر لب نامفهوم زمزمه کرد:

-راس می گفت..حرفاش راس بود..هیچ کدومشون مقصر نبودن..آرشام..آرشام بخاطره خواهر من..گناه آبشار چی بود..چیشد..اون با خواهر من چیکار کرد،من چیکار کردم..دارم دیوونه میشم..خدایا به دادم برس....

انگار دیوارای خونه داشتن بهش نزدیک میشدن..سرش هر لحظه بیشتر پایین میوفتاد..از فشار دندوناش روی هم فکش جابه جا میشد....

مثل مرغ سرکنده بال بال میزد و نمی دونست چطور خودش و اروم کنه..یه دفعه از جا پرید..هوای گرفته ی خونه داشت خفه ش می کرد..اگه می موند حتما کاری دسته خودش میداد...

تیشرتش و چنگ زد و سریع تنش کرد..از روی کانتِر کیف پول و سوییچ ماشینش رو برداشت و برای اولین بار با لباس راحتی از خونه زد بیرون....

پاشو که از ساختمان گذاشت بیرون باد سردی بهش خورد که باعث لرزش شد اما بی توجه به سمت ماشینش رفت....
قبل از سوار شدن، تو هوای ازاد چند نفس عمیق کشید تا یکم از التهاب و حرارت بدنش کم بشه..در همون جال دستاش و روی سقف ماشین گذاشت و تو شیشه ی بغل به خودش نگاه کرد...
موهایش اشفته شده و روی پیشونیش ریخته بود..با اون چشمای سرخ و موهای بهم ریخته بیشتر از اینکه شلخته دیده بشه، جذاب شده بود..دستاش روی سقف ماشین ممت شد....
با حس بدی که از نگاه کردن به خودش پیدا کرد صورتش جمع شد و با نفرت نگاه از شیشه گرفت..از خودش حالش بهم خورد....

در ماشین رو باز کرد و سوار شد..سوییچ رو چرخوند و دنده رو جا زد..مقصدش، مستقیم بهشت زهرا بود.....
با استرس دستام و تو هم پیچیدم و نیم نگاهی به افسون انداختم..اونم دست کمی از من نداشت..رنگش پریده بود و استرسش از چشماش می بارید....
دستم رفت طرف گوشیم و از روی میز برداشتمش..دستام به شدت می لرزید و نمی تونستم تمرکز کنم...
افسون با تته پته گفت:

-میگم..می خواهی بزار یه روز دیگه....

با غصه چشمام و بستم..یه چیزی تو دلم بالا پایین میشد..اضطراب داشتم و نمی دونستم چطور خودمو اروم کنم...
سرم و به دو طرف تکون دادم:

-نمیشه افسون..همین الان هم خیلی دیر شده..سپهراد دیگه نزدیک دو سالشه..چطور تونستیم این همه مدت مخفیش کنیم رو فقط خدا می دونه..باید یه پیش زمینه داشته باشن تا هول نکنن..از الان باید شروع کنم تا بالاخره قانع بشن....

نفس عمیقی کشیدم و شماره خونه رو گرفتم..روی کمر و شقیقه هام عرق راه گرفته بود....
با هر بوقی که تو گوشی می خورد گلوی من بیشتر خشک میشد..افسون با نگرانی بهم خیره شده بود..بالاخره مامان گوشی رو جواب داد....

صدام و گم کرده بودم و هی دهن باز می کردم تا حرفی بزنم اما هیچی از گلوم خارج نمیشد..هیچوقت فکر نمی کردم حرف زدن در مورد سپهراد اینقدر ممکنه سخت باشه برام....

صدای الو گفتن مامان نگران شده بود..زبون خشکم و روی لبام کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای سلام کردم...
مامان با مکثی شروع کرد به حرف زدن:

-سلام عزیزدلم..خوبی دخترم؟!..صدات چرا گرفته؟!..مشکلی هست؟!...

سعی کردم لبخند بزنم اما شبیه هرچیزی بود جز لبخند:

-خوبم مامانی..شما خوبی؟!..آرشین چطوره؟!...

-همه چی خوبه عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و از چشمای پر از استرس افسون گرفتم:

-مامان زنگ زد م یه چیزی بهت بگم..کی کنارتَه؟!..

-بگو دخترم..مهناز پیشمه چطور؟!...

-هیچی..همینطوری خواستم کسی کنارت باشه....

-خوب بگو چی شده؟!...

اخمام و تو هم کشیدم..انگشتام و روی لبای لرزونم کشیدم و شمردم و با طمانینه شروع به حرف زدن کردم:

-مامان ما اینجا با یکی که دورگه ایرانی..فرانسوی بود دوست شدیم..حامله بود و هیچکس رو نداشت..نزدیک دو سال

پیش موقع زایمان فوت کرد..حقیقتش من.....

صدای پر از تعجب مامان ته دلم و خالی کرد:

-خوب؟!..این چه ربطی به ما داره؟!...

سعی کردم تند حرفم و بزمنم و تمومش کنم:

-خوب من..پسرش و به فرزندى قبول کردم و از وقتی بدنیا اومده دارم بزرگش می کنم....

صدای جیغ مامان بدنم و لرزونم:

-چی؟!..تو چیکار کردی؟!..یه بار دیگه بگو؟!.....

گوشی رو یکم از گوشم فاصله دادم و وقتی جیغ زدنش تموم شد دوباره کنار گوشم گذاشتم:

-پسرش رو به فرزندى برداشتم...

-تو دیوونه شدی؟!..چند وقت دیگه باید برگردی اونوقت می خواهی چکار کنی؟!..هیچکس اونجا نبود که بچه رو

بهش بدن فقط تو بودی؟!..بالاخره اونجا یه سازمانی،چیزی هست تا از این بچه ها حمایت کنن..خیلی زود می بری

بچه رو همونجا..کی قراره تو بزرگ شی دخترم؟!..این بچه بازی هارو بزار کنار عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم و محکم و قاطع گفتم:

-اون دیگه پسر منه و من تا لحظه ای که زنده م پسر م و بزرگ می کنم..هیچکس نمی تونه مجبورم کنه بی خیالش

بشم..اون همه ی زندگیه منه..مطمئنم بینیش عاشقش میشی مامان.....

صداش لرزون شد و فهمیدم داره گریه می کنه:

-این کارو نکن دخترم..اینده ت خراب میشه..تو بی خیال اون بچه بشو و من برای پنهان کاریت می بخشمت....

صورتم جمع شد:

-مامان من کاری نکردم که تو بخواهی ببخشی..کار خلاف شرع هم نکردم..اگه من و دوست داری باید پسر م

دوست داشته باشی و قبولش کنی..اگه اون و نمی خواهی پس منم نباید بخواهی مامان..من دیگه جز این هیچی ازت

نمی خوام..فقط خواهش می کنم پسر م و قبول کن مامان..تورو خدا....

-تو زده به سرت..برو بشین فکر کن بین چه ضربه هایی به آینده ت می زنی با این کار..من هرگز چنین چیزی رو

قبول نمی کنم..این و تو گوشت فرو کن..من هرگز با این موضوع کنار نمیام....

تق..گوشی رو قطع کرد..با حرص به گوشی نگاه کردم و محکم انداختمش روی میز....

با چشمای نمناکم به سپهراد که کنارم روی کاناپه به خواب رفته بود، نگاه کردم..چطور می تونست ازم بخواد ببرمش
پرورشگاه..مگه اون می تونه از ما بگذره که توقع داره من از بچه م بگذرم.....
با حق حق به افسون نگاه کردم:

-می..میگه ببرش..پر..پرورشگاه..خودش..می تونه..از..از بچه ش..بگذره..ک..که از من..می خواد..این کارو..ب..بکنم؟!....
بلندتر زدم زیر گریه..این حرفش خیلی دلم و سوزوند..من پای همه چی ایستادم و بچه م و بدنیا اوردم..حالا خیلی
راحت میگه ببرش به سازمانی که از این بچه ها حمایت می کنن....

سرم و روی شونه افسون گذاشتم..کاش بابام بود تا کنار مامانم اینا باشه و من تا اخر عمرم همینجا زندگی کنم..ولی
اخه دلم براشون تنگ میشد..من اصلا نمی تونم برای همیشه اینجا بمونم..اگه دیدم مامانم اصلا راضی نمیشه اون
موقع یه فکر دیگه می کنم..هرکاری بتونم برای راحتی پسر م می کنم.....

دست افسون رو روی کمرم حس کردم و صدای ارومیش تو گوشم پیچید:

-هیس اروم باش..چیزی نشده که..اون از کجا باید بدونه که سپهراد پسر خودته..اون طبق گفته ی تو فکر می کنه
بچه یکی از دوستانه..تو باید خیلی قوی تر از این حرفا باشی..خودتم می دونی قراره خیلی از این حرفا بشنوی..اما
بخاطر سپهراد باید مقاوم باشی و همه چی رو به جون بخری..تو که با یه حرف اینقدر بهم ریختی می خواهی بقیه رو
چطور تحمل کنی..من همه ی اینارو بهت گفته بودم یادته؟!..یادته چی بهم گفتی؟!..گفتی از پس همه برمیایی و نمی
زاری کسی اذیتت کنه..حالا وقتشه.....

سرم و تکون دادم و اشکام و پاک کردم..بدون حرف به سپهراد که خیلی ناز خوابیده بود، خیره شدم....
نه..من نمی زارم کسی خودم و پسر م و اذیت کنه..نمی زارم بخاطر سپهراد نکه داشته پسر م کسی سرزنشم کنه..من همه
چی رو به جون خریدم..مقابل همه می ایستم....

افسون که مشخص بود می خواد حال و هوام و عوض کنه، بی مقدمه گفت:

-آبشار من هنوز یه چیزی رو نفهمیدم..

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چی رو؟!...

-تو چطور بعد از اینکه از ایران برگشتی بازم تونستی به سپهراد شیر بدی؟!..قائدتا باید شیرت خشک میشد..معمولا
مادرا وقتی یه مدت به بچه ها شیر نمیدن شیرشون خشک میشه..مگه نه؟!...
سرم و تکون دادم:

-اره درسته..اما من رفتم پیش یه دکتر..باهاش صحبت کردم که چکار کنم شیرم خشک نشه..اونم بهم یاد داد..تو اون
مدتی که ایران بودم روزی دوبار شیرمو می دوشیدم..روزی دو سه تا لیوان رازیانه و چیزایی که دکتر بهم گفته بود رو
می خوردم..برای همین شیرم خشک نشد.....

با ابروهای بالا رفته سرش و تکون داد و بازم شروع کرد به سوال پرسیدن..اینقدر سوال پرسید و منم جواب داد که با
زنگ گوشیم به خودم اومدم.....

با نگاه کردن به ساعت ابرو هام پرید بالا..بیشتر از دو ساعت داشتیم حرف می زدیم..اینقدر غرق بودیم که متوجه ساعت نشدیم....

گوشییم و برداشتم با دیدن شماره ی امیر چشمم گرد شد..خیلی کم پیش میومد که امیر بهم زنگ بزنه..البته هر چند وقت یکبار زنگ میزد حالم و می پرسید اما خیلی کم..اینکه بعد از این موضوع زنگ زده یکم تعجب برانگیز بود....
گوشی رو برداشتم و با تعجب به افسون گفتم:
-امیره..یعنی چیکار داره!...

منتظره جواب افسون نشدم و گوشی رو جواب دادم..همین که گفتم "الو" صدای داده امیر رفت هوا:
-تو معلوم هست داری اونجا چه غلطی می کنی؟!..این حرفا چیه که به مادرت زدی؟!..می دونی چه حالی پیدا کرد؟!..تو کلا عقلت و از دست دادی انگار....
اخمام رفت تو هم و نیشدار گفتم:

-اوه..خبرا چه زود می رسه..توقع نداشتم اینقدر زود همه جا پخش بشه که من دارم چیکار می کنم..زندگیه من به هیچکسی ربط نداره..هرکاری دوست داشته باشم می کنم..خیلی برات احترام قائلم امیر اما خواهش می کنم تو این موضوع دخالت نکن....

-تو پاک زده به سرت..یعنی چی این حرفا..معلومه که دخالت می کنم..فکر کردی حالا که بابات نیست هر غلطی دوست داشتی می تونی بکنی؟!..بهتره بهت بگم این پنبه رو از گوشت دربیار..تو سرخود نیستی که هر غلطی بکنی..با زبون خوش میری اون بچه رو تحویل پرورشگاه میدی..فهمیدی؟!..وگرنه میام اونجا و اونوقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی....
صدام با هر جمله بالاتر می رفت:

-چه غلطاً..تو اقا بالاسر من نیستی..من هرکار بخوام می کنم و به هیچکس اجازه ی دخالت تو کارام رو نمیدم..بهتره سرت تو کاره خودت باشه امیر وگرنه همه چی رو زیر پا می زارم....
-تو اصلا می دونی اون بچه کیه؟!..حلال زاده س یا حرو.....
حرفش و قطع کردم و با جیغی که گلوم رو خش انداخت گفتم:

-حرف دهنه و بفهم..اول فکر کن بین چه گهی داره از دهنه درمیداد..تو فکر کردی کی هستی..به هیچکس اجازه نمیدم درمورد پسر من حرف مفت بزنه..بالاتر از تو جرات ندارن همچین حرفی رو کامل بزنن چه برسه به تو..کوچیک تر از اونی هستی که بخواهی به من امر و نهی کنی..برو اول گند کاری های خودت و جمع کن..عوضی.....
افسون هی بهم اشاره می کرد که اروم باشم..تمام بدنم از عصبانیت می لرزید..گوشی رو به زور به دستم گرفته بودم..هر لحظه ممکن بود از دست لرزونم بیوفته....

حین حرف زدنم بلند شده بودم و با فاصله از افسون ایستاده بودم..صدای نفسای تند و عصبانیه امیر تو گوشم می پیچید..سکوتش از بهت بود و ناباوری..انگار باور نمی کرد من اینطوری باهاش حرف بزن.....
وقتی پای پسر من وسط باشه دیگه هیچکس مهم نیست..گفته بودم به هیچکس اجازه نمیدم بهش بگه حروم....

با صدای اروم و ناباوری گفت:

-بخاطره یه بچه که کسی رو نداره و معلوم نیس از کیه با من اینطوری حرف می زنی؟!...

چشمام و بستم و با نفس عمیق سعی کردم خودم و اروم کنم اما نشد..با حرص جیغ بلندی زدم که سپهراد با وحشت از خواب پرید:

-کس و کار از نظر تو یعنی چی؟!..من تمام کس و کار پسر می‌شم..من مادرشم..حتی اگه کسی نخوادش هم برام مهم نیست..خودم تا آخر عمرم مثل شیر پشتشم و به امثال تو هم اجازه نمیدم تو کارام دخالت کنی....
-بخاطره یه بچه آینده ت رو خراب نکن آبشار...

-کدوم آینده؟!..من آینده ای ندارم..امیر بفهم من بدون پسر می میرم..هیچ کس نمی تونه اون و ازم بگیره....
-آبشار جان عزیزم..تو در آینده می خواهی ازدواج کنی..کسی هست که این بچه رو هم قبول کنه؟!..الان از اونجا بیایی فکر می کنن بچه ی خودته و اونجا هرکاری انجام دادی..با زندگیت بازی نکن عزیزم!....
به افسون که سعی می کرد سپهراد رو اروم کنه نگاهی انداختم و بغض به گلویم چنگ انداخت..تمام دار و نداره من سپهراده..به این راحتی ازش نمی گذرم....
با بغض اروم گفتم:

-من دیگه ازدواج نمی کنم..همینکه سپهراد رو دارم برام کافیه....
-چرت نگو آبشار..می خواهی چطوری زندگی کنی؟!..تا آخر عمرت با یه بچه که وقتی بزرگ شد نگاهت هم نمی کنه؟!..که اگه بفهمه اینقدر براش از خود گذشتگی کردی قدر می دونه؟!..آبشار چشمت رو باز کن.....
با همون صدای اروم نالیدم:

-چرا نمی فهمی امیر..اون پسر خودمه..نمی تونم ازش بگذرم....
-می دونم خیلی احساساتی هستی اما وقتی چند روز نبینیش فراموشش می کنی..آبشار خواهش می کنم این یه دفعه رو بهم گوش بده....

باز عصبانیت تو وجودم شعله کشید و صدام بالا رفت:

-چرا اینقدر خری تو..می گم پسر خودمه..می فهمی یعنی چی؟!..یعنی خودم به دنیا اوردمش..نه ماه تو وجود خودم بوده..از وجودم تغذیه کرده....

با شنیدن صدای قهقهه امیر با بهت ساکت شدم..میون خنده بریده بریده گفتم:

-تو دیگه چقدر دیوونه ای دختر..برای اینکه اون بچه رو نگه داری به خودتم انگ می زنی؟!..هرکی رو با این حرفا گول بزنی من و نمی تونی....

-من مجبور نیستم گولتون بزنم..می خواهی باور کن..نمی خواهی نکن..برام مهم نیست..فقط دیگه به من زنگ زن..شنیدی؟!..دیگه نمی خوام شماره ت رو روی گوشیم ببینم..حالم ازتون بهم می خوره..شمایی که فکر می کنی کی هستین و هرکاری بخواین می تونین انجام بدین....

گوشی رو قطع کردم و با حرص پرتش کردم روی زمین..نفس عمیقی از بینی کشیدم..موهام و از روی صورتم کنار زدم و پوفی کشیدم.....

چرخیدم سمت افسون که نشسته بود روی مبل و سپهراد هم تو بغلش بود....
غمگین سرم و براش تکون دادم و کنارشون نشستم..سپهراد رو گرفتم و تو بغلم فشردمش....
نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم:

-به هیچکس اجازه نمیدم تورو ازم بگیره..هیچکس..تو مال منی..تا اخرم مال من می مونی..عشقه مامانی هستی تو
نفسم....

با ذوق کاپشن چرم کوتاه و قهوه ای رنگش رو تنش کردم و زپیش رو تا نیمه بستم..یکم عقب رفتم و نگاهی به سرتا پاش انداختم..یه تیشرت سفید زیر کاپشن پوشیده بودم براش و یه شلوار جین تنگ هم پاش کرده بودم..اون بوت های قهوه ای و تا وسط ساق پاش تیپش رو کامل کرده بود....

افسون تو موهای کوتاه و بورش واکس و ژل زده بود و سیخ تو هوا درستشون کرده بود..یه ذره هم از جلوشون رو تو پیشونیش ریخته بود....

اینقدر ناز شده بود که هرچند دقیقه یکبار یه ماچی از لپاش می کردم و صدای خنده ش بلند می شد....
از جلوی سپهراد بلند شدم و موهام و که دم اسبی محکم بسته بودم رو محکم تر کردم و کت جین کرم رنگم و مرتب کردم....

بالاخره بعد از چندین ماه تلاش بی وقفه من و قبول نکردن های مامان..بحث کردن هامون..حتی دعواهامون..واسطه کردن های بقیه..مامان وقتی دید من کوتاه نیام راضی شد و سپهراد رو قبول کرد..البته به شرط های زیادی.....
مهمترینش این بود که ازش توقع نداشته باشم سپهراد رو مثل نوه ی خودش ببینه..قرار شد باهاش بد رفتاری نکنه اما کاری هم بهش نداشته باشه..خودم و با اینکه مامانم با قلب مهربونش سپهراد رو میبینه و عاشقش میشه،راضی کردم..امیدوارم همینطور بشه.....

هرچند تمام کسایی که تو تهران می شناختم زنگ زدن و سعی کردن از این کار منصرفم کنن اما به قول مامان مرغم یه پا داشت....

حتی گیتی جون و عمو سالار هم اومدن..گیتی جون همین که سپهراد رو دید نظرش کلا برگشت و اومد تو جبهه ی من..عمو سالار هم یکم باهام حرف زد و از آینده گفت اما وقتی دید من نظرم عوض نمیشه دیگه چیزی نگفت....
گیتی جون اینقدر عاشق سپهراد شده بود که یه ثانیه هم از رو پاش بلندش نکرد و مدام می بوسیدش....
به قول افسون راضی شدن مامان بیشتر شبیه معجزه بود و باید حتما جشن بگیریم....
حالا هم داشتیم اماده می شدیم تا بردیا مارو ببره شهربازی..بیشتر برای اینکه به سپهراد خوش بگذره..چون تولد دو سالگیش هم بود....

یه پلاک زنجیر که اسم سپهراد به لاتین و تو هم پیچیده شده، بود هم با کمک بردیا سفارش داده بودم و امروز آماده شده بود.. یه تولد چهار نفره گرفتیم و حالا هم برای تکمیلش داشتیم سپهراد رو می بردیم بیرون تا خوش بگذرونه..... لباساش رو بردیا واسش خریده بود.. افسون هم یه ماشین کنترلی بزرگ بهش کادو داد که سپهراد خیلی ازش خوشش اومد.....

کیف کوچیک و کرم رنگم و کج روی شونه م انداختم و سپهراد رو بغل کردم.....
کلی خوشحال بود از اینکه واسش تولد گرفتیم و حالا هم داریم می بریمش شهر بازی.. از این همه توجه تو پوست خودش نمی گنجید.....
با اینکه هنوزم کامل نمی تونست حرف بزنه و کلماتش نامفهوم بود بازم با همون جمله ها خوشحالش رو ابراز می کرد...

فقط خودم می فهمیدم چی میگه و معنیه کلماتش رو می متوجه می شدم.. به قول بردیا و افسون من باید همیشه همراهش باشم تا چیزایی که می گه رو ترجمه کنم.....
از اتاق که بیرون اومدیم افسون با دیدن ما سوت کشداری کشید و اون "جون" معروفش رو که خیلی وقت بود به زبون نیاورده بود رو بلند و بسیار کشدار بهمون تحویل داد.....
خنده ای کردیم و بردیا سپهراد رو از بغلم گرفت.. همگی از ساختمان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.. بردیا سپهراد رو تو بغلم گذاشت و ماشین رو راه انداخت.. سپهراد با خوشحالی تو بغلم بالا پایین پرید و از خودش صدا در میاورد.....
با خنده محکم بوسیدمش:

-قربونش برم.. چه پسره ماهی.. بشین عزیزم.. اینقدر تکون نخور یه وقت صدمه می بینی....
محکم گرفته بودمش اما با خنده می خواست از دستم دریاد و پپر پپر کنه.. کاپشنش رو مرتب کردم و جفت دستامو دورش حلقه کردم.. سرم و تو گردنش بردم و پوف بلندی کشیدم.....
از خنده غش کرد:

-ما.. مامی.. بلم.. تن.... (مامی.. ولم کن)

-ول نمی کنم.. دوست دارم یه لقمه ت کنم.....

بردیا با خنده لپ سپهراد رو که غش غش می خندید کشید و وروجکی نثارش کرد...
افسون از بین دوتا صندلی به طرفداری از سپهراد اومده بود جلو و سعی می کرد از دست من بگیردش.. سپهراد هم می خواست از دست من خلاص بشه و بره پیش افسون.....
بعد از کلی کش مکش بالاخره افسون موفق شد سپهراد رو از دستم بگیره و دوتایی برای این موفقیتشون بلند بلند خندیدن و صورت همدیگه رو بوسیدن....

افسون و سپهراد خیلی به همدیگه وابسته شدن.. نمی دونم از اینجا بریم سپهراد چطور می تونه دوری از افسون رو تحمل کنه.. هرچند شاید هرروز همو ببینن اما همینکه شبا دیگه پیش هم نیستن، خودش ضربه بزرگی برای سپهراده.....

از وقتی بدنیا اومده فقط بردیا و افسون و کاترین رو اطراف خودش دیده..و مسلما خیلی طبیعیه که بهشون وابسته بشه..حتما دوری ازشون براش خیلی سخت خواهد بود....

بردیا هم همینطور..تنها مردی که سپهراد دیده و باهاش صمیمی شده،بردیاس..افسون رو می تونه زیاد ببینه اما بردیا رو شاید دیگه اصلا نبینه.....

نگرانم که این چیزا تو روحیه ش تاثیر بزاره..اصلا دوست ندارم بخاطره دوری از بردیا و کمتر دیدنه افسون،منزوی و افسرده بشه...

با صدای بردیا که می گفت رسیدیم از فکر بیرون اومدم و همزمان با پیاده شدن از ماشین،نگاهِ نگرانم و به سپهراد دوختم..چرا حواسم به وابسته شدنشون نبود..باید بیشتر مراقب می بودم.....

اما نمیشد..اگه همین دیدارای بردیا و سپهراد رو هم کم می کردم،سپهراد دیگه هیچ مردی رو اطراف خودش نداشت و اصلا دوست نداشتم با روحیه ی دوتا زن بزرگ بشه..اون باید با اخلاق و روحیات مرد هم آشنا بشه....

شنیدم که میگن اخلاقیات و روحیات بچه ها از همون زمانِ بچگیشون پی ریزی میشه.....

با مامی گفته سپهراد باز رشته ی افکارم پاره شد و بهش نگاه کردم..دستاش و به طرفم دراز کرده بود و با نگاهش ازم می خواست بغلش کنم....

لبخندی زدم و از بغل افسون گرفتمش..افسون اخمی مصنوعی کرد و لپ سپهراد رو کشید:

-بله دیگه..اقا مامانشون رو می بینن دیگه مارو نمی خوان..بشکنه این دست که نمک نداره...

سپهراد برای دلجویی از افسون،کف دستش و به لبای گوشتی و غنچه شده ش چسبوند و مثلا بوسه ای روش گذاشت و بعد کف دستش و به طرف افسون گرفت.....

هممون زدیم زیر خنده..اینقدر این کارو بامزه انجام داد که هر سه نفرمون محکم بوسیدیمش....

با دو دستم محکم تو بغلم گرفته بودمش..هرروز سنگین تر میشه و بغل کردنش سخت تر..وقتی جایی می ریم هم بیشتر از همه می خواد تو بغل خودم باشه....

بردیا و افسون رفتن سوار وسایل بازی بشن که من واقعا جرات سوار شدنشون رو نداشتم..حتی نگاه کردن بهشون هم بدنم و از ترس می لرزوند....

من و سپهراد رفتیم سراغ استخر توپ..من بیرون روی یه صندلی نشستم و سپهراد رو فرستادم تو....

بعد از چند لحظه صندلیم رو کشیدم جلو و کناره در ورودیش نشستم..دستم و بردم داخل و چندتا توپ برداشتم..اروم به طرف سپهراد پرت می کردم و اونم برای اینکه توپا بهش نخورن با خنده خودش و می نداخت روی توپا و می رفت زیرشون.....

یه نیم ساعتی بازی کردیم تا اینکه بردیا و افسون با رنگی زرد و چشمایی وحشتزده برگشتن پیشمون.....

تا قیافه هاشون رو دیدم زدم زیر خنده:

-خدای من..چرا این شکلی شدین..شما که می ترسین چرا سوار میشین اخه..اگه خودتون رو ببینین....

با خنده دستام و به طرف سپهراد دراز کردم تا بغلش کنم:

-بیا پسر من..بیا ببین دایی و خاله ت چه شکلی شدن...

سپهراد رو بغل کردم و به حرفای زشتی که افسون با غیض زیر گوشم می گفت فقط خندیدم....
بردیا رفت چندتا ابمیوه گرفت و اومد..اول از همه یکی رو داد دسته افسون که داشت از وحشت پس میوفتاد..منم فقط بهشون می خندیدم.....

اینقدر بهشون خندیدم که اشک از چشمام می ریخت..سپهراد هم از خنده ی من خنده ش گرفته بود و همراهیم می کرد..بردیا با تشر من و ساکت کرد و هممون رو فرستاد سمت چرخ و فلک و خودش رفت بلیط بگیره....
فقط به خنده های شاده سپهراد با حض نگاه می کردم..خدا کنه همیشه همینقدر شاد باشه و از ته دل بخنده.....
وقتی به بالاترین حدش رسیدیم،سپهراد رو محکم تو بغلم گرفتم و به چراغای روشن شهر نگاه کردم..خیلی ها مثل ما الان در حال خنده و شاید هستن و خیلی های دیگه غمگین و ناراحت..ممکنه بعضی ها هم مثل من خنده رو لبشون باشه و غصه رو دلشون....

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..امشب شبه سپهراد..نمی زارم فکرای بی سر و ته خوشی رو ازم بگیرن..همه ی فکرای بد و ناخوشایند رو به عقب فرستادم.....
امشب جای فکر و خیال نیست..امشب فقط باید به پسر من خوش بگذره....

افسون جز چرخ و فلک دیگه سوار چیزی نشد..منم سپهراد رو بهونه کردم و سوار نشدم و بردیا هم که دید تنهاس دیگه بی خیال شد و سوار چیزی نشد....

بعد از اینکه سپهراد رو سوار تقریبا همه ی وسایل بازیه بچه ها کردیم،رفتیم یه رستوران و شام خوردیم....
شب فوق العاده ای بود..به هممون خوش گذشته بود و خنده از لبامون دور نمیشد..بعد از شام بردیا مارو به خونه رسوند و بعد از اینکه کلی ارزش تشکر کردیم خودش رفت خونه.....

تو یه بیابون خالی ایستاده بود که هیچی اطرافش نبود و هیرون دور خودش می چرخید....
به هر طرف که می دوید به جایی نمی رسید و انگار تو بیابون و خشکی گیر افتاده بود و هیچ راهی نداشت تا از اینجا خارج بشه....

مستاصل ایستاد و نفس زنان دستاش و روی زانو هاش گذاشت..یه دفعه دور تا دورش یه دایره از زمین اتیش شعله کشید تا بالا..صاف ایستاد و چشماش از وحشت گشاد شد..بازم دور خودش چرخید تا راهی پیدا کنه و از این حلقه ی اتیش بیرون بره اما راهی نبود....

با تمام توانش داد زد:

-کمک!....

صداش چندین بار انعکاس پیدا کرد و به خودش برگشت..انگار تو اون بیابون صداش اکو میشد.....
مستاصل چشماش رو بست و بازم کمک خواست..اما بازم هیچی جز صدای خودش نشنید..موهانش رو چنگ زد و بازم دور خودش چرخید....

اتیش هر لحظه بیشتر شعله ور میشد و احساس می کرد تمام تنش داره می سوزه....

به نفس نفس افتاده و دهنش خشک شده بود..سرگردون یه قدم به سمت راست برداشت تا از میون آتیش خودش و بیرون بکشه که یه دفعه با شنیدن صدای بلند و آشنایی میخکوب شد...

-نمی بخشمت..هیچوقت نمی بخشمت!....

چشمش دو دو زد..بازم به اطراف چرخید تا ببینه صدا از کجا میاد اما هیچی جز شعله های آتش ندید.....
دستاش و محکم روی گوشاش فشرد و نعره کشید:
-کمک!....

با صدای داد خودش از خواب پرید و نفس زنان روی تخت نشست..تمام تنش عرق کرده بود..هنوزم شعله های آتش رو دور خودش حس می کرد....

دستش و روی بالا تنه ی برهنه و خیس از عرقش کشید..از بیرون و داخل می سوخت....

با بی قراری و گيجی بلند شد و با قدمای بلند و تند به سمت حمام رفت.....

دوش آب سرد رو باز کرد و همونطور نیمه برهنه زیرش ایستاد..حرارتش کم نمیشد..انگار از بدنش آتیش بیرون میزد..می سوخت...

کف دستاش و به دیوار چسبوند و سرش و زیر دوش خم کرد..آب از روی گردنش سر می خورد و به کمرش می رسید..آب یخ بود اما هیچی از التهاب تنش کم نمی کرد....

بعد از بیست دقیقه که بی حرکت زیر آب ایستاده بود،دوش مختصری گرفت و بعد از پیچیدن حوله دوره کمرش بیرون رفت....

کف جفت دستاش رو روی میز گذاشت و به سمت ایینه خم شد..تو ایینه به خودش خیره شد..به موهای خیسی که جلوشون تو پیشونیش ریخته بود و ازشون قطره های آب چکه می کرد روی میز..به عضلات شونه و سینه ش که برق میزد.....

نگاهش و تو ایینه می چرخوند و خیلی محسوس از نگاه کردن به چشمای خودش امتناع می کرد....

لرز ناگهانی که به جونش افتاد،باعث شد از ایینه کنده بشه و به سمت کمدش بره..اول یه حوله کوچیک برداشت و موهایش رو خشک کرد..یه تیشرت ساده سبز رنگ و یه شلوارک مشکی پوشید.....

دستش و مثل شونه تو موهای کوتاهش کشید و به بالا حالتشون داد..هوا هنوز تاریک بود..نگاهی به ساعت انداخت..چهاره صبح بود و اون جای اینکه خواب باشه مثل روح سرگردون تو خونه می چرخید و سعی می کرد تن بی قرارش رو اروم کنه....

به سمت عسلی کناره تخت رفت و لب تابش رو برداشت و از اتاق خارج شد....

لبتاب رو روی میز گذاشت و به اشپزخونه رفت..از تو یخچال دوتا دونه شیرینی برداشت و بعد از پر کردن لیوان آب، به کانتر تکیه داد و همینطور که خیره به روبه روش بود اروم اروم مشغول خوردن شد....

لیوان آب رو سر کشید و از اشپزخونه بیرون رفت..قبل از اینکه به طرف لبتابش بره،راهش و به طرف بارش کج کرد و یه لیوان مربع شکل و کوتاه با یه شیشه که پر از مایع بی رنگی بود،برداشت و روی کاناپه نشست...

دکمه ی ان لبتاب رو فشار داد و تا وقتی کامل روشن بشه، لیوان رو تا نیمه پر کرد و یه قلوپ ازش خورد.. با یه دست لیوان رو نزدیک دهنش گرفته بود و با دسته دیگه ش تند و سریع رمز لبتاب رو وارد کرد.. با روشن شدن لبتاب با دسته خالیش بلندش کرد و روی پاهاش قرار داد و خودشم پشتش رو تکیه داد به پشتیه مبل.... بدون مکث وارد فایل ها شد و یکیشون رو که رمز داشت باز کرد.. با دیدن اسم فایل لبخنده کجی طبق عاده گذشته، نشست روی لباس.. سپهراد....

با یادآوری روزی که آبشار این اسم رو روی فایل عکس های خودشون دیده بود و کلی غر زده بود، لباس بیشتر کش اومد و اون لبخنده کج به یه لبخنده واقعی تبدیل شد....

لیوان رو به لبای لبخند زده ش نزدیک کرد و پرواز کرد به اون روز....
"- اه شهراد یعنی چی که اسم فایل عکسای خصوصیمون رو گذاشتی سپهراد؟!.. جای اینکه یه چیز باحال و عاشقونه بزاری، اسم بچه آینده ت رو گذاشتی روش؟!.."

چقدر اون روز به غرولندها و خواسته های کوچیک آبشار که به این چیزا ختم میشد، خندیده بود....
ابروهایش رو بالا انداخته بود و با غرور در جوابش گفته بود:

- عزیزم چی از این اسم عاشقونه تر؟!.. اسم بچه ای که قراره تو مادرش باشی و من پدرش.. اصلا به نظرت چیزی شیرین تر از این پیدا میشد که بزارم روی این فایل که مختص به دوتامونه؟!.. بالاخره یه روزی سپهراد هم میاد و میشه نقطه ی مشترکه من و تو.. کسی که فقط برای من و تونه....

از دلایلی که آورده بود، آبشار غش غش خندیده بود و مسخره ش کرده بود.. آخرشم با اخم گفته بود اصلا مرده رمانتیکی نیست و باید بره دوره ببینه تا بتونه یکم ملایم تر و عاشقانه تر رفتار کنه...."
لبخنده دیگه ای به اسم سپهراد زد و وارده عکسای شد.. عکسایی که فقط خودشون دوتا بودن.. تو حالت ها و ژست های مختلف....

عکس ها یکی یکی از جلوی چشماش رد میشد و اون تو فکره جمله ای بود که تو خوابش با صدای بلند شنیده و هنوزم انگار ضبط شده بود و تو گوشش هی تکرار میشد....
- "نمی بخشمت.. هیچوقت نمی بخشمت!"....

اون حرارت و التهاب از بدنش رفته بود اما مطمئن بود هیچوقت نمی تونه فراموش کنه که چطور بین حلقه ی اتیش گیر افتاده بود.. اون حرارتی که انگار واقعی بود رو هیچوقت از یاد نمی برد....

سرش و گرم می کرد و هی بیشتر مشروب می خورد تا از یاد ببره اون بیابونه خشک و حلقه ی اتیشی که هر لحظه بهش نزدیک تر میشد....

دستش و روی صورت عرق کرده ش کشید و نفسش و عمیق و محکم بیرون فرستاد:
- کی میشه این کابوس ها تموم شه.. هرشب داره تکرار میشه....
صورتش و به طرف سقف بلند کرد و زمزمه وار گفت:

-چکار کنم خدا؟!..چکار کنم همه چی درست بشه؟!..چطور این کابوس ها دست از سرم برمی دارن؟!..باشه قبول..من فهمیدم اشتباه کردم..گند زدم..حالا چطور جبرانم کنم؟!..چکار کنم تا منو ببخشی و این کابوس ها تموم شن؟!..... سرش و آورد پایین و دستاش و تو موهاش فرو کرد..خیره به عکس آبشار،طوری که انگار خودش جلوش نجوا کرد: -می دونم که تو ازم ناراحتی..دلت ازم شکسته..باید کاری کنم تو منو ببخشی..اما تو که نیستی..از هرکی سراغت و می گیرم فقط بهم میگن رفتی فرانسه..اگه می دونستم کجایی و چطور میشه پیدات کرد،مطمئن باش یه لحظه هم درنگ نمی کردم و می اومدم پیشت.....

پوفی کشید و سر انگشتاش و رو صورت آبشار حرکت داد..لبخند زیبا و دلنشینی صورتش و زینت داده بود..... چشماش بخاطر خنده ی از ته دلش یکم ریز شده بود.....

دندونای ردیف و سفیدش می درخشید و چهره ش رو خواستنی تر کرده بود.....

موهای قهوه ایش رو کج تو صورتش ریخته بود..موهایی که هرچی اونارو زیر شال یا مقنعه فرو می کرد بازم با بازیگوشی تو صورتش می ریختن و وقتی شهراش کنارش بود همیشه موهاش رو با ملایمت تو می فرستاد و سرش غر میزد..آبشار هم فقط می خندید و دلبری می کرد.....

تو عکس سرش و رو شونه ی راستش کج کرده بود و موهای بیرون زده از شالش که فقط روی کلیپش گیر کرده بود،به همون سمت ریخته بودن و تو هوا تاب می خوردن.....

دست راستش و به کمرش زده بود و با انگشت اشاره ی دست چپش به شهراش که سمت راستش ایستاده بود،اشاره کرده بود و یه جورایی انگار داشت اون رو نشون میداد.....

از ته دل خندیده بود..پوست سفیدش می درخشید..چشمای مشکیش ریز شده بود اما بازم برق خودشون رو داشتن.... شهراش لبخند تلخی زد و دستش و رو موهای آبشار تو عکس کشید:

-چرا هیچوقت دقت نکردم به اینکه تو چقدر خوشگلی..بیشتر از خوشگلی هم،دلنشینی..مهربونیت که دیگه گفتنی نیست..چشمات پر از معصومیه..این خنده هیچوقت از لبات پاک نمیشد..تو همه ی عکسای که ازت دارم همینطور از ته دل خندیدی و امیدوارم هنوزم پاک نشده باشه از لبات..چرا هیچوقت نفهمیدم که تو چقدر خصوصیات خوب داری.....

همیشه به آبشار و حتی عکسه آبشار همون لبخنده کجی رو میزد که نشونه ی پیروزش در مقابله آبشار بود.....

برای اولین بار..از ته دل..دستش و روی صورت آبشار کشید و خیره به چشماش تو عکس،لبخندی مهربون و واقعی به صورته همیشه شاد و خوشحالش پاشید.....

سپهراد رو که تو بغلم خواب بود جا به جا کردم و نگاهی به افسون انداختم.....

چشماش قرمز و پف کرده بود..مطمئنم چشمای منم همین اوضاع رو داشتن..هنوزم بعد از این همه گریه بغض تو گلومه...

یاده نگاهه آخر بردیا که میوفتم اشک تو چشمام جمع میشه..نگاهش پر از دلتنگی و ناراحتی بود..از اینکه داشتیم می رفتیم ناراحت بود و هیچ کاری از دستش برنمیومد.....

بردیا تا لحظه‌ی آخر سپهراد رو تو بغلش گرفته بود و محکم چسبونده بود به خودش....

من و افسون و گیتی جون هم که از گریه کم نداشتیم..با اینکه خیلی کم می دیدیم همو اما بازم تنها خانواده ای بودن که ما اونجا داشتیم..تنها کسایی که رفت و آمد می کردیم باهاشون و تنها کسایی که پسرشون رو تمام و کمال در اختیار ما گذاشته بودن تا تنها نباشیم و اتفاقی واسمون نیوفته.....

دستم و زیر گردن سپهراد محکم تر کردم و برگشتم سمت افسون:

-دلم داره می ترکه افسون....

پلکاش رو محکم روی هم فشرد و لبش و گزید:

-منم همینطور..چند سال اونجا زندگی کردیم..یه جورایی خانواده تشکیل دادیم..حالا یهو از هم پاشیدیم..من و تو داریم برمی گردیم ایران و دیگه زیاد همو نمی بینیم..بردیا هم که این همه باهامون فاصله داره..آبشار می تونم بگم بهترین روزای زندگیم رو تو فرانسه گذروندم..چه خاطراتی ازش داریم..دلم واقعا تنگ میشه برای همه چیز....

سرم و به صندلیم تکیه دادم..صدام از گریه ی زیاد گرفته و دو رگه شده بود:

-هوم..چطور می تونم طاقت بیارم بردیا رو نینم افسون..من می میرم..نمی تونی بفهمی چقدر دلم براش بی تابه..دلم از همین حالا براش تنگ شده..افسون من بردیا رو جایگزین آرشام کرده بودم..باز تنها شدم....

سرم و پایین اوردم و نگاهم و به سپهراد دوختم و ادامه دادم:

-سپهراد چطور دوری از بردیا رو تحمل کنه افسون..بهش حق میدم به بردیا وابسته شده باشه..اخه مرد دیگه ای دور و برش نبود تا جلوی این وابستگی رو بگیرم..اگه رابطه ی بردیا و سپهراد محدود میشد،سپهراد با روحیه ی من و تو بزرگ میشد و من اصلا اینو نمی خواستم..افسون اگه سپهراد بخاطر دوری از بردیا افسرده بشه من چیکار کنم؟!..دردم فقط خودم نیستم که بردیا رو از دست دادم..سپهراد از هرچیزی مهمتره....

دستش و روی شونه م گذاشت و چشمای پف کرده ش رو به چشمای سرخم دوخت:

-می فهمم چی میگی..نگران نباش..سپهراد اونجا اینقدر سرگرم میشه که ممکنه بردیا رو کلا فراموش کنه..هنوز اونقدر سنش زیاد نیست که همه چی یادش بمونه..بچه س و مطمئنم هرچیزی رو خیلی زود فراموش می کنه..از طرفی هم بردیا که گفت خیلی زود میاد بهمون سر میزنه..دیدی که گفت از حالا زود زود میاد ایران برای دیدنه ما....

سرم و تگون دادم:

-می دونم..اما سپهراد از وقتی چشم به این دنیا باز کرده بردیا کنارش بوده..حضورش پررنگه افسون..امکان نداره سپهراده باهوش فراموشش کنه..یادت نیست میشل رو یه بار دیده بود و بعد از مدتها دوباره دیدتش،چطور باهاش رفتار می کرد؟!..انگار هرروز داره میشل رو می بینه..از نگاهش که اونقدر آشنا بود،مشخص بود که میشل رو یادشه..حالا توقع داری بردیایی که همه جا و تو هر موقعیتی کنارش بوده رو فراموش کنه؟!..امکان نداره..

افسون دستش و روی پیشونیش گذاشت و محکم فشرد:

-نمی دونم آبشار..واقعا نمی دونم..ذهنم قفل کرده..خالیه خالی شده..انگار من از عزل عقل نداشتم..در حال حاضر هیچ کاری نمی تونم بکنم و هیچ پیشنهادی هم ندارم..بزار برسیم،یکم استراحت کنیم..یکم از این جو پر دلتنگی دور بشیم..می شینیم فکر می کنم ببینیم چیکار باید بکنیم.....

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز و بسته کرد:

-راست می گی..ببخش اذیتت کردم..اینقدر فکرم مشغوله که می گم شاید دوتایی بهتر بتونیم یه راهی پیدا کنیم....
-این چه حرفیه..من عاشق سپهرادم..خوب بودنش برام از هرچیزی مهمتره..به این چیزا فکر نکن..مطمئن باش نمی زاریم اتفاقی واسش بیوفته..منم مثل تو به فکرشم..منتهی الان اینقدر اعصاب بهم ریخته س و ناراحتم که اصلا ذهنم باز نمیشه....

-اوکی..یکم استراحت کن تا برسیم....

دوتا دستش و تو هم قلاب کرد و روی شکمش گذاشت..چشمش و بست و سرش و یکم جابه جا کرد.....
سپهراد رو یکم کشیدم بالا و سرش و به سینه م چسبوندم..سرم و یکم خم کردم و گونه م رو به پیشونیش تکیه دادم..چشمام و بستم تا یکم سوزشش برطرف بشه....

سر سپهراد که دوباره به خواب رفته بود روی شونه م بود و با یه دست محکم پاهاش رو گرفته بودم..دسته ی یکی از چمدون ها هم تو دسته دیگه م بود....

افسون دوتا از چمدون هارو پشت سرم گذاشته بود و رفته بود اون دوتا دیگه رو بیاره....
و من..بچه به بغل..بیرون از فرودگاه جایی که چند سال پیش ترکش کرده،ایستاده بودم و نسیم ملایمی می وزید و موهام رو بازی میداد....

موهای فر شده م که دو طرف صورتم رو از زیر شال قهوه ایم قاب گرفته بودن..مانتوی جلو باز و کوتاه و خردلی رنگ..شلوار جین لوله ای..کفش های اسپرت هم رنگ شالم.....

به قول افسون بازگشتی متفاوت..متفاوت با سال ها پیش وقتی از اینجا می رفتم..باطنی متفاوت..متفاوت با ساده لوحی و احمقیه سال ها پیش..قوی و محکم..حتی ظاهرهم هم عوض شده..از اون خامی جوونی دراومده و پخته و سنگین شده بود....

اون موقع ها اکثرا رنگ های شاد و تند می پوشیدم اما حالا بیشتر لباسام رنگای گرم و ملایم داشتن..حتی با یه نگاه به ظاهره من میشد فهمید زمین تا اسمون متفاوت شدم و کلا از اخلاقا و رفتارای گذشته فاصله گرفتم.....

حتی همین موهای فر شده هم یکی از نشانه های عوض شدن من بود..موهای من لخته لخت بود اما پابینش موج های بزرگ و قشنگی داشت..عاشق موهام بودم اما الان برای چند ماه موهام رو کلا فر ریز کرده بودم..دو درجه رنگشون رو روشن تر کرده بودم..ابروهای پهن و کوتاهم که کات قشنگی داشت هم هم رنگ موهام شده بود..با این رنگ موها و ابروها،روی صورت سفیدم یه حالت بوری گرفته بودم...

با همون یه دست سپهراد رو یکم تو بغلم جابه جا کردم و با چشمای بسته نفس عمیقی کشیدم..از خودم راضی بودم..کلی تغییر کرده بودم و دوست داشتم این تغییر تو ظاهرمم تشخیص داده بشه..من اومده بودم که متفاوت زندگی کنم و مطمئنم که می تونم....

همه ی کارای برگشتمون که تموم شد با افسون رفتیم کلا خودمون رو تغییر دادیم..هرچند افسون زیاد کاری انجام نداد اما موهای نسکافه ای و ابروهای نازک شده ش خیلی بهش میومد... و من واقعا عوض شده بودم..هیچ شباهتی به اون دخترکی که با گریه از خانواده ش خداحافظی کرد و رفت،نداشتم.... تغییرات چشمگیری بود..هرکی میدید متوجه ی این تغییر میشد..افسون از رنگ و فر ریزه موهام خیلی خوشش اومده بود و همش تعریف می کرد....

کم کم باید خودم و برای خیلی چیز اماده کنم..من می تونم..باید بتونم!... چرخیدم عقب و نگاهی به افسون که با چمدون ها پست سرم ایستاده بود،انداختم..لبخندی روی لبام کاشتم و همه ی چیزای بد رو پس زدم..من اومدم زندگیه تازه ای بسازم و می سازم..هیچکس نمی تونه جلوم رو بگیره.... نفس عمیقه دیگه ای کشیدم و نگاهم و تو صورت افسون چرخوندم:
-بریم؟!....

سرش و تکون داد و زمزمه وار جواب داد:

-بریم!...

دستی برای تاکسی تکون داد و با کمک راننده چمدون هارو تو صندوق عقب گذاشتن.... کنار هم نشستیم و سپهراد رو اروم تو بغلم خوابوندم.... افسون نگاهش و به صورت سپهراد دوخت و گفت:
-خوب شد نگفتیم چه ساعتی می رسیم وگرنه الان همه اینجا جمع می شدن و دو ساعت طول می کشید تا بیاییم بیرون....

تو سکوت سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم..اونم دیگه چیزی نگفت و مشغول نگاه کردن به خیابون ها شد... گفته بودیم چه روزی میاییم اما ساعت دقیق رو نگفته بودیم تا همگی جمع نشن فرودگاه..به قول افسون کلی طول می کشید تا از فرودگاه خارج بشیم.....

نزدیک خونه افسون اینا بودیم که برگشتم سمتش:

-نمیایی امشب بریم خونه ی ما؟!...

نگاهی به صورته نگرانم انداخت و دستم و تو دستش گرفت:

-نگران نباش..مطمئنم مامانت منطقی رفتار می کنه..اگه می تونستم حتما همراهیت می کردم..مامانم اینا منتظرم هستن وگرنه حتما میومدم..می خواهی تو امشب بیا خونه ی ما فردا با هم می ریم خونه ی شما...
لبخندی به مهرش زدم:

-نه فداشتم..بالاخره باید روبه رو بشم باهاشون..بهتره که همین امشب باشه شاید فردا همه بفهمن اومدیم و خونه شلوغ بشه..فقط نگرانم یه کاری نکن که دل سپهرادم بشکنه..یا اینکه با استفاده از سپهراد دل منو بشکونن....
-این چه حرفیه می زنی..مامانت مهربون تر از این حرفاس که بخواد قلب یه بچه رو بشکونه..نگرانیت بی خوده عزیزم....

-امیدوارم که همینطور باشه....

با لبخند چشماش رو باز و بسته کرد و چیزی نگفت..

ماشین جلوی خونشون ایستاد..با محبت خم شد و اروم گونه ی سپهراد رو بوسید..دستش و تو دستش گرفت و به سر انگشتای کوچیک و تپلش بوسه زد....

از هر حرکتش عشقش به سپهراد معلوم بود..سرش و که بلند کرد گونه ی من و هم بوسید و بعد از یکم حرف که نگران نباشم و اتفاقی نمی افتاده و این چیزا خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد....
راننده هم پیاده شد و دوتا چمدونی که برای افسون بود رو پایین گذاشت....

پشت فرمون نشست و خواست حرکت کنه که افسون زد به شیشه طرف م..اروم شیشه رو کشیدم پایین و با لبخند بهش نگاه کردم....

پر محبت گفت:

-من فردا میام بهتون سر می زنم..احتمالا بچه هارو هم میارم..خواهش می کنم نگران چیزی نباش....

-ممنونم افسون..پس منتظرتونم....

از ماشین فاصله گرفت و دستش و برام تکون داد....

فاصله ی خونه ما و افسون اینا دو سه تا کوچه بود فقط..برای همین ماشین که حرکت کرد اروم دستم و روی صورت سپهراد کشیدم تا بیدارش کنم..خیلی خوابیده بود و اگه همچنان می خوابید،آخر شب بیدار میشد و دیگه خوابش نمی برد....

دستم و تو موهایش کشیدم و صورتم و به گوشش نزدیک کردم:

-سپهرادم..مامان جان بیدار شو..خواب بسه دیگه....

دوباره دستم و روی گونه و پیشونیش کشیدم و صداس زدم..غرق خواب بود و قصد بیدار شدن نداشت....

چند بار دیگه صداس زدم تا بالاخره پلکاش لرزید و بعدم اروم بازشون کرد..دلم برای چشمای خمار و غرق خوابش ضعف رفت..خم شدم محکم گونه ش رو بوسیدم....

لبخند خوابالویی زد و صورتش و تو سینه م فشرد..دستم و روی موها و پشت گردنش کشیدم:

-بیدار شو مامانی الان می رسیم..مامان بزرگی و خاله آرشین منتظرمون هستن....

خودم از حرفی که زدم دلم سوخت..مامان بزرگ و خاله؟!..مامان بزرگی که گفته هیچ وقت سپهرادم و به عنوان نوه قبول نمی کنه..گفته نمی تونم وجودش و قبول کنم وقتی می دونم آینده ی دخترم و خراب می کنه..آرشین هم که کوچیک تر از این حرفاس که بشه روش حساب کرد...

همیشه شنیدم نوه از بچه عزیزتره..نمی دونم چرا مامان پسر منو نمی خواد..مگه نگفتن بچه بادومه و نوه مغزه بادوم؟!..پس چرا مامان من مغز بادومش و دوست نداره؟!.....

لبخند غمگینی به سوالی که جوابش و نمی دونستم زدم..شاید چون هنوز ندیدتش..شاید ببینتش و بخاطرش شیرین زبونی هاش ازش خوشش بیاد....

شونه م و با غصه بالا انداختم و سپهراد رو محکم به خودم فشردم:
-خودم اندازه ی تمام دنیا دوست دارم پسر..نمی زارم علاقه نداشته بقیه بهت،اذیت کنه..خودم جای همشون رو می گیرم....

از بغلم بلندش کردم و نشوندمش روی صندلی کنارم..خم شدم طرفش و تیشرت سبز و استین کوتاهش رو مرتب کردم..دستی به شلوارک جینش که تا زیر زانوش بود کشیدم...

کیفم و باز کردم و صندل هاش رو از داخلش دراوردم..یکی یکی پاش کردم و چسبشون رو محکم بستم..دستم و مثل شونه کشیدم تو موهای ژولیده ش و صافشون کردم..اصلا دوست نداشتم اولین بار که سپهراد رو می بینم بهم ریخته و نامرتب باشه.....

وقتی یکم مرتب شد،دستش و تو دستم گرفتم و سر انگشتاش رو بوسیدم:

-حالا ماه شدی..چی بود اون قیافه ی خوابالود...

با صدای راننده که می گفت رسیدیم،نگاه از لبخنده شیرین سپهراد گرفتم..از راننده تشکر کردم و پیاده شدن....
راننده مشغول بیرون آورده چمدون های ما بود و منم دسته سپهراد رو گرفتم و رفتیم نزدیک در..ضربان قلبم تند شده بود..حس می کردم تمام بدنم عرق کرده.....

خوشحالی دیدن خانواده م..رفع دلتنگیم..شادی برگشتن به وطن..ذوق با دوستان بودن..همه ی اینا بود و در کنارشون نگرانی هم بود..ترس هم بود..استرس و اضطراب هم بود....

همش هم بخاطرش وجوده سپهراد بود..فقط می ترسیدم و نگران بودم ناراحتش کنن....

نفس عمیقی کشیدم و همراه با ضربان کوبنده ی قلبم دستم و گذاشتم روی زنگ..چند دقیقه گذشت..خواستم باز زنگ بزنم که صدای یه خانوم غریبه رو شنیدم:

-بفرمایید?...!

اب دهنم و قورت دادم..صدام لرزش خفیفی داشت:

-من آبشارم!.....

صدای پر هیجانش لبخند محوی به لبم آورد:

-سلام خانم جان..بفرمایید داخل..بیخشید من نشناختم....

-عیب نداره..لطفا اگه کسی هست بگین بیاد به من کمک کنه..چمدونام زیاده یکم...

-چشم چشم الان می فرستم....

برگشتم عقب و با خوش رویی با راننده حساب کردم..یکم خم شدم و سپهراد رو که کنارم ایستاده بود و گیج به اطرافش نگاه می کرد، بغل کردم..تو بغلم باشه، هم نگرانیه خودم کم میشه، هم استرس اینکه نکنه یکم که ازش دور بشم کسی چیزی بهش بگه....

می دونستم این امکان نداره اما بازم یه ترس غیرطبیعی تو دلم بود..ترسی که نباید میبود اما من با اصرار انگار نگهش داشته بودم....

سپهراد دستاش و دور گردنم حلقه کرد و با کنجکاو مشغول دید زدن شد..یه چمدون رو با دستم کشیدم تو خونه و خواستم برگردم بقیه رو هم همینطوری حداقل تا حیاط بیارم که صدای قدمای کسی رو شنیدم..... برگشتم و با دیدن امیر مضطرب شدم..من تو اوج عصبانیت به امیر گفته بودم سپهراد رو بدنیا اوردم..هرچند اون به تمسخر گرفت اما نمی دونم تو ذهنش مونده یا نه...

تو چند قدمیم ایستاد و نگاهش رو مستقیم تو صورت خودم نگه داشت..حتی نیم نگاهی به سپهراد که داشت با هیجان بهش نگاه می کرد، نداشت....

از همین می ترسیدم..فقط ترسم این بود که کوچولوم تحقیر بشه.... سرم و از حد معمولش بالاتر گرفتم..دستم دور سپهراد محکم تر شد..نگاهم اینقدر تغییر کرد که امیر یه لحظه چشماش گرد شد و یه نیم قدم رفت عقب....

پوزخنده غلیظی زدم و سرم و به نشونه ی سلام براش تگون دادم....

از کناره صورتم با انگشت شصتم به عقب اشاره کردم و گفتم:

-اگه برات زحمت میشه خودم چمدون هارو میارم...

یه خورده خیره خیره بهم نگاه کرد..انگار این آبشار رو باور نداشت..من یه زمانی از سر و کولش بالا می رفتم اما حالا....

نگام و از امیر برداشتم و به سپهراد نگاه کردم که هنوز دستاش دور گردنم بود و یه جوهر ناجوری فشار دستاش دور گردنم زیاد شده بود..لبخندی به روش زدم و بدون توجه به امیر به اطراف اشاره کردم:

-هوا که روشن بشه اینجا خیلی خوشگل میشه پسرم..مثل پارک می مونه..بین یه تاب هم اونطرف داریم..هوا که روشن شد میاییم سوارش میشیم..باشه عزیزدلم؟!....

با لبخندی که فقط مخصوص به من بود سرش و تگون داد..شیرین ترین لبخندش مال من بود..افسون چقدر حرص می خورد که سپهراد برای اون اینطوری لبخند نمیزد....

با یه حرکت کشیدمش بالاتر:

-بریم عزیزم؟!...

با خجالتی که ازش بعید بود نگاهش و بین منو امیر چرخوند و یهو دست راستش خیلی مردونه به طرف امیر دراز شد... مردمک چشمم روی دست دراز شده ش خشک شد..الان دار و ندارم و خورد می کنه..الان هم من و می شکونه هم تمام زندگیم رو....

با شنیدن صداش مردمک چشمم لرزید و چرخید سمت امیر تا عکس العملش رو بینم:
 -سلام..من سپهرادم!....
 عاشق این جابه جا گفته "س" و "ش" بودم..خیلی از کلمات رو جابه جا می گفت اما این از همشون بامزه تر بود..انگار زبونش بین دندوناش می موند و کلمات عوض میشدن....
 از روی عادتی که همیشه داشتم و مجبور بودم حرفای سپهراد رو برای طرف مقابلش ترجمه کنم،به حرف اومدم:
 -میگه..سلام من سپهرادم!....
 امیر با سستی دستش و از کنارش بلند کرد و دست کوچولوی سپهراد رو تو دستش گرفت و یکم تکون داد:
 -سلام..منم امیرم..خیلی از دیدنت خوشحالم....
 سپهراد دستاش و دوباره دور گردنم حلقه کرد و در جوابش گفت:
 -همتین!...
 بلند خندیدم و محکم گونه ش رو بوسیدم..به امیر که با تعجب به ما نگاه می کرد،با همون خنده گفتم:
 -میگه همچنین!....
 امیر هم بالاخره لبخندی زد..نگاهش و تو صورتم چرخوند و گفت:
 -خوش اومدی..خوشحالم که می بینمت..دلَم خیلی برات تنگ شده بود....
 یه دفعه چشماش و یکم گشاد کرد و خیلی تصنعی خندید:
 -وای الان کله ی منو می کنن تو خونه..منو فرستادن که چمدون هات رو ببرم داخل که خودتم همینجا نگه داشتم....
 سرم و تکون دادم و خواستم یکی از چمدون هارو بردارم که زودتر از من برداشت و گفت:
 -تو نمی خواد دست بگیری..خودم میارم..برو تو که همه منتظرتن و الان طاقتشون تموم میشه....
 -از استقبالی که ازم شد معلومه..یکی نیومد بینه من چه غلطی دارم می کنم...
 با لبخند گفت:
 -دیوانه..من اصلا نگفتم تو اومدی..وقتی با مریم خانم حرف میزدی من کنارش بودم و ازش خواستم چیزی نگه تا سوپرازشون کنم.....
 -پس چرا گفتم الان طاقتشون تموم میشه و میان دنبالت؟!..بعدشم گفتم منو فرستادن چمدون هات رو بیارم....
 همینطور که کنار هم راه میوفتادیم چشمکی زد و گفت:
 -شرط می بندم اگه تا سه دقیقه دیگه نریم تو خونه،مریم خانوم به همه میگه تو اومدی و همشون می ریزن بیرون....
 لبخندی زدم و دلَم یکم اروم گرفت..از اینکه کسی نیومد استقبالم دلم داشت می ترکید..ترسیدم یه وقت بخاطره وجوده سپهراد اینطور رفتار کنن...
 نفس عمیقی کشیدم و سپهراد رو محکم تر به خودم چسبوندم..انگار اونم فهمید خیلی استرس دارم و نگرانم..یکی از دستاش و از دور گردنم باز کرد و اروم و نوازش گونه از روی شال کشید روی سرم..سرم و ناز می کرد تا اروم بشم..لبخند محوی نشست روی لبام....

امیر جلو تر از ما در سالن رو باز کرده بود و منتظر بود بریم داخل..نگاهش میخکوب شده بود روی صمیمیت و محبتِ بین ما....

همینطور که از چند پله بالا می رفتم سپهراد جفت دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و با لبخند مخصوصش خیره شد تو صورتم:

-مامی..نتلس..من کنالتم....(مامی..نترس..من کنارتم)

بعد هم همینطور که دستاش هنوز دو طرف صورتم بودن خم شد و پیشونیم رو اروم بوسید..صورتم پر از لبخند شد..یه لحظه هرچی استرس و نگرانی داشتم با جمله و بوسه ش پر کشید و رفت....

تو دلم خدا رو شکر کردم..خدایا شکرت،بهترین هدیه ی دنیا رو به من دادی،ممنونم....
نیم نگاهی به امیر که هنوز به ما خیره بود انداختم و کنارش ایستادم..با صدای ارومی گفتم:
-کی اینجاس؟!....

خواست جواب بده که همون موقع صدای مامانم بلند از خونه اومد:

-امیر پسرم کجا موندی؟!..بیا دیگه چاییت یخ کرد....

چشمام لبالب پر از اشک شده بود..جلوم رو تار می دیدم..چقدر دلم تنگ شده بود..نفسم و فوت کردم بیرون و رفتم داخل..از راهرو گذاشتم و وارد پذیرایی شدم....

کسی حواسش به من نبود..با صدای لرزون و پر بغضی سلام کردم..یه دفعه همه ی سرها چرخید سمت من و سپهراد که هنوز بغلم بود و بخاطر ده دستاش دور گردنم،شالم از سرم افتاده بود....

چشمای همه پر از تعجب و بُهت بود..اول از همه مامانم به خودش اومد و اشک ریزون پرواز کرد طرفم..دست انداخت دورم و همراه با سپهراد کشیدم تو بغلش....

اشکای جمع شده تو چشمم ریختن بیرون و صورتم خیس شد..صدای گریه م بلند شده بود..هق می زدم..هم دلتنگ بودم..هم جای خالی بابام خیلی اذیتم می کرد....

سپهراد که از گریه ی من فکر کرده بود طوری شده،زد زیر گریه و پابه پای من و مامانم گریه کرد....

می ترسیدم نفس کم بیاره..نباید زیاد و شدید گریه می کرد وگرنه مثل چندباره قبل نفسش قطع میشد و دور از جونش امکان خفگیش زیاد بود....

با گریه از مامان جدا شدم و صورتم و بوسیدم..دستاش رو به احاطه ی صورتم درآورد و سر و صورتم و غرق بوسه کرد..اینقدر که دیگه داشت خنده م می گرفت....

از مامانم که جدا شدم نگاهی به سپهراد انداختم..لباش می لرزید و صورتم خیس بود..لبخند محوی به لبای غنچه شده ش زدم و دستم و روی صورتم کشیدم اشکاش رو پاک کردم....

نگاهی به بقیه انداختم..فقط خانواده امیر اونجا بودن..دیگه کسی نبود انگار....

بعد از مامانم خاله مهناز اومد جلو و بغلم کرد..صورتم و بوسید و گفت:

-خوش اومدی دخترم..رسیدن بخیر....

-ممنونم خاله...

با بابای امیر هم دست دادم و احوال پرسیدی کردم..ارغوان همه رو کنار زد و اومد جلوم ایستاد..همگی تمام تلاششون رو می کردن تا سپهراد رو نادیده بگیرن....

بعد از بغل کردن و بوسیدن من و ریخته چند قطره اشکِ دلتنگی،نگاهی به صورت سپهراد انداخت..یکم که نگاه کرد لبخند محوی نشست روی لباس..چشمکی به سپهراد زد و لپش و کشید:

-سلام..چه اقا پسر خوشتیپی..من ارغوانم..می تونی خاله صدام بزنی عزیزم....

سپهراد با گیجی نگاهی به من کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-من حاله دالم....(من خاله دارم)

ارغوان خندید و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم مامان هممون رو تعارف کرد بشینیم..تازه نگام به نامزده ارغوان افتاد....

پسری سبزه رو..چشمای قهوه ای و قد بلند..لاغر و کشیده بود و صورت جذابی داشت..به ارغوان می اومد..از نظر قیافه خیلی برای هم مناسب بودن....

وقتی باهاش احوال پرسیدم فهمیدم خیلی هم خوش صدا و مهربونه..کلی با سپهراد حرف زد و شوخی کرد....
روی مبلا نشستیم..نگاهی به مامان انداختم که اصلا به سپهراد نگاه نمی کرد..اگه با من حرفی داشت مستقیم به صورت خودم نگاه می کرد..سپهراد هم که کسی رو نمی شناخت..غریبی می کرد یکم و تو بغل خودم نشسته بود....
مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا نگفتی چه ساعتی می رسی که بیاییم دنبالت؟!....

لبخندی زدم..هنوز داشت ریز ریز اشک می ریخت:

-می خواستم سوپرایزتون کنم....

سرش و تگون داد:

-شام خوردین؟!....

از اینکه جمع بست کلی خوشحال شدم..لبخند گشادی نشست روی لبام:

-تو هواپیما یه چیزایی خوردیم..من که سیرم....

بعد سرم و انداختم پایین و به سپهراد نگاه کردم:

-تو گرسنه ت نیست مامانی؟!....

با خجالت به جمع نگاه کرد و سرش و تگون داد..به مامان نگاه کردم و گفتم:

-خودم براش میارم...

خواستم بلند بشم که ارغوان زودتر بلند شد:

-من میارم!....

-مرسی عزیزم....

ارغوان رفت تو اشپزخونه و مامان و خاله مهناز درمورده فرانسه و درس و افسون سوال می پرسیدن..مشغول صحبت بودیم که سپهراد اروم تو گوشم گفت:

-پش ماما بزلگی کشاش؟!... (پس ماما بزرگی کجاس؟)

با دست مامانم و نشون دادم..باز اروم تو گوشم گفت:

-بلم پیسس؟!... (برم پیشش؟)

با نگرانی به مامان نگاه کردم..می ترسیدم چیزی بگه که سپهراد ناراحت بشه..اما از طرفی هم فقط خوده سپهراد میتونست با زبونه شیرینش توجه مامان رو جلب کنه....

با دودلی سرم و تکون دادم..خودش و از تو بغلم سر داد پایین و ایستاد..با خجالت و سر بزیری به سمت مامانم رفت..همه ساکت شدن و به سپهراد نگاه کردن..جو مضطرب شده بود و همه با نگرانی نگاه می کردن....

از طرفه همه موج های منفی دریافت می کردم..دلم می لرزید..با ترس نیمخیز شده بود تا اگه اتفاقی افتاد سریع بپرسمتشن.....

سپهراد جلوی مامان ایستاد و بهش نگاه کرد..با لحن شیرینش گفت:

-ماما بزلگی شلام....(مامی بزرگی سلام)

مامان نگاهه تندى بهم انداخت..با نگرانی بلند شدم..قدم اول رو که سمتشون برداشتم با صدای مامان با بهت متوقف شدم:

-سلام گل پسر..خوبی؟!.....

با گیجی نگاهى به بقیه انداختم..تو چشمای همه تعجب موج میزد..طوری مامان با قاطعیت گفته بود سپهراد رو قبول نمی کنه که توقع همچین رفتاری رو نداشتم....

-ملشی...(مرسی)

دستاش و پیچیده بود تو هم و به مامان نگاه می کرد..مامان بدون اینکه به ما نگاه کنه دست راستش و بلند کرد و روی موهای سپهراد کشید....

نفسم و عمیق فوت کردم بیرون..خیالم یکم راحت شده بود..هرچند از نگاهش متوجه می شدم هنوزم سپهراد رو قبول نداره اما همینم خوب بود..همینکه نخواست دلش و بشکونه و ناراحتش نکرد....

توقع داشتم اصلا بهش جواب نده و با عصبانیت از خودش برونش..اما مثل اینکه حق با افسون بود..مامانم ادمی نبود که دله یه بچه رو بشکونه....

ارغوان هم که ملاغه به دست با نگرانی جلوی در ایستاده بود با دیدنه رفتار مامان لبخندی زد....

سپهراد خندید و با کمک دستاش رفت روی مبلی که مامان نشسته بود..کنارش ایستاد و به طرفش خم شد اروم گونه ی مامان رو بوسید..مامان خشکش زد و چشماش یکم گرد شد..دلم از دلِ مهربونه سپهراد لرزید..هیچکس حرف نمیزد..بدون هیچ حرفی از مبل پرید پایین و اومد پیشم....

یکم روش باز شده بود و کمتر خجالت می کشید..دستاش و باز کرد تا بغلش کنم در همون حال گفت:

-حاله آلسین کو؟!... (خاله آرشین کو)

لبخندی محو از لحنه سپهراد روی لبای هممون نشست اما مامان هنوزم خشک مونده بود..خم شدم سپهراد رو بغل کردم و گفتم:

-خوابیده پسر..فردا می بینیش....

سرش و تگون داد و دیگه چیزی نگفت..نگرانی تو دلم هر لحظه کمتر میشد..میدونستم مامان در مقابل سپهراد نمی تونه مقاومت کنه..سپهراد واقعا بچه ی شیرین و تو دل برویی بود....

هیچکس دیگه از کاری که سپهراد کرد،حرفی نزدن..مامان هم طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...

اون شب یک ساعت بعدش خاله اینا رفتن و من ارغوان رو دعوت کردم فردا که بچه ها میان،اونم بیاد...

مامان جز درمورده درسا و خانواده عمو سالار دیگه حرفی نزد..منم اخر شب وقتی مامان بعد از بوسیدن من رفت بخوابه،سپهراد رو خوابوندم و سری به آرشین زدم و نیم ساعتی کنارش نشستم و نازش دادم..دلم براش یه ذره شده بود....

بعد از اونم خودم کنار سپهراد،تو اتاقم با ارامش خوابیدم.....

روی زمین تو اتاقم نشسته بودیم و چهارتایی با ذوق بهم نگاه می کردیم..چه خوب که بازم دور هم جمع بودیم و از هر طرف حرف می زدیم...

بیتا و تبسم واقعا از دیدن ما خوشحال بودن و با اینکه چند روز از اومدنمون گذشته بود،هنوزم هرچند دقیقه یکبار یا من و یا افسون رو می بوسیدن..خیلی دلتنگ بودن.....

افسون با هیجانه خاصی که یکم مشکوک بود رو به بیتا و تبسم گفت:

-خوب..چه خبر از دانشگاه؟!..بچه ها چه طورن؟!..

تبسم با لبخنده مشکوکی گفت:

-هیچی..سلامتی..چطور یهو یاده دانشگاه افتادی؟!....

افسون با من گفت:

-خوب..خوب..هیچی..یعنی..من..من همیشه به یاده دانشگاه و بچه ها بودم و هستم..فقط می خواستم ببینم حالشون چگونه و الان چیکار می کنن....

بیتا شونه بالا انداخت:

-خبری نیست..همه حالشون خوبه..ما هم بعد از شما دیگه زیاد باهاشون صمیمی نشدیم..اسه می رفتیم اسه میومدیم..خبری هم نداریم جز سلامتی...

افسون خواست چیزی بگه که یه دفعه تبسم با هیجان گفت:

-راستی..راستی..من یه خبر دارم..علیرضا رو یادتون میاد؟!..علیرضا حق شناس؟!....

یکم فکر کردم..تنها چیزی که از علیرضا حق شناس یادم میومد قد بلندش بود و لاغر اندامیش....
سرم و تگون دادم:

-هوم..اره من یه چیزایی ازش یادمه..همون که مثل نردبوم دراز بود!.....

افسون با خنده گفت:

-به نردبوم گفته بود زکی..مثل دکل بود..من نمی دونم این پسر چرا اینقدر دراز بود..یه ذره عقل هم تو سرش نبود..پسره ی خنگ....

بیتا زد زیر خنده:

-بسه بابا..بیچاره رو تخریب کردی..اگه بفهمه چه نظری روش داری دق می کنه..ناسلامتی قراره دامادتون بشه..اینقدر پشت سرش حرف درنیارین....

من و افسون با چشمای گرد نگاهشون کردیم که تبسم با حرص براق شد تو صورت بیتا:

-اینقدر حرف مفت نزن بیتا..الکی ذهن اینارو هم منحرف نکن....

ابروهای بیتا رفت بالا:

-مگه ازت خاستگاری نکرد؟!..مگه همیشه جلوت سبز نمیشد؟!..مگه بهت ابراز عشق نکرد؟!..مگه همیشه پشتت درنمیومد..مگه....

تبسم با عصبانیت زد تو سر بیتا:

-ببند دهن گشادتو..اینقدر هم مگه مگه نکن برای من..یه خاستگاری کرد که جوابشم گرفت..اینقدر بزرگش نکن....

بیتا دستش و گذاشت روی دهنش و چشماش و گرد کرد:

-دهنه من گشاده؟!..بگم چه کارا برات می کرد؟!..ها؟!..ها؟!..بگم؟!....

تبسم خواست چیزی بگه که پریدم وسط بحثشون:

-ای بابا ول کنین دیگه..چرا اینقدر بحث می کنین..حالا بگین ببینم این علیرضا حق شناس چطوری خاستگاری کرده؟!...

تبسم خواست حمله کنه سمتم که با خنده خودمو کشیدم عقب..افسون دستش و رو شونه تبسم گذاشت و عقب فرستادش..در همون حال گفت:

-چرا جنگ داری با همه؟!..مگه چی گفتن..می خواهیم بدونیم این علیرضای دیلاق بلد بوده چطوری خاستگاری کنه یا نه..اخه به بچم اصلا نمیومد تو این خطا باشه..همش سرش تو کتاباش بود و اخرشم کمترین نمره رو تو کلاس می گرفت....

هممون زدیم زیر خنده..بیتا میون خنده،بریده بریده گفت:

-خبر نداری خواهره من..خواهرمون رو برده رستوران..شمع و گل و بلبل هم اطرافش چیده..یک سره هم گفته من عاشقتم..به خدا عاشقتم..از همون اول عاشقتم..من خیلی عاشقتم..انگار یکی یادش داده بوده که فقط بگه عاشقتم..... تبسم با خنده ادامه داد:

-راست میگه..انگار نواره ضبط شده بود..هی گفت عاشقتم..کلا بعد از اون شب به کلمه ی "عاشقتم" الرژی پیدا کردم....

افسون دستاش و گذاشته بود روی پاش و با قهقهه به جلو خم شده بود:

-خدایا اصلا باورم نمیشه اون دیلاق بدونه عشق چی هست چه برسه عاشقم بشه..تو نبوده ما چه خبرا بوده و ما عقب موندیم....

تبسم خودش غش کرده بود از خنده و ماهم همراهش..بعد از چند دقیقه خندیدن تبسم دستی به صورتش کشید و با ته مایه خنده گفت:

-حالا اینارو بی خیال..همین دیلاق به مناسبت تموم شدنه دانشگاه مهمونی گرفته..من و بیتا رو دعوت کرد..بهش گفتم نمی تونیم بیاییم..وقتی دلش رو پرسید گفتم شما دوتا قراره از فرانسه برگردین..اینقدر خوشحال شد که نزدیک بود همون وسط پیره هوا و بگه "اخ جون"..خلاصه اینکه ازم خواهش کرد شمارو هم با خودمون ببریم..گفت اگه نیابین ناراحت میشه....

بیتا که هنوز داشت می خندید گفت:

-نه نیارین که دامادمون دلخور میشه..هممون میریم..بیابین ببینین این دیلاق چه کارها که برای این جوجه نمی کنه....

تا گفت جوجه زدم زیر خنده..بچه ها با خنده و تعجب بهم نگاه کردن..بریده بریده گفتم:

-یه..یه لحظه..اون دراز رو کناره تبسم تصور کردم..اون با اون قده بلندش کناره تبسم چه زوجی می سازن..... صدای خنده افسون هم بلند شد و گفت:

-وای خدا راست میگه..این تبسم با این قده کوتاهش چطور می خواد کناره اون راه بره..مثله زرافه و موچه میشن.... تبسم با اینکه قدش تقریبا خیلی کوتاه بود اما خودش قبول نمی کرد..و خیلی هم روی قدش حساس بود..کسی جرات نداشت درمورده قدش حرف بزنه.....

با حرص یکی یدونه تو سره من و افسون زد و گفت:

-هه هه خندیدیم..قده من خیلی هم نرماله..شما خیلی درازین..من خیلی هم از قدم راضیم..شما برین به خودتون بخندین.....

برای اینکه یه وقت جدی جدی ناراحت نشه خندمون رو خوردیم..با لبخند بهشون نگاه کردم و گفتم:

-شما برین امیدوارم بهتون خوش بگذره..من که نمی تونم پیام.....

دقیقا سه تایی همزمان با جیغ گفتن:

-چرا؟!.....

لبخند عمیق تر شد:

-اخه نمی تونم سپهراد رو تنها بزارم..کسی نیست ازش نگهداری کنه....

اخمای بیتا رفت تو هم:

-مامانت که هست....

لبخند محو شد و چشمام پر از غم:

-مامانم سپهراد رو دوست نداره..حتی بهش نگاه هم نمی کنه..قبول نمی کنه..نمی خوام مجبورش کنم چون می دونم اذیت میشه..سپهراد هم یکم غریبی می کنه..خودم باید پیشش باشم.....
بی‌تا متفکر گفت:

-خودم نوکرشم هستم..می بریمش پیشه مامان من..مثل چشمش ازش مراقبت می کنه...
-نه مگه دیوونه شدی..مزاحم مامانت اینا نمیشم..شما برین..چکار به من دارین....
بچه ها خواستن چیزی بگن که در اتاق باز شد..مامان با یه سینی که توش فنجونای چای و یه ظرف میوه بود اومد داخل..لبخندی به هممون زد و سینی رو گذاشت وسطمون....
تشکر کردیم که با لبخند جوابمون رو داد..داشت از اتاق می رفت بیرون که یه لحظه ایستاد..با همون لبخندش چرخید طرفمون و رو به من گفت:

-هرجا خواستی می تونی بری..من از بچه نگهداری می کنم..نگران هم نباش..نه من اذیت میشم،نه می زارم اون اذیت بشه..در ضمن با آرشین هم رابطه ش خیلی خوب شده..باهم کنار میان..با خیال راحت هرجا می خواهی برو.....
با تعجب بهش نگاه کردم که بدون حرفی دیگه از اتاق خارج شد....
چند لحظه هممون با تعجب بهم نگاه کردیم..نفس عمیقی کشیدم..یعنی مامان می خواد از سپهراد نگه داری کنه؟!..اون حتی اسمشم به زبون نیاره..بهش میگه بچه..حالا چطور می خواد پیش خودش نگهش داره....
پوفی کشیدم و به بچه ها نگاه کردم..قیافه های همشون متفکر بود..افسون زد روی پام و گفت:
-من که بهت گفته بودم مامانت خیلی مهربونه..درضمن کیه که از سپهراد خوشش نیاد..با اون زبونش و کارای بامزه ش....

سرم و تگون دادم..هنوز متعجب بودم..چطور مامان همچین حرفی زد..یعنی نرم شده؟!..کاش واقعا نرم شده باشه..کاش بتونه سپهراد رو دوست داشته باشه!....

تو فکر بودم که با صدای بلند تبسم پریدم..خنده ای کرد و گفت:
-خوب اینم که حل شد..پس دیگه مشکلی نیست..هممون اخره هفته می ریم مهمونی..مطمئن باشین خیلی خوش می گذره..درضمن بچه ها هم از دیدنه شما خیلی خوشحال میشن..همیشه حالتون رو از ما می پرسیدن....
حواسم سر جاش نبود..تو فکره حرفای مامان بودم..بی حواس سر تگون دادم:
-حالا تا اخره هفته ببینیم چی پیش میاد....

تبسم خواست اعتراض کنه که در اتاق به ضرب باز شد و سپهراد مامی مامی گویان پرید تو اتاق...
ناگهی به بچه ها انداخت که خیلی باهاشون صمیمی شده بود و به همشون می گفت خاله..تو بغل من نشست و گفت:
-حاله آلسین حوایید... (خاله آرشین خوابید)
سرم و تگون دادم و دستام و دورش حلقه کردم..بچه ها داشتن قربون صدقه ی سپهراد می رفتن که چشمش افتاد به ظرف میوه..چشمش برق زد....

با یه جست از تو بغلم پرید طرفش و با دو دست مشت زد تو میوه ها..دستاش اینقدر کوچیک بود که دوتا دونه الوچه بیشتر نتونست برداره..با همونا برگشت نشست تو بغلم....

همینطور که با بچه ها حرف می زدم نگاهم به سپهراد بود که از ترشی الوچه صورتش جمع شده بود و چشماش رو بسته بود....

تک خنده ای کردم و موهایش رو بوسیدم که با همون صورت جمع شده ی بامزه ش نگاهی بهم انداخت و خندید....

مانتوی گشاد و نخ یاسی رنگم که با یه کمربند هم جنس خودش بسته میشد و شالم رو دراوردم و به خدمتکار دادم..دستی به کت تنگ و کوتاهم کشیدم....

نگاهی به ایینه ی قدی که جلوی در بود انداختم..موهای فرم فرق کج تو صورتم ریخته بود..ارایش ملایم و کرم قهوه اییم به صورتم خیلی می اومد....

کت قهوه ای و اسپرت..شلوار کتون کرم رنگ و لوله ای..یه تاپ تنگ و کرمی هم زیر کتم پوشیده بودم..کت یه دکمه بیشتر نداشت که اونم باز گذاشته بودم..به قول افسون مثل شکلات کرم کاکائویی شده بودم....

لبخندی زدم و همراه بچه ها وارد شدیم..دلم شوره سپهراد رو میزد..خیلی نق زد تا همراهم بیاد اما نمیشد....

اینجا جای بچه ها نبود..می خواستم از اومدن منصرف بشم که مامان و آرشین سپهراد رو سرگرم کردن و من هم با اصرار زیاد بچه ها اومدم....

علیرضا حق شناس با دیدن ما به طرفمون اومد..هنوزم مثل همون موقع ها بود..هیچ تغییری نکرده بود..لاغر و قد خدایی بلند..صورت سبزه و چشمای مشکی کشیده..صورتش بد نبود اما درازیش و لاغریش یکم تو ذوق میزد....

اول از همه با لبخنده خاصی به تبسم خیره شد و حالش رو پرسید..افسون دستش و جلوی دهنش گرفته بود که خنده ش معلوم نشه....

منم از نگاهه خیره ش خنده م گرفته بود اما جلوی خودم و گرفتم و گفتم:

-سلام آقای حق شناس..خوب هستین؟!....

با لبخند و به سختی دل از خیره شدن به تبسم کند و به من نگاه کرد:

-سلام خانوم پناهی..رسیدن بخیر..خیلی خوش اومدین....

-ممنونم....

بچه ها هم باهاش احوال پرسى کردن و با راهنماییش به داخل خونه رفتیم..نگاهی به اطراف کردم..تقریباً همه ی بچه های دانشگاه اینجا بودن و بعضی ها رو هم نمی شناختم.... با بچه ها احوال پرسى کردیم و کنار هم نشستیم..چند نفر از بچه ها من و افسون رو دوره کرده بودن و از درس و فرانسه سوال می پرسیدن..اکثراً افسون جواب میداد و منم تا مخاطب قرار نمی گرفتم حرفی نمی زدم.... بعد از کلی سوال و جواب بچه ها متفرق شدن و رفتن تا به مهمونی برسند..عده ای وسط بودن و می رقصیدن..تبسم و بیتا هم وسط بودن.... به افسون که با کنجکاوى به اطراف نگاه می کرد،نگاهی انداختم و گفتم: -دنبال کسی می گردی افسون؟!..... یه دفعه به خودش اومد

و دست از کندوکاو برداشت: -نه..همیجوری نگاه می کردم..اخه یه سری از بچه ها نیستن.... سرم و تگون دادم: - هنوز که دیر نشده شاید بیان..شاید هم اصلا نیان... چشماش رو باز و بسته کرد و دیگه چیزی نگفت..گوشیم رو دراوردم و پیامی برای مامان فرستادم و حال سپهراد رو پرسیدم..... بعد از جوابه مامان همینطور داشتیم با گوشیم ور می رفتیم که حس کردم نگاهه کسی روم سنگینی می کنه..نفسم حبس شد..من از این نگاه های خیره و سنگین خاطره ی خوبی نداشتم..... دلم نمی خواست باز کسی با نگاهش افسونم کنه..حالم از این نگاه ها بهم می خورد..من با همین نگاه ها رفتم تو چاه.... تمام سعیم رو می کردم که بی توجه باشم اما انگار یه چیزه سنگین روی سینه م گذاشته بودن..نفسم به زور می رفت و میومدم..نگاهم با سماجت روی گوشی مونده بود و دلم نمی خواست نگاهم و بالا بکشم و بینم کیه که اینطور نگاهم می کنه اما خیلی سخت بود..... هم حالم بد شده بود هم معذب بود..اینکه یکی همه ی نگاهش به من باشه اذیتم می کرد..حس می کردم زیر نظر گرفته شدم.... دلم می خواست سر بلند کنم و بینم کیه..دلم می خواست برم دوتا مشت تو چشماش بزنم تا کور بشه و دیگه اینطوری منو نگاه نکنه..دلم می خواست هرکی هست زیر مشت و لگد لهش کنم..... مستاصل چشمام رو بستم و نفسم و فوت کردم بیرون..خدایا چیکار کنم..... تمام جسارتم و جمع کردم و سرم و اوردم بالا..با بی تفاوتی که ظاهری بود نگاهم و به اطراف گردونم..از روی مبلی که چند متر باهام فاصله داشت رد شدم اما یه دفعه انگار بهم شوک وارد شد..... سریع و بی اراده نگاهم دوباره برگشت روی مبلی..نفسم حبس شد..دلم زیر و رو شد..عرق سردی روی کمرم نشست.... چرا حواسم نبود که اینم تو همون دانشگاه درس می خونه و حتما تو مهمونی شرکت می کنه..صورتم جمع شد..حالم ازش بهم می خورد..مثلا دوباره با این نگاه های خیره ش چه غلطی می خواست بکنه؟!..... فکر کرده من همون دختر بچه ی احمق و ساده لوحی هستم که با دوتا نگاهه خیره خر بشم؟!..عوضی.... تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و زل زدم تو چشماش..رنگ نگاهش عوض شد..چشمای مشتاقش حالا به غم نشسته بود..چه انتظاری داشت..که مثل اون موقع ها چشمام تو چشماش قفل بشه و نتونم نگاهم و ازش بگیرم؟!..... پوزخنده غلیظی زدم و با همون نفرت نگاهم و ازش گرفتم..نگاهش همچنان خیره بود..کاش می شد از اینجا برم.... احساس گرما می کردم..با اینکه هوا نسبتا خنک بود اما من از داخل می سوختم..بدنم ملتهب شده بود..کف دستام عرق کرده بود.... افسون برگشت و خواست چیزی بگه اما نمی دونم چی تو صورتم دید که چشماش پر نگرانی شد.... دستم و تو دستش گرفت..پشت دستام یخ بود اما کف دستام عرق کرده بود..دستش و تو دستم مشت کردم..با نگرانی اروم گفت: -خواهری حالت خوبه؟!..چرا اینطوری شدی؟!..اتفاقی افتاد؟!.... سرم و به نشونه ی نه انداختم بالا..نمی خواستم نگرانش کنم..لبخنده لرزونی زدم..کف دستام و به شلوarm کشیدم تا خشک بشه.... به مبلی تکیه دادم و پای راستم و روی پای چپم انداختم..دستام و تو هم قفل کردم و روی پاهام گذاشتم..سرم و بالاتر از حد معمول گرفتم..من دیگه با هیچی نمی شکنم..نمی زارم کسی با این کارا اذیتم کنه..... بردیا سه سال روی من کار کرد..من دیگه مشکلی ندارم..هیچکس نمی تونه با یه نگاهه خیره من و بهم بریزه..اون آبشار مُرد.... با بی خیالی نگاهی به بچه ها که وسط می رقصیدن انداختم..تبسم و بیتا با مسخره بازی می رقصیدن و همو اذیت می کردن..لبخندی از کاراشون روی لبم نشست.... افسون خم شد طرفم و گفت: -میایی بریم برقصیم؟!... -نه فداتشم خودت برو..من حوصله ندارم..تو برو من براتون دست می زنم.... خندید و به بقیه ملحق

شد...همونطور که بهش گفته بودم با خنده بهشون نگاه کردم و دست زدم..دلم برای این کاراشون تنگ شده بود.... قدیم از این کارا زیاد می کردن..زیر لب با خنده زمزمه کردم: -دخترای گنده خجالت نمی کشن..سنی ازشون گذشته اما هنوزم مثل بچه ها رفتار می کن.... -قبول دارم..... تمام تنم لرزید..چشمام گشاد شد..دلم اشوب شد..درسته بردیا سه سال روم کار کرد تا تونستم بفهمم همه ی مردا مثل هم نیستن و همه قصد تعرض ندارن.... بعد از سه سال تونست اعتمادم به مردا رو برگردونه..تونست بهم ثابت کنه اگه یکی همچین کاری کرده قرار نیست بقیه هم همین کارو بکنن..همه ی اینا درسته.... اما ایا به خنده کسی که مسببه همه ی این بلاها بوده هم می تونم اعتماد کنم؟!..می تونم مثل بقیه ی مردا بهش نگاه کنم؟!..می تونم صدای جیغای خودم و تو خوابام فراموش کنم؟!..می تونم وجوده سپهراد رو نادیده بگیرم؟!..می تونم با هر نگاه کردن بهش،اون روز تو خونه ش رو به یاد نیارم؟!..... نمی تونم..به خدا که نمی تونم..منم ادمم..من یه دخترم..بزرگترین سرماییه م رو ازم گرفت و حالا اومده کنارم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده می گه "قبول دارم"..... حتی اگه بخوام یادم بره هم،هربار که چشمم به چشم سپهرادم بیوفته یادم میاد چه بلاهای سرم اومد و سپهراد چرا الان پسره منه..... وجوده سپهراد نمیزاره یادم بره که این مرد،با من چیکار کرده.... بدون توجه بهش..بدون اینکه حتی نگاهش کنم..انگار نه انگار که چیزی گفته..با بی تفاوتی به بچه ها نگاه کردم.... باز صدای نحسش تو گوشم پیچید: -سلام..رسیدن بخیر.... پوزخندی زدم و بازم توجهی نکردم..دستام و روی هم،روی زانوم گذاشتم و نگاهم و خیره به بچه ها دوختم..حتی حاضر نبودم یه نگاه خرجش کنم.... -می گن جواب سلام واجبه.... خنده م گرفت..پر تمسخر خندیدم و نگاهی به سقف انداختم: -خدایا بین چی میگه..تو که اینقدر مهربونی لطفا این بنده ت رو هم شفا بده.... خنده م رو جمع کردم و اخمام و کشیدم تو هم..صورتتم جمع شده بود از نفرت: - مسلمونا همچین حرفی میزنن..تو مگه مسلمونی؟!..تو مگه می دونی خدا و پیغمبر چه چیزایی گفتن؟!..تو مگه اصلا ادمی؟!..حتی حرف زدن باهات هم کفاره می خواد..... صدای نفس عمیقش رو شنیدم..دلم بهم می خورد و بالا پایین میشد..حالم اصلا خوب نبود..سرم گیج می رفت..به سختی اونجا نشسته بودم.... اب دهنم و قورت دادم..اما فایده نداشت..دهنم تا گلو خشک شده بود.... دستام و تو هم پیچیدم..با شنیدن صداش تنم یخ کرد: -باید باهم حرف بزنیم..هرچه زودتر..... از صدای محکم و پر اطمینانش که می گفت من حتما قبول می کنم پوزخندی زدم..اخمم غلیظ تر شد: -نه بابا؟!..امر دیگه ای نی؟!..... -فعلا فقط می خوام باهات حرف بزنم..حرفام مهمه.... انگار که یه پشه رو از جلوی صورتتم کنار می زدم دستم و تو هوا تکون دادم..جوابش و ندادم..حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم..از گفته همون چند جمله هم پشیمون شدم..اصلا نباید بهش اهمیت میدادم.... -من دست از سرت بر نمی دارم..اینو بفهم..... بهش نگاه نمی کردم بینم درچه حالیه اما صداش پر از حرص بود..می شناختمش..داشت تمام تلاشش رو می کرد که اروم باشه.... موهام و از جلوی چشمم کنار زدم و بالاخره اروم سرم و چرخوندم طرفش..موهاش مثل همیشه کوتاهه بود و رو به بالا درستشون کرده بود..دوره چشماش یه حلقه ی قهوه ای رنگ افتاده بود و زیرشون گود شده بود..از بی خوابی بود فکر کنم.... یه کت مشکیه اسپرت و تیشرت سفید پوشیده بود به همراه شلوار کتون سفید.... نگاه به چشماش کردم و پر تمسخر گفتم: -دیگه قراره انتقام کی رو ازم بگیري؟!..تعارف نکن..دیگه چی از من می خواهی؟!..... صداش پایین اومد و لحنش پر از احساس شد: -این دفعه،فقط دلت و.... تکون محکمی از

بهت خوردم..تنم لرزید..چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..به سختی خودم و جمع کردم و چشمام رو باز کردم..از لبخنده گوشه لبش معلوم بود تکونم و دیده.... برای اینکه بغضم و حال بدم و متوجه نشه،زدم زیر خنده..هرچند هرکی میدید می فهمید این یه خنده ی عصبیه.... اینقدر خندیدم که اشک از چشمام جاری شد..چند نفری که اطرافمون بودن با تعجب چرخیده بودن و نگام می کردن..صدای نفسای بلند و پر خشمش تو گوشم می پیچید.... نگاهش کردم:-مرسی خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم.... بدون توجه بهش بلند شدم و راه افتادم سمت بیرون..یه کم هوا می خوردم حالم جا میومد... نزدیکه در بودم که بازوم از پشت کشیده شد..نفسم رفت..چشمام گشاد شد..یه لحظه تمام حرفای بردیا محو شد و اون خنده ها و حرفای زشت اومد تو ذهنم.... حالم دست خودم نبود..خصوصا که اون بوی عطری که حتی تو بیهوشی هم حسش کرده بودم الان تو بینیم پیچیده بود.... چرخیدم عقب و همزمان بازوم رو هم پس کشیدم..بی اراده دستم رفت بالا و با همه ی قدرتم روی صورتش اومد پایین..به همون سرعت هم کف دستم و محکم روی کتم کشیدم..انگار اثری ازش روی دستم مونده بود و من باید پاکش می کردم..... از صدای بلنده سیلی که تو خونه پیچید همه ساکت شدن..شانس ما اهنگ هم چند دقیقه قبل قطع شده بود..چشمای گشاد شده و متعجب اطرافیان رو حس می کردم..... اگه اون شهراده قدیم بود بلافاصله یکی میزد تو صورتم اما الان فقط خشک شده بود و با بهت نگام می کرد.... نفس نفس می زدم..یه قدم رفتم عقب..اعتراف می کنم خیلی ترسیده بودم..اگه همینجا کتکم می زد تعجب نمی کردم..من با این شهراده که با بهت و دلخوری نگام می کرد آشنا نبودم.... من کسی رو می شناختم که شعارش این بود..با هر دست دادن با همون دست پس بده...هرکی هرکار باهات کرد باید همون بلا رو سرش بیاری.... هنوزم می ترسیم از شوک در بیاد و تلافی کنه..یه قدم دیگه پس رفتم..خوردم به دیواره کناره راهرو..عطرش تو بینیم مونده بود و بیرون نمی رفت..همونجا کناره دیوار نشستم..با دستم بینیم رو محکم فشردم..کاش بوش میرفت.... بچه ها همه جمع شده بودن و به ما دوتا نگاه می کردن..با نشستنم افسون فهمید حالم خیلی خرابه..از بهت دراومد و خودش و از بین جمعیت کشید بیرون و دوید طرفم..... کنارم زانو زد و صورتم و تو دستاش گرفت..گلوب از بغض درد می کرد..با صدای ارومی که فقط من بشنوم گفتم:-هیس..چیشد عزیزم؟!..چکار کرد که حالت بد شد؟!.... دستم و از جلو بینیم برداشتم و با بغض و لرزون نگاهی به بچه ها انداختم..همه چشم شده بودن و به ما نگاه می کردند..... -منو ببر خونه!... -باشه..باشه میریم..فقط بگو کاری کرد؟!..اذیت کرد؟!..چیزی بهت گفت؟!.... مثل بچه ها با مظلومیت دست راستم و محکم روی بازوی چپم کشیدم و با حق هق گفتم:-مث..مثل اون..روز..بازو..بازوم رو..گر..گرفت..همو..همون..بو رو..میده..بریم..بریم..منو ببر خونه.... صدام اون قدری بود که فقط افسون می شنید و خوده عوضیش که نزدیک ما ایستاده بود..نگاش نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم.... افسون دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد..رو به بچه ها با صدای بلندی گفت:-بیخشید..حال آبشار یکم خوب نیست ما دیگه میریم..اقای حق شناس شرمنده اگه مشکلی از طرف ما پیش اومد..بیخشید.... تبسم و بیتا دویدن طرفمون..افسون با مهربونی بهشون گفت:-شما بمونین..مهمونی که تموم شد بیاین.... ندیدمشون اما صدای بیتا رو شنیدم:-مهمونی چیه بابا..میاییم... افسون دیگه چیزی نگفت..از خدمتکار مانتو و شالم و گرفت و تنم کرد..لبخند لرزونی زدم و از علیرضا معذرت خواهی و خداحافظی کردم... از ساختمان یکم دور شده بودیم که افسون برگشت و

نگاهی به خونه انداخت..نمی دونم چی دید یا کی اونجا بود که صورتش و با نفرت جمع کرد و توف انداخت روی زمین.... خواستم بچرخم بینم چیه که نداشت..با مهربونی اشکام رو پاک کرد و سوار ماشینم کرد..... به سختی بچه ها رو متقاعد کردم که می خوام تنها باشم و نداشتم هیچ کدومشون بیان همراهم خونه..... مثل مستا تلو تلو می خوردم..سرم گیج می رفت..از گریه ی زیاد به سکسکه افتاده بودم.... در سالن رو باز کردم و رفتم داخل..چراغای خونه خاموش بود..حتما مامان اینا خوابیدن..خونه تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود..همونجا به دیوار تکیه دادم..... دستم و روی لبام فشردم تا صدای هقم رو کسی نشنوه..این چه بلایی بود دیگه..نباید می رفتم..نباید می رفتم..خدایا چرا رفتم..چرا حواسم نبود اینم همکلاسیه بچه هاس..چرا به حرف بچه ها گوش دادم و رفتم..... خدایا به دادم برس..این حق من نیست..تا یکم حالم خوب میشه،دوباره پیداش میشه و بازم روز از نو.... پلکام رو محکم روی هم فشردم..کیفم و همون جلوی در انداختم و از پله ها رفتم بالا..سپهراد می تونست ارومم کنه.... در اتاقم و باز کردم اما سپهراد اونجا نبود..با عجله رفتم تو اتاق آرشین اونجا هم نبودن..حتی آرشین هم نبود..با ترسی که نمی دونم از کجا پیدا شده بود دویدم سمت اتاق مامانم..... درو با عجله باز کردم و با دیدنه صحنه ی روبه روم خشکم زد..تکیه دادم به چارچوب در تا نیوفتم..یکم بعد سر خوردم و همونجا جلوی در نشستم..... دو دستم و روی دهنم گذاشتم..شدت اشکام بیشتر شده بود و هیچ جوهره هم هق هقم قطع نمیشد.... مامان وسط خوابیده بود..آرشین و سپهراد دو طرفش بودن..دوتا دستش و زیر سرشون گذاشته بود..آرشین و سپهراد هم سرشون رو روی سینه ی مامان گذاشته بودن و دو طرفش خودشون رو جمع کرده بودن... اینقدر عمیق خوابیده بودن که حتی با صدای در هم بیدار نشدن..میون گریه و هق هق،لبخند غمگینی نشست روی لبم..چه صحنه ی قشنگی بود.... با سرعت بلند شدم و دویدم از پله ها پایین و کیفم و از جلوی در برداشتم..همینطور که از پله ها بالا می رفتم،گوشیم رو از کیفم دراوردم..... رفتم بالای سرشون و از چند زاویه ازشون عکس گرفتم..با گریه و لبخند لبام و به صفحه ی گوشی چسبوندم و عکسشون رو بوسیدم.... یکم بهشون با لذت نگاه کردم بعد گوشی رو چپوندم تو جیبم و رفتم طرف آرشین.... اروم و با احتیاط،طوری که بیدار نشه بلندش کردم و بردمش اتاق خودش..پتوش و روش مرتب کردم و بعد از بوسه ای روی پیشونیش از اتاق اومدم بیرون..... برگشتم تو اتاق مامان و اروم گونه ی مامان رو بوسیدم..تکونی خورد که از ترس بیدار شدنش نفسم و نگه داشتم..وقتی دیدم بیدار نشد با خیال راحت نفسم و فوت کردم بیرون و سپهراد رو بلند کردم و رفتم بیرون.... روی تخت خودم گذاشتمش و بی طاقت مانتو و کتم و دراوردم..با همون شلوار کتون کنارش به پهلوی خوابیدم و کشیدمش تو بغلم.... با نفس عمیق و محکمی بوش رو به ریه کشیدم تا جایگزین اون بو بشه..حتی نمی خواستم یه ذره هم اون بو تو بینیم بمونه..هرچند مطمئنم اون بو خیلی وقته رفته اما ناخودآگاه حسش می کردم.... چند نفس عمیق دیگه کشیدم..همینطور که ریز ریز تو گردنش بو می کشیدم،با اشکای روی گونه م به خواب رفتم..... با عصبانیت و بدون خداحافظی از مهمونی بیرون زدم..به ماشینش که رسید دو دستش و تو موهایش فرو کرد و همراه با کشیدن محکم موهایش،نفسش و فوت کرد بیرون..... دستاش و محکم از تو موهایش روی صورتش کشید..دور خودش چرخ می زد..می خواست یه جوری خودش و اروم کنه.... با غیض لگد محکمی به سپر ماشین زد..... صدای آبخار تو گوشش پیچید.."م..مثل اون..روز..بازو..بازوم رو..گر..گرفت..همو..همون..بو رو..میده..بریم..بریم..منو ببر خونه".... چنگی به یقه ی کتش زد و به بینیش نزدیک

کرد..با حس بوی عطره همیشگیش،داد خفه ای کشید و کت رو با حرص از تنش درآورد و پرت کرد روی زمین.....
 نفس نفس می زد..رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش از سرخی زیاد به کبودی میزد.... در ماشین رو باز کرد و
 نشست..با کف جفت دستاش چندبار محکم روی فرمون ماشین کوبید و داد زد: -آههههه..آآهههههه..... ماشین رو روشن
 کرد و دنده عقب گرفت..با دوبار عقب و جلو کردن دور زد و با سرعت از خونه خارج شد.... با سرعت رانندگی می
 کرد..جلوش رو تار می دید..باورش نمیشد اما اشک تو چشماش نشست بود..قطره ای اشک روی صورتش ریخت.... با
 حرص کف دستش و روی صورتش کشید و پاکش کرد.... دوباره کف دستش و روی فرمون کوبید و صدای دادش تو
 فضای کوچک ماشین پیچید: -لغنتی..چکار کردم من..باهاش چیکار کردم..خدایا..دارم دیوونه میشم..حالا
 چکار کنم من..حتی از بوی منم بدش میاد..... دیوونه وار رانندگی می کرد و داد میزد... دستش به سمت ضبط ماشین
 رفت و صدای اهنگی که اروم تو ماشین پیچیده بود رو تا ته زیاد کرد.... "کجای لحظه هامی تو..که هرجارو بگی
 گشتم.. به جای زندگی کردن..پی دیوونگی گشتم... پی دیوونگی گشتم.... نگو دل کندن اسونه..که من اصلا نمی
 تونم.. اگر حالم رو می پرسی..جوابش رو نمی دونم.. جوابش رو نمی دونم" ... دو قطره اشک دیگه روی صورتش
 چکید..بازم با کف دستش پاکشون کرد.... با همون سرعت زیاد یه دفعه ماشین رو کشید بغل خیابون و پاش و محکم
 روی ترمز کوبید.... ماشین با تکونی محکم و صدای جیغ لاستیکا ایستاد... سرش و روی دستاش که دور فرمون قفل
 شده بودن،گذاشت و با عجز و درموندگی مثل بچه ها،معصومانه زد زیر گریه..... "کجای زندگی می تو..که من می گردم
 و نیستی... یه روزی مطمئن بودم..پای حرفتا وایمیستی... پای حرفات وایمیستی... تو هرجارو بگی گشتم..که شاید
 باز پیدا شی... به عشقت زنده موندم،کاش..هنوزم عاشقم باشی... هنوزم عاشقم باشی..هنوزم عاشقم باشی" همراه
 با گریه زیر لب زمزمه کرد: -خدایا یه راهی جلوم بزار..من چکار کنم خدا..غلط کردم..گه خوردم..پشیمونم خدایا..می
 خوامش..خیلی می خوامش..چیکار کنم باز به دستش بیارم..اون نفرت رو چطور دوباره به عشق تبدیل کنم.... سرش و
 از روی فرمون برداشت و با صورتی خیس باز داد زد: -خدایا کمکم کن..... "من از وقتی گمت کردم..شب و روزم
 زمستونه... هوای هرجا صاف باشه..هوای خونه بارونه... هوای خونه بارونه.... من از وقتی گمت کردم..تمامه رویاهام
 گم شد... تو چی می دونی از اونی..که قصه ش حرف مردم شد... که قصه ش حرف مردم شد.... کجای زندگی می
 تو..که من می گردم و نیستی... یه روزی مطمئن بودم..پای حرفات وایمیستی... پای حرفات وایمیستی... تو هرجارو
 بگی گشتم..که شاید باز پیدا شی... به عشقت زنده موندم،کاش..هنوزم عاشقم باشی... هنوزم عاشقم باشی..هنوزم
 عاشقم باشی" (گمت کردم..شادمهر) دو دستش و محکم روی صورتش کشید و خیسش رو پاک کرد.... یادش
 اومد وقتی آبشار اینا داشتن می رفتن دوستاش برگشتن و بهش که روی تراس ایستاده بود نگاه کردن... پشت چشم
 نازک کردن تبسم و بیتا یعنی اینکه فقط فکر می کنن شهراذ و آبشار باهم بهم زدن و باعث شده آبشار از ایران بره....
 اما نفرت تو چشمای افسون و تَف انداختنش روی زمین یعنی اینکه از همه چی خبر داره.... از اینکه افسون موضوع رو
 می دونست جای اینکه ناراحت بشه،خوشحال شد..خوشحال شد از اینکه افسون بوده که تو مواقع ناراحتیه آبشار
 کنارش باشه و ارومش کنه.... خوبه که یکی کنارش بوده و از همه چی خبر داشته.... هیچی از خودش مهم نبود..نه
 ابروش که پیش افسون رفته،نه تنفری که ازش داره..فقط براش مهم بود که تو این مدت یکی بوده که نزاره آبشار

اذیت بشه..همینکه شاید دلداریش داده باشه هم خوبه..... در صورتی که مطمئن بود افسون اینقدر دوسته خوبی هست که برای خوب شدن آبشار هرکاری بکنه..... چند لحظه تو فکر خیره و ساکت به فرمون ماشین زل کرد..... پلکی زد و یه دفعه با هیجان دستش و تو جیش فرو کرد و گوشیش رو بیرون کشید..قفلش رو که باز کرد با دیدن عکس روی اسکرین لبخند عمیقی زد..... تو این چند سال چیزی مانع شده بود که عکس رو عوض کنه..هرموقع هم چشمش به عکس میوفتاد خنده ش می گرفت.... گوشی رو چسبوند به لباس و صورت آبشار رو محکم بوسید..گوشی رو دوباره پایین آورد و به عکس نگاه کرد..... شهراد با کت شلوا ری اسپرت و ژست مغرورانه ای روی صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود..دستاش رو روی دسته های صندلی گذاشته بود و خیلی جدی به دوربین نگاه کرده بود..... آبشار با حالتی کاملاً متفاوت از شهراد بالای سرش ایستاده بود و خم شده بود به جلو..زبونش رو تا آخر درآورده بود و با انگشت اشاره ی جفت دستاش روی سر شهراد شاخ درست کرده بود..با سری کج شده و چشمکی پر از شیطنت به دوربین نگاه کرده بود..... این عکس رو تو دانشگاه گرفته بودن و شهراد وقتی گوشیش رو از افسون گرفته بود و نگاهش به عکس افتاده بود با حیرت چند لحظه خیره ش شده بود و بعد با اخم و جدیت چرخیده بود طرف آبشار اما وقتی صورت مظلوم شده ش رو دیده بود خنده ش گرفته بود و نتونسته بود چیزی بگه..... از طرفی عکس اینقدر بامزه شده بود که همون موقع گذاشته بود برای اسکرین گوشیش و تا الان عوضش نکرده بود.... چشماش رو بست و باره دیگه بوسه ای به صورت شیطان آبشار زد..... لبخند عمیقش با یاده چشمای پر از غم آبشار که امشب دیده بود محو شد..چشماش باز از اشک سوخت..هیچی از اون لبخندای زیبا و پر از شیطنت نمونه بود..بهتر بود بگه هیچی ازشون باقی نداشته بود..... با کاری که کرده بود،آبشار معصوم و خنده روش رو به کسی کاملاً متفاوت تبدیل کرده بود..کسی که بهش سیلی زده بود.... دستش بی اراده به سمت صورتش رفت و با سر انگشتاش به گونه ش کشید: -عجب دست سنگینی هم داری فسقلی..اما حقم بود..نوش جونم..حتی اگه بیشتر هم میزدی هیچی نمی گفتم..امیدوارم یه کمی دلت و خنک کرده باشه.... نفسش و فوت کرد بیرون و لبخنده محوی زد: -به دستت میارم..یا می میرم یا تورو برای همیشه کنار خودم نگه می دارم..تو مال منی..به هیچکس نمیدم..اون لبخندای نازت رو برمی گردونم..مطمئن باش..... تا حدودی اروم شده بود..فرمون رو چرخوند و با سرعت راه افتاد..اولین کاری که صبح باید انجام میداد خرید یه ادکلن جدید بود..... با بچه ها از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت صندوق عقب..... به یاده گذشته ها هر هفته چهارتایی می رفتیم خرید..خیلی خوش می گذشت..یاده خاطرات گذشته ها می کردیم و می خندیدیم.... البته صدای اعتراض تبسم و بیتا دراومده بود ازبس که تو مغازه های اسباب بازی و لباس بچه فروشی،برای سپهراد خرید می کردم..افسون اما عادت داشت..... امروز هم رفته بودیم خرید..یه ماشین شارژی بزرگ براش خریده بودم که مطمئنم خیلی ازش خوشش میاد..مشکی بود و اسپرت..دقیقا عین یه ماشین واقعی اما تو ابعاد کوچیک..... چیزی هم که خوشحالمون رو تکمیل کرد،خبره عروسی بیتا بود..بالاخره تاریخ ازدواجشون رو مشخص کرده بودن..قرار بود سه ماه دیگه تو خونه ی مهدی اینا جشن بگیرن..واقعا خوشحال بودم براش..از الان هممون ذوق عروسی رو داشتیم و تو فکر خریده لباس بودیم..... افسون صندوق عقب رو باز کرد..داشتم بسته های خرید خودم و جدا می کردم تا ببرم داخل که یکی از پشت سر صدام زد..... دستم از حرکت ایستاد..با تردید،همونطور که خم شده بودم تو صندوق عقب،چرخیدم و با دیدنش نفسم و

با خشم فرستادم بیرون..... صاف ایستادم و یه قدم به سمتش رفتم..افسون اروم صدام کرد..سرم و به نشونه ی هیچی نیست تکون دادم و رفتم جلو..باید این قائله رو ختم می کردم.... نزدیکش که شدم اولین چیزی حس کردم بوی عطره متفاوتش بود..دیگه اون بوی زجراور نبود..یه بوی تلخ و خنک بود... خیره شده بودیم تو چشمای هم..اون پر از اشتیاق و محبت..من اما بی تفاوت.... نگاه از چشماش گرفتم و چرخیدم سمت بچه ها: -شما برین داخل منم میام چند دقیقه دیگه... بیتا و تبسم حرکت کردن سمت خونه اما افسون محکم ایستاد و قاطع گفت: -من می مونم..اعتماد ندارم تنهات بزارم.... شهراد دستاش رو برد زیر کنش و به کمرش زد..خیلی رک و وقیحانه گفت: -نترس افسون خانم..من تو خیابون کاری از دستم برنمیاد.... با خشم بهش نگاه کردم و در عوض لبخنده مهربونی به صورتم پاشید..به لباس و لبخندش خیره شدم..چرا اون موقع ها اینطوری لبخند نمیزد؟!..همیشه فقط لباس و کج می کرد... نفسم و فوت کردم بیرون و چرخیدم سمت افسون که با چند قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود: -برو داخل خواهری..منم زود میام.... افسون با تردید بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه وقتی نگاهه مصمم منو دید رفت داخل.... مستقیم بهش نگاه کردم: -خوب؟!.... هنوز همون لبخنده مهربون روی لباس بود: -دلم برات خیلی تنگ شده بود.... ناخودآگاه خنده م گرفت..به حق چیزای تا حالا نشنیده..دستم و روی لبام کشیدم و گفتم: -عجب!..خوب الان چکار کنم؟!.... -چرا نمی خواهی به حرفام گوش بدی؟!..من می خوام باهات مفصل حرف بزنم!.... لبام و بهم فشردم: -پس الان داریم چکار می کنیم؟!..هرچند برام سخته تحملت کنم اما چون می خوام تمومش کنی الان جلوت ایستادم..پس هر حرفی داری بزن چون دفعه ی بعدی وجود نداره.... نیم قدم اومد جلو: -چرا اینطوری شدی؟!..آبشار من مهربون تر از این حرفا بود.... پوزخندی زدم و اروم جوری که بشنوه گفتم: -هه آبشار من!.... سرم و بلند کردم و مستقیم تو چشماش خیره شدم: - چون ازت بدم میاد..چون حالم و بهم می زنی..چون فکر کردی من بازیچه ت هستم که هر موقع خواستیم تو دست و بالت باشم..برو و بیشتر از این خودت و کوچیک نکن..من نه گوشی برای شنیدن حرفات دارم،نه صبری برای تحمل کردنت..برو و راحت بزار..... -اما باید گوش بدی..من چکار کنم تا تو اینطوری دیگه بهم نگاه نکنی؟!..چطوری نشونت بدم که پشیمونم؟!..آبشار من فکر می کردم آرشام به خواهرم دست زده که اون خودکشی کرده..از کجا باید می فهمیدم اینقدر عاشق بوده که با فوت کردن آرشام اونم خودکشی می کنه..یکم منو درک کن..خواهرم تو بغلم جون داد..من کلا از نظر روحی بهم ریخته بودم..دیوونه شده بودم..کارام دست خودم نبود..سنم کم بود..فقط می خواستم یه مقصر پیدا کنم تا بتونم تلافی کنم..وقتی فهمیدم آرشام مُرده بیشتر دیوونه شدم..فکر می کردم حقش نبوده که بدون مجازات بمیره..پس دنبال یکی دیگه گشتم..می دونم اشتباه کردم..بهم فرصت بده تا بتونم کارایی که کردم رو جبران کنم.... صدام از بغض می لرزید: -خوبه..دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی..می تونستی جای اینکه نقشه بکشی،مثل یه مرد بیایی جلو و سوال بپرسی..یا یکم تحقیق می کردی و می فهمیدی آرشام تو زمان دوستیشون حتی دست خواهرتم نگرفته بود..هرکی بی خبر بوده باشه،مطمئن باش دوستای خواهرت از همه چی خبر داشتن..عموی منم جلوی چشمام جون داد..دستم روی صورتش بود وقتی چشماش بسته شد..فقط هم بخاطره خواهره تو..من باید دنبال کی بگردم تا ناراحتی هام رو سرش خالی کنم؟!..من چه نقشه ای بکشم که نفسم بخاطره خواهر تو تنهام گذاشت؟!..الان دیگه هیچی برام مهم نیست..فقط نمی خوام ببینمت..نمی خوام هی جلوم سبز بشی..برو به زندگیت

برس..دست از سر من بردار..... اب دهنش و قورت داد..چشماش سرخ شده بود: -آبشار نمی تونی من و از سر خودت باز کنی..من ده برابرِ اون موقع می خواستم..اون دفعه برای یه دلیلِ مسخره جلو اومدم..اما الان فقط می خواستم برای خودم..می خوام اینقدر نزدیکم باشی که قلبم اروم بگیره..آبشار من خیلی بیشتر از اونیه که فکرش و بکنی بی قرارتم..قلبم از وقتی دوباره دیدمت یک دم اروم نمی گیره..کاره من و تلافی نکن..راضی نباش عذاب بکشم..هرچقدر بگی صبر می کنم فقط باید بدونم مال خودمی..من و بیچاره تر از این نکن عزیزدلم..... تمام مدت تو چشمای هم خیره بودیم..چشماش لبریز از احساس بود..اما من تو یه بی حسی مطلق گیر افتاده بودم.. نمی دونستم چه جوابی یا چه حرکتی باید درمقابل حرفاش انجام بدم..گیج شده بودم..فقط می دونستم من هیچوقت دیگه نمی تونم به این مرد اعتماد کنم..کسی که یه بار من و به بدترین شکل ممکن خورد کرده بود پس باز من این کارو می کنه.... نفس عمیقی کشیدم و کلمات رو تو صورتش پرت کردم: -یه بار بهت اعتماد کردم..قلبم و گرفتم تو دستام و بهت تقدیم کردم..هرچی گفتمی عین احمقا گفتم چشم..فقط برای اینکه یه موقع ناراحت نشی ازم..نمی خواستم به هیچ قیمتی ازم دلگیر بشی..اینقدر دوستت داشتم که امکان نداشت برخلاف میلِت چیزی بگم..می خواستم تحت هر شرایطی ازم راضی باشی..دار و ندارم و به پام ریختم..تو چکار کردی؟!..بههم بگو چکار کردی؟!..... اشکای ریخته روی صورتت رو با پشت دستم پاک کردم و روی سینه م،مانتوم رو تو دستم مشت کردم..نفسم تنگ شده بود..هق زدم: -داروی بیهوشی به خوردم دادی و با دوستان هرهر به ریشم خندیدین..مثل یه دختر هرجایی به همدیگه پاسم دادین..من و زیر پاهات له کردی الان اومدی چی می خواهی ازم..هیچی ندارم دیگه که بهت بدم..قلبم و شکستی..اگه تونستی تیکه هاش رو پیدا کنی، بهم بچسبونی و مثل روز اول کنی و بهم پس بدی..اگه تونستی باکرگی و بهم برگردونی..اگه تونستی چهار سال از زندگی گندم رو از ذهنم بیرون کنی..کابوسام رو تموم کنی..صدای جیغای خودم و از گوشم بیرون کنی..نفسایی که روی جای جای بدنم مونده رو پاک کنی..بهت برمی گردم..دوباره قلبم و دو دستی بهت تقدیم می کنم..... مشت دستم و روی سینه م کوبیدم و با صدای بالا رفته ای ادامه دادم: -لعتی فکر کردی عطرت و عوض کنی همه چی تمومه؟!..فکر کردی همینکه بیایی و ابراز پشیمونی کنی همه چی فراموش میشه؟!..تو زندگی من و به گه کشیدی لعتی..من و خار کردی..از کشور خودم و از پیش خانواده م فراریم دادی..برو و بیشتر از این حالم و بهم نزن..دیگه از زندگیم گمشو بیرون..گمشو بیرون..... با هق هق دستام و روی صورتت گذاشتم..کنترلی روی لرزش بدنم و اشکام نداشتم..تمام بدنم از داخل و بیرون می لرزید..... میون هق هق هقام صدای ناله وارش رو شنیدم: -عزیزم بیا بزن منو..هربلایی خواستی سرم بیار..هر کاری که دلت و خنک می کنه بگو تا انجام بدم..آبشار تاوان کاری که کردم رو هرشب دارم پس میدم..من نابودم آبشار..از این نابودترم نکن قربونت برم..جبران می کنم..همه ی کارام رو جبران می کنم..دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم عاشقتم..آبشار من و از خودت دور نکن..فقط می خوام پیشم باشی..نا امیدم نکن عزیزم..... با گریه سرم و به چپ و راست تگون دادم: -نمی تونم..نمی تونم..فقط راحتم بزار..اگه می خواهی کاری برام بکنی،فقط برو و دیگه جلوم سبز نشو..هربار با دیدنت یاده کاری که کردی میوفتم..منو بیشتر از این عذاب نده..نذار با هر بار دیدنت بیشتر اذیت بشم..... چرخیدم و خواستم برم که صدای متوقفم کرد: -دوستت دارم آبشار..نمی تونم ازت بگذرم..اینطوری مجازاتم نکن..سرم و ببر اما نگو ازت دست بکشم..من برای اولین بار عاشق شدم..من اینقدر می

خوامت نفسم، که گاهی خودمم از شدتش وحشت می کنم..آبشار من و از خودت دور نکن..نفسم و با این کارت می گیری..یه کم راه بده تا بتونم جبران کنم..قول میدم کاری کنم حتی به اون روزا فکر هم نکنی..یه فرصت دیگه بهم بده!.... همونطور پشت بهش سرم و به چپ و راست تکون دادم و دویدم سمت خونه..درو بستم و تکیه دادم بهش..خم شدم به جلو و صدای گریه م بلند تر شد.....

لباس عروس بلند و پف دار آرشین رو تو تنش مرتب کردم و دستی به موهای صاف و بلندش که دورش ریخته بود، کشیدم.... لبخندی بهش زدم و رفتم سراغ سپهراد که جلوی اینه سعی می کرد موهایش رو درست کنه.... به تلاش بی نتیجه ش خندیدم و یکم ژل کف دستم ریختم..دوتا دستم و به هم مالیدم و پنجه هام رو تو موهایش کشیدم..جلوی موهای کوتاهش رو کج تو پیشونیش ریختم و بقیشون رو به بالا حالت دادم.... تو دستشویی اتاقم دستام و شستم و برگشتم..جلوش نشستم و دستی به تیشرت سفید و جلیقه ی جینی که تنش بود کشیدم..شلوار جین ست جلیقه ش رو هم مرتب..کاپشن چرم و سرمه ایش رو هم تنش کردم که سردش نشه یه وقت.... محکم بغلش کردم..مثل ماه شده بود..موهای قهوه ایش برق می زد..از خودم یکم دورش کردم و دستام و به احاطه ی صورتش درآوردم..بوسیدمش و چشمکی بهش زدم..... با خنده به سمت آرشین برگشتم که روی تخت نشسته بود و به ما نگاه می کرد: -چه دختر و پسره ماهی دارم من..بگم مریم خانوم براتون اسفند دود کنه یه موقع چشمتون نزنن بیچاره بشم..... دوتاشون خندیدن و با هم از اتاق بیرون رفتن..جلوی اینه نگاهه اخرو به خودم انداختم.... پیراهن بلند و فیروزه ای رنگم،جنس لختی داشت و خیلی خوشگل تو تنم نشسته بود..دکله بود و کت کوتاهی هم روش می خورد..تا کمر تنگ بود و از اونجا به بعد صاف و پرچین میشد.... صندل های مشکی و پاشنه تختی هم پام کرده بودم..از بالای گوشام دسته ای از موهای فرم رو کشیده بودم عقب و کلیپس کوچیکی بهشون زده بود.... پشت سرم آبشار مانند از بالا ریخته بودن پایین..یه مقداری هم روی شونه هام ریخته بودم که تا روی سینه م رسیده بودن..جلوشون رو هم کج از روی پیشونیم رد کرده بودم.... خوب شده بودم..ارایش چشمم فیروزه ای و مشکی بود و رژگونه و رژلبم صورتی براق... کیف دستی کوچیک و مشکی ست کشم رو هم دستم گرفته بودم.... گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و مانتوی مشکی کوتاهم رو پوشیدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم..شال مشکی هم سرم انداختن و بعد از برداشتن سویچ ماشین رفتم پایین..مامان و بچه ها روی مبل منتظرم نشسته بودن.... مامان کت و دامن مشکی براقی پوشیده بود به همراهه جوراب های ساق بلند..دامنش تا روی زانوهاش بود و کتش کوتاه..یه شال حریر مشکی و ساده ای هم سرش انداخته بود.... با لذت بهشون نگاه کردم و گفتم: -بریم؟!.... چرخیدن طرفم و مامان با لبخند نگاهی به لباس و صورتم انداخت و بلند شد: - چقدر خوشگل شدی دخترم..البته هر سه نفرتون قشنگ شدین..امشب می خواهین عروس رو از سکه بندازین ها.... بلند خندیدم: -مامان جان شما قریبون دست و پای بلوری ما نری،کی بره اخه؟!.... با چشم غره ی مامان صدای خنده م بلندتر شد..بعد از خداحافظی از مریم خانوم و سفارش های مامان بهش از خونه رفتیم بیرون.... بعد از سوار شدن بچه ها و مامان دکمه ی ریموت در رو زدم و حرکت کردم.... تا برسیم از خوشگلی بیتا و مراسم صحبت کردیم..من و تبسم و افسون هم همراهه بیتا رفته بودیم ارایشگاه اما من زودتر از اونا اومدم خونه تا سپهراد و آرشین رو آماده

کنم..... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم..دست سپهراد رو تو دست راستم گرفتم و اون یکی دستم رو هم همراه با کیفم پشت شونه های آرشین گذاشتم و وارد باغ شدیم... دوست نداشتم آرشین فکر کنه حالا که سپهراد هست محبتم بهش کم شده..تا قبل از رفتن من به فرانسه تمام محبتم خرج آرشین میشد.... اگه الان کمتر بهش توجه می کردم فکر می کرد بخاطر وجود سپهراده..دوست نداشتم رابطشون برای این موضوع خراب بشه..این دوتا باید پشت هم باشن و هیچوقت همو تنها نزارن.... خدمتکار به اتاقی راهنماییمون کرد تا لباس عوض کنیم..مانتو و شالم و دراوردم..موهام و که یکم بهم ریخته شده بودن مرتب کردم.... رژلیم و از تو کیفم دراوردم و پررنگ ترش کردم.... چرخیدم طرف آرشین و شل سفیدی که روی لباس عروشم پوشیده بود رو از تنش دراوردم..یکم از موهایش رو ریختم روی شونه هاش و لبخندی بهش زدم.... مراسم رو تو حیاط گرفته بودن اما چون هوا یکم سرد شده بود داخل خونه رو هم آماده کرده بودن که اگه هوا خیلی سرد شد بیان داخل.... به نظر من بهتر بود تو خونه مراسم برگزار میشد..چون هوا سرد شده بود و خونه هم به اندازه ی کافی بزرگ بود... کار مامان که تموم شد شل آرشین و کاپشن سپهراد رو انداختم روی دستم و رفتیم بیرون..بهتر بود اینا پیش خودم باشن که اگه سردشون شد تشون کنم.... بیتا و مهدی رفته بودن اتلیه اما تبسم و افسون اومده بودن..مامان رو بردم کنار خانواده ی افسون و تبسم و بعد از احوال پرسی باهاشون خودم با سپهراد و آرشین رفتیم پیش بچه ها.... دوتایی روی یه میز دیگه نشسته بودن و تند تند دست تگون می دادن تا بریم پیششون.... کنارشون نشستیم و به بچه ها که مشغول بوسیدن و قربون صدقه رفتن آرشین و سپهراد بودن نگاه کردم و گفتم: -کی کار بیتا اینا تموم میشه؟!.... افسون برگشت و روی صندلیش نشست: -نمی دونم..بیتا رو نمی شناسی؟!..صد جا قراره برن عکس بگیرن..اتلیه و باغ و یه قهوه خونه ی سنتی هم برای یه ساعت اجاره کردن تا داخلش عکس سنتی بگیرن.... افسون که سعی می کرد با عشوه ی مسخره ای ادای بیتارو دربیاره اینقدر خنده دار شده بود که هممون زدیم زیر خنده.... زدم روی شونه ش و گفتم: -اگه بیتا بفهمه چطور اداش رو دراوردی کله ت رو می کنه.... -وای تورو خدا اون عجزه رو ندازین به جونه من..ارایشگر بیچاره رو عاصی کرد..اینقدر ایراد گرفت که ارایشگره وقتی حواسش به من نبود داشت به همکارش می گفت عجب غلطی کردم قبولش کردم..ازیس حرص خورده بود صورتش کبود شده بود.... همینطور که می خندیدم گفتم: -چرا؟!..مگه چکار می کرد؟!... پوفی کشید و با حرص عجیبی گفت: -چه میدونم..مثلا می گفت این گوشه ی چشمم با این یکی چشمم فرق می کنه..خط چشم این یکی بلند تر از این یکی شده..لبام رو چرا کج کردی..رژ گونه هام متقارن نیستن..اوف..دیوونه م کرد.... غش غش خندیدم: -پس خوب شد من زودی رفتم.... -اره بابا..خوش بحالت... داشتیم می خندیدیم که صدای جیغ و دست بلند شد..چرخیدم و دیدم یه عده جلوی در جمع شدن..صدای تبسم رو شنیدم: - فکر کنم بیتا اینا اومدن.... سرم و تگون دادم و بلند شدم..دستم و روی شونه ی آرشین گذاشتم: -عزیزم اینجا بمون و مواظب سپهراد هم باش..من برم پیش بیتا زود میام..باشه؟!... سرش و تگون داد و دست سپهراد رو گرفت.... با بچه ها رفتیم نزدیک در ورودی..جایی که مهدی ماشین رو پارک کرده بود و داشتن پیاده می شدن.... اشک تو چشمم جمع شده بود..چقدر خوبه که بیتا بالاخره سر و سامون گرفت..چقدر منتظره این روز بود..ایشالا خوشبخت بشه چون لیاقتش رو داره..... قطره اشکی روی صورتم چکید و با نوک انگشتام پاکش کردم... خیره شده بودم به بیتا که با کمک مهدی

داشت از ماشین پیاده میشد..چقدر خوشگل شده بود..لباسش دکلته بود و تا کمر تنگ و دامنش پف دار و لایه لایه..لایه های افقی و پر از چین که روی هم می افتادن..دنباله ی کوتاهی هم داشت.... موهایش کاملاً جمع شده بود و تاج کوچیک و نقره ای پر از نگینی هم روش زده بود..ارایشش طلایی و نقره ای مات.... بعد از مامان و باباهاشون با افسون رفتیم جلو..بی‌تا رو محکم بغل کردم و یه قطره اشک دیگه ریخت روی گونه م..صورتش و اروم طوری که ارایشش خراب نشه بوسیدم و گفتم: -امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم!.... دستی به شونه م کشید: -مرسی گلم!... به مهدی هم تبریک گفتم و رفتم عقب منتظر شدم بچه ها هم تبریک بگن.... وقتی بچه ها اومدن پیشم باهم برگشتیم سر میزمون..بین سپهراد و آرشین نشستیم و نگاهم به سبد میوه ی روی میز افتاد.... یه دفعه خنده م گرفت و زدم زیر خنده..یه دونه گیلاس برداشتم و به طرف سپهراد گرفتم: -پسرم اینقدر شیلاش شیلاش کردی که بی‌تا بخاطره تو شیلاش هم گرفته..بین چقدر خاطرت عزیزه.... نگاهی به چشمای برق افتاده ی سپهراد انداختم و با بچه ها زدیم زیر خنده..چند دونه گیلاس برداشتم و دادم دستش که سرگرم بشه.... دی جی کارش رو شروع کرده بود و یه عده وسط مشغول رقص بودن..بی‌تا و مهدی هنوز مشغول رفتن سر میزا و تشکر کردن،بودن..دو سه روز قبل رفته بودن محضر و عقد کرده بودن.... اینم یکی از تزهای بی‌تا بود..می گفت روز عروسی بخوایم عقد کنیم کلی وقت می گیره..واسه همین با اشناهای نزدیک رفتن محضر و عقد کردن..شب هم بابای بی‌تا همه رو دعوت کرد خونه ش و یه جورایی شد یه مهمونی کوچیک و خودمونی.... دست سپهراد رو که داشت به طرف سبد میوه می رفت رو تو هوا گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم: -دیگه بسه..دلت درد می گیره!.... بق کرد و سرش و انداخت پایین..لبخندی زدم و مشغول حرف زدن با بچه ها شدم.... هر لحظه تعجبم بیشتر می شد..سپهراد واقعا قهر کرده بود..بعد از نیم ساعت هنوز همونطور نشسته بود و با من حرف نمی زد.... زیرچشمی نگاهی بهش انداختم..حتی با بقیه هم حرف نمیزد... لبم و جمع کردم..نزدیک بود بزنم زیر خنده..چندتا پسربچه دورتر از ما داشتن بازی می کردن..سرم و خم کردم طرفش و با دست بچه هارو نشون دادم: -دوست داری بری با اون بچه ها بازی کنی؟!... با ذوق تند سرش و تکون داد و انگار ناراحتیش یادش رفت..از صندلی پرید پایین و دوید طرفشون..جز آرشین هیچ همبازی دیگه ای نداره..باید به فکرمه مهدکودک باشم براش.... یه چشمم به سپهراد بود که گمش نکنم و یه چشمم به پیست رقص..مهدی و بی‌تا داشتن می رقصیدن.... افسون بلند شد و دست منم کشید: -پاشو بینم..انگار اومده مهمونی..فکر نکن بی‌تا الان حواسش نیست..بعد که فیلم عروسیش رو نگاه کنه ببینه ما فقط نشستیم بیچارمون می کنه.... با خنده سرم و به نشونه تایید حرفش تکون دادم و همراهش رفتم تو پیست.... باغ خیلی بزرگی بود..فاصله ی درختا با هم خیلی کم بود..میز و صندلی ها رو بین درختا چیده بودن و کل باغ پر از لامپ های رنگی بود که بین شاخه های درختا نصب کرده بودن.... فقط یه قسمت جلوی ساختمان خالی از درخت بود که برای پیست رقص آماده ش کرده بودن.... با افسون و تبسم،بی توجه به اطراف مشغول رقص شدیم..افسون همینطور که می رقصید تبسم رو که کفش پاشنه دوازده سانتی پوشیده بود و نمی تونست برقصه،مسخره می کرد و باعث خنده مون میشد.... با خنده چرخ می زدیم و نگاهی به جایی که بچه ها داشتن بازی می کردن انداختم..سپهراد رو ندیدم..با دقت بیشتری نگاه کردم..نبود.... با ترس از پیست خارج شدم و رفتم طرف میزمون..آرشین تنها نشسته بود و داشت شیرینی می خورد.... چرخ می زدیم دور خوردم زدم و باز به آرشین نگاه

کردم: -آرشین عزیزم..سپهراد کو؟!... اونم نگاهی به بچه ها انداخت و وقتی سپهراد رو ندید گفت: -همینجا داشت بازی می کرد... دستی به پیشونیم کشیدم و راه افتادم بین درختا..دستام یخ کرده بود..زیر لب با خودم حرف می زدم: -ممکنه الان بین درختا گیر افتاده باشه..بچه م می ترسه..خدایا کجاس.... اشفته تر و با دقت به یه درخت تکیه دادم و با چشمای ریز مشغول زیر و رو کردن مهمونا شدم.... -نیست..خدایا نیست.... خواستم تکیه مو از درخت بگیرم و حرکت کنم که صداش رو از پشت درخت شنیدم..چشمام و بستم و نفس عمیق و اسوده ای کشیدم..داشت با یکی حرف می زد.... پشت همون درخت قایم شدم که ببینم با کی حرف میزنه و چی میگه..یواش به اون طرف درخت نگاه کردم که حس کردم زانو هام لرزید.... کی اینارو دعوت کرده؟!..اینا اینجا چکار می کنن..سپهراد کنار میزه مهرباب و شهراد و چند پسر دیگه ایستاده بود و حرف می زد.... خدایا الان اگه برم جلو می فهمن پسر منه..قلبم با سرعت می کوبید..نفسم تند شده بود..تمام تنم به عرق نشسته بود.... صداشون رو واضح می شنیدم..مهرباب داشت ازش سوال می پرسید: -اسمت چیه کوچولو؟!... سپهراد: -شپهلاد..تو سی؟!... (سپهراد..تو چی؟!..انگار مهرباب زبونش رو فهمیده بود چون در جوابش گفت: -چه اسم قشنگی داری اقا سپهراد..من اسمم مهربابه..این دوستم شهراده..این یکی علی..این هم مهربان.... سپهراد سری تکون داد و به شهراد نگاه کرد..انگار می خواست چیزی بهش بگه اما دو دل بود..دستاش و تو هم پیچوند و با خجالت به شهراد گفت: -شیلاش به من میتی؟!.. بعدم با دست به بشقاب شهراد که پر از گیللاس بود اشاره کرد..آخر با این گیللاس خوردنش ابروی منو می بره.... اخمای شهراد رفت تو هم..درست مثل بچه ها بشقابش و کشید طرف خودش و با تخیی گفت: -خنیر مال خودمه.... دوستاش زدن زیر خنده و مهرباب گفت: -شهراد این بچه هم مثل تو گیللاس دوست داره..چند دونه بدی بهش نمی میری که..نزاشتی ما دست به گیللاسا بزیم و از وقتی اومدی همه رو خوردی..مرد گنده خجالت نمی کشه.... بعدم دست کرد تو بشقاب شهراد و چندتا گیللاس برداشت داد به سپهراد..اخم شهراد بزرگ تر شد و چشم غره ای به مهرباب رفت.... سپهراد: -ملشی!... نفسم حبس شده بود..شهراد هم گیللاس دوست داره..چطور اون همه مدت نفهمیدم..یعنی سپهراد..وای خدا دارم دیوونه میشم.... با سواله مهرباب با هراس نگاهشون کردم: -تو پسره کی هستی کوچولو؟!... سپهراد مشغول خوردن بود و اصلا توجه ای به سواله مهرباب نکرد و همین باعث شد خنده شون بلندتر بشه.... شهراد با دقت به سپهراد نگاه کرد و دستش و روی موهاش کشید: -چقدر تو بامزه ای بچه!... سپهراد همینطور که دهنش پر بود گفت: -من بشه نیستم..ملد سدم!... (من بچه نیستم..مرد شدم) شهراد دست کرد تو بشقابش چند دونه گیللاس دیگه برداشت و داد به سپهراد: -چون مرد شدی اینارو هم بهت میدم وگرنه مریض میشی..دیگه نخوری ها... دقیقا مشخص بود مثله سپهراد..چقدر اون گیللاسا رو دوست داره و واقعا از سپهراد خوشش اومده که داره همچین لطفی بهش می کنه.... دیگه منتظر نموندم..با عجله بدون اینکه بزارم منو ببینن به طرفه میزمون رفتم..افسون و تبسم نشسته بودن و داشتن باز مسخره بازی درمیآوردن و می خندیدن.... تندی دسته افسون رو کشیدم و از میز دورش کردم..با وحشت گفتم: -افسون به دادم برس.... با نگرانی گفت: -چی شده؟!..سپهراد رو پیدا کردی؟!..کجاس؟!... نالیدم: -شهراد و مهرباب هم اینجا... چشماش گرد شد: -چی؟!..کی اونارو دعوت کرده؟!..اینجا چکار می کنن؟!... -نمی دونم..حتما مهدی دعوت کرده دیگه..حالا اینارو ول کن..سپهراد رفته کنارشون..الان همه چی رو لو میدن..تورو خدا برو بیارش.... -چی؟!..کجا نشستن؟!... دستش و کشیدم

و بردم پشت همون درخت..میز رو نشونش دادم و هولش دادم طرفشون..بازم پشت درخت قایم شدم و گوشام رو تیز کردم تا صداشون رو بشنوم..... افسون فقط به سپهراد نگاه می کرد: -سپهراد خاله تو اینجا چکار می کنی؟!..مامانت دو ساعت داره دنبالت می گرده..بدو بریم!..... خوشم اومد..حتی به پسرا نگاه هم نکرد..دست سپهراد رو گرفت و خواست بیاد که مهراب صداش زد: -افسون؟!..... ایستاد اما برنگشت طرفشون..مهراب باز صداش زد که افسون با غیض برگشت و گفت: -خانوم مرادی..برای شما فقط خانوم مرادی ام.... مهراب: -افسون این کارو نکن.... افسون پوزخنده غلیظی زد و بی توجه به مهراب و بقیه رفت طرف میزومن..منم از همون پشت رفتم پیششون.... سپهراد رو محکم بغل کردم و بوسیدم: -پسرم کجا رفتی اخه..فکر کردم گم شدی.... از بغلم دور شد و گفت: -مامی..من لفتم شیلش بحولم.... -مگه نگفتم دلت درد می گیره و مجبوریم امپول بزنییم بهت.... تند ازم دور شد: -نه نه..دیدم نمی حولم....(نه نه..دیگه نمی خورم) سرم و تکون دادم و روی صندلی کنار خودم نشوندمش..نفسم و عمیق فوت کردم بیرون..نزدیک بود لو بریم... تا اخر عروسی من همش مشغول موش و گربه بازی با شهراد بودم..نمی خواستم من و سپهراد رو ببینه و هرجا هم من می رفتم دنبالم می اومد..... تو این چند ماه هرجا می رفتم می دیدمش..مدام جلوم سبز میشد و همون حرفای تکراری رو می زد.... همه ی حرفاش رو حفظ شده بودم دیگه..از چشماش می خوندم که خیلی پشیمونه اما من نمی تونستم بهش اعتماد کنم.... نمی خوام بازم از همون سوراخ نیش بخورم.... وقتی هم بیتا و مهدی همون شب راه افتادن و رفتن شمال برای ماه عسل با هزار بدبختی سپهراد رو از شهراد قایم کردیم و رفتیم خونه..... افسون سپهراد رو سواره ماشین خودش کرد و برد..ما هم رفتیم و نزدیک خونه سپهراد رو ازش گرفتیم..مامان فقط با تعجب و گیج به کارای ما نگاه می کرد.... بهش گفتم سپهراد می خواسته با افسون بیاد خونه برای همین با اون فرستادمش... دیگه داشتم از این بازی خسته می شدم..کاش هرچه زودتر دست از سرم برداره..... نکته ی جالب شب این بود که مهراب اومد و جلوی چشم همه ی ما افسون رو با زور بلند کرد و برد برای رقص..قیافه ی افسون اون لحظه اینقدر بامزه شده بود که ما فقط می خندیدیم و هرچی افسون داد و بیداد می کرد و فحشمون می داد که نجاتش بدیم از شفته خنده نمی تونستیم.... مهم خوشحالیه بیتا بود که خداروشکر اینقدر از ته دل و قشنگ می خندید که دل ادم شاد میشد.... اگه شهراد نبود به من بیشتر خوش می گذشت..اینکه همه جا بود و همش می خواست باهام حرف بزنه کلافه م می کرد.... اما در کل شب خیلی خوبی بود و به هممون خیلی خوش گذشت... روی تختم طاق باز خوابیده بودم و با دوتا دستم،روی شکمم گوشیم رو نگه داشته بودم.... نمی دونم کی شماره ی جدیدم رو به شهراد داده که هر روز زنگ می زنه..الانم ول نمی کنه..تا زنگ می خوره دستم و روی نوار قرمز می کشم و قطع می کنم.... پوفی کشیدم..گوشی رو سایلنت کردم و انداختم روی تخت..خواستم به پهلوی بزم که در اتاق باز شد و سپهراد اومد داخل.... با دقت بهش نگاه کردم..صورتش یه طوری بود..انگار بغض داشت.... دستام و به طرفش دراز کردم..اروم اروم اومد روی تخت و خودش و تو بغلم جا کرد..هیچی نمی گفت..سرش و چسبونده بود به سینه م و اروم نشسته بود.... با تعجب نگاهش کردم و موهای تو پیشونیش رو کنار زدم: -چی شده قربونت برم؟!.... -مامی؟!.... دستش و تو دستم گرفتم و محکم بوسیدم: -جون دله مامی؟!..... سرش و آورد بالا و نگاهی معصومانه بهم انداخت: -بابای من تَجاش؟!.... نفسم بند اومد..خدایا..اشک تو چشمام جمع شد..از چیزی که می ترسیدم سرم اومد..حالا چه جوابی به این بچه بدم..خدا ازت

نگذره که این بلا رو سر من و این طفل معصوم آوردی.... بغضم و قورت دادم و صورتش و تو دستام گرفتم: -چرا اینو می پرسی عزیزم؟!.... لباس و غنچه کرد و گفت: -حاله آلسین دُفت باباس مُلده..مامی..بابای منم مُلده؟!....(خاله آرشین گفت باباش مرده..مامی..بابای منم مرده؟! مستاصل چشمام رو بستم..من حالا چه جوابی به این بچه بدم اخه..نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم..اشک تو چشماش می لرزید.... به سختی لبخند نشوندم رو لبام: -عزیزم..بابای تو..نمرده..من..یعنی..نیست.... نفسم و فوت کردم بیرون..خودمم نفهمیدم چی گفتم چه برسه این بچه..سعی کردم حواسش رو پرت کنم: -مامان فدات شه می خواهی بریم پارک بازی کنیم؟!.... مظلومانه بهم نگاه کرد و سرش و تگون داد..قلبم داشت کنده می شد.... خب آبشار خانوم..الان دست به سرش کردی..دفعه ی بعد چه غلطی می خواهی بکنی..همیشه که نمی تونی با یه پارک سرش شیر بهمالی.... اخه من چی بهش بگم..بگم بابا نداری؟!..بگم بابات نمی دونه تو هستی؟!..بگم نمی دونم بابات کیه و فقط حدس می زنم؟!..بگم بابات مارو ول کرده رفته؟!..اینطوری که بیشتر ضربه می خوره.... گوشیم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم..عکسه خندونه سپهراد با صورتی نقاشی شده بهم چشمک می زد.... لبخندم با دیدنه تعداد تماسای شهراذ محو شد..هفده بار زنگ زده بود..اخمی کردم و شماره ش رو پاک کردم..شماره ی افسون رو گرفتم و منتظر شدم.... بعد از چهار بوق جواب داد: -جانم آبشار؟!.... -سلام افسون خوبی؟!..بیکاری؟!.... -مرسی تو خوبی؟!..سپهراد چطوره؟!..اره کاری ندارم..چطور؟!.... -ما هم خوبیم..می خوام سپهراد رو ببرم پارک میایی باهامون که پیام دنبالت؟!.... -اره بیا.... -پس اماده شو زود..فعلا.... گوشی رو قطع کردم و از کمد یه دست لباس بیرون برای سپهراد برداشتم و تنش کردم..کاپشن قهوه ایش رو هم دادم دستش که بیرون رفتیم بیوشه.... شلوارکم و با یه شلوار جین مشکی عوض کردم..یه ذره ارایش کردم و مانتوی سفیدم و پوشیدم..شال سفید مشکی هم سرم انداختم و کاپشن کوتاه بادی و مشکیم رو هم پوشیدم..بند بلند کیفم رو کج روی شونه م انداختم و رفتیم بیرون.... مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و تکراره سریال مورد علاقه ش رو می دید: -مامان ما داریم می ریم بیرون با سپهراد..دوسته آرشین اومد؟!.... سرش و چرخوند بهمون نگاه کرد: -اره مادر چند دقیقه قبل اومد..کجا می رین شما؟!.... -می ریم پارک..برم به آرشین یه سر بزنم... سلامی به دوسته مدرسه ی آرشین دادم و بعد از بوسیدنشون و خداحافظی از مامان، با سپهراد رفتیم بیرون..افسون رو هم سر راه برداشتیم و رفتیم پارک نزدیک خونه.... تو این سرما واقعا دیوونه بودیم که اومدیم پارک..هرچند دیوونه مثل ما زیاد بود..خیلی از بچه ها اونجا بودن و داشتن بازی کردن..صدای جیغ و خنده هاشون لبخند به لب ادم میاورد.... سپهراد رو فرستادیم بازی کنه خودمون هم روی نیمکت نشستیم..نگاهی به افسون که خیلی به خودش رسیده بود انداختم و گفتم: -چی شده اینقدر خوشگل کردی؟!.... لبخنده خجولی زد و گفت: -مهراب گیر داده می خواد باهام حرف بزنه..منم گفتم بیاد اینجا دنبالم..اشکالی که نداره؟!.... -نه عزیزم چه اشکالی..فقط مواظب باش باز اتفاقای قبل تکرار نشه..دوست ندارم بازم ناراحت و غمگین بینمتم.... -نگران نباش..دیگه همه چی دسته منه..نمی زارم باز اذیتم کنه... سرم و تگون دادم و با ناراحتی و غصه گفتم: -افسون امروز سپهراد یه سوال ازم پرسید که دلَم می خواست همون موقع بمیرم و جوابی ندَم.... -چی پرسید؟!.... با بغض سرم و پایین انداختم: -گفت بابای من کجاس..خاله آرشین گفته باباش مرده..بابای منم مرده مامان!.... دستم و روی گونه م کشیدم و اشکم و پاک کردم..اشک تو چشمای افسون جمع شد..دستاش و دورم پیچید

و بغلم کرد.... با گریه گفتم: -بدون اینکه جوابی بدم اوردمش پارک..اگه باز پرسید چی بگم بهش افسون..بزرگ شده..سراغ بابای نداشته ش رو می گیره..چی بگم بهش افسون..چی بگم..... دستش و روی کمرم بالا پایین کرد: - گریه نکن..خودت می دونستی بالاخره این سوال رو می پرسه..داره بزرگ میشه..یکی دو سال دیگه باید بره مدرسه..شناسنامه نداره..اونم که درست بشه اونجا بچه ها خیلی از باباهاشون حرف می زنن..با بردیا مشورت کن..ببین اون چی میگه.... سرم و تگون دادم و از بغلش اومدم بیرون..اشکام و پاک کردم و رفتم تو فکر..راست میگه..باید با بردیا حرف بزنم... خودمم هر روز نگرانه شناسنامه ش هستم..باید با یه وکیل حرف بزنم تا ببینم چطور می تونم اقدام کنم..هی انداختم عقب و الان مطمئنا سخت تر هم شده.... با صدای سلام پر غیض افسون حواسم جمع شد..نگاهی بهش انداختم..دیدم به پشت سر من نگاه می کنه.... برگشتم و با دیدنه مهرباب و شهزاد نفسم حبس شد..با هراس نگاهی به سپهراد انداختم..رو تاب نشسته بود و یه پسر بچه ی دیگه داشت تابش می داد.... شاکی به افسون نگاه کردم..نگاهش پر از شرمندگی بود.... با اخم بلند شدم و برگشتم سمت شهزاد: -چی از جونم می خواهی؟!..چرا دست از سرم بر نمی داری؟!..هرجا می رم باید مثل ایینه دق جلوم سبز بشی؟!..راحتم بزار دیگه..چقدر باید از دسته تو بکشم.... انگار نه انگار با اون حرف می زنم..با لبخند و دست به جیب نگام می کرد.... چشمام و بستم تا اروم بشم..این خونسردیش دیوونه م می کرد..نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم ارومتر بشه..یکی دیگه.... سومی رو خواستم بکشم که با صدای بلنده گریه ی سپهراد نفس تو سینه م شکست و به سرفه افتادم.... با وحشت چرخیدم و به وسایل بازی نگاه کردم..یه عده جمع شده بودن دوره چیزی و صدای گریه ی سپهراد هم قطع نمیشد.... به پاهای بی حس شده م حرکتی دادم و با سستی قدمی برداشتم..پاهام حرکت نمی کردن.... یه دفعه یادم اومد اگه همینطور گریه کنه نفسش قطع میشه..انگار به پاهام جون تزریق شد..با سرعت دویدم و افسون هم پشت سرم.... جمعیت رو کنار زدم و رفتم جلو..سپهراد روی زمین افتاده بود و از ته دل گریه می کرد..سنگای بزرگ و قلوه ای زیر سرش خونی شده بودن..جون از پاهام رفت و دو زانو افتادم روی زمین... با گریه چهار دست و پا رفتم جلو..دستم و زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم..سرش شکسته بود و همینطور خون ازش می رفت.... درست حدس زده بودم..یه دفعه نفسش قطع شد و صورتش کم کم کبود شد.... با وحشت جیغ زدم: -سپهراد..سپهراد پسر..یا خدا..خدایا کمکم کن..مامانی نفس بکش..سپهراد..... پشتش و محکم گرفتم و چند بار تو صورتش فوت کردم..نمیشد..نفسش نمی اومد.... با حق حق محکم فوت کردم..یه دفعه با یه نفس بلند و عمیق،نفسش جا اومد..دو تامون با گریه نفس نفس می زدیم.... محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم..دستم و روی سرش گذاشتم که با حس خیس شدن دستم یادم اومد سرش شکسته بود.... از خودم دورش کردم و با حق حق نگاهش کردم..مانتوی سفیدم از خون سرش قرمز شده بود..لبه ی شالم و گلوله کردم و روی زخمش گذاشتم تا جلوی خون ریزی رو بگیرم.... با ترس نگاهش کردم..کم کم گریه ش داشت قطع میشد و چشماش بسته میشد..داشت از حال می رفت.... با حق حق جیغ کشیدم: -بند مامانی..چشمات و نبند..منو ببین پسر..سرم و بالا اوردم و بلندتر جیغ کشیدم: -چی رو نگاه می کنین..بچه م از دستم رفت..یه کاری کنین.... جون از پاهام رفته بود..نمی تونستم بلند بشم و یه کاری بکنم..مغزم قفل کرده بود..نفسش قطع شده بود و اون همه خون ازش رفته بود..چطور می تونستم اینارو ببینم و هنوز زنده باشم.... یکی سپهراد رو محکم از تو دستام کشید

بیرون..سرم و با گریه بلند کردم..شهراد،سپهراد رو محکم بغل کرده بود و همونطور که می دوید سمت ماشینش داد زد: -بلندش کنین بیارینش..... افسون زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد..اول اروم و با تکیه بر افسون قدم برمی داشتم اما کم کم تونستم رو پاهای خودم وایسم و شروع کردم به دویدن..... تو ماشینه شهراد نشستم و افسون هم کنارم..مهراب پشت فرمون بود و شهراد همینطور که سپهراد تو بغلش بود کنارش نشسته بود..... ضجه می زدم..گریه می کردم..جیغ می کشیدم..خودم و می زدم..داشتم می مردم..قشنگ حس می کردم جونم داره درمیاد..... مهراب جلوی بیمارستان روی ترمز زد که صدای جیغ لاستیکا بلند شد... سپهراد کاملاً بیهوش شده بود..وقتی خون روی لباس شهراد رو دیدم دستم و تکیه دادم به ماشین تا از افتادنم جلوگیری کنم.... دنیا دوره سرم می چرخید..با چشمای تار دیدم که شهراد داشت می دوید سمت بیمارستان..انگار تمام دنیا محکم خورده بود تو سرم..سرم روی شونه هام سنگینی می کرد..... دلم می خواست با سرعت بدوم سمت سپهرادم و بغلش کنم اما جونی نداشتم.... چنگ زدم به دسته افسون و به سختی و با قدمای اروم و کوتاه رفتیم سمت ساختمان بیمارستان.... افسون جلوی پرستاری که با سرعت داشت رد میشد رو گرفت و گفت: -ببخشید خانوم..بچه ای که الان آوردن رو کجا بردن؟!..... -اورژانس.... افسون تشکر کرد و رفتیم سمت اورژانس..شهراد با کلافگی دستش و تو موهاش کرده بود و راه می رفت.... مهراب صداش زد..مارو که دید با قدمای بلند اومد طرفمون و با ناباوری به من نگاه کرد..انگار چیزی رو باور نمی کرد.... دستش و روی صورتش کشید و خواست چیزی بگه که پرستاری اومد بیرون: -همراهه بچه ای که الان آوردن کیه؟!..... با غصه خواستم بگم من که شهراد قدم جلو گذاشت و محکم گفت: -من باباشم..چکار باید بکنم؟!..... باز زیر پام خالی شد..به مانتوی افسون چنگ زدم..منظورش چی بود..باباش؟!..نکنه فهمیده..نه.... بی حال نالیدم: -افسون این چی میگه..یه کاری بکن... افسون کمکم کرد بشینم روی صندلی و در همون حال گفت: -نگران نباش..خودم درستش می کنم..برای اینکه اجازه بدن کاراش رو انجام بده این حرف و زد..منظوری نداشت باور کن..تو فقط اروم باش تورو خدا... سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و اروم اروم اشک ریختم..اصلاً نفهمیدم پرستار چی گفت و شهراد کجا رفت..به هیچ کدوممون اجازه نمی دادن سپهراد رو ببینیم.... مثل مرغ سر کنده بال بال می زدم..دلم می خواست حتی شده یه نظر چشمای بازش رو ببینم تا خیالم راحت بشه اما پرستار گفت هنوز بهوش نیومده..... شهراد برگشت و یه راست رفت سراغ پرستار..یکم باهم حرف زدن و دوباره برگشت پیشمون..با کلافگی موهاش رو محکم می کشید.... افسون همینطور که تند تند راه می رفت و اشک می ریخت گفت: -پرستار چکار داشت؟!... شهراد بدون نگاه کردن بهش،درحالی که نگاهش مستقیم تو چشمای نم دار من بود،جواب داد: -پرونده سازی کردم..احتمالاً امشب نگهش می دارن.... صدای گریه م بلندتر شد..تا حالا نداشتم یه خار به پاش بره حالا باید شب تو بیمارستان بمونه.... با حق هق گفتم: -از امپول و دکتر بدش میاد..بیدار شه و یکی از پرستارا رو ببینه اینجا رو می زاره رو سرش..کاش بزارن من برم کنارش..... افسون کنارم نشست و شونه هام رو مالید..پا به پام اشک می ریخت..جلوی هر پرستاری رو که می گرفتم یه جواب درست بهمون نمی دادن..کم کم داشتم دیوونه می شدم.... با صدای گوشیم یاده مامان اینا افتادم..یادم رفت بهشون خبر بدم... اشکام و پاک کردم و گوشی رو از جیبم دراوردم..اما شماره از ایران نبود..بردیا..چقدر الان بهش احتیاج داشتم.... گوشی رو که جواب دادم صدای شادش پیچید تو گوشم: -سلام خانوم

خوشگله..خوبی؟!..اها پسر من خوبه؟!..اون افسون گور به گوری چطوره؟!..جوابم چیزی جز هق هقم نبود..چند لحظه ساکت شد و یه دفعه با صدایی پر از نگرانی و وحشت زده گفت: -چی شده عزیزم؟!..آبشار حرف بزن دختر؟!..چرا گریه می کنی؟!..اتفاقی افتاده؟!..سپهراد خوبه؟!..همه حالشون خوبه؟!..یه چیزی بگو آبشار... هق زدم: -بردیا..سپهراد.... وحشت صدایش بیشتر شد..می دونستم چقدر سپهراد رو دوست داره: -سپهراد چی؟!..ها؟!..حالش خوبه؟!..الان کجاس؟!.. دو دستی گوشی رو فشار دادم به گوشم: -رفته بودیم پارک..از روی تاب افتاد زمین و سرش شکست..الان هم اومدیم بیمارستان..هیچ کدوم یه جواب درست بهم نمیدن..اصلا نمی دونم الان حالش چطوره..... -خیلی خوب عزیزم اروم باش..من مطمئنم حالش خوب میشه..چیزه مهمی نیست..بچه ها باید اینقدر زمین بخورن تا بزرگ بشن..تو که همیشه دنبالش نیستی..من زنگ زده بودم بگم که اخر هفته پرواز دارم به ایران..من هفته ی دیگه پیشتونم عزیزم..... میون گریه لبخند نشست روی لبام: -جدی میگی؟!..سپهراد خیلی خوشحال میشه..دلم برات خیلی تنگ شده..الان بیشتر از هرکسی دوست داشتم تو پیشم باشی.... -یه هفته صبر کنی پیشتم..فقط خواهش می کنم با دکتر که صحبت کردی،حال سپهراد رو بهم خبر بده باشه؟!.. -باشه..خیالت راحت..پس منتظریم..ساعت پروازت رو حتما بهم خبر بده.... -باشه..یادت نره از سپهراد بهم خبر بدی..از طرف من محکم ماچش کن و بگو دایی دلش برات خیلی تنگ شده..... -سلام به گیتی جون و عمو برسون..فعلا.... -قربونت..تو هم..بای.... گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم..سرم و که بلند کردم سه جفت چشم و هرکدوم با حس های مختلف خیره شده بودن بهم.... بدون توجه به پسرا رو به افسون گفتم: -بردیا هفته ی دیگه پرواز داره..بالاخره قراره بیاد..... -وای عالیه..دلم خیلی براش تنگ شده... سرم و تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم..یکم که گذشت باز یادم اومد به مامان خبر ندادم..با چشمای خسته به افسون نگاه کردم: -به مامانم خبر میدی؟!..واقعا نمی تونم.... چشماش و باز و بسته کرد و گوشی به دست از من دور شد.... چشمم به شهراد افتاد که با اخم و متفکر بهم خیره شده بود..انگار در حال کشف چیزی بود.... بی حوصله نگاه ازش گرفتم که همون موقع یه پرستار اومد بیرون و گفت: -بچه رو منتقل کردن بخش اطفال..حالش خوبه..برای اطمینان امشب نگهش داشتیم..می تونین بهش سر بزنین اما یکی بیشتر نمی تونه پیشش بمونه.... با خوشحالی دستام و رو به سقف بلند کردم و با گریه و از ته دل گفتم: -خدایا شکرت..ممنونم خدا جون..شکرت.... دستام و که اوردم پایین افسون با شادی بغلم کرد..خندیدم و اشکام و پاک کردم.... همگی راه افتادیم سمت اسانسور که بریم طبقه ی دوم بخش اطفال..انقدر خوشحال بودم که حوصله ی گیر دادن به شهراد رو نداشتم که همراهم نیاد.... با دیدن سپهراد باز اشکم روان شد..سرش رو باندپیچی کرده بودن و یه کلاه توری سفید هم روی سرش کشیده بودن..سرم به دستش بود و مظلومانه چشماش رو بسته بود.... به طرفش پرواز کردم و صورتش و دستاش رو غرق بوسه کردم.... نگاهی به ساعت انداختم..تا نیم ساعت دیگه هواپیمایی که بردیا باهاش میاد می شینه.... فقط من و افسون و سپهراد اومده بودیم دنبالش..هرچند نمی خواستم سپهراد رو تو این شلوغی بیارم اما وقتی فهمیدم بردیا داره میاد دیگه تو خونه نموند و با اون زبونس منو خام کرد تا بیارمش.... نگاهی بهش انداختم..اون باندپیچی بزرگه روی سرش رو باز کرده بودم و فقط یه بانده کوچیک روی زخمش بسته بودم.... روی صندلی های انتظار نشسته بود و پاهاش رو تکون تکون می داد..افسون هم کنارش نشسته بود.... رفتم طرفشون و پیششون نشستم.... زمانی که اعلام

کردن پرواز پاریس نشست من و افسون از جا پریدیم..سپهراد هم که فهمیده بود این پریدن نشونه ی خوبیه از صندلی پرید پایین و کنار من ایستاد..... دسته گل بزرگ رو تو دستم جابه جا کردم و سپهراد هم پایین ماتوم رو تو مشتش گرفت.... بعد از بیست دقیقه مسافرا یکی یکی چمدون به دست به این طرف اومدن..نگاهم و می چرخوندم تا بردیا رو پیدا کنم که بالاخره دیدمش..... چمدون به دست با اون پالتوی چرم و سورمه ایش داشت به طرفمون میومد..واقعا خوشتیپ شده بود.... هنوز مارو ندیده بود که افسون شروع کرد به دست تگون دادن و به هوا پریدن... لبخنده روی لب بردیا نشون میداد که مارو دیده..دستش و بلند کرد و برامون تگون داد..... با ذوق خندیدم و براش دست تگون دادم.... سپهراد ماتوم رو کشید و وقتی بهش نگاه کردم گفت: -مامی..دالی اومد؟!... سرم و تگون دادم: -اره عزیزدلم..اومد..می خواهی ببینیش؟!... سرش و تگون داد..دسته گل رو انداختم تو بغله افسون و خم شدم سپهراد رو بغل کردم..وقتی ایستادم و بردیا تونست سپهراد رو بین لبخندش عمیق تر شد و براش دست تگون داد.... سپهراد با ذوق دوتا دستش و تو هوا تگون می داد و می خندید.... بالاخره بردی رسید بهمون..با شادی به همدیگه نگاه کردیم و بردیا قبل از سلام و احوال پرسی با ما،دستاش رو دراز کرد و سپهراد رو از بغلم گرفت.... محکم تو بغلش فشارش می داد و می بوسیدش..سپهراد هم دستاش و دور گردنش حلقه کرده بود و می خندید.... بدون توجه به ما با هم حرف می زدین و بردیا درمورده سرش می پرسید و می خواست بدونه درد داره یا نه..سپهراد هم جوابش و با خوشحالی میداد.... افسون سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: -سلام عرض شد اقا بردیا..یه موقع احواله مارو نپرسی ها.... بردیا خندید و با انگشتش زد رو بینی افسون..با هم دست دادن و حاله همو پرسیدن.... بردیا چرخید سمت منو دستش و دراز کرد..دستم و تو دستش گذاشتم و با خوشحالی گفتم: -خیلی خیلی خوش اومدی بردیا..دلمون خیلی برات تنگ شده بود..حتما خیلی خسته ای..بیا بریم..اینجا خیلی شلوغه..تو ماشین حرف می زنیم.... جوابم و داد و همونطور که سپهراد تو بغلش بود،دسته ی چمدونش رو به دست گرفت و با هم از سالن فرودگاه بیرون رفتیم..... متفکر پست چراغ قرمز ایستادم و منتظر شدم سبز بشه... ده روزی بود از شهراد خبر نداشتیم..نه زنگ می زد و نه مثل گذشته جلوم سبز می شد... هرچند اینجوری خیلی راحت بودم اما باز به حضوره یهویی و غیر منتظره ش عادت کرده بودم..اینکه بیاد و حرفای تکراریش رو بزنه و بره.... نمی دونم چه اتفاقی افتاده که پیداش نیست..یعنی بی خیال شده؟!..دقیقا بعد از بیمارستان گم شد..... ترسم از این بود که چیزی درمورده سپهراد بفهمه..اگه می فهمید من چکار باید می کردم..چی بهش می گفتم..هرچند جز من و افسون و بردیا کسی نمی دونست سپهراد پسر خودمه.... اما همینکه یهو رفتم و بعد هم با یه بچه دقیقا تو همون سن برگشتم برای هرکسی جای سوال داره..امیدوارم چیزی نفهمه.... چراغ سبز شد و من حرکت کردم..خیابون شلوغ بود برای همین فرمون رو پیچوندم و انداختم تو کوچه تا زودتر برسم.... داشتم مستقیم می رفتم که یهو یه ماشین از یکی از کوچه ها اومد بیرون و راهم و سد کرد... محکم زدم رو ترمز و چشمم از ترس و تعجب گرد شد..همین الان داشتم می گفتم پیداش نیستا..کاش اصلا درموردش فکر نکرده بودم..اووووف.... بله..ماشینه مزاحم همیشگیم بود..بالاخره سر و کله ش پیدا شد.... با عصبانیت از ماشین پاده شدم و داد زدم: -مگه دیوونه ای که اینطوری میایی جلوم؟!..نزدیک بود به کشتنم بدی..تو عقل نداری؟!..چند روز از دستت اسایش داشتم..باز دوباره پیدات شد؟!... با طمانینه از ماشین پیاده شد و خونسرد به طرفم قدم برداشت..دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و لبه های

پالتوش رفت عقب..ژست همیشگیش بود..... خصوصا وقتی که برای حال گیری میره..همینطور خونسرد و دست به جیب طرفش رو دیوونه می کنه.... با اخم بهش نگاه می کردم که جلوم ایستاد و سرش و بالا گرفت و از بالا بهم چشم دوخت.... دقیقا مثل وقتی که اون اوایل می خواست خرم کنه و وقتی آرشین رو برده بودم پارک و اومد از علاقه ش باهام حرف زد..وقتی می خواست بره با حرفاش خودش و برد تو اسمون و منو زد زمین..بعد همینطور از بالا بهم خیره شد..... پوفی عصبی کشیدم: -چیه؟!..باز چی از جونم می خواهی؟!.... با غرور و سر بالا گرفته گفت: -پسرمو..... دلم هری ریخت..با تعجب بهش خیره شدم..چی گفت؟!..پسرش و؟!..مگه سپهراد.... یه دفعه زدم زیر خنده..اینقدر بلند بلند خندیدم که اشک از چشمام سرازیر شد... چرخیدم به طرف ماشینم و با خنده گفتم: -دیوونه شدی..برو خدا روزیتو جایی دیگه بده.... پرید جلوم و در ماشین رو که باز کرده بودم با ضرب بست..از صدای بلنده در از جا پریدم.... با خشم و غضبناک بهش نگاه کردم: -پسره تو پیش من چکار می کنه؟!..بازم نقشه ی جدیدته؟!..این دیگه چه حرف چرتیه که می زنی.... با همون غرور و خونسردی گفت: -خودتم خوب می دونی که سپهراد پسره منه.... بازم زدم زیر خنده..اینطوری که این با اطمینان حرف میزنه والا منی که پسر و زاییدم نمی تونم حرف بزنم..... -بابای سپهراد چند روزی میشه که اومده..چون اسمش و گذاشتم سپهراد دلیل نمیشه که پسره تو باشه..اینقدر هم با یادآوری کاری که باهام کردی بیشتر حالم و بهم نزن.... واقعا نمی دونم چرا این حرف و زدم..چرا گفتم بابای سپهراد اومده..فقط می خواستم هرطور شده ذهنش و از اینکه سپهراد پسره خودش دور کنم..کلا فراموش کرده بودم که به بقیه یه دروغ دیگه گفتم و الان دو حرفه میشم..... دستی به صورتش کشید و مسلط گفت: -بردیا مهربارا بابای پسرته؟!.... از اینکه بردیا رو می شناخت یه چیزی تو دلم تکون خورد..ذهنم فریاد می کشید که تحقیق کرده..همه چی رو فهمیده.... با این حال سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم..نیشخندی زدم: -اره درست فهمیدی..اومده که از این به بعد پیش پسرش و من باشه..تو هم با این احتمالات ذهنیت نمی تونی به جایی برسی.... -یعنی می خواهی بگی تویی که بدون محرمیت نمی زاشتی من دست و بگیرم خیلی راحت برای یکی بچه بدنیا آوردی؟!..باور کنم که اینقدر عوض شدی؟!..... انگشت اشاره مو با حرص جلوش تکون دادم: -حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..در ضمن من مثل تو اینقدر اشغال نشدم هنوز.... بازم از بالا بهم نگاه کرد..وقتی اینطوری بهم خیره میشد حس می کردم در مقابلش مثل یه جوجه ام: -پس میگی که زنتی؟!.... با سکوت حرفش و تایید کردم..نیشخندی زد: -پس چرا به همه نگفتی که بچه ت از شوهرته و گفتی بچه ی دوست و به فرزندی قبول کردی؟!.... زانو هام لرزید..لعنتی همه چی رو می دونه..دستم و به ماشین تکیه دادم: -با این حرفا می خواهی به چی برسی؟!.... -به اینکه سپهراد پسره منه.... با حاله بدی پوزخند زدم: -چه قوه ی تخیلی داری..سپهراد پسره تو نیست..مگه تو خواب ببینی که من بچه ی کسی که بهم تعرض کرده رو بدنیا آورده باشم.... داشتم به هر ریسمانی چنگ می زدم..حتی از بردیا هم استفاده کردم اما یادم رفته بود که این شهراده..کسی که بدون نقشه جلو نیاد و برای هر حرکتش کلی فکر می کنه.... با خونسردیه تمام تیر خلاص و زد: - تو ازدواج نکردی..مجردی..درضمن من ازمایشه دی ان ای گرفتم که نشون میده سپهراد پسرمه.... چشمام از وحشت و خشم گشاد شد..نفسم تند شد..بغض راهه گلوم رو بست..یه مایه ی تلخ تا گلوم بالا اومد..از عصبانیت بدنم می لرزید... با خشم دست دراز کردم و یقه ش رو چنگ زدم و محکم تکون دادم..صدام دورگه شده بود..جیغ زدم: -تو گُه

خوردی که از بچه ی من آزمایش گرفتی..به چه اجازه ای همچین غلطی کردی احمق؟!..نیاز بود دوباره نشون بدی که چقدر پستی؟!..اشغالِ عوضی..کثافتِ نامرد..... یقه ش رو ول کردم و با مشت محکم تو سینه ش زدم..صدای جیغم بلندتر شد: -حالم ازت بهم می خوره..حالم و بهم می زنی..... یه دفعه از فشاره عصبی که بهم وارد شد هرچی تو معده م بود به دهنم هجوم آورد..رو زمین نشستم و عق زدم.... فقط زرداب بالا میاوردم..هیچی نخورده بودم..فقط یه چایی تلخ صبح وقتی از خونه می خواستم بزمن بیرون خوردم که اونم الان برگشت..... بطری ابی اومد جلوم..با خشم ازش گرفتم و مشت و پر اب کردم و به صورتم پاشیدم..ابش خنک بود و باعث شد یکم حالم جا بیاد..چند بار دیگه اب به صورتم زدم و یه قلوب ریختم تو دهنم..یکم تو دهنم چرخوندم و بعد ریختمش بیرون..... کاش می تونستم اینقدر بزمنش که همینجا بمیره و راحت بشم..وقتی هم سپهراد ازم سراغش رو می گرفت می تونستم با خیال راحت بگم مُرده..... هرچند از طرفی هم خیالم راحت شده بود که حداقل سپهراد حلاله و پسرِ شهراده..همین یکم دلم و اروم می کرد... بلند شدم و در ماشین رو باز کردم..قبل از سوار شدنم برگشتم سمتش و با خشم غریدم: -تو خواب هم سپهراد رو نمی بینی..اینو هیچ وقت فراموش نکن نمی زارم حتی به سایه ش نزدیک بشی.... چشمای نگرانش با حرفم دوباره پر از غرور شد..خواستم سوار ماشین بشم که با حرفش میخکوب شدم: -چرا تو خواب..تو بیداری هم می تونم ببینمش..اگه نمی خواهی از دست شکایت کنم که پسر و ازم مخفی کردی،باید باهام راه بیای.... -پس برو شکایت کن..اونوقت ببین چه طوری می ندازمت هلفدونی..همون موقع هم اشتباه کردم ازت شکایت نکردم..بهتره خودت راهو برام باز کنی.... ابروهاش رو انداخت بالا و مصمم گفت: -انگار یادت رفته ما بهم محرم بودیم..می خواهی چه شکایتی بکنی؟!..اینکه بهت تجاوز شده؟!..خوب ثابت کن..اونوقت عکسا و فیلم محرمیتمون رو که به قاضی نشون بدم حتما کلی بهت می خنده و به دیوونه بودن شک می کنه..من اماده ی همه چی هستم..فقط تو و پسر و کناره خودم می خوام..و مطمئن باش به زودی میاین پیش من..... داشت می رفت سمت ماشینش که صدام رو بلند کردم: -فکر کردی من هنوز همون دختره احمق و نفهمم؟!..من از بیمارستان و پزشک قانونی نامه دارم..نامه ای که نشون میده اون روز بهم تعرض شده..... هرچند پزشک قانونی رو دروغ گفتم اما بازم هیچ تاثیری روش نداشت..با لبخند برگشت سمتم و در حالی که عقب عقب میرفت گفت: -هرکار تونستی بکن و حتی یه دقیقه هم معطل نکن.... انگشت اشاره و وسطش و گذاشت کناره شقیقه ش و سرش و یکم خم کرد..سوار ماشینش شد و با یه تیک اف،با سرعت از کنارم رد شد..خودم و انداختم تو ماشین و زدم زیر گریه.... خدایا این بدبختی دیگه از کجا پیداش شد..چرا من نمی تونم یه روز شاد باشم..تمام دلخوشی و امیده من به زندگیم سپهراده..چطور می تونم با یکی تقسیمش کنم.... با یاده آزمایشی که گفت گرفته،با عصبانیت مشت و محکم کوبیدم روی فرمون و داد زدم: -خدا لعنتت کنه..چطور تونستی اینقدر پست باشی..کثافت.... اما اون سپهراد رو از کجا گیر آورده؟!..بالاخره برای آزمایش مو و ناخن چیزی باید داشته باشه..چطور تونسته از سپهراد همچین چیزی پیدا کنه؟!..سوییچ رو چرخوندم و با ماشین رو روشن کردم.... با عصبانیت پام رو روی گاز گذاختم و حرکت کردم..من حتی برای یه روز هم نمی تونم از سپهراد بگذرم..برای داشتنش هرکاری می کنم..... ***** زانو هام رو بغل کرده بودم و اروم خودم و تاب می دادم...ذهنم اروم نمیشد..اگه کاری می کرد من باید چه غلطی می کردم..... از

شهراد هرکاری برمیاد..هرکاری که فکر کنه از نظره خودش درسته رو انجام میده.... کاش هیچ موقع باهاش آشنا نمی شدم..کاش اصلا نمی دیدمش..کاش هنوزم همون همکلاسی مغروری بود که از بالا به بقیه نگاه می کرد..کاش هنوزم تبسم و افسون وقتی می دیدنش هول می شدن و تا وقتی از جلو چشمشاون دور میشد،خیره نگاش می کردن..... حالا این حرفا چه تاثیری داره اخه..باید یه راه حل پیدا کنم تا بتونم باهاش از سر خودم بازش کنم... دوباره شروع کردم به تاب خوردن..چکار کنم خدایا..چکار کنم..یه راهی جلوم بزار..دیگه نمی خوام تسلیم خواسته هاش بشم..هرچقدر ازش خوردم دیگه بسه.... با تقه ای که به در اتاق خورد زانو هام و ول کردم و صاف نشستم: - بفرمایید!.... در اتاق روی پاشنه چرخید و سر بردیا اومد داخل..لبخندی بهش زدم و دعوتش کردم داخل..اومد کنارم روی تخت نشست و با دقت نگاه کرد: -چرا اینقدر تو همی؟!..اتفاقی افتاده؟!..بگو شاید کمکی از دستم بریاد.... با غصه دوباره زانو هام و بغل کردم و گفتم: -شهراد شک کرده به اینکه سپهراد پسرشه..رفته آزمایش گرفته و مطمئن شده..حالا بهم گفته پسرش و می خواد اگه باهاش راه نیام ازم بخاطره مخفی کرده سپهراد شکایت می کنه.... اخماش خیلی سریع رفت توهم: -بهتر..ماهم ازش شکایت می کنیم..بخاطره کاری که کرده.... -منم همینو بهش گفتم اما میگه ما محرم بودیم و فیلمش و دارم..برو شکایت کن تا فیلم رو به قاضی نشون بدم و بهت بخنده.... دستاش و تو هم قفل کرد و روی زانو هاش گذشت..به جلو خم شد و متفکر خیره شد به جلوی پاش شد... منم همینطور اروم اروم اشک می ریختم و خودم و تاب می دادم..حتی بردیا هم راهی نداره تا بهم نشون بده..خدایا نجاتم بده.... همونطور خم به جلو،چرخید طرفم و گفت: -حالا می خواهی چیکار کنی؟!.... -نمی دونم..واقعا نمی دونم.... با صدای پیامک گوشیم خودم و کشیدم سمت عسلی و گوشیم رو برداشتم..شهراد بود..پیامش و باز کردم: "سلام عزیزدلم..خوبی؟!..سپهراد خوبه؟!..اگه تصمیمت رو گرفتی یه قرار بزاریم باهم حرف بزنیم؟!..." گوشه رو به طرف بردیا گرفتم و پیام شهراد رو بهش نشون دادم..بلندتر زدم زیر گریه: -بردیا من بدونه سپهراد می میرم..حتی یه لحظه هم نمی تونم بدون سپهراد زندگی کنم..بهم بگو چکار کنم؟!..چطور از این مخمصه نجات پیدا کنم؟!.... -گریه نکن عزیزم..بهاش حرف زدی اصلا؟!..می دونی چی می خواد؟!..شاید قصدش فقط اینه که سپهراد بدونه اون باباشه..شاید می خواد برای سپهراد پدری کنه.... دستم و روی سرم گذاشتم و نالیدم: -نه اون می خواد منو زجرکش کنه..هدفش فقط اذیت کرده منه..بهم گفت خیلی زود تو و سپهراد میاین پیشه خودم.... -یه قرار باهاش بزار..باهم می ریم ببینیم چی می خواد..تو میری باهاش حرف میزنی..اگه نیاز بود منم میام جلو..بهتره اول خودت باهاش صحبت کنی..ببین اصلا حرفش چیه..چی ازت می خواد.... -تو که می دونی من نمی تونم باهاش حرف بزنم..اون همیشه بلده منو خام کنه..بدون فکر هیچ حرفی نمیزنه..چطور از من توقع داری در مقابلش بتونم از خودم دفاع کنم.... -نیاز نیست تو چیزی بگی..فقط ازش بپرس می خواد چکار کنه..چه برنامه ای داره..بعد میشینیم یه تصمیم درست می گیریم.... مردد نگاهی به گوشه تو دستم انداختم..راست میگه..باید زودتر بفهمم چی ازم می خواد..شاید اصلا نخواد سپهراد رو ازم بگیره..باید باهاش حرف بزنم تا بفهمم نیتش چیه.... شماره ش رو گرفتم و گوشه رو روی اسپیکر گذاشتم..نگاهه دو تامون روی گوشه بود که با بوقه دوم جواب داد... با لحن سرخوشی که حرصم و درمیآورد،شروع به حرف زدن کرد: -سلام عزیزم..خوبی؟!..نمی دونی شماره ت رو که دیدم چقدر خوشحال شدم..گل پسرم چطوره؟!.... اخمام و تو هم

کشیدم و با بدخلقی گفتم: - برای احوال پرسی زنگ نزدم.. باید باهات حرف بزنم.. بیا کافی شاپ ...! خیلی زود!... - باشه گلم.. چرا اینقدر عصبانی هستی.. الان حرکت می کنم.. گوشی رو قطع کردم و آماده شدم.. بعد از خداحافظی از مامان اینا سوار ماشین شدیم و با بردیا حرکت کردیم..... دستگیره ی ماشین رو کشیدم و قبل از پیاده شدن دوباره برگشتم سمت بردیا.. نگاهه پر تردیدم رو که دید دستم و گرفت... چشماش و باز و بسته کرد و گفت: - من از اینجا هواتو دارم.. برو.. سعی کن اروم باشی.. فقط کافیه حرفایی که بهت گفتم رو بزی.. بزار اون هرکار که می خواد انجام بده رو بهت بگه.. اینطوری می تونیم قشنگ فکر کنیم و یه راهی پیدا کنیم.... سرم و تگون دادم و با پاهایی لرزون پیاده شدم.. کیفم و روی شونه م مرتب کردم و راه افتادم... وارده کافی شاپ که شدم دیدم گوشه ی دنجی نشسته و نگاهش به در ورودیه.. با دیدنم لبخنده عمیقی زد.. با قدمای ناموزون به سمتش رفتم..... جلوش نشستم و دستای تو هم پیچیده م رو روی میز گذاشتم و خیره شدم بهشون.. اروم سلام کردم و به همون ارومی هم جواب گرفتم.... از گوشه ی چشم دیدم خم شد روی میز: - چی می خوری عزیزم؟!... نگاهم و کشیدم بالا و بهش خیره شدم.. یه پالتوی کوتاه و قهوه ای پوشیده بود به همراهه پیراهن سفید و شلواره کتون تنگ و قهوه ای.... اروم لب زدم: - هیچی.. فقط اومدم حرف بزنم باهات... دستش و برد بالا و به پیش خدمت اشاره ای کرد.. در همون حال گفت: - حرف هم می زنیم.. اول یه چیزی بخور.. رنگت بدجور پریده.... سفارش قهوه و کیک شکلاتی داد.. هنوز یادش بود که من چی دوست دارم؟!.. نفسم و فوت کردم بیرون و چیزی نگفتم... پیش خدمت که رفت تکیه داد به صندلی و پا روی پا انداخت.. کج نشست و یه دستش روی میز بود و با سوییچ ماشینش بازی می کرد و دسته دیگه ش روی پاش بود.... با دو انگشتم چشمام و فشردم تا سوزشش کم بشه: - خب.. از من چی می خواهی؟!... - من ازت هیچی نمی خوام.. فقط می خوام خودت و سپهراد پیشم باشین.. می خوام از این به بعد با هم زندگی کنیم..... - اما من نمی خوام با تو زندگی کنم.. چطور از من توقع داری دوباره بهت اعتماد کنم و پیام تو خونه ت؟!.. به نظر خودت این حرف خنده دار نیس؟!... - نه چرا خنده دار باشه.. سپهراد که پسرمه.. تو هم مامانشی و من دوست دارم.. پس حق دارم بخوام پسر و عشقم پیش خودم زندگی کنن.. اینطور فکر نمی کنی؟!... با استیصال نفسم و فوت کردم بیرون: - نه من هیچ فکری نمی کنم.. فقط می خوام بدونم قصدت از این کارا چیه؟!.. می خواهی برای سپهراد پدری کنی؟!.. می خواهی بدونه تو باباشی؟!.. یا اینکه فقط همت کردی منو عذاب بدی و نزاری یه اب خوش از گلوم پایین بره؟!... خم شد روی میز به طرفم: - عزیزم من چرا باید بخوام تو عذاب بکشی.. نمی بینی چقدر دارم می سوزم؟!.. نمی بینی عین سگ پشیمونم از کارام؟!.. نمی بینی چقدر می خوامت و برای داشتنت چقدر بی تابم؟!... - این حرفارو ول کن.. جواب منو بده.. می خواهی سپهراد بدونه تو باباشی؟!... - معلومه که می خوام.. از خدایه که پیشش باشم و بتونم براش همه کار بکنم.. اون پسر منه.. دنیامه.. از وقتی دیدمش و فهمیدم پسرمه یه لحظه اروم و قرار ندارم که تو بغلم بگیرمش.... - باشه.. پس یکم به من فرصت بده تا آماده ش کنم و بهش بگم.. می تونی یکی دو روز در هفته بیایی بیریش و باهاش باشی.. اینطوری هم تو داریش.. هم من... ابروهاش رو انداخت بالا: - کدوم قانونی به من میگه که می تونم در هفته فقط یکی دو روز پسر و داشته باشم؟!.. من می خوام تو خونه م زندگی کنه.. پیشم باشه.. هر لحظه کنارم باشه.. می خوام جبرانه این چند سالی که نداشتمش رو بکنم.... تو دلم انگار رخت می شستن.. پیچ میزد.. دلهره تمام وجودم و گرفته بود.. از حرفایی که می زد

مشخص بود که چقدر مصممه و قصده کوتاه اومدن نداره.... خواستم جواب بدم که سفارشا رو آوردن..یکم صبر کردم و وقتی کیک و قهوه رو روی میز گذاشت و رفت،بی معطلی گفتم: -منظورت چیه؟!..می خواهی از من بگیری؟!..من دیگه هیچی ندارم..فقط سپهراد برام مونده..اونم می خواهی با خودخواهیت ازم بگیری؟!..تو که زندگیم رو نابود کردی..تمام دلخوشیه من پسرمه..امیدمه..اینقدر ظالم نباش..چرا از عذاب دادنه من لذت می بری؟!..... لبخنده مهربونی به صورتم پاشید: -اینطور نی عزیزم..باور کن می خوام با همه ی وجودم دوتاتون رو خوشبخت کنم..می خوام یه خانواده باشیم..چرا باید پسرمن در هفته یکمون رو دو سه روز ببینه..اون می تونه پیش ما و کنارمون بهترین زندگی رو داشته باشه..حقشه هم مامانش کنارش باشه..هم باباش..... دستی به چشمای نم دارم کشیدم: -اما این امکان نداره..من همین الانم جلوی تو نشستم هر لحظه اون روزه شوم تو ذهنم تداعی میشه..راضی به عذابم نباش..نخواه که با هربار دیدنت یاده زندگی که ازم گرفتی بیوفتم..... کف دستاش رو روی میز گذاشت و بیشتر به سمتم خم شد: -من قسم می خورم کاری بکنم که تو حتی به اون روز فکر هم نکنی..برای همیشه فراموشش کنی..قول میدم..تو فقط یکم باهام راه بیاد..... -نمی تونم..باور کن نمی تونم..اگه یه درصد می تونستم برای خوشبختیه پسر من از خودم می گذشتم..تو نمی دونستی سپهرادی وجود داره..حالا که هست به همون هفته ای چندبار رضایت بده و بزار منم زندگیم رو بکنم... سرش و چپ و راست تکون داد: -نمیشه..من سپهراد رو همیشگی می خوام..یا میایی با ما زندگی می کنی یا باید ماهی یه بار یا دوبار به دیدنش قناعت کنی..... بالاخره نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید: -اخه تو از کجا تو زندگیه من پیدات شد..چرا اینقدر اذیت می کنی..بزار زندگیم رو بکنم..بازم می خواهی امیدم و ازم بگیری..تو چرا اینطوری هستی..قلب نداری؟!..انسان نیستی؟!..یه ذره احساس نداری؟!..چطور می تونی از سپهراد برای داشتنه من استفاده کنی..... بی قرار نگام کرد: -گریه نکن عزیزدل..من دوست دارم..نمی خوام اذیتت کنم..فقط می خوام پیشم باشی..اگه رضایت بدی و ازدواج کنیم..میاین پیش من و تا وقتی خودت نخواستی حتی بهت نزدیکم نمیشم..تا وقتی بهم اعتماد نکردی حتی بهت دست هم نمی زنم..بهم راهه جبران بده..بزار زندگی رو برات بهشت کنم گلم..... حق زدم: -حرف آخرت همینه؟!...

پست شانزدهم رمان شاهزاده

با اینکه چشماش پر نگرانی بود اما بازم از حرفش کوتاه نیومد: -اره..اما می خوام باور کنی همه ی اینا بخاطره عشقمه..چون دوست دارم و می خوام کنارم باشی..به حرفام فکر کن..من منتظره جوابت تا هفته ی آینده می مونم..اگه جوابت منفی بود اقدام می کنم.... کیفم و از روی میز چنگ زدم و در حال بلند شدن با گریه گفتم: -خیلی ظالمی..بی انصاف.... با حق حق از در کافی شاپ بیرون زدم و به طرفه ماشین دویدم.....

 تو این یه هفته ای

که وقت داشتم مدام در حال رفتن پیش این وکیل و اون وکیل بودم..اما متاسفانه همه ی حرفی می زدن.... حق حضانت دختر و پسر تا هفت سالگی با مادره..بعد دختر تا نه سالگی و پسر تا 15 سالگی باید پیش پدر باشن..بعد از اون دیگه خودشون شخصا باید انتخاب کنن که پیش کی می خوان زندگی منن..در مدتی که پیش مادر زندگی کنن پدر با توافق می تونه هر موقع خواست بچه ش رو ببینه و بالعکس..... خوب من هنوز حدود دو سال و نیم وقت داشتم و

سپهراد پیش خودم بود..اما چیزی که نگرانم می کرد این بود که من سپهراد رو برای خودم می خواستم..حتی یک روز هم راضی نبودم از خودم دورش کنم چه برسه به هشت سال.... نکته ی مهم هم این بود که همه ی وکیلایی که پیششون رفتم گفتن شهراد می تونه بخاطر پنهان کردنه پسرش ازم شکایت کنه..هیچ کدوم از وکیلا بهم قوله صد در صد ندادن که سپهراد پیش خودم می مونه..حرف همشون این بود که قاضی باید تصمیم بگیره و تو پرونده های مشابه،با توجه به شرایط هر کدوم یه رای دادن..... در این صورت جوابم کاملا مشخص بود اما بازم مردد بودم..ترس از شهراد اینقدر زیاد بود که حتی فکر کردن بهش هم موهای تنم و سیخ می کنه... بردیای بیچاره پا به پای من می دوید و وقتی از دفتر وکیلا بیرون می اومدیم و من ناامید می زدم زیر گریه سعی می کرد ارومم کنه و با حرفای پر از ارامشش امید رو به دلم برگردونه.... اگه نبود من همون روزی که بعد از حرفام با شهراد از کافی شاپ با حالی خراب زدم بیرون،از پا می افتادم و داغون تر از همیشه می شدم... چقدر خوب بود که حضور داشت..بودنش دنیایی ارامش بهم می داد..تو این روزا تنها کسایی که نداشتن تنها باشم بردیا و افسون بودن..افسون که کاری از دستش برنمیومد جز بدوبیراه گفتن به شهراد و همراه من گریه کردن..... بردیا اما اروممون می کرد..فکر می کرد..با منطق پیش می رفت و سعی می کرد مارو هم دنبال خودش بکشه و نزاره با این حالمون خراب کاری کنیم.... پاهام و روی زمین گذاشتم و اروم اروم خودم و همراه تاب کشیدم عقب و یه دفعه ولش کردم..تاب اروم با صدای قیژی شروع به حرکت کرد و باد خنک صورتم و نوازش داد..دست چپم و دور زنجیر تاب حلقه کرده بودم و شقیقه م هم بالاتر از دستم به زنجیر چسبونده بودم..... چشمام مات مونده بود به زیر پام..بدون پلک زدن،خیره شده بودم..نه اشکی دیگه داشتم،نه امیدی..شهراد دوباره همه چی رو از من گرفت..حس می کردم حالم خیلی بهتر از این چند سال اخیر شده بود اما حالا...گوشی که تو دست راستم بود رو بالا اوردم و سریع،برای اینکه پشیمون نشم پیامی رو نوشتم و ارسال کردم..به همون سرعت هم گوشی رو خاموش کردم..مطمئنم زنگ می زنه..اصلا الان حوصله ش رو ندارم.... دوباره برگشتم به حالت قبل و مات و گنگ به درخت های خشک و لخت جلوم خیره شدم.... با صدای افسون و بردیا بدون تکون دادن سرم و بهم زدن حالت،چشمام رو چرخوندم طرفشون..... حس می کردم جای مردمک سیاهه چشمام رو دوتا تیکه یخ گرفته..از احساس تهی شده بودم..دیگه حتی دلهره و استرس هم نداشتم..از همه چی خالی بودم.... افسون اروم کنارم نشست و بردیا هم جلومون ایستاد..چشماشون نگران بود..امروز باید تصمیم اخرم رو اعلام می کردم... یا با شهراد باید ازدواج می کردم و برای همیشه سپهراد رو می داشتم،یا اینکه جواب منفی بدم و بدوام تو دادگاه ها دنبال شکایت شهراد بخاطر پنهان کردنه پسرش... و در اخر هم رای رو به نفع پدرش بدن و سپهراد رو ازم بگیرن..حتی اینجا هم همه چی به نفع مرداست و به این نگاه نمی کنن که منه مادر با این رای برای همیشه می میرم..... اگه یکی از وکیلا،فقط یکم امیدوارم می کرد حتی شده تا اخر عمرم می دویدم و برای داشته سپهراد می جنگیدم اما افسوس.... اینطوری حداقل سپهراد برای همیشه پیشمه و دیگه نگران شناسنامه ش و جواب نداشتن برای سواله "بابام کجاس"،نبودم...گوشی خاموش رو تو دستم چرخوندم و از روی تاب بلند شدم..دوست نداشتم اذیتشون کنم اما اومدنش نشون می داد می خوان بدونن تصمیم چیه.... همینطور با خونسردی و بی خیالی وحشتناکی راه افتادم سمت خونه..حتی خودمم از این حالت ترسیده بودم..انگار هیچ حسی تو وجودم نمونه بود..پوچ پوچ شده بودم..... پوزخندی

زدم و با صدای سردی، همونطور پشت بهشون گفتم: -پیشنهادش و قبول کردم..باهاش ازدواج می کنم....

 کاپشنم و محکم پیچیدم دورم و دستام و تو سینه جمع کردم..اروم و بی حوصله قدم برمی داشتم.... هوا خیلی سرد شده بود..واقعا دیوونه بودیم که تو پارک قرار گذاشتیم حرف بزنینم... دستام و محکمتر دورم پیچیدم و غرق فکر، بدون داشته مقصد به جلو حرکت کردم..اینقدر از اطرافم غافل بودم و حرفایی که باید می زدم رو مرور کردم که متوجه هیچی نبودم.... با دو تا ضربه با جسم سخت و محکمی که به شونه م خورد از فکر خارج شدم و به سرعت چرخیدم.... با دیدن شهرداد اخمام رفت تو هم و آماده شدم برای اعتراض که سریع دستش و با گوشی که داخلش بود به طرفم گرفت و هول گفت: -هرچی صدات زدم متوجه نشدی..به خدا با گوشی زدم به شونه ت..دستم بهت نخورد.... از حالت پر از احتیاطی که به خودش گرفته بود پوزخندی زدم و بیشتر تو خودم جمع شدم..واقعا سردم بود... وقتی دید هیچی نمی گم و همه چی امنه، گوشی رو چپوند تو جیبش و گفت: -اینجا خیلی سرده..بخوایم حرف بزنینم سردت میشه..بریم تو ماشین..هم یه دوری می زنینم هم صحبت می کنیم.... سرد نگاش کردم و شونه بالا انداختم: -با ماشین من می ریم..حرفامون که تموم شد میارمت همینجا دوباره که ماشینت رو برداری... سرش و به تایید تگون داد و دوتایی رفتیم سمت ماشین من..دزدگیر رو زدم و درا باز شد..بخاطره سرمای زیاد سریع تو ماشین نشستم و سویچ رو چرخوندم.... بلافاصله بخاری رو روشن و تا آخرین درجه زیاد کردم... یکم که گرم شدم و احساس کردم یخم و شده، خودم و ولو کردم روی صندلی و از اون حالت صاف و سیخ نشستن خارج شدم... تمام مدت نگاهه خیره و پر خنده ش رو حس می کردم که با لذت نگام می کرد... پوزخند سردی زدم و با کف دست چپم فرمون رو تا اخر پیچوندم که از پارک دربیام و در همون حال چند تا اهنگ جلو عقب کردم و وقتی به اهنگ مورد نظرم رسیدم صداسش رو تا اخر زیاد کردم و راه افتادم.... از انتخاب این اهنگ منظور داشتم و قیافه ی خشک شده ی شهرداد نشون میداد که منظور رو خیلی خوب گرفته.... "دیگه دلم برای تو تنگ نمیشه..تنگ نمیشه... از این به بعد دیگه دلم..بی خودی دلتنگ نمیشه".... مسخ شده به نیمرخ پر از پوزخند و سردم خیره شده بود..دقیقا همونی که می خواستم شد.... "غروری که بخاطرت گم شده..پیدا می کنم.... هر جا بگی دوست دارم..میام و حاشا می کنم" ... من پیشنهادش رو قبول کردم..اما این دلیل نمیشد که فکر کنه قراره هنوزم همون دختر بچه ی مجنون شده رو ببینه.... "منم مثل خودت میشم..میشم یه ادم اهنی... تا نتونی هرجوری که..خواستی باهام حرف بزنی".... خودش باهام کاری کرد که بشم این..نشون داد که لیاقت اون همه عشقی که به پاش می ریختم رو نداشت..پس باید بشینه و ببینه از این به بعد چه خوابایی براش دیدم.... "از این به بعد می خوام برام..مسخره باشه گریه هات.... یه جور می خوام عوض بشم..این روزامون یادت نیاد"... بالاخره از اون حالت گیجی در اومد و دستش و محکم روی صورتش کشید و امتدادش داد تا روی موهاش... هنوز گوشه ی لبم به نشونه ی پوزخند کج بود و تمام مدت خیره و بی خیال به جلو نگاه می کردم اما از گوشه ی چشم هواش و داشتم.... کلافه شده بود و این کلافگی از سر و روش می بارید.... "بهت کنایه می زنم..وقتی تو فکره موندنی... رو قلبت حک کن عزیزم..شکستنی،سوزوندنی".... دستاش رو روی پاهاش محکم مشت کرده بود و می فشرد..انگار با زیاد شدن فشار مشتاش،قلب منم اروم اروم خنک میشد... این خودخوریش رو دوست داشتم و دروغ بود اگه بگم لذت نمی

بردم..دوست داشتم بیشتر از اینا با خودش بجنگه.... "از این به بعد منم،دلم..واسه خودم دلواپسه... از این همه شادی و غم..سهمی به تو نمی رسه" ... باید همونطور که بانیه عذاب و دربه دری من شد لحظه به لحظه زجر بکشه و من کیف کنم... باید تمام عذاب هاش جلوی چشم خودم باشه تا قلبم از سیاهی خالی بشه..باید نا ارومیش رو ببینم تا شاید بتونم یه شب اسوده سر روی بالش بزارم..... "حالا ببین تمام حرفاتو..تلافی می کنم... اتیش توی رویایی که..داری می بافی می کنم" ... تموم اون سال هایی که من به جنون می رسیدم اون اینجا با دوستا و خانواده ش عشق و حال می کرد و از حالا نوبت من بود.... دیگه هرچی خوشی داشته بسشه..باید اونم طعمه اون عذاب ها رو بچشه و ببینه با من و پسری که برای بغل کردنش بی قراره چیکار کرده..می خوام ذره ذره اب شدنش رو جلوی چشمم ببینم..... من از یک ثانیه ی اون روزا هم نمی گذرم..تقاصه همه رو ازش می گیرم..اینو به خودم بدهکارم... "دیگه تمومه بچگی..از این به بعد بزرگ میشم... بره بودم نفهمیدی..ببین چه جوری گُرگ میشم" (ادم اهنی..مرتضی پاشایی) باید بفهمه همین بچه ای که اینقدر سنگش و به سینه می زنه و ازش برای داشته من استفاده می کنه،روزی چندبار تو شکمم مشت می خورد.... باید بفهمه که حتی بچه ش هم از کاری که کرد بی نصیب نموند و همپای من عذاب کشید.... باید بفهمه این قطع شده نفس پسرش،وسطه گریه،یادگاری جنون هایی که مادرش می گرفت و هیچ کاری از دستش برنمیومد و هر دفعه بیشتر از دفعه ی قبل خورد میشد.... باید همه چی رو بفهمه..باید بفهمه و بیشتر از این عذاب بکشه... باید جوابه بارداری جنون امیزی که به من هدیه داد و حالا بچه ش داره عذابش رو می کشه،بده و روزی هزار بار از درون خورد بشه و ارزوی مرگ کنه..... اون همونطور که لیاقت عشق من و نداشت..لیاقته سپهراده معصوم و هم نداره.... یه گوشه ی خلوت پیدا و پارک کردم..دستی رو کشیدم و ماشین رو خاموش کردم..نمی تونستم بیش از این صبر کنم..باید حرفام و می زدم و می رفتم.... دستام و روی فرمون کشیدم و خیره به جلو لب باز کردم: -همونطور که تو پیامم گفتم پیشنهادت رو قبول می کنم اما چندتا درخواست هم ازت دارم... حرفم که تموم شد برگشتم سمتش تا عکس العملش رو ببینم..چشماس سرخ شده بود و دندوناش رو محکم روی هم می فشرد..این از جابه جا شده فکش کاملاً معلوم بود..احتمالاً هنوز تو فازه حرفایی بود که با یه اهنگ تو صورتش کوبیده بودم.... نفس عمیقی کشید و بالاخره تونست خونسردی از دست رفته ش رو به دست بیاره... کامل چرخید طرفم و تکیه داد به در ماشین: -می شنونم.... زبونم و روی لبام کشیدم و چشمام و باز و بسته کردم: -حضانت سپهراد.... با خونسردی تو چشمام خیره شده بود و منتظره ادامه ش بود..زیاد منتظرش نداشتم: -حق طلاق... چشمام و ریز کردم: -عروسی هم نمی خوام.... ابرو هام رو انداختم بالا: -تو اون خونه هم زندگی نمی کنی... برگشتم و دوباره به جلو خیره شدم..یه چیز دیگه هم بود که نمی تونستم به زبون بیارم..یعنی برام سخت بود اما باید همین اول همه چی رو مشخص می کردم.... دل زدم به دریا و بدون نگاه کردن بهش گفتم: -اتاقمون یکی همیشه و حتی از یک متری من هم تو خونه رد نمیشی... از فشاری که با این حرفا بهم وارد می شد دستام و مشت کرده بودم: -باید بهم زمان بدی تا سپهراد رو آماده کنم بعد بهش بگم تو باباشی..هرچند سپهراد بچه ی زود جوشیه و مطمئن خیلی زود بهت عادت می کنه.... من که فعلاً قصد نداشتم به سپهراد بگم شهراد باباشه..حالا حالاها باید حسرت شنیدن کلمه ی بابا رو از زبونه سپهراد بکشه و برای شنیدنش به هر دری بزنه.... با اخمی کمرنگ و منتظر نگاش کردم..ابروهاش رو انداخته بود و لباش و به هم می فشرد تا جلوی

خنده ش رو بگیره..چشماش پر خنده بود..به من می خنده؟!... اخمم عمیق تر شد و چشم غره ای بهش رفتم..دستش و روی لباس کشید و گلوبی صاف کرد: -می خواهی بیشتر فکر کن شاید چیزی از قلم افتاده باشه؟!... -حالا تا رسمی شده همه چی فکر می کنم و اگه چیزی یادم اومد می گم بهت.... ابروهاش بالاتر رفت و "بچه پررو"یی زیر لب نثارم کرد..بی خیال نگاش کردم تا ببینم جوابش چیه..هر چند باید قبول می کرد... دستش و تکیه داد به پشتی صندلی و مستقیم خیره شد تو چشمام: -حضانت سپهراد رو میدم بهت اما حق طلاق رو نمیدم.... لحنش اینقدر اروم و گیرا بود که با همه ی سخت بودنم یه چیزی تو وجودم لرزید..انگار همون سال ها پیش که شهراد رفت این لرزشم با خودش برد و حالا دوباره..این حرفش یعنی از سپهراد می گذره اما از من نه..... باید اعتراف کنم فقط شهراد می تونه اینطور دله منو بلرزونه..اما دیگه باید افسار این دل و بکشم..قراره با هم زندگی کنیم و اگه هر دفعه اینطور بهم بریزم همون اول همه چی رو میبازم.... نمی دونم این بهم ریختگی دلم،تو صورتم و چشمام اثر داشت یا نه..اما نگاهش نرم و مهربون تو چشمام نشسته بود... دستم و روی صورتم کشیدم: -مجبوری قبول کنی... -نه اصلا..من به هیچی مجبور نیستم...من می تونم همین حالا هم سپهراد رو ازت بگیرم اما چون خیلی بهش وابسته ای و منم می خوامت بهت یه پیشنهاد دادم که بستگی به خودت داره قبول کنی یا نه..می تونی قبول نکنی و سپهراد رو بی خیال بشی..اما من دارم شرایط رو می شنوم و هرکدوم که در توانم باشه قبول می کنم..گفتم که حضانت سپهراد رو بهت میدم اما حق طلاق رو نه..اون خونه رو چند روز بعد از اینکه تورو تو مهمونی علیرضا دیدم فروختم و یه خونه ی ویلایی خریدم..عروسی هم برای تو..اگه نمی خواهی نمی گیریم..در مورد نزدیک نشدن بهت هم خودم همون روز بهت گفتم تا خودت نخواهی هیچ اتفاقی نمیوفته..من این دفعه فقط دلت و می خوام..می خوام دوستم داشته باشی..چیزای دیگه الان و تو این موقعیت مهم نیستن..سپهراد رو هم کم کم با کمک همدیگه آماده می کنیم و بهش می گیم..ببین همه ی شرایط رو تونستم و قبول کردم اما حق طلاق رو به هیچ وجه بهت نمیدم آبشار..... اینقدر محکم و با اطمینان حرف میزد که جای بحثی نمی داشت... منم گیر دادم به حق طلاق..وقتی بخاطر سپهراد برم تو خونه ش و باهاش ازدواج کنم باید تا اخر همونجا بمونم..چون سپهراد وقتی بفهمه شهراد باباشه ازش دل نمیکنه..مگه اینکه خوده شهراد طلاق بخواد.... از طرفی هم حضانتی که به مادر داده میشه درهر شرایطی قابله برگشته..یعنی اینکه شهراد هر موقع اراده کنه می تونه حضانت سپهراد رو ازم پس بگیره..حتی اگه تو شرایط عقد هم ذکر بشه بازم فرقی نمی کنه.... یکی از وکیلا بهم گفت می تونم یه چیز محکم و غیرقابل برگشت در قبال حضانت سپهراد بزارم..خودش می گفت مهریه م رو ضامنش کنم اما شهراد اینقدر داره که بتونه مهریه منو بده... زنایی که می خوان جدا بشن و حضانت بچه هاشون رو هم می خوان می تونن با شوهرشون توافق کنن که "من ازت مهریه نمی خوام در عوض حضانت بچه ها رو ازت می گیرم"..اینطوری هر موقع که مرد بخواد حضانت رو پس بگیره زن هم مهریه ش رو اجرا می زاره..این میشه یه تضمین برای اینکه مرد حضانت رو ازش نگیره.... حالا شهرادی که من می بینم می تونه راحت مهریه ای که تضمین می کنم و بده و حضانت رو پس بگیره پس باید یه چیزه محکمتر ضامنش کنم... نفس عمیقی کشیدم و تصمیمم و گرفتم: -باشه..حق طلاق رو نمی خوام..فقط باید یه روز بریم و کارای حضانت سپهراد رو انجام بدیم..شاید بدونی که ولایت سپهراد رو هیچ جوهره نمی تونم ازت بگیرم؟!... سرش و به نشونه ی نه تگون داد: -من حضانت رو فقط می

دو نم.. حالا چی هست این ولایت؟!... -حضانت فقط برای نگهداری، مواظبت، محل زندگی و کارای این قبیلی بچه ست.. اما ولایت یعنی اداره امور بچه.. یعنی اگه کودک مال و اموالی داره که باید اداره بشه، فقط پدرش می تونه براش تصمیم بگیره.. اگه فوت کنه می رسه به جد پدری.. اگه اونم فوت کنه برعهده ی مادر میشه البته با نظارت اداره ی سرپرستی.. ولایت فقط در صورتی از پدر و جد پدری سلب میشه که ثابت بشه دارن از اموال بچه سواستفاده می کنن.... سرش و تگون داد و من ادامه دادم: -حضانت بچه در هر شرایطی قابل برگشته.. یعنی اینکه تو حتی اگه تو شرایط عقد هم حضانت رو به من بدی باز من می تونی پسش بگیری.. برای همین باید یه چیزی رو ضامن کنی که هیچوقت نتونی حضانت رو از من بگیری.... با تعجب نگام کرد و گفت: -من قول میدم هیچوقت حضانت رو ازت پس نگیرم... نیشخندی زد: -واقعا فکر می کنی من به قول تو اعتماد می کنم؟!.. هیشکی به اندازه ی تو برای من غیرقابل اعتماد نیست... چشمش رو هاله ای از غم پوشوند.. چرا ناراحت میشه.. خودش که می دونه من دیگه بهش اعتماد ندارم.. باید قبول کنه همه ی اعتمادم نسبت بهش از بین رفته.... غمگین سر تگون داد: -حق داری.. حالا چی رو می خواهی که ضامن کنم؟!... با نوک انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم: -دو سوم مال و اموالت و مهریه م.... با چشمای گشاد شده نگام کرد.. سرش و گیج تگون داد و گفت: -چی؟!.. دو سوم مال و اموالم و چکار باید بکنم؟!... - نگران چیزی نباش این فقط یه تضمینه که تو حضانت رو از من پس نگیری.. هم تو شرایط عقد، هم جدا ثبت می شه که اگه یه روزی خواستی حضانت رو پس بگیری باید قبلش دو سوم مال و اموالت رو به نام من کنی و مهریه م رو هم بدی.... -این خیلی مسخره اس.. چطور به فکررت رسید؟!... شاید مسخره باشه اما این تنها راهیه که می تونم حضانت رو نگه دارم.. شاید یه روزی همین شهردار از اینکه من مثل یه خواهر تو خونه ش زندگی کنم خسته بشه و بخواد طلاق بگیره اون موقع می تونه سپهراد رو از من بگیره.. اما حالا با این تضمین دیگه نمی تونه.... هرچند مطمئن سپهراد مهمتر از این حرفاس و منم هیچوقت این اموال رو نمی گیرم اما همینکه تضمین بشه دلم ارومتره... ابرو هام رو انداختم بالا: -شاید همینطور باشه اما دله من اینطوری اروم می گیره.. تو که تا همین چند دقیقه قبل داشتی قول میدادی پس ریگی به کفشت نیست.. حضانت همیشه با من می مونه و تو هم مال و اموالت رو داری... -چرا فکر کردی دو سوم مال و اموالم از سپهراد مهمتره؟!.. من اگه بخوام سپهراد پیشم باشه تمام داراییم رو هم میدم.. پس اگه قبول می کنم فقط بخاطر اینکه خیاله تو راحت باشه.. اینم قبول.. دیگه حرفی نیست؟!... -فعلا نه.. تو حرفی نداری؟!... - همینکه شما پیشم باشین دیگه هیچی نمی خوام.. برای اومدنن به خونمون لحظه شماری می کنم.. من به زودی به مامانم میگم زنگ بزنه به مامانت.. باشه؟!... سرم و تگون دادم و خواستم ماشین رو روشن کنم که یه دفعه چیزی یادم اودم.. به سرعت برگشتم سمتش: -در مورد سپهراد به مامانت اینا چی می خواهی بگی؟!... شهردار که از حرکت یهویی من چشمش گرد شده بود، خندید و گفت: -خودم باهاش صحبت می کنم نمی خواد نگران باشی.. به این چیزا فکر نکن.. همه چی رو بسپار دسته خودم... -اما اگه با سپهراد... پرید تو حرفم و نداشت ادامه بدم: -گفتم که نگران نباش.. خودم می دونم چکار کنم... ماشین رو روشن کردم و همینطور که فرمون رو می چرخوندم تا از پارک خارج بشم گفتم: -راستی جز افسون و بردیا کسی نمی دونه سپهراد پسره خودمه، خواست باشه.. به مامانت اینا هم اگه خواستی حقیقت رو بگی، بگو یه وقت سوتی ندن.... سرش و تگون داد و منم بی هیچ حرف دیگه ای راه افتادم..... کیف لب

تابش رو تو دستش جابه جا کرد و به سمت پارکینگ شرکت راه افتاد..سوییچ ماشین رو تو دست ازادش چرخوند و وقتی به ماشین رسید دزدگیر رو زد.... نشست پشت فرمون و کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت..از جیب پالتوش گوشیش رو دراورد و شماره گرفت... بعد از چند بوق صدای مادرش تو گوشی پیچید: -بله؟!... نفس عمیقی کشید: -سلام مامان خوبی؟!..کسی پشت نیست؟!... -سلام پسرم ممنون..نه فقط من خونه م..باباتم رفته بیرون..چطور؟!... -اوکی..امروز میام اونجا..باید باهات حرف بزنم... -باشه..منتظرم.. -پس لطفا لطفا امروز کسی رو دعوت نکن..کاره خیلی مهمی باهات دارم..باید تنها حرف بزنیم.... -داری نگرانم می کنی..اتفاقی افتاده؟!... -نه مامان جان..خیره.. -باشه..زود بیا که منتظرتم..غذایی که دوست داری میگویم برای شام درست کنن واست.... -ممنون..خدافظ... -مواظب خودت باش..خدا به همراهات.... گوشی رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت..ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..از پارکینگ خارج شد و سرعتش و زیاد کرد... دو روز از حرف زدنش با آبشار می گذشت و بخاطره کارهای شرکتش فرصت نمی کرد بره با مادرش صحبت کنه..امروز دیگه هرطور شده باید می رفت و حرف میزد.... به سمت خونه ش راه افتاد تا دوشی بگیره و یکم استراحت کنه بعد به خونه ی پدریش بره... با یادآوری آبشار و سپهراد لبخنده عمیقی روی لباش نشست..از ته دل خوشحال بود که قراره باهاشون زندگی کنه..ارزوش زودتر عقد کردن با آبشار بود..دوست داشت زودتر سپهراد رو بغل کنه و آبشار به عنوانه همسرش پا به خونه ش بزاره..... هنوز لبخنده گشادی روی لباش بود و با شادی روی فرمون ضرب گرفته بود که صدای موبایلش بلند شد.... دست دراز کرد و گوشی رو از داشبورد برداشت..شماره ناشناس بود..اخم کمرنگی کرد و دستش و روی نوار سبز رنگ کشید: -بله؟!... صدای مردونه و خوش اهنگی تو گوشی پیچید: -اقای بزرگمهر؟!... -خودم هستم..بفرمایید؟!... مرد پشت گوشی نفس عمیقی کشید: -بنده بردیا مهربارا هستم..می خواستم باهاتون صحبت کنم..همین امروز.... ابروهایش رفت بالا و مکشی کرد..هنوزم حرفی که آبشار درمورده این مرد زده بود تو گوشش زنگ می خورد.. "بابای سپهراد اومده و از این به بعد می خواد پیش پسرش و من باشه".... تیر حسادت تو سینه ش فرو رفت..تمام تلاشش رو کرد تا این حسادت روی صداس تاثیر نذاره..زبونش و روی لب بالاش کشید: -هستم خدمتون..کجا بینمتون؟!... -من الان خیابونه ... هستم..اگه براتون امکان داره بیاین اینجا چون من زیاد با خیابونا آشنا نیستم.... -اوکی..نیم ساعت دیگه اونجا... -منتظرم..فعلا.. بدون اینکه اجازه بده شهراد خداحافظی کنه گوشی رو قطع کرد..اخمای شهراد بیشتر تو هم فرو رفت..زیر لب "پسره ی بی ادب"ی زمزمه کرد و به سرعتش افزود.... به این فکر می کرد که این مرد باهاش چکار داره..مسلمتا قرار نبود بشینن و مسالمت امیز صحبت کنن..این مرد عصبانی بود..اونقدر که اجازه خداحافظی نداد و صداشم بی نهایت سرد بود.... چهل و پنج دقیقه بعد به خیابونی که قرار گذاشته بودن رسید..یه خیابون خلوت و کم تردد... خودش تو تعقیب و گریزی که با آبشار می کرد بردیا رو دیده بود اما نمی دونست بردیا هم می شناستش یا نه.... هرچند خبر نداشت بردیا از زمانی که به ایران اومده داره دنبالش می گرده و درموردش تحقیق می کنه... قبل از ازدواج آبشار و شهراد یه خرده حسابی با شهراد داشت و باید تسویه حساب می کرد..با دیدنه زجرای که تو اون سالها آبشار می کشید،نمی تونست بزاره این مرد راحت قسر در بره.... با صدای زنگه دوباره ی موبایلش دست از نگاه کردن به اطراف برداشت و گوشی رو جواب داد..بردیا بود: -اقای بزرگمهر من دارم می بینمتون..دو ماشین پشت سرتون ماشینه منه..اینجا جایی نیست که بریم

بشینیم صحبت کنیم..زیادم طول نمی کشه پس بهتره همینجا بایستیم و صحبت کنیم.... شهرداد در حال پیاده شدن از ماشین جواب داد: -باشه..من مشکلی ندارم... گوشی رو قطع کرد و تو جیبش گذاشت..درهای ماشین رو قفل کرد و پلیورش رو مرتب کرد... نگاهی به عقب انداخت و با دیدنه بردیا که با قدمای بلند و کمری صاف به طرفش می اومد،چند قدم به طرفش برداشت.... به هم رسیده بودن و شهرداد فکر کرد "بالاخره هرچقدر هم ازش خوشم نیاد،اشنای آبشاره"..برای همین خواست تو سلام پیش دستی کنه که مشت بردیا ناغافل و یه دفعه ای بالا رفت و روی صورتش پایین اومد.... اینقدر یه دفعه ای بود که نزدیک بود از پشت بخوره زمین که تعادلش رو حفظ کرد..چشمش از تعجب گشاد شده بود... خواست حرفی بزنه که مشت بعدی تو شکمش خورد..خم شد و دستش و روی شکمش گذاشت..مطمئنا اگه یهویی شروع نمی کرد،می تونست از خودش دفاع کنه اما الان به قدری شوکه و گیج شده بود که هیچ کاری از دستش برنمیومد.... سرش و بلند کرد و با دیدنه مشتته بعدی که داشت به طرف صورتش میومد صاف ایستاد و سریع عکس العمل نشون داد..مشت محکمه بردیا رو تو دستش گرفت و با دسته دیگه ش تو شکمش ضربه زد... با عصبانیت و غیض داد زد: -مگه دیوونه شدی؟!..این بود حرف زدنت؟!.. بردیا با کف جفت دستاش محکم تو سینه ی شهرداد زد و داد کشید: -مگه تو ادمی که باهات حرف بزnm حیوون؟!..بس نبود چند سال انداختیش تو کسوره غریب که حالا دوباره داری عذابش میدی؟!.... یقه ی شهرداد رو چنگ زد و محکم کوبوندش به ماشین کنارشون: -می دونی وقتی اومد فرانسه چطور بود؟!..با فاصله ی سه تا صندلی از هر مردی می نشست..دستاش همیشه تو جیبش بود که یه وقت کسی نخواد باهاش دست بده..از دو قدمیش رد می شدی شروع می کرد به لرزیدن..تو خیابون اتفاقی دسته کسی به بازوش می خورد،همونجا رو زمین می نشست و جیغ می کشید..... شهرداد اینقدر شوکه شده بود که مثل مجسمه ایستاده بود و به بردیا نگاه می گرد... اما آتیشه بردیا به این زودی ها خاموش نمیشد..باید به این مرد بفهمونه آبشار چطور بوده تا راهه صحیح نزدیک شدن بهش رو پیدا کنه..طوری که آبشار اذیت نشه.... دوباره محکم چند بار به ماشین کوبوندش و نعره زد: -یه مرد گریزه به تمام معنا شده بود..تمام این سالها تلاش کردم تا بشه اینی که الان هست..نمی زارم..به خداوندی خدا نمی زارم دوباره جنازه ش کنی..فهمیدی؟!..نمی زارم.... یه لحظه یکی از اون روزا جلوی چشم بردیا عین فیلم رد شد... "آبشار روی تختش مچاله شده بود و موهاش و چنگ می زد و همراه با جیغ،هق می زد"... دوباره خون جلوی چشمش و گرفت و افتاد به جونه شهرداد..شهرداد فقط سعی می کرد ضربات بردیا رو دفع کنه..جز همون مشتته اول دیگه ضربه ای نزد.... اینقدر با هم کش مکش کردن و بردیا،شهرداد رو زد که خسته و بی رمق روی زمین کنار ماشین افتادن..دوتا شون نفس نفس میزدن..خون از بینی و گوشه ی لب شهرداد راه افتاده بود..زیر چشمش و پیشونیش کبود شده بود..یقه ی پیراهنش پاره و دکمه هاش کنده شده بودن... بردیا پاهاش و جمع کرد و سرش و به بدنه ی ماشین تکیه داد..نفس زنان بدون نگاه کردن به شهرداد گفت: -می دونی وقتی حامله بود و حمله بهش دست میداد چیکار می کرد؟!..مشت تو شکمش میزد..موهاش و می کشید..جیغ می زد..به الانش نگاه نکن..اینی که الان می بینی نتیجه ی چندسال تلاش منه..اون جونه منه..نمی زارم دوباره بلا سرش بیاری..اگه سپهراد تمام امیدش به زندگی نبود،میدادمش بهت و می بردمش.... اینقدر از اون روزای آبشار گفت و گفت تا اینکه صورت شهرداد غرق اشک شد و حالش از خودش بهم خورد..خون و

اشک تو صورتش قاطی شده بود... بردیا همینطور بین حرفاش راهه نزدیک شدن به آبشار رو هم بهش نشون میداد..یه جورایی انگار داشت بهش یاد میداد که اگه آبشار این عکس العمل هارو نشون داد،چطور باید باهاش رفتار کنه..چطور باید ارومش کنه..... بردیا وقتی حالِ شهراد رو دید بالاخره ساکت شد و نم چشماش رو گرفت..به نظرش لازم بود که شهراد بفهمه آبشار چه حالی داشته..همون نکته های بین حرفاش برای کمک به شهراد کافی بود..فقط براش خوشحالیه آبشار و سپهراد مهم بود و ارامششون..... بردیا با همه ی تلاشش فقط تونسته بود دیده آبشار رو به بقیه مردا عوض کنه اما نسبت به شهراد هنوزم بی اعتماد بود..این دیگه دسته خوده شهراد بود که چطور اعتماد آبشار رو دوباره به دست بیاره... فقط می خواست این حرفارو به شهراد بزنه و بهش حالی کنه حالا که پدر آبشار مُرده یه وقت فکر نکنه بی کس شده و کسی پشتش نیست اما ته دلش از این مرد کینه داشت..پس باید یه جوری دله خودش و خنک می کرد..هرچند ضربه ی این مشتتا یه درصد هم جیرانه ضربه ی روحی که آبشار خورده بود رو نمی کرد..... بردیا دستش و به زمین زد و بلند شد..قبل از اینکه بره حرف اخرو هم زد: -دختری که تمام احساسِ بکر و نابش و به پات ریخت رو به بدترین شکل ممکن خورد کردی..کاری کردی همه ی باوراش رو از دست بده و فقط یه جسم متحرک ازش بمونه..حداقل الان که فرصت داری خوشبختش کن..وگرنه میام و طوری می برم که دیگه حتی یه رد هم ازش پیدا نکنی..قسم می خورم.... سالانه سالانه به طرف ماشینش رفت وبعد از سوار شدن حرکت حرکت کرد... شهراد پاهاش و تو شکمش جمع کرد و ارنج دستاش رو روی زانوهایش گذاشت..صورتش و بین زانوهایش مخفی کرد..با حاله بدی موهایش و چنگ زد و شونه هاش از گریه لرزید.....

 نگاهی تو ایینه ی

ماشین به خودش انداخت و با دیدنه کبودی و خون مردگیه،تقریبا کل صورتش اخماش رفت تو هم.... دستی به زیر چشمش کشید که از درد اخمش غلیظ تر شد... لباس عوض کرده و دوشی گرفته بود..حالا داشت به طرف خونه ی پدریش می رفت..اما یک لحظه هم صدای بردیا از تو گوشش قطع نمیشد..انگار نواری ضبط شده بود که پشت سر هم تکرار میشد..... حالش هر لحظه خراب تر میشد و از ادم بودن خودش بدش میومد..چطور تونسته بود با آبشارِ مهربون و ساده اش همچین کاری بکنه... آبشاری که فقط و فقط عشق به پاش ریخته بود... نفسش از عصبانیت تند شد..چشماش از اشکی که جلوش و گرفته بود تا نریزه روی صورتش،می سوخت..رگ گردنش انگار می خواست پاره بشه.... صدای اهنگ رو تا اخر زیاد کرد بلکه صدای بردیا قطع بشه اما انگار اصلا صدای خواننده رو نمی شنید..همچنان حرفای بردیا تکرار میشد و تکرار میشد..سرش و محکم تگون و اب دهنش و قورت داد..... با ریموت در خونه رو باز کرد و ماشین رو داخل برد..بعد از پارک ماشین دستی به موهایش کشید و پیاده شد... باید حواسش رو میداد به حرفایی که می خواست به مادرش بزنه..بعد باید می نشست و خوب فکر می کرد که چطور دوباره آبشار رو به رفتارای سابقش برگردونه..آبشار هرطور که بود،دوسش داشت و می خواستش اما اینطوری خوده آبشار اذیت میشد..باید خاطره های بد گذشته رو از ذهنش پاک و خاطرات جدید و خوب جاگزین می کرد..... در سالن رو که باز کرد موجی از هوای گرم و دلپذیر به صورتش خورد..نفس عمیقی کشید و درو پشت سرش بست... با صدای بلند سلام کرد که باعث شد زخمِ لبش بسوزه..با حسِ خیس شده گوشه ی لبش،دستمالی از جیبش دراورد و روی زخمش که دوباره سرباز

کرده بود، گذاشت.... صدای شاد و خوشحاله مادرش رو که با هر کلمه نزدیک تر میشد، شنید: -سلام به روی ماهت پسر... چرا اینقدر دیر کـــر.... صدای مادرش قطع شد و بعد از چند ثانیه هـین بلندی کشید... سرش و بلند کرد و مادرش و دید که بخاطر صورت زخمی و کبودش، حرفش قطع شده بود و چشماش گرد.... دستمال رو برداشت و قدم جلو گذاشت: -چیزی نیست ماما... نگران نشو... یه بحث ساده بود.... الهام خانوم که چشماش غرق اشک و نگرانی شده بود، با دسته راستش زد به پشت دست چپش و لبش و گزید: -خاک به سرم... کی این بلا رو سرت آورده؟!.. تو به این میگی بحثه ساده؟!.. کل صورتت کبود شده پسر... بیا... اینجا برم یخ بیارم بزارم روش... دستش بشکنه.... همینطور که غر میزد، راه افتاد سمت اسپزخونه... شهراد با لبخنده کوچیکی سرش و تگون داد و به طرف اتاق نشیمن رفت... روی مبل راحتی نشست و دستمال رو دوباره روی زخمش فشرد.... بعد از چند دقیقه الهام خانوم با کمپرس یخ برگشت و مجبورش کرد روی صورتش بزاره... بخاطر سردیه یخ، حس می کرد صورتش سر شده.... با صدای مادرش همینطور که صورتش از سردی یخ جمع شده بود، برگشت طرفش: -چرا دعوا کردی؟!.. بخاطر یه بحث کوچیک اینطوری نمی زنی کسی رو کبود کنن... یه جای سالم تو صورت نمونده مادر... با پشیمونی و غصه لب زد: -یه غلطی کردم که در مقابلش اینا هیچی نیست... با کتک جبران نمیشه... بدتر از اینا باید سرم بیاد... حقمه.... -اخه چی شده مادر؟!... سرش و اروم تگون داد: -میگم بهت ماما... اصلا برای همین انجام... در همین مورد می خوام باهات حرف بزنم.... -باشه... پس بزار دوتا قهوه درست کنم بیارم... برات شیرینی هم پختم... از همونا که دوست داری... نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی گفתי شب میایی اینجا... به مهین گفتم هرچی دوست داری درست کنه برات... اما شیرینی هارو با دستای خودم درست کردم... الان یه هفته س یه سر به ما نزدی... ما که جز تو کسی رو نداریم پسر... بیشتر بیا پیش ما... باباتم ازت دلخوره.... -چشم... می دونی که کارام خیلی سنگینه... این چند وقته هم درگیره کاری بودم و باید یکی رو راضی می کردم دیگه کلا وقتم پر شده بود... حالا برو از اون شیرینی های ماما پز خوشمزه ت برام بیار که اب دهنم داره راه میوفته.... مادرش خنده ی شیرینی کرد و همینطور که می گفت "پسره ی زبون باز" راه افتاد سمت اسپزخونه... شهراد بعد از رفتن مادرش به میز شیشه ای جلوش خیره شد و مشغول نظم دادن به حرفایی که باید میزد، شد... آگاه یه سوتی کوچیک هم میداد، دیگه عمرا مادرش برایش قدمی برنمی داشت... باید حواسش و جمع می کرد تا حرفاش درست و به جا باشه.... هرچند با شناختی که از مادرش داشت، می دونست همینکه بفهمه پسرش چه کاری با یه دختر کرده، دیوونه میشد... خصوصا که هنوزم دلیل اصلی خودکشی شهرزاد رو نمی دونست و فکر می کرد دخترش و اذیت کردن که دست به همچین کاری زده... حالا بفهمه پسرشم همون بلا رو سر یه دختر آورده، کلا قاطی می کنه.... تصمیم داشت این دفعه صادقانه جلو بره... برای همین میخواست همه چی رو مو به مو تعریف کنه... بدون اینکه به عواقب کارش ذره ای فکر کنه... الهام خانوم با دو فنجان قهوه و یه بشقاب شیرینی اومد و کنارش نشست... یکم زخم و کبودی های صورتش و واریسی کرد و غر زد... بعد ساکت و منتظر، مشغوله خوردن قهوه ش شد.... این یعنی حواسش کاملاً جمع و منتظره تا شهراد حرفاش رو بزنه... شهراد یه قلوپ از قهوه ش خورد تا دهن خشکش، تر بشه... زبون روی لبش کشید و با استرس لباس و تگون داد و مشغول شد... از روزه خودکشی شهرزاد شروع کرد... سرش و انداخته بود پایین و تند تند تعریف می کرد.... از فکرة انتقامی که روز و شبش و گرفته بود... مُردنه آرشام... پیدا کرده آبشار... طرح دوستی که باهاش

ریخت..عاشق کردن آبشار..مهربونی و صبوریه آبشار..معتقد بودنش..محرم شدنشون..بییهوش کردنه آبشار..تجاوز بهش..تهدید کردنش با فیلم و عکساشون..رفته آبشار به فرانسه..برگشتنش و تعریف کردنه رابطه ی شهرزاد و آرشام..دلیله مُردن آرشام و خودکشی شهرزاد..چند سال بی خبری از آبشار..برگشتنش با یه بچه..و در اخر اینکه سپهراد پسره خودش بوده و تصمیم ازدواجش با آبشار..... اینقدر گفت و گفت و گفت که به کل غرق شد تو خاطره ها..اصلا حواسش به دور و اطرافش نبود..مثل کسایی که هیپنوتیزم شدن،پشت سر هم حرف می زد.... وقتی بالاخره تموم شد،نفس عمیقی کشید و با چشمای خیس سر بلند کرد و چرخید سمت مادرش..یه دفعه چشماش گرد شد... صورتِ مادرش کبود شده بود و مشتش و روی قلبش می فشرد..صدای خس خس سینه ش رو می شنید..نمی تونست نفس بکشه..مستاصل،صورتِ مادرش و بین دستاش گرفت.... تکونش داد و مظلومانه شروع به حرف زدن کرد: - مامان..مامان یه چیزی بگو..چت شد اخه..مامان،جونِ شهراد حرف بزن..قربونت برم،غلط کردم..یه چیزی بگو..مامان.... با وحشت بلند شد و گوشیش رو از جیبش در آورد..به اورژانس زنگ زد و بعد از دادنِ ادرس،قطع کرد و دوباره کنارِ مادرش نشست... مثل بچه ی پنج،شش ساله ای که ترسِ نبوده مادرش رو داره،الهام خانوم رو بغل کرد و تو بغلش تاب داد..با وحشت داد زد: -مهمین خانوم..مهمین خانوم بیا..یه لیوان اب بیار..زود باش... مهمین خانوم همسن و سالِ مادرش بود و یه جورایی هم کارای خونه رو انجام میداد و هم همدمه الهام خانوم بود..برای همین خیلی به هم وابسته بودن.... با صدای فریاده شهراد،هول و دستپاچه لیوانی اب ریخت و دوید سمت سالن..با دیدنِ حال و روزه الهام خانوم چشماش گرد شد و محکم کوبید تو صورتِ خودش..به قدماش سرعت داد و به طرفشون رفت..... با ترس رو به شهراد گفت: -اقا چی شده؟!..خانوم چرا اینطوری شدن؟!..چه اتفاقی افتاد براشون؟!..تورو خدا یه چیزی بگین الان سخته می کنم من.... شهراد لیوان اب رو چنگ زد و هول چند دونه قند از قندونِ روی میز برداشت و با قاشقی که تو سینی کناره فنجون قهوه ها بود مشغول هم زدنش شد..وقتی قندا حل شد،لیوان رو به لبای مادرش نزدیک کرد: -نمی دونم..داشتم باهاش حرف می زدم که یه دفعه صورتش کبود شد و دستش و روی قلبش گذاشت... مهمین خانوم با گریه شونه های الهام خانوم رو ماساژ میداد و زیر لب دعا می خوند و به سمتش فوت می کرد..این زن رو مثل خواهرش دوست داشت..نمی خواست اتفاقی واسش بیوفته.... و شهراد با رنگی پریده و دلی پر از وحشت،شونه های مادرش و دربرگرفته بود و لیوان رو اروم روی لباش گذاشت و یکم تو دهنش ریخت..اینقدر سست شده بود که مقداری شربت از گوشه ی لبش بیرون ریخت..خس خس سینه ش هر لحظه بیشتر میشد و رنگش همونطور کبود مونده بود.... حالا که حالِ مادرش رو اینطور میدید،می فهمید چقدر نسنجیده و بی فکر شروع کرده به تعریف کردنه همه چی..باید فکرش و می کرد که مادرش طاقت این همه مصیبت رو نداره.... سرش و تکون داد و پیشونی مادرش رو بوسید..داشت دیوونه میشد... با صدای زنگ ایفون از جا پرید و درو باز کرد..دوتا مرد و یه زن سفید پوش با برانکارد وارد شدن و مستقیم سمت الهام خانوم رفتن..با یه معاینه ی جزئی،خیلی زود روی برانکارد خوابوندنش و سوارِ امبولانس کردن..اول از همه ماسک اکسیژن رو روی صورتش گذاشتن و برای بار دوم فشارش رو گرفتن.... شهراد پرید تو ماشینش و پشتِ امبولانس حرکت کرد..گوشیش رو درآورد و به پدرش خبر داد و ازش خواست خیلی زود خودش و برسونه بیمارستان.... مادرش و تو ای سی یو بستری کردن و حتی بهش نگفتن چه اتفاقی براش افتاده... روی صندلی نشست

و گنج و گنگ به یه نقطه خیره شد..انگار تمام بدنش لمس شده بود..چطور نفهمید با این حرفا مادرش و به کشتن میده..چرا همه چی رو گفت.... دوست داشت با یکی حرف بزنه و همه چی رو تعریف کنه تا یکم دلش اروم بگیره اما مطمئنا اون ادم مادرش نبود..اون لحظه ای که شروع کرد به حرف زدن کلا فراموش کرد که داره برای مادرش حرف میزنه..اینقدر تو خاطراتش غرق شده بود که انگار مثل فیلم از جلوش رد می شدن..... با تگون خوردن شونه ش،انگار یه دفعه از خواب بیدار شد..چشم چرخوند و صورتِ نگران و عصبیه پدرش رو دید... از جا پرید و مثل بچه ها پر بغض به پدرش نگاه کرد..اغوشِ پر مهرِ شهریار بزرگمهر که باز شد،خودش و تو بغل پدرش انداخت..با غصه پیشونیش رو به شونه ی پدرش تکیه داد.... شهریار دستی به موهای پسرش کشید و با محبت گفت: -چی شده پسر؟!..چرا مامانت یه دفعه حالش بد شد؟!..دکتر نگفت الان چطوره؟!.... با صدای خفه ای گفت: -تقصیره منه..نباید اینقدر بی احتیاطی می کردم..فقط می خواستم خودم و خالی کنم و دلم سبک بشه اما حواسم نبود که قلبِ مامان طاقتِ این همه عذاب رو نداره..هی گفتم و گفتم تا حالش بد شد.... -هیس اروم باش..حالش خوب میشه..بهتر که شد ازش عذرخواهی می کنی..الانم اینقدر بی تابی نکن..بیا بریم ببینیم دکتر چی میگه... شهراد از پدرش جدا شد و سرش و تگون داد: -دکتر هنوز پیشه مامانه..گفته منتظر باشیم تا خودش بیاد.... -خیلی خوب..بشین اینجا ببینم چکار باید بکنم... خودش و انداخت روی صندلی و باز به یه نقطه خیره شد..اگه اتفاقی واسه مادرش میوفتاد هیچوقت خودش و نمی بخشید..یه اشتباه و سوتفاهم چه عوارضی داشت و خودش نمی دونست.... چندسال با عذاب وجدان دست و پنجه نرم کرد..هرشب کابوس می بیند..آبشار رو اواره کرد و باعث شد تو کشوره غریب اونقدر عذاب بکشه..چند سال از پسرش محروم شد و تو لحظه های حساس کنارش نبود و بزرگ شدنش رو ندید..حالا هم که مادرش و انداخته گوشه بیمارستان و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.... تازه معلوم نیست وقتی حالش خوب بشه،شهراد رو می بخشه یا نه..پدرش وقتی موضوع رو بفهمه چه عکس العملی می خواد نشون بده... این فکر داشت دیوونه ش می کرد..اگه یکم تحقیق کرده بود،هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.... با صدای باز شدن در ای سی یو از جا پرید و به طرف دکتر خیز برداشت..شهریار دستش و روی شونه ش گذاشت و دعوت به ارامشش کرد.... دکتر نگاهی به دوتاشون انداخت و با تاسف گفت: -یه شوکه بسیار قوی بهشون وارد شده..نتونستن تحمل کنن و متاسفانه یه سکنه ی ناقص رو رد کردن..خوشبختانه به موقع به بیمارستان رسوندنش و الان حالشون بهتره.... شهراد با ناباوری به دهن دکتر نگاه کرد و پلکش پرید..سکنه؟!..عقب عقب رفت و به دیوار که رسید چرخید و مشتش و تو دیوار کوبید..صدای نعره ش شیشه هارو لرزوند: -تقصیره منه..من این بلا رو سرش اوردم..خدا.... خودش و سر داد و با زانو روی زمین نشست..از عصبانیت می لرزید..شهریار سریع به طرفش رفت و بغلش کرد..فقط زمانِ خودکشی شهرزاد پسرش و اینطور دیده بود..طاقت نداشت ببینه اینقدر حالش خرابه اما مطمئن بود خبر بدی به مادرش داده که اینقدر داره عذاب می کشه..... بالاخره بعد از یک ماه و نیم که هیچ خبری از شهراد نداشتیم و فکر می کردم بی خیالِ همه چی شده،سه روز پیش مادرش زنگ زد و وقتی مامانم بهم گفت،گفتم اخر هفته،یعنی امروز بیان.... زندگی همینه..هیچ وقت طبق خواسته ت پیش نمیره..به بدترین نحو ممکن بهت نشون میده که هرچور خودش بخواد می گذره و جلو میره... کدوم دختریه که ازرویِ این روز رو نداشته باشه؟!..کدوم دختریه که برای همچین روزی کلی رویا پردازی نکرده باشه؟!..با عشق اماده

نشده باشه؟!..هر ثانیه ش رو تو ذهنش تصویر سازی نکرده باشه؟!..چند دست لباس امتحان نکرده باشه و اخرم نفهمه
 کدوم رو بپوشه؟!..... کسی که یه پسر چهار سال و نیم داشته باشه..یه مادری مجرد باشه..هیچ اسمی تو شناسنامه ش
 نباشه..بهش تجاوز شده باشه..تمام آروزشاش رو گرفته باشن..بدترین بلاهای ممکن سرش اومده باشه..دیگه ذره ای
 این هیجاناته لحظه ای براش اهمیت ندارن..مثل یه ربات،برای رفقه تکلیف،اولین لباسی که دستش میاد می پوشه و
 مثل یه مرده ی متحرک میشینه و به جنب و جوش بقیه نگاه می کنه..... من دقیقا این بودم..کسی که از سر اجبار
 باید تمام این مسخره بازی ها رو تحمل کنه..یه لبخنده بی روح و مضحک روی لباش بشونه که بگه منم،با وجوده یه
 پسر چهار ساله و اون همه عذابی که کشیدم،هیجان دارم از اومدنه خاستگار.... نمی دونم ماما حس کرده بود که ما
 رفتی هستیم یا اینکه هیجان زده بود اما نگاهش که به من و سپهراد می افتاد اشکش راه می گرفت..دو تا من رو
 بوس می کرد و باز می رفت سراغه کاراش.... چقدر دلگیر شدم وقتی بردیا نمود و از خونه زد بیرون..بودنش بهم
 آرامش می داد و دوست داشتم پیشم باشه اما قبول نکرد و رفت... دامن سورمه ای و ماکسی بلندی پوشیده بودم که
 اینقدر تنگ بود مجبور بودم اروم قدم بردارم یه وقت نخورم زمین..یه پیراهن سفید استین بلند..جنسش لمه بود و
 جلوش تور دوزی شده بود..کوتاه بود و تا پایین تر از کمر دامنم می رسید..یه شال سفید سورمه ای و صندل های
 سفیده پاشنه پنج سانتی هم پوشیده بودم..ارایش مختصری هم برای دل ماما روی صورتم نشونده بودم..... یه
 شلوارک جین ابی اسمونی به پای سپهراد کرده بودم به همراهه تیشرت سورمه ای..روی تیشرتش جلیقه ای جین و
 همرنگ شلوارش پوشیده بودم براش..دمپایی های رو فرشی سورمه ایش هم پاش بود..با اون موهای سیخ شده اینقدر
 ناز شده بود که چند بار تو بغلم چلوندمش.... نگاهی تو ایینه به خودم انداختم..موهای فرم از زیر شال بیرون زده بود و
 دو طرف صورتم و قاب گرفته بود..ساده بودم..خیلی ساده... نیم ساعتی میشد که صدای زنگ خبر از اومدنه مهمونا
 میداد اما من و سپهراد هنوز تو اتاق بودیم..یکم صبر کنن چیزی ازشون کم نمیشه..دوست داشتم بیشتر معطلشون کنم
 اما بعد حسابم با ماما بود.... خواستم از اتاق بزنم بیرون که همون موقع در باز شد و آرشین پرید تو و با هیجان گفت:
 -آبشاری ماما می گه پس چرا نمیایی؟!..همش سراغ تورو می گیرن..زود باش دیگه... -داشتم می اومدم عزیزم..تو
 برو ما هم میاییم.... آرشین رفت و منم جلوی سپهراد روی زانو هام نشستم و دستاش و تو دستم گرفتم: -ماما جان
 ببین چی می گم بهت..الان که رفتیم پایین هیچ حرفی جز سلام نمی زنی..اگه دیدی چیزی ازت پرسیدن جواب بده
 اما خودت تند تند همه چی رو نریزی رو دایره..خوب پسرم؟!..... سر تگون داد و بی حواس گفت: -باسه مامی... می
 دونستم هرچقدر هم بگم اون کار خودش و می کنه برای همین بی خیال شدم و دستش و تو دستم گرفتم..دست تو
 دست از اتاق رفتم بیرون..من هستم و پسرم..اگه قراره منو قبول کنن باید اول سپهراد رو بپذیرن.... بخاطره دامنم و
 سپهراد مجبور بودم روی پله ها اروم قدم بردارم..دامنم اینقدر تنگ بود که نمیشد تند راه برم..سپهراد هم هنوز اونقدر
 راه نیوفتاده بود که بتونه تند از پله ها پایین بیاد..برای احتیاط اروم پله ها رو پایین رفتیم..... آخرین پله رو هم رفتیم
 پایین و بلند سلام کردم..همه یه دفعه ساکت شدن و بعد از چند لحظه سرهاشون چرخید سمت ما... اول از همه نگام
 به شهراد افتاد که کت و شلواره سورمه ای خوش دوختی پوشیده بود و موهایش رو مرتب درست کرده بود..همه رو بالا
 زده بود فقط یه مقدارشون کج روی پیشونیش ریخته بود..پوستش هشت تیغ شده بود و با ذوق یه نگاه به من و یه

نگاه به سپهراد مینداخت.... نگام چرخید روی مردی که موهای خاکستری داشت و خیلی هم هیכלی و قد بلند بود..چشمای مشکى و نافذش شباهتِ زیادى به چشمای شهراد داشتن..حدس زدم بابای شهراد باشه... نفره بعد خانوم میانسالى بود..تقریبا همسن مامان و خیلی خوش پوش و با نمک بود..میشد حدس زد حاله خوبى نداره و بیمارِه..زیر چشماش گود افتاده بود و یکم کبود شده بود..رنگ صورتش به زردى میزد..اولین نفر بلند شد و لبخند تمام صورتش و پر کرد..... فقط خودشون سه نفر بودن..چشماشون پر از محبت و مهربونى بود..مخصوصا مادرش... لبخنده اروم و بى معنى روی لبام نشست..وقتی دیدم مادرش داره بهم نزدیک میشه، منم چند قدم رفتم طرفش..دستم عرق کرده بود..چقدر دوست داشتم برگردم تو اتاقم.... دستاش و پیچید دور شونه هام و بغلم کرد..زیر گوشم اروم و ریز ریز با غصه زمزمه کرد: -سلام دخترم..دخترم..چی بگم من اخه..از روت خجالت می کشم..از خدای خودم خجالت می کشم که همچین پسرى تربیت کردم..روم سیاهه مادر..من پشتته توام..هرکار بکنی من کنارتم عزیزم.... از بغلم جدا شد و پشت به بقیه چشمای خیسش و پاک کرد..بى اراده لبخندم رنگ گرفت و چشمام و باز و بسته کرد..سرش و با لبخند تکون داد و برگشت روی مبل نشست... با پدرش هم احوال پرسى کردم و برای اینکه جلوى مامان تابلو نشه یه سلام زیر لبی و اروم هم به شهراد دادم.... خواستم روی مبل بشینم که صدای بغ کرده و ناراحتیه سپهراد، جیغ مانند بلند شد: -سلام... لبخنده روی لبم عمق گرفت..بچه ی حسود..ناراحت شده کسى تحویلش نگرفته..نفس عمیقى کشیدم و دستم و گذاشتم پشتش.... اروم هولش دادم سمت مادره شهراد: -خانوم بزرگمهر این اقا سپهراد، کوچولوى منه..پسرِ مامانش یکم حسوده... مامان شهراد که یادمه اون موقع ها گفته بود اسمش الهام، نگاهش و دوخت به سپهراد و چونه ش از بغض لرزید..چشماش پر از شعف و ذوق بود.... دستاش و از دو طرف، سمت سپهراد باز کرد: -سلام پسر..بدو بیا یه بوس بده..یکم کوچولو بودى ندیدمت..بیخشید..هوم؟!..میایی؟!.... اشک تو چشماش می لرزید..پس دقیقا همه چی رو می دونه..وقتی اروم اون حرفارو بهم زد فهمیدم شهراد بهش گفته اما فکر نمى کردم سیر تا پیاز رو تعریف کنه... سپهراد نگاهی به من انداخت..سرم و براش تکون دادم و اجازه دادم بره..تقریبا دوید سمت الهام خانوم..اونم با یه حس خاص و نابى سپهراد رو بغل کرد و با چشمای بسته، نفس عمیقى از بوى تنش کشید.... صورت سپهراد رو چندین بار بوسید و گفت: -خوبى پسر؟!.... سپهراد سرش و بالا پایین کرد: -ملشى حوفم... الهام خانوم خنده ی ارومى همراه با بغض کرد..بغضى که فقط من می تونستم حسش کنم..چون خودمم خیلی وقتا بخاطر سپهراد اینطور بغض می کردم..دستش و روی صورت سپهراد کشید: -قربون حرف زدنش برم من..پسر خوشتیپم... الهام خانوم با صدای اقا شهريار، سپهراد رو از خودش جدا کرد و داد دستش..اقا شهريار هم با حسی مشابه با الهام خانوم سپهراد رو تو بغلش فشرد.... خیالم راحت شده بود..از رفتارشون معلوم بود سپهراد رو دوست دارن و همین برای منى که زندگیم و بخاطر سپهراد دارم معامله می کنم، کافى بود..همینکه بدونم سپهرادم بینشون خوشه و ناراحتش نمى کنن کافیه.... اما این وسط یه چیزایى حس می کردم..انگار مادر و پدر خیلی نامحسوس پسرشون رو نادیده مى گرفتن..بهش نگاه مى کردن و در صورته لزوم باهاش حرف مى زدن اما انگار زورى این کارو مى کردن.... شونه م و انداختم بالا و به نیمه وجب بچه نگاه کردم که توجه همه رو به خودش جلب کرده بود..اقا شهريار داشت درمورده مهدکودکش و علایقش و این چیزا ازش سوال مى پرسید..اونم خیلی راحت و با همون زبونه شیرینش که باعث میشد الهام خانوم با هر کلمه ش

قربون صدقه ش بره، جوابش و میداد..... با صدای لرزونه شهراد که باباش و صدا می کرد، بهش نگاه کردم: -یه لحظه میدینش به من؟!... اقا شهریار خیلی جدی به شهراد نگاه کرد و سرش و تگون داد..یه اتفاقی بین این خانواده افتاده بود..تا جایی یادمه شهراد از علاقه ی شدیده خانواده ش و محبتشون بهش، همیشه حرف میزد..... گونه ی سپهراد رو مهربون بوسید و رو دست بلندش کرد و گذاشتش تو بغله شهراد... شهراد دستاش و دوره سپهراد حلقه کرد و چشماش و بست..نفس عمیقی کشید و بی صدا لب زد: -پسرم!... انگار آرامش دنیا رو پیدا کرده بود..صورتش اروم و پر از حس بود..دقیقا حسی مشابه حس من به سپهراد..مثل یه تیکه ی با ارزش از وجودش، سپهراد رو تو بغلش گرفته بود و می بوید و می بوسید..بعد از اون روزی که سپهراد تو پارک از روی تاب افتاد و سرش شکست، اولین بار بود بغلش می کرد..... اینقدر صحنه ی قشنگی درست کرده بود که هیچکس نمی تونست چشم ازش برداره..همه ساکت به شهراد و سپهراد که بعد از چندسال بهم رسیده بودن، نگاه می کردن.... هرچند مامان از هیچی خبر نداشتن اما بازم خیره شده بود بهشون..الان پیش خودش میگه شهراد چقدر این بچه رو دوست داره یا شایدم فکر کنه برای خودشیرینی پیش من اینطور بغلش کرده..پدر و مادره شهراد با شوق به این صحنه نگاه می کردن و منم برای سپهرادم خوشحال بودم..بالاخره اغوشه پدرش و پیدا کرده بودم..... جالب بود که سپهراد هم ساکت و اروم دستاش و دوره گردن شهراد حلقه کرده بود و بهش چسبیده بود..خون،خون رو تو هر حالتی می کشه.... با صدای اقا شهریار همه از پدر و پسر چشم گرفتن و حرفای معمول شروع شد..الهام از ما خواست بریم صحبت کنیم و به نتیجه برسیم..شهراد هم انگار دلش نمیومد سپهراد رو ول کنه..همونطور که تو بغلش بود، بلند شد و پشت سرم راه افتاد..... بهتر..تنها بودن باهاش خیلی سخته برام..همینکه سپهراد هم باهامون باشه باعثه دلگرمیه... ما که حرفامون رو قبلا زده بودیم و حرفی نداشتیم..تو اتاقم من روی صندلی نشستم و به شهراد و سپهراد که روی تخت نشسته بودن و باهم حرف می زدن نگاه کردم..شهراد از سپهراد سوال می پرسید و وقتی اون جواب میداد با ذوق می بوسیدش.... بعد از چهل و پنج دقیقه که پدر و پسر کلی حرف زدن و من و ادم حساب نکردن، از اتاق بیرون رفتیم و من گفتم یک هفته وقت می خوام تا فکر کنم..جوابم معلوم بود..فقط برای اینکه مامان بویی نبره مجبور بودیم طبق رسم و رسوم پیش بریم..... اقا شهریار گلویی صاف کرد و رو به مامان گفت: -خانوم پناهی خیالتون راحت باشه..سپهراد مثل نوه ی خودمونه و براش از هیچ کاری دریغ نمی کنیم..مطمئن باشین اگه جوابه آبشار جان مثبت باشه، مثل چشمامون ازشون مواظبت می کنیم و نمی زاریم اب تو دلشون تگون بخوره.... مامان که انگار خیالش از بابت سپهراد راحت شده بود، نفس اسوده ای کشید و تشکر کرد..می دونستم این مدت خیلی به سپهراد وابسته شده و از ته دلش دوستش داره... خانواده ی بزرگمهر بعد از اینکه پذیرایی شدن، گفتن منتظره جواب می مونن و بلند شدن تا برن... الهام خانوم سپهراد رو بوسید و منو بغل کرد..دوباره اروم، برای اینکه کسی متوجه ی حرفاش نشه گفت: -خیالت راحت باشه عزیزدلم..من و شهریار طرفه تو هستیم..جای تو و نوه مون روی چشمامونه..خیلی برامون عزیزین و براتون هرکاری می کنیم..اینم بگم که ما با شهراد به بدترین شکل ممکن برخورد کردیم اما اگه خودتم هرچور خواستی گوشش و بیچونی، من همه جور بهاتم..حمایته مارو برای همیشه داری دخترکم..... خیلی از این زن خوشم اومده بود..پر از مهر و محبت بود..مطمئن بودم همه ی حرفاش از ته دله، برای همین بدجور به دلم می نشست.... اقا شهریار هم سپهراد رو بوسید و وقتی داشت ازم

خداحافظی می کرد، چشماش و با اطمینان بست و با مکث باز کرد و رفت... شهرا د هم که انگار نمی تونست از ما دل بکنه.. سپهرا د و بغل کرد و با محبتِ پدرونه ای بوسید.. تا لحظه ای که خداحافظی کرد و رفت، نگاهش به من و سپهرا د بود.... فهمیدم شهرا د برای سپهرا د پدره خوبی میشه.. و همین برای من کافی بود تا خیالم از تصمیمم راحت بشه.....

***** از اتاق خارج شدم و

درو اروم بستم تا صداش سپهرا د رو بیدار نکنه.. بچه از عصری دلش درد گرفته بود.. هرچی بهش می دادم اروم نمیشد تا اینکه الان خوابش برد.... با انگشت چشمام و مالیدم و راه افتادم سمت سالن.. بی خوابی باعث سوزششون شده بود... نگاهی به ساعت انداختم.. دو بامداد بود.. خمیازه ای کشیدم و اروم اروم قدم برداشتم تا تو تاریکی نخورم به چیزی و خودم و ناقص کنم.... وارد آشپزخونه که شدم، از ترس تکون محکمی خوردم و جیغ خفه ای کشیدم.. یه قدم که پریدم عقب، صدای غش غش خنده ی ماما ن بلند شد.. بله دیگه.. منو ترسونده و حالا خودش می خنده.... لبام و جمع کردم و صندلی جلوش رو کشیدم عقب و نشستم: - چرا بیداری ماما ن؟!... فنجون چایی رو به لباش نزدیک کرد: - خوابم نبرد.. ذهنم خیلی مشغوله.. از همه مهمتر فردا خانوم بزرگمهر زنگ می زنه جواب بگیره.. فکرات و کردی؟!... بلند شدم یه چایی برای خودم ریختم و دوباره برگشتم روی صندلی.. مجبور بودم جواب مثبت بدم اما ته دلم یه حسی بود.. حسی مثله دلشوره.. می ترسیدم یه روز پشیمون بشم.... نفس عمیقی کشیدم: - اره ماما ن.. وقتی زنگ زد بگو جوابم مثبت.. بقیه کارا و حرفا دیگه با خودت... دقیقا دو دقیقه خیره و بدون پلک زدن نگام کرد.. انگار چیزه عجیبی گفتم و باورش سخته.. با تعجب پلک زدم و نگاهش کردم.... دستام و دور فنجونم قفل کردم و متعجب گفتم: - ماما ن چی شده؟!.. چرا چیزی نمی گی؟!.. حرفم اینقدر تعجب داشت؟!... بالاخره با پلک محکمی نگاهه خیره ش رو برداشت و به دستاش روی میز نگاه کرد.. یکم سکوت کرد و انگار می خواست به خودش مسلط بشه... بعد از چند لحظه سر بلند کرد و گفت: - چطور شد جواب مثبت دادی؟!.. یعنی.. منظورم اینه تو که همه خاستگارات و شوت می کردی.. یکم عجیبه که بدون چک و چونه جواب مثبت بدی.... - وا ماما ن این حرفا چی.. حالا اگه جوابم منفی بود، دو ساعت می خواستی نصیحت کنی.. حالا هم که جوابم مثبت دلیل می خواهی ازم.. دیدی که چقدر با سپهرا د مهربون بودن.. معلوم بود خوششون اومده ازش.. منم که شرایطش رو دارم.. چرا جواب مثبت ندم؟!... مشکوک نگاهم کرد و اخماش رفت تو هم: - چون با سپهرا د مهربون بودن می خواهی جواب مثبت بدی؟!.. شرایط ازدواج تو اینه؟!.. هرکس با سپهرا د خوب بود، باهاش ازدواج می کنی؟!.. پس خودت چی؟!.. عشق چی؟!.. می خواهی یه عمر حسرت زندگی عاشقانه رو بخوری؟!.. چرا اینقدر همه چی رو ساده می گیری دختر.. بشین خوب فکر کن.. فردا که زنگ زدن می گم بازم وقت می خواهی برای فکر کردن.. این که نشد زندگی.... چشمام و بی حوصله تو کاسه چرخوندم: - ماما ن من خوشم اومده ازش.. پسره خوبی بود.. ویژگی های مثبتش زیاده.. کیه که نخواد با همچین پسری ازدواج کنه... - تو که یه بار بیشتر ندیدیش.. چطور همه ی اینارو فهمیدی؟!... دستم و زدم زیر چونه و خیره شدم به ماما ن: - یعنی حتما باید از زیر زبونم بکشی؟!.. ها؟!.. بی خیال نمیشی؟!... شاکی گفت: - یعنی چی این حرف؟!.. معلومه که بی خیال نمیشم.. تو باید یه دلیل درست و حسابی برای من بیاری.. یه دلیل که بفهمم واقعا به این ازدواج تمایل داری.... - ماما نم.. قربونت برم.. من وقتی اینجا دانشگاه می رفتم، با این اقا پسر همکلاس بودم.. همون موقع هم ازش خوشم میومد... یه دفعه حالت صورت ماما ن عوض

شد..لبخند تمام صورتش و پر کرد و چشماش لبریز از شوق شد..با ذوق دستام و گرفت تو دستش و فشرد: - عزیزم..خوب زودتر بگو که اینقدر سوال جوابت نکنم..وای نمی دونی چقدر خوشحالم..بالاخره سرعقل اومدی..راستش منم خیلی از این خانواده خوشم اومد..خیلی مهربون و خاکی بودن..معلوم بود تو و سپهراد رو واقعا دوست دارن..... با چشمای گرد به مامان که مثل بچه ها ذوق زده شده بود و به هول افتاده بود،نگاه می کردم..یه ریز حرف می زد: - وای خیلی کار داریم..باید بریم خرید..برای تو و سپهراد یه لباس مناسب بخریم..باید زنگ بزnm به شرکت خدماتی چند نفرو بفرستن خونه رو کلا تمیز کنیم..این دفعه دیگه باید برای شام نگرهشون داریم..آبشار.... یه دفعه میون حرفای تند تند و پر ذوقش،زد زیر گریه و اومد منو بغل کرد..هنگ دستام و دورش حلقه کردم..چی شد؟!... محکم منو تو بغلش چلونند: -کاش باباتم بود آبشار..کاش بود و میدید شاهزاده ش بزرگ شده..می خواد ازدواج کنه..نمی دونی چقدر خوشحالم دخترم..همش نگران بودم که یه وقت بخاطر سپهراد،نخواهی ازدواج کنی..خوشبخت بشی دخترم..خوشبخت بشی.... سرم و به شونه ش تکیه دادم و نفس عمیقی همراه با بغض کشیدم: -مرسی مامان..مرسی!..... دستی به موهای سپهراد که خودش و بین من و شهراد جا کرده بود کشیدم و لبخند زدم... به سختی تونسته بودم همه رو راضی کنم که بی خیاله عروسی بشن..این کار حتی از تحمل کردن شهراد هم سخت تر بود..همه همت کرده بودن که من و به عروسی راضی کنن اما با زور تونستم متقاعدشون کنم که دوست ندارم عروسی بگیرم.... اما متأسفانه نتونسته بودم از جشن بعد از عقد فرار کنم..اگه این و هم قبول نمی کردم به زور لباس عروس تنم می کردن... تو محضر بودیم برای عقد..همه ی اشناها جمع شده بودن..دخترها هم الاگارسون کرده بالای سرمون پارچه گرفته بودن و منتظر بودن عاقد شروع کنه و قند بسابن... مامان و الهام خانوم جلومون ایستاده بودن و ریز ریز اشک می ریختن..اقا شهريار با لبخند و نگاهه مهربونش دلم و قرص کرده بود..برديا هم پر از آرامش خيره م بود و لبخند می زد..... مانتوی ابی اسمونی به همراهه جین سفید و شال ابی پوشیده بودم و کفشای ورنی سفید و پاشنه بلندم قدم و بلندتر کرده بود.... با ایستادن کسی کنارم،نگاهم و سمتش چرخوندم..الهام خانوم با چشمای خیس و لبخند کنارم ایستاده بود... نگاهم و که متوجه ی خودش دید سرش و تگون داد و چادر سفیده تو دستش و بالا گرفت: - اجازه میدی دخترم؟!... نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم..تای چادر سفید با گلای نقره ای رو باز کرد و همراه با زمزمه هایی که زیر لب می کرد،روی سرم انداخت..چادر رو روی سرم مرتب کرد و بعد از بوسیدن پیشونیم،رفت.... لبه های چادر رو به دستم گرفتم و دوباره نشستم..دلم اشوب بود..پر از نگرانی و دلهره بودم..تمام دلخوشیم نگاهه شاده مامان و الهام خانوم و لبخنده رو لبای اقا شهريار و برديا بود..البته اگه از صورت سرخوش شهردا فاکتور بگیریم..... با صدای سپهراد که شهردا رو مخاطب قرار داده بود از تو ایینه ی جلوم بهشون نگه کردم: -عمو شهردا؟!... دست مشت شده ی شهردا و نفسی که با شدت فوت کرد بیرون و صورت سرخ شده ش،یه نسیم خنک از تو دلم رد کرد..همچین حال می کردم وقتی اینطوری ناراحت میشد..واقعا هم خیلی زوره پسرت بهت بگه عمو..... یکم که تونست خودش و کنترل کنه،با همون دست مشت شده چرخید سمت سپهراد: -جونم عزیزم؟!... سپهراد لب ورچید و گفت: -سما و مامی می خواهین علوش بسین؟!....(سما و مامانی می خواهی عروس بشین؟!)از لحن و جمله ی سپهراد لبخند رو لبای جفتمون نشست..مشتش و باز کرد و دستی به موهای سپهراد کشید و گفت: -می خواهیم عروسی کنیم..تو خوشحال

نیستی؟!... سپهراد تخس سرش و به نشونه ی نه انداخت بالا..لپش و کشید و با خنده گفت: -چرا؟!..دوست نداری بیایی پیش من؟!..دوتاتون با من زندگی کنین؟!..پیش هم باشیم..تو یه خونه... لبای سپهراد با بغض جمع شد: -من مامیم و به هیستی نمیتم..تو می خواهی اس من بتیلیس؟!... (من مامانم و به هیشکی نمیدم..تو می خواهی از من بگیریش؟!..کم مونده بود بزنه زیر گریه..چرخیدم طرفش و صورتش و تو دستام گرفتم: -منو ببین پسر..هیچکس نمی تونه من و از تو بگیره..تو قلبه مامانی..زندگیه مامانی..تو نباشی من می میرم..تو همه چیز منی..من تا وقتی زنده م کناره تو می مونم..قول میدم.... دست راستم و از صورتش جدا کردم و گرفتم طرفش..نگاهی به دستم کرد و دسته تپش و تو دستم گذاشت: -گول؟!..(قول؟!..-قوله قول.... دستش و از دستم دراورد و گرفت سمتِ شهراد..منتظر بهش نگاه کرد تا اونم قول بده..شهراد تک خنده ای کرد و دسته سپهراد رو گرفت: -قول... سپهراد با خوشحالی سرش و تگون داد و بدون ذره ای ناراحتی و با خیاله راحت گفت: -حالا علوش بسین... (حالا عروس بشین) خنده ای کردم و خم شدم صورتش و ببوسم..همزمان با من شهراد هم از طرفِ دیگه ی صورتش خم شد و با هم لبامون روی گونه های سپهراد نشست..همون لحظه فلش یه دوربین رو حس کردم.... سرمو که بلند کردم نگام به صورته خبیث بردیا افتاد که دوربین رو به طرفمون گرفته بود..با خنده،چشم غره ای بهش رفتم... خندید و ابروهاش رو برام بالا انداخت..لبام و جمع کردم که با خنده م پرو نشه... با صدای عاقد یه دفعه همه ها خوابید و سکوت اتاق رو فرا گرفت..کاش زودتر صداش می اومد..داشتیم ار سرو صدا ها دیوونه می شدم... دست دراز کردم و قران رو از جلوم برداشت..دو طرفش رو بوسیدم و خواستم بازش کنم که دسته شهراد به طرفم دراز شد..نفسم و فوت کردم بیرون و قران رو به دستش داد.... بعد از بوسیدنش،بازش کرد و یکم خم شد طرفم..جلوی سپهراد گرفته بودش تا منم بتونم بخونم... صدای عاقد تو سرم اکو می شد..انگار بین یه عالمه کوه ایستاده بود و داشت خطبه رو می خوند..حرفاش چند بار برام تکرار میشد..بغض به گلوم فشار میاورد..کاش چند سال پیش اینجا می نشستیم و به عقدِ شهراد در می اومدم..کاش قبل از عمل کردن به قولش،این همه بلا سرم نیاورده بود.... من الان باید با شوق و ذوق اینجا می نشستیم و منتظر می بودم تا زودتر بله رو بگم و زن رسمی و قانونیش بشم..چطور تونست این همه منو اذیت کنه.... ازش خیلی دلگیر بودم..عصبانی بودم..وجودم پر شده بود از خشم..غمگین بودم..کاش اون روز تو کافی شاپ جلوی زبونم و می گرفتم و بهش فرصت نمی دادم..مقصرِ نیمی از اتفاقات خودم هستم..زیادی احمق بازی دراوردم و باهاش راه اومدم..همه ی باورا و اعتقاداتم و بخاطرش زیر پا گذاشتم..کاش ارزشش و داشت.... با جعبه ی کوچیکی که تو دستم گذاشته شد،از خاطره های تلخ گذشته کشیده شدم بیرون..نگاهی به ایینه انداختم..شهراد نگران و مضطرب نگاهم می کرد..نگاهم و چرخوندم به جعبه ی تو دستم..یه جعبه ی مستطیل شکل و باریک..زیرلفظی..پوزخندی زدم.... نفس عمیقی کشیدم و حواسم و دادم به حرفای عاقد..کی دوبار اجازه گرفت که من متوجه نشدم؟!..چقدر بی حواس شدم... هر کلمه ای که از دهن عاقد خارج میشد،انگار مثل پتک تو سرم کوبیده میشد: -برای بار سوم می پرسم،سرکار خانوم آبشار پناهی فرزنده سعید ایا به بنده وکالت می دهید شما را،با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید..یک دست ایینه و شمعدان..یک سفر حج تمتع..دو هزار سکه ی تمام بهاره ازادی..به صورت عندالمطالبه..به عقدِ دائمِ جناب آقای شهراد بزرگمهر فرزنده شهریار در بیاورم..ایا وکیلیم؟!..... همه ساکت شدن..سنگینی نگاه ها رو حس

می کردم..بغضم و با اب دهنم قورت دادم..نفس عمیقِ دیگه ای کشیدم..هرچقدر هم عقبش بندازم بالاخره باید جواب بدم..نمی توانم ازش فرار کنم..من دارم رسماً زنِ شهراش میشم..چقدر دیر.... لبم و گزیدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد،به حرف اومدم: -با اجازه ی بزرگتر!..بله!.... چند ثانیه سکوت ادامه پیدا کرد و بعد همه باهم شروع کردن به دست زدن..تو ایینه به شهراش نگاه کردم..چشماش و محکم روی هم می فشرد.... نگاهم چرخید روی سپهراش..با خوشحالی و خنده خودش و تکون میداد و دست می زد..لبخنده غمگینی زدم..پسرم،کاش هیچوقت نفهمی بخاطر تو چیکار کردم..خودم و تو چه هچلی انداختم..از زندگیم گذشتم تا تو طعمه بی پدری و بی مادری رو نجشی..... با بلند شدن شهراش،منم از روی صندلی بلند شدم..الهام خانوم جلو اومد و جعبه ی حلقه هارو دسته شهراش داد..باهم خریده بودیم..دوتا رینگ ساده و طلا سفید که شهراش داده بود تو حلقه ی من اسمِ شهراش و تو حلقه ی خودش،اسمِ منو حک کرده بودن.... شهراش جعبه رو باز کرد و حلقه ی منو در آورد..برگشت سمتم و مردد بهم نگاه کرد..انگار نمی دونست چکار کنه..می ترسید پاچه ش رو بگیرم؟!..لبخندی که با دیدنه صورت مستاصلش می خواست روی صورتم بشینه و خوردم و دسته چپم و به طرفش گرفتم..... انگار از یه دوراهی خیلی سخت نجاتش دادم که لبخنده گشادی زد و قدرشناس نگاهم کرد..با کمترین برخورد،حلقه رو دستم کرد... جعبه ی حلقه هارو داد دستم..حلقه ش رو از جعبه خارج کردم و بدون گرفته دستش،با دو انگشته شصت و اشاره م حلقه رو تو انگشتش انداختم.... خواستم بچرخم سمتِ بقیه که یه دفعه با صدای پر شیطنتِ جوونای دو خانواده،خشکم زد..یک صدا می خوندن: -داماد عروس و بیوس یا لا... اخمام رفت تو هم..نگاه غضبناکی به شهراش انداختم..البته ندید..داشت به بقیه نگاه می کرد..نیشخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت: -زیادیتون میشه..ما جلوی ملت کارای خصوصی انجام نمیدیم... هو کشیدنه بچه ها بیشتر عصبانیم کرد..هرچند بی خیال نشدن و دوباره شروع به خوندن کردن..دلم می خواست از دستشون سرم و بکوبم به دیوار.... شهراش نفسش و فوت کرد بیرون و مثلاً ناراحت برگشتم سمتم..بدون اینکه بقیه متوجه بشن لب زد: -بی خیال نمیشن... از دیدنه رضایتی که تو چهره ش بود و سعی می کرد مخفیش کنه اینقدر حرصی شدم که چشم غره ی غلیظی بهش رفتم و چشمام و گرد کردم براش.... لباس و روی هم فشرد تا خنده ش مشخص نشه..ابروهاش رو یه بار بالا پایین کرد و یه قدم اومد سمتم..مشکوک نگاش کردم..می خواد چیکار کنه..دستش و که بلند کرد دلم هری ریخت... می خواست چه غلطی بکنه؟!..خواستم بی خیاله بقیه بشم و بتویم بهش که دستش نشست روی شونه م..یه دفعه تمام بدنم لرزید..لبام بی هدف باز و بسته شد..نفسم تو سینه گیر کرده بود..قلبم محکم و بلند می کوبید..طوری که نبضش و تو تمام بدنم حس می کردم.... صدای ارومش تو گوشم پیچید: -هیس..نترس..کاریت ندارم..فقط می خوام ساکتشون کنم..اروم باش..نلرز گلم..اروم.... شونه م زیر دستش داغ شده بود..سالی که نکوست از بهارش پیداست..وقتی همین اول داره بی جنبه بازی درمیاره پس چطور قراره بی دردسر کنار هم زندگی کنیم... با چشمای گشاد شده خیره شده بودم به گردنش و مردمک چشمام می لرزید..اگه یهو جلو این همه ادم عکس العملی غیر ارادی نشون بدم ابروم میره..تمام بدنم و سفت گرفته بودم که دست و پاهاش بی اراده پرت نشه طرفش.... لباس سریع و فقط به اندازه ی یه لمس کوتاه،کشیده شد به پیشونیم و به همون سرعت هم عقب رفت..نفس عمیقی کشیدم و چشمام و چرخوندم سمت صورتش..لباش و محکم کشیده بود تو دهنش... نفسم و یکم حبس کردم تا از تندیش کم بشه..بعد

هم اینقدر سریع همه اومدن طرفمون برای تبریک و هدیه دادن، که فرصت نکردم به کارش فکر کنم.. اما مطمئن بودم تلافیش رو سرش درمیارم.. باید بفهمه هر عملی، عکس العملی داره و نباید هرچی که به نظر خودش صحیح، بدون توجه به نظره بقیه انجامش بده.....

مضطرب و لرزون *****
وسط خونه ی بزرگش ایستاده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم.. واقعا نمی دونستم امشب قراره چطور بگذره... مامان می خواست سپهراد رو امشب پیش خودش نگه داره که اصلا کوتاه نیومدم و با خودم اوردمش.. همین مونده که شب با این بی جنبه تنها بمونم و تا صبح از ترس بلرزم.... روی مبل نشستم و منتظرش شدم تا بیاد.. داشت ماشین رو می برد تو پارکینگ.. کلید رو داد به من که منتظر نمون و خودش گفت سپهراد رو که خواب بود میاره... دستام و تو هم پیچیدم و نگاهی کلی به خونه انداختم.. یه خونه ی دوبلکس و بزرگ.. تشکیل شده از دو تا سالن که یکی بزرگ بود و اون یکی کوچیکتر.. بزرگه دو دست مبل راحتی داخلش چیده شده بود به علاوه ی میز تلویزیون و ال ای دی بزرگ و چند تا گلدون و بوفه و میز ناهار خوری دوازده نفره که زیر کانترا جا گرفته بود... سالن کوچیکه با دو پله از این یکی جدا میشد و با مبل های سلطنتی چوبی قهوه ای و پارچه های سبز رنگ مبله شده بود.. یه بار کوچیک و بامزه هم گوشه ش بود... رنگهای استفاده شده سبز و قهوه ای بودن.. حتی تابلو ها هم قابشون قهوه ای بود و نماهایی از جنگل بودن... اشپزخونه دقیقا رو به روی در ورودی بود.. تمام وسایل داخلش سیلور و مشکی بودن.. یه میز چهار نفره ی کوچیک و خوشگل هم داخلش بود.. سمت راست راه پله بود و به طبقه ی بالا که من هنوز ندیده بودم، می رسید.. سرویس حمام و دستشویی هم کنار هم، زیر پله ها بودن... در ورودی باز شد و شهراد، سپهراد به بغل وارد شد.. نگاهی به من انداخت و گفت: -از خونه خوشت اومد؟!.. دوشش داری؟!.. سرم و تگون دادم: -اره قشنگه... -می دونستم رنگ سبز رو دوست داری.. برای همین گفتم برای دیزاینش از این رنگ استفاده کنن... بلند شدم و یه قدم به طرفش رفتم: -اتاق منو سپهراد کجاس؟!.. خیلی خسته م.. می خوام استراحت کنم... نفس عمیقی کشید و راه افتاد طرف پله ها: -پشت سرم بیا تا بهت نشون بدم... دنبالش از پله ها بالا رفتم.. اونجا بیشتر اتاق بود.. یه سالن کوچیک که یه دست مبل راحتی توش چیده شده بود و دورتا دورش در بود.. در اول از سمت چپ رو باز کرد و رفت داخل... با کنجکاوی رفتم داخل و از دیدنش یه لحظه خشکم زد.. اتاق به شکل زیبایی برای یه پسر بچه دیزاین شده بود.. رنگ های ابی روشن و سفید... روبه روی در یه تخت ابی رنگ که شکل ماشین بود و می دونستم سپهراد ببنش خیلی ازش خوشش میاد.. بالای تخت یه بوفه ی کوچیک و چوبی قرار داشت که پر از ماشین و عروسک بود.. ماشین شارژی بزرگی هم که خودم براش خریده بود و چند روز قبل همراه با لباسا و وسایلمون فرستاده بودم اینجا، گوشه ی اتاق بود... کف اتاق یه فرش کوچیک گرد و ساده پهن بود.. رنگش ابی بود و یه حاشیه ی سفید هم داشت... سمت راست یه کمد لباس ابی و سفید، که برچسب های بتمن و مرد عنکبوتی روش چسبیده بود.. کنار در اتاق هم یه میز و صندلی چیده شده بود که روش کامپیوتر خوشگل و سفید رنگی قرار گرفته بود.. یه صندلی بادی و بزرگی هم وسط اتاق بود... چونم می لرزید.. من نتونستم برای پسرمن اینطور اتاقی درست کنم.. همیشه تو اتاق و تخت خودم می خوابید.. شاید حسرت همچنین اتاقی رو داشته باشه.. هیچوقت از اینکه تو اتاق خودم می خوابید اعتراض نمی کرد... نفس عمیقی

کشیدم و اب دهنم و قورت دادم..مطمئنم این اتاق خیلی خوشحالش می کنه..و همون لبخنده روی لبش برای من کافیه... شهراذ،سپهراد رو روی تختش گذاشت و با حوصله جینش و با یه شلوارک راحتی عوض کرد..پتو رو روی تنش کشید و مرتبش کرد..با دقت بهش خیره شده بودم..بابا بودن بهش میاد..می دونه با یه پسر بچه چطور رفتار کنه..هرچند این رفتار یه چیزه غریزیه..تو وجوده همه ی مردا و زنا این حس قشنگه پدر و مادر بودن وجود داره..فقط باید بچه دار بشن تا این حس بروز داده بشه... مثل شهراذ..حالا که فهمیده یه پدیره،می دونه چطور باید با بچه ش رفتار کنه... کارش که تموم شد صاف ایستاد و برگشت طرفم..لبخنده مهربونی زد و گفت: -حالا بیا بریم اتاق تو رو بهت نشون بدم،بینیم خورش میاد یا نه... دنبالش از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو اروم بستم که سپهراد با صداش بیدار نشه..اول بقیه ی اتاقا رو بهم نشون داد... اتاق کارش یه اتاق کوچیک و ساده بود که چیزه زیادی نداشت..یه میز،صندلی و چراغ مطالعه و وسایل کاره نقشه کشی..یه کتابخونه ی بزرگ..یه کاناپه ی قرمز مشکی... دوتا اتاقا برای مهمون بود که شهراذ از یکیشون استفاده می کرد و اونجا می خوابید..این اتاقم خیلی ساده بود..فقط یه تخته یه نفره داشت که روش چند تیکه لباس از شهراذ ریخته بود..یه کمد و یه آینه کنسول... دو در هم ته سالن کنار هم قرار داشتن که شامل حمام و دستشویی بود..در کناره اتاق خودش و باز کرد و گفت: -اینم اتاق اصلیه که برای تو آماده ش کردم..تمام وسایلت رو داخلش گذاشتم..همونایی که فرستاده بودی... با خستگی یه مرسی گفتم و وارد شدم..اتاق بزرگی بود..از رنگ های زرشکی و سفید استفاده شده بود و همه ی وسایل مورد نیاز یه اتاق رو داشت..چیزی که وقتی وارد اتاق می شدی اول از همه جلب توجه می کرد یه عکس بود که بالای تخت نصب شده بود... یه عکس از من و شهراذ..برای اون زمان دوستیمون بود..عکس اینقدر بزرگ بود که تقریبا نصف دیوار رو پوشونده بود..یه پرتره از صورتمون بود اونم نه کامل..فقط نیمرخ مون..صورت من جلو بود و صورت شهراذ کنارم اما عقب تر..دوتایی به جلومون نگاه کرده و از ته دل خندیده بودیم..فکر کنم این تنها عکسی بود که شهراذ اینقدر غلیظ خندیده بود..اونم فکر کنم مهرباب و افسون یه حرکت خنده داری انجام داده بودن که ما خندیده بودیم و تبسم از کنارمون،ناغافل عکس گرفته بود... عکس قشنگی بود اما من بیشتر برای این تعجب کرده بودم که شهراذ هنوزم این عکسارو داره..فکر می کردم از روی لب تابش پاکشون کرده باشه... انگار نگاهه خیره م رو به عکس حس کرد که با لحن پرمحبتی گفت: -این عکس رو خیلی دوست دارم..حس زندگی میدم بهم..تمام این چندسال دلم به عکسات خوش بود..روزی نبود که نگاهشون نکنم... ابرو هام و بالا انداختم و بی توجه به حرفش گفتم: -می خوام بخوابم... سرش و تگون داد و رفت سمت در..وقتی داشت می رفت بیرون یه لحظه ایستاد و چرخید طرفم: -کلید اتاق روی در..شب بخیر..خوب بخوابی... لبام و تو دهنم کشیدم و سر تگون دادم..وقتی رفت بیرون،کلیدو تو در چرخوندم و درو قفل کردم..نمی تونم به غیرقابل اعتماد ترین آدم زندگیم اعتماد کنم..از شهراذ بزرگمهر هرکاری برمیداد... دکمه های مانتوم رو باز کردم و از تنم درش اوردم..لباسم و با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..پتو رو تا گردنم بالا کشیدم... اینقدر تو مهمونی خسته شده بودم و بچه ها اذیت کرده بودن که از خواب بیهوش شدم..و به این ترتیب اولین شب اقامت من تو خونه ی شهراذ بزرگمهر سپری شد... با صدای گریه ی بلنده سپهراد از خواب پریدم..گیج به اطرافم نگاه کردم..چی شده؟!... یکم فکر کردم و وقتی فهمیدم کجا هستم و صدای گریه از کجا میاد،هجوم بردم سمت در اتاق..کلیدو

چرخوندم و در که باز شد، خودم و پرت کردم بیرون.. سپهرادم داشت گریه می کرد و هر آن ممکن بود نفسش قطع بشه.... نزدیک راه پله، سپهراد پا می کوید زمین و گریه می کرد.. شهراد هم جلوش روی زانو نشسته بود و سعی می کرد ارومش کنه اما نمیشد... با نفس نفس و پر از نگرانی، نالیدم: -چی شده؟!... سر دوتا شون چرخید طرفم و سپهراد با دیدنم بیشتر زد زیر گریه و دوید طرفم.. نشستم و محکم بغلش کردم.. از گردنم اویزون شد و با گریه گفت: -مامی تو تُشایی.. بیدال سدم تو نبوتی.. نبوتی... (مامی تو کجایی.. بیدار شدم تو نبودی.. نبودی) نفس اسوده ای کشیدم و سرش و به سینه م فشردم: -پسرم من تو این یکی اتاق خوابیده بودم.. ببخشید.. دیشب دیر خوابیدم برای همین خواب موندم.. ببخشید.. گریه نکن دیگه.. مامان پیشته.. افرین پسرم.. اروم باش.... گریه ش اروم اروم کم شد و بعد از چند دقیقه ساکت شد اما گردنم و ول نکرد.. نگاهی به شهراد انداختم که دست به کمر به ما نگاه می کرد... نگاهه منو که دید نفسش و فوت کرد بیرون و گفت: -بیدار شده و تو رو که کنارش ندیده ترسیده.. منم با صدای گریه ش بیدار شدم.. تو اتفاقا دنبال می گشت.. اما دره اتاق خودت قفل بود، نتونست بازش کنه.. هرکار کردم اروم نشد... سرم و تگون دادم و سپهراد و از خودم جدا کردم: -عزیزم از این به بعد اینجا زندگی میکنیم.. من و تو و عمو شهراد... به اتاقم اشاره کردم و گفتم: -من اینجا می خوابم.. این اتاقه منه.. کاری داشتی باید بیایی اینجا.. اتاق خوشگله خودتو دیدی؟!... سرش و به نشونه ی اره تگون داد و گفت: -اون اتاق خوشگله، دیده اتاقه منه؟!... (اون اتاق خوشگله، دیگه اتاقه منه؟! لبخند زدم: -اره عزیزم.. عمو شهراد برات اماده کرده.. دوشش داری؟!... -هووم... -پس باید از عمو تشکر کنی که اتاقه خوشگلی برات درست کرده.. بدو.. زود باش.... رفت طرف شهراد و جلوش که رسید دستاش و باز کرد که بغلش کنه.. شهراد خم شد، دستاش و انداخت زیر بغل سپهراد و بلندش کرد.. سپهراد دستاش و دور گردن شهراد حلقه کرد و محکم گونه ش رو بوسید: -ملسی عمو واشه اتاق خوشگله... (مرسی عمو واسه اتاق خوشگله) شهراد با خنده ی بامزه ای، سپهراد رو بوسید و گفت: -خواهش می کنم.. اگه چیزی کم داشت یا خودت چیزی خواستی بگو برات بخرم.. باشه؟!... -باسه.. همینطور که می رفتم تو اتاقم تا ابی به دست و صورتتم بزنم گفتم: -الان میام یه صبحونه ی خوشمزه درست می کنم، بخوریم.. سپهراد تا مامانی میاد لباس و عوض کن... رفتم تو سرویس اتاقم و صورتم و شستم.. یه شلوار پارچه ای گشاد و راحت پوشیدم به همراهه تیشرت استین کوتاه... در حالی که موهام و با کلیپس بالای سرم جمع می کردم، از اتاق بیرون رفتم.. وقتی از کناره اتاق سپهراد رد می شدم، صدای جفتشون رو شنیدم که با خنده و شوخی با هم حرف می زدن.... از لای در نگاهی به اتاق انداختم.. شهراد داشت لباسه سپهراد رو عوض می کرد.. لبخندی زدم و از پله ها سرازیر شدم... کتری برقی رو اب کردم و گذاشتم روی پایه ش.. تا وقتی اب جوش بیاد سرکی به کابینت ها کشیدم تا جای وسایل رو پیدا کنم.... در یخچال رو باز کردم و ابرو هام رفت بالا.. پر بود و حتی یه فضای خالی کوچیک هم توش پیدا نمیشد... چایی دم دادم و میز رو چیدم.. کره، عسل، مربا، پنیر، نون.. یه لیوان شیر هم برای سپهراد گرم کردم.. عادت داشت صبحا شیر بخوره.... دوتایی با سر و صدا وارد آشپزخونه شدن و شهراد با دیدن میز سوتی کشیدم و لبخنده پر مهربی بهم زد: -مرسی خانوم.. زحمت کشیدین... نخواستم جلوی سپهراد بزنم تو ذوقش یا حرف نامربوطی بزنم و گرنه دوست داشتم بگم هیچ کدوم از اینا برای تو نیست.. در عوض لبخندی زدم و با بدجنسی گفتم: -خواهش می کنم.. البته این زحمت فقط امروز به عهده ی من بود.. از فردا صبحونه با شماس.. باید اماده کنی.... سپهراد رو از

بغلش روی یه صندلی گذاشت و با خنده، کشار گفتم: -چشم..گردن ما از مو باریک تر... دوتا چایی ریختم و روی میز گذاشتم..خودمم کنار سپهراد و روبه روی شهراد نشستم و مشغوله لقمه گرفتن برای سپهراد شدم.... شهراد همینطور که قاشق رو تو استکان چاییش میچرخوند و شیرینش می کرد گفت: -تو خونه حوصله ت سر نمیره؟!..تو که مدرکت رو گرفتی چرا مشغول به کار نمیشی؟!..این همه سال درس خوندی که ازش استفاده کنی دیگه.... شونه بالا انداختم و لقمه ی آماده رو تو دهن سپهراد گذاشتم: -نمی دونم..اگه می خواستم کار کنم اونوقت نمی تونستم درست به سپهراد برسم..دوست نداشتم بسپارمش دسته پرستار... -سپهراد که مهدکودک میره..می تونی راحت به کارات برسی... -اره اما تازه یکی دوماهه می فرستمش مهد..اخه خیلی تنها بود..هیچ همبازی نداشت..می ترسیدم تنها اذیت بشه وگرنه خودم که دوست دارم همیشه پیشم باشه.... یه قلپ از چاییش رو خورد: -اگه بخواهی من می تونم از شرکت برات نقشه بیارم که تو خونه روشن کار کنی..اگه وقتت کم بود می تونی نقشه هایی که من و بچه های شرکت می کشیم رو بازبینی کنی..اگه هم بخواهی می تونم برات کار بیارم که کلا خودت انجام بدی..هرچند شرکت ما تازه تاسیسه و هنوز زیاد راه نیوفتادیم اما بدک هم نیست..خلاصه اینکه برای تو کار داریم..اگه خواستی بگو..... -شرکتی که بابام توش شریک بود هم هست..من این رشته رو انتخاب کردم که وقتی فارغ التحصیل شدم برم همونجا..دوست داشت من پیش خودش باشم..می دونی که بابا و چند شریکی که داشت هم شرکته ساخت و ساز داشتن..اما بعد از فوته بابام دیگه دوست ندارم برم اونجا و جای خالیش رو ببینم.... بغضم و همراه با چایی قورت دادم و سرم و پایین انداختم..انگار فهمید با یاده بابام حالم بد شده که با لحن محزونی گفت: -خدا رحمتش کنه..وقتی شنیدم فوت کردن واقعا ناراحت شدم..غصه نخور..بابات راضی نیست تو خودت و اذیت کنی..اتفاقا باید سعی کنی تو کارت پیشرفت کنی تا بابات رو به ارزوش برسونی.... سرم و تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم..یکم که گذشت شهراد دوباره به حرف اومد: -پس الان تو شرکت کسی جای بابات نیست؟!... -نه..بابام دوتا شریک داشت..همونا کار می کنن و سوده،سرمایه ی بابام رو همراه به حساب مامانم واریز می کنن.... -ادمای قابل اعتمادی هستن؟!... با اطمینان سرم و تگون دادم: -اره..دوستای بابام بودن و بعد از دانشگاه با هم این شرکت رو راه انداختن..ادمای خوب و مطمئنی هستن..با هم رفت و امد هم داشتیم..هنوزم گاهی خانماشون میان به مامان سر می زنن.... ارنج دستش و روی میز گذاشت و تیکه نون تو دستش رو چرخوند: -حالا دوست داری برات کار بیارم تو خونه یا نه؟!... -در موردش فکر می کنم و بهت خبر میدم..ببینم اوضاع چطور قراره پیش بره... سر تگون داد و با لبخند مشغوله صبحانه ش شد..منم همینطور که خودم صبحانه می خوردم،به سپهراد هم می رسیدم... خوب بود که می تونستیم اینطور بدون تنش و بحث با هم صحبت کنیم..دلَم ارامش می خواست،نه جنگ و دعوا..دلَم می خواست محیطی که خودم و پسرَم توش زندگی می کنیم پر ارامش و راحتی باشه.....

***** فنجون هارو از چایی پر کردم و سینی رو برداشتم راه افتادم سمت سالن... بچه ها خودشون رو امشب مهمون کرده بودن اینجا..افسون و مهرباب..بیتا و مهدی..بردیا و تبسم... همشون با هم اومدن..وقتی تبسم و بردیا رو دیدم همچین خوشحال شدم که نیشم تا بناگوش در رفت..یعنی میشه؟!..هرچند خودشون بی منظور باهم صحبت می کردن و کنار هم می نشستن اما

چرا نباید همچین اتفاقی بیوفته.. اینطوری دیگه بردیا رو برای همیشه کناره خودم دارم..... لبخندی زدم و خواستم جلوی مهدی که نسبتا غریبه تر بود تو جمع، خم بشم و چایی تعارف کنم که دستی کناره دستم روی سینی قرار گرفت... سرم و بلند کردم و با تعجب به شهزاد نگاه کردم که گفت: -من می گردونم.. تو برو بشین پیش دوستات خسته شدی.. تا الان تو اشپزخونه بودی... بی خیال شونه بالا انداختم و سینی رو سپردم

بهش.. کناره افسون نشستم و لبخندی به بردیا که دقیق و با کنجکاوی حرکاته مارو زیر نظر گرفته بود، زدم... افسون سر کرد تو گوشم و گفت: -می بینم که زندگی شیرین شده.. خبریه؟!... چشم غره ای بهش رفتم: -مثلا چه خبری؟!.. تو که از همه چی خبر داری دیگه چرا این حرفو می زنی.. به نظرت میشه به این اسونی شهزاد رو بخشید؟!.. مسببه تمام بدبختی هام و؟!.. حرفا می زنی ها.... -یعنی تا الان کاری نکرده که نظرت و جلب کنه؟!... -خب چرا.. البته نه کاری که زیاد بزرگ باشه اما برای منی که همش تو لاکه دفاعی هستم و حرکاتش و زیرنظر دارم همین توجه های ریزش و هم می بینم.. با تو که تعارف ندارم.. همیشه به خودم میگم تنها کسی که تو تمام عمرم تونسته و می تونه دلم و بلرزونه، شهزاده.. همه ی کاراش به چشمم میاد..... اخم ریزی روی پیشونیش نشست: -مثلا چه کارایی می کنه؟!... لب پایینم و مکیدم و چشما و یکم ریز کردم: -گفتم که کاراش زیاد بزرگ نیست.. مثلا همینکه نمی زاره سینی سنگین رو بلند کردم.. حواسش همیشه پیش منه.. صبحا بلند میشه میز صبحانه رو می چینه.. دیگه فهمیده من و سپهراد صبحا چی می خوریم.. وقتی ما میاییم سر میز، چایی منو شیرین و شیر سپهراد رو هم گرم کرده.. برای سپهراد لقمه می گیره و بینش یکی دوتا هم برای من.. تو همین یه ماه، سپهراد خیلی بهش وابسته شده.. از سرکار که میاد خونه کلی خوراکی برای سپهراد می خره.. منو هم یادش نمیره.. چیزایی که می دونه دوست دارم برام می خره.. دست خالی نمیاد خونه.. هم برای من و هم برای سپهراد..... پیشونیم رو خاروند و یکم مکث کردم: -همین قبیل کارا دیگه.. زیاد توجه نشون میده.. البته نه طوری که همه بفهمن و بخواد خود نمایی کنه.. توجه هاش زیرپوستی و حساب شده س.. هرچند من هنوزم نمی تونم ببخشمش.. اینارو هم گفتم چون تو پرسیدی و گرنه روی من که تاثیری نداره.... یه نگاهه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: -اره جونه خودت.. چند دقیقه س داری یه ریز حرف می زنی و حالا میگی برات مهم نیست؟!.. روت تاثیری نداره و اینقدر دقیق می فهمی و ضبطشون می کنی؟!... -خفه شو لطفا افسون.. بزرگش نکن.. گفتم که چون اون اتفاق افتاده همش تو حالت دفاع از خودم هستم.. فکر می کنم هر لحظه می خواد بهم حمله کنه.. برای همین همه ی کاراش رو زیر نظر دارم.. و همین هم داره خیلی اذیتم می کنه.. می دونی.. از اینکه سپهراد دیگه شناسنامه داره.. دیگه سربار مامان نیستیم.. برای خودمون خونه داریم.. اینا خیلی بهم امنیت میده.. اینکه یکی هست از من و پسر حمایت کنه.. اما هنوزم یه ترسه ناخودآگاه دارم.. کنارش هم امنیت دارم، هم ترس.... دستش و روی شونه م گذاشت و اروم فشرد: -این طبیعیه گلم.. با اون اتفاق بایدم بترسی.. اما امیدوارم کم کم این ترس هم از بین بره.. خوشبختی و خوشحالیه تو ارزومه عزیزم.. می دونی که؟!... لبخند کمرنگی بهش زدم: -می دونم عزیز دلم.. می دونم.. خوبه که تو هستی.. می تونم راحت باهات حرف بزنم.. یکی از لطف های خدا به من، تو هستی خواهری.. از اینکه دارم روزی هزاربار خدا رو شکر می کنم.. تو بدترین روزا هم تنهام نداشتی و ازم حمایت

کردی..کاش می تونستم یه جوری جبران کنم.... -همینکه خوشبخت بشی جبران کردی عزیزم... سری تکون دادم و لبخند عمیق تر شد..نگاهی به بچه ها که مشغول حرف زدن با هم بودن،انداختم..کاش روزی برسه که هممون خوشبخت و شاد دوره هم جمع بشیم.... سپهراد تو بغله شهراد نشسته بود و با ماشین تو دستش بازی می کرد..اروم صداش زدم..سر که بلند کرد اشاره کردم بیاد پیشم..از بغله شهراد پرید پایین و دوید سمتم..بلندش کردم و نشوندمش روی پام.... با انگشت زدم روی بینیش و گفتم: -خوب منو فراموش کردی ها..رفتی نشستی پیشه عموها و نمیگی برم به مامانم یه سر بزنم.... ماشینش و تو دستش چرخوند: -نه ماما..من داستم باژی می کدم... افسون لپ سپهراد رو محکم کشید و با ذوق و ناباوری گفت: -این بچه چه خوب حرف می زنه..قبلا تو باید ترجمه می کردی آبشار..اما الان همه رو خودم فهمیدم..چه تحولی....

-خوب زود باشین دیگه..جمع کنین برین کار داریم.....

سرمو پایین انداخته بودم که چشمم به پسرا نیوفته اما صدای خنده های ریز و شیطانیون رو شنیدم.....

منتظر بودیم پسرا جمع کنن و برن..اونا هم به ظاهر مشغول جمع کردن وسایلشون بودن که صدای اروم و دلهره اور یکیشون رو شنیدم:

-تنها تنها می خواهی کیف کنی؟!..

دهنم خشک تر شد..اینجا چه خبره خدایا..من اینجا چیکار می کنم..تنها چیزی که دلمو قرص می کرد بودنه شهراد کنارم بود....

اون نمی تونست به من اسیب بزنه..اون منو دوست داره....

با همینا داشتم خودمو گول می زدم که شهراذ لیوان شربتی جلوم گرفت و با مهربونی گفت:

-بیا بخور عزیزم رنگت پریده..اینا الان جمع می کنن میرن..نگران هیچی نباش!...

لحن مهربونش دلمو گرم کرد..شهراذی که من عاشقش بودم نمی تونست منو اذیت کنه..اون منو دوست داشت....

هیچوقت نمی داشت اذیت بشم یا بهم آسیبی برسه..خودش همیشه می گفت نمی تونم ببینم یه خار به پات بره پس الانم ازم محافظت می کنه.....

بخاطر ه خشکی دهنم احساس تشنگی می کردم..لیوان شربت رو گرفتم تا هم خشگی دهنم رفع بشه،هم تشنگیم..... شربت رو تا نصفه سر کشیدم و لیوان رو تو دستم نگه داشتم..عرق سردی از تو کمرم راه گرفته بود و به پایین حرکت می کرد..... با بودن شهراذ خودمو قانع می کردم اما ته دلم پر از نگرانی و دلهره بود....

همینطور که فکر می کردم قلوپ قلوپ شربت رو هم می خورم...وقتی تموم شد لیوان خالی رو دادم دست شهراذ که با لبخند ازم گرفت و رو به پسرا تشر زد:

-زود باشین دیگه..چرا اینقدر معطل می کنین؟!..

نیم نگاهی به پسرا انداختم که اروم و با طمانینه اونجا رو جمع و جور می کردن و به کاراشون می رسیدن.....

یه لحظه حس کردم سرم گیج میره....

چشمامو محکم بستم و دوباره باز کردم.....

کم کم جلوی چشمام داشت تار می شد و همه چی رو دوتا می دیدم.....

یکم کج شدم و تکیه دادم به پای شهراذ که کنارم بود..چشمامو دوباره باز و بسته کردم که دیدم چشمام بدتر تار شد.....

سردرد شدیدی گرفته بودم و چشمام مرتب روی هم میوفتاد.....

دست شهراذ رو حس کردم که دور شونه هام حلقه شد و صداشو کنار گوشم شنیدم:

-خوبی آبشار؟!...

نه..خوب نبودم..سرم گیج می رفت..همه چی رو دوتا می دیدم و چشمام همش روی هم میوفتاد و به زور بازشون می کردم....

سرمو به نشونه ی "نه" تکون دادم و دستمو روی چشمام فشردم..صدام کشیده و مثل ادمای مست شده بود:

-نه..سر..سرم..گیج..م..میره.....

پیشونیم رو روی پای شهراذ گذاشتم و چشمام روی هم افتاد..دیگه نتونستم بازشون کنم اما صداها رو گنگ و نامفهوم می شنیدم.....

صدای قهقهه های مستانه...

شوخی های زشت و کریه...

حرفای بی شرمانه و هوس الود....

و در اخر دستی که زیر زانوم و دور شونه هام پیچیده شد و از روی مبل بلندم کرد.....

با همون حال سست یکم تقلا کردم و خمار گفتم:

-ول..ولم..کن..کج..کجا..میری..چ..چکار..م..می کنی..

صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم:

-هنوز که کاری نکردم آبشار پناهی..باهات کارها دارم عزیز دوردونه آرشام پناهی!.....

وحشت سراسر بدنمو فرا گرفت..اما اینقدر سست و بی حال بودم که فقط تونستم یکم تقلا کنم...

با شنیدن صدای بلند شهراد که خطاب به پسرا بود بخاطر ترس و اون کوفتی که به خوردم داده بودن جون از تنم خارج شد و از حال رفتم:

-پسرا اگه می خواهین یه حالی از این جوجو بیرین منتظر باشین!.....

با سر درد شدیدی که داشتم چشم باز کردم..چشمام می سوخت..شقیقه هام نبض میزد.....

یه دست گرم دور شونه هام حلقه شده بود..موقعیتمو درک نمی کردم..نمی دونستم کجام..کی خوابیدم..چه اتفاقی افتاده..کی کنارمه.....

یه ذره تکون خوردم تا تو اتاق رو نگاه کردم..درد وحشتناکی تو تمام تنم پیچید و یه مایع گرم و لجز روی پاهام حرکت کرد.....

بی توجه به دردم نیمخیز شدم..نگاهی به اطرافم انداختم..بوی تند و گس سیگار توی بینیم پیچیده بود..سرمو یکم گرفتم بالا..چشمام دو دو زد..دهنم خشک تر از چیزی که بود شد.....

دود سیگارشو فوت کرد تو صورتم و خمار بهم نگاه کرد..خشک شده بودم و مغزم هیچ فرمانی نمی داد....

به ضرب روی تخت نشستم..ملحفه از روم کنار رفت و نگام به بدن برهنه م افتاد..چونه م لرزید و چشمام پر از اشک شد..هنوز نمی دونستم چکار باید بکنم.....

فقط تونستم ملحفه رو بکشم بالا و خودمو بپوشونم..همون ملحفه ای که روم بود هم پر از خون شده بود..منگ بودم....

چرخیدم سمت راست که نگام به یه ملحفه خونی گوشه اتاق افتاد..لباسام کنار تخت افتاده بود..خونریزی داشتم شدید.....

بی توجه بلند شدم و بدون اینکه ملحفه رو باز کنم پشت به اون عوضی که لباس پوشیده روی تخت دراز کشیده بود و سیگار می کشید لباسام رو پوشیدم.....

دردم خیلی زیاد بود و با هر تکونی که می خوردم زیادتر میشد....

تیشرت و شلوارمو که پوشیدم ملحفه رو ول کردم و بدون توجه به دردی که هر لحظه بیشتر میشد حمله کردم سمتش.....

جیغ زدم و چنگ انداختم به صورتش:

-چرا؟!..چرا؟!..کثافت..این بود دوست داشتنت..این بود علاقه ت دروغگو..می کشمت..نامرد..نامرد..بی وجدان..بی معرفت....

چنگ می زدم به سر و صورتش و جیغ می زدم..دردم هر لحظه شدیدتر میشد و غیرقابل تحمل تر..

با یه دستش مچ جفت دستامو گرفت و با اون یکی دستش سیگارشو روی عسلی خاموش کرد..برگشت سمتم و خونسرد تو صورتم نگاه کرد....

تقلا می کردم تا دستامو ول کنه اما محکم گرفته بود..تمام شلوارم خیس شده بود و داشت حالمو بهم میزد.....

دستامو گرفته بود و کاری نمی تونستم انجام بدم..تمام صورتم خیس از اشک بود و با جیغ هق می زدم..اونم خیلی خونسرد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بهم خیره شده بود....

دیوونه شده بودم..کافی بود یه لحظه به این فکر کنم که بیهوشم کرده و با دوستاش هرکاری خواستن سرم آوردن..همین تنها می تونست روانیم کنه.....

تو یه حالت گیج و منگی با سر رفتم تو صورتش..اگه صورتشو نکشیده بود عقب دماغش صد در صد می شکست و شاید یکم دلمو خنک می کرد....

با شنیدن صدای پوزخندش جیغ زدنو از سر گرفتم..فحش می دادم و همراه با تقلا جیغ میزدم تا ولم کنه:

-ولم کن عوضی..اییی...اخ..کثافت من بهت اعتماد کردم..حییوون..اخ..مگه من چکار باهات کرده بودم نامرد!.....

با دست ازادش چونه م رو محکم فشار داد و صورتمو جلوی صورتش نگه داشت:

-همینکه برای آرشام عزیز بودی برای من کافی بود!.....

از درد زیاد داشتم می مردم..اشکم و هق هقم قطع نمیشد..همینطور که هنوز دستام تو دستش بود روی شکمم خم شدم..نالیدم:

-کثافت..عوضی..چی از جون من می خواستی...مگه آرشام چکار باهات کرده بود..آخ..اون که ازارش به مورچه هم نمی رسید..چیو بهونه کردی که به هوست برسی؟!..

یه دستمو به زور از تو دستش بیرون کشیدم و شکممو چنگ زدم..انگار پاهام از کمرم داشتن جدا میشدم..شکممو محکم تو دستم فشردم..اروم که می شدم و تگون نمی خوردم دردش کمتر میشد....

حس کردم یکم دردش قابل تحمل تر شد..همینکه می تونستم تگون بخورم برام بس بود..دستمو روی شکمم مشت کردم اوردم بالا و زدم تو سینه ش..دست خودم درد گرفت چه برسه به اون که اخ غلیظی هم از دهنش دراومد....

دستمو تند کشیدم عقب و دوباره زدم تو سینه ش..سومی رو که خواستم بزنم به خودش اومد و مشتمو محکم فشرد..لبامو از درد روی هم فشار دادم.....

با شنیدن صدایش رفتم تو بهت و ناخوداگاه دست از تقلا برداشتم:

-اسم شهرزاد رو شنیدی؟!.....

گنگ سرمو بلند کردم..شهرزاد....آرشام..نکنه...نه نه..امکان نداره...اما.....

نگاهه گنگمو که دید همون لبخند همیشگیش رو زد..حالا که چشمام باز شده بود می دیدم این لبخند نیست بلکه پوزخنده..مدلش این نیست بلکه جای لبخند،پوزخند حواله م می کنه....

نگاهشو دور اتاق چرخوند و با همون پوزخند گفت:

-هوم..اره..شهرزاد بزرگمهر..خواهرم بود..شنیدی چطور مُرده؟!...

وقتی دید جواب نمیدم خودش دوباره شروع کرد:

-من بهت میگم..خودکشی کرد..خیلی راحت خودشو کشت..وقتی رسیدم نفسای اخرش بود..تو بغل خودم جون داد..رگ جفت دستاشو زده بود...می خواهی دلیلشو بدونی؟!..اره؟!..می گم برات....

میچ دستامو محکم فشار میداد..انگار با یادآوری گذشته اختیارشو از دست داده بود..محکم دستامو می فشرد..منم اینقدر درد داشتم که تحمل این یکی برام کاری نداشت.....

من هنوز نفهمیده بودم خودکشی خواهرش چه ربطی به من داره..خواهرش خودکشی کرده چرا زندگی منو خراب کرد....

داشتم حق میزدم و اشک می ریختم که به حرف اومد:

-خوب می گفتم...خواهر ساده ی من با یکی دوست شده بود..اینقدر براش حرفای عاشقانه زده بود که این خواهر احمق من گول خورده بود و چشماش کلا بسته شده بود..هرچی بهش گفتم اعتماد نکن، این روزا نباید اینقدر راحت اعتماد کنی اما اون یارو خوب کار خودشو بلد بوده..نمی تونستم خواهرمو تو خونه زندونی کنم تا نره بیرون..اگه یکم بهش سخت می گرفتم دیگه هیچی بهم نمی گفت..ما دوست بودیم باهم..همه حرفامون رو بهم می زدیم..می ترسیدم دیگه نیاد بهم بگه و من نفهمم داره چکار می کنه...باهاش کنار اومدم..اینطور که معلوم بود رابطه شون خیلی خوب پیش می رفت..تا اینکه یه روز گریون اومد خونه.....

به اینجا که رسید فشار دستاش بیشتر شد و تند تند نفس عمیق می کشید..دستام که تو دستش بود کاملاً متوجه لرزش دستاش شده بودم.....

معلوم بود سخته حرف زدن براش اما انگار مصمم بود تا حرف بزنه..منم که هق هقم قطع نمیشد و تبدیل شده بود به سکسکه..داشتم دیوونه میشدم..هیچ نمی فهمیدم این حرفا چه ربطی به من داره.....

یکم که گذشت انگار به خودش مسلط شد و شروع کرد:

-بالاخره اون روی مرتیکه رو شده بود و خواهر ساده و بدبخت من فهمیده بود گول خورده..یارو باهاش بهم زده بود و گفته بود "به درد هم نمی خوریم و دیگه نمی خوام این رابطه ادامه پیدا کنه"..اینقدر باهاش حرف زدم تا به ظاهر قانع شد..اما این قصه سر دراز داشت...حدود ده روز گذشته بود که خواهرمو تو حموم و غرق خون پیدا کردم..وقتی بالا سرش رسیدم هنوز زنده بود..تنها حرفی زد این بود.."منو ببخش..دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم..دیگه نمی تونستم زنده باشم..همه چیمو از دست دادم".....

هر لحظه فشار دستاش روی دستام بیشتر میشد و این نشون از عصبانیتش بود:

-از اون روزا هیچی برات نمی گم چون گفتنی نیست..بعد از مراسم هفت خواهرم گشتم دنبال اون مرتیکه..اسم و فامیلش رو می دونستم و خیلی راحت پیدااش کردم..اما شانس باهاش یار بود و مُرده بود..تصادف کرده بود و به درک واصل شده بود...خیلی خوشحال شدم..مرگ حقش بود..باید می مُرد..اما هنوز دلم خنک نشده بود...با یکم پرس و جو فهمیدم یه عزیز دوردونه داره...تمام زندگیش دستم بود و فهمیده بودم تا قبل از مرگش چطور زندگی می کرده..نمی دونم خدا می خواست تا کارم راحت بشه یا شانسم زیاد بود اما نفسش تو همون دانشگاهی درس می خوند که منم همونجا بودم..آبشار پناهی..نفس و زندگیه آرشام پناهی...کسی که زندگی خواهرمو نابود کرد و باعث مرگش شد..اینقدر خنگ و ساده بودی که زود اعتماد کردی..بقیه ش رو که خودت می دونی..حالا می تونی بری مثل خواهر من خودتو بکشی یا تا اخر عمرت با عذاب زندگی کنی..البته من ترجیح میدم بمیری تا روح خواهرم آرامش بیشتری داشته باشه.....

تمام تنم لرزید..شهرزاد..پس همون شهرزاد بود..عشقه آرشامم..کسی که آرشامم بخاطرش تنهام گذاشت.....

بدجور می لرزیدم..بخاطره خونریزی شدیدم و شوکه حرفایی که شنیده بودم سرم گیج می رفت و جلوی چشمام سیاه میشد..هق هقم بدجور بلند شده بود.....

بازم به تقلا افتادم..دستامو به ضرب ول کرد و هولم داد عقب..پرت شدم از تخت پایین و روی زمین به کمر افتادم..کمرم تیر کشید و نفسم رفت...پوزخند غلیظی زد:

- حالا هم گمشو از خونه ی من بیرون..کارم دیگه باهات تموم شده..اها..راستی یادت باشه نخواهی بری پیش پلیس و ارتیست بازی دربیاری..بیا این دوتا فیلم و این عکسارو خوب نگاه کن تا اگه خواستی تصمیم بگیری اینا یادت بیان.....

چشمامو محکم روی هم فشردم و هق زدم..این دیگه چه مصیبتی بود..بیچاره من..بیچاره شهرزاد با این برادر..بیچاره آرشام که بخاطر ناموس این نامرد از این دنیا رفت.....

لبتاب ش رو روی تخت رو به من گذاشت و یه فیلم رو پلی کرد.....

با دیدنش دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد..فیلم زمانه بیهوشیم بود و کاری که باهام کرده بود..یکم که دیدم چشمامو محکم بستم و زار زدم..روی شکمم خم شدم و زمین رو چنگ زدم..چطور دلش اومد این کارو با من بکنه..چطور تونست.....

با صداش،بی حال سرمو بلند کردم و دوباره به صفحه لبتاب نگاه کردم..این دفعه یه فیلم دیگه بود..با همون حرفای همیگیش خرم کرده بود و منم گول خوردم و حرفشو قبول کردم..اینقدر خودش رو عاشق پیشه نشون داده بود که قبول کردم و حالا همون رو به عنوان مدرک استفاده می کرد.....

با صدای سرخوشش نگاهه اشکیم رو بهش دوختم:

-ببین با این فیلم تمام اتهامها ازم میرا میشه و هیچ غلطی نمی تونی بکنی..حالا این عکسارو نگاه کن.....

تمام عکسایی که این مدت شاد و خوشحال گرفته بودیم..هم دونفریمون هم با بچه ها.....باز صدای مزخرفش بلند شد:

-ببین چقدر شادی تو این عکسا..کل صورتت رضایت رو نشون میده..پس خواست خودت بوده و کسی مجبورت نکرده..از این خونه که بیرون رفتی مراقب کارات باش..اینم یادت باشه من جایی نمی خوابم که زیرم اب بره!.....

دیگه جای هیچ حرفی نداشته بود..اینقدر با نقشه جلو اومده بود که هیچ کاری نمی تونستم بکنم..هم دستمو بسته بود هم زبونمو قفل کرده بود..با این همه مدرکی که داشت چطور می تونستم کاری بکنم..شکست و نابودی رو پذیرفتم..من در مقابل این شیطان هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.....

به سختی بلند شدم..مانتو و شالم که روی عسلی افتاده بودن رو برداشتم و پوشیدم..شالمو که روی سرم انداختم با زاری بهش نگاه کردم و به سختی دهن باز کردم:

-تقاص همه ی کارات رو پس میدی..تو از هیچی خبر نداری بترس از روی که بفهمی و هیچ راهی نداشته باشی برای جبران....

دستمو روی شکمم فشردم و زار زدم:

-با اینکه قسم خوردم که هیچی به هیشکی نگم اما اگه پرسیده بودی همه چی رو بهت می گفتم و هیچ کدوم به اینجا نمی رسیدیم..

اون یکی دستمو روی سرم که گیج می رفت گذاشتم:

-من بی گناه سوختم..آرشام بی گناه متهم شد..یه روزی تقاص کاری که کردی رو پس میدی..جای اینکه دنبال دلیل مرگ خواهرت باشی برای خودت داستان ساختی و منم کردی نقش اولش و آتیشم زدی.....

چرخیدم و راه افتادم سمت در اتاق و در همون حال گفتم:

-یه روزی منم همینطور می ایستم و سوختنتو نگاه می کنم..من راه دارم اما تو دیگه هیچ راهی نداری و همه ی پلای پشت سرتو خراب کردی..من دنبال انتقام نیستم اما می سپرم دسته اون بالایی..اونی که خودش می دونه باهات چکار کنه..

در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون و چرخیدم سمتش..دستمو دور شکمم پیچیدم و یکم خم شدم..دردش وحشتناک بود:

-این وسط تنها کسی که بی گناه بود آرشام بود..دعا کن نرسه اون روزی که حقیقت رو بفهمی و ندونی چطوری ازش حلالیت بطلبی..منتظر عواقب کارت باش..شاید یه روزی فهمیدی آرشام بخاطره ناموس تو مُرد..هیچوقت نمی بخشمت..هیچوقت!...

چرخیدم و رفتم سمت در ورودی..زیر لب همینطور زمزمه می کردم:

-نمی..بخشمت..هیچ..وقت..نمی..بخشمت!...

کیفمو از جلوی در ورودی برداشتم و رفتم بیرون..هنوز زمزمه وار و منگ می گفتم "هیچوقت نمی بخشمت" ..

مانتوم هم از خونی که کل شلوارمو خیس کرده بود الوده شده بود..سر ظهر بود و خیابونا خلوت..با قدمای لرزون جلو می رفتم..

قدمام تو هم می پیچید و عین ادمای مست راه می رفتم..تو یه کوچه خلوت نزدیک یه تیر چراغ برق نشستم و به سختی به افسون زنگ زدم.....

هق می زدم..

نامفهوم حرف میزدم..

نال می زدم..

افسون بغلم کرده بود و پا به پام اشک می ریخت..کمرمو می مالید..اروم باهام حرف می زد و سعی می کرد ارومم کنه..اما مگه میشد؟!..چیزایی رو مرور کرده بودم که بالای جونم بودن..چیزایی که نزدیک بود بخاطرشون بمیرم.....

سرمو تو سینه ی افسون فرو کردم و هق زدم....

تمام اتفاقات اون روز رو هق زدم...

تمام ناعدالتی های اون روز رو هق زدم....

هق زدم بلکه تموم بشن..کابوس هام تموم بشن..ترس هام تموم بشن..خاطراتش تموم بشن.....

اما نمیشدن..هرکاری می کردم..هر چی رو امتحان می کردم اما این مغز لعنتی پاک نمیشد..چه کنم تا هرچی تو اون شیش ماه بهم گذشته از ذهنم بره..هیچ راهی نیست..هیچی.....

بیشتر از خودم نگران بردیا بودم..جلز ولز می کرد..انگار داشت می سوخت..راه می رفت..می نشست..موهاشو می کشید..حتی در طول حرف زدنم چند قطره اشک دیدم که روی صورت مردونه ش جاری شد و سریع پاکشون کرد.....

صورتش سرخ شده بود و هر آن منتظر بودم رگ گردنش پاره بشه..یکی دو بار هم مشت تو دیوار کوبیده بود....

بخاطره سپهراد نمی تونسست داد بزنه..خیلی به خودش فشار آورد اما بازم نتونسست تحمل کنه و دو سه تا داد خفه کشید...

قشنگ حس می کردم هیچ جوهره نمی تونه خودشو اروم کنه.....

دنبال راهی می گشت تا اروم بشه اما نمیشد..راهی که من خیلی وقتا دنبالش می گشتم اما پیداش نمی کردم....

تو همین یه ربع نزدیک ده نخ سیگار دود کرده بود..ما دوتا اینجا زار می زدیم و اونم روبه رومون..حقیقتا هیچکدوم هم نمی دونستیم باید چکار کنیم.....

از بغل افسون خارج شدم و دستمو روی صورتم کشیدم..هنوز حق حق می کردم....

افسون لیوان اب رو گرفت جلوم..چند قلوپ خوردم تا راهه گلوم باز بشه..موهای خیس عرقم رو از روی گردن و پیشونیم زدم کنار و با دست یکم خودمو باد زدم..داشتم می سوختم.....

دستمو روی پیشونیم گذاشته بودم و به قدم رو رفتن بردیا نگاه می کردم..افسون یه لیوان اب براش برد و مجبورش کرد بخوره..بعد دستشو گرفت و کشیدش روی مبل و به زور نشوندش....

همه سکوت کرده بودیم..واقعا چی داشتیم که بگیم..همه ی بدبختیای دنیا سر من اومده بود و منم تعریف کرده بودم....

هرچی که می تونسست یه عذاب باشه برای یه دختر من براشون گفته بودم..چیزه دیگه ای نمونه بود..با چیزی نمیشد این زخم رو مرهم گذاشت یا حتی دلداری داد.....

بردیا یه نخ سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لبش..با حرص پک می زد..انگار می خواست تمام حرصش رو سر سیگار خالی کنه....

دستمو از روی پیشونیم برداشتم و بعد از نیم ساعت با صدایی گرفته سکوت رو شکستم:

-یه نخ هم به من بده!....

بهمن نگاه نمی کرد..چشماش گوشه به گوشه ی خونه می چرخید اما روی من نمیومد....

بدون نگاه کردن بهم یه نخ اتیش کرد و گرفت سمتم..ازش گرفتم و یه مرسی زیر لب گفتم..سیگارو بین لبای لرزونم گذاشتم و پک زدم.....

خیلی وقت بود نکشیده بود..سیگار کشیدن من تفنی بود و خلاصه میشد تو شاید دو سه ماهی یکبار وقتی با آرشام هوس شیطننت به سرمون میزد.....

خودش طرز گرفتن سیگار رو بهم یاد داده بود..بهم گفته بود چطور پک بزنم..چطور خاکسترش رو بریزم..اما قول گرفته بود که فقط با خودش و برای تفریح بکشم.....

اون روزای خوبی که باهم می رفتیم بیرون و کلی خوش می گذروندیم..همون روزایی که تمام تفریحمون خندیدن و همین کارای یواشکی بود..هنوز هیچی نمی فهمیدیم و برای این شیطنتای کوچیک کلی ژانگولر بازی درمیآوردیم.....

صدای بردیا منو از قعر خاطراتم کشید بیرون:

-برای چی شکایت نکردی؟!..

صداش فوق العاده عصبانی بود و می دونستم دلیلش رو که بشنوه بیشتر عصبانی میشه..اما باید می گفتم..حالا که همه چی رو بهشون گفتم باید اینم بگم و خودمو خلاص کنم.....

با هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد چشمای قرمز بردیا قرمزتر میشد و صورتش ترسناک تر..رگ گردنش بیشتر می زد بیرون..موهایش و بیشتر می کشید و دستاش بیشتر مشت میشد.....

با همون چند جمله ای که گفتم گریه ی افسون شدیدتر شد و بردیا هم بلند شد و مشتشو کوبید به دیوار.....

می دونم کار احمقانه ای کرده بودم و هیچ توجیحی جز اینکه عاشق بودم براش نداشتم...

بردیا با صدای فوق العاده ترسناکی گفت:

-چرا؟!..چرا اینکارو کردی؟!..اگه خانوادت بفهمن می دونی چه بلایی سرشون میاد؟!..!

با ناامیدی نالیدم:

-من عاشق بودم..من دوش داشتم..اولین رابطه م بود..خام بودم..هیچی نمی دونستم..می دونم کارم احمقانه بوده اما تو جیحم فقط عاشق بودنمه..من عاشق بودم..ادم عاشق کوره و کر..هیچی جز معشوقش نمی بینم..هیچ حرفی جز حرفای معشوقش رو نمی شنوم..چطور باید تو اون برهه از زندگیم منطقی رفتار می کردم؟!..

نشست روی مبل و دستاشو فرو کرد تو موهایش:

-تو اون بیمارستان کوفتی چطور به پلیس زنگ نزدن؟!..برای این موضوع حتما باید اطلاع می دادن!..

خواستم بگم "نمی دونم" که افسون با صدای گرفته ای به حرف اومد:

-آبشار تو بیهوشیش همش تکرار می کرد کسی نباید بفهمه..ترس داشت کسی این موضوع رو بفهمه..منم فکر می کردم حتما دلیل داره..برای همین با کلی دنگ و فنگ با خانوم دکتر صحبت کردم تا نه کسی بفهمه،نه به پلیس گزارش بدن!..

بردیا دستاشو تو هم قفل کرد و خودشو کشید سر مبل:

-وای وای..شما چکار کردین..چطور تونستین همچین کاری بکنین..آبشار تو حال خودش نبوده..تو دیگه چرا این کارو کردی؟!..اون باید به سزای کارش می رسید..حالا دستمون به هیچ جا بند نیست....

صدام از زوره گریه ی زیاد گرفته و دورگه شده بود:

-اون کلی مدرک داشت..کافی بود پای پلیس وسط کشیده بشه سریع اون فیلم کوفتی رو پخش می کرد..اینطوری که زودتر ابروی پدرم می رفت..اگه می فهمیدن چه بلایی سر من اومده کمرشون می شکست..اون لحظه هیچی جز نفهمیدن پدر و مادرم و حفظ ابروشون برام مهم نبود!.....

بردیا به ضرب از جاش بلند شد و حین حرف زدنش دستشو تو هوا تگون می داد:

-اگه ثابت میشد تجاوز بوده ابرویی نمی رفت..اونم به سزای عملش می رسید...

منم با عصبانیت بلند شدم و جلوش ایستادم:

-کافی بود این موضوع پخش میشد..مردم یک کلاغ و چهل کلاغ می کنن..ابروی پدرم می رفت..من دیگه نمی تونستم تو اون اجتماع زندگی کنم..اون مدرک داشت..راحت می تونست ثابت کنه که تجاوزی تو کار نبوده..حتی عکسای زمان دوستیمون رو هم نگه داشته بود..عکسایی که هممون با خنده و شادی گرفته بودیم..یکی از اون عکسا دسته پدرم می رسید سخته می کرد..مادرم دق می کرد..چطور از من توقع داری رو سلامتی و ابروی اونا قمار می کردم!....

چشماش رو بست و نفسش رو محکم فرستاد بیرون:

-تو مثل یه ترسو جا زدی و فرار کردی..باید می ایستادی و می جنگیدی..اون دکترای می تونستن ثابت کنن تجاوز بوده..می تونستن با یه آزمایش ثابت کنن که داروی خواب اور تو خونت بوده..

با حرص جیغ زدم:

-توقع داشتی من اون لحظه به این چیزا فکر کنم..تنها چیزی که تو ذهن من بود پدرم و مادرم بودن..فقط نگران سلامتی شون بودم..نمی خواستم بخاطر من بفهم بلایی سرشون بیاد..نمی خواستم جلوی فامیل و دوست و آشنا ابروشون بره و سرشکسته بشن..من احمق بودم..ابله بودم..کار احمقانه ای کردم..باشه..اما فقط خودم تقاص کارمو پس میدم..نمی زارم اونا بخاطر من سرشون پایین بیوفته..می فهمی؟!..

انگار صبرش تموم شد..دستشو به طرف اتاقی که سپهراد خواب بود گرفت و داد زد:

-اینو می خواهی چطور توجیه کنی؟!..می خواهی بگی جن و پری برات آوردنش؟!..ها؟!..بگو دیگه..برای این موجوده زنده چه جوابی براشون داری؟!..دیگه چطوری می خواهی سرشون شیر بهمالی؟!..

-به تو چه..مگه من از تو کمک خواستم..مجبورم کردی برات بگم..وگرنه صدسال سیاه هم این موضوع رو به کسی نمی گفتم..از همین می ترسیدم که حرفی نمی زدم..اینکه وایسی جلوم و متهمم کنی..من عذاب کشیدم..من زجر کشیدم..من هر نفسی که می کشم با عذابه..دارم هر روز و هرشب خون دل می خورم..قلبم تیکه تیکه شده..دارم آتیش می گیرم..تمام وجودم می سوزه..بعد وایسادی جلوم و منو باز خواست می کنی؟!..به چه حقی؟!..اصلا تو کی هستی که تو کار من دخالت می کنی؟!..همینکه تا اینجا تونستم خودم تک و تنها باشم از این جا به بعد هم می تونم..به کمک هیچکس نیاز ندارم..

دوتامون داد می زدیم..من تحمل نداشتم که تو اون موضوع مقصر دیده بشم..درسته خیلی جاها حماقت کردم اما خیلی ها عاشق میشن..خیلی ها این دوستی هارو تجربه می کنن..

این از شانس گند من بود کسی که عاشقش شدم تو زرد از اب در اومد..گناهی من چی بود این وسط....

بردیا هم انگار فقط دنبال یکی دم دستش می گشت تا عصبانیتش رو خالی کنه..کی بهتر از من که هم تو اون ماجرا بودم،هم جلوش..

انگار یادمون رفته بود سپهراد تو اتاق خوابه که اینطور داد می زدیم..با صدای گریه ش به خودمون اومدیم...

نفسمو محکم فرستادم بیرون و بی توجه به اون دوتا راه افتادم سمت اتاق..سپهراد رو بغل کردم و اروم تکونش دادم:

-جونم مامانی..گریه نکن عزیزم..هیچی نیست..هیچی نبود پسرکم..

خوابوندمش روی پام و مشغول شیر دادن بهش شدم تا اروم بگیره..اشکاشو از روی صورتش پاک کردم و دستمو روی صورت خیس خودمم کشیدم...

من حقم نبود بردیا اینطوری باهام حرف بزنه و اشتباهاتم رو تو صورتم بکوبه..من خیلی جاها اشتباه کردم قبول دارم اما نباید همه چی گردن من میوفتاد..

مگه من علم غیب داشتم که بفهمم این ادم دنبال چیه..از کجا باید می فهمیدم که شدم طعمه ی یه ادم اشغال که بدون دونستن هیچی دنبال انتقام بی دلیل می گرده..باید حتما جای من باشن تا بتونن منو درک کنن.....

با صدای بلند کوبیده شدن در ورودی خونه پریدم و اخمامو کشیدم تو هم..پسره وحشی نمیگه بچه تو خونه داریم اینطوری درو می کوبه و میره....

سپهراد سیر که شد بلندش کردم و سرشو گذاشتم روی شونه م تا باد شکمشو بگیرم..در همون حال هم بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

افسون روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود..با شنیدن صدای قدامم سرشو بلند کرد..صورتش خیس از اشک بود..لبخند غمگینی زد و گفت:

-یه سری بد و بیراه هم به من گفت و عصبانیتش رو خالی کرد و رفت..میگه چرا نداشتی بیمارستان به پلیس گزارش بده...

اروم زدم پشت کمر سپهراد و روی مبل کنارش نشستم:

-دیوونه شده پسره خر..بره اروم بشه و خوب فکر کنه میاد همه حرفاشو پس می گیره..مطمئنم!..

سرشو تگون داد و دیگه چیزی نگفت..منم همینطور که می زدم پشت سپهراد رفتم تو فکر.....

با لبخند از کاترین تشکر کردم و گوشی رو قطع کردم..

کولمو گذاشتم کنار در اتاق و درو همونطور باز ول کردم..یه نگاه به سپهراد انداختم که غرق خواب شیرین و بچگونه ش بود...

لبخندی بهش زدم و دستاشو بوسیدم..یه لباس راحت پوشیدم و برای اینکه بیدار نشه پاکت سیگار و فندکم رو برداشتم و رفتم تو تراس...

سیگاری روشن کردم و همینطور که به رفت و آمد ماشین های زیر پام نگاه می کردم رفتم تو فکر....

کاترین زنی که حدودا سی و خورده ای سال داشت..بردیا آورده بودش تا وقتی ما دانشگاه می ریم و خونه نیستیم از سپهراد مراقبت کنه....

خودش خیلی قبولش داشت و می گفت قابل اعتمادمه..انگار یکی از اشناهاش بود..هرچند خودم ترجیح می دادم بشینم تو خونه و پیش سپهراد باشم اما خوب نمیشد که....

به قول بردیا با این سهل انگاری ها اول از دانشگاه بعدم از این کشور دیپورت میشم...

اینطوری هم کسی هست تا مواظب سپهراد باشه،هم من از درس و دانشگاه عقب نمی مونم..باید تو هر شرایطی که بودم درس رو بخونم..نباید مامان و بابام رو ناامید کنم....

بردیا اون روز که رفت دقیقا روز بعدش صبح زود برگشت..دوتا دسته گل برای من و افسون خریده بود و به قولی با حرفاش که عصبانی شده و نمی فهمیده چی میگه خرمون کرد و ما هم بخشیدیمش....

در حقیقت بهش حق می دادم..مرده و غیرت داشت..حالا اون غیرت برای منی که چند وقته می شناسه و به قول خودش خواهرشم،باشه یا روی یه هم شهری..فرقی نداره....

مارو شناخته بود و رومون غیرت داشت..نمی تونست ببینه همچین اتفاقی برام افتاده باشه و حالا هم مسیبتش خوش و خرم تو خیابونا می گرده.....

منم با یه بچه بدون پدر و بدون سایه سر از کشورم فرار کردم و خونه به دوش شدم..

بردیا و افسونی که موضوع رو از زبون من شنیدن اینقدر بهم ریختن..حالا منی که تو بطن این ماجرا ها بودم و هر روز با یاداوریش خون به دلم میشه، دارم چه عذابی می کشم....

بعد از حرفای بردیا خیلی به فکر افتادم..همش دو دوتا چهارتا می کنم..اینکه اگه می موندم و حقمو می گرفتم بهتر بود یا کاری که الان کردم...

شاید اگه مونده بودم الان کنار مامان بابام و آرشین بودم و با دوستام دانشگاه می رفتم و همونجا درس رو ادامه می دادم..شاید سختی هایی داشت اما کنارشون بودم و با کمکشون می تونستم این روزای سخت رو بگذرونم.....

تنها چیزی که باعث میشد از این فکر منصرف بشم سپهراده..اگه مونده بودم ایران باید قیدشو می زدم..بابام و مامانم هیچوقت قبولش نمی کردن و نمی زاشتن من بدون ازدواج بچه دنیا بیارم..البته حق داشتن....

فقط کافیه بعد از این فکرا صورت سپهراد بیاد جلوی چشمم اونوقت می فهمم بهترین کار رو کردم..من با داشته سپهراد خوشحالم...

از داشتنش ناراحت نیستم..بهترین هدیه ای بود که تو این روزای سخت خدا می تونست بهم بده..با فکر به سپهراد از کاری که کردم اصلا ناراحت نمیشم و تازه خدارو هم شکر می کنم که سپهرادو بهم داد..داشتنش یه نعمته....

با صدای اهنگی که از داخل خونه میومد سیگار دومم رو که به ته رسیده بود خاموش کردم و رفتم داخل اتاق...

دوباره یه بوسه به موهای کم پشت و قهوه ای سپهراد که به خودم رفته بود، زدم..دستم رو روی موهای کشیدم و از اتاق رفتم بیرون....

صدای اهنگ اینقدر بلند بود که راحت شنیده میشد:

"سختته..نفس بکشی..گریه کن سبک تر بشی..

بی دلیل،رفت،حق داری..که دور تو قفس،بکشی..

بی گناه..گریه کن...هی بگو اه..گریه کن..

گریه کن بشین..عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست..عاشقی یعنی همین..

حق داری بهونه..از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری،بری!"..

با دیدن افسون دلم فشرده شد..جمع شده بود تو خودش و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود..دستاشو دور پاهاش حلقه کرده بود و سرشو روی زانوهای گذاشته بود....

شونه هاش از گریه شدیدش می لرزید..هیچوقت ندیده بودم اینقدر با شدت گریه کنه..گریه ش بود چند قطره اشک که می ریخت و زود هم پاکشون می کرد...

اهل گریه نبود..اونم به این شدت و از ته دل..روزی که من براشون تعریف کردم چه بلایی سرم اومده هق هقشو برای اولین بار دیدم....

دوست صمیمیش بودم اما تا اون روز حتی گریه از ته دل ندیده بودم ازش چه برسه به هق هق..حالا هم که از زور گریه شونه هاش می لرزید....

اینقدر با سوز گریه می کرد که اشکام ریخت روی صورتم..شاید اگه با من نمیومد می تونست یه کاری برای خودش بکنه..افسون هم پاسوز من شد...

همونجا بغل دیوار نشستم و سرمو تکیه دادم به دیوار..با گریه بهش نگاه کردم و نرفتم جلو تا سبک بشه....

"بی کسی،تمامه توئه..لحظه های شوم توئه..

گریه کن..هیچ راهی نیست..

که ابر غم رو بوم، توئه..

بی گناه..گریه کن..هی بگو اه..گریه کن..

گریه کن بشین..عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست..عاشقی یعنی همین..

حق داری، بهونه..از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری..بری.."

دستمو به دیوار گرفتم و با کمکش بلند شدم..کاش می تونستم یه کاری براش انجام بدم..اما متاسفانه من خودم گیر کردم تو زندگیم چطور می تونم بهش کمک کنم...

اگه می دونستم میشه کاری کرد تا بهتر بشه حتما اون کارو انجام می دادم...

اینقدر غرق بدبختی و گرفتاری های خودم شدم که به کل افسون و غم بزرگش رو از یاد بردم.....

با دیدنش دلم زیر و رو میشد..یه جور غمگین نشسته بود روی مبل و گریه می کرد که ته دلم خالی میشد..عین ادمایی که کسی رو ندارن تا همراهشون باشه و تنها نمونن..انگار خیلی ارزش غافل شدم....

با گریه به طرفش قدم برداشتم درحالی که صدای اهنگ هنوزم میومد:

"گریه کن بشین..عکسه عشقتو ببین..

ولی جای گله نیست..عاشقی یعنی همین..

حق داری، بهونه..از هر چیزی بگیری..

ولی حق نداری.."

(عاشقی یعنی همین..رضاشیری)

نشستم کنارش..سرشو از روی زانوهاش بلند کرد و با دیدن من خودشو پرت کرد تو بغلم..هق هقش بلند تر شد..محکم تو بغلم فشردمش....

مثل بچه بی پناهی شده بود که زیر بارون مونده و جایی نداره تا پناه بگیره خیس نشه...

تو بغلم جمع شد و صدای نامفهومش به گوشم رسید:

-چرا اینطوری شد..ما که خوش بودیم..ما که کاری به کسی نداشتیم..تنها تفریحمون جمع شدن چهار نفرمون بود و گردش رفتنمون..مگه ما چی از دنیا می خواستیم که این بلاها سرمون اومد..آبشار چرا نتونستن ببینن که ما خندونیم..که هرچقدر هم غم تو دلمون بود بازم به ظاهر می خندیدیم..آبشار دلم برای اون روزا تنگ شده..روزایی که چهارتایی می نشستیم تو حیاط دانشگاه و می گفتیم و می خندیدیم..دلم برای جمع شادمون تنگ شده..عاشقیمون دیگه برای چی بود..کاش هیچوقت نمی دیدیم اونارو..کاش قبول نمی کردیم باهاشون باشیم..شاید الان داشتیم سر شوهر نداشتن با هم کل کل می کردیم و تو سر و کله هم می زدیم..دلم برای بحث کردن با بیتا و غش کردن تبسم از خنده..تنگ شده..دلم برای دعوامون تنگ شده..دلم برای تشر زندای تو بخاطر بلند حرف زدنمون تنگ شده..آبشار دلم برای همه چیه اون روزا تنگ شده!..

سرمو به سرش تکیه دادم..اشکام تا زیر چونه م شره کرده بود:

-منم دلم تنگ شده..شاید تقدیر ما هم این بوده..چی بگم بهت که خودمم جوابی براشون ندارم..فقط می دونم روزای ابری ما هم تموم میشه..بالاخره روزای قشنگ ما هم می رسه..نمی دونم چی میشه اما یه حسی بهم میگه ما هم بالاخره رنگ خوشحالی و خوشبختی رو می بینیم..نگران نباش افسون..غمگین نباش..من دلم به تو خوشه..تو که غصه می خوری دل منم می گیره..یه روزی برمی گردیم به کشورمون و زندگیمون رو از نو می سازیم..من با سپهراد..تو هم با کسی که واقعا عاشقت باشه و عاشقش باشی..ما برمی گردیم افسون..برمی گردیم و می زنیم تو دهن کسایی که نتونستن خنده مارو ببینن..خنده رو از روی لباشون پاک می کنیم..برمی گردیم و روزای تلخ اونارو هم می بینیم..بزار فعلا خوش باشن..بزار فکر کنن برنده شدن..اما برنده ما هستیم که قراره برگردیم..این ساده و خام بودن رو کنار می زاریم و جلوی همه می ایستیم..دیگه کسی جرأت نمی کنه حتی چپ بهمون نگاه کنه..افسون نوبت ما هم می رسه!....

نفس عمیقی کشیدم..روی موهایش رو بوسیدم و سرشو از تو بغلم بلند کردم..لبخندی بهش زدم و دستمو روی گونه هاش کشیدم:

-پاشو آماده شو که الان کاترین میاد..بردیا هم کم کم پیداش میشه..مطمئنم گیتی جون مثل دفعه های قبل کلی تدارک دیده و همش می خواد بریزه تو خیکمون..پاشو که امشب رو نباید برای خودمون خراب کنیم...

امشب خونه بردیا اینا دعوت بودیم..کاترین قرار بود بیاد از سپهراد نگهداری کنه تا ما بریم و بیاییم..هرچند دوست نداشتن تنهایش بزارم اما روی گیتی جون رو نمیشد زمین انداخت...

افسون لبخند مهربونی بهم زد و بلند شد..چند قدم به طرف اتاقش برداشت که یه دفعه ایستاد و چرخید طرفم:

-ممنون که هستی آبشار...

-من باید ممنون باشم که تنهام نداشتی و از همه دلبستگی هات دل کندی و باهام اومدی..من یه عمر مدیون توام که باهام اومدی و داری این همه دلتنگی و سختی رو تحمل می کنی...

-بالاخره برمی گردیم پیش بقیه و تا اخر عمر کنارشون می مونیم..مهم این چند سال بود که تو تنها نباشی و من پیشت باشم..این روزا هم برامون میشن خاطره و یه روزی یادشون می کنیم....

با لبخند چشمامو باز و بسته کردم..خواست بره سمت اتاقش که صدای زنگ واحدمون بلند شد..

افسون سوالی بهم نگاه کرد که همینطور می رفتم سمت در گفتم:

-حتما کاترین..برو آماده شو که داره دیر میشه...

-دلم راضی نیست سپهراد رو بزاریم خونه و خودمون بریم مهمونی..

-والا خودمم راضی نیستم..چکار می تونیم بکنیم..گیتی جون زنگ زده شخصا دعوت کرده..اگه نریم دلگیر میشه..زود برمی گردیم چون خودمم چند ساعت سپهراد رو نبینم دلم شور میوفته..فعلا نباید کسی از وجود سپهراد باخبر بشه....

سرشو تکیه داد و رفت تو اتاقش..درو باز کردم و با دیدن کاترین دعوتش کردم داخل..روی مبل نشست و گفت:

- پس سپهراد کجاس؟!...

- خوابه کاترین جون..من برم اماده بشم اونم خیلی وقته خوابیده کم کم بیدار میشه..ببینه دارم میرم بیرون دیگه ساکت نمیشه..باید قبل از بیداریش بریم که نبینه وگرنه نمی تونی ساکتش کنی...

سرشو تگون داد و منم رفتم تو اتاقم اماده شدم....

حاضر و اماده اومدم بیرون که همون موقع صدای زنگ ایفون بلند شد....

بدون جواب دادن به ایفون رفتم پیش کاترین که تو آشپزخونه بود:

-بردیا اومد ما داریم میریم..جون شما و جون سپهراد..خیلی مراقبش باشین..اگه کارم داشتی شمارمو که داری زنگ بزن سریع خودمو می رسونم..هیچی جز شیرینی که دوشیدم بهش نده..اگه خواستی با چیزی سرگرمش کنی فقط عروسکای پارچه ایش رو بده دستش...

کاترین لبخند وسیعی زد..چشمای ایش فوق العاده مهربون بودن و با اون کک مک های روی گونه هاش خیلی بامزه بود....

دستشو روی دستم که روی کانتر بود گذاشت و لبخندش عمیق تر شد:

-نگران نباش دخترم..من چند تا بچه بزرگ کردم همه ی اینارو می دونم..برین که امیدوارم خوش بگذره بهتون..اصلا هم نگران گل پسرمون نباشین من حواسم بهش هست...

-خیلی ممنونم..امیدوارم بتونم جبران کنم....

با همون لبخند مهربون سرشو تگون داد برام..این زن فوق العاده مهربون و صبور بود..خوشبحال بچه هاش...

افسون رو صدا کردم که تندی از اتاقش پرید بیرون..از کاترین خداحافظی کردیم و رفتیم پایین که بردیا منتظرمون بود....

دستشو روی پشتی مبل دراز کرد و با چشمای خمار مشکیش نگاهی به دوستانش که هرکدوم مشغول کاری بودن انداخت....

صدای خنده ها و حرفاشون رو می شنید اما بدون توجه تو حال خودش بود...

دستی تو موهاش کشید و خم شد چند دونه گیلای که میوه مورد علاقه ش بود از تو ظرف جلوش برداشت و مشغول خوردن شد....

با صدای ظریف دختری که از کنارش شنید برگشت و یه لحظه بهت زده موند...همون چشمای مشکی..همون صورت معصوم و لبخنده مهربون....

چشماشو محکم روی هم فشرد و باز کرد..

با دیدن صورت دختره که هیچ شباهتی به تصویری که چند لحظه پیش دیده بود، نداشت نفسشو عمیق فوت کرد بیرون..این چشمای آبی روشن هیچ شباهتی به اون چشمای مشکیه براق نداشتن....

با خودش زمزمه کرد:

"دارم دیوونه میشم..دیوونه میشم..برای چی باید اونو ببینم..لعتی!"....

با انگشتش روی چشماشو فشرد و نفس عمیقی کشید..با شنیدن صدای دختره تازه متوجه شد اون داره حرف می زنه...

سرشو تکیه داد تا از گیجی خارج بشه و برای تمرکز اخم کرد:

-چیزی گفتی؟!..

دختر که حتی اسمشو هم نمی دونست با طنازی لبخند زد و گفت:

-دیدم تنها نشستی گفتم پیام پشست اخه منم تنهام..اما یه لحظه حس کردم حالت خوب نیست..چیزی نیاز داری برات بیارم؟!..

یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اسمت چیه؟!..

دخترک با ناز چتری هاش رو کنار داد و لبخند زد:

-سپیده!...

سرشو تکون داد و نگاهشو چرخوند سمت دیگه..حوصله حرف زدن با دختری که نمی شناخت رو نداشت..ترجیح می داد تنها باشه....

دوباره خم شد و مستی گیلان برداشت..از هرچی می گذشت از این یکی نمی تونست..علاقه ی زیادی به گیلان داشت و همیشه هم تو خونه ش پیدا میشد..به قول دوستاش معتاد بود بهش....

همینطور که دونه دونه گیلان هارو بالا مینداخت چشماشو ریز کرد و به اطراف نگاه کرد..مهراب هم نشسته بود و با یکی از دوستاشون حرف می زد..مشخص بود اونم بی حوصله اس...

صدای سپیده باز خط کشید روی تمرکزش:

-نمی خواهی چیزی بگی؟!..اسم تو چیه؟!....

بی حوصله و بدون نگاه کردن بهش جواب داد:

-شهراد..سواله دیگه ای نی؟!...

-چه بداخلاق....

پای راستشو روی پای چپش انداخت:

-بستگی داره طرفم کی باشه...

-یعنی میگی اخلاقت با هرکسی فرق داره؟!....

-دقیقا..تعداد خاصی شامل اخلاق خاص من میشن!..

سپیده با عشوه ی خاصی خودشو به شهراد نزدیک تر کرد:

-خوب چطور باید جز اون تعداد خاص شد؟!..

پوزخند نشست روی لبای شهراذ:

-اونو دیگه باید تو خودت دنبالش بگردی..ببین چی داری، رو کنی!...

چشمک سپیده پر از ناز بود:

-من خیلی چیزا دارم..مطمئنم می پسندی!..

-امیدوارم همینطور که میگی باشه وگرنه حوصله ی وقت تلف کردن ندارم..تنهایی رو ترجیح میدم...

سپیده بلند شد جلوی شهراذ ایستاد..با یه حرکت موهای موج دار و قهوه ایش رو عقب فرستاد و دستشو به طرف شهراذ دراز کرد:

-با رقص شروع کنیم؟!..

شهراذ بدون توجه به دست دراز شده ی سپیده بلند شد و جلوتر از اون نزدیک کسایی که می رقصیدن شد...

سپیده ابرویی بالا انداخت و دنبالش رفت...به شهراذ که رسید با لوندی دستشو روی شونه هاش گذاشت....

دستای شهراذ تو گودی کمر سپیده نشست و هماهنگ با هم تگون خوردن....

سپیده مسلط می رقصید و سعی می کرد تمام ناز و عشوه ای که از خودش سراغ داره رو تو رقصش بریزه....

و اما شهراذ..چشماش رو بسته بود و اصلا متوجه کارایی که سپیده می کرد نبود..فقط چپ و راست خودش و تگون می داد و همراهی می کرد...

یه لحظه لای پلکاش رو باز کرد و بخاطره قده کوتاهه سپیده فقط تونست موهای قهوه ای تیره ش رو ببینه..موهایی که بخاطره موج و رنگشون شباهت زیادی به موهای آبشار داشتن....

حس عجیبی بهش دست داد..دستاش دور کمر سپیده محکم تر شد و صورتش تو موهایش فرو رفت..نفس عمیقی کشید...

سپیده که فکر می کرد تونسته شهراد رو رام کنه با لبخند سرش رو بلند کرد و صورتش رو مقابل صورت شهراد گرفت....

شهراد خمار بهش نگاه کرد اما با دیدن چشمای ابی سپیده تمام حسش پرید و بی اراده با همون دستایی که روی کمر سپیده بود محکم هولش داد عقب...

سپیده که غافلگیر شده بود سکندری خورد اما تونست تعادلش رو حفظ کنه....

شهراد با گیجی دستاش رو روی صورتش کشید و زمزمه کرد:

-داره می زنه به سرم..کم کم دارم خل میشم..

بدون توجه به سپیده که با تعجب بهش نگاه می کرد عقب گرد کرد و با سرعت از خونه زد بیرون...

کف دستاش رو روی میز چوبی که توی حیاط بود گذاشت و نفسش و محکم فوت کرد بیرون....

ضربان قلبش تند شده بود...

نفس نفس می زد...

با اینکه هوا سرد بود اما حرکت اروم عرق رو روی کمر و شقیقه هاش حس می کرد...

با پوف محکمی دستاشو از روی میز بلند و تو موهای فرو کرد..کاش یکی بود میزد تو گوشش تا بهش بفهمونه فقط حواسش پرت و مشکل دیگه ای نداره....

پشت همون میز، روی صندلی نشست..با دست راستش روی میز ضرب گرفت و در همون حال فکرش و از همه چی خالی کرد و سعی کرد به چیزی فکر نکنه..شاید باید کم کم تمام خاطرت اون روزها رو بیرون می ریخت و فراموش می کرد...

راهه دیگه ای نداشت..خیلی کارا کرده بود و الان فقط می تونست فراموششون کنه..بهترین کار فکر نکردن بهشون بود....

با سرانگشتاش روی میز زد و با یه حرکت بلند شد..

زیر لب با خودش گفت:

-اینقدر این روزا حرفاشو مرور می کنم طبیعیه که تو ذهنم بمونه و همش بهش فکر کنم..دیگه نه به خودش، نه به حرفاش فکر نمی کنم..

سرش و به تایید بهونه ای که برای خودش تراشیده بود تکیه داد..با این فکر اعصاب بهم ریخته ش رو یکم مرتب کرد و سعی کرد اروم باشه..نباید امشب رو به کام خودش تلخ کنه....

دستی به موهایش و بعد به کت اسپرت سورمه ای و پیراهن آبی رنگش کشید و مرتبشون کرد....

جفت دستاش رو تو جیب های شلوارش فرو کرد و با نفس عمیقی به خودش مسلط شد و مثل همیشه با قدمای محکم و منظم حرکت کرد....

سرش مثل همیشه بالا بود و هرکی می دیدش حتی نمی تونست فکر کنه که این مرد چند لحظه پیش بهم ریخته بود....

از چند پله ی جلوی در بالا رفت و به در که رسید بازم نفس عمیقی کشید....

قبل از اینکه درو باز کنه، در از داخل باز شد و مهرباب از خونه بیرون اومد..با دیدن شهرداد اخم کرد و تشر زد:

-معلوم هست کجایی؟!..دو ساعت دارم دنبالت می گردم...

دستی سر شونه مهرباب زد:

-این همه ادم تو مهمونی..خوب برو سرگرم شو داشی..همه جا که نباید وصل باشی به من!..

مهرباب چشم غره ای رفت و زودتر از شهرداد رفت داخل..شهرداد هم پشت سرش وارد شد و چشم چرخوند....

با دیدن سپیده که همون جای قبلی نشسته بود، با سر بالا و تسلط کامل و قدمای محکم و با صلابت به طرفش رفت..امشب فقط باید خوش می گذروند و به هیچکس اجازه نمیداد شبش رو خراب کنه....

بهش که رسید سپیده سر بلند کرد و با دیدنش اخماش یکم گره خورد..خوب بهش حق میداد..هرکی دیگه هم بود با کاری که شهراذ کرد،ناراحت میشد...

همینطور که دستاش تو جیپاش بودن یه ابروش رو بالا انداخت و چشمکی زد:

-اگه حوصله ی رقص نداری دنبال یه همراهه دیگه بگردم؟!...

سپیده که از لحن تقریبا ملایم شهراذ تعجب کرده بود پشت چشمی نازک کرد:

-واقعا می خواهی برقصیم دیگه؟!..نکنه دوباره وسط رقص ولم کنی و بری؟!..

شهراذ خنده ش گرفت از لحن سپیده که هم سعی می کرد ناز داشته باشه، هم دلخوریش رو نشون بده....

پوفی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت:

-ترس..ول نمی کنم برم....

سپیده که انگار فقط منتظره همین حرف بود بلند شد..شهراذ برخلاف دفعه قبل،دستش و دور کمر سپیده حلقه کرد و با هم به جمع رقصنده ها پیوستن.....

غرق خواب بودم که یکی شروع کرد به کشیدن موهام..از درد صورتم جمع شد و سرمو کشیدم عقب..چشمامو یکم باز کردم که نگام افتاد به صورت تپل،سفید و خندون سپهراذ....

یه دسته از موهام تو دستش بود و محکم می کشید تا بیدارم کنه....

از دانشگاه که برگشتیم سپهراذ خواب بود..بعد از رفتن کاترین من و افسون هم اینقدر خسته بودیم که بدون خوردن چیزی خوابیدیم....

دستاشو تو دستم گرفتم و از تو موهام بیرونشون کشیدم..دستشو بوسیدم و طاق باز دراز کشیدم:

-کی بیدار شدی که اومدی مامان و بیدار کنی قندعسل؟!..بدو یه بوس بده به خوابم بپره!..

بلندش کردم بوسیدمش و بعد نشووندمش روی شکمم..پاهاش دو طرفم بود..یه شلوارک ابی با تیشرت هم‌رنگش تنش بود..نخی و خنک بودن و توشون راحت غلت میزد....

الان دیگه می تونست بشینه..چهار دست و پا حرکت می کرد..یه صداهایی از خودش در میاورد که جالب ترینشون "مام" بود..هنوز نمی تونست کامل حرف بزنه برای همین به مامان می گفت "مام"....

بزرگ شده پسر..هر روزم خوشگل تر میشه..چشمای مشکیه درشت و خمارش دل میبره ازم..دوست دارم هر دقیقه بوسش کنم....

افسون که یک ساعت سپهراد رو نبینه به هول میوفته و دلش بدجور تنگ میشه..وقتی کنارش باشه همش تو بغلشه و می چلونش...

بردیا هم که روزی نیست نیاد اینجا و برای سپهراد یه چیزی نیاره..هرچند به این بهانه میاد و یکی دو ساعت هم با من حرف میزنه..تمام اسباب بازی هاش رو بردیا خریده..هرچی بینه سریع براش می خره و میاره....

هر دوتاشون عاشقش هستن..من که می میرم برای لپای تپلش..جون میده همچین مشتی گازشون بگیره..اما خوب دلم نمیاد بچه م دردش می گیره..البته دیدم بردیا و افسون وقتی چشم منو دور می بینن بچمو گاز گازی می کنن...

بلوزمو تو مشت کوچولوش گرفته بود و می کشید..خندیدم بهش و گفتم:

-جونم عزیزممم..چی می خواهی؟!...

بازم بلوزمو گرفت کشید و از خودش یه صداهایی در آورد..این یعنی اینکه دیگه خواب بسه باید بیدار شی:

-چشم الان بلند میشم...

از روی شکمم بلندش کردم و خوابوندمش روی تخت..کنارش نشستم و دستی تو موهام کشیدم مرتبشون کردم....

نگام که به صورتش افتاد با اون لب و لوچه اویزونش دلم ضعف رفت براش...

یواش قلقلکش دادم که غش کرد از خنده..منم با خنده کلی قربون صدقه ش رفتم....

در حالی که باهاش بازی می کردم و گاهی هم قلقلکش می دادم شروع کردم به خوندن شعرای بچگونه ای که مامانم همیشه برای من و آرشین می خوند...

"خرگوش من چه نازه..گوشاش چقدر درازه..

مثل بخاری گرمه..چه خوشگل و چه نرمه..

دستاشو پیش میاره..به روی هم می زاره..

می خوره برگ کاهو..می پره مثل اهو..."

نمی دونست من چی می گم اما غش غش به صدای بچگونه م می خندید..با خنده بغلش کردم و رفتیم تو دستشویی...

دستمو خیس کردم و کشیدم روی صورتش:

-صورت پسرمو بشورم..خوشگل بشه..تمیز بشه..مثل ماه بشه....

صورتشو با حوله کوچیک خودش خشک کردم و ابی هم به صورت خودم زدم و رفتیم بیرون....

همینطور که می رفتیم تو سالن صورتمو تو گردنش فرو بردم و صدامو کلفت کردم:

-وای وای چه پسره خوشگلی..می خوام بخورمش...

محکم گردنشو بوسیدم که با خنده تقلایی کرد و یه صداهاای در آورد تا ولش کنم..بیشترین چیزی هم که می گفت همون مام بود..

لبامو روی صورتش کشیدم و با همون صدای کلفت شده گفتم:

-وای چقدر خوشمزه بودی..می خوام دوباره بخورمت....

غش کرد از خنده و همراه با مام مام گفتنش دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد..سرشو گذاشت روی شونه م و صورتشو محکم به گردنم فشرد..یه جوری صورتشو قایم کرد تا نتونم ببوسمش....

از حرکتش زدم زیر خنده و با ذوق چلوندمش:

-چقدر تو شیرینی اخی پسر..اینطوری که بیشتر هوس می کنم بخورمت!....

هرچی تلاش کردم نتوانستم سرشو از روی شونه م بردارم..محکم چسبیده بود به گردنم....

هنوز دوتایی داشتیم می خندیدیم که صدای افسون از تو اشپزخونه اومد:

-چکار می کنی مادر و پسر که صدای خنده هاتون بلند شده؟!....

سپهراد با شنیدن صدای افسون سرشو بلند کرد و با چشمای درشتش مشغول نگاه کردن به اطراف شد تا افسون رو پیدا کنه...

خندیدم و راه افتادم سمت اشپزخونه..افسون داشت عصرونه آماده می کرد..روی صندلی پشت میز نشستم و سپهرادم نشوندم روی میز....

یه اداهای بامزه ای برای افسون درمیاورد و اونم هی دست از کار می کشید و میومد سپهراد رو یه بوس می کرد و می رفت...

بالاخره عصرونه ی افسون درست شد و رفتیم تو سالن..سینی چای و کیک دست افسون بود، منم سپهراد رو با یه دستم گرفتم و با دست ازادم ظرف میوه رو از روی کانتربرداشتم....

سپهراد رو پایین مبل گذاشتم تا بازی کنه و خودمم کنار افسون نشستم....

همینطور که فنجون چای رو تو دستم می چرخوندم گفتم:

-امروز خبری از بردیا نیست..زنگ هم نزده....

سرشو تکیون داد:

-اره..اما هنوز دیر نشده شاید بیاد..

-هوم...

نگاهی به سپهراد که با کمک میز جلوی مبل ها بلند شده و تلاش می کرد تا دستش به ظرف میوه برسه، انداختم و گفتم:

-نکن پسرم میوفتی...

بدون توجه به حرفم بازم خودشو کش داد و اخرشم دستش خورد بهش و ظرف میوه روی میز چپه شد و نصف میوه های داخلش ریختن روی زمین...

با خوشحالی از نتیجه ای که گرفته بود خندید و دوباره با کمک میز نشست و چهار دست و پا به طرف میوه ها رفت....

کلافه نگاهی به افسون که به شاهکاره سپهراد می خندید انداختم و گفتم:

-می خندی؟!..این بچه رو دو روز دیگه نمیشه کنترل کرد...

شونه هاش رو بالا انداخت:

-بچه اس دیگه..بزار هر کار دوست داره بکنه!...

فنجون تو دستمو روی میز گذاشتم و خیز گرفتم سمت سپهراد و بلندش کردم..خودم نشستم روی مبل و اونم نشوندم روی پام...

دستشو تو دستم گرفتم:

-بده من برات هسته هاشون رو دریارم عزیزم بعد بخور...

رو به افسون که با حض به سپهراد نگاه می کرد، گفتم:

-من نمیدونم این بچه به کی رفته که اینقدر گیلاس خور شده..

دوتا دست کوچیک و تپل سپهراد رو که تو هر کدوم دوتا دونه گیلاس بیشتر جا نشده بود رو تو دستم گرفتم و به افسون نشون دادم:

-ببین تورو خدا..اون همه میوه تو ظرف بود اما فقط گیلای برداشته...

افسون با خنده سرش و تگون داد.....

یکی یکی گیلای هارو از تو دستش دراورد و بعد از اینکه هسته هاشون رو می گرفتم میزاشتم تو دهنش...

جالب اینجا بود که فقط هم ابشون رو می خورد و تمام صورتش رو قرمز می کرد..بعد از اینکه خوب تو دهنش می چلوندشون و ابشون رو می خورد بقیه ش رو تف می کرد بیرون....

دستمالی از تو جعبه بیرون کشیدم و صورت و دستاش رو پاک کردم:

-اخه تو به کی رفتی گل پسر!...

سپهراد روی پام شروع کرد به ورجه وورجه کردن که بره پایین..گذاشتمش پایین و تندی رفتم ظرف میوه که افسون همه رو از روی زمین جمع کرده بود و داخلش گذاشته بود رو برداشتم و گذاشتم روی کانتر....

سپهراد هم که دید دیگه از گیلای خبری نیست رفت طرف عروسکاش و مشغول بازی شد....

خواستم برگردم پیش افسون که صدای گوشیم از تو اتاق اومد....

پا تند کردم سمت اتاق تا قطع نشه..شماره ی خونمون بود...

لبخندی زدم و همونجا روی تخت نشستم...

مامانم و بابام تقریباً هر روز زنگ می زدن و باهم حرف می زدیم..تازه بعضی اوقات که آرشین بهونه می گرفت چندبار زنگ میزدن تا باهاش حرف بزنم و ارومش کنم....

اونا که کاری به اینترنت و این چیزا نداشتن برای همین دلتنگی هامون رو با گوشی و حرف زدن رفع می کردیم...

دستم رو روی صفحه گوشی کشیدم و با شوق جواب دادم:

-چون دلم؟!...

-سلام دخترم....

با شنیدن صدای گرفته و پر از بغض مامان بند دلم پاره شد..دلشوره به جونم افتاد...دلم گواه بدی میداد....

با هول بلند شدم و دو دستی گوشی رو گرفتم:

-چپشده مامان؟!..

با همون صدای گرفته اروم گفت:

-هیچی دخترم سرما خوردم صدام گرفته شده..

صدای گرفته از مریضی با صدای گرفته پر از بغض فرق می کرد..مامانم بغض داشت..صداش گرفته بود از بغضی که نمی تونسست قورتش بده...

سر انگشتام رو روی لبام گذاشتم..یه چیزی توی دلم بالا پایین میشد....

قلبم بی وقفه و به شدت می کوبید...

پاهام می لرزید و توان نگه داشتنم رو نداشت....

با بغضی که تو گلویم نشسته بود نالیدم:

-مامان؟!...!

یه دفعه بغضی که مامان سعی در نگه داشتنش داشت ترکید و همراهش دل من هم....

نگران و پر از دلهره پرسیدم:

-مامان جون آبشار بگو چپشده؟!...!

با صدایی لرزون ناشی از گریه و مستاصل گفت:

-آبشار می تونی بیایی ایران؟!...

از نگرانی زیاد صدام بی اراده بلند شد:

-مامان منو کشتی..بگو چه خاکی تو سرم شده؟!....

همزمان با بلند شدن صدای گریه و هق هقش گفت:

-با..بابات..حا..حالش..خوب..نی..نیست...

دستم روی دهنم فشردم تا صدایی ازش خارج نشه....

چشمم پر شد و بعد سرازیر....

قلبم فشرده میشد..انگار یکی تو مشتش گرفته و فشارش میده...

تو دلم خالی شده بود و می لرزید....

افتادم روی تخت و روتختی رو تو مشت فشردم..صدام هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت:

-چه اتفاقی براش افتاده؟!...

میون هق هق صدای پر از بیچارگی و درمونده ش رو شنیدم:

-تصادف کرده....

گوشی از دستم افتاد..روتختی رو محکمتر تو مشت فشردم..حس کردم کمرم شکست..دردش غیر قابل تحمل بود:

-آآآخ...

خودمو از روی تخت کشیدم پایین و روی زمین نشستم..حتی نتونستم بپرسم چه بلایی سرش اومده..حتی اگه یه خراش هم برداشته باشه باز من می میرم....

من چطور می تونم اینجا باشم و بابام اونجا تو بیمارستان معلوم نیست چه حالی داره...

یه دفعه به ضرب از روی زمین بلند شدم...

بازم کمرم درد گرفت..یکم خم شدم و دستمو روی کمرم گذاشتم:

-آآآخ....

به سختی کمرم و صاف کردم و با عجله از اتاق رفتم بیرون..افسون که صدای بلنده باز شدن در اتاق رو شنیده بود برگشت و با دیدن من،صورتش پر از وحشت شد...

به طرفم قدم برداشت و جلوم ایستاد..پر از سوال و نگرانی بهم خیره شد...

دستش و تو دستم گرفتم و هق زدم:

-بابام..تصادف..کرده!....

با ناباوری بازو هام و گفت:

-چی میگي؟!..از کجا فهمیدی؟!..حالش چطوره؟!..الان کجاس؟!..

به طرف تلفن رفتم تا یه زنگ بزنم..گوشی خودم که روی زمین افتاد و معلوم نیست چه بلایی سرش اومد...

در حالی که شماره می گرفتم جواب افسون رو هم دادم:

-مامانم زنگ زد..نمی دونم..نتونستم چیزی بپرسم..فقط همون رو شنیدم که تصادف کرده..مامانم گفت بیا ایران...

گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و همینطور که به بوق های متعدد و منظم گوش میدادم زیر لب زمزمه کردم:

-باید برم..به من احتیاج دارن..من باید کنارشون باشم..مامانم و آرشین الان تنهان...

با اولین الویی که گفت با گریه و هق هق شروع کردم به حرف زدن:

-واسه من یه بلیط برای ایران بگیر..هرچه زودتر بهتر..حتی اگه می تونی برای همین الان واسم جورش کن..باید برم..تورو خدا بردیا عجله کن من باید الان اونجا باشم....

بردیا با نگرانی گفت:

-چی شده آبشار؟!..برای کسی اتفاقی افتاده؟!....

هق زدم:

-بابام تصادف کرده بردیا!...

-الان میام اونجا....

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به افسون دستامو روی صورتم گذاشتم و زار زدم....

بیچاره مامانم الان چه حالی داره..مطمئنم داغونه..اون دوتا روی لیلی و مجنون رو کم کردن..نفسشون به نفس همدیگه وصله..چطور می تونه طاقت بیاره بابام روی تخت بیمارستان باشه..از همین الان مطمئنم حالش بدجور خرابه.....

با صدای گریه ی سپهراد یه دفعه به خودم اومدم و دستامو از روی صورتم برداشتم....

بهش نگاه کردم که از تو بغل افسون دستاشو به طرف من دراز کرده بود و با گریه منو صدا میزد..از گریه ی من ترسیده بود و به گریه افتاده بود..حالا هم فقط خودم می تونستم ارومش کنم....

لبخند تلخی روی لبام نشست..اگه قرار باشه برم ایران سپهراد رو تو این موقعیت نمی تونم ببرم..باید همینجا بزارمش برای افسون و بردیا....

چطور دوریش رو طاقت بیارم..مگه می تونم تا زمان نامعلومی از پاره ی تنم دور باشم....

یه دفعه دیدم رنگ سپهراد داره سیاه میشه و صدای گریه ش هم قطع شده..بند دلم پاره شد...

سپهراد بخاطره بارداری سختی که داشتم وقتی به گریه میوفتاد و خیلی شدید گریه می کرد نفسش قطع میشد...

تا حالا هر موقع اینطوری شده به سختی و با هزار مکافات نفسش و برگردوندیم....

از جا پریدم و سپهراد رو از تو بغل افسون چنگ زدم..جیغ زدم:

-خدایا به دادم برس....

هر لحظه رنگش سیاه تر میشد..دهنش و تا ته باز کرده بود و برای یه ذره نفس تقلا می کرد..دستاش تو هوا تکون می خورد...

حس می کردم هر لحظه ممکنه از دستش بدم....

از ناتوانی زیاد گریه م شدت گرفته بود و نمی دوستم چیکار کنم...

خوابوندمش روی زمین و صورتش و تو دستام گرفتم..نگاهی به افسون که خشکش زده بود انداختم..رنگ به رو نداشت...

با دلهره نالیدم:

-افسون یه کاری کن بچه م داره از دستم میره....

افسون همونطور گیج کنارم نشست و دو سه تا با سر انگشتاش اروم زد تو صورتش..یکی دو بار قبل هم که اینطوری شده بود با همین تو صورتش و کمرش زدنا سریع خوب شده بود....

یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد..وقتی آرشین خیلی بچه بود یه چیزی تو گلوش می پرید یا موقع خوردن داروهاش نفس قطع میشد مامانم چند تا فوت تو صورتش می کرد و نفسش برمی گشت...

سریع خم شدم روش و تو صورتش فوت کردم..از اونطرف هم پشتش رو محکم تو دستم گرفتم..نتیجه نداد..با حق حق دو بار دیگه فوت کردم...

یه دفعه یه نفس بلند کشید و همراه با بیرون دادنش دوباره صدای گریه ش بلند شد....

-وای..خدایا شکرت..مرسی..مرسی..خدایا....

نفسم و با ناله بیرون دادم و سپهرادو بلند کردم..این اتفاقا شاید به دو سه دقیقه هم نرسید اما حس می کردم دو سه سال از عمرم و کم کردم....

رنگ صورتش کم کم داشت به حالت عادی برمی گشت..اگه طوریش میشد من می مردم..همیشه بعد از یکم کلنجار رفتن باهاش خوب میشد اما الان هرکار می کردم نفسش بالا نمیومد....

تو بغلم گرفتمش و محکم به خودم فشردمش..پابه پاش منم گریه کردم و تند تند خداوشکر کردم....

صورتش و بوسیدم و لبامو به پیشونیش چسبوندم..اگه اتفاقی براش می افتاد....محکم به سینه م فشردمش..خدانکنه.... از روی زمین بلند شدم و روی مبل نشستم....

تو بغلم نشوندمش و با گریه اروم تو گوشش شروع به حرف زدن کردم تا اروم بگیره..

نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش رو به ریه هام کشیدم..باید یه مدت از این بوی آرامش بخشش دور بمونم...

اونم محکم بهم چسبیده بود و صورتش رو به سینه م می کشید..دیگه گریه نمی کرد اما هر چند دقیقه یکبار ریز هق میزد....

با صدای ایفون سرم و بلند و اشکام و پاک کردم....

هنوز از اتفاقی که افتاده بود دست و پام شل بود..نمی تونست بلند شم و مثل همیشه برم استقبال بردیا...

افسون و بردیا با هم اومدن و افسون روی مبل روبه روم نشست و بردیا هم اومد طرف من و سپهراد..انگار افسون بهش گفته بود چه اتفاقی افتاده....

دستش و دراز کرد سمت سپهراد تا بغلش کنه اما سپهراد با تخیلی بلوز منو تو مشتش گرفت و سرش و تو سینه م پنهون کرد....

نمی خواست از بغلم بیاد بیرون منم ترجیح می دادم پیش خودم باشه چون به زودی می رفتم و شاید مدت زیادی برنمی گشتم..باید بوی خوشش و تو ریه هام حفظ می کردم...

بردیا لبخندی از حرکت سپهراد زد و رفت روی کاناپه کنار افسون نشست:

- حالش چطوره؟!..

تشکری کردم و با بی قراری بهش نگاه کردم و گفتم:

- چکار کردی؟!.. واسم بلیط گرفتی؟!..

دستاش و تو هم قفل کرد و روی زانوهایش گذاشت:

- به یکی از دوستانم که تو فرودگاس زنگ زدم تا چک کنه بینه اولین پرواز به ایران چه زمانیه!..

- من باید هرچه زودتر برم...

اشاره ای به سپهراد کرد:

- سپهراد رو چکار می کنی؟!.. با خودت میبری؟!..

سرم و بالا انداختم:

- نمی تونم تو این موقعیت ببرمش.. اونا الان گرفتاره بابامن، برم بگم یه بچه گرفتم بزرگ کنم؟!.. مسلما رفتار خوبیه نخواهند داشت.. تا برم و پیام زحمتش میوفته گردنه تو و افسون!..

افسون که ساکت بود به حرف اومد:

- من که از خدایه پیشم باشه خودتم می دونی...

لبخندی بهش زدم.. بردیا نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- دقیق بگو مامانت چی گفت؟!..

تمام حرفایی که مامان زده بود به همراهه حالت هایی که داشت رو توضیح دادم.. وقتی ساکت شدم هیچکدوم هیچی نگفتن و همه رفتیم تو فکر....

بعد از چند دقیقه سکوت خونه رو زنگِ موبایل بردیا شکست..گوشیش رو از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه ش انداخت...

بلند شد و همینطور که جواب می داد گفت:

-همون دوستمه....

من و افسون منتظر به بردیا که داشت صحبت می کرد،نگاه می کردیم که بعد از یکم حرف زدن و تشکر گوشی رو قطع کرد...

برگشت و به من نگاه کرد:

-شانس آوردی..اولین پرواز برای فردا شبه!...

چشمام و باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم..از بردیا تشکر کردم و دستم و روی موهای کم پشت و بوره سپهراد کشیدم....

بهش نگاه کردم که دیدم با همون صورت خیس از اشک و نشسته تو بغلم خواب رفته..بلند شدم به طرف اتاقم راه افتادم تا روی تخت بزارمش...

سرمو توی گردنش فرو کردم و بوی تنش رو به ریه کشیدم....

خدایا این فاصله رو زیاد نکن..من مادرم نمی تونم از بچه م دور باشم..دلَم دوریش رو طاقت نمیاره...

محکمتر به خودم فشردمش و گونه ش رو نرم و اروم بوسیدم...

-اخ پسرم چطور می تونم ازت دور باشم..دق می کنم..مامانی رو ببخش که تنهات می زاره..زود برمی گردم قربونت برم..مگه می تونم ازت دور بمونم..میمیرم عزیزدلم..خیلی خیلی زود میام پیشت..بی تابی نکنی ها من چند روز دیگه کنارتم قندعسلم..قول میدم!.....

بوسه ای به موهایش زدم و قبل از اینکه بیدار بشه و بخاطره رفتنم کولی بازی دربیاره گذاشتمش روی تخت....

برای اینکه از نبردش پشیمون نشم تندی از اتاق زدم بیرون و حتی برگشتم برای آخرین بار ببینمش..اگه می دیدمش مطمئن نبودم از رفتن منصرف نمیشم یا اینکه با خودم نمی برم...

توصیه های آخر رو به کترین کردم و بعد از بوسیدنش با بردیا و افسون سوار ماشین شدیم....

تو ماشین نشستیم و اشکام و پاک کردم..دلم از همین الان براش تنگ شد...

کاش می تونستم با خودم ببرمش اما نمی دونم الان اونجا چه خبره و قراره با چی روبه رو شم....

اگه الان با خودم می بردمش شاید همه چی خراب میشد...

باید با برنامه سپهراد رو معرفی کنم..باید بشینم قشنگ فکر کنم تا مشکلی پیش نیاد..اگه همینطور یهو با خودم ببرمش معلوم نیست چه عکس العملی نشون بدن...

خصوصا که مطمئنم الان اوضاع روحی مناسبی هم ندارن و نمی تونن منطقی فکر کنن....

با صدای بردیا بهش نگاه کردم:

-نگران نباش من و افسون مثل چشمامون از سپهراد مراقبت می کنیم...

لبخند تلخی زدم:

-می دونم..اگه خیالم راحت نبود که با خودم می بردمش....

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

نمی دونستم به چی فکر کنم..به دور شدن از جگر گوشه م یا بابام که معلوم نیست الان در چه حالیه....

از ساعتی که مامانم زنگ زده و خبر تصادف بابام رو داده هر چند ساعت یکبار زنگ زدم و ازش حال بابام رو پرسیدم..هر دفعه هم حال مامانم خراب تر از دفعه قبل بود و چیزی بهم نمی گفت....

همین خیلی بیشتر نگرانم می کرد و می ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه و برای اینکه من تو راهه دور نگران نشم، چیزی بهم نمیگن...

تا فرودگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..از ماشین پیاده شدیم و بردیا چمدونی رو که هول هولی جمع کرده بودم رو از صندوق عقب دراورد...

هنوز نیم ساعتی تا زمان پروازم وقت داشتیم..نشستیم روی صندلی ها و منتظر شدیم....

با پای راستم روی زمین ضرب گرفته بودم و با نگرانی و اعصابی داغون، فکر می کردم..هی از این شاخه به اون شاخه می پریدم و به یه چیزه ثابت نمی تونستم فکر کنم...

افسون دستش و روی پام گذاشت تا از حرکت وایسه....

نگران بهش نگاه کردم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید..من چطور دوری از سپهراد رو که انگار یه تیکه از قلبم بود رو طاقت بیارم...

افسون دستم رو توی دستش گرفت و با اون یکی دستش اشکمو پاک کرد:

-نگران اینجا نباش..من مواظبه سپهراد هستم..نمی زارم خار به پاش بره..مطمئن باش اینقدری دوستش دارم که نزارم اتفاقی براش بیوفته..از جونمم بیشتر مراقبشم....

-می دونم..به خدا که بهتون اعتماد دارم..اما این دل لعنتی طاقت نمیاره..نمی تونم ارزش دور باشم..همین الان دلم می خواد بغلش کنم..اینقدر این مدت شیرین شده که دلم بدجور بی قراره براش..عادت کردم هر روز صبح با صدای مام مام گفتنش از خواب بیدار شم.....

پشت دستمو روی اشکام کشیدم و ادامه دادم:

-افسون هر روز بهم زنگ بزن..می خوام صداش رو بشنوم..من نمی دونم اونجا چه خبره..هیچکس بهم یه خبر درست نداده..شاید فرصت نکنم زنگ بزنم اما تو هر روز تماس بگیر..سپهراد جونه منه افسون..نفسمه..اگه حتی یه اتفاق کوچیک براش بیوفته من می میرم..افسون نزار به گریه بیوفته..خودت می دونی که وقتی شدید گریه می کنه نفسش قطع میشه....

افسون دستمو فشرد:

-باشه عزیزم..قول میدم...

به حق حق افتادم:

-افسون حواست باشه چیزی نخوره که مریض بشه..الانم هوا سرد شده اگه بیرون رفتین لباس گرم براش بپوش تا یه موقع سرما نخوره..خودتم دانشگاه حتما برو..وقتی کلاس داری زنگ بزن کاترین بیاد از درسا عقب نیوفتی..مواظب خودتون باشین..افسون یه موقع ناراحت نشی من اینقدر سفارش می کنم..باور کن دسته خودم نیست..من مادرم..دارم میرم راهه دور..وقتی دانشگاه میریم هم دلم شور میوفته براش حالا که دیگه دارم کیلومترها ازش دور میشم..باور کن دلم داره می ترکه..اگه راه داشتم با خودم می بردمش اما یه حسی بهم میگه اونجا اوضاع مرتب نیست..نمی تونم ببرمش چون اگه یکی یه حرفه نامربوط درموردش بزنه دق می کنم....

دستش و دور شونه هام پیچید و بغلم کرد:

-می دونم عزیزدلم..می دونم....

-دلم براتون تنگ میشه..برای هر سه نفرتون تنگ میشه..شما خانواده دوم من هستین..ما چهارتا اینجا خانواده درست کردیم چطور می تونم ازتون دور باشم..باور کنین یه دلم اینجاس یه دلم اونجا..بابام حالش بده و من نمی دونم درچه حالیه..باید برم از خوب بودنه حالش مطمئن بشم..همینکه حالش خوب بشه برمی گردم....

-ما هم دلمون برات تنگ میشه..از زمان دوستیمون تا حالا بیشتر از دو سه روز از هم جدا نبودیم..امیدوارم این دوری هم بیشتر از اینا طول نکشه و زود برگردی پیشمون..من و بردیا و پسرت منتظریم....

اخ پسر،اخ..چطور دارم تورو می زارم و میرم..من که دق می کنم از دوریت.....

خواستم چیزی بگم که شماره پروازمو اعلام کردن..با اکراه بلند شدم..هم می خواستم برم، هم طاقت دوری از پسر و این دو نفری که این مدت هرکاری تونستن برام انجام دادن و واقعا برام اندازه ی خواهر و برادر زحمت کشیدن رو، نداشتم....

از طرفی هم با فکره دیدن مامان،بابام و آرشین بعد از مدتها دلم پر از هیجان میشد..کاش میشد همه با هم می رفتیم....

دستمو دور شونه های افسون انداختم و بغلش کردم:

-فداتشم الهی مواظبه خودت و سپهرادم باش...

گونه های همدیگه رو بوسیدیم و از هم جدا شدیم..لبخندی بهش زدم که چشماش رو با مهربونیه خاص خودش باز و بسته کرد....

جلوی بردیا ایستادم و به صورتش نگاه کردم..صورتش پر از ناراحتی بود....

تو این مدت اینقدر برام قابل احترام بوده که اندازه جونم بهش اعتماد داشتم..برای اولین بار تو مدتِ اشنایمون با اختیاره خودم و با اطمینانِ کامل دستمو به طرفش دراز کردم...

نگاهش اول متعجب و بعد خندون شد..دستم تو دستش گرفت و فشار خفیفی داد..این مدت از هرگونه تماسی حذر کرده بودم و نذاشته بودم از یه حد معینی بهم نزدیک تر بشه....

با چشمایی پر از اعتماد بهش نگاه کردم در حالی که دستم هنوزم تو دستش بود:

-اینقدری بهت اعتماد دارم که دارم دوتا از عزیزترین های زندگیم رو دستت امانت می زارم و میرم..مراقبشون باش..همینطور که دستت سپردمشون همینطور هم تحویلشون می گیرم..تورو خدا مواظب هردوتاشون باش..من بخاطر اطمینانی که به تو دارم، دارم می زارمشون اینجا و میرم..اگه تو نبودی با خودم می بردمشون..این دوتا جون من..فقط ازت می خوام مراقبشون باشی و نزاری تو این مدتی نیستم آسیب ببینم..

لبخنده مهربونی زد:

-خیالت راحت باشه..از جونمم بیشتر مراقبشونم..نگران اینجا نباش..برو به سلامت....

لبخندی زدم و دسته چمدونم رو بالا کشیدم و بند کیفمو روی شونه م محکم کردم..چند قدم عقب عقب رفتم و بعد برگشتم با قدمای بلند ازشون دور شدم..

چند متری ازشون فاصله گرفته بودم که دلم طاقت نیاورد و برگشتم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-دوستتون دارم..مراقب همدیگه باشین..پسرم و به شما سپردم و شمارو به همدیگه..بردیا مواظب عزیزای من باش..همتون رو به خدا می سپارم..خدانگهدارتون.....

دستمو هم براشون تگون دادم و وقتی دستشون رو بلند کردن و تگون دادن، برگشتم و چمدونمو هم دنبال خودم کشیدم....

خدایا خودت نگهدارشون باش....

هرچی اعتماد به نفس تو این مدت بردیا بهم داده بود رو جمع کردم....

دسته چمدون رو تو مشتم فشردم و سرمو بالا گرفتم....

با قدمای منظم و هماهنگ حرکت کردم...

من دیگه نمی زارم..دیگه نمی زارم هرکاری دوست داشتن باهام انجام بدن و بعد هم به ریش نداشته م بخندن....

از حالا کوچکترین کاری رو تلافی می کنم و نمی زارم حقم پایمال بشه...

من دیگه اون دختری که همه ازم سواری می گرفتن نیستم....

از همین الان..از همین الانی که پا تو این کشور گذاشتم، هیچ کاری رو بی جواب نمی زارم...

از حالا همه باید ازم بترسن..همه!...

دسته چمدونم رو محکم تر گرفتم و سرمو بالاتر....

محکم تر قدم برداشتم و آسوده تر....

چشم چرخوندم و به کسایی که پشت شیشه ایستاده بودن نگاه کردم تا ببینم کسی دنبال اومده یا نه...

گفته بودم چه ساعتی می رسم..حتی اگه مامانم خودش نتونسته باشه بیاد حتما کسی رو دنبال فرستاده..مطمئنم!...

یه لحظه حس کردم یه قیافه اشنا دیدم..دوباره به همونجا نگاه کردم..درست دیده بودم..چند تا دست تو هوا بود و برام تگون می خورد....

لبخند نشست روی لبام اما با چیزی که دیدم سریع محو شد و دلم لرزید...

اهمیت ندادم و سریع لبخندمو دوباره روی لبام نشوندم..شاید اتفاقی باشه این کار....

دستمو براشون تگون دادم و تندتر حرکت کردم....

دلم براشون خیلی تنگ شده بود..دوست داشتم زودتر این فاصله چند متری تموم بشه و بغلشون کنم اما همون چیزی که اول از همه توجهم رو جلب کرده بود اذیتم می کرد...

چمدونم و ول کردم و به صورتاشون نگاه کردم..مشتاق و با شوق بهم نگاه می کردن..دلم لبریز از محبتشون بود....

با لبخند بهشون نگاه می کردم..همینکه کلمه سلام از دهنم خارج شد تبسم خودشو پرت کرد تو بغلم....

دستمو دورش حلقه کردم..چقدر دلتنگ بودم..نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم تا اشکم خشک بشه و نریزه روی صورتم....

من دیگه ضعیف نیستم..دیگه می زارم از ضعفم سواستفاده کنن بقیه..نمی زارم کسی فکر کنه من ضعیفم..

هرچند اینایی که جلوم بودن، مهربون تر از هر مهربونی بودن...

صورت تبسم رو بوسیدم و در جواب احوال پرسیش به گفتن "خوبم" اکتفا کردم....

چون خوب نبودم..چون از پاره تنم دور بودم..چون نمی دونستم پدرم در چه حالیه..چون ماه ها از خانواده م دور بودم...

تبسم در حال پاک کردن اشکاش، موشکافانه بهم نگاه کرد و یه قدم عقب رفت..بیتا خودش و تو بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن....

دستمو روی کمرش کشیدم و بوسه ای به شونه ش زدم..از هر خواهری برام عزیزتر بودن....

سرش و عقب کشید و صورتمو غرق بوسه کرد..لبخندی زدم و گونه ش رو بوسیدم..عقب که رفت با مهدی نامزدش احوال پرسى کردم...

یه دفعه یکی چسبید به بازوی راستم..سرمو به سمتش چرخوندم و با دیدن ارغوان لبخندم عمق گرفت..بغلش کردم و بوسیدمش..ارغوان هم درست مثل تبسم و بیتا برام عزیز بود و دوستش داشتم..همبازیه بچگیم بود....

با امیر هم احوال پرسى گرمى کردم و بدون سوال از فرودگاه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم....

منو تبسم و ارغوان با ماشین امیر بودیم و بیتا و مهدی هم با ماشین خودشون می اومدن...

تبسم و ارغوان همش در مورد افسون و دانشگاه سوال می پرسیدن و منم جواب می دادم...

دوست نداشتم سوالی درمورده بابام بپرسم و جواب سربالا بشنوم..ترجیح می دادم یه راست به بیمارستان برم تا خودم از حالش مطمئن بشم...

فکر می کردم قراره منو بیمارستان ببرن اما با دیدن راهه خونه اخم نشست بین ابرو هام و رو به امیر که راننده بود پرسیدم:

-چرا منو می بری خونه؟!..می خوام برم بیمارستان بابامو ببینم...

یه دفعه سکوت ماشین رو فرا گرفت..ارغوان و تبسم که تا الان یه ریز داشتن حرف می زدن هم ساکت شدن..هیچ کدومشون هیچی نمی گفتن....

بعد از چند لحظه که این سکوت ادامه داشت امیر به حرف اومد:

-اول بریم خونه مامانت منتظره..استراحتی بکن بعد میریم بیمارستان....

اخم غلیظ تر شد:

-نه..اول بریم بابامو ببینم بعد می ریم خونه...

ارغوان دستش و روی دستم گذاشت:

-عزیزم مامانت گفته اول ببریمت پیشش بعد با خودش هر جا خواستی میری..گفت باید باهات حرف بزنه..تازه آرشین هم منتظرته و از وقتی فهمیده داری میایی از تو حیاط تکون نمی خوره..به زور دیشب مجبورش کردیم بخوابه..از وقتی هم بیدار شده از جلوی ایفون تکون نخورده..به نظرم اول برو اونارو ببین..تو باید یه سری چیزا رو بدونی....

-چه چیزایی رو؟!..چرا حرف نمی زنین؟!..چه اتفاقی افتاده که به من نمی گین؟!...

هیچ کدوم حرفی نزدن..عصبانی شدم..مگه من بچه م که با این حرفا می خوان گولم بزنین....

از پشت دستمو روی دوتا صندلی گذاشتم و از وسطشون خودمو جلو کشیدم:

-اصلا معنی این رفتاراتون رو درک نمی کنم..چی رو دارین از من پنهون می کنین؟!..من بچه نیستم که می خواهین گولم بزنین!...

تبسم دستشو روی شونه م گذاشت و کشیدم عقب:

-آبشار جان خواهش می کنم بزار اول بریم خونه و با مامانت صحبت کن بعد هر جا خواستی می بریمت....

با اخم ساکت شدم و اونا هم که دیدن دیگه چیزی نمی گم، ساکت شدن...

با رسیدن به خونه پیاده شدم اما یه دفعه حس کردم زیر پاهام خالی شد..داشتم می افتادم که تبسم و ارغوان زیر بغلمو گرفتن....

با ناباوری به پارچه های سیاهی که روی دیوار نصب کرده بودن، نگاه کردم...

دست تبسم و چنگ زدم و با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-چی شده؟!..اینجا چه خبره؟!..این پارچه های سیاه رو برای ما زدن؟!..بابام..بابام کجاس؟!...

روی زانوهایم در حالی که بازوهایم هنوز تو دستای تبسم و ارغوان بود، نشستم و جیغ زدم:

-بابا..بابام کجاس؟!..می خوام بابامو ببینم..منو ببرین بیمارستان....

حالا معنیه لباس های مشکی که همشون پوشیده بودن و می فهمیدم..نمی خواستم باور کنم اتفاقی افتاده..بابای من فقط تصادف کرده..حالش هم خوبه...

امیر جلوم سر پاهاش نشست و با ناراحتی گفت:

-بیا بریم داخل مامانت منتظرته..اون الان بهت احتیاج داره..همه ی امیدش به توه..تو باید قوی باشی تا بتونی به مامانت امید بدی..هیچ کاره خدا بی حکمت نیست..زندگی هنوز ادامه داره..تو هم باید ادامه بدی..بهت تسلیت می گم عزیزم....

ناباور بهش نگاه کردم..کف جفت دستامو روی دهنم گذاشتم و روی زمین وا رفتم...

خدایا امکان نداره..اینا دارن دروغ میگن..دارن شوخی می کنن..بابام مارو تنها نمی زاره....

من بهش احتیاج دارم..اون باید باشه تا من بتونم با تکیه بهش تو این دنیای بی رحم با بچه م زندگی کنم..نه..نه...

کف دستامو روی زمین کوبیدم و جیغ زدم:

-نه..دروغ میگی..بابام مارو تنهام نمی زاره.....

صدای گریه ی دخترا بلند شده بود..اما من حتی یه قطره اشک هم از چشمام نمی ریخت..چطور ممکنه..چطور بابام می تونه مارو بزاره و بره....

مات و زمزمه وار گفتم:

-آرشین هنوز خیلی کوچیکه..اون بابا می خواد..چطور تو این سن بدون پدر بزرگ بشه..من هنوز بهش احتیاج دارم...

صدام نامفهوم شد:

-من چطور بچه م و بدون مرد بزرگ کنم..اون باید کنارم باشه..مامانم چطور می تونه بدون بابام زندگی کنه....

با صدای بلند گریه و ضجه کسی سرمو بلند کردم..مامانم بود..مات و گنگ بهش نگاه کردم که با زاری به طرفم میومد و مامان امیر زیر بازوش رو با گریه گرفته بود....

چند قدم مونده بود بهم برسه که با یه حالته خلسه وار بلند شدم...

قدم برداشتم طرفش که یه دفعه چشمام سیاه شد و زیر پام خالی..تا بقیه بخوان به خودشون بیان پخش زمین شدم و دیگه هیچی نفهمیدم....

به بیتا تکیه دادم و اروم کنار کُپه ی خاکی که روی بابام ریخته بودن نشستم...

هفت روزه که بابام مارو تنها گذاشته و امروز مراسم هفتمش..روزی که من رسیدم ایران سه روز قبلش بابام رو خاک کرده بودن و برای اینکه من چیزیم نشه بهم نگفتن و گذاشتن برسم ایران بعد بفهمم....

چقدر دلم تنگ شده بود برای بابام..کاش دیده بودمش..کاش قبل از اینکه این اتفاق براش بیوفته میومدم پیشش تا اینقدر دلم نسوزه...

دوست دارم بغلش کنم و از دلتنگیم براش حرف بزنم..از بلاهایی که سرم اومده....

دوست دارم از سپهراد براش حرف بزنم..دلم می خواد براش بگم که چقدر دوشش دارم و از اینکه نگهش داشتم اصلا پشیمون نیستم..کاش میشد از شیرین زبونی هاش براش بگم...

حیف که دیگه نیست و نمی تونم حرفای دلمو بریزم بیرون و براش بگم....

بعد از اینکه آرشام رفت من همیشه برای بابام درد و دل می کردم و هرچیزی که اذیتم می کرد رو بهش می گفتم...

اونم با محبت و عشق پدرانه ش ارومم می کرد....

کاش بازم بود...

چطور تونستن دوتاشون مارو بزارن و برن..حالا ما بدون هیچ مردی چکار کنیم..یه مرد باید بالای سر ما باشه اما دیگه کسی نیست....

نگاهی به قبر آرشام انداختم..چند نفری کنارش نشسته بودن و فاتحه می خوندن...

نگاه ازش گرفتم..ازش دلگیر بودم..خودش رفت و بابامم برد..دوتاشون بی معرفت بودن..ما دوتا زن رو با دوتا بچه تو این دنیای بی دروپیکر تنها گذاشتن و رفتن....

حتی یه قطره اشک هم از چشمام نمی ریخت...

انگار اشکامم مثل خودم دلگیر بودن و نمی خواستن بریزن بیرون....

بعضی ها میومدن جلو فاتحه می خوندن و بعد به من تسلیت می گفتن..سری براشون تگون می دادم و دوباره به کُپه خاک نگاه می کردم....

هیچ عکس العملی نداشتم..نه گریه..نه جیغ..نه داد..نه فریاد..هیچی..فقط اروم و مات نگاه می کردم و یکی باید کنارم میبود تا مثل یه عروسک کوکی از این طرف به اون طرف بکشوندم...

نشستنه کسی رو کنارم حس کردم اما برنگشتم بینم کیه..دوست نداشتم از این خلسه ای که توش بودم خارج بشم...

با شنیدن صدای فهمیده امیره..صدای پر از غصه و ناراحتی بود:

-آبشار جان..عزیزدلم..چرا گریه نمی کنی؟!..جیغ بزن..داد بکش..هرچی دلت می خواد بگو..فقط اینطور تو خودت نریز حالت باز بد میشه ها..ببین مامانت تو این موقعیت نگران تو هم هست..همش نگاهش به توئه که چرا اینقدر خودخوری می کنی..خواهش می کنم آبشار برای اینکه بتونی قوی باشی و به مادر و خواهرت امید بدی، ناراحتی هات رو بریز بیرون..گریه کن..جیغ بزن..فحش بده..تو خودت نریز آبشار خواهش می کنم ازت.....

دستی روی صورتم کشیدم و مات و اروم گفتم:

-مگه من جیغ بزنم و بلند گریه کنم بابام میاد؟!..می دونی امیر گاهی حس می کنم چقدر من بدبختم..دلم به بابام خوش بود که اونم رفت..حالا دیگه هیچ مردی ندارم..هیچ مردی نیست تا ازم حمایت کنه..بعد از آرشام،بابام بود اما حالا هیچکس نیست..امیر من چکار کنم؟!..یه دختر،بدون حمایت و بدون هیچ مردی چطور زندگی کنه؟!..آرشین رو چطور بزرگ کنیم؟!..امیر من خیلی بدبختم نه؟!..حالا باید چکار کنم؟!..من،مامانم،آرشین تکلیفمون چی میشه امیر؟!....

-مگه من مردم که تو بدون مرد باشی..تا آخرین لحظه زندگیم ازتون حمایت می کنم..قول میدم بهت هیچوقت تنهاتون نزارم..ببین این همه ادم اومدن تا پیش شما باشن..مطمئن باش حداقل نصفشون از ته دل اینجان و قرارم

نیست تنهات بزارن پس به چیزای بد فکر نکن..ما کنارتیم و تا هر جا که بخواهی ازت حمایت می کنیم..خواهش می کنم این فکر رو بریز دور و سعی کن از ته دل گریه کنی تا خالی بشی....

-اخه گریه م نمیداد....

اینقدر لحنم مظلوم بود که چشمای امیر پر از اشک شد...

دستش و روی دستم گذاشت..با تمام حرفایی که بردیا بهم زده بود..با تمام تلاشی که خودم کرده بودم بازم عکس العمل نشون دادم و سریع دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم....

با بهت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که صدای گریه ی مامانمو از کنارم شنیدم..بهش نگاه کردم..اروم کنارم نشست و دستشو روی خاکها کشید...

همینطور که با صدای بلند گریه می کرد گفت:

-دیدنی بابات تنهامون گذاشت دخترم؟!..دیدنی منو گذاشت و رفت؟!..دیدنی به دختراش فکر نکرد و رفت؟!..بی معرفتی کرد..رفیقه نیمه راه نبود اما منو تو راه تنها گذاشت و رفت..حالا چطور بدون حمایت و سایه ش دوتا دختر و بزرگ کنم..تو از اب و گل در اومدی بهم بگو آرشینمو چطور بزرگ کنم..آبشارم فداتشم بابات رفت..مارو اینجا تنها گذاشت و رفت....

همینطور مات بهش نگاه می کردم..با چشمای خیس و پر از نگرانی بهم نگاه کرد و بازو هام رو تو دستش گرفت..محکم تکونم داد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-گریه کن آبشار..جیغ بزن..بابا سعیدت رفت..دیگه نیست..دیگه نمی تونی هروقت اراده کردی ببینیش..دیگه نمی تونی باهاش حرف بزنی..دیگه صداش رو نمی شنوی..دیگه کسی رو نداری تا بهش بگی بابا..دیگه بابا نداری دخترم...

چونه م لرزید..بالاخره اشک تو چشمام جمع شد....

مامان که قطره اشک منو دید چشماش و بست و نفس عمیقی کشید..انگار خیالش راحت شد که می خوام خودمو خالی کنم و دیگه تو خودم نمی ریزم همه چیز رو...

دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو کشید تو بغلش...

سرمو روی سینه ش گذاشتم و یه قطره اشکِ دیگه از گوشه چشمم روی گونه م چکید....

مامان سرمو روی سینه ش فشرد و زمزمه کرد:

-گریه کن دخترم..خودتو خالی کن..تو خودت نریز..من دیگه فقط شمارو دارم..اگه شما هم طوریتون بشه من می میرم..تمام امیدم شما دوتاییین....

قطره های اشک پی در پی از چشمم می ریختن و جای اینکه قلبم سبک تر بشه انگار سنگین تر میشد...

بغض تو گلوم جای اینکه کوچیک تر بشه با هر قطره اشکم بزرگ تر میشد و گلوم بیشتر درد می گرفت..انگار دوتا دست گلوم رو محکم گرفته بودن و می فشردن....

تمام تنم می لرزید..شقیقه هام نبض میزد..اشک تا چونه م شره کرده بود...

مانتوی مامانمو تو مشتم گرفتم و صروتمو به سینه ش فشردم و عطر تنشو به ریه کشیدم....

یعنی بابام دیگه نیست تا عطرش و بو بکشم و اروم بشم؟!...

یعنی دیگه نیست تا براش حرف بزنم؟!....

نه..دیگه نیست..بابای مهربونم رفته و دیگه نیست!...

آرشام تنهامون گذاشت بس نبود که بابا هم رفت پیشش و فقط ما موندیم!....

یه دفعه به حق حق افتادم.....

انگار تازه داشتم درک می کنم که دیگه بابام نیست..دیگه پیشمون نیست..دیگه نیست....

مانتوی مامانمو تو چنگم فشردم و حق زدم:

-مامان بابا دیگه نیست..مامانی من چکار کنم؟!..چطور بدون بابا زندگی کنم..خدا آرشام رو ازمون گرفت بس نبود که حالا بابا رو هم گرفت؟!..مامان ما چطوری زندگی کنیم؟!..مامان من هنوز بهش احتیاج دارم..خیلی حرفا دارم تا بهش

بزَنم..بدون اینکه بهش بگم چطور تونست بره..مامان یه کاری کن..من می خوام باهاش حرف بزَنم..مامان من باید باهاش حرف بزَنم..بابام الان ازم خیلی دلگیره..باید براش توضیح بدم..مامان تورو خدا....

مامان با گریه منو تو بغلش فشرد و حرفی نزد....

هق زدم و محکم بغلش کردم..تو بغل هم می لرزیدیم و گریه می کردیم...

حالا دیگه فقط ما بودیم..پناه همدیگه بودیم..باید برای همدیگه سایه سر بشییم..باید برای همدیگه امید بشییم تا بتونیم زندگیمون رو ادامه بدیم....

اینقدر بلند و از ته دل گریه می کردیم..اینقدر بی پناه و تنها بودیم..که صدای گریه ی چند نفر از اطرافمون بلند شده بود....

با صدای بیتا از هم جدا شدیم..با صورت خیس از اشک کمک کرد تا بلند بشییم:

-آبشار جون..خاله جان بلند شین بریم..مهمونا دارن میرن رستوران..شما هم باید باشین..بسه تورو خدا..به خدا عمو هم راضی نیست شما اینقدر خودتون رو اذیت کنین....

اشکایی که تا زیر چونه م شره کرده بود رو پاک کردم اما باز سریع اشکای جدید صورتمو خیس کرد....

با کمک بیتا بلند شدم و خواستم به مامان کمک کنم که خاله مهناز،مامان امیر،نداشت و خودش بلندش کرد و بردتش بیرون....

تمام وزنم روی شونه ها نحیف و ظریف بیتا بود و با سخاوت تحمل می کرد و هیچ حرفی نمیزد..این چند روز کامل با تبسم و ارغوان پیش من بودن که تازه امروز تونسته بودم از شر سُرْم خلاص بشم و پیام مراسم...

بیتا منو تو ماشین نشوند و خودش بیرون مشغول حرف زدن با بقیه شد..مامان هم تو ماشین خاله مهناز اینا نشست بود..تبسم خونه مونده بود تا از آرشین مراقبت کنه.....

آرشینی که این چند روز اینقدر بیتابی کرده بود که کلا اب رفته بود..اون لپای تپلش شور رفته بودن و لاغر شده بود....

گوشیم تو جیب پالتوم لرزید..حوصله نداشتم اما با فکر به اینکه شاید آرشین باشه گوشی رو در اوردم و با شماره ی افسون مواجه شدم....

دستم روی صفحه کشیدم و گوشی رو کناره گوشم نگه داشتم..با صدای خش داری نالیدم:

-الو؟!....

-مام....

دلم ریخت..انگار یکی به قلبم چنگ زد..دلم وحشتناک براش تنگ شده بود..برای این مام گفته پر از مظلومیتش..برای دستاش که همیشه تو دهنش بودن....

گوشی رو محکم به گوشم فشردم و سرم و به شیشه تکیه دادم:

-جونه دله مام..الهی قربونت برم مادر....

-مام..بی...

اخ خدا دلم..پلکام رو محکم روی هم فشردم..دلم براش ضعف رفت..می گفت "مامان بیا".....

به حق حق افتادم:

-میام قربونت برم..میام فدای چشمت بشم..میام مامانی....

با الو گفته افسون،لبمو گزیدم تا حق هقمو خفه کنم:

-افسون سلام..خوبین؟!....

با گریه گفت:

-فداشتم آبشار خودتو اینقدر اذیت نکن..ما خوییم فقط سپهراد یکم بی تاییت رو می کنه..دلش تنگ شده..دیگه این روزا به زور بهش غذا میدم..هیچی نمی خوره فقط تورو صدا می زنه....

نفس عمیقی کشیدم:

-یکم اینجارو سروسامون بدم میام..شاید پیام تا برای همیشه برگردیم..معلوم نیست..اما هرچی که بشه من خیلی زود میام پشتون..مراقب سپهراد باش..مراقب خودتون باشین..خواهش می کنیم تا میام همه چی رو همونجور نگه دار....

-نگران اینجا نباش..من حواسم هست..تو فقط مراقب خودت باش آبشار خیلی نگرانتم..ما بهت احتیاج داریم..به قوی بودنت..منو سپهراد بهت نیاز داریم..خواهش می کنم آبشار....

-هر چی هم که بشه اینو یادت باشه من دوستون داره افسون..مراقب پسر من باش!.....

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم و سرمو رو به اسمون بلند کردم..هوا ابری بود و هر ان ممکن بود بارون بیاره....

به سختی آرشین رو خوابونده بودم و خودمم اومده بودم بیرون یکم قدم بزنم...

خیلی بهانه گیر شده بود..مدام بابا بابا می کرد و اشک می ریخت..یک دم اروم نمی گرفت....

خیلی براش سخته تو این سن نبوده بابام رو هضم کنه...

نمی دونم نگران اون باشم یا مامانم که همش از حال میره و مجبوریم بهش سرم وصل کنیم..هر موقع وارد اتاق مشترکش با بابام میشم می بینم قاب عکس دوتایشون رو دستش گرفته و گریه می کنه..هرچی هم باهاش صحبت می کنم تاثیر نداره....

بی حواس وارد خیابون شدم تا برم اون طرف و وارد پارک بشم که یه دفعه با صدای بوق بلند و ترمز وحشتناکی به خودم اومدم....

جیغ خفه ای کشیدم و پریدم عقب...

نزدیک بود له بشم..چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..برگشتم سمت ماشین تا از راننده ش عذرخواهی کنم که حس کردم یه چیزی تو سرم نبض گرفت....

اون اینجا چکار می کنه؟!....

یه قدم رفتم عقب..مطمئن بودم رنگ به رو ندارم و قیافه م وحشت زده شده...

چشمام و باز و بسته کردم و یه قدم دیگه رفتم عقب..نگاهمو از شلوار جین مشکی و پالتوی بلندش گرفتم و به سرعت راه افتادم....

اون اصلا جا نخورده بود..انگار منو دیده بود و می دونست قراره باهام روبه رو بشه...

چند قدم که ازش فاصله گرفته بودم دوباره صدای ماشین رو شنیدم و چند ثانیه بعد از کنارم رد شد....

نفس راحتی کشیدم و به قدمام سرعت دادم تا وارد پارک بشم..دوست نداشتم با این حالم برم خونه..باید خودمو اروم می کردم..مطمئن تو پارک و با دیدنه بچه ها هم حالم بهتر میشد،هم دلتنگیم نسبت به سپهرادم.....

به طرف وسایل بازی رفتم تا بازیشون رو ببینم....

روی نیمکت سبز رنگه جلوی وسایل نشستم و نگاهمو با لبخنده تلخی به بچه هایی که با شوق بازی می کردن و مادرایی که مواظبشون بودن دوختم...

یه پسر بچه تقریبا سه ساله داشت از تاب میومد پایین که چون قدش کوتاه بود نتونست تعادلش رو حفظ کنه و خورد زمین....

نفسم حبس شد..نیمخیز شدم تا برم سراغش اما همون لحظه یه زن بدو بدو به طرفش رفت..محکم بغلش کرد و به سینه ش فشردش...

لبخند زدم..خوب مسلما مادرش بود..وقتی مادر باشه دیگه به کسی نیاز نیست..به نظر من تنها کسی که با همه ی وجودش و بدون توجه به هر خطری به بچه کمک می کنه،فقط مادره..

دوباره روی نیمکت نشستم و خیره شدم به بچه ها..چقدر پاک و معصوم بودن..با هم بازی می کردن و از ته دل می خندیدن..کاش سپهراد هم اینجا بود تا بازی می کرد..واقعا دلتنگش بودم....

با نشستن کسی کنارم بوی عطره تلخ و گشش تو بینیم رفت...

این بو به قدری با حس بویاییم آشنا بود که نیاز نبود فکر کنم تا بفهمم متعلق به کیه..از ده فرسخی هم تشخیص می دادم....

صورتم جمع شد..اخمام تو هم فرو رفت..یه حس خیلی بد تو وجودم پیچید..حسی که ترغیب می کرد از اونجا بلند بشم و ازش کیلومتر ها فاصله بگیرم.....

بدون نگاه کردن بهش کیفمو محکم تو مشتم فشردم و بلند شدم اما با عکس العملی سریع مچ دستمو گرفت....
تمام وجودم لرزید.....

همه ی تلاشم و کردم که جیغ زنم و خودمو کنترل کنم...

هیستریک دست لرزونمو از دستش به شدت بیرون کشیدم....

سرم بی اراده به دو طرف تگون می خورد....

همینطور که عقب عقب می رفتم مچ دستمو به پالتوم کشیدم....

حس می کردم یه چیزی روی دستمه و پاک نمیشه.....

دقیقا عین همون وسواسی که اوایل گرفته بودم و هر دو ساعت یکبار تو حمام خودمو می ساییدم....

داشت گریه م می گرفت..دستم پاک نمیشد....

من هنوز درمانم تموم نشده بود..نباید با این روبه رو میشدم..الان وقتش نبودم....

بردیا اگه می فهمید دیوونه میشد.....

پسرم..من باید بخاطره اون قوی باشم..فقط اگه دستم پاک میشد، همه کار می کردم....

بدون توجه به اون که حتی اسمشم بدم میومد به زبون بیارم دستمالی از جیبم در اوردم و محکم روی مچ دستم کشیدم....

پاک نمیشه..لعتی پاک نمیشه....

با حرص و عصبانیت دستمال رو پرت کردم روی زمین.....

زیر لب با بغض و حرص غریدم:

-عوضی..عوضی..کثافت..لعتی چرا دست از سرم برنمی داری..چرا هرجا میرم یه ردی ازت هست..گمشو از زندگیم..گمشو از زندگیم بیرون....

ناتوان دستامو روی سرم گذاشتم..کاش می رفت..کاش ندیده بودمش..نمی دونم دیگه چی از جونم می خواد....

به تمام حالات و رفتارای من بی تفاوت بود..فقط لحظه اول چشماش متعجب شدن اما بعد خونسرد و بی خیال نگاه می کرد....

من این مرد رو هیچوقت نمی بخشم..هیچوقت!.....

تو یک قدمیم ایستاد..انگشت اشاره ش رو به طرفم گرفت و گفت:

-باید باهم حرف بزنیم..باید همه چی رو بهم بگی..تمام اون حرفایی که ادعاش رو داشتی باید بشنوم..باید بگی..می فهمی؟!..باید!....

با همون حال خرابم پوزخند نشست روی لبام:

-تو قاموس شما اینه که اول انتقام بگیرین بعد دنبال اصل ماجرا بگردین؟!.....

-من کاری به این حرفا ندارم..اون روز یه سری ادعا داشتی..می خوام ببینم چقدرشون جدی بود!....

هنوزم همونطور سرد و مغرور..هنوزم بی خیال..حتی یه ذره هم ردی از پشیمونی تو صورتش و چشماش دیده نمیشد....

این یعنی هنوزم از کاری که کرده پشیمون نیست..خدا لعنتت کنه...

با حرص پوزخند زدم و با غیض رو برگردوندم و راه افتادم به سمت خیابون..صدای قدماش رو پشت سرم می شنیدم..داشت دنبالم میومد..نمی دونم دیگه چی می خواد....

وارد کوچه ای شدم تا میانبر بزنم اما یکم که رفتم ترسیدم..پشت سرم داشت میومد..اگه تو کوچه گیرم مینداخت چی....

درسته کوچه ی بزرگی بود اما خیلی ساکت و اروم بود..زیاد کسی تو این کوچه پیاده رفت و امد نمی کرد....

سرم و بالا گرفتم و دلم و قرص کردم..اگه می خواست کاری کنه تا الان کرده بود..بعدشم تو کوچه ای که این همه خونه اس و با یه جیغ کلی ادم می ریزه بیرون،چه غلطی می تونه بکنه اخه....

همینطور که به خودم دلداری می دادم،به قدام سرعت بخشیدم..باید زودتر خودمو به خونه برسونم تا این وحشت ازم دور بشه..اونجا امنه....

وسطای کوچه رسیده بودم که صدام زد:

-آبشار....

یه لحظه خشک شدم..چشمام دو دو زد..چقدر دور به نظر می رسید اون روزای خوش...

سریع خودمو جمع کردم و به راهم ادامه دادم..اما همون توقف چند لحظه ای باعث شد بهم برسه....

خودشو انداخت جلوم و راهمو سد کرد..با خشم بهش نگاه کردم و راهمو کج کردم تا از کنارش رد بشم اما دوباره جلوم قرار گرفت....

از این بازی که راه انداخته بود خسته شدم و برای اینکه ولم کنه یه قدم رفتم عقب و نفسم و فوت کردم بیرون...

باز یه دم عمیق کشیدم و بازدمم رو محکم فرستادم بیرون:

-چی می خواهی؟!....

دستاش و زد به کمرش که با باعث شد لبه های پالتوش بره عقب:

-می خوام هر چیزی رو که اون اواخر بین آرشام و شهرزاد اتفاق افتاد رو، بدونم!....

مستاصل دستم و روی صورتم گذاشتم..می دونستم اگه بخوام بدون هیچ حرفی برم بازم دنبال میاد و تا همه چی رو نفهمه بی خیال نمیشه...

برای اینکه بی خیالم بشه..یا شایدم بیشتر برای اینکه عذاب بکشه که چرا زودتر دنبال اصل موضوع نگشته، راضی شدم تا همه چی رو بهش بگم....

نباید تو آتیش انتقامی که راه انداخت فقط من بسوزم..باید خودشم آتیش بگیره تا بفهمه چه بلایی سر من آورد...

می دونم این برآش خیلی کمه اما این اولشه..بیشتر از اینا باید سرش بیاد که مطمئنم میاد..اون اینقدر از انسانیت فاصله گرفته که تا اشتباهش رو نکوبم تو صورتش نمی فهمه چه غلطی کرده..همینطور که مشخصه تا الان یه ذره هم احساس ندامت نکرده.....

دستم از روی صورتم برداشتم و به چشمای خمار و سیاهش نگاه کردم:

-من حرفی برای گفتن ندارم.....

با خشم پنجه هاش رو تو موهای فرو برد و چشماش رو باز و بسته کرد:

-پس اون حرفایی که اون روز می زدی الکی بود؟!..

-نه الکی نبود اما تو که انتقامت رو گرفتی دیگه چی می خواهی؟!..نکنه بالاخره فهمیدی چه اشتباهه بزرگی کردی آقای بزرگمهر؟!.....

بزرگمهر رو اینقدر کشیده و با تمسخر گفتم که چشماش سرخ شد..معلوم بود خیلی داره سعی می کنه تا اروم باشه....

اما من تازه تونسته بودم خودمو جمع کنم و دلم می خواست تا می تونم نیش بزنم بهش و بعدم با دوتا نامه که هیچوقت به دست صاحبشون نرسیدن، آتیشی به جونش بندازم که هیچ جوهر نتونه خاموشش کنه....

انگار فهمید قصدم چیه که صورتش حالت خونسردی به خودش گرفت..نیم قدم جلو اومد که منم به همون اندازه رفتم عقب..باید این فاصله دو قدمی حفظ بشه وگرنه معلوم نیست من چه عکس العملایی از خودم نشون میدم.....

چشماس پر از خباثت و موزی گری شد و لباس کش اومد:

-می دونی من همیشه گفتم باز می گم..هیچ موقع از کارایی که انجام میدم پشیمون نمیشم..حالا می خواد اون کار درست باشه یا اشتباه..اصلا فرق نمی کنه..مهم اینه من کارایی که می کنم رو قبول دارم و ازشون لذت می برم.....

با حرص و خشم از بینی نفس کشیدم و زیر لب غریدم:

-احمق!....

لبخندش عمق گرفت و منتظر بهم نگاه کرد..با عصبانیت زبونم و روی لبام کشیدم و گفتم:

-تو که احساس پشیمونی نمی کنی برای چی می خواهی بدونی موضوع چی بوده؟!....

-تو فکر کن می خوام بدونم خواهرم چیکارا کرده....

با دو انگشتم گوشه ی چشمم و فشردم و نفس عمیقی کشیدم..هرچند دلیلش قانع کننده نبود اما بهتر بود این موضوع تموم بشه..رفتم سمت دو سه پله ای که جلوی یه خونه بود و روشن نشستم..اونم که از نشستتم فهمید می خوام حرف بزنم اومد جلوم دست به جیب ایستاد....

با مکث شروع به حرف زدن کردم:

-آرشام عاشق بود..نمی دونستم عاشق کی شده اما می دونستم حتی حاضره براش جونشم بده..روزی که آرشام از پشیمون رفت من تازه تونستم اون دختر رو ببینم..تا اون روز ندیده بودمش..یعنی هر موقع حرفش رو پیش می کشیدم آرشام با خباثت می گفت "تا روزه خاستگاری نباید ببینیش"..از خانواده ش و اینکه کی هست هیچی نمی دونستم حتی فامیلیشم هیچوقت نفهمیدم..البته می دونستم تک دختره و فقط یه برادر داره اما اسم اعضای خانواده ش مثل فامیلیش انگار راز بود که من هیچوقت نفهمیدم..در کنار اینا از تمام خصوصیات اخلاقیش خبر داشتم از بس آرشام ازش حرف میزد برام..حتی می دونستم از نوه ی عموی باباش بیش از حد متنفره چون خیلی اویزونه..آرشام می گفت منتظرم درسش تموم شه بریم خاستگاری تا برای همیشه مال خودم بشه..با چه ذوقی ازش حرف میزد..از هر کلمه ای که راجع بهش می گفت عشق و علاقه می بارید..تا اینکه قبل از تموم شدن درسش و رفتن به خاستگاری زندگیمون سیاه شد..به همین راحتی همه چی زیر و رو شد..با چند تا آزمایش و چندین بار تکراره این آزمایشات فهمیدیم....آرشام سرطان خون داره.....

بغض مثل بختک چسبید بیخ گلوم..کاش هیچ وقت مجبور به مرور اون روزا نمی شدم..کاش....

سرم درد شدیدی گرفته بود..انگار با یه چیز سنگین تو سرم می کوبیدن..یاده آرشام همیشه همین دردا رو به همراه داشت....

-من اینقدر درگیر آرشام و مریضیش شدم که کلا شهرزاد رو فراموش کردم..اصلا فرصتی برای فکر کردن بهش نداشتم..یا پیش آرشام بودم یا تو اتاقم در حال گریه و زاری..آرشام برای من خیلی بیش تر از این حرفا با ارزش بود..یه روز بعد از کلی گریه و زاری تو اتاقم،دلم براش تنگ شد و رفتم پیشش که دیدم خیلی بیش از اندازه گرفته س..اول فکر کردم بخاطر بیماریش اما یکم که سوال جوابش کردم فهمیدم رابطه ش رو با شهرزاد قطع کرده و به اونم گفته به درد هم نمی خورن..من عاشق نبودم که دردش رو بفهمم برای همین ازش پرسیدم چرا همچین کاری کرده می تونستن کنار هم خوش باشن..اونم گفت "من یه عاشقم و برام زندگی معشوقم از هرچیزی مهمتره..اون با من خوشبخت نمیشه..منی که از همین الان شماره معکوس زندگیم شروع شده".....

صدای گریه م و هقم بلند شد:

-اخه دکترا گفته بودن بیشتر از شش ماه زنده نمی مونه.....

دوتا دستمو محکم روی دهنم فشردم تا هق هقم و خفه کنم.....

پیوسته و پشت سر هم چندتا نفس عمیق کشیدم و یکم نفسم و نگه داشتم تا هق هقم قطع بشه..پست دستمو روی گونه هام کشیدم و اشکام و پاک کردم....

نیم نگاهی بهش انداختم که با اخم غلیظی به زمین نگاه می کرد و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد....

انگار با یاده اون روزا و فکر کردن به آرشام برای دقایقی فراموش کردم این آدمی که جلوم ایستاده کیه که اینطور راحت براش حرف می زدم....

وقتی نفسی تازه کردم دوباره شروع به حرف زدن کردم..می خواستم زودتر تمومش کنم و برم خونه..حالم اصلا خوب نبود..تو دلم آشوب بود..دلم،دل میزد.....

-همه ی دکترا قطع امید کرده بودن..می گفتن بیماری خیلی پیشرفت کرده..به گفته ی خوده آرشام مثل اینکه قبلا چند روزی یکبار از بینش خون میومده و سر دردای وحشتناک می گرفته اما این اواخر زیاد شده بود حتی به روزی پنج بار هم رسیده بوده..آرشام هم ادمه بی خیالی بود..زیاد به سلامتی خودش اهمیت نمی داد..اما وقتی دیده این خون اومدن از بینش و سر درداش داره هر روز بیشتر میشه تصمیم به آزمایش گرفت که نتیجه ش این بود..اون وقت زیادی برای زنده موندن نداشت برای همین شهرزاد رو از خودش روند تا هم پای خودش عذاب نکشه..آرشام می خواست شهرزاد رو از خودش دور کنه تا صدمه نبینه..معتقد بود اگه شهرزاد موضوع رو بفهمه می خواد کنارش باشه که در اونصورت خیلی اذیت میشد..من این کارش رو قبول نداشتم اما اون عاشق بود و چیزایی رو میدید که من نمی دیدم..و اونقدری که اون شهرزاد رو می شناخت من نمی شناختم.....

دستم و زیر بینیم کشیدم و یادم اومد اون روزا که خون از بینی آرشام بیرون میزد چقدر هول می کردم..با شالم و مانتوم و هرچی که به دستم می رسید سعی می کردم جلوی خون رو بگیرم و آرشام برای عوض کردنه حال و هوای من چقدر مسخره بازی درمیاورد و اشکام رو مسخره می کرد....

لبخند تلخی نشست روی لبام..ما حتی لیاقت اون فرشته رو نداشتیم تا همون شش ماهی که دکتر گفته بود کنارش باشیم..خدا اینقدر دوستش داشت که خیلی زودتر از اون شش ماهی که دکترا گفته بودن،بردتش پیش خودش...

به نقطه ی نامعلومی از زمین خیره شدم:

-بابام بدون توجه به حرفای دکترا دنبال کارای ویزا و گرفتنه بلیط بود تا آرشام رو ببره المان برای معالجه..قرار بود هممون بریم..ما دلمون طاقته دوری از آرشام رو نداشت و بابامم که این موضوع رو خیلی خوب می دونست در تلاش بود تا ما رو هم با خودشون ببره..بالاخره بعد از یک ماه دوندگی و کلی این در و اون در زدن و آشنا پیدا کردن،بابام تونست کارا رو تموم کنه..هممون با امیدی که تو دلمون روشن شده بود با اشتیاق منتظره روزه سفر بودیم..سه روز به رفتنمون مونده بود..داشتیم از اتاقم میومدم بیرون که دیدم آرشام با همون لباسای تو خونه و با وضعی اشفته از اتاقش خارج شد و دوید از خونه بیرون..نگران شدم..با عجله برگشتم تو اتاقم و هول هولی لباس پوشیدم..خوشبختانه ماشین من بیرون بود اما ماشین آرشام داخل بود..برای همین یکم معطل شد..وقتی من داشتم سوار ماشین میشدم اون با سرعت از کوچه رفت بیرون..ترسیده بودم..نمی دونستم چه اتفاقی براش افتاده که اینقدر پریشون بود..فقط عqlم هشدار میداد که دنبالش برم و نزارم اتفاقی واسش بیوفته..من با فاصله خیلی کم پشت سرش حرکت می کردم اما اون متوجه نمیشد..انگار فقط جلوش رو نگاه می کرد و می خواست هرچه زودتر برسه به جایی که خودش می دونست.....

یه دستمال از جیبم در آوردم و زیر بینیم کشیدم..عجیب تو فکر رفته بود..چشماس گنگ و گیج بود..هنوز همون اخم غلیظ روی صورتش بود....

سرش و روی به اسمون بلند کرد و نفسش و محکم بیرون فرستاد..مخصوصا وسط حرفم هیچی نمی گفت تا راحت همه چی رو تعریف کنم اما چشماش پر از سوال بود..می دونستم حرفام که تموم بشه کلی سوال می خواد پیرسه....

-بالاخره بعد از بیست دقیقه رانندگی پیچید تو یه کوچه و با ترمز وحشتناکی،ماشین رو وسط کوچه انداخت..وقتی ماشین رو با فاصله نگه داشتیم و بعد خاموش کردم تازه تونستم صدای جیغ و فریادا رو بشنوم..یه دختر بلند و از ته دل جیغ می کشید..هنوزم نمی دونم چطور کسی صدای اون جیغا رو نمی شنید و نمیومد کمک..با ترس پیاده شدم که همزمان با من ارشام هم با قفل فرمون تو دستش پیاده شد..با دیدن قفل فرمون ترسیدم..ترسیدم بلایی سرش بیاد..اون مریض بود..توانش مثل گذشته نبود..نمی دونستم می تونه مقابله کنه یا نه..داشتیم می دویدم طرفش که یه دختری دیدم گوشه دیوار مچاله شده بود و بلند گریه می کرد..با دیدن اون یه لحظه ایستادم و نگاهی به ارشام انداختم..دوتا پسری که داشتن اون دختره رو به زور سوار ماشین می کردن عقب عقب می رفتن و ارشام هم قفل فرمون رو محکم تو دوتا دستش گرفته بود و اروم بهشون نزدیک میشد..تو یه تصمیمی انی نشستیم کنار دختره و بغلش کردم..اول ترسید اما وقتی چشماش و باز کرد و منو دید انگار خیالش راحت شد که با بی پناهی چنگ زد به ماتنوم و خودش و تو بغلم فشرد..نگران ارشام بودم اما اون دختر اینقدر ترسیده بود که تنها گذاشتنش اصلا کار درستی نبود..پیشش موندم اما همه ی فکرم پیش ارشام و اون دو طرف بود که مدام صدای داد و فریادشون میومد..یه دفعه صدای یکی از اون مردا که حرفای خیلی رکیک و زشتی میزد بلند شد و بعد تند پریدن تو ماشینشون و خواستن فرار کنن..می دونستم ارشام روی حرفای ناموسی خیلی حساسه..اونا که خواستن حرکت کنن ارشام هم باتمام قدرتش دوید و سوار ماشینش شد..شاید اگه اون حرفای زشت رو نمیزدن همه چی همونجا تموم میشد اما با اون فحش زشت و ناموسی که دادن هرکی دیگه هم جز ارشام بود دنبالشون می رفت....

چند دقیقه ای ساکت شدم تا اروم بگیرم..هق هقم قطع نمیشد و نفسم بریده بریده شده بود..قفسه ی سینه م تیر می کشید....

همینکه باید یاده اون روزا بیوفتم خودش دیوونه کننده بود چه برسه که حالا عزرائیلم جلم ایستاده...

چند دقیقه ای ساکت بودم تا حالم جا بیاد و بعد دوباره بدون نگاه کرن بهش به حرف اومدم:

-من و دختره هم بلند شدیم و با ترس نگاه کردیم..وقتی دیدیم ارشام هم داره با ماشین دنبال اونا میره دوتایی سمت ماشین من دویدیم و سوار شدیم..توی بزرگراه ماشین اون دوتا پسره جلو بود و با سرعت می رفت..ارشام هم دنبالشون با همون سرعت می رفت و ما هم پشت سرشون بودیم..ما فاصلمون باهاشون خیلی زیاد بود اما چون خلوت بود از دور می تونستیم دوتا ماشین رو ببینیم..ارشام بهشون رسیده بود که یه دفعه راننده ی اون ماشین با بغل ماشینش زد به

ماشین آرشام..از دور دیدیم که آرشام یکم تعادلش رو از دست داد اما تونست ماشین رو کنترل کنه..اوناهم چند بار دیگه این کارشون رو تکرار کردن..سرعتشون خیلی خیلی زیاد بود و برای همین آرشام سخت می تونست ماشین رو نگه داره..دفعه ی اخر از سمت چپ با گوشه ی سپر ماشینشون محکم زدن تو در ماشین آرشام..آرشام هم برای اینکه با هم برخورد نکنن،فرمون ماشین رو یه دفعه به راست چرخوند اما چون سرعت زیاد بود،ماشین به حفاظ های کنار بزرگراه برخورد کرد و کنترلش رو از دست داد..خیلی سعی کردن ماشین رو کنترل کنه..هنوزم صدای ترمز و جیغ لاستیکا و خودمون دوتا تو گوشه..همزمان با صدای جیغ من و دختره ماشین آرشام چپ کرد..اون مردا به سرعت فرار کردن..وقتی ما کناره ماشین آرشام پیاده شدیم،ماشین همونطور چپ ایستاده بود و از جلوش دود بلند شده بود..ما سعی کردیم آرشام رو بیرون بیاریم اما اونقدر زور نداشتیم که بتونیم..خصوصا که ماشین هم از سمت آرشام چپ شده بود..چند دقیقه ای زنده بود و ما هم کنارش ضجه می زدیم..مردم جمع شده بودن و یکی دو نفرشون اومد جلو برای کمک اما نتونستن کاری بکنن..زنگ زده بودن و همه منتظر رسیدن امبولانس بودیم..چون شیشه ی ماشین شکسته بود می تونستیم ببینیمش و اگه چیزی می گفت می شنیدیم..از همون شیشه ی شکسته دستمو روی صورته خیس از خونش می کشیدم و اسمش و صدا می زدم..دختره هم از من بدتر بود..با چشمای نیمه باز و خمار به ما دوتا که کنار هم روی زمین نشسته بودیم و گریه می کردیم،نگاه می کرد..صورتش پر از خون بود و از گوشه لبش هم خون بیرون زده بود..به سختی لبخندی زد و میون سرفه،تیکه تیکه گفت "خوشحالم که تو اخرین لحظه دوتاتون پیشم هستی و می تونم بینمتون"..همین..بعدم با همون لبخند چشماش بسته شد و تموم کرد.....

دستام و دوره زانو هام حلقه کرده بودم و خودمو تاب می دادم..هنوزم ضجه های اون روزمون رو یادمه..یادمه چقدر خودمون رو می زدیم و فقط آرشام رو صدا می کردیم....
تو افکارم غرق بودم و با گریه خودمو تکون می دادم که بالاخره صدای خشدار و گرفته ش بلند شد که مشکوکانه گفت:

-اون دختر کی بود؟!....

با یادآوری اون دختری که برای اولین دیده بودم و صورتش مثله فرشته ها بود،میون گریه لبخند زدم و اروم زمزمه کردم:

-شهرزاد.....

شوکه و با داد گفت:

-چی؟!..منو مسخره کردی؟!....

همونطور گریون و بی خیال خودمو تاب می دادم:

-من که گفتم حرفی ندارم بزنم..تو اصرار کردی بدونی خواهرت چیکارا می کرده!....

-من می خوام راستش و بدونم..برای من چرت نیاف....

-حرفایی رو که نمی خواهی باور کنی میشن چرت اره؟!..من راستش و گفتم..هرچی که اتفاق افتاده....

جفت دستاش و تو موهاش فرو کرد:

-آرشام از کجا می دونست خواهر منو یه جایی دارن می دزدن؟!....

-شهرزاد بهش زنگ زده بود و گفته بود دو نفر مزاحمم شدن..آرشام ازش ادرس رو گرفته بود و همینطور که گوشی هنوز وصل بود رفت دنبالش..شهرزاد سرشون رو گرم کرده بود تا آرشام برسه اما آخرین لحظه دیگه نتونسته بود کاری کنه و داشتن می بردنش تو ماشین که ما رسیدیم.....

-تو اینارو از کجا می دونی؟!..آرشام که همون موقع مُرد؟!...

از لحن خونسرد و بی خیالش وقتی می گفت "مُرد" اخمام جمع شد:

-شهرزاد واسم تعریف کرد....

پر حرص گفت:

-یعنی شهرزاد بخاطره مرگِ آرشام خودکشی کرد؟!..امکان نداره....

-هم عذاب وجدان اینکه آرشام بخاطره اون این بلا سرش اومد..هم از بین حرفای من فهمید آرشام سرطان داشته و برای این ازش جدا شده تا به زندگیش برسه...

-من چطور حرفای تورو باور کنم؟!..از کجا بفهمم داری راست میگی؟!...

از روی پله ها بلند شدم..هوا داشت تاریک میشد و بیشتر موندن پیشِ همچین ادمی درست نبود....

پشت پالتوم که یکم خاکی شده بود رو تکوندم و کیفم و روی شونه م محکم کردم..باید می رفتم خونه..مامانم نگران میشد اگه دیر می کردم.....

اولین قدم رو که برداشتم با عصبانیت اومد جلو و راهمو بست:

-با توام؟!..از کجا بفهمم حرفات درسته؟!..

چشمام و تو کاسه چرخوندم و پوفی کردم..از سرد درد داشتم می مردم و اینم ول نمی کرد..حالم واقعا بد بود و نمی تونستم سر پا وایسم....

با دستمال زیر بینیم کشیدم:

-هنوز تو همون اپارتمان زندگی می کنی؟!..

صداش پر از تعجب شد:

-چطور؟!..

-می خوام مدرک برات بفرستم تا باور کنی هرچی گفتم عین حقیقت بوده.....

-چه مدرکی؟!..

پوزخند بلندی زد:

-مثل اینکه تو هرطور شده می خواهی ثابت کنی من دارم دروغ میگم تا فکرای ذهن بیمارت درست از اب دربیاد نه؟!..انگار نمی خواهی بدونی حقیقت چیه..فقط دنبال یکی می گردی تا مهر تایید بزنه روی فکرای احمقانه ت....

دستاش مشت شد و چشماش رو به انی خون برداشت:

-من حوصله ی دری وری های تورو ندارم..اره تو همون اپارتمانم..بهتره مدارکه محکمی داشته باشی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!..

-دیگه می خواهی چکار کنی؟!..تو که انتقامت و گرفتی..منم مجبور نیستم دنبال تو راه بیوفتم تا حرفام و باور کنی...

ابروهاش رو انداخت بالا:

-هوممم اره خیلی هم خوب بود و لذتبخش....

با حرص جیغ زدم:

-عوضی..تلافی همه ی کارات رو سرت درمیارم..فکر می کنی هنر کردی؟!..انتقام کی رو از کی گرفتی احمق؟!...

-خوب اون دیگه از حماقتای خودت بود..من هرچی می گفتم تو فقط می گفتی چشم..خوب اشتباه می کردی دیگه..باید فکر می کردی روی حرفام!....

صورتتم از حرص و چندش جمع شد:

-تو یه ادم روانی هستی که ثبات اخلاقی نداری..حالم ازت بهم می خوره..من زنت بودم کثافت....

بی خیال سرش و تگون می داد که دوباره صدام رفت بالا و با حق جیغ زدم:

-بین ما محرمیت خونده شده بود..محرمیتمون قانونی نه اما شرعی بود عوضی..بهم بگو الان خوشحالی که انتقام کار نکرده ی آرشام و خواهرت رو از زنت گرفتی؟!.....

کیفم و محکم به سینه م فشردم و عقب عقب قدم برداشتم:

-ازت نمی گذرم..تقاص همه رو ازت پس می گیرم..منتظرم باش.....

تند چرخیدم و دویدم سمت خونه.....

با غصه بهش نگاه کردم..یعنی چی که نمی تونه اینطوری ادامه بده..مگه رابطمون چه اشکالی داشت....

نیم نگاهی به صورت گرفته و ناراحتم انداخت و سعی کرد لبخند بزنه:

- عزیزم من یه مردم و تو رو هم خیلی دوست دارم..چطور از من توقع داری خیلی راحت احساساتم و کنترل کنم در صورتی که تو اکثر روزا کنارم هستی..من بعضی اوقات واقعا هیجان زده میشم و دوست دارم بهت نزدیک بشم..بغلت کنم و دستت و بگیرم..این حق منه..تو کسی هستی که من دوشش دارم..ازم نرنج عزیزم اما باور کن برای این کنترل کردن خودم خیلی داره بهم فشار میاد....

لب برچیدم و خیلی ساده گفتم:

-تو طوری رفتار می کنی انگار که من و فقط برای اینکه بغلم کنی می خواهی...

نفسش و محکم بیرون فرستاد و دستاش و دور فرمون محکم کرد:

-چطور می تونی همچین فکری در موردم بکنی..من اگه تورو دوست نداشتم هیچوقت همچین حسی هم نداشتم..اگه برام با ارزش نبودى خیلی راحت بی خیالت می شدم و ازت فاصله می گرفتم..خودت بشین فکر کنن بین اگه من تورو برای بغل کردن و بوسیدن می خواستم، هیچوقت اینقدر تحمل می کردم؟!..اینقدر خودمو کنترل می کردم؟!..مطمئن باش همین که ببوسمت خودت هم وا میدی چون تو هم منو دوست داری..اینکه من بی تابتم بخاطره علاقمه نه حس نیازم..این و باور کن آبشار...

با بی قراری دستام و تو هوا تگون دادم:

-می دونم..می دونم..اما شهردا اینا اعتقادات منه..باورای منه..چطور توقع داری بی خیالشون بشم و پا بزارم روشون..اکثر اوقات من و تو بخاطره این موضوع داریم با هم بحث می کنیم و هیچوقت هم به نتیجه ی درستی نمی رسیم..شهردا کاش منو درک کنی..یکم دیگه صبر کن و وقتی درسمون تموم شد دوتامون راحت میشیم....

خیره به جلو بود که یه دفعه چرخیدم طرفم و چشماش رو ریز کرد:

-یعنی اگه من راهی پیدا کنم که لطمه ای به اعتقادات تو وارد نشه حاضری بخاطره من اون راه رو بری؟!..تا کجا منو دوست داری؟!..برای من هرکاری می کنی؟!....

سرم و انداختم پایین و به من من افتادم..منظورش چه راهیه؟!..خوب همینطور که نمیشه...

پوفی کشید و با دیدن حالت دوباره صاف نشست..نگاهم به نیمرخش بود که نیشخندی زد و گفت:

-پس اینقدر من و دوست داری؟!..خیلی ممنون..فکر می کردم همونقدر که من تورو می خوام تو هم من و می خواهی...

با هول خودم و یکم کشیدم طرفش:

-نه نه..این چه حرفیه..تو نباید به احساس من شک کنی..خودتم می دونی که دوستت دارم..من فقط می ترسم..نمی دونی منظورت چیه..باید چکار کنیم؟!..اگه چیزی باشه که هم اعتقادات من و زیر سوال نبره هم تورو راضی کنه،انجام میدم..مطمئن باش.....

باز برگشت طرفم و تو چشمام خیره شد تا ببینه چقدر راست میگم..اما من مصمم بودم..اصلا دوست نداشتم فکر کنه دوستش ندارم....

من عاشقش بودم و هرکاری برای رضایتش انجام می دادم..فقط یکم ترس ته دلم بود که اونم با یادآوری اینکه شهراد دوسم داره و هیچوقت تنهام نمی زاره کم رنگ میشد....

از طرفی هم واقعا از این بحث خسته شده بودم و می خواستم دیگه این بحث بینمون نباشه..چه اشکالی داشت اگه یه کاری می کردیم تا هم اون راضی باشه هم من..دوست نداشتم هیچ کدوممون ناراحت باشیم..من نمی زاشتم شهراد از حدش پا فراتر بزاره..

با انگشتای بلندش روی فرمون ضرب گرفت:

-خوب..بین مجبور نیستی قبول کنی..این فقط یه پیشنهاده..من بعضی اوقات اینقدر حسم قوی میشه که به زور جلوی خودم و می گیرم تا بغلت نکنم..دستت و نگیرم..واقعا نیاز دارم به اینکه حسست کنم....

ساکت شد تا تاثیر حرفاش رو ببینه..من همه ی اینارو می دونستم..اون اینقدر رفتارش تابلو بود که همه ی بچه ها هم فهمیده بودن خیلی بی تابه....

با لبخند چشمام و باز و بسته کردم..اونم لبخند زد و ادامه داد:

-بازم میگم مجبور نیستی قبول کنی..من نظرم و میدم..اینکه قبول کنی یا نه به خودت بستگی داره و میزان حسست به من....

ساکت شد..انگار دو دل بود که حرفش و بزنه یا نه..یکم من من کرد بعد نفس عمیقی کشید و تند و پشت سر هم شروع به حرف زدم کرد:

-می تونیم تا به شرایطی که می خواهیم برسیم،یه محرمیت موقت بینمون خونده بشه..بین..چطور بگم....

دستم و بلند کردم تا ساکت بشه..داشتم حرفش و هضم می کردم..محرمیت بخونیم؟!..اخه چطور ممکنه..اصلا امکانش نیست..چطور می تونم بدون اطلاع خانواده م همچین کاری بکنم...

با شک و تردید گفتم:

-یعنی صیغه کنیم؟!....

-نه،نه..بین..من اسمش و صیغه نمی زارم..میگم محرمیت..فقط برای اینکه راحت باشیم و اینقدر اذیت نشیم..من قول میدم چیزی بیشتر از بغل و گرفتن دستت ازت نخوام..فوقش یه بوس..ها..دیگه هیچی....

هول شده بود و داشت همه ی تلاشش رو می کردم تا منو راضی کنه..نمی دونست چی بگه تا بتونه منو قانع کنه اما هر طوری بود ذهنش رو جمع و جور کرد....

یکم ساکت شد و بعد با احتیاط ادامه داد:

-قبول می کنی؟!....

با تته پته به حرف اومدم:

-تو اینطوری می خواهی؟!....

با مهربونی بهم نگاهی کرد:

-اگه نمی خواستم که پیشنهادش رو نمی دادم عزیزم..اما اگه تو نخواهی بی خیالش میشیم..می دونی که خواسته ی تو از هرچیزی برام مهم تره..فقط تو مه.....

یهویی و بدون فکر پریدم وسط حرفش:

-باشه قبول می کنم....

با مکث چشمش و چرخوند و تو چشمم قفل کرد..یه برقی از چشمش رد شد که گذاشتم به پای خوشحال شدنش:

-مطمئنی؟!....

-مگه تو اینطوری می خواهی؟!.....

-از خدومه....

نفس عمیقی کشیدم:

-پس قبوله..باید چیکار کنیم؟!..خودت بلدی بخونی؟!....

تردید تو چشمش موج میزد اما نمی تونست جلوی خوشحالیش رو بگیره..لبخند عمیقی زده بود و چند خط ریز بغل چشمش افتاده بود..تا حالا هیچوقت اینقدر عمیق لبخند نزده بود برای همین اولین بار بود اون خط ها رو می دیدم....

از اینکه اینقدر خوشحال بود منم خوشحال شدم و لبخند خجولی زدم....

با شادی صاف نشست و سوییچ ماشین رو چرخوند..همینطور که دنده میزد تا راه بیوفته با هیجان گفت:

-نه من که بلد نیستم..اما یکی رو می شناسم که بلده..باهاش صحبت کردم و بعد از کلی اصرار،قبول کرد..باید بریم اپارتمان من..الان زنگ میزنم اونم بیاد....

شوکه گفتم:

-همین امروز؟!..چرا اینقدر با عجله؟!....

با خوشحالی و نسبتا بلند گفت:

-پس چی..نباید این موقعیت استثنایی رو از دست بدم..ممکنه پشیمون بشی..نمی خواهی به کسی بگی؟!....

هول گفتم:

-نه اصلا..به هیچ وجه نباید کسی از دوستانمون بفهمه..نباید به کسی بگیم..بین خودمون می مونه..باشه؟!..تازه باید جلوی بچه ها هم مثل قبل رفتار کنیم تا به چیزی شک نکنن..قول میدی؟!....

با خوشحالی زد روی فرمون و چشمکی بهم زد:

-به روی چشم..خیالت راحت.....

تا برسیم شهراد اینقدر با هیجان از آینده حرف زد و اینقدر منو خندوند که تقریبا نفهمیدم چطور رسیدیم....

وقتی به خودم اومدم که کنار شهراد خوشحال،روی یه مبل دو نفره نشسته بودم..یه مرد تقریبا سی و خورده ای ساله روی کاناپه سمت راستمون نشسته بود و کلمات عربی رو مسلط و پشت سر هم به زبون میاورد.....

مهمتر از همه دوربینی بود که روی یه سه پایه جلومون قرار گرفته بود و از لحظه لحظه ها فیلم می گرفت....

وقتی دلیل این کارش رو پرسیدم شهراد گفت:

-باید این لحظه ها رو جاودانه کنیم و یه فیلم ازشون داشته باشیم تا بتونیم یه روزی بشینیم و نگاهشون کنیم یا به بچه هامون نشون بدیم تا بفهمن چه پدر و مادر نترس و پر جراتی داشتن..باید بفهمن ما چه لحظه های پر هیجانی رو گذروندیم.....

که واقعا هم اون لحظه ها جاودانه شدن و تونست خیلی ماهرانه اون فیلم رو به عنوانه یه مدرک بکوبه تو دهنم تا بسته نگهش دارم.....

اون فیلم هم یکی از اون دو فیلمی بود که باهاش منو خفه کرد...

نقشه ش هیچ عیب و نقصی نداشت و هرجا هم که می گشت نمی تونست کسی رو به اندازه ی من احمق و ساده پیدا کنه.....

باز حرفای مامان تو گوشم پیچید:

"آبشارم..دخترم بابات تمام ارزوش این بود که تو درس بخونی و برای خودت کسی بشی..برای درست حاضر بود بهترین امکانت رو فراهم کنه..هرچقدر هم خرج می کرد ذره ای براش اهمیت نداشت..من و آرشین می تونیم یه مدت دیگه تنها باشیم..تو برو و با مدرکت برگرد..خواهش می کنم نگران ما نباش و فقط به درست فکر کن..به تنهایی ما فکر نکن..ما هرطور باشه از پس خودمون برمیاییم..به خاطره دل من و ارزوی بابات برو درست و تموم کن و بیا فداتشم..باشه؟!..."

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه فکر نکنم..به حرفای مامان..به حق های آرشین..به اشکای بیتا و تبسم و ارغوان....

من قصد داشتم برم فرانسه و خیلی سریع کارام رو انجام بدم و برگردم پیش مامان اینا..اما وقتی مامان فهمید می خوام این کارو بکنم خیلی ماهرانه شروع کرد اول به دعوا کردن..بعد وسطاش یه خُرده غرولند کرد و بعدش هم یه دفعه زد زیر گریه.....

دقیقا می دونست چکار کنه و چی بگه تا نظر من و برگردونه..خلاصه دقیقا نصف روز باهم بحث کردیم و دیگه کار داشت به قسم دادن می کشید..مامان از هر ترفندی استفاده کرد تا منو مجبور کنه برم درسو تموم کنم بعد برگردم....

دیگه دیدم می خواد کم کم پای بابا و آرشام رو بکشه وسط که قبول کردم.....

اینطوری بهتر هم بود..یکم از این روزا بگذره راحت تر میشه سپهراد رو معرفی کرد..الان موقعیت اصلا مناسب نبود و ترجیح میدم بزارم برای یه مدت دیگه که هم اوضاع ارومتر بشه،هم احوال مامانم بهتر بشه....

با صدای مهماندار که از مسافران می خواست کمربنداشون رو ببندن از فکر خارج شدم.....

کمربند رو چک کردم و صاف و مشتاق نشستم تا زودتر فرود بیاییم..افسون و بردیا قرار بود بیان فرودگاه و مسلما که سپهراد رو هم میاوردن و این عالی بود....

از وقتی تو هواپیما نشستم یه ترس بدی تو دلم افتاده که نکته این چهل روز باعث شده باشه سپهراد من و فراموش کنه..اخه من موندم تا مراسم چهلم بابام برگزار بشه بعد برگردم..

خوب یه جورایی ترسم بیخود هم نبود..بچه ها وقتی مدت طولانی از یکی دور باشن تقریبا فراموشش می کنن.....

حالا نمی دونم این کارشون در مورد مادرشون هم صدق می کنه یا نه..یعنی امکانش هست منو یادش نیاد؟!..اگه مثل همیشه نپره تو بغلم من واقعا دق می کنم....

از زمان پیاده شدن از هواپیما تا تحویل گرفتن چمدونم همش تو فکره عکس العمل سپهراد بودم که قطعا می تونست بهم جون بده و می تونست هم جونم و بگیره..حالا بستگی داره چطور رفتار کنه....

با هیجان سرم و بلند کردم و بین جمعیتی که چندین متر از من فاصله داشتن،چشم چرخوندم....

یه دفعه بردیا رو دیدم که با لبخند دستش و بلند کرده بود و برام تکون میداد..با خوشحالی سرم و تکون دادم و نگاهی به کنارش انداختم که یه دفعه حس کردم دلم هری ریخت....

افسون دست سپهراد رو تو دستش گرفته بود و آورده بود بالا برای من تکون می داد....

دستم و روی لبام گذاشتم و اجازه دادم اشکام روی صورتم بریزه..به قدام سرعت بخشیدم و تقریبا به طرفشون پرواز کردم....

تو یه متریشون چمدون رو ول کردم و یه قدم دیگه جلو رفتم..با لبخند و صورت خیس به سپهراد نگاه کردم..می ترسیدم منو یادش نیاد یا خیلی مشتاق نباشه....

با احتیاط دستام و به طرفش گرفتم تا عکس العملش رو ببینم..با چشمای درشتش به دستام نگاه کرد و بعد به صورتم.....

یکم بهم نگاه کرد بعد یه دفعه چونه ی ظریف و کوچیکش لرزید و اشک تو چشماش برق زد..لباش و غنچه کرد و دستاش و به طرفم دراز کرد....

همراه با ریختن اشکاش روی صورتش،خیلی شیرین و طوری که حس می کردم چقدر دلش برام تنگ شده گفت:

-مام..ی...

اول گفت مام اما انگار یه دفعه یه چیزی یادش اومده باشه یدونه "ی" هم بهش اضافه کرد و شد "مامی"..حدس می زدم افسون بهش یاد داده و اون اول حواسش نبود اما یه دفعه انگار یادش اومد و درستش کرد....

با دل ضعفه دستام و دورش حلقه کردم و محکم کشیدمش تو بغلم..سرم و تو گردنش بردم و چند نفس عمیق کشیدم....

واقعا کدوم مادریه که عاشق بوی تن بچه ش نباشه..من حاضرم هرچی دارم بدم اما لحظه ای از این بو دور نمونم...

سپهراد با مشتای کوچیکش مانتوم رو محکم چسبیده بود و اروم گریه می کرد..انگار فکر می کرد بازم فرار می کنم..دستی به موهایش کشیدم و به زور یکم از خودم فاصله ش دادم....

با شوق بهش نگاه کردم و صورتش و غرق بوسه کردم..خدایا چقدر دلم براش تنگ شده بود..دوباره محکم بغلش کردم.....

همینطور که سپهراد تو بغلم بود و محکم دستاش رو دور گردنم حلقه کرده بود یه قدم به افسون نزدیک شدم و با دلتنگی بهش نگاه کردم.....

با یه دستم سپهراد رو گرفته بودم و دست دیگه م رو دور افسون حلقه کردم..اونم دستاش و دور کمرم پیچید و تو بغل هم فرو رفتیم....

دوتامون گریه می کردیم و محکم همو گرفته بودیم..میون گریه ش با صدای گرفته ای گفت:

-قربونت برم آبشار چرا اینقدر لاغر شدی..بیخشید من پشت نبودم..خودت می دونی که نتونستم پیام..خیلی دوست داشتم تو اون روزای سخت کنارت باشم اما نشد..بیخش عزیزم..بیخشید....

دستم و روی موهای صاف و اتو کشیده ش،کشیدم:

-فداتشم این چه حرفیه می زنی..همینکه سپهراد رو نگه داشتی بزرگترین لطفیه که بهم کردی..من باید بشینم فکر کنم تا بتونم همه ی کارایی که برام کردی رو یه جوری جبران کنم..بیشتر از این شرمنده م نکن عزیزدلم.....

ازم جدا شد و دستش و روی اشکاش کشید..لبخند مهربونی روی لباس نشوند:

-هرکاری کردم وظیفه م بود خواهری....

جواب لبخندش و دادم و سمت بردیا چرخیدم:

-سلام داداشی خوبی؟!....

چشماس و باز و بسته کرد:

-سلام ممنون عزیزم تو خوبی؟!..بازم تسلیت می گم..بیخش که نتونستم پیام اینجا کلی کار سرم ریخته بود....

-مرسی..درک می کنم..خودت هم کلی کار داشتی..همینکه مراقبِ افسون و سپهراد بودی دنیایی برام ارزش داره..کاش برسه روزی که بتونم کارای تو و افسون رو جبران کنم....

خندید و چشمکی بهم زد..با لبخند بوسه ای به گونه ی سپهراد که هنوز دستاش دور گردنم بود و سرش و روی شونه م گذاشته بود، کاشتم.....

این مدت شیر نخورده بود برای همین همش دستاش رو به ماتوم،روی سینه م می کشید....

چندباری تو خونه جلوی مامانم نزدیک بود لو برم..اخه لباسم از شیر خیس میشد..خیلی سریع می رفتم اتاقم و لباسم و عوض می کردم..اگه می دید همه چی رو می فهمید..خداروشکر خودم زودتر از همه متوجه می شدم....

بردیا دسته ی چمدونم و تو دستش گرفت و همینطور که من قریون صدقه ی سپهراد می رفتم و اونم خنده های شیرینش رو بهم هدیه میداد،راه افتادیم سمت ماشین بردیا.....

روی کاناپه دراز کشیده بود و دست راستش رو زیر سرش گذاشته بود..با انگشتای دست چپش لب پائینش رو می کشید و عمیق در فکر فرو رفته بود.....

چشماس ریز شده و به سقف خیره مونده بود....

زیر لب برای خودش غر زد:

-چرا اینقدر فکر می کنی..دروغ می گفت..همه ی حرفاش دروغ بود و از خودش درست کرده بود..دیدم مدارکی هم که ازشون حرف میزد وجود نداشتن..این همه گذشته و هنوز خبری نیست..پس اینقدر نشین تو خونه و منتظر نباش..قرار نیست چیزی برات بفرسته..فقط می خواست از دستت خلاص بشه و وجدانت رو عذاب بده....

با این فکر نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد و با یه حرکت نشست روی کاناپه.. باز خیره موند به میز جلوش و فکر کرد:

-اگه دروغ می گفت پس چرا اینقدر مطمئن بود.. چشماش صادق بود.. اون اگه دروغ بگه من می فهمم.. پس چرا چیزی برام نفرستاد.....

پوفی کشید و با حرص خم شد گوشیش رو از روی میز برداشت و خواست شماره بگیره.. اما بعد بی خیال شد و دوباره پرتش کرد روی میز.. همزمان با صدای برخورد گوشه با میز، صدای زنگ اپارتمان بلند شد....

انگار یه چیزی به دلش چنگ زد.. اب دهنش و قورت داد و چرخید و به در نگاه کرد.. مات مونده بود که دوباره صدای زنگ بلند شد....

تکونی خورد و بلند شد.. با قدمای اروم و مردد به سمت در رفت.. از چشمی نگاه کرد و با دیدن نگهبان ساختمان نفسش و فوت کرد بیرون....

درو سریع باز کرد و منتظر به نگهبان نگاه کرد.. نگهبان که جلیلی نام داشت با لبخند پهنی گفت:

-سلام آقای مهندس.. یه پاکت از پست داشتین.. دیدم امروز اصلا بیرون نرفتین گفتم براتون بیارم.. بفرمایید....

و پاکت سفید رنگ رو که اندازه یه برگه آچار بود رو به طرفش گرفت.. شهزاد اب دهنش و با سر و صدا قورت داد و طوری به پاکت نگاه کرد که انگار یه بمب ساعتیه.. می ترسید دستش و دراز کنه و بگیرش.. انگار مطمئن بود چی داخلش برای همین مردد بود....

بالاخره دل به دریا زد و پاکت رو گرفت.. خواست درو ببندد که نگاهش به نگهبان منتظر افتاد.. با بی حواسی سرش و تکون داد و دستی به پیشونیش کشید:

-یه لحظه صبر کنین الان میام آقای جلیلی....

برگشت تو خونه و از تو کیفش که روی کانتر انداخته بودش چندتا اسکناس برداشت و به آقای جلیلی داد.. اونم بعد از کلی تشکر و چاپلوسی عقب گرد کرد و وارد اسانسور شد.....

درو بست و با چشمای بسته چند لحظه بهش تکیه داد..اروم چشماش و باز کرد و سرش و پایین انداخت و به پاکت نگاهی انداخت....

با قدمای سست به سمت کاناپه رفت و روش نشست..با تردید به اسم فرستنده نگاه کرد و با دیدن اسمِ آبشار پناهی باز یه چیزی به دلش چنگ انداخت.....

اول خواست بی خیال بشه و بازش نکنه اما بعد پشیمون شد و با یه حرکت سر پاکت رو پاره کرد..میز رو یکم جلو کشید و پاک رو برعکس کرد..چند تا پاکت نامه و یکی دوتا کاغذ از داخلش افتاد روی میز.....

سه تا پاکت نامه بود که دوتاشون اصلا هنوز باز نشده بود اما یکیشون باز بود..بقیشون یه آزمایش بودن با یه برگه بدون پاکت که تا خورده بود.....

آزمایش رو به دست گرفت و به اسمش نگاه کرد..آرشام پناهی..فهمید آبشار یکی از آزمایشاتِ آرشام رو براش فرستاده تا از بیمار بودنش مطمئنش کنه....

اون یکی برگه که بدون پاکت بود رو برداشت،باز کرد و خیلی سریع دست خطِ آبشار رو شناخت..به جلو خم شد و مچ دستاش و روی پاهاش گذاشت و دو طرف نامه رو بین انگشتاش گرفت..

اروم و شمرده شروع به خوندن کرد:

"تو این نامه همه چی رو برات توضیح دادم..اون آزمایش یکی از آزمایشاتِ آرشامه..فرستادم تا مطمئن شی دروغی نگفتم و می تونی هم بری بیمارستان و مطمئن تر بشی..یکی از اون پاکت نامه ها بازه..اون رو شهرزاد واسه من نوشته بود..اول نمی خواستم اونو واست بفرستم بعد دیدم بهتره همه چی رو بخونی..اون دوتا پاکت نامه که هنوز باز نشدن رو اصلا کسی تا حالا نخونده چون به صاحبان اصلیشون نرسیدن..پشت یکیشون نوشته "عشقم شهرزاد"..اون رو آرشام برای شهرزاد نوشته بود تا اگه اتفاقی واسش افتاد به دستش برسونیم..وقتی آرشام تو تصادف فوت کرد من بعد از مراسمش رفتم تو اتاقش که اون رو پیدا کردم..البته برای همه ی اونایی که دوست داشت نامه نوشته بود..بعد از مراسم چهلم آرشام من با توجه به آدرسی که آرشام تو نامه ی خودم برام نوشته بود اومدم اما همون موقع فهمیدم شهرزاد چکار کرده..البته فامیلیتون رو برام ننوشته بود منم از یکی از همسایه هاتون پرسیدم خونه تون کدومه چون با شهرزاد کار دارم که اون برام توضیح داد چه اتفاقی افتاده".....

شهراد همینطور که به جلو خم بود نامه رو پایین آورد و نفسش و که انگار تا الان حبس کرده بود بیرون فرستاد..روی پیشونیش عرق نشسته بود..پر بود از ناباوری..انگار نمی خواست این چیزا رو باور کنه اما یکی یکی داشتن براش ثابت می شدم.....

دستش و روی پیشونیش کشید و عرقش رو پاک کرد..باز نامه رو آورد بالا و ادامه ش رو شروع به خوندن کرد:

"خوب در مورد اون یکی نامه هم باید بگم که شهرزاد واسه تو نوشته..یکی دو روز بعد از اینکه اومدم خونتون تا نامه آرشام رو بدم و اون چیزا رو فهمیدم،دوتا نامه از طرف شهرزاد به دستم رسید..البته هیچ اسم فرستنده ای نداشت اما وقتی خوندمش فهمیدم از طرف شهرزاده..به شهرزاد افرین می گم که اینقدر داداش عوضیش رو خوب شناخته بوده..می دونست تو چه اشغالی هستی برای همین برات نامه نوشته بود..تو نامه ای که برای من فرستاده،نوشته که احتمالا داداشش میاد سراغم تا موضوع رو بفهمه..اما من چون فامیلیتون رو نمی دونستم،نفهمیدم داداشه فرشته ای مثله شهرزاد تو هستی..خوب دیگه حرفی ندارم..بهتره بری نامه ها رو بخونی چون اون اتیشی که ازش حرف زده بودم خیلی زود به جونت میوفته..هرچند بیشتر از اینا باید سرت بیاد اما هنوز دیر نشده..منتظر خیلی چیزا باش شهراد بزرگمهر..اگه ذره ای انسان باشی که من شک دارم،باید مقاومتت رو ببری بالا..چون خدا جای حق نشسته و از حق بنده هاش نمی گذره..منم که تا دنیا دنیاست نمی بخمشت".....

با غیض نامه رو روی میز انداخت و دستاش رو روی صورتش گذاشت..صورتش سرخ شده بود و شقیقه هاش نبض میزد..انگار داشت می ترکید.....

با بی صبری پاکت باز شده رو که آبشار گفته بود شهرزاد واسش فرستاده رو برداشت..نامه رو درآورد و با دیدنه دست خط شهرزاد انگار نفسش رفت..نامه رو به بینیش نزدیک کرد و عمیق نفس کشید.....

بوی شهرزاد رو حس کرد..هرچند فقط تخیلاتش بود اما خودش فکر می کرد واقعا نامه بوی شهرزاد رو میده..حریصانه باز نفس کشید.....

بعد از چند نفس عمیق دیگه بالاخره نامه رو پایین آورد و شروع به خوندن کرد:

"سلام آبشار جان..امیدوارم حالت خوب باشه..وقتی این نامه رو می خونی احتمالا من رفتم پیش آرشامم..هیچوقت نشد باهم حرف بزنیم اما من می خوام برات دردودل کنم تا اگه تونستی منو ببخشی..اول بگم که دوست دارم باور کنی منم کمتر از تو از نبوده آرشام درد نکشیدم..آرشام همه چیزه من بود..شاید اگه قبل از تاریک شدن هوا به خونه برمی گشتم هیچوقت اون اتفاق نمیوفتاد..نبودن آرشام خودش فاجعه س حالا فکر کن به این فاجعه عذاب وجدان هم

اضافه شده..داشتم دق می کردم از دوریش..فکر این که این دنیا رو بدون آرشام باید تحمل می کردم هر لحظه منو می کشت آبشار..من باید می رفتم پیشش..خودت آرشام رو دوست داشتی و می دونی چی میگم..می دونم که درکم می کنی..مگه میشه اون فرشته رو دوست نداشت..تو تمام زندگیم قشنگ ترین لحظاتم رو در کنار آرشام گذروندم..دلم می سوزه آبشار..ما خیلی وقت نداشتیم اینجا پیش هم باشیم شاید اونجا برای همیشه کنار هم بمونیم..آرشام نفس دو تامون بود..عزیزمون بود برای همین خیلی راحت دارم باهات حرف می زنم..ازت می خوام منو بخاطره نبود آرشام ببخشی..می دونم که خیلی بهش وابسته بودی..من جز شرمندگی چیزی ندارم..کاش بود تا تمام زندگیم رو به پاش بریزم حتی اگه بیمار باشه..شاید فقط یکی دوبار همو دیده باشیم اما آرشام اینقدر ازت صحبت می کرد که بهتر از هر کسی می شناختمت..برای آرشامم عزیز بودی پس برای منم عزیزی..نمی خوام خدایی نکرده تو دردسر بیوفتی..یه نامه کنار این نامه برات فرستادم تا اگه داداشم یه وقتی اومد پیشت که اصل موضوع رو بدونه،بدی بهش..هیچی نمی خواد بهش بگی من همه چی رو توضیح دادم..فقط کافیه نامه رو بدی بخونه..من باید می رفتم..بدون آرشام تحمل اینجا خیلی برم سخته..تو تنها یادگاریه آرشام تو این دنیایی آبشار..مراقب یادگاری عشقم باش..حلالم کن عزیزم..خدانگهدارت!!".....

دستش شل شد و نامه افتاد روی زمین..موهایش و چنگ زد..با چشمای گشاد شده و پر از وحشت به میز خیره شد....

دستش و روی صورتش گذاشت..انگار داشت منفجر میشد..زیر لب اروم زمزمه کرد:

-اههه..اهه..اهههههه.....

اخرم طاقت نیاورد..دستاش و برداشت و با همه ی توانش فریاد کشید..بی قرار دستاش و تو موهایش فرو برد و همراه با کشیدنشون باز داد زد..دو سه تا نعره پشت هم کشید تا یکم از این فشار رو کم کنه.....

اینقدر بلند فریاد می کشید که شیشه های خونه می لرزیدن....

با نفس نفس از روی کاناپه بلند شد و با یه حرکت تیشرتش رو درآورد..داشت خفه می شد..گلوش خشک شده بود و نفسش نامنظم..به طرف اشپزخونه رفت و یه لیوان آب سرکشید..چشماس و بست و چند نفس عمیق کشید.....

لیوان رو محکم روی کانتِر کوبید..جمله های نامه انگار تو سرش اکو می شدن..چشماس رو بست و یه بار دیگه جمله ها رو مرور کرد..دوباره دیوونه شد..لیوان رو برداشت و محکم روی زمین کوبید....
با فریاد گفت:

-خدا..من چیکار کردم..شهرزاد تو چیکار کردی؟!..خدایا..خدا....

موهای کوتاهش رو بین انگشتاش کشید و بلند و عمیق نفش و فوت کرد بیرون.. سعی می کرد خودش و هر جور شده اروم کنه اما نمیشد....

نفس نفس میزد.. گلوش می سوخت.. از چشماش حرارت بیرون میزد....

با یه خیز خودش و رسوند به میز و دوباره روی کاناپه نشست.. با سردرگمی نامه ای که شهرزاد براش نوشته بود رو برداشت و بازش کرد...

نفس زنان شروع به خوندن کرد.. تمام چیزایی که آبشار گفته بود تو این نامه با خطِ شهرزاد ثبت شده بودن.. دقیق همونطور که آبشار گفته بود.. آخرش هم عذرخواهی و طلب بخشش کرده بود....

با هر کلمه ای که خونده بود چشماش سرخ تر و صورتش کبودتر شده بود...

با دلی که به هم می خورد، نامه ی آرشام رو برداشت و خواست باز کنه که یه لحظه دستش از حرکت ایستاد.. با چشمای ریز شده به نامه نگاه کرد و بعد از چند لحظه بدون اینکه بازش کنه انداختش تو پاکت و بقیه ی نامه ها رو هم انداخت کنارش....

راه افتاد سمت اتاقش و پاکت رو گذاشت تو کمد و درش رو قفل کرد....

همینطور مات و مثل یه ربات از اتاق بیرون رفت و روی کاناپه نشست.. اخماش تو هم فرو رفته بود و فکرش یه لحظه هم اروم نمی شد....

انگار تو یه دنیای دیگه بود.. تو یه حالت گنگ و خلسه وار...

ارنج جفت دستاش و روی زانوهایش گذاشت و انگشتاش تو موهایش فرو رفت....

روی پاشنه ی پاش یکم خودش و به جلو و عقب تاب داد.. زیر لب نامفهوم زمزمه کرد:

-راس می گفت.. حرفاش راس بود.. هیچ کدومشون مقصر نبودن.. آرشام.. آرشام بخاطر خواه من.. گناه آبشار چی بود.. چیشد.. اون با خواهر من چیکار کرد، من چیکار کردم.. دارم دیوونه میشم.. خدایا به دادم برس....

انگار دیواری خونه داشتن بهش نزدیک میشدن.. سرش هر لحظه بیشتر پایین میوفتاد.. از فشار دندوناش روی هم فکش جابه جا میشد....

مثل مرغ سرکنده بال بال میزد و نمی دونست چطور خودش و اروم کنه.. یه دفعه از جا پرید.. هوای گرفته ی خونه داشت خفه ش می کرد.. اگه می موند حتما کاری دسته خودش میداد...

تیشترش و چنگ زد و سریع تنش کرد.. از روی کانتر کیف پول و سوییچ ماشینش رو برداشت و برای اولین بار با لباس راحتی از خونه زد بیرون....

پاشو که از ساختمان گذاشت بیرون باد سردی بهش خورد که باعث لرزش شد اما بی توجه به سمت ماشینش رفت....

قبل از سوار شدن، تو هوای ازاد چند نفس عمیق کشید تا یکم از التهاب و حرارت بدنش کم بشه.. در همون جال دستاش و روی سقف ماشین گذاشت و تو شیشه ی بغل به خودش نگاه کرد...

موهایش اشفته شده و روی پیشونیش ریخته بود.. با اون چشمای سرخ و موهای بهم ریخته بیشتر از اینکه شلخته دیده بشه، جذاب شده بود.. دستاش روی سقف ماشین مشت شد....

با حس بدی که از نگاه کردن به خودش پیدا کرد صورتش جمع شد و با نفرت نگاه از شیشه گرفت..از خودش حالش بهم خورد....

در ماشین رو باز کرد و سوار شد..سوییچ رو چرخوند و دنده رو جا زد..مقصدش،مستقیم بهشت زهرا بود.....
با استرس دستام و تو هم پیچیدم و نیم نگاهی به افسون انداختم..اونم دست کمی از من نداشت..رنگش پریده بود و استرسش از چشماش می بارید....
دستم رفت طرف گوشیم و از روی میز برداشتمش..دستام به شدت می لرزید و نمی تونستم تمرکز کنم...
افسون با تته پته گفت:

-میگم..می خواهی بزار یه روز دیگه....

با غصه چشمام و بستم..یه چیزی تو دلم بالا پایین میشد..اضطراب داشتم و نمی دونستم چطور خودمو اروم کنم...
سرم و به دو طرف تکون دادم:

-نمیشه افسون..همین الان هم خیلی دیر شده..سپهراد دیگه نزدیک دو سالشه..چطور تونستیم این همه مدت مخفیش کنیم رو فقط خدا می دونه..باید یه پیش زمینه داشته باشن تا هول نکنن..از الان باید شروع کنم تا بالاخره قانع بشن....

نفس عمیقی کشیدم و شماره خونه رو گرفتم..روی کمر و شقیقه هام عرق راه گرفته بود....
با هر بوقی که تو گوشی می خورد گلوی من بیشتر خشک میشد..افسون با نگرانی بهم خیره شده بود..بالاخره مامان گوشی رو جواب داد....

صدام و گم کرده بودم و هی دهن باز می کردم تا حرفی بزنم اما هیچی از گلویم خارج نمیشد..هیچوقت فکر نمی کردم حرف زدن در مورد سپهراد اینقدر ممکنه سخت باشه برام....

صدای الو گفتن مامان نگران شده بود..زبون خشکم و روی لبام کشیدم و با صدای تحلیل رفته ای سلام کردم...
مامان با مکثی شروع کرد به حرف زدن:

-سلام عزیزدلم..خوبی دخترم؟!..صدات چرا گرفته؟!..مشکلی هست؟!...

سعی کردم لبخند بزنم اما شبیه هرچیزی بود جز لبخند:

-خوبم مامانی..شما خوبی؟!..آرشین چطوره؟!...

-همه چی خوبه عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و از چشمای پر از استرس افسون گرفتم:

-مامان زنگ زدم یه چیزی بهت بگم..کی کنارت؟!..

-بگو دخترم..مهناز پیشمه چطور؟!...

-هیچی..همینطوری خواستم کسی کنارت باشه....

-خوب بگو چی شده؟!...

اخمام و تو هم کشیدم..انگشتام و روی لبای لرزونم کشیدم و شمرده و با طمانینه شروع به حرف زدن کردم:

- مامان ما اینجا با یکی که دورگه ایرانی، فرانسوی بود دوست شدیم..حامله بود و هیچکس رو نداشت..نزدیک دو سال پیش موقع زایمان فوت کرد..حقیقتش من.....

صدای پر از تعجب مامان ته دلم و خالی کرد:

-خوب؟!..این چه ربطی به ما داره؟!..

سعی کردم تند حرفم و بزنم و تمومش کنم:

-خوب من..پسرش و به فرزندی قبول کردم و از وقتی بدنیا اومده دارم بزرگش می کنم.....

صدای جیغ مامان بدنم و لرزوند:

-چی؟!..تو چیکار کردی؟!..یه بار دیگه بگو؟!.....

گوشی رو یکم از گوشم فاصله دادم و وقتی جیغ زندش تموم شد دوباره کنار گوشم گذاشتم:

-پسرش رو به فرزندی برداشتم....

-تو دیوونه شدی؟!..چند وقت دیگه باید برگردی اونوقت می خواهی چکار کنی؟!..هیچکس اونجا نبود که بچه رو بهش بدن فقط تو بودی؟!..بالاخره اونجا یه سازمانی،چیزی هست تا از این بچه ها حمایت کنن..خیلی زود می بری بچه رو همونجا..کی قراره تو بزرگ شی دخترم؟!..این بچه بازی هارو بزار کنار عزیزم.....

نفس عمیقی کشیدم و محکم و قاطع گفتم:

-اون دیگه پسر منه و من تا لحظه ای که زنده م پسر م و بزرگ می کنم..هیچکس نمی تونه مجبورم کنه بی خیالش بشم..اون همه ی زندگیه منه..مطمئنم بینیش عاشقش میشی مامان.....

صداش لرزون شد و فهمیدم داره گریه می کنه:

-این کارو نکن دخترم..اینده ت خراب میشه..تو بی خیال اون بچه بشو و من برای پنهان کاریت می بخشمت....

صورتتم جمع شد:

-مامان من کاری نکردم که تو بخواهی ببخشی..کار خلاف شرع هم نکردم..اگه من و دوست داری باید پسر مم دوست داشته باشی و قبولش کنی..اگه اون و نمی خواهی پس منم نباید بخواهی مامان..من دیگه جز این هیچی ازت نمی خوام..فقط خواهش می کنم پسر م و قبول کن مامان..تورو خدا....

-تو زده به سرت..برو بشین فکر کن بین چه ضربه هایی به آینده ت می زنی با این کار..من هرگز چنین چیزی رو قبول نمی کنم..این و تو گوشت فرو کن..من هرگز با این موضوع کنار نمیام....

تق..گوشی رو قطع کرد..با حرص به گوشی نگاه کردم و محکم انداختمش روی میز....

با چشمای نمناکم به سپهراد که کنارم روی کاناپه به خواب رفته بود، نگاه کردم..چطور می تونست ازم بخواد ببرمش پرورشگاه..مگه اون می تونه از ما بگذره که توقع داره من از بچه م بگذرم.....

با حق حق به افسون نگاه کردم:

-می..میگه ببرش..پر..پرورشگاه..خودش..می تونه..از..از بچه ش..بگذره..ک..که از من..می خواد..این کارو..ب..بکنم؟!.....

بلندتر زدم زیر گریه..این حرفش خیلی دلم و سوزوند..من پای همه چی ایستادم و بچه م و بدنیا اوردم..حالا خیلی راحت میگه بیرش به سازمانی که از این بچه ها حمایت می کنن....

سرم و روی شونه افسون گذاشتم..کاش بابام بود تا کنار مامانم اینا باشه و من تا اخر عمرم همینجا زندگی کنم..ولی اخه دلم براشون تنگ میشد..من اصلا نمی تونم برای همیشه اینجا بمونم..اگه دیدم مامانم اصلا راضی نمیشه اون موقع یه فکر دیگه می کنم..هرکاری بتونم برای راحتی پسر می کنم.....
دست افسون رو روی کمرم حس کردم و صدای ارومش تو گوشم پیچید:

-هیس اروم باش..چیزی نشده که..اون از کجا باید بدونه که سپهراد پسر خودته..اون طبق گفته ی تو فکر می کنه بچه یکی از دوستانمونه..تو باید خیلی قوی تر از این حرفا باشی..خودتم می دونی قراره خیلی از این حرفا بشنوی..اما بخاطر سپهراد باید مقاوم باشی و همه چی رو به جون بخری..تو که با یه حرف اینقدر بهم ریختی می خواهی بقیه رو چطور تحمل کنی..من همه ی اینارو بهت گفته بودم یادته؟!..یادته چی بهم گفتی؟!..گفتی از پس همه برمیایی و نمی زاری کسی اذیتتون کنه..حالا وقتشه.....

سرم و تکون دادم و اشکام و پاک کردم..بدون حرف به سپهراد که خیلی ناز خوابیده بود،خیره شدم....
نه..من نمی زارم کسی خودم و پسر و اذیت کنه..نمی زارم بخاطر نه داشته پسر کسی سرزنشم کنه..من همه چی رو به جون خریدم..مقابل همه می ایستم....

افسون که مشخص بود می خواد حال و هوام و عوض کنه،بی مقدمه گفت:

-آبشار من هنوز یه چیزی رو نفهمیدم..

با تعجب بهش نگاه کردم:

-چی رو؟!...

-تو چطور بعد از اینکه از ایران برگشتی بازم تونستی به سپهراد شیر بدی؟!..قائدتا باید شیرت خشک میشد..معمولا مادرا وقتی یه مدت به بچه ها شیر نمیدن شیرشون خشک میشه..مگه نه؟!...
سرم و تکون دادم:

-اره درسته..اما من رفتم پیش یه دکتر..باهاش صحبت کردم که چکار کنم شیرم خشک نشه..اونم بهم یاد داد..تو اون مدتی که ایران بودم روزی دوبار شیرمو می دوشیدم..روزی دو سه تا لیوان رازیانه و چیزایی که دکتر بهم گفته بود رو می خوردم..برای همین شیرم خشک نشد.....

با ابروهای بالا رفته سرش و تکون داد و بازم شروع کرد به سوال پرسیدن..اینقدر سوال پرسید و منم جواب داد که با زنگ گوشیم به خودم اومدم.....

با نگاه کردن به ساعت ابرو هام پرید بالا..بیشتر از دو ساعت داشتیم حرف می زدیم..اینقدر غرق بودیم که متوجه ساعت نشدیم....

گوشیم و برداشتم با دیدن شماره ی امیر چشمم گرد شد..خیلی کم پیش میومد که امیر بهم زنگ بزنه..البته هرچند وقت یکبار زنگ میزد حالم و می پرسید اما خیلی کم..اینکه بعد از این موضوع زنگ زده یکم تعجب برانگیز بود....

گوشی رو برداشتم و با تعجب به افسون گفتم:

-امیره..یعنی چیکار داره!..

منتظره جواب افسون نشدم و گوشی رو جواب دادم..همین که گفتم "الو" صدای داده امیر رفت هوا:

-تو معلوم هست داری اونجا چه غلطی می کنی؟!..این حرفا چیه که به مادرت زدی؟!..می دونی چه حالی پیدا کرد؟!..تو کلا عقلت و از دست دادی انگار....

اخمام رفت تو هم و نیشدار گفتم:

-اوه..خبرا چه زود می رسه..توقع نداشتم اینقدر زود همه جا پخش بشه که من دارم چیکار می کنم..زندگیه من به هیچکسی ربط نداره..هرکاری دوست داشته باشم می کنم..خیلی برات احترام قائلم امیر اما خواهش می کنم تو این موضوع دخالت نکن.....

-تو پاک زده به سرت..یعنی چی این حرفا..معلومه که دخالت می کنم..فکر کردی حالا که بابات نیست هر غلطی دوست داشتی می تونی بکنی؟!..بهتره بهت بگم این پنبه رو از گوشت دربیار..تو سرخود نیستی که هر غلطی بکنی..با زبون خوش میری اون بچه رو تحویل پرورشگاه میدی..فهمیدی؟!..وگرنه میام اونجا و اونوقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی....

صدام با هر جمله بالاتر می رفت:

-چه غلطاً..تو اقا بالاسر من نیستی..من هرکار بخوام می کنم و به هیچکس اجازه ی دخالت تو کارام رو نمیدم..بهتره سرت تو کاره خودت باشه امیر وگرنه همه چی رو زیر پا می زارم....

-تو اصلا می دونی اون بچه کیه؟!..حلال زاده س یا حرو.....

حرفش و قطع کردم و با جیغی که گلوم رو خش انداخت گفتم:

-حرف دهنه و بفهم..اول فکر کن بین چه گهی داره از دهنه درمیداد..تو فکر کردی کی هستی..به هیچکس اجازه نمیدم درمورد پسر حرف مفت بزنه..بالاتر از تو جرات ندارن همچین حرفی رو کامل بزنن چه برسه به تو..کوچیک تر از اونی هستی که بخواهی به من امر و نهی کنی..برو اول گند کاری های خودت و جمع کن..عوضی.....

افسون هی بهم اشاره می کرد که اروم باشم..تمام بدنم از عصبانیت می لرزید..گوشی رو به زور به دستم گرفته بودم..هر لحظه ممکن بود از دست لرزونم بیوفته....

حین حرف زدنم بلند شده بودم و با فاصله از افسون ایستاده بودم..صدای نفسای تند و عصبانیه امیر تو گوشم می پیچید..سکوتش از بهت بود و ناباوری..انگار باور نمی کرد من اینطوری باهاش حرف بزن.....

وقتی پای پسر وسط باشه دیگه هیچکس مهم نیست..گفته بودم به هیچکس اجازه نمیدم بهش بگه حروم....
با صدای اروم و ناباوری گفت:

-بخاطر یه بچه که کسی رو نداره و معلوم نیس از کیه با من اینطوری حرف می زنی؟!..

چشمام و بستم و با نفس عمیق سعی کردم خودم و اروم کنم اما نشد..با حرص جیغ بلندی زدم که سپهراد با وحشت از خواب پرید:

- کس و کار از نظر تو یعنی چی؟!..من تمام کس و کار پسر می‌شم..من مادرشم..حتی اگه کسی نخوادش هم برام مهم نیست..خودم تا آخر عمرم مثل شیر پشتش و به امثال تو هم اجازه نمیدم تو کارام دخالت کن....

- بخاطر یه بچه آینده ت رو خراب نکن آبشار...

- کدوم آینده؟!..من آینده ای ندارم..امیر بفهم من بدون پسر می میرم..هیچ کس نمی تونه اون و ازم بگیره....

- آبشار جان عزیزم..تو در آینده می خواهی ازدواج کنی..کسی هست که این بچه رو هم قبول کنه؟!..الان از اونجا بیایی فکر می کنن بچه ی خودته و اونجا هرکاری انجام دادی..با زندگیت بازی نکن عزیزم!....

به افسون که سعی می کرد سپهراد رو اروم کنه نگاهی انداختم و بغض به گلویم چنگ انداخت..تمام دار و نداره من سپهراده..به این راحتی ازش نمی گذرم....

با بغض اروم گفتم:

- من دیگه ازدواج نمی کنم..همینکه سپهراد رو دارم برام کافیه....

- چرت نگو آبشار..می خواهی چطوری زندگی کنی؟!..تا آخر عمرت با یه بچه که وقتی بزرگ شد نگاهت هم نمی کنه؟!..که اگه بفهمه اینقدر براش از خود گذشتگی کردی قدر می دونه؟!..آبشار چشمت رو باز کن.....

با همون صدای اروم نالیدم:

- چرا نمی فهمی امیر..اون پسر خودمه..نمی تونم ازش بگذرم....

- می دونم خیلی احساساتی هستی اما وقتی چند روز نبینیش فراموشش می کنی..آبشار خواهش می کنم این یه دفعه رو بهم گوش بده....

باز عصبانیت تو وجودم شعله کشید و صدام بالا رفت:

- چرا اینقدر خری تو..می گم پسر خودمه..می فهمی یعنی چی؟!..یعنی خودم به دنیا اوردمش..نه ماه تو وجود خودم بوده..از وجودم تغذیه کرده....

با شنیدن صدای قهقهه امیر با بهت ساکت شدم..میون خنده بریده بریده گفتم:

- تو دیگه چقدر دیوونه ای دختر..برای اینکه اون بچه رو نگه داری به خودتم انگ می زنی؟!..هرکی رو با این حرفا گول بزنی من و نمی تونی....

- من مجبور نیستم گولتون بزنم..می خواهی باور کن، نمی خواهی نکن..برام مهم نیست..فقط دیگه به من زنگ زن..شنیدی؟!..دیگه نمی خوام شماره ت رو روی گوشیم ببینم..حالم ازتون بهم می خوره..شمایی که فکر می کنین کی هستین و هرکاری بخواهین می تونین انجام بدین....

گوشی رو قطع کردم و با حرص پرتش کردم روی زمین..نفس عمیقی از بینی کشیدم..موهام و از روی صورتم کنار زدم و پوفی کشیدم....

چرخیدم سمت افسون که نشسته بود روی مبل و سپهراد هم تو بغلش بود....

غمگین سرم و براش تکیه دادم و کنارشون نشستم..سپهراد رو گرفتم و تو بغلم فشردمش....

نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم:

- به هیچکس اجازه نمیدم تورو ازم بگیره..هیچکس..تو مال منی..تا اخرم مال من می مونی..عشقه مامانی هستی تو
نفسم....

با ذوق کاپشن چرم کوتاه و قهوه ای رنگش رو تنش کردم و زپیش رو تا نیمه بستم..یکم عقب رفتم و نگاهی به سرتا
پاش انداختم..یه تیشرت سفید زیر کاپشن پوشیده بودم براش و یه شلوار جین تنگ هم پاش کرده بودم..اون بوت های
قهوه ای و تا وسط ساق پاش تیپش رو کامل کرده بود.....
افسون تو موهای کوتاه و بورش واکس و ژل زده بود و سیخ تو هوا درستشون کرده بود..یه ذره هم از جلوشون رو تو
پیشونیش ریخته بود.....

اینقدر ناز شده بود که هرچند دقیقه یکبار یه ماچی از لپاش می کردم و صدای خنده ش بلند می شد....
از جلوی سپهراد بلند شدم و موهام و که دم اسبی محکم بسته بودم رو محکم تر کردم و کت جین کرم رنگم و مرتب
کردم....

بالاخره بعد از چندین ماه تلاش بی وقفه من و قبول نکردن های مامان..بحث کردن هامون..حتی دعواهامون..واسطه
کردن های بقیه..مامان وقتی دید من کوتاه نمیام راضی شد و سپهراد رو قبول کرد..البته به شرط های زیادی.....
مهمترینش این بود که ازش توقع نداشته باشم سپهراد رو مثل نوه ی خودش ببینه..قرار شد باهاش بد رفتاری نکنه اما
کاری هم بهش نداشته باشه..خودم و با اینکه مامانم با قلب مهربونش سپهراد رو میبینه و عاشقش میشه،راضی
کردم..امیدوارم همینطور بشه.....

هرچند تمام کسانی که تو تهران می شناختم زنگ زدن و سعی کردن از این کار منصرفم کنن اما به قول مامان مرغم
یه پا داشت....

حتی گیتی جون و عمو سالار هم اومدن..گیتی جون همین که سپهراد رو دید نظرش کلا برگشت و اومد تو جبهه ی
من..عمو سالار هم یکم باهام حرف زد و از آینده گفت اما وقتی دید من نظرم عوض نمیشه دیگه چیزی نگفت....
گیتی جون اینقدر عاشق سپهراد شده بود که یه ثانیه هم از رو پاش بلندش نکرد و مدام می بوسیدش....
به قول افسون راضی شدن مامان بیشتر شبیه معجزه بود و باید حتما جشن بگیریم....

حالا هم داشتیم آماده می شدیم تا بردیا مارو ببره شهربازی..بیشتر برای اینکه به سپهراد خوش بگذره..چون تولد دو
سالگیش هم بود....

یه پلاک زنجیر که اسم سپهراد به لاتین و تو هم پیچیده شده،بود هم با کمک بردیا سفارش داده بودم و امروز آماده
شده بود..یه تولد چهار نفره گرفتیم و حالا هم برای تکمیلش داشتیم سپهراد رو می بردیم بیرون تا خوش بگذرونه.....
لباساش رو بردیا واسش خریده بود..افسون هم یه ماشین کنترلی بزرگ بهش کادو داد که سپهراد خیلی ازش خوشش
اومد....

کیف کوچیک و کرم رنگم و کج روی شونه م انداختم و سپهراد رو بغل کردم.....

کلی خوشحال بود از اینکه واسش تولد گرفتیم و حالا هم داریم می بریمش شهر بازی..از این همه توجه تو پوست خودش نمی گنجید....

با اینکه هنوزم کامل نمی تونست حرف بزنه و کلماتش نامفهوم بود بازم با همون جمله ها خوشحالیش رو ابراز می کرد....

فقط خودم می فهمیدم چی میگه و معنیه کلماتش رو می متوجه می شدم..به قول بردیا و افسون من باید همیشه همراهش باشم تا چیزایی که می گه رو ترجمه کنم....

از اتاق که بیرون اومدیم افسون با دیدن ما سوت کشداری کشید و اون "جون" معروفش رو که خیلی وقت بود به زبون نیاورده بود رو بلند و بسیار کشدار بهمون تحویل داد....

خنده ای کردیم و بردیا سپهراد رو از بغلم گرفت..همگی از ساختمان بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم..بردیا سپهراد رو تو بغلم گذاشت و ماشین رو راه انداخت..سپهراد با خوشحالی تو بغلم بالا پایین پرید و از خودش صدا در میاورد.... با خنده محکم بوسیدمش:

-قربونش برم..چه پسره ماهی..بشین عزیزم..اینقدر تکنون نخور یه وقت صدمه می بینی....

محکم گرفته بودمش اما با خنده می خواست از دستم دریاد و پیر پیر کنه..کاپشنش رو مرتب کردم و جفت دستامو دورش حلقه کردم..سرم و تو گردنش بردم و پوف بلندی کشیدم....

از خنده غش کرد:

-ما..مامی..بلم..تُن.... (مامی..ولم کن)

-ول نمی کنم..دوست دارم یه لقمه ت کنم....

بردیا با خنده لپ سپهراد رو که غش غش می خندید کشید و وروجکی نثارش کرد....

افسون از بین دوتا صندلی به طرفداری از سپهراد اومده بود جلو و سعی می کرد از دست من بگیردش..سپهراد هم می خواست از دست من خلاص بشه و بره پیش افسون....

بعد از کلی کش مکش بالاخره افسون موفق شد سپهراد رو از دستم بگیره و دوتایی برای این موفقیتشون بلند بلند خندیدن و صورت همدیگه رو بوسیدن....

افسون و سپهراد خیلی به همدیگه وابسته شدن..نمی دونم از اینجا بریم سپهراد چطور می تونه دوری از افسون رو تحمل کنه..هرچند شاید هرروز همو ببینن اما همینکه شبا دیگه پیش هم نیستن،خودش ضربه بزرگی برای سپهراده.....

از وقتی بدنیا اومده فقط بردیا و افسون و کاترین رو اطراف خودش دیده..و مسلما خیلی طبیعیه که بهشون وابسته بشه..حتما دوری ازشون براش خیلی سخت خواهد بود....

بردیا هم همینطور..تنها مردی که سپهراد دیده و باهاش صمیمی شده،بردیاس..افسون رو می تونه زیاد ببینه اما بردیا رو شاید دیگه اصلا نبینه....

نگرانم که این چیزا تو روحیه ش تاثیر بزاره..اصلا دوست ندارم بخاطره دوری از بردیا و کمتر دیدنه افسون،منزوی و افسرده بشه...

با صدای بردیا که می گفت رسیدیم از فکر بیرون اومدم و همزمان با پیاده شدن از ماشین،نگاهِ نگرانم و به سپهراد دوختم..چرا حواسم به وابسته شدنشون نبود..باید بیشتر مراقب می بودم.....

اما نمیشد..اگه همین دیدارای بردیا و سپهراد رو هم کم می کردم،سپهراد دیگه هیچ مردی رو اطراف خودش نداشت و اصلا دوست نداشتم با روحیه ی دوتا زن بزرگ بشه..اون باید با اخلاق و روحیات مرد هم آشنا بشه....

شنیدم که میگن اخلاقیات و روحیات بچه ها از همون زمان بچگیشون پی ریزی میشه.....
با مامی گفته سپهراد باز رشته ی افکارم پاره شد و بهش نگاه کردم..دستاش و به طرفم دراز کرده بود و با نگاهش ازم می خواست بغلش کنم....

لبخندی زدم و از بغل افسون گرفتمش..افسون اخمی مصنوعی کرد و لپ سپهراد رو کشید:

-بله دیگه..اقا مامانشون رو می بینن دیگه مارو نمی خوان..بشکنه این دست که نمک نداره...

سپهراد برای دلجویی از افسون،کف دستش و به لبای گوشتی و غنچه شده ش چسبوند و مثلا بوسه ای روش گذاشت و بعد کف دستش و به طرف افسون گرفت.....

هممون زدیم زیر خنده..اینقدر این کارو بامزه انجام داد که هر سه نفرمون محکم بوسیدیمش....

با دو دستم محکم تو بغلم گرفته بودمش..هرروز سنگین تر میشه و بغل کردنش سخت تر..وقتی جایی می ریم هم بیشتر از همه می خواد تو بغل خودم باشه....

بردیا و افسون رفتن سوار وسایل بازی بشن که من واقعا جرات سوار شدنشون رو نداشتم..حتی نگاه کردن بهشون هم بدنم و از ترس می لرزوند....

من و سپهراد رفتیم سراغ استخر توپ..من بیرون روی یه صندلی نشستم و سپهراد رو فرستادم تو....

بعد از چند لحظه صندلیم رو کشیدم جلو و کناره در ورودیش نشستم..دستم و بردم داخل و چندتا توپ برداشتم..اروم به طرف سپهراد پرت می کردم و اونم برای اینکه توپا بهش نخورن با خنده خودش و می نداخت روی توپا و می رفت زیرشون.....

یه نیم ساعتی بازی کردیم تا اینکه بردیا و افسون با رنگی زرد و چشمایی وحشتزده برگشتن پیشمون.....
تا قیافه هاشون رو دیدم زدم زیر خنده:

-خدای من..چرا این شکلی شدین..شما که می ترسین چرا سوار میشین اخه..اگه خودتون رو ببینین....
با خنده دستام و به طرف سپهراد دراز کردم تا بغلش کنم:

-بیا پسرم..بیا ببین دایی و خاله ت چه شکلی شدن...

سپهراد رو بغل کردم و به حرفای زشتی که افسون با غیض زیر گوشم می گفت فقط خندیدم....

بردیا رفت چندتا ابمیوه گرفت و اومد..اول از همه یکی رو داد دسته افسون که داشت از وحشت پس میوافتاد..منم فقط بهشون می خندیدم.....

اینقدر بهشون خندیدم که اشک از چشمام می ریخت..سپهراد هم از خنده ی من خنده ش گرفته بود و همراهیم می کرد..بردیا با تشر من و ساکت کرد و هممون رو فرستاد سمت چرخ و فلک و خودش رفت بلیط بگیره.... فقط به خنده های شاده سپهراد با حض نگاه می کردم..خدا کنه همیشه همینقدر شاد باشه و از ته دل بخنده..... وقتی به بالاترین حدش رسیدیم،سپهراد رو محکم تو بغلم گرفتم و به چراغای روشن شهر نگاه کردم..خیلی ها مثل ما الان در حال خنده و شاید هستن و خیلی های دیگه غمگین و ناراحت..ممکنه بعضی ها هم مثل من خنده رو لبشون باشه و غصه رو دلشون....

چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..امشب شبه سپهراد..نمی زارم فکرای بی سر و ته خوشی رو ازم بگیرن..همه ی فکرای بد و ناخوشایند رو به عقب فرستادم.....

امشب جای فکر و خیال نیست..امشب فقط باید به پسر من خوش بگذره.... افسون جز چرخ و فلک دیگه سوار چیزی نشد..منم سپهراد رو بهونه کردم و سوار نشدم و بردیا هم که دید تنهاس دیگه بی خیال شد و سوار چیزی نشد....

بعد از اینکه سپهراد رو سوار تقریباً همه ی وسایل بازی به بچه ها کردیم،رفتیم یه رستوران و شام خوردیم.... شب فوق العاده ای بود..به هممون خوش گذشته بود و خنده از لبامون دور نمیشد..بعد از شام بردیا مارو به خونه رسوند و بعد از اینکه کلی ازش تشکر کردیم خودش رفت خونه.....

تو یه بیابون خالی ایستاده بود که هیچی اطرافش نبود و هیرون دور خودش می چرخید.... به هر طرف که می دوید به جایی نمی رسید و انگار تو بیابون و خشکی گیر افتاده بود و هیچ راهی نداشت تا از اینجا خارج بشه....

مستاصل ایستاد و نفس زنان دستاش و روی زانو هاش گذاشت..یه دفعه دور تا دورش یه دایره از زمین اتیش شعله کشید تا بالا..صاف ایستاد و چشماش از وحشت گشاد شد..بازم دور خودش چرخید تا راهی پیدا کنه و از این حلقه ی اتیش بیرون بره اما راهی نبود....

با تمام توانش داد زد:

-کمک!....

صداش چندین بار انعکاس پیدا کرد و به خودش برگشت..انگار تو اون بیابون صداش اکو میشد..... مستاصل چشماش رو بست و بازم کمک خواست..اما بازم هیچی جز صدای خودش نشنید..موهانش رو چنگ زد و بازم دور خودش چرخید....

اتیش هر لحظه بیشتر شعله ور میشد و احساس می کرد تمام تنش داره می سوزه.... به نفس نفس افتاده و دهنش خشک شده بود..سرگردون یه قدم به سمت راست برداشت تا از میون اتیش خودش و بیرون بکشه که یه دفعه با شنیدن صدای بلند و آشنایی میخکوب شد....

-نمی بخشمت..هیچوقت نمی بخشمت!....

چشماش دو دو زد..بازم به اطراف چرخید تا ببینه صدا از کجا میاد اما هیچی جز شعله های آتش ندید....

دستاش و محکم روی گوشاش فشرد و نعره کشید:

-کمک!....

با صدای داد خودش از خواب پرید و نفس زنان روی تخت نشست..تمام تنش عرق کرده بود..هنوزم شعله های آتش رو دور خودش حس می کرد....

دستش و روی بالا تنه ی برهنه و خیس از عرقش کشید..از بیرون و داخل می سوخت....

با بی قراری و گیجی بلند شد و با قدمای بلند و تند به سمت حمام رفت....

دوش آب سرد رو باز کرد و همونطور نیمه برهنه زیرش ایستاد..حرارتش کم نمیشد..انگار از بدنش آتیش بیرون میزد..می سوخت...

کف دستاش و به دیوار چسبوند و سرش و زیر دوش خم کرد..آب از روی گردنش سر می خورد و به کمرش می رسید..آب یخ بود اما هیچی از التهاب تنش کم نمی کرد....

بعد از بیست دقیقه که بی حرکت زیر آب ایستاده بود،دوش مختصری گرفت و بعد از پیچیدن حوله دوره کمرش بیرون رفت....

کف جفت دستاش رو روی میز گذاشت و به سمت ایینه خم شد..تو ایینه به خودش خیره شد..به موهای خیزی که جلوشون تو پیشونیش ریخته بود و ازشون قطره های آب چکه می کرد روی میز..به عضلات شونه و سینه ش که برق میزد....

نگاهش و تو ایینه می چرخوند و خیلی محسوس از نگاه کردن به چشمای خودش امتناع می کرد....

لرز ناگهانی که به جونش افتاد،باعث شد از ایینه کنده بشه و به سمت کمدش بره..اول یه حوله کوچیک برداشت و موهایش رو خشک کرد..یه تیشرت ساده سبز رنگ و یه شلوارک مشکی پوشید....

دستش و مثل شونه تو موهای کوتاهش کشید و به بالا حالتشون داد..هوا هنوز تاریک بود..نگاهی به ساعت انداخت..چهاره صبح بود و اون جای اینکه خواب باشه مثل روح سرگردون تو خونه می چرخید و سعی می کرد تن بی قرارش رو اروم کنه....

به سمت عسلی کناره تخت رفت و لب تابش رو برداشت و از اتاق خارج شد....

لبتاب رو روی میز گذاشت و به اشپزخونه رفت..از تو یخچال دوتا دونه شیرینی برداشت و بعد از پر کردن لیوان آب، به کانتیر تکیه داد و همینطور که خیره به روبه روش بود اروم اروم مشغول خوردن شد....

لیوان آب رو سر کشید و از اشپزخونه بیرون رفت..قبل از اینکه به طرف لبتابش بره،راهش و به طرف بارش کج کرد و یه لیوان مربع شکل و کوتاه با یه شیشه که پر از مایع بی رنگی بود،برداشت و روی کاناپه نشست...

دکمه ی ان لبتاب رو فشار داد و تا وقتی کامل روشن بشه،لیوان رو تا نیمه پر کرد و یه قلوپ ازش خورد..با یه دست لیوان رو نزدیک دهنش گرفته بود و با دسته دیگه ش تند و سریع رمز لبتاب رو وارد کرد..با روشن شدن لبتاب با دسته خالیش بلندش کرد و روی پاهاش قرار داد و خودشم پشتش رو تکیه داد به پشتیه مبل....

بدون مکث وارد فایل ها شد و یکیشون رو که رمز داشت باز کرد..با دیدن اسم فایل لبخنده کجی طبق عاده گذشته، نشست روی لباس..سپهراد....

با یادآوری روزی که آبشار این اسم رو روی فایل عکس های خودشون دیده بود و کلی غر زده بود،لباش بیشتر کش اومد و اون لبخنده کج به یه لبخنده واقعی تبدیل شد....

لیوان رو به لبای لبخند زده ش نزدیک کرد و پرواز کرد به اون روز....

"-اه سپهراد یعنی چی که اسم فایل عکسای خصوصیمون رو گذاشتی سپهراد؟!..جای اینکه یه چیز باحال و عاشقونه بزاری، اسم بچه آینده ت رو گذاشتی روش؟!...."

چقدر اون روز به غرولندها و خواسته های کوچیک آبشار که به این چیزا ختم میشد،خندیده بود....

ابروهایش رو بالا انداخته بود و با غرور در جوابش گفته بود:

-عزیزم چی از این اسم عاشقونه تر؟!..اسم بچه ای که قراره تو مادرش باشی و من پدرش..اصلا به نظرت چیزی شیرین تر از این پیدا میشد که بزارم روی این فایل که مختص به دوتامونه؟!..بالاخره یه روزی سپهراد هم میاد و میشه نقطه ی مشترکه من و تو..کسی که فقط برای من و توئه....

از دلایلی که آورده بود،آبشار غش غش خندیده بود و مسخره ش کرده بود..آخرشم با اخم گفته بود اصلا مرده رمانتیکی نیست و باید بره دوره ببینه تا بتونه یکم ملایم تر و عاشقانه تر رفتار کنه...."

لبخنده دیگه ای به اسم سپهراد زد و وارده عکسا شد..عکسایی که فقط خودشون دوتا بودن..تو حالت ها و ژست های مختلف....

عکس ها یکی یکی از جلوی چشماش رد میشد و اون تو فکره جمله ای بود که تو خوابش با صدای بلند شنیده و هنوزم انگار ضبط شده بود و تو گوشش هی تکرار میشد....

"-نمی بخشمت..هیچوقت نمی بخشمت!"....

اون حرارت و التهاب از بدنش رفته بود اما مطمئن بود هیچوقت نمی تونه فراموش کنه که چطور بین حلقه ی اتیش گیر افتاده بود..اون حرارتی که انگار واقعی بود رو هیچوقت از یاد نمی برد....

سرش و گرم می کرد و هی بیشتر مشروب می خورد تا از یاد ببره اون بیابونه خشک و حلقه ی اتیشی که هر لحظه بهش نزدیک تر میشد....

دستش و روی صورت عرق کرده ش کشید و نفسش و عمیق و محکم بیرون فرستاد:

-کی میشه این کابوس ها تموم شه..هرشب داره تکرار میشه....

صورتش و به طرف سقف بلند کرد و زمزمه وار گفت:

-چکار کنم خدا؟!..چکار کنم همه چی درست بشه؟!..چطور این کابوس ها دست از سرم برمی دارن؟!..باشه قبول..من فهمیدم اشتباه کردم..گند زدم..حالا چطور جبرانم کنم؟!..چکار کنم تا منو ببخشی و این کابوس ها تموم شن؟!....

سرش و آورد پایین و دستاش و تو موهایش فرو کرد..خیره به عکس آبشار،طوری که انگار خودش جلوش نجوا کرد:

-می دونم که تو ازم ناراحتی..دلت ازم شکسته..باید کاری کنم تو منو ببخشی..اما تو که نیستی..از هرکی سراغت و می گیرم فقط بهم میگن رفتی فرانسه..اگه می دونستم کجایی و چطور میشه پیدات کرد،مطمئن باش یه لحظه هم درنگ نمی کردم و می اومدم پیشت.....

پوفی کشید و سر انگشتاش و رو صورت آبشار حرکت داد..لبخند زیبا و دلنشینی صورتش و زینت داده بود.....
چشماش بخاطر خنده ی از ته دلش یکم ریز شده بود....

دندونای ردیف و سفیدش می درخشید و چهره ش رو خواستنی تر کرده بود....

موهای قهوه ایش رو کج تو صورتش ریخته بود..موهایی که هرچی اونارو زیر شال یا مقنعه فرو می کرد بازم با بازیگوشی تو صورتش می ریختن و وقتی شهراذ کنارش بود همیشه موهایش رو با ملایمت تو می فرستاد و سرش غر میزد..آبشار هم فقط می خندید و دلبری می کرد....

تو عکس سرش و رو شونه ی راستش کج کرده بود و موهای بیرون زده از شالش که فقط روی کلیپش گیر کرده بود،به همون سمت ریخته بودن و تو هوا تاب می خوردن.....

دست راستش و به کمرش زده بود و با انگشت اشاره ی دست چپش به شهراذ که سمت راستش ایستاده بود،اشاره کرده بود و یه جورایی انگار داشت اون رو نشون میداد....

از ته دل خندیده بود..پوست سفیدش می درخشید..چشمای مشکیش ریز شده بود اما بازم برق خودشون رو داشتن....
شهراذ لبخند تلخی زد و دستش و رو موهای آبشار تو عکس کشید:

-چرا هیچوقت دقت نکردم به اینکه تو چقدر خوشگلی..بیشتر از خوشگلی هم،دلنشینی..مهربونیت که دیگه گفتنی نیست..چشمات پر از معصومیه..این خنده هیچوقت از لبات پاک نمیشد..تو همه ی عکسای که ازت دارم همینطور از ته دل خندیدی و امیدوارم هنوزم پاک نشده باشه از لبات..چرا هیچوقت نفهمیدم که تو چقدر خصوصیات خوب داری.....

همیشه به آبشار و حتی عکسه آبشار همون لبخنده کجی رو میزد که نشونه ی پیروزی در مقابله آبشار بود....
برای اولین بار..از ته دل..دستش و روی صورت آبشار کشید و خیره به چشماش تو عکس،لبخندی مهربون و واقعی به صورته همیشه شاد و خوشحالش پاشید.....

سپهراد رو که تو بغلم خواب بود جا به جا کردم و نگاهی به افسون انداختم....
چشماش قرمز و پف کرده بود..مطمئنم چشمای منم همین اوضاع رو داشتن..هنوزم بعد از این همه گریه بغض تو گلومه...

یاده نگاهه اخر بردیا که میوقتم اشک تو چشمام جمع میشه..نگاهش پر از دلتنگی و ناراحتی بود..از اینکه داشتیم می رفتیم ناراحت بود و هیچ کاری از دستش برنمیومد....

بردیا تا لحظه ی اخر سپهراد رو تو بغلش گرفته بود و محکم چسبونده بود به خودش....

من و افسون و گیتی جون هم که از گریه کم نداشتیم..با اینکه خیلی کم می دیدیم همو اما بازم تنها خانواده ای بودن که ما اونجا داشتیم..تنها کسایی که رفت و آمد می کردیم باهاشون و تنها کسایی که پسرشون رو تمام و کمال در اختیار ما گذاشته بودن تا تنها نباشیم و اتفاقی واسمون نیوفته.....

دستم و زیر گردن سپهراد محکم تر کردم و برگشتم سمت افسون:

-دلم داره می ترکه افسون....

پلکاش رو محکم روی هم فشرد و لبش و گزید:

-منم همینطور..چند سال اونجا زندگی کردیم..یه جورایی خانواده تشکیل دادیم..حالا یهو از هم پاشیدیم..من و تو داریم برمی گردیم ایران و دیگه زیاد همو نمی بینیم..بردیا هم که این همه باهامون فاصله داره..آبشار می تونم بگم بهترین روزای زندگیم رو تو فرانسه گذروندم..چه خاطراتی ازش داریم..دلم واقعا تنگ میشه برای همه چیز....

سرم و به صندلیم تکیه دادم..صدام از گریه ی زیاد گرفته و دو رگه شده بود:

-هوم..چطور می تونم طاقت بیارم بردیا رو نبینم افسون..من می میرم..نمی تونی بفهمی چقدر دلم براش بی تابه..دلم از همین حالا براش تنگ شده..افسون من بردیا رو جایگزین آرشام کرده بودم..باز تنها شدم....

سرم و پایین اوردم و نگاهم و به سپهراد دوختم و ادامه دادم:

-سپهراد چطور دوری از بردیا رو تحمل کنه افسون..بهش حق میدم به بردیا وابسته شده باشه..اخه مرد دیگه ای دور و برش نبود تا جلوی این وابستگی رو بگیرم..اگه رابطه ی بردیا و سپهراد محدود میشد،سپهراد با روحیه ی من و تو بزرگ میشد و من اصلا اینو نمی خواستم..افسون اگه سپهراد بخاطره دوری از بردیا افسرده بشه من چیکار کنم؟!..دردم فقط خودم نیستم که بردیا رو از دست دادم..سپهراد از هرچیزی مهمتره....

دستش و روی شونه م گذاشت و چشمای پف کرده ش رو به چشمای سرخم دوخت:

-می فهمم چی میگی..نگران نباش..سپهراد اونجا اینقدر سرگرم میشه که ممکنه بردیا رو کلا فراموش کنه..هنوز اونقدر سنش زیاد نیست که همه چی یادش بمونه..بچه س و مطمئنم هرچیزی رو خیلی زود فراموش می کنه..از طرفی هم بردیا که گفت خیلی زود میاد بهمون سر میزنه..دیدیدی که گفت از حالا زود میاد ایران برای دیدنه ما.... سرم و تگون دادم:

-می دونم..اما سپهراد از وقتی چشم به این دنیا باز کرده بردیا کنارش بوده..حضورش پررنگه افسون..امکان نداره سپهراده باهوش فراموشش کنه..یادت نیست میشل رویه بار دیده بود و بعد از مدتها دوباره دیدتش،چطور باهاش رفتار می کرد؟!..انگار هرروز داره میشل رو می بینه..از نگاهش که اونقدر آشنا بود،مشخص بود که میشل رو یادشه..حالا توقع داری بردیایی که همه جا و تو هر موقعیتی کنارش بوده رو فراموش کنه؟!..امکان نداره..

افسون دستش و روی پیشونیش گذاشت و محکم فشرد:

-نمی دونم آبشار..واقعا نمی دونم..ذهنم قفل کرده..خالیه خالی شده..انگار من از عزل عقل نداشتم..در حال حاضر هیچ کاری نمی تونم بکنم و هیچ پیشنهادی هم ندارم..بزار برسیم،یکم استراحت کنیم..یکم از این جو پر دلتنگی دور بشیم..می شینیم فکر می کنم ببینیم چیکار باید بکنیم.....

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و باز و بسته کرد:

-راست می گی..بیخوش اذیتت کردم..اینقدر فکرم مشغوله که می گم شاید دوتایی بهتر بتونیم یه راهی پیدا کنیم....
-این چه حرفیه..من عاشق سپهرادم..خوب بودنش برام از هرچیزی مهمتره..به این چیزا فکر نکن..مطمئن باش نمی زاریم اتفاقی واسش بیوفته..منم مثل تو به فکرشم..منتهی الان اینقدر اعصاب بهم ریخته س و ناراحتم که اصلا ذهنم باز نمیشه....

-اوکی..یکم استراحت کن تا برسیم....

دوتا دستش و تو هم قلاب کرد و روی شکمش گذاشت..چشماش و بست و سرش و یکم جابه جا کرد.....
سپهراد رو یکم کشیدم بالا و سرش و به سینه م چسبوندم..سرم و یکم خم کردم و گونه م رو به پیشونیش تکیه دادم..چشمام و بستم تا یکم سوزشش برطرف بشه.....

سر سپهراد که دوباره به خواب رفته بود روی شونه م بود و با یه دست محکم پاهاش رو گرفته بودم..دسته ی یکی از چمدون ها هم تو دسته دیگه م بود....

افسون دوتا از چمدون هارو پشت سرم گذاشته بود و رفته بود اون دوتا دیگه رو بیاره.....

و من..بچه به بغل..بیرون از فرودگاه جایی که چند سال پیش ترکش کرده،ایستاده بودم و نسیم ملایمی می وزید و موهام رو بازی میداد....

موهای فر شده م که دو طرف صورتم رو از زیر شال قهوه ایم قاب گرفته بودن..مانتوی جلو باز و کوتاه و خردلی رنگ..شلوار جین لوله ای..کفش های اسپرت هم رنگ شالم.....

به قول افسون بازگشتی متفاوت..متفاوت با سال ها پیش وقتی از اینجا می رفتم..باطنی متفاوت..متفاوت با ساده لوحی و احمقیه سال ها پیش..قوی و محکم..حتی ظاهرهم هم عوض شده..از اون خامی جوونی دراومده و پخته و سنگین شده بود....

اون موقع ها اکثرا رنگ های شاد و تند می پوشیدم اما حالا بیشتر لباسام رنگای گرم و ملایم داشتن..حتی با یه نگاه به ظاهره من میشد فهمید زمین تا اسمون متفاوت شدم و کلا از اخلاقا و رفتارای گذشته فاصله گرفتم.....

حتی همین موهای فر شده هم یکی از نشانه های عوض شدن من بود..موهای من لخته لخت بود اما پابینش موج های بزرگ و قشنگی داشت..عاشق موهام بودم اما الان برای چند ماه موهام رو کلا فر ریز کرده بودم..دو درجه رنگشون رو روشن تر کرده بودم..ابروهای پهن و کوتاهم که کات قشنگی داشت هم هم رنگ موهام شده بود..با این رنگ موها و ابروها،روی صورت سفیدم یه حالت بوری گرفته بودم...

با همون یه دست سپهراد رو یکم تو بغلم جابه جا کردم و با چشمای بسته نفس عمیقی کشیدم..از خودم راضی بودم..کلی تغییر کرده بودم و دوست داشتم این تغییر تو ظاهرهم تشخیص داده بشه..من اومده بودم که متفاوت زندگی کنم و مطمئنم که می تونم....

همه ی کارای برگشتمون که تموم شد با افسون رفتیم کلا خودمون رو تغییر دادیم..هرچند افسون زیاد کاری انجام نداد اما موهای نسکافه ای و ابروهای نازک شده ش خیلی بهش میومد...

و من واقعا عوض شده بودم..هیچ شباهتی به اون دخترکی که با گریه از خانواده ش خداحافظی کرد و رفت، نداشتم....

تغییرات چشمگیری بود..هرکی میدید متوجه ی این تغییر میشد..افسون از رنگ و فر ریزه موهام خیلی خوشش اومده بود و همش تعریف می کرد....

کم کم باید خودم و برای خیلی چیز اماده کنم..من می تونم..باید بتونم!...

چرخیدم عقب و نگاهی به افسون که با چمدون ها پست سرم ایستاده بود، انداختم..لبخندی روی لبام کاشتم و همه ی چیزای بد رو پس زدم..من اومدم زندگیه تازه ای بسازم و می سازم..هیچکس نمی تونه جلوم رو بگیره....

نفس عمیقه دیگه ای کشیدم و نگاهم و تو صورت افسون چرخوندم:

-بریم؟!....

سرش و تگون داد و زمزمه وار جواب داد:

-بریم!....

دستی برای تاکسی تگون داد و با کمک راننده چمدون هارو تو صندوق عقب گذاشتن....

کنار هم نشستیم و سپهراد رو اروم تو بغلم خوابوندم....

افسون نگاهش و به صورت سپهراد دوخت و گفت:

-خوب شد نگفتیم چه ساعتی می رسیم وگرنه الان همه اینجا جمع می شدن و دو ساعت طول می کشید تا بیاییم بیرون....

تو سکوت سرم و به نشونه ی تایید تگون دادم..اونم دیگه چیزی نگفت و مشغول نگاه کردن به خیابون ها شد...

گفته بودیم چه روزی میاییم اما ساعت دقیق رو نگفته بودیم تا همگی جمع نشن فرودگاه..به قول افسون کلی طول می کشید تا از فرودگاه خارج بشیم.....

نزدیک خونه افسون اینا بودیم که برگشتم سمتش:

-نمیایی امشب بریم خونه ی ما؟!....

نگاهی به صورته نگرانم انداخت و دستم و تو دستش گرفت:

-نگران نباش..مطمئنم مامانت منطقی رفتار می کنه..اگه می تونستم حتما همراهیت می کردم..مامانم اینا منتظرم هستن وگرنه حتما میومدم..می خواهی تو امشب بیا خونه ی ما فردا با هم می ریم خونه ی شما...

لبخندی به مهرش زدم:

-نه فداشتم..بالاخره باید روبه رو بشم باهاشون..بهتره که همین امشب باشه شاید فردا همه بفهمن اومدیم و خونه شلوغ بشه..فقط نگرانم یه کاری بکنن که دل سپهرادم بشکنه..یا اینکه با استفاده از سپهراد دل منو بشکونن....

-این چه حرفیه می زنی..مامانت مهربون تر از این حرفاس که بخواد قلب یه بچه رو بشکونه..نگرانیت بی خوده عزیزم....

-امیدوارم که همینطور باشه....

با لبخند چشماش رو باز و بسته کرد و چیزی نگفت..

ماشین جلوی خورشون ایستاد..با محبت خم شد و اروم گونه ی سپهراد رو بوسید..دستش و تو دستش گرفت و به سر انگشتای کوچیک و تپلش بوسه زد....

از هر حرکتش عشقش به سپهراد معلوم بود..سرش و که بلند کرد گونه ی من و هم بوسید و بعد از یکم حرف که نگران نباشم و اتفاقی نمی افتاده و این چیزا خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شد....

راننده هم پیاده شد و دوتا چمدونی که برای افسون بود رو پایین گذاشت....

پشت فرمون نشست و خواست حرکت کنه که افسون زد به شیشه طرف م..اروم شیشه رو کشیدم پایین و با لبخند بهش نگاه کردم....

پر محبت گفت:

-من فردا میام بهتون سر می زنم..احتمالا بچه هارو هم میارم..خواهش می کنم نگران چیزی نباش....

-ممنونم افسون..پس منتظرتونم....

از ماشین فاصله گرفت و دستش و برام تگون داد....

فاصله ی خونه ما و افسون اینا دو سه تا کوچه بود فقط..برای همین ماشین که حرکت کرد اروم دستم و روی صورت سپهراد کشیدم تا بیدارش کنم..خیلی خوابیده بود و اگه همچنان می خوابید،آخر شب بیدار میشد و دیگه خوابش نمی برد....

دستم و تو موهایش کشیدم و صورتم و به گوشش نزدیک کردم:

-سپهرادم..مامان جان بیدار شو..خواب بسه دیگه....

دوباره دستم و روی گونه و پیشونیش کشیدم و صدای زدم..غرق خواب بود و قصد بیدار شدن نداشت....

چند بار دیگه صدای زدم تا بالاخره پلکاش لرزید و بعدم اروم بازشون کرد..دلهم برای چشمای خمار و غرق خوابش ضعف رفت..خم شدم محکم گونه ش رو بوسیدم....

لبخند خوابالویی زد و صورتش و تو سینه م فشرد..دستم و روی موها و پشت گردنش کشیدم:

-بیدار شو مامانی الان می رسیم..مامان بزرگی و خاله آرشین منتظرمون هستن....

خودم از حرفی که زدم دلم سوخت..مامان بزرگ و خاله؟!..مامان بزرگی که گفته هیچ وقت سپهرادم و به عنوان نوه قبول نمی کنه..گفته نمی تونم وجودش و قبول کنم وقتی می دونم آینده ی دخترم و خراب می کنه..آرشین هم که کوچیک تر از این حرفاس که بشه روش حساب کرد...

همیشه شنیدم نوه از بچه عزیزتره..نمی دونم چرا مامان پسر منو نمی خواد..مگه نگفتن بچه بادومه و نوه مغزه بادوم؟!..پس چرا مامان من مغز بادومش و دوست نداره؟!.....

لبخند غمگینی به سوالی که جوابش و نمی دونستم زدم..شاید چون هنوز ندیدتش..شاید بینتش و بخاطره شیرین زبونی هاش ازش خوشش بیاد....

شونه م و با غصه بالا انداختم و سپهراد رو محکم به خودم فشردم:

-خودم اندازه ی تمام دنیا دوست دارم پسر..نمی زارم علاقه نداشته بقیه بهت،اذیت کنه..خودم جای همشون رو می گیرم....

از بغلم بلندش کردم و نشوندمش روی صندلی کنارم..خم شدم طرفش و تیشرت سبز و استین کوتاهش رو مرتب کردم..دستی به شلوارک جینش که تا زیر زانوش بود کشیدم...

کیفم و باز کردم و صندل هاش رو از داخلش دراوردم..یکی یکی پاش کردم و چسبشون رو محکم بستم..دستم و مثل شونه کشیدم تو موهای ژولیده ش و صافشون کردم..اصلا دوست نداشتم اولین بار که سپهراد رو می بینم بهم ریخته و نامرتب باشه....

وقتی یکم مرتب شد،دستش و تو دستم گرفتم و سر انگشتاش رو بوسیدم:

-حالا ماه شدی..چی بود اون قیافه ی خوابالود...

با صدای راننده که می گفت رسیدیم،نگاه از لبخنده شیرین سپهراد گرفتم..از راننده تشکر کردم و پیاده شدن....

راننده مشغول بیرون آورده چمدون های ما بود و منم دسته سپهراد رو گرفتم و رفتیم نزدیک در..ضربان قلبم تند شده بود..حس می کردم تمام بدنم عرق کرده....

خوشحالی دیدن خانواده م..رفع دلتنگیم..شادی برگشتن به وطن..ذوق با دوستان بودن..همه ی اینا بود و در کنارشون نگرانی هم بود..ترس هم بود..استرس و اضطراب هم بود....

همش هم بخاطره وجوده سپهراد بود..فقط می ترسیدم و نگران بودم ناراحتش کنن....

نفس عمیقی کشیدم و همراه با ضربان کوبنده ی قلبم دستم و گذاشتم روی زنگ..چند دقیقه گذشت..خواستم باز زنگ بزنم که صدای یه خانوم غریبه رو شنیدم:

-بفرمایید؟...

اب دهنم و قورت دادم..صدام لرزش خفیفی داشت:

-من آبشارم!....

صدای پر هیجانش لبخند محوی به لبم آورد:

-سلام خانم جان..بفرمایید داخل..بیخشید من نشناختم....

-عیب نداره..لطفا اگه کسی هست بگین بیاد به من کمک کنه..چمدونام زیاده یکم...

-چشم چشم الان می فرستم....

برگشتم عقب و با خوش رویی با راننده حساب کردم..یکم خم شدم و سپهراد رو که کنارم ایستاده بود و گیج به اطرافش نگاه می کرد،بغل کردم..تو بغلم باشه،هم نگرانیه خودم کم میشه،هم استرس اینکه نکنه یکم که ازش دور بشم کسی چیزی بهش بگه....

می دونستم این امکان نداره اما بازم یه ترس غیرطبیعی تو دلم بود..ترسی که نباید میبود اما من با اصرار انگار نگهش داشته بودم....

سپهراد دستاش و دور گردنم حلقه کرد و با کنجکاو۱ مشغول دید زدن شد..یه چمدون رو با دستم کشیدم تو خونه و خواستم برگردم بقیه رو هم همینطوری حداقل تا حیاط بیارم که صدای قدمای کسی رو شنیدم.....

برگشتم و با دیدن امیر مضطرب شدم..من تو اوج عصبانیت به امیر گفته بودم خودم سپهراد رو بدنیا اوردم..هرچند اون به تمسخر گرفت اما نمی دونم تو ذهنش مونده یا نه...

تو چند قدمیم ایستاد و نگاهش رو مستقیم تو صورت خودم نگه داشت..حتی نیم نگاهی به سپهراد که داشت با هیجان بهش نگاه می کرد،نداخت....

از همین می ترسیدم..فقط ترسم این بود که کوچولوم تحقیر بشه....

سرم و از حد معمولش بالاتر گرفتم..دستم دور سپهراد محکم تر شد..نگاهم اینقدر تغییر کرد که امیر یه لحظه چشماش گرد شد و یه نیم قدم رفت عقب....

پوزخنده غلیظی زدم و سرم و به نشونه ی سلام براش تکون دادم....

از کناره صورتم با انگشت شصتم به عقب اشاره کردم و گفتم:

-اگه برات زحمت میشه خودم چمدون هارو بیارم...

یه خورده خیره خیره بهم نگاه کرد..انگار این آبشار رو باور نداشت..من یه زمانی از سر و کولش بالا می رفتم اما حالا....

نگام و از امیر برداشتم و به سپهراد نگاه کردم که هنوز دستاش دور گردنم بود و یه جوهر ناجوری فشار دستاش دور گردنم زیاد شده بود..لبخندی به روش زدم و بدون توجه به امیر به اطراف اشاره کردم:

-هوا که روشن بشه اینجا خیلی خوشگل میشه پسرم..مثل پارک می مونه..بین یه تاب هم اونطرف داریم..هوا که روشن شد میاییم سوارش میشیم..باشه عزیزدلما؟!....

با لبخندی که فقط مخصوص به من بود سرش و تکون داد..شیرین ترین لبخندش مال من بود..افسون چقدر حرص می خورد که سپهراد برای اون اینطوری لبخند نمیزد....

با یه حرکت کشیدمش بالاتر:

-بریم عزیزم؟!....

با خجالتی که ازش بعید بود نگاهش و بین منو امیر چرخوند و یهو دست راستش خیلی مردونه به طرف امیر دراز شد...

مردمک چشمام روی دست دراز شده ش خشک شد..الان دار و ندارم و خورد می کنه..الان هم من و می شکونه هم تمام زندگیم رو....

با شنیدن صداش مردمک چشمام لرزید و چرخید سمت امیر تا عکس العملش رو ببینم:

-سلام..من شپه لادم!....

عاشق این جابه جا گفته "س" و "ش" بودم..خیلی از کلمات رو جابه جا می گفت اما این از همشون بامزه تر بود..انگار زبانش بین دندوناش می موند و کلمات عوض میشدن....

از روی عادت۱ که همیشه داشتم و مجبور بودم حرفای سپهراد رو برای طرف مقابلش ترجمه کنم،به حرف اومدم:

-میگه..سلام من سپهرادم!....

امیر با سستی دستش و از کنارش بلند کرد و دست کوچولوی سپهراد رو تو دستش گرفت و یکم تگون داد:

-سلام..منم امیرم..خیلی از دیدنت خوشحالم....

سپهراد دستاش و دوباره دور گردنم حلقه کرد و در جوابش گفت:

-همتین!....

بلند خندیدم و محکم گونه ش رو بوسیدم..به امیر که با تعجب به ما نگاه می کرد،با همون خنده گفتم:

-میگه همچنین!....

امیر هم بالاخره لبخندی زد..نگاهش و تو صورتم چرخوند و گفت:

-خوش اومدی..خوشحالم که می بینمت..دلَم خیلی برات تنگ شده بود....

یه دفعه چشماش و یکم گشاد کرد و خیلی تصنعی خندید:

-وای الان کله ی منو می کنن تو خونه..منو فرستادن که چمدون هات رو ببرم داخل که خودتم همینجا نگه داشتم....

سرم و تگون دادم و خواستم یکی از چمدون هارو بردارم که زودتر از من برداشت و گفت:

-تو نمی خواد دست بگیری..خودم میارم..برو تو که همه منتظرتن و الان طاقشون تموم میشه....

-از استقبالی که ازم شد معلومه..یکی نیومد بینه من چه غلطی دارم می کنم...

با لبخند گفت:

-دیوانه..من اصلا نگفتم تو اومدی..وقتی با مریم خانم حرف میزدی من کنارش بودم و ازش خواستم چیزی نگه تا

سوپرایزشون کنم....

-پس چرا گفتم الان طاقشون تموم میشه و میان دنبالت؟!..بعدشم گفتم منو فرستادن چمدون هات رو بیارم....

همینطور که کنار هم راه میوفتادیم چشمکی زد و گفت:

-شرط می بندم اگه تا سه دقیقه دیگه نریم تو خونه،مریم خانوم به همه میگه تو اومدی و همشون می ریزن بیرون....

لبخندی زدم و دلَم یکم اروم گرفت..از اینکه کسی نیومد استقبالم دلَم داشت می ترکید..ترسیدم یه وقت بخاطره

وجوده سپهراد اینطور رفتار کنن...

نفس عمیقی کشیدم و سپهراد رو محکم تر به خودم چسبوندم..انگار اونم فهمید خیلی استرس دارم و نگرانم..یکی از

دستاش و از دور گردنم باز کرد و اروم و نوازش گونه از روی شال کشید روی سرم..سرم و ناز می کرد تا اروم

بشم..لبخند محوی نشست روی لبام.....

امیر جلو تر از ما در سالن رو باز کرده بود و منتظر بود بریم داخل..نگاهش میخکوب شده بود روی صمیمیت و محبتِ

بین ما....

همینطور که از چند پله بالا می رفتم سپهراد جفت دوستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و با لبخند مخصوصش خیره

شد تو صورتم:

-مامی..نتلس..من کنالتم....(مامی..نترس..من کنارتم)

بعد هم همینطور که دستاش هنوز دو طرف صورتم بودن خم شد و پیشونیم رو اروم بوسید.. صورتم پر از لبخند شد.. یه لحظه هرچی استرس و نگرانی داشتم با جمله و بوسه ش پرکشید و رفت....

تو دلم خدا رو شکر کردم.. خدایا شکرت، بهترین هدیه ی دنیا رو به من دادی، ممنونم....

نیم نگاهی به امیر که هنوز به ما خیره بود انداختم و کنارش ایستادم.. با صدای ارومی گفتم:

- کی اینجاس؟!....

خواست جواب بده که همون موقع صدای مامان بلند از خونه اومد:

- امیر پسرم کجا موندی؟!.. بیا دیگه چاییت یخ کرد....

چشمام لبالب پر از اشک شده بود.. جلوم رو تار می دیدم.. چقدر دلم تنگ شده بود.. نفسم و فوت کردم بیرون و رفتم داخل.. از راهرو گذاشتم و وارد پذیرایی شدم....

کسی حواسش به من نبود.. با صدای لرزون و پر بغضی سلام کردم.. یه دفعه همه ی سرها چرخید سمت من و سپهراد که هنوز بغلم بود و بخاطر ده دستاش دور گردنم، شالم از سرم افتاده بود....

چشمای همه پر از تعجب و بُهت بود.. اول از همه مامان به خودش اومد و اشک ریزون پرواز کرد طرفم.. دست انداخت دورم و همراه با سپهراد کشیدم تو بغلش.....

اشکای جمع شده تو چشمم ریختن بیرون و صورتم خیس شد.. صدای گریه م بلند شده بود.. هق می زدم.. هم دلتنگ بودم.. هم جای خالی بابام خیلی اذیتم می کرد....

سپهراد که از گریه ی من فکر کرده بود طوری شده، زد زیر گریه و پابه پای من و مامان گریه کرد....

می ترسیدم نفس کم بیاره.. نباید زیاد و شدید گریه می کرد وگرنه مثل چندباره قبل نفسش قطع میشد و دور از جونش امکان خفگیش زیاد بود....

با گریه از مامان جدا شدم و صورتم و بوسیدم.. دستاش رو به احاطه ی صورتم درآورد و سر و صورتم و غرق بوسه کرد.. اینقدر که دیگه داشت خنده م می گرفت....

از مامان که جدا شدم نگاهی به سپهراد انداختم.. لباس می لرزید و صورتش خیس بود.. لبخند محوی به لبای غنچه شده ش زدم و دستم و روی صورتم کشیدم اشکاش رو پاک کردم....

نگاهی به بقیه انداختم.. فقط خانواده امیر اونجا بودن.. دیگه کسی نبود انگار....

بعد از مامان خاله مهناز اومد جلو و بغلم کرد.. صورتم و بوسید و گفت:

- خوش اومدی دخترم.. رسیدن بخیر....

- ممنونم خاله...

با بابای امیر هم دست دادم و احوال پرسیدی کردم.. ارغوان همه رو کنار زد و اومد جلوم ایستاد.. همگی تمام تلاششون رو می کردن تا سپهراد رو نادیده بگیرن....

بعد از بغل کردن و بوسیدن من و ریختن چند قطره اشک دلتنگی، نگاهی به صورت سپهراد انداخت.. یکم که نگاه کرد لبخند محوی نشست روی لباس.. چشمکی به سپهراد زد و لپش و کشید:

-سلام..چه اقا پسره خوشتیپی..من ارغوانم..می تونی خاله صدام بزنی عزیزم....

سپهراد با گیجی نگاهی به من کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-من حاله دالم....(من خاله دارم)

ارغوان خندید و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم مامان هممون رو تعارف کرد بشینیم..تازه نگام به نامزده ارغوان افتاد.....

پسری سبزه رو..چشمای قهوه ای و قد بلند..لاغر و کشیده بود و صورت جذابی داشت..به ارغوان می اومد..از نظر قیافه خیلی برای هم مناسب بودن....

وقتی باهاش احوال پرسى کردم فهمیدم خیلی هم خوش صدا و مهربونه..کلی با سپهراد حرف زد و شوخی کرد....
روی مبلا نشستیم..نگاهی به مامان انداختم که اصلا به سپهراد نگاه نمی کرد..اگه با من حرفی داشت مستقیم به صورت خودم نگاه می کرد..سپهراد هم که کسی رو نمی شناخت..غریبی می کرد یکم و تو بغل خودم نشسته بود....
مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا نگفتی چه ساعتی می رسی که بیایم دنبالت؟!....

لبخندی زدم..هنوز داشت ریز ریز اشک می ریخت:

-می خواستم سوپرایزتون کنم....

سرش و تکون داد:

-شام خوردین؟!...

از اینکه جمع بست کلی خوشحال شدم..لبخند گشادی نشست روی لبام:

-تو هواپیما یه چیزایی خوردیم..من که سیرم....

بعد سرم و انداختم پایین و به سپهراد نگاه کردم:

-تو گرسنه ت نیست مامانی؟!...

با خجالت به جمع نگاه کرد و سرش و تکون داد..به مامان نگاه کردم و گفتم:

-خودم براش میارم...

خواستم بلند بشم که ارغوان زودتر بلند شد:

-من میارم!....

-مرسی عزیزم....

ارغوان رفت تو آشپزخونه و مامان و خاله مهناز درمورده فرانسه و درس و افسون سوال می پرسیدن..مشغول صحبت بودیم که سپهراد اروم تو گوشم گفت:

-پش ماما بزلگی کشاش؟!...(پس ماما بزرگی کجاس؟)

با دست مامانم و نشون دادم..باز اروم تو گوشم گفت:

-بلم پیسس؟!...(برم پیشش؟)

با نگرانی به مامان نگاه کردم..می ترسیدم چیزی بگه که سپهراد ناراحت بشه..اما از طرفی هم فقط خوده سپهراد میتونست با زبونه شیرینش توجه مامان رو جلب کنه....

با دودلی سرم و تکون دادم..خودش و از تو بغلم سر داد پایین و ایستاد..با خجالت و سر بزیری به سمت مامانم رفت..همه ساکت شدن و به سپهراد نگاه کردن..جو مضطرب شده بود و همه با نگرانی نگاه می کردن....
از طرفه همه موج های منفی دریافت می کردم..دلم می لرزید..با ترس نیمخیز شده بود تا اگه اتفاقی افتاد سریع بپرم سمتشون.....

سپهراد جلوی مامان ایستاد و بهش نگاه کرد..با لحن شیرینش گفت:

-ماما بزلگی شلام....(مامی بزرگی سلام)

مامان نگاهه تندى بهم انداخت..با نگرانی بلند شدم..قدم اول رو که سمتشون برداشتم با صدای مامان با بهت متوقف شدم:

-سلام گل پسر..خوبی؟!.....

با گیجی نگاهی به بقیه انداختم..تو چشمای همه تعجب موج میزد..طوری مامان با قاطعیت گفته بود سپهراد رو قبول نمی کنه که توقع همچین رفتاری رو نداشتم....

-ملشی...(مرسی)

دستاش و پیچیده بود تو هم و به مامان نگاه می کرد..مامان بدون اینکه به ما نگاه کنه دست راستش و بلند کرد و روی موهای سپهراد کشید....

نفسم و عمیق فوت کردم بیرون..خیالم یکم راحت شده بود..هرچند از نگاهش متوجه می شدم هنوزم سپهراد رو قبول نداره اما همینم خوب بود..همینکه نخواست دلش و بشکونه و ناراحتش نکرد....

توقع داشتم اصلا بهش جواب نده و با عصبانیت از خودش برونش..اما مثل اینکه حق با افسون بود..مامانم ادمی نبود که دله یه بچه رو بشکونه....

ارغوان هم که ملاغه به دست با نگرانی جلوی در ایستاده بود با دیدنه رفتارِ مامان لبخندی زد....

سپهراد خندید و با کمک دستاش رفت روی مبلی که مامان نشسته بود..کنارش ایستاد و به طرفش خم شد اروم گونه ی مامان رو بوسید..مامان خشکش زد و چشماش یکم گرد شد..دلم از دلِ مهربونه سپهراد لرزید..هیچکس حرف نمیزد..بدون هیچ حرفی از مبل پرید پایین و اومد پیشم....

یکم روش باز شده بود و کمتر خجالت می کشید..دستاش و باز کرد تا بغلش کنم در همون حال گفت:

-حاله آلسین کو؟!....(خاله آرشین کو)

لبخندی محو از لحنه سپهراد روی لبای هممون نشست اما مامان هنوزم خشک مونده بود..خم شدم سپهراد رو بغل کردم و گفتم:

-خواهیده پسر..فردا می بینیش....

سرش و تگون داد و دیگه چیزی نگفت..نگرانی تو دلم هر لحظه کمتر میشد..میدونستم مامان در مقابل سپهراد نمی تونه مقاومت کنه..سپهراد واقعا بچه ی شیرین و تو دل برویی بود....

هیچکس دیگه از کاری که سپهراد کرد،حرفی نزدن..مامان هم طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... اون شب یک ساعت بعدش خاله اینا رفتن و من ارغوان رو دعوت کردم فردا که بچه ها میان،اونم بیاد...

مامان جز درمورده درسا و خانواده عمو سالار دیگه حرفی نزد..منم اخر شب وقتی مامان بعد از بوسیدن من رفت بخوابه،سپهراد رو خوابوندم و سری به آرشین زدم و نیم ساعتی کنارش نشستم و نازش دادم..دلم براش یه ذره شده بود....

بعد از اونم خودم کنار سپهراد،تو اتاقم با ارامش خوابیدم.....

روی زمین تو اتاقم نشسته بودیم و چهارتایی با ذوق بهم نگاه می کردیم..چه خوب که بازم دور هم جمع بودیم و از هر طرف حرف می زدیم...

بیتا و تبسم واقعا از دیدن ما خوشحال بودن و با اینکه چند روز از اومدنمون گذشته بود،هنوزم هرچند دقیقه یکبار یا من و یا افسون رو می بوسیدن..خیلی دلتنگ بودن.....

افسون با هیجانه خاصی که یکم مشکوک بود رو به بیتا و تبسم گفت:

-خوب..چه خبر از دانشگاه؟!..بچه ها چه طورن؟!...

تبسم با لبخنده مشکوکی گفت:

-هیچی..سلامتی..چطور یهو یاده دانشگاه افتادی؟!....

افسون با من گفت:

-خوب..خوب..هیچی..یعنی..من..من همیشه به یاده دانشگاه و بچه ها بودم و هستم..فقط می خواستم ببینم حالشون چطوره و الان چیکار می کنن....

بیتا شونه بالا انداخت:

-خبری نیست..همه حالشون خوبه..ما هم بعد از شما دیگه زیاد باهاشون صمیمی نشدیم..اسه می رفتیم اسه میومدیم..خبری هم نداریم جز سلامتی...

افسون خواست چیزی بگه که یه دفعه تبسم با هیجان گفت:

-راستی..راستی..من یه خبر دارم..علیرضا رو یادتون میاد؟!..علیرضا حق شناس؟!....

یکم فکر کردم..تنها چیزی که از علیرضا حق شناس یادم میومد قد بلندش بود و لاغر اندامیش....

سرم و تگون دادم:

-هوم..اره من یه چیزایی ازش یادمه..همون که مثل نردبوم دراز بود!.....

افسون با خنده گفت:

-به نردبوم گفته بود زکی..مثل دکل بود..من نمی دونم این پسر چرا اینقدر دراز بود..یه ذره عقل هم تو سرش نبود..پسره ی خنگ....

بیتا زد زیر خنده:

-بسه بابا..بیچاره رو تخریب کردی..اگه بفهمه چه نظری روش داری دق می کنه..ناسلامتی قراره دامادتون بشه..اینقدر پشت سرش حرف درنیارین....

من و افسون با چشمای گرد نگاهشون کردیم که تبسم با حرص براق شد تو صورت بیتا:

-اینقدر حرف مفت نزن بیتا..الکی ذهن اینارو هم منحرف نکن....

ابروهای بیتا رفت بالا:

-مگه ازت خاستگاری نکرد؟!..مگه همیشه جلوت سبز نمیشد؟!..مگه بهت ابراز عشق نکرد؟!..مگه همیشه پشت درنمیومد..مگه.....

تبسم با عصبانیت زد تو سر بیتا:

-ببند دهن گشادتو..اینقدر هم مگه مگه نکن برای من..یه خاستگاری کرد که جوابشم گرفت..اینقدر بزرگش نکن.....

بیتا دستش و گذاشت روی دهنش و چشماش و گرد کرد:

-دهنه من گشاده؟!..بگم چه کارا برات می کرد؟!..ها؟!..ها؟!..بگم؟!....

تبسم خواست چیزی بگه که پریدم وسط بحثشون:

-ای بابا ول کنین دیگه..چرا اینقدر بحث می کنین..حالا بگین ببینم این علیرضا حق شناس چطوری خاستگاری کرده؟!..

تبسم خواست حمله کنه سمتم که با خنده خودمو کشیدم عقب..افسون دستش و رو شونه تبسم گذاشت و عقب فرستادش..در همون حال گفت:

-چرا جنگ داری با همه؟!..مگه چی گفتن..می خواهیم بدونیم این علیرضای دیلاق بلد بوده چطوری خاستگاری کنه یا نه..اخه به بچم اصلا نمیومد تو این خطا باشه..همش سرش تو کتاباش بود و اخرشم کمترین نمره رو تو کلاس می گرفت.....

هممون زدیم زیر خنده..بیتا میون خنده،بریده بریده گفت:

-خبر نداری خواهره من..خواهرمون رو برده رستوران..شمع و گل و بلبل هم اطرافش چیده..یک سره هم گفته من عاشقتم..به خدا عاشقتم..از همون اول عاشقتم..من خیلی عاشقتم..انگار یکی یادش داده بوده که فقط بگه عاشقتم..... تبسم با خنده ادامه داد:

-راست میگه..انگار نواره ضبط شده بود..هی گفت عاشقتم..کلا بعد از اون شب به کلمه ی "عاشقتم" الرژی پیدا کردم....

افسون دستاش و گذاشته بود روی پاش و با قهقهه به جلو خم شده بود:

-خدایا اصلا باورم نمیشه اون دیلاق بدونه عشق چی هست چه برسه عاشقتم بشه..تو نبوده ما چه خبرا بوده و ما عقب موندیم....

تبسم خودش غش کرده بود از خنده و ماهم همراهش..بعد از چند دقیقه خندیدن تبسم دستی به صورتش کشید و با ته مایه خنده گفت:

-حالا اینارو بی خیال..همین دیلاق به مناسبت تموم شدنه دانشگاه مهمونی گرفته..من و بیتا رو دعوت کرد..بهش گفتم نمی تونیم بیاییم..وقتی دلیلش رو پرسید گفتم شما دوتا قراره از فرانسه برگردین..اینقدر خوشحال شد که نزدیک بود همون وسط پیره هوا و بگه "اخ جون"..خلاصه اینکه ازم خواهش کرد شمارو هم با خودمون ببریم..گفت اگه نیاین ناراحت میشه.....

بیتا که هنوز داشت می خندید گفت:

-نه نیارین که دامادمون دلخور میشه..هممون میریم..بیاین ببینین این دیلاق چه کارها که برای این جوجه نمی کنه.....

تا گفت جوجه زدم زیر خنده..بچه ها با خنده و تعجب بهم نگاه کردن..بریده بریده گفتم:

-یه..یه لحظه..اون دراز رو کناره تبسم تصور کردم..اون با اون قده بلندش کناره تبسم چه زوجی می سازن..... صدای خنده افسون هم بلند شد و گفت:

-وای خدا راست میگه..این تبسم با این قده کوتاهش چطور می خواد کناره اون راه بره..مثله زرافه و موچه میشن.... تبسم با اینکه قدش تقریبا خیلی کوتاه بود اما خودش قبول نمی کرد..و خیلی هم روی قدش حساس بود..کسی جرات نداشت درمورده قدش حرف بزنه.....

با حرص یکی یدونه تو سره من و افسون زد و گفت:

-هه هه خندیدیم..قده من خیلی هم نرماله..شما خیلی درازین..من خیلی هم از قدم راضیم..شما برین به خودتون بخندین.....

برای اینکه یه وقت جدی جدی ناراحت نشه خندمون رو خوردیم..با لبخند بهشون نگاه کردم و گفتم:

-شما برین امیدوارم بهتون خوش بگذره..من که نمی تونم پیام.....

دقیقا سه تایی همزمان با جیغ گفتن:

-چرا؟!.....

لبخندم عمیق تر شد:

-اخه نمی تونم سپهراد رو تنها بزارم..کسی نیست ازش نگهداری کنه....

اخمای بیتا رفت تو هم:

-مامانت که هست....

لبخندم محو شد و چشمام پر از غم:

-مامانم سپهراد رو دوست نداره..حتی بهش نگاه هم نمی کنه..قبول نمی کنه..نمی خوام مجبورش کنم چون می دونم اذیت میشه..سپهراد هم یکم غریبی می کنه..خودم باید پیشش باشم.....

بیتا متفکر گفت:

-خودم نوکرشم هستم..می بریمش پیشه مامان من..مثل چشماش ازش مراقبت می کنه...
 -نه مگه دیوونه شدی..مزاحم مامانت اینا نمیشم..شما برین..چکار به من دارین....
 بچه ها خواستن چیزی بگن که درِ اتاق باز شد..مامان با یه سینی که توش فنجونای چای و یه ظرف میوه بود اومد داخل..لبخندی به هممون زد و سینی رو گذاشت وسطمون....
 تشکر کردیم که با لبخند جوابمون رو داد..داشت از اتاق می رفت بیرون که یه لحظه ایستاد..با همون لبخندش چرخید طرفمون و رو به من گفت:
 -هرجا خواستی می تونی بری..من از بچه نگهداری می کنم..نگران هم نباش..نه من اذیت میشم،نه می زارم اون اذیت بشه..در ضمن با آرشین هم رابطه ش خیلی خوب شده..باهم کنار میان..با خیال راحت هرجا می خواهی برو....
 با تعجب بهش نگاه کردم که بدون حرفی دیگه از اتاق خارج شد....
 چند لحظه هممون با تعجب بهم نگاه کردیم..نفس عمیقی کشیدم..یعنی مامان می خواد از سپهراد نگه داری کنه؟!..اون حتی اسمشم به زبون نمیاره..بهش میگه بچه..حالا چطور می خواد پیش خودش نگهش داره....
 پوفی کشیدم و به بچه ها نگاه کردم..قیافه های همشون متفکر بود..افسون زد روی پام و گفت:
 -من که بهت گفته بودم مامانت خیلی مهربونه..درضمن کیه که از سپهراد خوشش نیاد..با اون زبونش و کارای بامزه ش....
 سرم و تگون دادم..هنوز متعجب بودم..چطور مامان همچین حرفی زد..یعنی نرم شده؟!..کاش واقعا نرم شده باشه..کاش بتونه سپهراد رو دوست داشته باشه!....
 تو فکر بودم که با صدای بلند تبسم پریدم..خنده ای کرد و گفت:
 -خوب اینم که حل شد..پس دیگه مشکلی نیست..هممون اخره هفته می ریم مهمونی..مطمئن باشین خیلی خوش می گذره..درضمن بچه ها هم از دیدنه شما خیلی خوشحال میشن..همیشه حالتون رو از ما می پرسیدن....
 حواسم سر جاش نبود..تو فکره حرفای مامان بودم..بی حواس سر تگون دادم:
 -حالا تا اخره هفته ببینیم چی پیش میاد....
 تبسم خواست اعتراض کنه که در اتاق به ضرب باز شد و سپهراد مامی مامی گویان پرید تو اتاق...
 نگاهی به بچه ها انداخت که خیلی باهاشون صمیمی شده بود و به همشون می گفت خاله..تو بغل من نشست و گفت:
 -حاله آلسین حوافید...(خاله آرشین خوابید)
 سرم و تگون دادم و دستام و دورش حلقه کردم..بچه ها داشتن قربون صدقه ی سپهراد می رفتن که چشمش افتاد به ظرفِ میوه..چشماس برق زد....
 با یه جست از تو بغلم پرید طرفش و با دو دست مشت زد تو میوه ها..دستاش اینقدر کوچیک بود که دوتا دونه الوچه بیشتر نتونست برداره..با همونا برگشت نشست تو بغلم....
 همینطور که با بچه ها حرف می زدم نگاهم به سپهراد بود که از ترشی الوچه صورتش جمع شده بود و چشماس رو بسته بود....

تک خنده ای کردم و موهایش رو بوسیدم که با همون صورت جمع شده ی بامزه ش نگاهی بهم انداخت و خندید.....

مانتوی گشاد و نخ یاسی رنگم که با یه کمربند هم جنس خودش بسته میشد و شالم رو دراوردم و به خدمتکار دادم..دستی به کت تنگ و کوتاهم کشیدم....

نگاهی به آینه ی قدی که جلوی در بود انداختم..موهای فرم فرق کج تو صورتم ریخته بود..ارایش ملایم و کرم قهوه ای به صورتم خیلی می اومد....

کت قهوه ای و اسپرت..شلوار کتون کرم رنگ و لوله ای..یه تاپ تنگ و کرمی هم زیر کتم پوشیده بودم..کت یه دکمه بیشتر نداشت که اونم باز گذاشته بودم..به قول افسون مثل شکلات کرم کاکائویی شده بودم....

لبخندی زدم و همراه بچه ها وارد شدیم..دلم شوره سپهراد رو میزد..خیلی نق زد تا همراهم بیاد اما نمیشد.... اینجا جای بچه ها نبود..می خواستم از اومدن منصرف بشم که مامان و آرشین سپهراد رو سرگرم کردن و من هم با اصرار زیاد بچه ها اومدم.....

علیرضا حق شناس با دیدن ما به طرفمون اومد..هنوزم مثل همون موقع ها بود..هیچ تغییری نکرده بود..لاغر و قدی خیلی بلند..صورت سبزه و چشمای مشکی کشیده..صورتش بد نبود اما درازیش و لاغریش یکم تو ذوق میزد.... اول از همه با لبخنده خاصی به تبسم خیره شد و حالش رو پرسید..افسون دستش و جلوی دهنش گرفته بود که خنده ش معلوم نشه....

منم از نگاهه خیره ش خنده م گرفته بود اما جلوی خودم و گرفتم و گفتم:

-سلام آقای حق شناس..خوب هستین؟!....

با لبخند و به سختی دل از خیره شدن به تبسم کند و به من نگاه کرد:

-سلام خانوم پناهی..رسیدن بخیر..خیلی خوش اومدین....

-ممنونم....

بچه ها هم باهاش احوال پرسى کردن و با راهنماییش به داخل خونه رفتیم..نگاهی به اطراف کردم..تقریباً همه ی بچه های دانشگاه اینجا بودن و بعضی ها رو هم نمی شناختم..... با بچه ها احوال پرسى کردیم و کنار هم نشستیم..چند نفر از بچه ها من و افسون رو دوره کرده بودن و از درس و فرانسه سوال می پرسیدن..اکثراً افسون جواب میداد و منم تا مخاطب قرار نمی گرفتم حرفی نمی زدم.... بعد از کلی سوال و جواب بچه ها متفرق شدن و رفتن تا به مهمونی برسند..عده ای وسط بودن و می رقصیدن..تبسم و بیتا هم وسط بودن.... به افسون که با کنجکاو ی به اطراف نگاه می کرد،نگاهی انداختم و گفتم: -دنبال کسی می گردی افسون؟!.... یه دفعه به خودش اومد و دست از کندوکاو برداشت: -نه..همیجوری نگاه می کردم..اخه یه سری از بچه ها نیستن.... سرم و تگون دادم: - هنوز که دیر نشده شاید بیان..شاید هم اصلاً نیان... چشماش رو باز و بسته کرد و دیگه چیزی نگفت..گوشیم رو دراوردم و پیامی برای مامان فرستادم و حال سپهراد رو پرسیدم.... بعد از جوابه مامان همینطور داشتم با گوشیم ور می رفتم که حس کردم نگاهه کسی روم سنگینی می کنه..نفسم حبس شد..من از این نگاه های خیره و سنگین خاطره ی

خوبی نداشتیم..... دلم نمی خواست باز کسی با نگاهش افسونم کنه..حالم از این نگاه ها بهم می خورد..من با همین نگاه ها رفتم تو چاه.... تمام سعیم رو می کردم که بی توجه باشم اما انگار یه چیزه سنگین روی سینه م گذاشته بودن..نفسم به زور می رفت و میومد..نگاهم با سماجت روی گوشی مونده بود و دلم نمی خواست نگاهم و بالا بکشم و بینم کیه که اینطور نگاهم می کنه اما خیلی سخت بود..... هم حالم بد شده بود هم معذب بود..اینکه یکی همه ی نگاهش به من باشه اذیت می کرد..حس می کردم زیر نظر گرفته شدم.... دلم می خواست سر بلند کنم و بینم کیه..دلم می خواست برم دوتا مشت تو چشماش بزنم تا کور بشه و دیگه اینطوری منو نگاه نکنه..دلم می خواست هرکی هست زیر مشت و لگد لهش کنم..... مستاصل چشمام رو بستم و نفسم و فوت کردم بیرون..خدایا چیکار کنم..... تمام جسارتم و جمع کردم و سرم و اوردم بالا..با بی تفاوتی که ظاهری بود نگاهم و به اطراف گردونم..از روی مبلی که چند متر باهام فاصله داشت رد شدم اما یه دفعه انگار بهم شوک وارد شد..... سریع و بی اراده نگاهم دوباره برگشت روی مبلی..نفسم حبس شد..دلم زیر و رو شد..عرق سردی روی کمرم نشست.... چرا حواسم نبود که اینم تو همون دانشگاه درس می خونه و حتما تو مهمونی شرکت می کنه..صورتم جمع شد..حالم ازش بهم می خورد..مثلا دوباره با این نگاه های خیره ش چه غلطی می خواست بکنه؟!..... فکر کرده من همون دختر بچه ی احمق و ساده لوحی هستم که با دوتا نگاهه خیره خر بشم؟!..عوضی.... تمام نفرت رو تو چشمام ریختم و زل زدم تو چشماش..رنگ نگاهش عوض شد..چشمای مشتاقش حالا به غم نشسته بود..چه انتظاری داشت..که مثل اون موقع ها چشمام تو چشماش قفل بشه و نتونم نگاهم و ازش بگیرم؟!..... پوزخنده غلیظی زدم و با همون نفرت نگاهم و ازش گرفتم..نگاهش همچنان خیره بود..کاش می شد از اینجا برم.... احساس گرما می کردم..با اینکه هوا نسبتا خنک بود اما من از داخل می سوختم..بدنم ملتهب شده بود..کف دستام عرق کرده بود.... افسون برگشت و خواست چیزی بگه اما نمی دونم چی تو صورتم دید که چشماش پر نگرانی شد.... دستم و تو دستش گرفت..پشت دستام یخ بود اما کف دستام عرق کرده بود..دستش و تو دستم مشت کردم..با نگرانی اروم گفت: -خواهری حالت خوبه؟!..چرا اینطوری شدی؟!..اتفاقی افتاد؟!.... سرم و به نشونه ی نه انداختم بالا..نمی خواستم نگرانش کنم..لبخنده لرزونی زدم..کف دستام و به شلوآرم کشیدم تا خشک بشه.... به مبلی تکیه دادم و پای راستم و روی پای چپم انداختم..دستام و تو هم قفل کردم و روی پاهام گذاشتم..سرم و بالاتر از حد معمول گرفتم..من دیگه با هیچی نمی شکم..نمی زارم کسی با این کارا اذیت کنه..... بردیا سه سال روی من کار کرد..من دیگه مشکلی ندارم..هیچکس نمی تونه با یه نگاهه خیره من و بهم بریزه..اون آبشار مُرد.... با بی خیالی نگاهی به بچه ها که وسط می رقصیدن انداختم..تبسم و بیتا با مسخره بازی می رقصیدن و همو اذیت می کردن..لبخندی از کاراشون روی لبم نشست.... افسون خم شد طرفم و گفت: -میایی بریم برقصیم؟!... -نه فداتشم خودت برو..من حوصله ندارم..تو برو من براتون دست می زنم.... خندید و به بقیه ملحق شد..همونطور که بهش گفته بودم با خنده بهشون نگاه کردم و دست زدم..دلم برای این کاراشون تنگ شده بود.... قدیم از این کارا زیاد می کردن..زیر لب با خنده زمزمه کردم: -دخترای گنده خجالت نمی کشن..سنی ازشون گذشته اما هنوزم مثل بچه ها رفتار می کن.... -قبول دارم..... تمام تنم لرزید..چشمام گشاد شد..دلم اشوب شد..درسته بردیا سه سال روم کار کرد تا تونستم بفهمم همه ی مردا مثل هم نیستن و همه قصد تعرض ندارن.... بعد از سه سال

تونست اعتماد به مردا رو برگردونه..تونست بهم ثابت کنه اگه یکی همچین کاری کرده قرار نیست بقیه هم همین کارو بکنن..همه ی اینا درسته.... اما ایا به خوده کسی که مسیبه همه ی این بلاها بوده هم می تونم اعتماد کنم؟!..می تونم مثل بقیه ی مردا بهش نگاه کنم؟!..می تونم صدای جیغای خودم و تو خوابام فراموش کنم؟!..می تونم وجوده سپهراد رو نادیده بگیرم؟!..می تونم با هر نگاه کردن بهش،اون روز تو خونه ش رو به یاد نیارم؟!..... نمی تونم..به خدا که نمی تونم..منم ادمم..من یه دخترم..بزرگترین سرماییه م رو ازم گرفت و حالا اومده کنارم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده می گه "قبول دارم"..... حتی اگه بخوام یادم بره هم،هربار که چشمم به چشم سپهراد بیوفته یادم میاد چه بلاهای سرم اومد و سپهراد چرا الان پسره منه..... وجوده سپهراد نمیزاره یادم بره که این مرد،با من چیکار کرده.... بدون توجه بهش..بدون اینکه حتی نگاهش کنم..انگار نه انگار که چیزی گفته..با بی تفاوتی به بچه ها نگاه کردم.... باز صدای نحسش تو گوشم پیچید: -سلام..رسیدن بخیر.... پوزخندی زدم و بازم توجهی نکردم..دستام و روی هم،روی زانوم گذاشتم و نگاهم و خیره به بچه ها دوختم..حتی حاضر نبودم یه نگاه خرجش کنم.... -می گن جواب سلام واجبه.... خنده م گرفت..پر تمسخر خندیدم و نگاهی به سقف انداختم: -خدایا بین چی میگه..تو که اینقدر مهربونی لطفا این بنده ت رو هم شفا بده.... خنده م رو جمع کردم و اخمام و کشیدم تو هم..صورتتم جمع شده بود از نفرت: - مسلمونا همچین حرفی میزنن..تو مگه مسلمونی؟!..تو مگه می دونی خدا و پیغمبر چه چیزایی گفتن؟!..تو مگه اصلا ادمی؟!..حتی حرف زدن باهات هم کفاره می خواد..... صدای نفس عمیقش رو شنیدم..دلهم بهم می خورد و بالا پایین میشد..حالم اصلا خوب نبود..سرم گیج می رفت..به سختی اونجا نشسته بودم.... اب دهنم و قورت دادم..اما فایده نداشت..دهنم تا گلو خشک شده بود.... دستام و تو هم پیچیدم..با شنیدن صداش تنم یخ کرد: -باید باهم حرف بزنیم..هرچه زودتر..... از صدای محکم و پر اطمینانش که می گفت من حتما قبول می کنم پوزخندی زدم..اخمم غلیظ تر شد: -نه بابا؟!..امر دیگه ای نی؟!..... -فعلا فقط می خوام باهات حرف بزنم..حرفام مهمه.... انگار که یه پشه رو از جلوی صورتتم کنار می زدم دستم و تو هوا تگون دادم..جوابش و ندادم..حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم..از گفته همون چند جمله هم پشیمون شدم..اصلا نباید بهش اهمیت میدادم.... -من دست از سرت بر نمی دارم..اینو بفهم.... بهش نگاه نمی کردم بینم درچه حالیه اما صداش پر از حرص بود..می شناختمش..داشت تمام تلاش رو می کرد که اروم باشه.... موهام و از جلوی چشمم کنار زدم و بالاخره اروم سرم و چرخوندم طرفش..موهایش مثل همیشه کوتاهه کوتاه بود و رو به بالا درستشون کرده بود..دوره چشماش یه حلقه ی قهوه ای رنگ افتاده بود و زیرشون گود شده بود..از بی خوابی بود فکر کنم.... یه کت مشکیه اسپرت و تیشرت سفید پوشیده بود به همراه شلوار کتون سفید.... نگاه به چشماش کردم و پر تمسخر گفتم: -دیگه قراره انتقام کی رو ازم بگیری؟!..تعارف نکن..دیگه چی از من می خواهی؟!..... صداش پایین اومد و لحنش پر از احساس شد: -این دفعه،فقط دلت و.... تگون محکمی از بهت خوردم..تنم لرزید..چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم..به سختی خودم و جمع کردم و چشمام رو باز کردم..از لبخنده گوشه لبش معلوم بود تگونم و دیده.... برای اینکه بغضم و حال بدم و متوجه نشه،زدم زیر خنده..هرچند هرکی میدید می فهمید این یه خنده ی عصبیه.... اینقدر خندیدم که اشک از چشمام جاری شد..چند نفری که اطرافمون بودن با تعجب چرخیده بودن و نگام می کردن..صدای نفسای بلند و پر خشمش تو گوشم می پیچید.... نگاهش کردم:

-مرسی خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم.... بدون توجه بهش بلند شدم و راه افتادم سمت بیرون..یه کم هوا می خوردم حالم جا میومد... نزدیکه در بودم که بازوم از پشت کشیده شد..نفسم رفت..چشمام گشاد شد..یه لحظه تمام حرفای بردیا محو شد و اون خنده ها و حرفای زشت اومد تو ذهنم.... حالم دست خودم نبود..خصوصا که اون بوی عطری که حتی تو بیهوشی هم حسش کرده بودم الان تو بینیم پیچیده بود.... چرخیدم عقب و همزمان بازوم رو هم پس کشیدم..بی اراده دستم رفت بالا و با همه ی قدرتم روی صورتش اومد پایین..به همون سرعت هم کف دستم و محکم روی کتم کشیدم..انگار اثری ازش روی دستم مونده بود و من باید پاکش می کردم..... از صدای بلند سیلی که تو خونه پیچید همه ساکت شدن..شانس ما اهنک هم چند دقیقه قبل قطع شده بود..چشمای گشاد شده و متعجب اطرافیان رو حس می کردم..... اگه اون شهزاده قدیم بود بلافاصله یکی میزد تو صورتم اما الان فقط خشک شده بود و با بهت نگام می کرد.... نفس نفس می زدم..یه قدم رفتم عقب..اعتراف می کنم خیلی ترسیده بودم..اگه همینجا کتکم می زد تعجب نمی کردم..من با این شهزاد که با بهت و دلخوری نگام می کرد آشنا نبودم.... من کسی رو می شناختم که شعارش این بود..با هر دست دادن با همون دست پس بده...هرکی هرکار باهات کرد باید همون بلا رو سرش بیاری.... هنوزم می ترسیم از شوک در بیاد و تلافی کنه..یه قدم دیگه پس رفتم..خوردم به دیواره کناره راهرو..عطرش تو بینیم مونده بود و بیرون نمی رفت..همونجا کناره دیوار نشستم..با دستم بینیم رو محکم فشردم..کاش بوش میرفت.... بچه ها همه جمع شده بودن و به ما دوتا نگاه می کردن..با نشستنم افسون فهمید حالم خیلی خرابه..از بهت دراومد و خودش و از بین جمعیت کشید بیرون و دوید طرفم..... کنارم زانو زد و صورتم و تو دستاش گرفت..گلوب از بغض درد می کرد..با صدای ارومی که فقط من بشنوم گفتم: -هیس..چیشد عزیزم؟!..چکار کرد که حالت بد شد؟!.... دستم و از جلو بینیم برداشتم و با بغض و لرزون نگاهی به بچه ها انداختم..همه چشم شده بودن و به ما نگاه می کردند..... -منو ببر خونه!... -باشه..باشه میریم..فقط بگو کاری کرد؟!..اذیت کرد؟!..چیزی بهت گفت؟!.... مثل بچه ها با مظلومیت دست راستم و محکم روی بازوی چپم کشیدم و با حق هق گفتم: -مث..مثل اون..روز..بازو..بازوم رو..گر..گرفت..همو..همون..بو رو..میده..بریم..بریم..منو ببر خونه.... صدام اون قدری بود که فقط افسون می شنید و خوده عوضیش که نزدیک ما ایستاده بود..نگاش نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم.... افسون دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد..رو به بچه ها با صدای بلندی گفت: -بیخشید..حال آبشار یکم خوب نیست ما دیگه میریم..اقای حق شناس شرمنده اگه مشکلی از طرف ما پیش اومد..بیخشید.... تبسم و بیتا دویدن طرفمون..افسون با مهربونی بهشون گفت: -شما بمونین..مهمونی که تموم شد بیاین.... ندیدمشون اما صدای بیتا رو شنیدم: -مهمونی چیه بابا..میاییم... افسون دیگه چیزی نگفت..از خدمتکار مانتو و شالم و گرفت و تنم کرد..لبخند لرزونی زدم و از علیرضا معذرت خواهی و خداحافظی کردم... از ساختمان یکم دور شده بودیم که افسون برگشت و نگاهی به خونه انداخت..نمی دونم چی دید یا کی اونجا بود که صورتش و با نفرت جمع کرد و توف انداخت روی زمین.... خواستم بچرخم بینم چیه که نداشت..با مهربونی اشکام رو پاک کرد و سوار ماشینم کردم..... به سختی بچه ها رو متقاعد کردم که می خوام تنها باشم و نداشتم هیچ کدومشون بیان همراهم خونه..... مثل مستا تلو تلو می خوردم..سرم گیج می رفت..از گریه ی زیاد به سکسکه افتاده بودم.... در سالن رو باز کردم و رفتم داخل..چراغای خونه

خاموش بود..حتما مامان اینا خوابیدن..خونه تو سکوت و تاریکی فرو رفته بود..همونجا به دیوار تکیه دادم..... دستم و روی لبام فشردم تا صدای هقم رو کسی نشنوه..این چه بلایی بود دیگه..نباید می رفتم..نباید می رفتم..خدایا چرا رفتم..چرا حواسم نبود اینم همکلاسیه بچه هاس..چرا به حرف بچه ها گوش دادم و رفتم..... خدایا به دادم برس..این حق من نیست..تا یکم حالم خوب میشه،دوباره پیداش میشه و بازم روز از نو..... پلکام رو محکم روی هم فشردم..کیفم و همون جلوی در انداختم و از پله ها رفتم بالا..سپهراد می تونست ارومم کنه.... در اتاقم و باز کردم اما سپهراد اونجا نبود..با عجله رفتم تو اتاق آرشین اونجا هم نبودن..حتی آرشین هم نبود..با ترسی که نمی دونم از کجا پیدا شده بود دویدم سمت اتاق مامانم..... درو با عجله باز کردم و با دیدنه صحنه ی روبه روم خشکم زد..تکیه دادم به چارچوب در تا نیوفتم..یکم بعد سر خوردم و همونجا جلوی در نشستم..... دو دستم و روی دهنم گذاشتم..شدت اشکام بیشتر شده بود و هیچ جوهره هم هق هقم قطع نمیشد..... مامان وسط خوابیده بود..آرشین و سپهراد دو طرفش بودن..دوتا دستش و زیر سرشون گذاشته بود..آرشین و سپهراد هم سرشون رو روی سینه ی مامان گذاشته بودن و دو طرفش خودشون رو جمع کرده بودن... اینقدر عمیق خوابیده بودن که حتی با صدای در هم بیدار نشدن..میون گریه و هق هق،لبخند غمگینی نشست روی لبم..چه صحنه ی قشنگی بود..... با سرعت بلند شدم و دویدم از پله ها پایین و کیفم و از جلوی در برداشتم..همینطور که از پله ها بالا می رفتم،گوشیم رو از کیفم دراورددم..... رفتم بالای سرشون و از چند زاویه ازشون عکس گرفتم..با گریه و لبخند لبام و به صفحه ی گوشی چسبوندم و عکسشون رو بوسیدم..... یکم بهشون با لذت نگاه کردم بعد گوشی رو چپوندم تو جیبم و رفتم طرف آرشین..... اروم و با احتیاط،طوری که بیدار نشه بلندش کردم و بردمش اتاق خودش..پتوش و روش مرتب کردم و بعد از بوسه ای روی پیشونیش از اتاق اومدم بیرون..... برگشتم تو اتاق مامان و اروم گونه ی مامان رو بوسیدم..تکونی خورد که از ترس بیدار شدنش نفسم و نگه داشتم..وقتی دیدم بیدار نشد با خیال راحت نفسم و فوت کردم بیرون و سپهراد رو بلند کردم و رفتم بیرون..... روی تخت خودم گذاشتمش و بی طاقت مانتو و کتم و دراورددم..با همون شلوار کتون کنارش به پهلوی خوابیدم و کشیدمش تو بغلم..... با نفس عمیق و محکمی بوش رو به ریه کشیدم تا جایگزین اون بو بشه..حتی نمی خواستم یه ذره هم اون بو تو بینیم بمونه..هرچند مطمئنم اون بو خیلی وقته رفته اما ناخوداگاه حسش می کردم..... چند نفس عمیق دیگه کشیدم..همینطور که ریز ریز تو گردنش بو می کشیدم،با اشکای روی گونه م به خواب رفتم..... با عصبانیت و بدون خداحافظی از مهمونی بیرون زد..به ماشینش که رسید دو دستش و تو موهایش فرو کرد و همراه با کشیدن محکم موهایش،نفسش و فوت کرد بیرون..... دستاش و محکم از تو موهایش روی صورتش کشید..دور خودش چرخ می زد..می خواست یه جوری خودش و اروم کنه..... با غیض لگد محکمی به سپر ماشین زد..... صدای آبخار تو گوشش پیچید.."م..مثل اون..روز..بازو..بازوم رو..گر..گرفت..همو..همون..بو رو..میده..بریم..بریم..منو ببر خونه".... چنگی به یقه ی کتش زد و به بینیش نزدیک کرد..با حس بوی عطره همیشگی،داد خفه ای کشید و کت رو با حرص از تنش دراورد و پرت کرد روی زمین..... نفس نفس می زد..رگ گردنش بیرون زده بود و صورتش از سرخی زیاد به کبودی میزد..... در ماشین رو باز کرد و نشست..با کف جفت دستاش چندبار محکم روی فرمون ماشین کوبید و داد زد: -آههههه..آآهههههه..... ماشین رو روشن کرد و دنده عقب گرفت..با دوبار عقب و جلو کردن دور زد و با سرعت از خونه خارج شد..... با سرعت رانندگی می

کرد..جلوش رو تار می دید..باورش نمیشد اما اشک تو چشماش نشسته بود..قطره ای اشک روی صورتش ریخت..... با حرص کف دستش و روی صورتش کشید و پاکش کرد.... دوباره کف دستش و روی فرمون کوید و صدای دادش تو فضای کوچیک ماشین پیچید: -لغنتی..چکار کردم من..باهاش چیکار کردم..خدایا..دارم دیوونه میشم..حالا چکار کنم من..حتی از بوی منم بدش میاد..... دیوونه وار رانندگی می کرد و داد میزد... دستش به سمت ضبط ماشین رفت و صدای اهنگی که اروم تو ماشین پیچیده بود رو تا ته زیاد کرد.... "کجای لحظه هامی تو..که هرجارو بگی گشتم.. به جای زندگی کردن..پی دیوونگی گشتم... پی دیوونگی گشتم.... نگو دل کندن اسونه..که من اصلا نمی تونم.. اگر حالم رو می پرسی..جوابش رو نمی دونم.. جوابش رو نمی دونم" ... دو قطره اشک دیگه روی صورتش چکید..بازم با کف دستش پاکشون کرد.... با همون سرعت زیاد یه دفعه ماشین رو کشید بغل خیابون و پاش و محکم روی ترمز کوید.... ماشین با تکونی محکم و صدای جیغ لاستیکا ایستاد... سرش و روی دستاش که دور فرمون قفل شده بودن، گذاشت و با عجز و درموندگی مثل بچه ها،معصومانه زد زیر گریه..... "کجای زندگی می تو..که من می گردم و نیستی... یه روزی مطمئن بودم..پای حرفتا وایمیستی... پای حرفات وایمیستی... تو هرجارو بگی گشتم..که شاید باز پیدا شی... به عشقت زنده موندم،کاش..هنوزم عاشقم باشی... هنوزم عاشقم باشی..هنوزم عاشقم باشی" همراه با گریه زیر لب زمزمه کرد: -خدایا یه راهی جلوم بزار..من چکار کنم خدا..غلط کردم..گه خوردم..پشیمونم خدایا..می خوامش..خیلی می خوامش..چیکار کنم باز به دستش بیارم..اون نفرت رو چطور دوباره به عشق تبدیل کنم.... سرش و از روی فرمون برداشت و با صورتی خیس باز داد زد: -خدایا کمکم کن..... "من از وقتی گمت کردم..شب و روزم زمستونه... هوای هرجا صاف باشه..هوای خونه بارونه... هوای خونه بارونه... من از وقتی گمت کردم..تمامه رویاهام گم شد... تو چی می دونی از اونی..که قصه ش حرف مردم شد... که قصه ش حرف مردم شد... کجای زندگی می تو..که من می گردم و نیستی.... یه روزی مطمئن بودم..پای حرفات وایمیستی... پای حرفات وایمیستی... تو هرجارو بگی گشتم..که شاید باز پیدا شی... به عشقت زنده موندم،کاش..هنوزم عاشقم باشی... هنوزم عاشقم باشی..هنوزم عاشقم باشی" (گمت کردم..شادمهر) دو دستش و محکم روی صورتش کشید و خیسش رو پاک کرد.... یادش اومد وقتی آبشار اینا داشتن می رفتن دوستاش برگشتن و بهش که روی تراس ایستاده بود نگاه کردن... پشت چشم نازک کردن تبسم و بیتا یعنی اینکه فقط فکر می کنن شهرداد و آبشار باهم بهم زدن و باعث شده آبشار از ایران بره.... اما نفرت تو چشمای افسون و تُف انداختنش روی زمین یعنی اینکه از همه چی خبر داره.... از اینکه افسون موضوع رو می دونست جای اینکه ناراحت بشه،خوشحال شد..خوشحال شد از اینکه افسون بوده که تو مواقع ناراحتیه آبشار کنارش باشه و ارومش کنه.... خوبه که یکی کنارش بوده و از همه چی خبر داشته.... هیچی از خودش مهم نبود..نه ابروش که پیش افسون رفته،نه تنفری که ازش داره..فقط براش مهم بود که تو این مدت یکی بوده که نزاره آبشار اذیت بشه..همینکه شاید دلداریش داده باشه هم خوبه.... در صورتی که مطمئن بود افسون اینقدر دوسته خوبی هست که برای خوب شدن آبشار هرکاری بکنه.... چند لحظه تو فکر خیره و ساکت به فرمون ماشین زل کرد.... پلکی زد و یه دفعه با هیجان دستش و تو جیش فرو کرد و گوشیش رو بیرون کشید..قفلش رو که باز کرد با دیدن عکس روی اسکرین لبخند عمیقی زد.... تو این چند سال چیزی مانع شده بود که عکس رو عوض کنه..هرموقع هم چشمش به

عکس میوفتاد خنده ش می گرفت.... گوشه رو چسبوند به لباس و صورت آبشار رو محکم بوسید..گوشه رو دوباره پایین آورد و به عکس نگاه کرد.... شهراد با کت شلواری اسپرت و ژست مغرورانه ای روی صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود..دستاش رو روی دسته های صندلی گذاشته بود و خیلی جدی به دوربین نگاه کرده بود.... آبشار با حالتی کاملاً متفاوت از شهراد بالای سرش ایستاده بود و خم شده بود به جلو..زبانش رو تا آخر درآورده بود و با انگشت اشاره ی جفت دستاش روی سر شهراد شاخ درست کرده بود..با سری کج شده و چشمکی پر از شیطنت به دوربین نگاه کرده بود.... این عکس رو تو دانشگاه گرفته بودن و شهراد وقتی گوشیش رو از افسون گرفته بود و نگاهش به عکس افتاده بود با حیرت چند لحظه خیره ش شده بود و بعد با اخم و جدیت چرخیده بود طرف آبشار اما وقتی صورت مظلوم شده ش رو دیده بود خنده ش گرفته بود و نتونسته بود چیزی بگه.... از طرفی عکس اینقدر بامزه شده بود که همون موقع گذاشته بود برای اسکرین گوشیش و تا الان عوضش نکرده بود.... چشماش رو بست و باره دیگه بوسه ای به صورت شیطون آبشار زد.... لبخند عمیقش با یاده چشمای پر از غم آبشار که امشب دیده بود محو شد..چشماش باز از اشک سوخت..هیچی از اون لبخندای زیبا و پر از شیطنت نمونه بود..بهتر بود بگه هیچی ازشون باقی نداشته بود.... با کاری که کرده بود،آبشار معصوم و خنده روش رو به کسی کاملاً متفاوت تبدیل کرده بود..کسی که بهش سیلی زده بود.... دستش بی اراده به سمت صورتش رفت و با سر انگشتاش به گونه ش کشید: -عجب دست سنگینی هم داری فسقلی..اما حقم بود..نوش جونم..حتی اگه بیشتر هم میزدی هیچی نمی گفتم..امیدوارم یه کمی دلت و خنک کرده باشه.... نفسش و فوت کرد بیرون و لبخنده محوی زد: -به دستت میارم..یا می میرم یا تورو برای همیشه کنار خودم نگه می دارم..تو مال منی..به هیچکس نمیدم..اون لبخندای نازت رو برمی گردونم..مطمئن باش.... تا حدودی اروم شده بود..فرمون رو چرخوند و با سرعت راه افتاد..اولین کاری که صبح باید انجام میداد خرید یه ادکلن جدید بود.... با بچه ها از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت صندوق عقب.... به یاده گذشته ها هر هفته چهارتایی می رفتیم خرید..خیلی خوش می گذشت..یاده خاطرات گذشته ها می کردیم و می خندیدیم.... البته صدای اعتراض تبسم و بیتا درآورده بود ازبس که تو مغازه های اسباب بازی و لباس بچه فروشی،برای سپهراد خرید می کردم..افسون اما عادت داشت.... امروز هم رفته بودیم خرید..یه ماشین شارژی بزرگ براش خریده بودم که مطمئنم خیلی ازش خوشش میاد..مشکی بود و اسپرت..دقیقا عین یه ماشین واقعی اما تو ابعاد کوچیک.... چیزی هم که خوشحالیمون رو تکمیل کرد،خبره عروسی بیتا بود..بالاخره تاریخ ازدواجشون رو مشخص کرده بودن..قرار بود سه ماه دیگه تو خونه ی مهدی اینا جشن بگیرن..واقعا خوشحال بودم براش..از الان هممون ذوق عروسی رو داشتیم و تو فکر خریده لباس بودیم.... افسون صندوق عقب رو باز کرد..داشتیم بسته های خرید خودم و جدا می کردم تا ببرم داخل که یکی از پشت سر صدام زد.... دستم از حرکت ایستاد..با تردید،همونطور که خم شده بودم تو صندوق عقب،چرخیدم و با دیدنش نفسم و با خشم فرستادم بیرون.... صاف ایستادم و یه قدم به سمتش رفتم..افسون اروم صدام کرد..سرم و به نشونه ی هیچی نیست تکون دادم و رفتم جلو..باید این قائله رو ختم می کردم.... نزدیکش که شدم اولین چیزی حس کردم بوی عطره متفاوتش بود..دیگه اون بوی زجراور نبود..یه بوی تلخ و خنک بود.... خیره شده بودیم تو چشمای هم..اون پر از اشتیاق و محبت..من اما بی تفاوت.... نگاه از چشماش گرفتم و چرخیدم سمت بچه ها: -شما برین داخل منم میام چند دقیقه

دیگه... بیتا و تبسم حرکت کردن سمت خونه اما افسون محکم ایستاد و قاطع گفت: -من می مونم..اعتماد ندارم تنهات بزارم.... شهزاد دستاش رو برد زیر کتتش و به کمرش زد...خیلی رک و وقیحانه گفت: -نترس افسون خانم..من تو خیابون کاری از دستم برنمیاد.... با خشم بهش نگاه کردم و در عوض لبخنده مهریونی به صورتم پاشیدید..به لباس و لبخندش خیره شدم..چرا اون موقع ها اینطوری لبخند نمیزد؟!..همیشه فقط لباس و کج می کرد... نفسم و فوت کردم بیرون و چرخیدم سمت افسون که با چند قدم فاصله پشت سرم ایستاده بود: -برو داخل خواهری..منم زود میام.... افسون با تردید بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه وقتی نگاهه مصمم منو دید رفت داخل.... مستقیم بهش نگاه کردم: -خوب؟!.... هنوز همون لبخنده مهربون روی لباس بود: -دلم برات خیلی تنگ شده بود.... ناخودآگاه خنده م گرفتم..به حق چیزای تا حالا نشنیده..دستم و روی لبام کشیدم و گفتم: -عجب!..خوب الان چکار کنم؟!.... -چرا نمی خواهی به حرفام گوش بدی؟!..من می خوام باهات مفصل حرف بزنم!.... لبام و بهم فشردم: -پس الان داریم چکار می کنیم؟!..هرچند برام سخته تحملت کنم اما چون می خوام تمومش کنی الان جلوت ایستادم..پس هر حرفی داری بزن چون دفعه ی بعدی وجود نداره.... نیم قدم اومد جلو: -چرا اینطوری شدی؟!..آبشار من مهربون تر از این حرفا بود.... پوزخندی زدم و اروم جوری که بشنوه گفتم: -هه آبشار من!.... سرم و بلند کردم و مستقیم تو چشماش خیره شدم: - چون ازت بدم میاد..چون حالم و بهم می زنی..چون فکر کردی من بازیچه ت هستم که هر موقع خواستیم تو دست و بالت باشم..برو و بیشتر از این خودت و کوچیک نکن..من نه گوشی برای شنیدن حرفات دارم،نه صبری برای تحمل کردنت..برو و راحت بزار..... -اما باید گوش بدی..من چکار کنم تا تو اینطوری دیگه بهم نگاه نکنی؟!..چطوری نشونت بدم که پشیمونم؟!..آبشار من فکر می کردم آرشام به خواهرم دست زده که اون خودکشی کرده..از کجا باید می فهمیدم اینقدر عاشق بوده که با فوت کردن آرشام اونم خودکشی می کنه..یکم منو درک کن..خواهرم تو بغلم جون داد..من کلا از نظر روحی بهم ریخته بودم..دیوونه شده بودم..کارام دست خودم نبود..سنم کم بود..فقط می خواستم یه مقصر پیدا کنم تا بتونم تلافی کنم..وقتی فهمیدم آرشام مُرده بیشتر دیوونه شدم..فکر می کردم حقش نبوده که بدون مجازات بمیره..پس دنبال یکی دیگه گشتم..می دونم اشتباه کردم..بهم فرصت بده تا بتونم کارایی که کردم رو جبران کنم.... صدام از بغض می لرزید: -خوبه..دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی..می تونستی جای اینکه نقشه بکشی،مثل یه مرد بیایی جلو و سوال بپرسی..یا یکم تحقیق می کردی و می فهمیدی آرشام تو زمان دوستیشون حتی دست خواهرتم نگرفته بود..هرکی بی خبر بوده باشه،مطمئن باش دوستای خواهرت از همه چی خبر داشتن..عموی منم جلوی چشمم جون داد..دستم روی صورتش بود وقتی چشماش بسته شد..فقط هم بخاطر خواهره تو..من باید دنبال کی بگردم تا ناراحتی هام رو سرش خالی کنم؟!..من چه نقشه ای بکشم که نفسم بخاطر خواهر تو تنهام گذاشت؟!..الان دیگه هیچی برام مهم نیست..فقط نمی خوام ببینم..نمی خوام هی جلوم سبز بشی..برو به زندگیت برس..دست از سر من بردار..... اب دهنش و قورت داد..چشماش سرخ شده بود: -آبشار نمی تونی من و از سر خودت باز کنی..من ده برابر اون موقع می خوامت..اون دفعه برای یه دلیل مسخره جلو اومدم..اما الان فقط می خوامت برای خودم..می خوام اینقدر نزدیکم باشی که قلبم اروم بگیره..آبشار من خیلی بیشتر از اونی که فکرش و بکنی بی قرارتم..قلبم از وقتی دوباره دیدمت یک دم اروم نمی گیره..کاره من و تلافی نکن..راضی نباش عذاب بکشم..هرچقدر

بگی صبر می کنم فقط باید بدونم مال خودمی..من و بیچاره تر از این نکن عزیزدلم..... تمام مدت تو چشمای هم خیره بودیم..چشمش لبریز از احساس بود..اما من تو یه بی حسی مطلق گیر افتاده بودم... نمی دونستم چه جوابی یا چه حرکتی باید درمقابل حرفاش انجام بدم..گیج شده بودم..فقط می دونستم من هیچوقت دیگه نمی تونم به این مرد اعتماد کنم..کسی که یه بار من و به بدترین شکل ممکن خورد کرده بود پس باز من این کارو می کنه.... نفس عمیقی کشیدم و کلمات رو تو صورتش پرت کردم: -یه بار بهت اعتماد کردم..قلبم و گرفتم تو دستام و بهت تقدیم کردم..هرچی گفتم عین احمقا گفتم چشم..فقط برای اینکه یه موقع ناراحت نشی ازم..نمی خواستم به هیچ قیمتی ازم دلگیر بشی..اینقدر دوست داشتم که امکان نداشت برخلاف میلِت چیزی بگم..می خواستم تحت هر شرایطی ازم راضی باشی..دار و ندارم و به پام ریختم..تو چکار کردی؟!..بههم بگو چکار کردی؟!..... اشکای ریخته روی صورتم رو با پشت دستم پاک کردم و روی سینه م،مانتوم رو تو دستم مشت کردم..نفسم تنگ شده بود..هق زدم: -داروی بیهوشی به خوردم دادی و با دوستان هرهر به ریشم خندیدین..مثل یه دختر هرجایی به همدیگه پاسم دادین..من و زیر پاهات له کردی الان اومدی چی می خواهی ازم..هیچی ندارم دیگه که بهت بدم..قلبم و شکستی..اگه تونستی تیکه هاش رو پیدا کنی، بهم بچسبونی و مثل روز اول کنی و بهم پس بدی..اگه تونستی باکرگی و بهم برگردونی..اگه تونستی چهار سال از زندگی گندم رو از ذهنم بیرون کنی..کابوسام رو تموم کنی..صدای جیغای خودم و از گوشم بیرون کنی..نفسایی که روی جای جای بدنم مونده رو پاک کنی..بهت برمی گردم..دوباره قلبم و دو دستی بهت تقدیم می کنم..... مشت دستم و روی سینه م کوبیدم و با صدای بالا رفته ای ادامه دادم: -لعنتی فکر کردی عطرت و عوض کنی همه چی تمومه؟!..فکر کردی همینکه بیایی و ابراز پشیمونی کنی همه چی فراموش میشه؟!..تو زندگی من و به گه کشیدی لعنتی..من و خار کردی..از کشور خودم و از پیش خانواده م فراریم دادی..برو و بیشتر از این حالم و بهم زن..دیگه از زندگیم گمشو بیرون..گمشو بیرون..... با هق هق دستام و روی صورتم گذاشتم..کنترلی روی لرزش بدنم و اشکام نداشتم..تمام بدنم از داخل و بیرون می لرزید..... میون هق هق مقام صدای ناله وارش رو شنیدم: -عزیزم بیا بزن منو..هربلایی خواستی سرم بیار..هر کاری که دلت و خنک می کنه بگو تا انجام بدم..آبشار تاوان کاری که کردم رو هرشب دارم پس میدم..من نابودم آبشار..از این نابودترم نکن قربونت برم..جبران می کنم..همه ی کارام رو جبران می کنم..دیر فهمیدم اما بالاخره فهمیدم عاشقتم..آبشار من و از خودت دور نکن..فقط می خوام پیشم باشی..نا امیدم نکن عزیزم..... با گریه سرم و به چپ و راست تکون دادم: -نمی تونم..نمی تونم..فقط راحتم بزار..اگه می خواهی کاری برام بکنی،فقط برو و دیگه جلوم سبز نشو..هربار با دیدنت یاده کاری که کردی میوفتم..منو بیشتر از این عذاب نده..نذار با هر بار دیدنت بیشتر اذیت بشم..... چرخیدم و خواستم برم که صداس متوقفم کرد: -دوستت دارم آبشار..نمی تونم ازت بگذرم..اینطوری مجازاتم نکن..سرم و ببر اما نگو ازت دست بکشم..من برای اولین بار عاشق شدم..من اینقدر می خوامت نفسم،که گاهی خودمم از شدتش وحشت می کنم..آبشار من و از خودت دور نکن..نفسم و با این کارت می گیری..یه کم راه بده تا بتونم جبران کنم..قول میدم کاری کنم حتی به اون روزا فکر هم نکنی..یه فرصت دیگه بهم بده!..... همونطور پشت بهش سرم و به چپ و راست تکون دادم و دویدم سمت خونه..درو بستم و تکیه دادم بهش..خم شدم به جلو و صدای گریه م بلند تر شد.....

لباس عروس بلند و پف *****

دارِ آرشین رو تو تنش مرتب کردم و دستی به موهای صاف و بلندش که دورش ریخته بود، کشیدم.... لبخندی بهش زدم و رفتم سراغ سپهراد که جلوی ایینه سعی می کرد موهایش رو درست کنه.... به تلاش بی نتیجه ش خندیدم و یکم ژل کف دستم ریختم...دوتا دستم و به هم مالیدم و پنجه هام رو تو موهایش کشیدم...جلوی موهای کوتاهش رو کج تو پیشونیش ریختم و بقیشون رو به بالا حالت دادم.... تو دستشویی اتاقم دستام و شستم و برگشتم...جلوش نشستم و دستی به تیشرت سفید و جلیقه ی جینی که تنش بود کشیدم...شلوار جین ست جلیقه ش رو هم مرتب...کاپشن چرم و سرمه ایش رو هم تنش کردم که سردش نشه یه وقت.... محکم بغلش کردم...مثل ماه شده بود...موهای قهوه ایش برق می زد...از خودم یکم دورش کردم و دستام و به احاطه ی صورتش دراوردم...بوسیدمش و چشمکی بهش زدم.... با خنده به سمت آرشین برگشتم که روی تخت نشسته بود و به ما نگاه می کرد: -چه دختر و پسره ماهی دارم من...بگم مریم خانوم براتون اسفند دود کنه یه موقع چشمتون نزنن بیچاره بشم.... دوتاشون خندیدن و با هم از اتاق بیرون رفتن...جلوی ایینه نگاهه اخرو به خودم انداختم.... پیراهن بلند و فیروزه ای رنگم،جنس لختی داشت و خیلی خوشگل تو تنم نشسته بود...دکلته بود و کت کوتاهی هم روش می خورد...تا کمر تنگ بود و از اونجا به بعد صاف و پرچین میشد.... صندل های مشکی و پاشنه تختی هم پام کرده بودم...از بالای گوشام دسته ای از موهای فرم رو کشیده بودم عقب و کلیپس کوچیکی بهشون زده بود.... پشت سرم آبشار مانند از بالا ریخته بودن پایین...یه مقداری هم روی شونه هام ریخته بودم که تا روی سینه م رسیده بودن...جلوشون رو هم کج از روی پیشونیم رد کرده بودم.... خوب شده بودم...ارایش چشمم فیروزه ای و مشکی بود و رژگونه و رژلبم صورتی براق... کیف دستی کوچیک و مشکی ست کفشم رو هم دستم گرفته بودم.... گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و مانتوی مشکی کوتاهم رو پوشیدم و دکمه هاش رو باز گذاشتم...شال مشکی هم سرم انداختن و بعد از برداشتن سویچ ماشین رفتم پایین...مامان و بچه ها روی مبل منتظرم نشسته بودن.... مامان کت و دامن مشکی براقی پوشیده بود به همراهه جوراب های ساق بلند...دامنش تا روی زانوهایش بود و کتش کوتاه...یه شال حریر مشکی و ساده ای هم سرش انداخته بود.... با لذت بهشون نگاه کردم و گفتم: -بریم؟!.... چرخیدن طرفم و مامان با لبخند نگاهی به لباس و صورتم انداخت و بلند شد: - چقدر خوشگل شدی دخترم...البته هر سه نفرتون قشنگ شدین...امشب می خواهین عروس رو از سکه بندازین ها.... بلند خندیدم: -مامان جان شما قریبون دست و پای بلوری ما نری،کی بره اخه؟!.... با چشم غره ی مامان صدای خنده م بلندتر شد...بعد از خداحافظی از مریم خانوم و سفارش های مامان بهش از خونه رفتیم بیرون.... بعد از سوار شدن بچه ها و مامان دکمه ی ریموت در رو زدم و حرکت کردم.... تا برسیم از خوشگلی بیتا و مراسم صحبت کردیم...من و تبسم و افسون هم همراهه بیتا رفته بودیم ارایشگاه اما من زودتر از اونا اومدم خونه تا سپهراد و آرشین رو آماده کنم.... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم...دست سپهراد رو تو دست راستم گرفتم و اون یکی دستم رو هم همراه با کیفم پشت شونه های آرشین گذاشتم و وارد باغ شدیم... دوست نداشتم آرشین فکر کنه حالا که سپهراد هست محبتم بهش کم شده...تا قبل از رفتن من به فرانسه تمام محبتم خرج آرشین میشد.... اگه الان کمتر بهش توجه می کردم فکر می کرد بخاطره وجوده سپهراده...دوست نداشتم رابطشون برای این موضوع خراب بشه...این دوتا باید پشت هم

باشن و هیچوقت همو تنها نزارن.... خدمتکار به اتاقی راهنماییمون کرد تا لباس عوض کنیم..مانتو و شالم و دراوردم..موهام و که یکم بهم ریخته شده بودن مرتب کردم.... رژلیم و از تو کیفم دراوردم و پرننگ ترش کردم.... چرخیدم طرف آرشین و شل سفیدی که روی لباس عروشم پوشیده بود رو از تنش دراوردم..یکم از موهایش رو ریختم روی شونه هاش و لبخندی بهش زدم.... مراسم رو تو حیاط گرفته بودن اما چون هوا یکم سرد شده بود داخل خونه رو هم آماده کرده بودن که اگه هوا خیلی سرد شد بیان داخل.... به نظر من بهتر بود تو خونه مراسم برگزار میشد..چون هوا سرد شده بود و خونه هم به اندازه ی کافی بزرگ بود... کار مامان که تموم شد شل آرشین و کاپشن سپهراد رو انداختم روی دستم و رفتیم بیرون..بهتر بود اینا پیش خودم باشن که اگه سردشون شد تنشون کنم.... بیتا و مهدی رفته بودن اتلیه اما تبسم و افسون اومده بودن..مامان رو بردم کنار خانواده ی افسون و تبسم و بعد از احوال پرسی باباهاشون خودم با سپهراد و آرشین رفتیم پیش بچه ها.... دوتایی روی یه میز دیگه نشسته بودن و تند تند دست تگون می دادن تا بریم پیششون.... کنارشون نشستیم و به بچه ها که مشغول بوسیدن و قربون صدقه رفتن آرشین و سپهراد بودن نگاه کردم و گفتم: -کی کار بیتا اینا تموم میشه؟!.... افسون برگشت و روی صندلیش نشست: -نمی دونم..بیتا رو نمی شناسی؟!..صد جا قراره برن عکس بگیرن..اتلیه و باغ و یه قهوه خونه ی سنتی هم برای یه ساعت اجاره کردن تا داخلش عکس سنتی بگیرن.... افسون که سعی می کرد با عشوه ی مسخره ای ادای بیتارو دربیاره اینقدر خنده دار شده بود که هممون زدیم زیر خنده.... زدم روی شونه ش و گفتم: -اگه بیتا بفهمه چطور اداش رو دراوردی کله ت رو می کنه.... -وای تورو خدا اون عجزه رو ندازین به جونه من..ارایشگر بیچاره رو عاصی کرد..اینقدر ایراد گرفت که ارایشگره وقتی حواسش به من نبود داشت به همکارش می گفت عجب غلطی کردم قبولش کردم..ازیس حرص خورده بود صورتش کبود شده بود.... همینطور که می خندیدم گفتم: -چرا؟!..مگه چکار می کرد؟!.. پوفی کشید و با حرص عجیبی گفت: -چه میدونم..مثلا می گفت این گوشه ی چشمم با این یکی چشمم فرق می کنه..خط چشم این یکی بلند تر از این یکی شده..لبام رو چرا کج کردی..رژ گونه هام متقارن نیستن..اوف..دیوونه م کرد.... غش غش خندیدم: -پس خوب شد من زودی رفتم.... -اره بابا..خوش بحالت... داشتیم می خندیدیم که صدای جیغ و دست بلند شد..چرخیدم و دیدم یه عده جلوی در جمع شدن..صدای تبسم رو شنیدم: - فکر کنم بیتا اینا اومدن.... سرم و تگون دادم و بلند شدم..دستم و روی شونه ی آرشین گذاشتم: -عزیزم اینجا بمون و مواظب سپهراد هم باش..من برم پیش بیتا زود میام..باشه؟!.. سرش و تگون داد و دست سپهراد رو گرفت.... با بچه ها رفتیم نزدیک در ورودی،جایی که مهدی ماشین رو پارک کرده بود و داشتن پیاده می شدن.... اشک تو چشمم جمع شده بود..چقدر خوبه که بیتا بالاخره سر و سامون گرفت..چقدر منتظره این روز بود..ایشالا خوشبخت بشه چون لیاقتش رو داره..... قطره اشکی روی صورتم چکید و با نوک انگشتام پاکش کردم... خیره شده بودم به بیتا که با کمک مهدی داشت از ماشین پیاده میشد..چقدر خوشگل شده بود..لباسش دکلته بود و تا کمر تنگ و دامنش پف دار و لایه لایه..لایه های افقی و پر از چین که روی هم می افتادن..دنباله ی کوتاهی هم داشت.... موهایش کاملاً جمع شده بود و تاج کوچیک و نقره ای پر از نگینی هم روش زده بود..ارایشش طلایی و نقره ای مات.... بعد از مامان و باباهاشون با افسون رفتیم جلو..بیتا رو محکم بغل کردم و یه قطره اشک دیگه ریخت روی گونه م..صورتش و اروم طوری که

ارایشش خراب نشه بوسیدم و گفتم: -امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدل!.... دستی به شونه م کشید: -مرسی گلم!... به مهدی هم تبریک گفتم و رفتم عقب منتظر شدم بچه ها هم تبریک بگن.... وقتی بچه ها اومدن پیشم باهم برگشتیم سر میزمون..بین سپهراد و آرشین نشستیم و نگاهم به سبد میوه ی روی میز افتاد.... یه دفعه خنده م گرفت و زدم زیر خنده..یه دونه گیلای برداشتم و به طرف سپهراد گرفتم: -پسرم اینقدر شیلاش شیلاش کردی که بیتا بخاطره تو شیلاش هم گرفته..بین چقدر خاطرت عزیزه..... نگاهی به چشمای برق افتاده ی سپهراد انداختم و با بچه ها زدیم زیر خنده..چند دونه گیلای برداشتم و دادم دستش که سرگرم بشه.... دی جی کارش رو شروع کرده بود و یه عده وسط مشغول رقص بودن..بیتا و مهدی هنوز مشغول رفتن سر میزا و تشکر کردن،بودن..دو سه روز قبل رفته بودن محضر و عقد کرده بودن.... اینم یکی از تز های بیتا بود..می گفت روز عروسی بخوایم عقد کنیم کلی وقت می گیره..واسه همین با اشناهای نزدیک رفتن محضر و عقد کردن..شب هم بابای بیتا همه رو دعوت کرد خونه ش و یه جورایی شد یه مهمونی کوچیک و خودمونی.... دست سپهراد رو که داشت به طرف سبد میوه می رفت رو تو هوا گرفتم و چشم غره ای بهش رفتم: -دیگه بسه..دلت درد می گیره!... بق کرد و سرش و انداخت پایین..لبخندی زدم و مشغول حرف زدن با بچه ها شدم.... هر لحظه تعجبم بیشتر می شد..سپهراد واقعا قهر کرده بود..بعد از نیم ساعت هنوز همونطور نشسته بود و با من حرف نمی زد.... زیرچشمی نگاهی بهش انداختم..حتی با بقیه هم حرف نمیزد... لبم و جمع کردم..نزدیک بود بزنم زیر خنده..چندتا پسر بچه دورتر از ما داشتن بازی می کردن..سرم و خم کردم طرفش و با دست بچه هارو نشون دادم: -دوست داری بری با اون بچه ها بازی کنی؟!... با ذوق تند سرش و تگون داد و انگار ناراحتیش یادش رفت..از صندلی پرید پایین و دوید طرفشون..جز آرشین هیچ همبازی دیگه ای نداره..باید به فکره مهدکودک باشم براش.... یه چشمم به سپهراد بود که گمش نکنم و یه چشمم به پیست رقص..مهدی و بیتا داشتن می رقصیدن.... افسون بلند شد و دست منم کشید: -پاشو ببینم..انگار اومده مهمونی..فکر نکن بیتا الان حواسش نیست..بعد که فیلم عروسیش رو نگاه کنه ببینه ما فقط نشستیم بیچارمون می کنه.... با خنده سرم و به نشونه تایید حرفش تگون دادم و همراهش رفتم تو پیست.... باغ خیلی بزرگی بود..فاصله ی درختا با هم خیلی کم بود..میز و صندلی ها رو بین درختا چیده بودن و کل باغ پر از لامپ های رنگی بود که بین شاخه های درختا نصب کرده بودن.... فقط یه قسمت جلوی ساختمان خالی از درخت بود که برای پیست رقص آماده ش کرده بودن.... با افسون و تبسم،بی توجه به اطراف مشغول رقص شدیم..افسون همینطور که می رقصید تبسم رو که کفش پاشنه دوازده سانتی پوشیده بود و نمی تونست برقصه،مسخره می کرد و باعث خنده مون میشد.... با خنده چرخ می زد و نگاهی به جایی که بچه ها داشتن بازی می کردن انداختم..سپهراد رو ندیدم..با دقت بیشتری نگاه کردم..نبود.... با ترس از پیست خارج شدم و رفتم طرف میزمون..آرشین تنها نشسته بود و داشت شیرینی می خورد.... چرخ دور خوردم زدم و باز به آرشین نگاه کردم: -آرشین عزیزم..سپهراد کو؟!... اونم نگاهی به بچه ها انداخت و وقتی سپهراد رو ندید گفت: -همینجا داشت بازی می کرد.... دستی به پیشونیم کشیدم و راه افتادم بین درختا..دستام یخ کرده بود..زیر لب با خودم حرف می زدم: -ممکنه الان بین درختا گیر افتاده باشه..بچه م می ترسه..خدایا کجاس.... اشفته تر و با دقت به یه درخت تکیه دادم و با چشمای ریز مشغول زیر و رو کردن مهمونا شدم.... -نیست..خدایا نیست.... خواستم تکیه مو از درخت بگیرم و

حرکت کنم که صدایش رو از پشت درخت شنیدم..چشمام و بستم و نفس عمیق و اسوده ای کشیدم..داشت با یکی حرف می زد.... پشت همون درخت قایم شدم که ببینم با کی حرف میزنه و چی میگه..یواش به اون طرف درخت نگاه کردم که حس کردم زانو هام لرزید.... کی اینارو دعوت کرده؟!..اینا اینجا چکار می کنن..سپهراد کنار میزه مهرباب و شهراد و چند پسر دیگه ایستاده بود و حرف می زد..... خدایا الان اگه برم جلو می فهمن پسر منه..قلبم با سرعت می کوبید..نفسم تند شده بود..تمام تنم به عرق نشسته بود.... صداشون رو واضح می شنیدم..مهرباب داشت ازش سوال می پرسید: -اسمت چیه کوچولو؟!... سپهراد: -سپهراد..تو سی؟!...!(سپهراد..تو چی؟!)(انگار مهرباب زبونش رو فهمیده بود چون در جوابش گفت: -چه اسم قشنگی داری اقا سپهراد..من اسمم مهربابه..این دوستم شهراده..این یکی علی..این هم مهران.... سپهراد سری تکون داد و به شهراد نگاه کرد..انگار می خواست چیزی بهش بگه اما دو دل بود..دستاش و تو هم پیچوند و با خجالت به شهراد گفت: -شیلاش به من میتی؟!.. بعدم با دست به بشقاب شهراد که پر از گیلان بود اشاره کرد..آخر با این گیلان خوردنش ابروی منو می بره.... اخمای شهراد رفت تو هم..درست مثل بچه ها بشقابش و کشید طرف خودش و با تخی گفت: -خنیر مال خودمه.... دوستاش زدن زیر خنده و مهرباب گفت: -شهراد این بچه هم مثل تو گیلان دوست داره..چند دونه بدی بهش نمی میری که..نذاشتی ما دست به گیلان بزنیم و از وقتی اومدی همه رو خوردی..مرد گنده خجالت نمی کشه.... بعدم دست کرد تو بشقاب شهراد و چندتا گیلان برداشت داد به سپهراد..اخم شهراد بزرگ تر شد و چشم غره ای به مهرباب رفت.... سپهراد: -ملشی!... نفسم حبس شده بود..شهراد هم گیلان دوست داره..چطور اون همه مدت نفهمیدم..یعنی سپهراد..وای خدا دارم دیوونه میشم.... با سواله مهرباب با هراس نگاهشون کردم: -تو پسره کی هستی کوچولو؟!... سپهراد مشغول خوردن بود و اصلا توجه ای به سواله مهرباب نکرد و همین باعث شد خنده شون بلندتر بشه.... شهراد با دقت به سپهراد نگاه کرد و دستش و روی موهایش کشید: -چقدر تو بامزه ای بچه!... سپهراد همینطور که دهنش پر بود گفت: -من بشه نیستم..ملد سدم!... (من بچه نیستم..مرد شدم) شهراد دست کرد تو بشقابش چند دونه گیلان دیگه برداشت و داد به سپهراد: -چون مرد شدی اینارو هم بهت میدم وگرنه مریض میشی..دیگه نخوری ها... دقیقا مشخص بود مثله سپهراد..چقدر اون گیلان دوست داره و واقعا از سپهراد خوشش اومده که داره همچین لطفی بهش می کنه.... دیگه منتظر نبودم..با عجله بدون اینکه بزارم منو ببینن به طرفه میزمون رفتیم..افسون و تبسم نشسته بودن و داشتن باز مسخره بازی درمیاوردن و می خندیدن.... تندی دسته افسون رو کشیدم و از میز دورش کردم..با وحشت گفتم: -افسون به دادم برس.... با نگرانی گفت: -چی شده؟!..سپهراد رو پیدا کردی؟!..کجاس؟!... نالیدم: -شهراد و مهرباب هم اینجا... چشماتش گرد شد: -چی؟!..کی اونارو دعوت کرده؟!..اینجا چکار می کنن؟!... -نمی دونم..حتما مهدی دعوت کرده دیگه..حالا اینارو ول کن..سپهراد رفته کنارشون..الان همه چی رو لو میدن..تورو خدا برو بیارش.... -چی؟!..کجا نشستن؟!... دستش و کشیدم و بردم پشت همون درخت..میز رو نشونش دادم و هولش دادم طرفشون..بازم پشت درخت قایم شدم و گوشام رو تیز کردم تا صداشون رو بشنوم.... افسون فقط به سپهراد نگاه می کرد: -سپهراد خاله تو اینجا چکار می کنی؟!..مامانت دو ساعت داره دنبالت می گرده..بدو بریم!... خوشم اومد..حتی به پسرا نگاه هم نکرد..دست سپهراد رو گرفت و خواست بیاد که مهرباب صدایش زد: -افسون؟!... ایستاد اما برنگشت طرفشون..مهرباب باز صدایش زد که افسون با غیض

برگشت و گفت: -خانومِ مرادی..برای شما فقط خانومِ مرادی ام.... مهرباب: -افسون این کارو نکن.... افسون پوزخنده غلیظی زد و بی توجه به مهرباب و بقیه رفت طرف میز مون..منم از همون پشت رفتم پیششون.... سپهراد رو محکم بغل کردم و بوسیدم: -پسرم کجا رفتی اخه..فکر کردم گم شدی.... از بغلم دور شد و گفت: -مامی..من لفتم شیلانش بحولم.... -مگه نگفتم دلت درد می گیره و مجبوریم امپول بزنییم بهت.... تند ازم دور شد: -نه نه..دیدم نمی حولم....(نه نه..دیگه نمی خورم) سرم و تگون دادم و روی صندلی کنار خودم نشوندمش..نفسم و عمیق فوت کردم بیرون..نزدیک بود لو بریم... تا اخرِ عروسی من همش مشغول موش و گربه بازی با شهراد بودم..نمی خواستم من و سپهراد رو ببینه و هرجا هم من می رفتم دنبال می اومد.... تو این چند ماه هرجا می رفتم می دیدمش..مدام جلوم سبز میشد و همون حرفای تکراری رو می زد.... همه ی حرفاش رو حفظ شده بودم دیگه..از چشماش می خوندم که خیلی پشیمونه اما من نمی تونستم بهش اعتماد کنم.... نمی خوام باز از همون سوراخ نیش بخورم.... وقتی هم بیتا و مهدی همون شب راه افتادن و رفتن شمال برای ماه عسل با هزار بدبختی سپهراد رو از شهراد قایم کردیم و رفتیم خونه.... افسون سپهراد رو سواره ماشین خودش کرد و برد..ما هم رفتیم و نزدیک خونه سپهراد رو ازش گرفتیم..مامان فقط با تعجب و گیج به کارای ما نگاه می کرد.... بهش گفتم سپهراد می خواسته با افسون بیاد خونه برای همین با اون فرستادمش... دیگه داشتم از این بازی خسته می شدم..کاش هرچه زودتر دست از سرم برداره..... نکته ی جالب شب این بود که مهرباب اومد و جلوی چشم همه ی ما افسون رو با زور بلند کرد و برد برای رقص..قیافه ی افسون اون لحظه اینقدر بامزه شده بود که ما فقط می خندیدیم و هرچی افسون داد و بیداد می کرد و فحشمون می داد که نجاتش بدیم از شده خنده نمی تونستیم.... مهم خوشحالیه بیتا بود که خدا روشکر اینقدر از ته دل و قشنگ می خندید که دل ادم شاد میشد.... اگه شهراد نبود به من بیشتر خوش می گذشت..اینکه همه جا بود و همش می خواست باهام حرف بزنه کلافه م می کرد.... اما در کل شب خیلی خوبی بود و به هممون خیلی خوش گذشت... روی تختم طاق باز خوابیده بودم و با دوتا دستم،روی شکمم گوشیم رو نگه داشته بودم.... نمی دونم کی شماره ی جدیدم رو به شهراد داده که هر روز زنگ می زنه..الانم ول نمی کنه..تا زنگ می خوره دستم و روی نوار قرمز می کشم و قطع می کنم.... پوفی کشیدم..گوشی رو سایلنت کردم و انداختم روی تخت..خواستم به پهلوی بستم که در اتاق باز شد و سپهراد اومد داخل.... با دقت بهش نگاه کردم..صورتش یه طوری بود..انگار بغض داشت.... دستام و به طرفش دراز کردم..اروم اروم اومد روی تخت و خودش و تو بغلم جا کرد..هیچی نمی گفت..سرش و چسبونده بود به سینه م و اروم نشسته بود.... با تعجب نگاهش کردم و موهای تو پیشونیش رو کنار زدم: -چی شده قربونت برم؟!... -مامی؟!.... دستش و تو دستم گرفتم و محکم بوسیدم: -جون دله مامی؟!.... سرش و آورد بالا و نگاهی معصومانه بهم انداخت: -بابای من تَجاش؟!... نفسم بند اومد..خدایا..اشک تو چشمام جمع شد..از چیزی که می ترسیدم سرم اومد..حالا چه جوابی به این بچه بدم..خدا ازت نگذره که این بلا رو سر من و این طفل معصوم آوردی.... بغضم و قورت دادم و صورتش و تو دستام گرفتم: -چرا اینو می پرسی عزیزم؟!.... لباس و غنچه کرد و گفت: -حاله آلسین دُفت باباس مُلده..مامی..بابای منم مُلده؟!....(خاله آرشین گفت باباش مرده..مامی..بابای منم مرده؟! مستاصل چشمام رو بستم..من حالا چه جوابی به این بچه بدم اخه..نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم..اشک تو چشماش می لرزید.... به سختی لبخند نشوندم رو لبام: -عزیزم..بابای

تو..نمرده..من..یعنی..نیست.... نفسم و فوت کردم بیرون..خودمم نفهمیدم چی گفتم چه برسه این بچه..سعی کردم حواسش رو پرت کنم: -مامان فدات شه می خواهی بریم پارک بازی کنیم؟!... مظلومانه بهم نگاه کرد و سرش و تگون داد..قلبم داشت کنده می شد.... خب آبشار خانوم..الان دست به سرش کردی..دفعه ی بعد چه غلطی می خواهی بکنی..همیشه که نمی تونی با یه پارک سرش شیربه بمالی.... اخه من چی بهش بگم..بگم بابا نداری؟!..بگم بابات نمی دونه تو هستی؟!..بگم نمی دونم بابات کیه و فقط حدس می زنم؟!..بگم بابات مارو ول کرده رفته؟!..اینطوری که بیشتر ضربه می خوره.... گوشیم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم..عکسه خندونه سپهراد با صورتی نقاشی شده بهم چشکم می زد.... لبخندم با دیدنه تعداد تماسای شهراد محو شد..هفده بار زنگ زده بود..اخمی کردم و شماره ش رو پاک کردم..شماره ی افسون رو گرفتم و منتظر شدم.... بعد از چهار بوق جواب داد: -جانم آبشار؟!.... -سلام افسون خوبی؟!..بیکاری؟!... -مرسی تو خوبی؟!..سپهراد چطوره؟!..اره کاری ندارم..چطور؟!... -ما هم خوبیم..می خوام سپهراد رو ببرم پارک میایی باهامون که پیام دنبالت؟!... -اره بیا.... -پس اماده شو زود..فعلا.... گوشی رو قطع کردم و از کمد یه دست لباس بیرون برای سپهراد برداشتم و تنش کردم..کاپشن قهوه ایش رو هم دادم دستش که بیرون رفتیم بپوشه.... شلوارکم و با یه شلوار جین مشکی عوض کردم..یه ذره ارایش کردم و مانتوی سفیدم و پوشیدم..شال سفید مشکی هم سرم انداختم و کاپشن کوتاه بادی و مشکیم رو هم پوشیدم..بند بلند کیفم رو کج روی شونه م انداختم و رفتیم بیرون.... مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و تکراره سریال مورد علاقه ش رو می دید: -مامان ما داریم می ریم بیرون با سپهراد..دوسته آرشین اومد؟!... سرش و چرخوند بهمون نگاه کرد: -اره مادر چند دقیقه قبل اومد..کجا می رین شما؟!... -می ریم پارک..برم به آرشین یه سر بزنم... سلامی به دوسته مدرسه ی آرشین دادم و بعد از بوسیدنشون و خداحافظی از مامان،با سپهراد رفتیم بیرون..افسون رو هم سر راه برداشتیم و رفتیم پارک نزدیک خونه.... تو این سرما واقعا دیوونه بودیم که اومدیم پارک..هرچند دیوونه مثل ما زیاد بود..خیلی از بچه ها اونجا بودن و داشتن بازی کردن..صدای جیغ و خنده هاشون لبخند به لب ادم میاورد... سپهراد رو فرستادیم بازی کنه خودمون هم روی نیمکت نشستیم..نگاهی به افسون که خیلی به خودش رسیده بود انداختم و گفتم: -چی شده اینقدر خوشگل کردی؟!.... لبخنده خجولی زد و گفت: -مهراب گیر داده می خواد باهام حرف بزنه..منم گفتم بیاد اینجا دنبالم..اشکالی که نداره؟!.... -نه عزیزم چه اشکالی..فقط مواظب باش باز اتفاقای قبل تکرار نشه..دوست ندارم بازم ناراحت و غمگین بینمتم.... -نگران نباش..دیگه همه چی دسته منه..نمی زارم باز اذیتم کنه... سرم و تگون دادم و با ناراحتی و غصه گفتم: -افسون امروز سپهراد یه سوال ازم پرسید که دلم می خواست همون موقع بمیرم و جوابی ندم.... -چی پرسید؟!.... با بغض سرم و پایین انداختم: -گفت بابای من کجاس..خاله آرشین گفته باباش مرده..بابای منم مرده مامان!.... دستم و روی گونه م کشیدم و اشکم و پاک کردم..اشک تو چشمای افسون جمع شد..دستاش و دورم پیچید و بغلم کرد.... با گریه گفتم: -بدون اینکه جوابی بدم اوردمش پارک..اگه باز پرسید چی بگم بهش افسون..بزرگ شده..سراغ بابای نداشته ش رو می گیره..چی بگم بهش افسون..چی بگم.... دستش و روی کمرم بالا پایین کرد: -گریه نکن..خودت می دونستی بالاخره این سوال رو می پرسه..داره بزرگ میشه..یکی دو سال دیگه باید بره مدرسه..شناسنامه نداره..اونم که درست بشه اونجا بچه ها خیلی از باباهاشون حرف می زنن..با بردیا مشورت کن..بین

اون چی میگه.... سرم و تکون دادم و از بغلش اومدم بیرون..اشکام و پاک کردم و رفتم تو فکر..راست میگه..باید با بردیا حرف بزنم... خودمم هر روز نگرانه شناسنامه ش هستم..باید با یه وکیل حرف بزنم تا ببینم چطور می تونم اقدام کنم..هی انداختم عقب و الان مطمئنا سخت تر هم شده.... با صدای سلام پر غیض افسون حواسم جمع شد..نگاهی بهش انداختم..دیدم به پشت سر من نگاه می کنه.... برگشتم و با دیدنه مهراب و شهراد نفسم حبس شد..با هراس نگاهی به سپهراد انداختم..رو تاب نشسته بود و یه پسربچه ی دیگه داشت تابش می داد.... شاکی به افسون نگاه کردم..نگاهش پر از شرمندگی بود.... با اخم بلند شدم و برگشتم سمت شهراد: -چی از جونم می خواهی؟!..چرا دست از سرم برنمی داری؟!..هرجا می رم باید مثل اینه دق جلوم سبز بشی؟!..راحتم بزار دیگه..چقدر باید از دسته تو بکشم.... انگار نه انگار با اون حرف می زنم..با لبخند و دست به جیب نگام می کرد.... چشمام و بستم تا اروم بشم..این خونسردیش دیوونه م می کرد..نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم ارومتر بشه..یکی دیگه.... سومی رو خواستم بکشم که با صدای بلنده گریه ی سپهراد نفس تو سینه م شکست و به سرفه افتادم.... با وحشت چرخیدم و به وسایل بازی نگاه کردم..یه عده جمع شده بودن دوره چیزی و صدای گریه ی سپهراد هم قطع نمیشد.... به پاهای بی حس شده م حرکتی دادم و با سستی قدمی برداشتم..پاهام حرکت نمی کردن.... یه دفعه یادم اومد اگه همینطور گریه کنه نفسم قطع میشه..انگار به پاهام جون تزریق شد..با سرعت دویدم و افسون هم پشت سرم.... جمعیت رو کنار زدم و رفتم جلو..سپهراد روی زمین افتاده بود و از ته دل گریه می کرد..سنگای بزرگ و قلوه ای زیر سرش خونی شده بودن..جون از پاهام رفت و دو زانو افتادم روی زمین... با گریه چهار دست و پا رفتم جلو..دستم و زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم..سرش شکسته بود و همینطور خون ازش می رفت.... درست حدس زده بودم..یه دفعه نفسم قطع شد و صورتش کم کم کبود شد.... با وحشت جیغ زدم: -سپهراد..سپهراد پسر..یا خدا..خدایا کمکم کن..مامانی نفس بکش..سپهراد.... پشتش و محکم گرفتم و چند بار تو صورتش فوت کردم..نمیشد..نفسم نمی اومد.... با حق هق محکم فوت کردم..یه دفعه با یه نفس بلند و عمیق..نفسم جا اومد..دو تامون با گریه نفس نفس می زدیم.... محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم..دستم و روی سرش گذاشتم که با حس خیس شدن دستم یادم اومد سرش شکسته بود.... از خودم دورش کردم و با حق هق نگاهش کردم..ماتوی سفیدم از خون سرش قرمز شده بود..لبه ی شالم و گلوله کردم و روی زخمش گذاشتم تا جلوی خون ریزی رو بگیرم.... با ترس نگاهش کردم..کم کم گریه ش داشت قطع میشد و چشماش بسته میشد..داشت از حال می رفت.... با حق هق جیغ کشیدم: -نبد مامانی..چشمات و نبند..منو بین پسر..سرم و بالا اوردم و بلندتر جیغ کشیدم: -چی رو نگاه می کنین..بچه م از دستم رفت..یه کاری کنین.... جون از پاهام رفته بود..نمی تونستم بلند بشم و یه کاری بکنم..مغزم قفل کرده بود..نفسم قطع شده بود و اون همه خون ازش رفته بود..چطور می تونستم اینارو ببینم و هنوز زنده باشم.... یکی سپهراد رو محکم از تو دستام کشیدم بیرون..سرم و با گریه بلند کردم..شهراد..سپهراد رو محکم بغل کرده بود و همونطور که می دوید سمت ماشینش داد زد: -بلندش کنین بیارینش.... افسون زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد..اول اروم و با تکیه بر افسون قدم برمی داشتم اما کم کم تونستم رو پاهای خودم وایسم و شروع کردم به دویدن.... تو ماشینه شهراد نشستم و افسون هم کنارم..مهراب پشت فرمون بود و شهراد همینطور که سپهراد تو بغلش بود کنارش نشسته بود.... ضجه می زدم..گریه می کردم..جیغ

می کشیدم..خودم و می زدم..داشتم می مردم..قشنگ حس می کردم جونم داره درمیاد.... مهرباب طوری جلوی بیمارستان روی ترمز زد که صدای جیغ لاستیکا بلند شد... سپهراد کاملا بیهوش شده بود..وقتی خون روی لباس سپهراد رو دیدم دستم و تکیه دادم به ماشین تا از افتادنم جلوگیری کنم.... دنیا دوره سرم می چرخید..با چشمای تار دیدم که سپهراد داشت می دوید سمت بیمارستان..انگار تمام دنیا محکم خورده بود تو سرم..سرم روی شونه هام سنگینی می کرد.... دلم می خواست با سرعت بدوم سمت سپهرادم و بغلش کنم اما جونی نداشتم.... چنگ زدم به دسته افسون و به سختی و با قدمای اروم و کوتاه رفتم سمت ساختمان بیمارستان.... افسون جلوی پرستاری که با سرعت داشت رد میشد رو گرفت و گفت: -ببخشید خانوم..بچه ای که الان آوردن رو کجا بردن؟!..... -اورژانس.... افسون تشکر کرد و رفتم سمت اورژانس..سپهراد با کلافگی دستش و تو موهایش کرده بود و راه می رفت.... مهرباب صدایش زد..مارو که دید با قدمای بلند اومد طرفمون و با ناباوری به من نگاه کرد..انگار چیزی رو باور نمی کرد.... دستش و روی صورتش کشید و خواست چیزی بگه که پرستاری اومد بیرون: -همراهه بچه ای که الان آوردن کیه؟!..... با غصه خواستم بگم من که سپهراد قدم جلو گذاشت و محکم گفت: -من باباشم..چکار باید بکنم؟!..... باز زیر پام خالی شد..به ماتتوی افسون چنگ زدم..منظورش چی بود..باباش؟!..نکنه فهمیده..نه.... بی حال نالیدم: -افسون این چی میگه..یه کاری بکن... افسون کمکم کرد بشینم روی صندلی و در همون حال گفت: -نگران نباش..خودم درستش می کنم..برای اینکه اجازه بدن کاراش رو انجام بده این حرف و زد..منظوری نداشت باور کن..تو فقط اروم باش تورو خدا... سرم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و اروم اروم اشک ریختم..اصلا نفهمیدم پرستار چی گفت و سپهراد کجا رفت..به هیچ کدوممون اجازه نمی دادن سپهراد رو ببینیم.... مثل مرغ سر کنده بال بال می زدم..دلم می خواست حتی شده یه نظر چشمای بازش رو ببینم تا خیالم راحت بشه اما پرستار گفت هنوز بهوش نیومده.... سپهراد برگشت و یه راست رفت سراغ پرستار..یکم باهم حرف زدن و دوباره برگشت پیشمون..با کلافگی موهایش رو محکم می کشید.... افسون همینطور که تند تند راه می رفت و اشک می ریخت گفت: -پرستار چکار داشت؟!... سپهراد بدون نگاه کردن بهش..درحالی که نگاهش مستقیم تو چشمای نم دار من بود..جواب داد: -پرونده سازی کردم..احتمالا امشب نگرهش می دارن.... صدای گریه م بلندتر شد..تا حالا نداشتم یه خار به پاش بره حالا باید شب تو بیمارستان بمونه.... با حق حق گفتم: -از امپول و دکتر بدش میاد..بیدار شه و یکی از پرستارا رو ببینه اینجا رو می زاره رو سرش..کاش بزارن من برم کنارش.... افسون کنارم نشست و شونه هام رو مالید..پا به پام اشک می ریخت..جلوی هر پرستاری رو که می گرفتم یه جواب درست بهمون نمی دادن..کم کم داشتم دیوونه می شدم.... با صدای گوشیم یاده مامان اینا افتادم..یادم رفت بهشون خبر بدم... اشکام و پاک کردم و گوشی رو از جیبم دراوردم..اما شماره از ایران نبود..بردیا..چقدر الان بهش احتیاج داشتم.... گوشی رو که جواب دادم صدای شادش پیچید تو گوشم: -سلام خانوم خوشگله..خوبی؟!..اقا پسرمن خوبه؟!..اون افسون گور به گوری چطوره؟!... جوابم چیزی جز حق هقم نبود..چند لحظه ساکت شد و یه دفعه با صدایی پر از نگرانی و وحشت زده گفت: -چی شده عزیزم؟!..آبشار حرف بزن دختر؟!..چرا گریه می کنی؟!..اتفاقی افتاده؟!..سپهراد خوبه؟!..همه حالشون خوبه؟!..یه چیزی بگو آبشار.... حق زدم: -بردیا..سپهراد.... وحشت صدایش بیشتر شد..می دونستم چقدر سپهراد رو دوست داره: -سپهراد چی؟!..ها؟!..حالش خوبه؟!..الان

کجاس؟! دو دستی گوشی رو فشار دادم به گوشم: -رفته بودیم پارک..از روی تاب افتاد زمین و سرش شکست..الان هم اومدیم بیمارستان..هیچ کدوم یه جواب درست بهم نمیدن..اصلا نمی دونم الان حالش چطوره..... -خیلی خوب عزیزم اروم باش..من مطمئنم حالش خوب میشه..چیزه مهمی نیست..بچه ها باید اینقدر زمین بخورن تا بزرگ بشن..تو که همیشه دنبالش نیستی..من زنگ زده بودم بگم که اخر هفته پرواز دارم به ایران..من هفته ی دیگه پشتونم عزیزم..... میون گریه لبخند نشست روی لبام: -جدی میگی؟!..سپهراد خیلی خوشحال میشه..دلم برات خیلی تنگ شده..الان بیشتر از هرکسی دوست داشتم تو پیشم باشی.... -یه هفته صبر کنی پیشتم..فقط خواهش می کنم با دکتر که صحبت کردی،حال سپهراد رو بهم خبر بده باشه؟!.... -باشه..خیالت راحت..پس منتظریم..ساعت پروازت رو حتما بهم خبر بده.... -باشه..یادت نره از سپهراد بهم خبر بدی..از طرف من محکم ماچش کن و بگو دایی دلش برات خیلی تنگ شده..... -سلام به گیتی جون و عمو برسون..فعلا.... -قربونت..تو هم..بای.... گوشی رو قطع کردم و گذاشتم تو جیبم..سرم و که بلند کردم سه جفت چشم و هرکدوم با حس های مختلف خیره شده بودن بهم.... بدون توجه به پسرا رو به افسون گفتم: -بردیا هفته ی دیگه پرواز داره..بالاخره قراره بیاد..... -وای عالییه..دلم خیلی براش تنگ شده... سرم و تگون دادم و دیگه چیزی نگفتم..یکم که گذشت باز یادم اومد به مامان خبر ندادم..با چشمای خسته به افسون نگاه کردم: -به مامانم خبر میدی؟!..واقعا نمی تونم.... چشماش و باز و بسته کرد و گوشی به دست ازمون دور شد.... چشمم به شهراد افتاد که با اخم و متفکر بهم خیره شده بود..انگار در حال کشف چیزی بود.... بی حوصله نگاه ازش گرفتم که همون موقع یه پرستار اومد بیرون و گفت: -بچه رو منتقل کردن بخش اطفال..حالش خوبه..برای اطمینان امشب نگهش داشتیم..می تونین بهش سر بزنین اما یکی بیشتر نمی تونه پیشش بمونه.... با خوشحالی دستام و رو به سقف بلند کردم و با گریه و از ته دل گفتم: -خدایا شکرت..ممنونم خدا جون..شکرت.... دستام و که اوردم پایین افسون با شادی بغلم کرد..خندیدم و اشکام و پاک کردم.... همگی راه افتادیم سمت اسانسور که بریم طبقه ی دوم بخش اطفال..انقدر خوشحال بودم که حوصله ی گیر دادن به شهراد رو نداشتم که همراهم نیاد.... با دیدنه سپهراد باز اشکم روان شد..سرش رو باندپیچی کرده بودن و یه کلاسه توری سفید هم روی سرش کشیده بودن..سرم به دستش بود و مظلومانه چشماش رو بسته بود.... به طرفش پرواز کردم و صورتش و دستاش رو غرق بوسه کردم.... نگاهی به ساعت انداختم..تا نیم ساعت دیگه هواپیمایی که بردیا باهاش میاد می شینه.... فقط من و افسون و سپهراد اومده بودیم دنبالش..هرچند نمی خواستم سپهراد رو تو این شلوغی بیارم اما وقتی فهمید بردیا داره میاد دیگه تو خونه نموند و با اون زبونس منو خام کرد تا بیارمش.... نگاهی بهش انداختم..اون باندپیچی بزرگه روی سرش رو باز کرده بودم و فقط یه بانده کوچیک روی زخمش بسته بودم.... روی صندلی های انتظار نشسته بود و پاهاش رو تگون تگون می داد..افسون هم کنارش نشسته بود.... رفتم طرفشون و پیششون نشستم.... زمانی که اعلام کردن پرواز پاریس نشست من و افسون از جا پریدیم..سپهراد هم که فهمیده بود این پریدن نشونه ی خوییه از صندلی پرید پایین و کنار من ایستاد.... دسته گل بزرگ رو تو دستم جابه جا کردم و سپهراد هم پایین مانتوم رو تو مشتش گرفت.... بعد از بیست دقیقه مسافرا یکی یکی چمدون به دست به این طرف اومدن..نگاهم و می چرخوندم تا بردیا رو پیدا کنم که بالاخره دیدمش.... چمدون به دست با اون پالتوی چرم و سورمه ایش داشت به طرفمون میومد..واقعا

خوشتیپ شده بود.... هنوز مارو ندیده بود که افسون شروع کرد به دست تکون دادن و به هوا پریدن... لبخنده روی لب بردیا نشون میداد که مارو دیده..دستش و بلند کرد و برامون تکون داد.... با ذوق خندیدم و براش دست تکون دادم.... سپهراد مانتوم رو کشید و وقتی بهش نگاه کردم گفت: -مامی..دالی اومد؟!... سرم و تکون دادم: -اره عزیزدلم..اومد..می خواهی ببینیش؟!... سرش و تکون داد..دسته گل رو انداختم تو بغله افسون و خم شدم سپهراد رو بغل کردم..وقتی ایستادم و بردیا تونست سپهراد رو بینه لبخندش عمیق تر شد و براش دست تکون داد.... سپهراد با ذوق دوتا دستش و تو هوا تکون می داد و می خندید.... بالاخره بردی رسید بهمون..با شادی به همدیگه نگاه کردیم و بردیا قبل از سلام و احوال پرسى با ما،دستاش رو دراز کرد و سپهراد رو از بغلم گرفت.... محکم تو بغلش فشارش می داد و می بوسیدش..سپهراد هم دستاش و دور گردنش حلقه کرده بود و می خندید.... بدون توجه به ما با هم حرف می زدین و بردیا درمورده سرش می پرسید و می خواست بدونه درد داره یا نه..سپهراد هم جوابش و با خوشحالی میداد.... افسون سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: -سلام عرض شد اقا بردیا..یه موقع احواله مارو نپرسی ها.... بردیا خندید و با انگشتش زد رو بینی افسون..با هم دست دادن و حاله همو پرسیدن.... بردیا چرخید سمت منو دستش و دراز کرد..دستم و تو دستش گذاشتم و با خوشحالی گفتم: -خیلی خیلی خوش اومدی بردیا..دلمون خیلی برات تنگ شده بود..حتما خیلی خسته ای..بیا بریم..اینجا خیلی شلوغه..تو ماشین حرف می زنیم.... جوابم و داد و همونطور که سپهراد تو بغلش بود،دسته ی چمدونش رو به دست گرفت و با هم از سالن فرودگاه بیرون رفتیم..... متفکر پست چراغ قرمز ایستادم و منتظر شدم سبز بشه.... ده روزی بود از شهراذ خبر نداشتیم..نه زنگ می زد و نه مثل گذشته جلوم سبز می شد.... هرچند اینجوری خیلی راحت بودم اما بازم به حضوره یهویی و غیر منتظره ش عادت کرده بودم..اینکه بیاد و حرفای تکراریش رو بزنه و بره.... نمی دونم چه اتفاقی افتاده که پیداش نیست..یعنی بی خیال شده؟!..دقیقا بعد از بیمارستان گم شد.... ترسم از این بود که چیزی درمورده سپهراد بفهمه..اگه می فهمید من چکار باید می کردم..چی بهش می گفتم..هرچند جز من و افسون و بردیا کسی نمی دونست سپهراد پسر خودمه.... اما همینکه یهو رفتم و بعد هم با یه بچه دقیقا تو همون سن برگشتم برای هرکسی جای سوال داره..امیدوارم چیزی نفهمه.... چراغ سبز شد و من حرکت کردم..خیابون شلوغ بود برای همین فرمون رو پیچوندم و انداختم تو کوچه تا زودتر برسم.... داشتم مستقیم می رفتم که یهو یه ماشین از یکی از کوچه ها اومد بیرون و راهم و سد کرد.... محکم زدم رو ترمز و چشمام از ترس و تعجب گرد شد..همین الان داشتم می گفتم پیداش نیستا..کاش اصلا درموردش فکر نکرده بودم..اووووف.... بله..ماشینه مزاحم همیشه گیم بود..بالاخره سر و کله ش پیدا شد.... با عصبانیت از ماشین پاده شدم و داد زدم: -مگه دیوونه ای که اینطوری میایی جلوم؟!..نزدیک بود به کشتنم بدی..تو عقل نداری؟!..چند روز از دستت اسایش داشتم..باز دوباره پیدات شد؟!... با طمانینه از ماشین پیاده شد و خونسرد به طرفم قدم برداشت..دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و لبه های پالتوش رفت عقب..ژست همیشه گیش بود.... خصوصا وقتایی که برای حال گیری میره..همینطور خونسرد و دست به جیب طرفش رو دیوونه می کنه.... با اخم بهش نگاه می کردم که جلوم ایستاد و سرش و بالا گرفت و از بالا بهم چشم دوخت.... دقیقا مثل وقتی که اون اوایل می خواست خرم کنه و وقتی آرشین رو برده بودم پارک و اومد از علاقه ش باهام حرف زد..وقتی می خواست بره با حرفاش خودش و برد تو اسمون و منو زد زمین..بعد همینطور از بالا بهم

خیره شد..... پوفی عصبی کشیدم: -چیه؟! باز چی از جونم می خواهی؟!..... با غرور و سر بالا گرفته گفت: -پسرمو..... دلم هری ریخت..با تعجب بهش خیره شدم..چی گفت؟!..پسرش و؟!..مگه سپهراد.... یه دفعه زدم زیر خنده..اینقدر بلند بلند خندیدم که اشک از چشمم سرازیر شد... چرخیدم به طرف ماشینم و با خنده گفتم: -دیوونه شدی..برو خدا روزیتو جایی دیگه بده.... پرید جلوم و در ماشین رو که باز کرده بودم با ضرب بست..از صدای بلنده در از جا پریدم.... با خشم و غضبناک بهش نگاه کردم: -پسره تو پیش من چکار می کنه؟!..بازم نقشه ی جدیدته؟!..این دیگه چه حرف چرتیه که می زنی.... با همون غرور و خونسردی گفت: -خودتم خوب می دونی که سپهراد پسره منه.... بازم زدم زیر خنده..اینطوری که این با اطمینان حرف میزنه والا منی که پسرم و زاییدم نمی تونم حرف بزنم..... -بابای سپهراد چند روزی میشه که اومده..چون اسمش و گذاشتم سپهراد دلیل نمیشه که پسره تو باشه..اینقدر هم با یادآوریه کاری که باهام کردی بیشتر حالم و بهم نزن.... واقعا نمی دونم چرا این حرف و زدم..چرا گفتم بابای سپهراد اومده..فقط می خواستم هرطور شده ذهنش و از اینکه سپهراد پسره خودش دور کنم..کلا فراموش کرده بودم که به بقیه یه دروغ دیگه گفتم و الان دو حرفه میشم..... دستی به صورتش کشید و مسلط گفت: -بردیا مهربارا بابای پسرته؟!..... از اینکه بردیا رو می شناخت یه چیزی تو دلم تکون خورد..ذهنم فریاد می کشید که تحقیق کرده..همه چی رو فهمیده.... با این حال سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم..نیشخندی زدم: -اره درست فهمیدی..اومده که از این به بعد پیش پسرش و من باشه..تو هم با این احتمالاتی ذهنیت نمی تونی به جایی برسی.... -یعنی می خواهی بگی تویی که بدون محرمیت نمی زاشتی من دست و بگیرم خیلی راحت برای یکی بچه بدنیا آوردی؟!..باور کنم که اینقدر عوض شدی؟!..... انگشت اشاره مو با حرص جلوش تکون دادم: -حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..در ضمن من مثل تو اینقدر اشغال نشدم هنوز.... بازم از بالا بهم نگاه کرد..وقتی اینطوری بهم خیره میشد حس می کردم در مقابلش مثل یه جوجه ام: -پس میگی که زنتی؟!..... با سکوت حرفش و تایید کردم..نیشخندی زد: -پس چرا به همه نگفتی که بچه ت از شوهرته و گفتی بچه ی دوست و به فرزندی قبول کردی؟!..... زانو هام لرزید..لعتنی همه چی رو می دونه..دستم و به ماشین تکیه دادم: -با این حرفا می خواهی به چی برسی؟!..... -به اینکه سپهراد پسره منه.... با حاله بدی پوزخند زدم: -چه قوه ی تخیلی داری..سپهراد پسره تو نیست..مگه تو خواب ببینی که من بچه ی کسی که بهم تعرض کرده رو بدنیا آورده باشم.... داشتم به هر ریسمانی چنگ می زدم..حتی از بردیا هم استفاده کردم اما یادم رفته بود که این شهراده..کسی که بدون نقشه جلو نیاد و برای هر حرکتش کلی فکر می کنه.... با خونسردیه تمام تیر خلاص و زد: - تو ازدواج نکردی..مجردی..درضمن من ازمایشه دی ان ای گرفتم که نشون میده سپهراد پسرمه.... چشمم از وحشت و خشم گشاد شد..نفسام تند شد..بغض راهه گلوم رو بست..یه مایه ی تلخ تا گلوم بالا اومد..از عصبانیت بدنم می لرزید... با خشم دست دراز کردم و یقه ش رو چنگ زدم و محکم تکون دادم..صدام دورگه شده بود..جیغ زدم: -تو گه خوردی که از بچه ی من ازمایش گرفتی..به چه اجازه ای همچین غلطی کردی احمق؟!..نیاز بود دوباره نشون بدی که چقدر پستی؟!..اشغال عوضی..کثافت نامرد..... یقه ش رو ول کردم و با مشت محکم تو سینه ش زدم..صدای جیغ بلندتر شد: -حالم ازت بهم می خوره..حالم و بهم می زنی.... یه دفعه از فشاره عصبی که بهم وارد شد هرچی تو معده م بود به دهنم هجوم آورد..رو زمین نشستم و عق زدم.... فقط زرداب بالا میاوردم..هیچی نخورده بودم..فقط یه چایی

تلخ صبح وقتی از خونه می خواستم بزنم بیرون خوردم که اونم الان برگشت..... بطری ابی اومد جلوم..با خشم ازش گرفتم و مشتم و پر اب کردم و به صورتم پاشیدم..ابش خنک بود و باعث شد یکم حالم جا بیاد..چند بار دیگه اب به صورتم زدم و یه قلوب ریختم تو دهنم..یکم تو دهنم چرخوندم و بعد ریختمش بیرون..... کاش می تونستم اینقدر بزنمش که همینجا بمیره و راحت بشم..وقتی هم سپهراد ازم سراغش رو می گرفت می تونستم با خیال راحت بگم مُرده..... هرچند از طرفی هم خیالم راحت شده بود که حداقل سپهراد حلاله و پسرِ شهزاده..همین یکم دلم و اروم می کرد... بلند شدم و در ماشین رو باز کردم..قبل از سوار شدنم برگشتم سمتش و با خشم غریدم: -تو خواب هم سپهراد رو نمی بینی..اینو هیچ وقت فراموش نکن نمی زارم حتی به سایه ش نزدیک بشی.... چشمای نگرانش با حرفم دوباره پر از غرور شد..خواستم سوار ماشین بشم که با حرفش میخکوب شدم: -چرا تو خواب..تو بیداری هم می تونم ببینمش..اگه نمی خواهی از دستت شکایت کنم که پسر و ازم مخفی کردی،باید باهام راه بیای.... -پس برو شکایت کن..اونوقت ببین چه طوری می ندازمت هلفدونی..همون موقع هم اشتباه کردم ازت شکایت نکردم..بهتره خودت راهو برام باز کنی.... ابروهایش رو انداخت بالا و مصمم گفت: -انگار یادت رفته ما بهم محرم بودیم..می خواهی چه شکایتی بکنی؟!..اینکه بهت تجاوز شده؟!..خوب ثابت کن..اونوقت عکسا و فیلم محرمیتمون رو که به قاضی نشون بدم حتما کلی بهت می خنده و به دیوونه بودنش شک می کنه..من اماده ی همه چی هستم..فقط تو و پسر و کناره خودم می خوام..و مطمئن باش به زودی میاین پیش من..... داشت می رفت سمت ماشینش که صدام رو بلند کردم: -فکر کردی من هنوز همون دختره احمق و نفهم؟!..من از بیمارستان و پزشک قانونی نامه دارم..نامه ای که نشون میده اون روز بهم تعرض شده..... هرچند پزشک قانونی رو دروغ گفتم اما بازم هیچ تاثیری روش نداشت..با لبخند برگشت سمتم و در حالی که عقب عقب میرفت گفت: -هرکار تونستی بکن و حتی یه دقیقه هم معطل نکن.... انگشت اشاره و وسطش و گذاشت کناره شقیقه ش و سرش و یکم خم کرد..سوار ماشینش شد و با یه تیک اف،با سرعت از کنارم رد شد..خودم و انداختم تو ماشین و زدم زیر گریه.... خدایا این بدبختی دیگه از کجا پیداش شد..چرا من نمی تونم یه روز شاد باشم..تمام دلخوشی و امیده من به زندگیم سپهراده..چطور می تونم با یکی تقسیمش کنم.... با یاده آزمایشی که گفت گرفته،با عصبانیت مشتم و محکم کوبیدم روی فرمون و داد زدم: -خدا لعنتت کنه..چطور تونستی اینقدر پست باشی..کثافت.... اما اون سپهراد رو از کجا گیر آورده؟!..بالاخره برای آزمایش مو و ناخن چیزی باید داشته باشه..چطور تونسته از سپهراد همچین چیزی پیدا کنه؟!... سویچ رو چرخوندم و با ماشین رو روشن کردم.... با عصبانیت پام رو روی گاز گذاشتم و حرکت کردم..من حتی برای یه روز هم نمی تونم از سپهراد بگذرم..برای داشتنش هرکاری می کنم..... زانو هام رو بغل کرده بودم و اروم خودم و تاب می دادم...ذهنم اروم نمیشد..اگه کاری می کرد من باید چه غلطی می کردم..... از شهزاد هرکاری برمیاد..هرکاری که فکر کنه از نظره خودش درسته رو انجام میده.... کاش هیچ موقع باهاش آشنا نمی شدم..کاش اصلا نمی دیدمش..کاش هنوزم همون همکلاسی مغروری بود که از بالا به بقیه نگاه می کرد..کاش هنوزم تبسم و افسون وقتی می دیدنش هول می شدن و تا وقتی از جلو چشماشون دور میشد،خیره نگاش می کردن..... حالا این حرفا چه تاثیری داره اخه..باید یه راه حل پیدا کنم تا بتونم باهاش از سر خودم بازش کنم... دوباره

شروع کردم به تاب خوردن..چکار کنم خدایا..چکار کنم..یه راهی جلوم بزار..دیگه نمی خوام تسلیم خواسته هاش بشم..هرچقدر ازش خوردم دیگه بسه.... با تقه ای که به در اتاق خورد زانو هام و ول کردم و صاف نشستم: - بفرمایید!.... در اتاق روی پاشنه چرخید و سر بردیا اومد داخل..لبخندی بهش زدم و دعوتش کردم داخل..اومد کنارم روی تخت نشست و با دقت نگام کرد: -چرا اینقدر تو همی؟!..اتفاقی افتاده؟!..بگو شاید کمکی از دستم بریاد.... با غصه دوباره زانو هام و بغل کردم و گفتم: -شهراد شک کرده به اینکه سپهراد پسرشه..رفته آزمایش گرفته و مطمئن شده..حالا بهم گفته پسرش و می خواد اگه باهاش راه نیام ازم بخاطره مخفی کرده سپهراد شکایت می کنه.... اخماش خیلی سریع رفت توهیم: -بهتر..ماهم ازش شکایت می کنیم..بخاطره کاری که کرده.... -منم همینو بهش گفتم اما میگه ما محرم بودیم و فیلمش و دارم..برو شکایت کن تا فیلم رو به قاضی نشون بدم و بهت بخنده.... دستاش و تو هم قفل کرد و روی زانو هاش گذشت..به جلو خم شد و متفکر خیره شد به جلوی پاش شد.... منم همینطور اروم اروم اشک می ریختم و خودم و تاب می دادم..حتی بردیا هم راهی نداره تا بهم نشون بده..خدایا نجاتم بده.... همونطور خم به جلو،چرخید طرفم و گفت: -حالا می خواهی چیکار کنی؟!.... -نمی دونم..واقعا نمی دونم.... با صدای پیامک گوشیم خودم و کشیدم سمت عسلی و گوشیم رو برداشتم..شهراد بود..پیامش و باز کردم: "سلام عزیزدلم..خوبی؟!..سپهراد خوبه؟!..اگه تصمیمت رو گرفتی یه قرار بزاریم باهم حرف بزنیم؟!....".... گوشه رو به طرف بردیا گرفتم و پیام شهراد رو بهش نشون دادم..بلندتر زدم زیر گریه: -بردیا من بدون سپهراد می میرم..حتی یه لحظه هم نمی تونم بدون سپهراد زندگی کنم..بهم بگو چکار کنم؟!..چطور از این مخمصه نجات پیدا کنم؟!.... -گریه نکن عزیزم..باهاش حرف زدی اصلا؟!..می دونی چی می خواد؟!..شاید قصدش فقط اینه که سپهراد بدونه اون باباشه..شاید می خواد برای سپهراد پدری کنه.... دستم و روی سرم گذاشتم و نالیدم: -نه اون می خواد منو زجرکش کنه..هدفش فقط اذیت کردنه منه..بهم گفت خیلی زود تو و سپهراد میاین پیشه خودم.... -یه قرار باهاش بزار..باهم می ریم ببینیم چی می خواد..تو میری باهاش حرف میزنی..اگه نیاز بود منم میام جلو..بهتره اول خودت باهاش صحبت کنی..ببین اصلا حرفش چیه..چی ازت می خواد.... -تو که می دونی من نمی تونم باهاش حرف بزنم..اون همیشه بلده منو خام کنه..بدون فکر هیچ حرفی نمیزنه..چطور از من توقع داری در مقابلش بتونم از خودم دفاع کنم.... -نیاز نیست تو چیزی بگی..فقط ازش بپرس می خواد چکار کنه..چه برنامه ای داره..بعد میشینیم یه تصمیم درست می گیریم.... مردد نگاهی به گوشه تو دستم انداختم..راست میگه..باید زودتر بفهمم چی ازم می خواد..شاید اصلا نخواد سپهراد رو ازم بگیره..باید باهاش حرف بزنم تا بفهمم نیتش چیه.... شماره ش رو گرفتم و گوشه رو روی اسپیکر گذاشتم..نگاهه دوتامون روی گوشه بود که با بوقه دوم جواب داد... با لحن سرخوشی که حرصم و درمیاورد،شروع به حرف زدن کرد: -سلام عزیزم..خوبی؟!..نمی دونی شماره ت رو که دیدم چقدر خوشحال شدم..گل پسرم چطوره؟!.... اخمام و تو هم کشیدم و با بدخلقی گفتم: -برای احوال پرسه زنگ نزدم..باید باهات حرف بزنم..بیا کافی شاپ ...!..خیلی زود!.... -باشه گلم..چرا اینقدر عصبانی هستی..الان حرکت می کنم.... گوشه رو قطع کردم و اماده شدم..بعد از خداحافظی از مامان اینا سوار ماشین شدیم و با بردیا حرکت کردیم..... دستگیره ی ماشین رو کشیدم و قبل از پیاده شدن دوباره برگشتم سمت بردیا..نگاهه پر تردیدم رو که دید دستم و گرفتم... چشماش و باز و بسته کرد و گفت: -من از اینجا هواتو

دارم.. برو.. سعی کن اروم باشی.. فقط کافیه حرفایی که بهت گفتم رو بزنی.. بزار اون هرکار که می خواد انجام بده رو بهت بگه.. اینطوری می تونیم قشنگ فکر کنیم و یه راهی پیدا کنیم.... سرم و تکون دادم و با پاهایی لرزون پیاده شدم.. کیفم و روی شونه م مرتب کردم و راه افتادم... وارده کافی شاپ که شدم دیدم گوشه ی دنجی نشسته و نگاهش به در ورودیه.. با دیدنم لبخنده عمیقی زد.. با قدمای ناموزون به سمتش رفتم..... جلوش نشستم و دستای تو هم پیچیده م رو روی میز گذاشتم و خیره شدم بهشون.. اروم سلام کردم و به همون ارومی هم جواب گرفتم.... از گوشه ی چشم دیدم خم شد روی میز: -چی می خوری عزیزم؟!... نگاهم و کشیدم بالا و بهش خیره شدم.. یه پالتوی کوتاه و قهوه ای پوشیده بود به همراهه پیراهن سفید و شلواره کتون تنگ و قهوه ای.... اروم لب زدم: -هیچی.. فقط اومدم حرف بزnm باهات... دستش و برد بالا و به پیش خدمت اشاره ای کرد.. در همون حال گفت: -حرف هم می زنیم.. اول یه چیزی بخور.. رنگت بدجور پریده.... سفارش قهوه و کیک شکلاتی داد.. هنوز یادش بود که من چی دوست دارم؟!.. نفسم و فوت کردم بیرون و چیزی نگفتم... پیش خدمت که رفت تکیه داد به صندلی و پا روی پا انداخت.. کج نشست و یه دستش روی میز بود و با سوییچ ماشینش بازی می کرد و دسته دیگه ش روی پاش بود.... با دو انگشتم چشمام و فشردم تا سوزشش کم بشه: -خب.. از من چی می خواهی؟!.... -من ازت هیچی نمی خوام.. فقط می خوام خودت و سپهراد پیشم باشین.. می خوام از این به بعد با هم زندگی کنیم..... -اما من نمی خوام با تو زندگی کنم.. چطور از من توقع داری دوباره بهت اعتماد کنم و پیام تو خونه ت؟!.. به نظر خودت این حرف خنده دار نیس؟!.... -نه چرا خنده دار باشه.. سپهراد که پسرمه.. تو هم مامانشی و من دوست دارم.. پس حق دارم بخوام پسر و عشقم پیش خودم زندگی کنن.. اینطور فکر نمی کنی؟!.... با استیصال نفسم و فوت کردم بیرون: -نه من هیچ فکری نمی کنم.. فقط می خوام بدونم قصدت از این کارا چیه؟!.. می خواهی برای سپهراد پدری کنی؟!.. می خواهی بدونه تو باباشی؟!.. یا اینکه فقط همت کردی منو عذاب بدی و نزاری یه اب خوش از گلوم پایین بره؟!... خم شد روی میز به طرفم: -عزیزم من چرا باید بخوام تو عذاب بکشی.. نمی بینی چقدر دارم می سوزم؟!.. نمی بینی عین سگ پشیمونم از کارام؟!.. نمی بینی چقدر می خوامت و برای داشتنت چقدر بی تابم؟!.... -این حرفارو ول کن.. جواب منو بده.. می خواهی سپهراد بدونه تو باباشی؟!.... -معلومه که می خوام.. از خدامه که پیشش باشم و بتونم براش همه کار بکنم.. اون پسره منه.. دنیامه.. از وقتی دیدمش و فهمیدم پسرمه یه لحظه اروم و قرار ندارم که تو بغلم بگیرمش.... -باشه.. پس یکم به من فرصت بده تا آماده ش کنم و بهش بگم.. می تونی یکی دو روز در هفته بیایی بیریش و باهاش باشی.. اینطوری هم تو داریش.. هم من... ابروهاش رو انداخت بالا: -کدوم قانونی به من میگه که می تونم در هفته فقط یکی دو روز پسر و داشته باشم؟!.. من می خوام تو خونه م زندگی کنه.. پیشم باشه.. هر لحظه کنارم باشه.. می خوام جبرانه این چند سالی که نداشتمش رو بکنم.... تو دلم انگار رخت می شستن.. پیچ میزد.. دلهره تمام وجودم و گرفته بود.. از حرفایی که می زد مشخص بود که چقدر مصممه و قصده کوتاه اومدن نداره.... خواستم جواب بدم که سفارشا رو آوردن.. یکم صبر کردم و وقتی کیک و قهوه رو روی میز گذاشت و رفت.. بی معطلی گفتم: -منظورت چیه؟!.. می خواهی از من بگیریش؟!.. من دیگه هیچی ندارم.. فقط سپهراد برام مونده.. اونم می خواهی با خودخواهیت ازم بگیری؟!.. تو که زندگیم رو نابود کردی.. تمام دلخوشیه من پسرمه.. امیدمه.. اینقدر ظالم نباش.. چرا از عذاب دادنه من لذت می بری؟!.... لبخنده مهربونی

به صورتم پاشید: -اینطور نی عزیزم..باور کن می خوام با همه ی وجودم دوتاتون رو خوشبخت کنم..می خوام یه خانواده باشیم..چرا باید پسرمن در هفته یکمون رو دو سه روز ببینم..اون می تونه پیش ما و کنارمون بهترین زندگی رو داشته باشه..حقشه هم مامانش کنارش باشه،هم باباش..... دستی به چشمای نم دارم کشیدم: -اما این امکان نداره..من همین الانم جلوی تو نشستم هر لحظه اون روزه شوم تو ذهنم تداعی میشه..راضی به عذابم نباش..نخواه که با هربار دیدنت یاده زندگی که ازم گرفتی بیوفتم..... کف دستاش رو روی میز گذاشت و بیشتر به سمتم خم شد: -من قسم می خورم کاری بکنم که تو حتی به اون روز فکر هم نکنی..برای همیشه فراموشش کنی..قول میدم..تو فقط یکم باهام راه بیاد..... -نمی تونم..باور کن نمی تونم..اگه یه درصد می تونستم برای خوشبختیه پسر من از خودم می گذشتم..تو نمی دونستی سپهرادی وجود داره..حالا که هست به همون هفته ای چندبار رضایت بده و بزار منم زندگیم رو بکنم... سرش و چپ و راست تکون داد: -نمیشه..من سپهراد رو همیشگی می خوام..یا میایی با ما زندگی می کنی یا باید ماهی یه بار یا دوبار به دیدنش قناعت کنی..... بالاخره نتونستم تحمل کنم و بغضم ترکید: -اخه تو از کجا تو زندگیه من پیدات شد..چرا اینقدر اذیت می کنی..بزار زندگیم رو بکنم..بازم می خواهی امیدم و ازم بگیری..تو چرا اینطوری هستی..قلب نداری؟!..انسان نیستی؟!..یه ذره احساس نداری؟!..چطور می تونی از سپهراد برای داشتنه من استفاده کنی..... بی قرار نگام کرد: -گریه نکن عزیزدل..من دوست دارم..نمی خوام اذیت کنم..فقط می خوام پیشم باشی..اگه رضایت بدی و ازدواج کنیم..میاین پیش من و تا وقتی خودت نخواستی حتی بهت نزدیکم نمیشم..تا وقتی بهم اعتماد نکردی حتی بهت دست هم نمی زنم..بهم راهه جبران بده..بزار زندگی رو برات بهشت کنم گلم..... هق زدم: -حرف آخرت همینه؟!..

با اینکه چشماش پر نگرانی بود اما بازم از حرفش کوتاه نیومد: -اره..اما می خوام باور کنی همه ی اینا بخاطره عشقمه..چون دوست دارم و می خوام کنارم باشی..به حرفام فکر کن..من منتظره جوابت تا هفته ی آینده می مونم..اگه جوابت منفی بود اقدام می کنم..... کیفم و از روی میز چنگ زدم و در حال بلند شدن با گریه گفتم: -خیلی ظالمی..بی انصاف.... با هق هق از در کافی شاپ بیرون زدم و به طرفه ماشین دویدم.....

تو این یه هفته ای

که وقت داشتم مدام در حال رفتن پیش این وکیل و اون وکیل بودم..اما متأسفانه همه ی حرفی می زدن.... حق حضانت دختر و پسر تا هفت سالگی با مادره..بعد دختر تا نه سالگی و پسر تا 15 سالگی باید پیش پدر باشن..بعد از اون دیگه خودشون شخصا باید انتخاب کنن که پیش کی می خوان زندگی منن..در مدتی که پیش مادر زندگی کنن پدر با توافق می تونه هر موقع خواست بچه ش رو ببینه و بالعکس..... خوب من هنوز حدود دو سال و نیم وقت داشتم و سپهراد پیش خودم بود..اما چیزی که نگرانم می کرد این بود که من سپهراد رو برای خودم می خواستم..حتی یک روز هم راضی نبودم از خودم دورش کنم چه برسه به هشت سال.... نکته ی مهم هم این بود که همه ی وکیلایی که پیششون رفتم گفتن شهراد می تونه بخاطره پنهان کردنه پسرش ازم شکایت کنه..هیچ کدوم از وکیلا بهم قوله صد در صد ندادن که سپهراد پیش خودم می مونه..حرف همشون این بود که قاضی باید تصمیم بگیره و تو پرونده های

مشابه، با توجه به شرایط هر کدام یه رای دادن..... در این صورت جوابم کاملاً مشخص بود اما بازم مردد بودم..ترس از شهراد اینقدر زیاد بود که حتی فکر کردن بهش هم موهای تنم و سیخ می کنه... بردیای بیچاره پا به پای من می دوید و وقتی از دفتر وکیلا بیرون می اومدیم و من ناامید می زدم زیر گریه سعی می کرد ارومم کنه و با حرفای پر از ارامشش امید رو به دلم برگردونه.... اگه نبود من همون روزی که بعد از حرفام با شهراد از کافی شاپ با حالی خراب زدم بیرون، از پا می افتادم و داغون تر از همیشه می شدم... چقدر خوب بود که حضور داشت..بودنش دنیایی ارامش بهم می داد..تو این روزا تنها کسایی که نداشتن تنها باشم بردیا و افسون بودن..افسون که کاری از دستش برنمیومد جز بدویراه گفتن به شهراد و همراه من گریه کردن..... بردیا اما اروممون می کرد..فکر می کرد..با منطق پیش می رفت و سعی می کرد مارو هم دنبال خودش بکشه و نزاره با این حالمون خراب کاری کنیم.... پاهام و روی زمین گذاشتم و اروم اروم خودم و همراه تاب کشیدم عقب و یه دفعه ولش کردم..تاب اروم با صدای قیژی شروع به حرکت کرد و بادِ خنک صورتم و نوازش داد..دست چپم و دور زنجیرِ تاب حلقه کرده بودم و شقیقه م هم بالاتر از دستم به زنجیر چسبونده بودم..... چشمام مات مونده بود به زیر پام..بدون پلک زدن، خیره شده بودم..نه اشکی دیگه داشتم، نه امیدی..شهراد دوباره همه چی رو از من گرفت..حس می کردم حالم خیلی بهتر از این چند سال اخیر شده بود اما حالا... گوشه ای که تو دست راستم بود رو بالا اوردم و سریع، برای اینکه پشیمون نشم پیامی رو نوشتم و ارسال کردم..به همون سرعت هم گوشه ای رو خاموش کردم..مطمئنم زنگ می زنه..اصلاً الان حوصله ش رو ندارم.... دوباره برگشتم به حالت قبل و مات و گنگ به درخت های خشک و لختِ جلوم خیره شدم.... با صدای افسون و بردیا بدونِ تکون دادنِ سرم و بهم زدنِ حالتِ چشمام رو چرخوندم طرفشون..... حس می کردم جای مردمک سیاهه چشمام رو دوتا تیکه یخ گرفته..از احساس تهی شده بودم..دیگه حتی دلهره و استرس هم نداشتم..از همه چی خالی بودم.... افسون اروم کنارم نشست و بردیا هم جلومون ایستاد..چشماشون نگران بود..امروز باید تصمیم اخرم رو اعلام می کردم... یا با شهراد باید ازدواج می کردم و برای همیشه سپهراد رو می داشتم، یا اینکه جواب منفی بدم و بدوام تو دادگاه ها دنبال شکایتِ شهراد بخاطر پنهان کردنه پسرش... و در آخر هم رای رو به نفع پدرش بدن و سپهراد رو ازم بگیرن..حتی اینجا هم همه چی به نفع مرداست و به این نگاه نمی کنن که منه مادر با این رای برای همیشه می میرم..... اگه یکی از وکیلا، فقط یکم امیدوارم می کرد حتی شده تا آخر عمرم می دویدم و برای داشته سپهراد می جنگیدم اما افسوس.... اینطوری حداقل سپهراد برای همیشه پیشمه و دیگه نگرانِ شناسنامه ش و جواب نداشتن برای سواله "بابام کجاس"، نبودم... گوشه ای خاموش رو تو دستم چرخوندم و از روی تاب بلند شدم..دوست نداشتم اذیتشون کنم اما اومدنش نشون می داد می خوان بدونن تصمیم چیه.... همینطور با خونسردی و بی خیالی وحشتناکی راه افتادم سمت خونه..حتی خودمم از این حالت ترسیده بودم..انگار هیچ حسی تو وجودم نمونه بود..پوچ پوچ شده بودم.... پوزخندی زدم و با صدای سردی، همونطور پشت بهشون گفتم: -پیشنهادش و قبول کردم..باهاش ازدواج می کنم....

***** کاپشنم و محکم

پیچیدم دورم و دستام و تو سینه جمع کردم..اروم و بی حوصله قدم برمی داشتم.... هوا خیلی سرد شده بود..واقعا دیوونه بودیم که تو پارک قرار گذاشتیم حرف بزنیم... دستام و محکمتر دورم پیچیدم و غرق فکر، بدون داشته مقصد

به جلو حرکت کردم..اینقدر از اطرافم غافل بودم و حرفایی که باید می زدم رو مرور کردم که متوجه هیچی نبودم..... با دو تا ضربه با جسم سخت و محکمی که به شونه م خورد از فکر خارج شدم و به سرعت چرخیدم.... با دیدن شهراذ اخمام رفت تو هم و اماده شدم برای اعتراض که سریع دستش و با گوشی که داخلش بود به طرفم گرفت و هول گفت: -هرچی صدات زدم متوجه نشدی..به خدا با گوشی زدم به شونه ت..دستم بهت نخورد.... از حالت پر از احتیاطی که به خودش گرفته بود پوزخندی زدم و بیشتر تو خودم جمع شدم..واقعا سردم بود... وقتی دید هیچی نمی گم و همه چی امنه،گوشی رو چپوند تو جیبش و گفت: -اینجا خیلی سرده..بخواهیم حرف بزیم سردت میشه..بریم تو ماشین..هم یه دوری می زنیم هم صحبت می کنیم.... سرد نگاش کردم و شونه بالا انداختم: -با ماشین من می ریم..حرفامون که تموم شد میارمت همینجا دوباره که ماشینت رو برداری... سرش و به تایید تگون داد و دوتایی رفتیم سمت ماشین من..دزدگیر رو زدم و درا باز شد..بخاطره سرمای زیاد سریع تو ماشین نشستم و سویچ رو چرخوندم.... بلافاصله بخاری رو روشن و تا اخرین درجه زیاد کردم... یکم که گرم شدم و احساس کردم یخم و شده،خودم و ولو کردم روی صندلی و از اون حالت صاف و سیخ نشستن خارج شدم... تمام مدت نگاهه خیره و پر خنده ش رو حس می کردم که با لذت نگام می کرد... پوزخند سردی زدم و با کف دست چپم فرمون رو تا اخر پیچوندم که از پارک دربیام و در همون حال چند تا اهنگ جلو عقب کردم و وقتی به اهنگ مورد نظرم رسیدم صداش رو تا اخر زیاد کردم و راه افتادم..... از انتخاب این اهنگ منظور داشتم و قیافه ی خشک شده ی شهراذ نشون میداد که منظور رو خیلی خوب گرفته.... "دیگه دلم برای تو تنگ نمیشه..تنگ نمیشه... از این به بعد دیگه دلم..بی خودی دلتنگ نمیشه".... مسخ شده به نیمرخ پر از پوزخند و سردم خیره شده بود..دقیقا همونی که می خواستم شد.... "غروری که بخاطرت گم شده..پیدا می کنم.... هر جا بگی دوست دارم..میام و حاشا می کنم".... من پیشنهادش رو قبول کردم..اما این دلیل نمیشد که فکر کنه قراره هنوزم همون دختر بچه ی مجنون شده رو ببینه.... "منم مثل خودت میشم..میشم یه ادم اهنی... تا نتونی هرجوری که..خواستی باهام حرف بزنی".... خودش باهام کاری کرد که بشم این..نشون داد که لیاقت اون همه عشقی که به پاش می ریختم رو نداشت..پس باید بشینه و ببینه از این به بعد چه خوابایی براش دیدم.... "از این به بعد می خوام برام..مسخره باشه گریه هات.... یه جور می خوام عوض بشم..این روزامون یادت نیاد".... بالاخره از اون حالت گیجی در اومد و دستش و محکم روی صورتش کشید و امتدادش داد تا روی موهاش... هنوز گوشه ی لبم به نشونه ی پوزخند کج بود و تمام مدت خیره و بی خیال به جلو نگاه می کردم اما از گوشه ی چشم هواش و داشتم.... کلافه شده بود و این کلافگی از سر و روش می بارید.... "بهت کنایه می زنم..وقتی تو فکره موندنی... رو قلبت حک کن عزیزم..شکستی،سوزوندی".... دستاش رو روی پاهاش محکم مشت کرده بود و می فشرد..انگار با زیاد شدن فشار مشتاش،قلب منم اروم اروم خنک میشد... این خودخوریش رو دوست داشتم و دروغ بود اگه بگم لذت نمی بردم..دوست داشتم بیشتر از اینا با خودش بجنگه.... "از این به بعد منم،دلم..واسه خودم دلواپسه... از این همه شادی و غم..سهمی به تو نمی رسه".... باید همونطور که بانیه عذاب و دربه دری من شد لحظه به لحظه زجر بکشه و من کیف کنم... باید تمام عذاب هاش جلوی چشم خودم باشه تا قلبم از سیاهی خالی بشه..باید نا ارومیش رو ببینم تا شاید بتونم یه شب اسوده سر روی بالش بزارم.... "حالا بین تمام حرفاتو..تلافی می کنم... اتیش توی رویایی که..داری می بافی

می کنم" ... تموم اون سال هایی که من به جنون می رسیدم اون اینجا با دوستا و خانواده ش عشق و حال می کرد و از حالا نوبت من بود.... دیگه هرچی خوشی داشته بسشه..باید اونم طعمه اون عذاب ها رو بچشه و ببینه با من و پسری که برای بغل کردنش بی قراره چیکار کرده..می خوام ذره ذره اب شدنش رو جلوی چشمم ببینم..... من از یک ثانیه ی اون روزا هم نمی گذرم..تقاصه همه رو ازش می گیرم..اینو به خودم بدهکارم... "دیگه تمومه بچگی..از این به بعد بزرگ میشم... بره بودم نفهمیدی..ببین چه جوری گرگ میشم" (ادم اهنی..مرتضی پاشایی) باید بفهمه همین بچه ای که اینقدر سنگش و به سینه می زنه و ازش برای داشته من استفاده می کنه،روزی چندبار تو شکمم مشت می خورد.... باید بفهمه که حتی بچه ش هم از کاری که کرد بی نصیب نموند و همپای من عذاب کشید... باید بفهمه این قطع شده نفس پسرش،وسطه گریه،یادگاری جنون هایی که مادرش می گرفت و هیچ کاری از دستش برنمیومد و هر دفعه بیشتر از دفعه ی قبل خورد میشد.... باید همه چی رو بفهمه..باید بفهمه و بیشتر از این عذاب بکشه... باید جوابه بارداری جنون امیزی که به من هدیه داد و حالا بچه ش داره عذابش رو می کشه،بده و روزی هزار بار از درون خورد بشه و ارزوی مرگ کنه..... اون همونطور که لیاقت عشق من و نداشت..لیاقته سپهراده معصوم و هم نداره.... یه گوشه ی خلوت پیدا و پارک کردم..دستی رو کشیدم و ماشین رو خاموش کردم..نمی تونستم بیش از این صبر کنم..باید حرفام و می زدم و می رفتم.... دستام و روی فرمون کشیدم و خیره به جلو لب باز کردم: -همونطور که تو پیامم گفتم پیشنهادت رو قبول می کنم اما چندتا درخواست هم ازت دارم... حرفم که تموم شد برگشتم سمتش تا عکس العملش رو ببینم..چشماس سرخ شده بود و دندوناش رو محکم روی هم می فشرد..این از جابه جا شده فکش کاملاً معلوم بود..احتمالاً هنوز تو فازه حرفایی بود که با یه اهنگ تو صورتش کوبیده بودم.... نفس عمیقی کشید و بالاخره تونست خونسردی از دست رفته ش رو به دست بیاره... کامل چرخید طرفم و تکیه داد به در ماشین: -می شنونم.... زبونم و روی لبام کشیدم و چشمام و باز و بسته کردم: -حضانت سپهراد.... با خونسردی تو چشمام خیره شده بود و منتظره ادامه ش بود..زیاد منتظرش نذاشتم: -حق طلاق... چشمام و ریز کردم: -عروسی هم نمی خوام.... ابرو هام رو انداختم بالا: -تو اون خونه هم زندگی نمی کنی... برگشتم و دوباره به جلو خیره شدم..یه چیز دیگه هم بود که نمی تونستم به زبون بیارم..یعنی برام سخت بود اما باید همین اول همه چی رو مشخص می کردم.... دل زدم به دریا و بدون نگاه کردن بهش گفتم: -اتاقمون یکی همیشه و حتی از یک متری من هم تو خونه رد نمیشی... از فشاری که با این حرفا بهم وارد می شد دستام و مشت کرده بودم: -باید بهم زمان بدی تا سپهراد رو آماده کنم بعد بهش بگم تو باباشی..هرچند سپهراد بچه ی زود جوشیه و مطمئن خیلی زود بهت عادت می کنه.... من که فعلاً قصد نداشتم به سپهراد بگم شهراد باباشه..حالا حالاها باید حسرت شنیدن کلمه ی بابا رو از زبونه سپهراد بکشه و برای شنیدنش به هر دری بزنه.... با اخمی کم رنگ و منتظر نگاش کردم..ابروهاش رو انداخته بود و لباش و به هم می فشرد تا جلوی خنده ش رو بگیره..چشماس پر خنده بود..به من می خنده؟!... اخمم عمیق تر شد و چشم غره ای بهش رفتم..دستش و روی لباش کشید و گلویی صاف کرد: -می خواهی بیشتر فکر کن شاید چیزی از قلم افتاده باشه؟!... -حالا تا رسمی شده همه چی فکر می کنم و اگه چیزی یادم اومد می گم بهت.... ابروهاش بالاتر رفت و "بچه پررو"یی زیر لب نثارم کرد..بی خیال نگاش کردم تا ببینم جوابش چیه..هر چند باید قبول می کردم... دستش و تکیه داد به پشتی صندلی

و مستقیم خیره شد تو چشمام: -حضانت سپهراد رو میدم بهت اما حق طلاق رو نمیدم.... لحنش اینقدر اروم و گیرا بود که با همه ی سخت بودنم یه چیزی تو وجودم لرزید..انگار همون سال ها پیش که شهراد رفت این لرزشم با خودش برد و حالا دوباره..این حرفش یعنی از سپهراد می گذره اما از من نه..... باید اعتراف کنم فقط شهراد می تونه اینطور دله منو بلرزونه..اما دیگه باید افسار این دل و بکشم..قراره با هم زندگی کنیم و اگه هر دفعه اینطور بهم بریزم همون اول همه چی رو میبازم.... نمی دونم این بهم ریختگی دلم،تو صورتم و چشمام اثر داشت یا نه..اما نگاهش نرم و مهربون تو چشمام نشسته بود.... دستم و روی صورتم کشیدم: -مجبوری قبول کنی... -نه اصلا..من به هیچی مجبور نیستم..من می تونم همین حالا هم سپهراد رو ازت بگیرم اما چون خیلی بهش وابسته ای و منم می خوامت بهت یه پیشنهاد دادم که بستگی به خودت داره قبول کنی یا نه..می تونی قبول نکنی و سپهراد رو بی خیال بشی..اما من دارم شرایطت رو می شنوم و هرکدوم که در توانم باشه قبول می کنم..گفتم که حضانت سپهراد رو بهت میدم اما حق طلاق رو نه..اون خونه رو چند روز بعد از اینکه تورو تو مهمونی علیرضا دیدم فروختم و یه خونه ی ویلایی خریدم..عروسی هم برای توا..اگه نمی خواهی نمی گیریم..در مورد نزدیک نشدن بهت هم خودم همون روز بهت گفتم تا خودت نخواهی هیچ اتفاقی نمیوفته..من این دفعه فقط دلت و می خوام..می خوام دوستم داشته باشی..چیزای دیگه الان و تو این موقعیت مهم نیستن..سپهراد رو هم کم کم با کمک همدیگه آماده می کنیم و بهش می گیم..بین همه ی شرایطت رو تونستم و قبول کردم اما حق طلاق رو به هیچ وجه بهت نمیدم آبشار..... اینقدر محکم و با اطمینان حرف میزد که جای بحثی نمی داشت... منم گیر دادم به حق طلاق..وقتی بخاطر سپهراد برم تو خونه ش و باهاش ازدواج کنم باید تا اخر همونجا بمونم..چون سپهراد وقتی بفهمه شهراد باباشه ازش دل نمیکنه..مگه اینکه خوده شهراد طلاق بخواد.... از طرفی هم حضانتی که به مادر داده میشه درهر شرایطی قابل برگشته..یعنی اینکه شهراد هر موقع اراده کنه می تونه حضانت سپهراد رو ازم پس بگیره..حتی اگه تو شرایط عقد هم ذکر بشه بازم فرقی نمی کنه.... یکی از وکیلا بهم گفت می تونم یه چیز محکم و غیرقابل برگشت در قبال حضانت سپهراد بزارم..خودش می گفت مهریه م رو ضامنش کنم اما شهراد اینقدر داره که بتونه مهریه منو بده... زنایی که می خوان جدا بشن و حضانت بچه هاشون رو هم می خوان می تونن با شوهرشون توافق کنن که "من ازت مهریه نمی خوام در عوض حضانت بچه ها رو ازت می گیرم"..اینطوری هر موقع که مرد بخواد حضانت رو پس بگیره زن هم مهریه ش رو اجرا می زاره..این میشه یه تضمین برای اینکه مرد حضانت رو ازش نگیره.... حالا شهرادی که من می بینم می تونه راحت مهریه ای که تضمین می کنم و بده و حضانت رو پس بگیره پس باید یه چیزه محکمتر ضامنش کنم... نفس عمیقی کشیدم و تصمیمم و گرفتم: -باشه..حق طلاق رو نمی خوام..فقط باید یه روز بریم و کارای حضانت سپهراد رو انجام بدیم..شاید بدونی که ولایت سپهراد رو هیچ جوهره نمی تونم ازت بگیرم؟!.... سرش و به نشونه ی نه تگون داد: -من حضانت رو فقط می دونم..حالا چی هست این ولایت؟!.... -حضانت فقط برای نگهداری،مواظبت،محل زندگی و کارای این قبیلی بچه ست..اما ولایت یعنی اداره اموره کودک..یعنی اگه کودک مال و اموالی داره که باید اداره بشه،فقط پدرش می تونه براش تصمیم بگیره..اگه فوت کنه می رسه به جدپدری..اگه اونم فوت کنه برعهده ی مادر میشه البته با نظارت اداره ی سرپرستی..ولایت فقط در صورتی از پدر و جدپدری سلب میشه که ثابت بشه دارن از اموال بچه سواستفاده می

کنن.... سرش و تگون داد و من ادامه دادم: -حضانت بچه در هر شرایطی قابل برگشته..یعنی اینکه تو حتی اگه تو شرایط عقد هم حضانت رو به من بدی باز من می تونی پشش بگیری..برای همین باید یه چیزی رو ضامن کنی که هیچوقت نتونی حضانت رو از من بگیری.... با تعجب نگام کرد و گفت: -من قول میدم هیچوقت حضانت رو ازت پس نگیرم... نیشخندی زدم: -واقعا فکر می کنی من به قول تو اعتماد می کنم؟!..هیشکی به اندازه ی تو برای من غیرقابل اعتماد نیست... چشماش رو هاله ای از غم پوشوند..چرا ناراحت میشه..خودش که می دونه من دیگه بهش اعتماد ندارم..باید قبول کنه همه ی اعتمادم نسبت بهش از بین رفته..... غمگین سر تگون داد: -حق داری..حالا چی رو می خواهی که ضامن کنم؟!... با نوک انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم: -دو سوم مال و اموات و مهریه م.... با چشمای گشاد شده نگام کرد..سرش و گیج تگون داد و گفت: -چی؟!..دو سوم مال و اموات و چکار باید بکنم؟!... - نگرانه چیزی نباش این فقط یه تضمینه که تو حضانت رو از من پس نگیری..هم تو شرایط عقد،هم جدا ثبت می شه که اگه یه روزی خواستی حضانت رو پس بگیری باید قبلش دو سوم مال و اموات رو به نام من کنی و مهریه م رو هم بدی.... -این خیلی مسخره اس..چطور به فکررت رسید؟!... شاید مسخره باشه اما این تنها راهیه که می تونم حضانت رو نگه دارم..شاید یه روزی همین شهرداد از اینکه من مثل یه خواهر تو خونه ش زندگی کنم خسته بشه و بخواد طلاق بگیره اون موقع می تونه سپهراد رو ازم بگیره..اما حالا با این تضمین دیگه نمی تونه.... هرچند مطمئن سپهراد مهمتر از این حرفاس و منم هیچوقت این اموال رو نمی گیرم اما همینکه تضمین بشه دلم ارومتره... ابرو هام رو انداختم بالا: -شاید همینطور باشه اما دله من اینطوری اروم می گیره..تو که تا همین چند دقیقه قبل داشتی قول میدادی پس ریگی به کفشت نیست..حضانت همیشه با من می مونه و توهم مال و اموات رو داری... -چرا فکر کردی دو سوم مال و اموات از سپهراد مهمتره؟!..من اگه بخوام سپهراد پیشم باشه تمام داراییم رو هم میدم..پس اگه قبول می کنم فقط بخاطر اینکه خیاله تو راحت باشه..اینم قبول..دیگه حرفی نیست؟!... -فعلا نه..تو حرفی نداری؟!... - همینکه شما پیشم باشین دیگه هیچی نمی خوام..برای اومدنتون به خونمون لحظه شماری می کنم..من به زودی به مامانم میگم زنگ بزنه به مامانت..باشه؟!... سرم و تگون دادم و خواستم ماشین رو روشن کنم که یه دفعه چیزی یادم اودم..به سرعت برگشتم سمتش: -در مورده سپهراد به مامانت اینا چی می خواهی بگی؟!... شهرداد که از حرکت یهویی من چشماش گرد شده بود،خندید و گفت: -خودم باهاش صحبت می کنم نمی خواد نگران باشی..به این چیزا فکر نکن..همه چی رو بسپار دسته خودم... -اما اگه با سپهراد.... پرید تو حرفم و نداشت ادامه بدم: -گفتم که نگران نباش..خودم می دونم چکار کنم... ماشین رو روشن کردم و همینطور که فرمون رو می چرخوندم تا از پارک خارج بشم گفتم: -راستی جز افسون و بردیا کسی نمی دونه سپهراد پسره خودمه،خواست باشه..به مامانت اینا هم اگه خواستی حقیقت رو بگی،بگو یه وقت سوتی ندن.... سرش و تگون داد و منم بی هیچ حرف دیگه ای راه افتادم..... کیف لب تابش رو تو دستش جابه جا کرد و به سمت پارکینگ شرکت راه افتاد..سوییچ ماشین رو تو دست ازادش چرخوند و وقتی به ماشین رسید دزدگیر رو زد.... نشست پشت فرمون و کیفش رو روی صندلی کنارش گذاشت..از جیب پالتوش گوشیش رو درآورد و شماره گرفت... بعد از چند بوق صدای مادرش تو گوشی پیچید: -بله؟!... نفس عمیقی کشید: -سلام مامان خوبی؟!..کسی پشت نیست؟!... -سلام پسرم ممنون..نه فقط من خونه م..باباتم رفته بیرون..چطور؟!... -

اوکی.. امروز میام اونجا.. باید باهات حرف بزنم... -باشه.. منتظرم.. -پس لطفا لطفا امروز کسی رو دعوت نکن.. کاره خیلی مهمی باهات دارم.. باید تنها حرف بزنیم.... -داری نگرانم می کنی.. اتفاقی افتاده؟!... -نه مامان جان.. خیره.. -باشه.. زود بیا که منتظرتم.. غذایی که دوست داری میگم برای شام درست کنن واست.... -ممنون.. خدافظ... -مواظب خودت باش.. خدا به همراهات.... گوشه رو قطع کرد و روی داشبورد انداخت.. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.. از پارکینگ خارج شد و سرعتش و زیاد کرد... دو روز از حرف زدنش با آبشار می گذشت و بخاطر کارهای شرکتش فرصت نمی کرد بره با مادرش صحبت کنه.. امروز دیگه هرطور شده باید می رفت و حرف میزد.... به سمت خونه ش راه افتاد تا دوشی بگیره و یکم استراحت کنه بعد به خونه ی پدریش بره... با یادآوری آبشار و سپهراد لبخنده عمیقی روی لباش نشست.. از ته دل خوشحال بود که قراره باهاشون زندگی کنه.. ارزوش زودتر عقد کردن با آبشار بود.. دوست داشت زودتر سپهراد رو بغل کنه و آبشار به عنوانه همسرش پا به خونه ش بزاره.... هنوز لبخنده گشادی روی لباش بود و با شادی روی فرمون ضرب گرفته بود که صدای موبایلش بلند شد.... دست دراز کرد و گوشی رو از داشبورد برداشت.. شماره ناشناس بود.. اخم کمرنگی کرد و دستش و روی نوار سبز رنگ کشید: -بله؟!... صدای مردونه و خوش اهنگی تو گوشی پیچید: -اقای بزرگمهر؟!... -خودم هستم.. بفرمایید؟!... مرد پشت گوشی نفس عمیقی کشید: -بنده بردیا مهربارا هستم.. می خواستم باهاتون صحبت کنم.. همین امروز... ابروهاش رفت بالا و مکشی کرد.. هنوزم حرفی که آبشار درمورده این مرد زده بود تو گوشش زنگ می خورد.. "بابای سپهراد اومده و از این به بعد می خواد پیش پسرش و من باشه".... تیر حسادت تو سینه ش فرو رفت.. تمام تلاشش رو کرد تا این حسادت روی صدایش تاثیر نذاره.. زبونش و روی لب بالاش کشید: -هستم خدمتون.. کجا بینمتون؟!... -من الان خیابونه ... هستم.. اگه براتون امکان داره بیاین اینجا چون من زیاد با خیابونا آشنا نیستم.... -اوکی.. نیم ساعت دیگه اونجا... -منتظرم.. فعلا.. بدون اینکه اجازه بده شهرداد خداحافظی کنه گوشی رو قطع کرد.. اخمای شهرداد بیشتر تو هم فرو رفت.. زیر لب "پسره ی بی ادب"ی زمزمه کرد و به سرعتش افزود.... به این فکر می کرد که این مرد باهاش چکار داره.. مسلما قرار نبود بشینن و مسالمت امیز صحبت کنن.. این مرد عصبانی بود.. اونقدر که اجازه خداحافظی نداد و صداشم بی نهایت سرد بود.... چهل و پنج دقیقه بعد به خیابونی که قرار گذاشته بودن رسید.. به خیابون خلوت و کم تردد... خودش تو تعقیب و گریزی که با آبشار می کرد بردیا رو دیده بود اما نمی دونست بردیا هم می شناستش یا نه.... هرچند خبر نداشت بردیا از زمانی که به ایران اومده داره دنبالش می گرده و درموردش تحقیق می کنه... قبل از ازدواج آبشار و شهرداد یه خرده حسابی با شهرداد داشت و باید تسویه حساب می کرد.. با دیدنه زجریایی که تو اون سالها آبشار می کشید، نمی تونست بزاره این مرد راحت قسر در بره.... با صدای زنگه دوباره ی موبایلش دست از نگاه کردن به اطراف برداشت و گوشی رو جواب داد.. بردیا بود: -اقای بزرگمهر من دارم می بینمتون.. دو ماشین پشت سرتون ماشین من.. اینجا جایی نیست که بریم بشینیم صحبت کنیم.. زیاد طول نمی کشه پس بهتره همینجا بایستیم و صحبت کنیم.... شهرداد در حال پیاده شدن از ماشین جواب داد: -باشه.. من مشکلی ندارم... گوشی رو قطع کرد و تو جیبش گذاشت.. درهای ماشین رو قفل کرد و پلورش رو مرتب کرد... نگاهی به عقب انداخت و با دیدنه بردیا که با قدمای بلند و کمری صاف به طرفش می اومد، چند قدم به طرفش برداشت.... به هم رسیده بودن و شهرداد فکر کرد "بالاخره هرچقدر هم ازش خوشم

نیاده‌اشنای آبشاره". برای همین خواست تو سلام پیش دستی کنه که مشّت بردیا ناغافل و یه دفعه ای بالا رفت و روی صورتش پایین اومد.... اینقدر یه دفعه ای بود که نزدیک بود از پشت بخوره زمین که تعادلش رو حفظ کرد..چشمش از تعجب گشاد شده بود... خواست حرفی بزنه که مشّت بعدی تو شکمش خورد..خم شد و دستش و روی شکمش گذاشت..مطمئنّا اگه یهویی شروع نمی کرد،می تونست از خودش دفاع کنه اما الان به قدری شوکه و گیج شده بود که هیچ کاری از دستش برنمیومد.... سرش و بلند کرد و با دیدنه مشته بعدی که داشت به طرف صورتش میومد صاف ایستاد و سریع عکس العمل نشون داد..مشّت محکمه بردیا رو تو دستش گرفت و با دسته دیگه ش تو شکمش ضربه زد... با عصبانیت و غیض داد زد: -مگه دیوونه شدی؟!..این بود حرف زدنت؟!... بردیا با کف جفت دستاش محکم تو سینه ی شهراذ زد و داد کشید: -مگه تو ادمی که باهات حرف بزنم حیوون؟!..بس نبود چند سال انداختیش تو کشوره غریب که حالا دوباره داری عذابش میدی؟!... یقه ی شهراذ رو چنگ زد و محکم کوبوندش به ماشین کنارشون: -می دونی وقتی اومد فرانسه چطور بود؟!..با فاصله ی سه تا صدلی از هر مردی می نشست..دستاش همیشه تو جیبش بود که یه وقت کسی نخواد باهاش دست بده..از دو قدمیش رد می شدی شروع می کرد به لرزیدن..تو خیابون اتفاقی دسته کسی به بازوش می خورد،همونجا رو زمین می نشست و جیغ می کشید..... شهراذ اینقدر شوکه شده بود که مثل مجسمه ایستاده بود و به بردیا نگاه می گرد... اما آتیشه بردیا به این زودی ها خاموش نمیشد..باید به این مرد بفهمونه آبشار چطور بوده تا راهه صحیح نزدیک شدن بهش رو پیدا کنه..طوری که آبشار اذیت نشه.... دوباره محکم چند بار به ماشین کوبوندش و نعره زد: -یه مرد گریزه به تمام معنا شده بود..تمام این سالها تلاش کردم تا بشه اینی که الان هست..نمی زارم..به خداوندی خدا نمی زارم دوباره جنازه ش کنی..فهمیدی؟!..نمی زارم.... یه لحظه یکی از اون روزا جلوی چشم بردیا عین فیلم رد شد... "آبشار روی تختش مچاله شده بود و موهاش و چنگ می زد و همراه با جیغ،هق می زد"... دوباره خون جلوی چشمش و گرفت و افتاد به جونه شهراذ..شهراذ فقط سعی می کرد ضربات بردیا رو دفع کنه..جز همون مشته اول دیگه ضربه ای نزد... اینقدر با هم کش مکش کردن و بردیا،شهراذ رو زد که خسته و بی رمق روی زمین کنار ماشین افتادن..دوتا شون نفس نفس میزدن..خون از بینی و گوشه ی لب شهراذ راه افتاده بود..زیر چشمش و پیشونیش کبود شده بود..بقه ی پیراهنش پاره و دکمه هاش کنده شده بودن... بردیا پاهاش و جمع کرد و سرش و به بدنه ی ماشین تکیه داد..نفس زنان بدون نگاه کردن به شهراذ گفت: -می دونی وقتی حامله بود و حمله بهش دست میداد چیکار می کرد؟!..مشّت تو شکمش میزد..موهاش و می کشید..جیغ می زد..به الانش نگاه نکن..اینی که الان می بینی نتیجه ی چندسال تلاش منه..اون جونه منه..نمی زارم دوباره بلا سرش بیاری..اگه سپهراد تمام امیدش به زندگی نبود،میدادمش بهت و می بردمش.... اینقدر از اون روزای آبشار گفت و گفت تا اینکه صورت شهراذ غرق اشک شد و حالش از خودش بهم خورد..خون و اشک تو صورتش قاطی شده بود... بردیا همینطور بین حرفاش راهه نزدیک شدن به آبشار رو هم بهش نشون میداد..یه جورایی انگار داشت بهش یاد میداد که اگه آبشار این عکس العمل هارو نشون داد،چطور باید باهاش رفتار کنه..چطور باید ارومش کنه..... بردیا وقتی حال شهراذ رو دید بالاخره ساکت شد و نم چشمش رو گرفت..به نظرش لازم بود که شهراذ بفهمه آبشار چه حالی داشته..همون نکته های بین حرفاش برای کمک به شهراذ کافی بود..فقط

براش خوشحالیه آبشار و سپهراد مهم بود و ارامششون..... بردیا با همه ی تلاشش فقط تونسته بود دیده آبشار رو به بقیه مردا عوض کنه اما نسبت به شهراد هنوزم بی اعتماد بود..این دیگه دسته خوده شهراد بود که چطور اعتماد آبشار رو دوباره به دست بیاره... فقط می خواست این حرفارو به شهراد بزنه و بهش حالی کنه حالا که پدر آبشار مُرده یه وقت فکر نکنه بی کس شده و کسی پشتش نیست اما ته دلش از این مرد کینه داشت..پس باید یه جوری دله خودش و خنک می کرد..هرچند ضربه ی این مشتتا یه درصد هم جبرانه ضربه ی روحی که آبشار خورده بود رو نمی کرد..... بردیا دستش و به زمین زد و بلند شد..قبل از اینکه بره حرف اخرو هم زد: -دختری که تمام احساسِ بکر و نابش و به پات ریخت رو به بدترین شکل ممکن خورد کردی..کاری کردی همه ی باوراش رو از دست بده و فقط یه جسم متحرک ازش بمونه..حداقل الان که فرصت داری خوشبختش کن..وگرنه میام و طوری می برمش که دیگه حتی یه رد هم ازش پیدا نکنی..قسم می خورم.... سالانه سالانه به طرف ماشینش رفت وبعد از سوار شدن حرکت حرکت کرد... شهراد پاهاش و تو شکمش جمع کرد و ارنج دستاش رو روی زانوهایش گذاشت..صورتش و بین زانوهایش مخفی کرد..با حاله بدی موهایش و چنگ زد و شونه هاش از گریه لرزید.....

***** نگاهی تو ایینه ی

ماشین به خودش انداخت و با دیدنه کبودی و خون مردگیه،تقریبا کل صورتش اخماش رفت تو هم.... دستی به زیر چشمش کشید که از درد اخمش غلیظ تر شد... لباس عوض کرده و دوشی گرفته بود..حالا داشت به طرف خونه ی پدریش می رفت..اما یک لحظه هم صدای بردیا از تو گوشش قطع نمیشد..انگار نواری ضبط شده بود که پشت سر هم تکرار میشد.... حالش هر لحظه خراب تر میشد و از ادم بودن خودش بدش میومد..چطور تونسته بود با آبشارِ مهربون و ساده اش همچین کاری بکنه... آبشاری که فقط و فقط عشق به پاش ریخته بود... نفسش از عصبانیت تند شد..چشماس از اشکی که جلوش و گرفته بود تا نریزه روی صورتش،می سوخت..رگ گردنش انگار می خواست پاره بشه.... صدای اهنک رو تا اخر زیاد کرد بلکه صدای بردیا قطع بشه اما انگار اصلا صدای خواننده رو نمی شنید..همچنان حرفای بردیا تکرار میشد و تکرار میشد..سرش و محکم تکون و اب دهنش و قورت داد..... با ریموت در خونه رو باز کرد و ماشین رو داخل برد..بعد از پارک ماشین دستی به موهایش کشید و پیاده شد... باید حواسش رو میداد به حرفایی که می خواست به مادرش بزنه..بعد باید می نشست و خوب فکر می کرد که چطور دوباره آبشار رو به رفتارای سابقش برگردونه..آبشار هرطور که بود،دوسش داشت و می خواستش اما اینطوری خوده آبشار اذیت میشد..باید خاطره های بد گذشته رو از ذهنش پاک و خاطرات جدید و خوب جاگزین می کرد..... در سالن رو که باز کرد موجی از هوای گرم و دلپذیر به صورتش خورد..نفس عمیقی کشید و درو پشت سرش بست... با صدای بلند سلام کرد که باعث شد زخم لبش بسوزه..با حسِ خیس شونده گوشه ی لبش،دستمالی از جیبش دراورد و روی زخمش که دوباره سرباز کرده بود،گذاشت.... صدای شاد و خوشحاله مادرش رو که با هرکلمه نزدیک تر میشد،شنید: -سلام به روی ماهت پسر...چرا اینقدر دیر کـــر.... صدای مادرش قطع شد و بعد از چند ثانیه هین بلندی کشید..سرش و بلند کرد و مادرش و دید که بخاطره صورت زخمی و کبودش،حرفش قطع شده بود و چشماس گرد..... دستمال رو برداشت و قدم جلو گذاشت: -چیزی نیست مامان..نگران نشو..یه بحث ساده بود...الهام خانوم که چشماس غرق اشک و نگرانی شده

بود، با دسته راستش زد به پشته دسته چپش و لبش و گزید: - خاک به سرم.. کی این بلا رو سرت آورده؟!.. تو به این میگی بحثه ساده؟!.. کل صورتت کبود شده پسر.. بیا.. بیا اینجا برم یخ بیارم بزارم روش.. دستش بشکنه.... همینطور که غر میزد، راه افتاد سمت اسپزخونه.. شهراد با لبخنده کوچیکی سرش و تگون داد و به طرف اتاق نشیمن رفت.. روی مبل راحتی نشست و دستمال رو دوباره روی زخمش فشرد..... بعد از چند دقیقه الهام خانوم با کمپرس یخ برگشت و مجبورش کرد روی صورتش بزاره.. بخاطره سردیه یخ، حس می کرد صورتش سر شده.... با صدای مادرش همینطور که صورتش از سردی یخ جمع شده بود، برگشت طرفش: - چرا دعوا کردی؟!.. بخاطره یه بحث کوچیک اینطوری نمی زنن کسی رو کبود کنن.. یه جای سالم تو صورتت نمونده مادر... با پشیمونی و غصه لب زد: - یه غلطی کردم که در مقابلش اینا هیچی نیست.. با کتک جبران نمیشه.. بدتر از اینا باید سرم بیاد.. حقمه.... - اخه چی شده مادر؟!.. سرش و اروم تگون داد: - میگم بهت مامان.. اصلا برای همین انجام.. در همین مورد می خوام باهات حرف بزنم.... - باشه.. پس بزار دوتا قهوه درست کنم بیارم.. برات شیرینی هم پختم.. از همونا که دوست داری.. نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی گفتی شب میایی اینجا.. به مهین گفتم هرچی دوست داری درست کنه برات.. اما شیرینی هارو با دستای خودم درست کردم.. الان یه هفته س یه سر به ما نزدی.. ما که جز تو کسی رو نداریم پسر.. بیشتر بیا پیش ما.. باباتم ازت دلخوره.... - چشم.. می دونی که کارام خیلی سنگینه.. این چند وقته هم درگیره کاری بودم و باید یکی رو راضی می کردم دیگه کلا وقتم پر شده بود.. حالا برو از اون شیرینی های مامان پز خوشمزه ت برام بیار که اب دهنم داره راه میوفته.... مادرش خنده ی شیرینی کرد و همینطور که می گفت "پسره ی زبون باز" راه افتاد سمت اسپزخونه... شهراد بعد از رفتن مادرش به میز شیشه ای جلوش خیره شد و مشغول نظم دادن به حرفایی که باید میزد، شد.. آگاه یه سوتی کوچیک هم میداد، دیگه عمرا مادرش براش قدمی برنمی داشت.. باید حواسش و جمع می کرد تا حرفاش درست و به جا باشه.... هرچند با شناختی که از مادرش داشت، می دونست همینکه بفهمه پسرش چه کاری با یه دختر کرده، دیوونه میشد.. خصوصا که هنوزم دلیل اصلی خودکشی شهرزاد رو نمی دونست و فکر می کرد دخترش و اذیت کردن که دست به همچین کاری زده.. حالا بفهمه پسرشم همون بلا رو سر یه دختر آورده، کلا قاطی می کنه.... تصمیم داشت این دفعه صادقانه جلو بره.. برای همین میخواست همه چی رو مو به مو تعریف کنه.. بدون اینکه به عواقب کارش ذره ای فکر کنه... الهام خانوم با دو فنجان قهوه و یه بشقاب شیرینی اومد و کنارش نشست.. یکم زخم و کبودی های صورتش و واریسی کرد و غر زد.. بعد ساکت و منتظر، مشغوله خوردن قهوه ش شد.... این یعنی حواسش کاملاً جمع و منتظره تا شهراد حرفاش رو بزنه... شهراد یه قلوپ از قهوه ش خورد تا دهن خشکش، تر بشه.. زبون روی لبش کشید و با استرس لباس و تگون داد و مشغول شد.. از روزه خودکشی شهرزاد شروع کرد.. سرش و انداخته بود پایین و تند تند تعریف می کرد.... از فکره انتقامی که روز و شبش و گرفته بود.. مُردنه آرشام.. پیدا کرده آبشار.. طرح دوستی که باهاش ریخت.. عاشق کردن آبشار.. مهربونی و صبوریه آبشار.. معتقد بودنش.. محرم شدنشون.. بیهوش کردنه آبشار.. تجاوز بهش.. تهدید کردنش با فیلم و عکساشون.. رفته آبشار به فرانسه.. برگشتنش و تعریف کردنه رابطه ی شهرزاد و آرشام.. دلیل مُردن آرشام و خودکشی شهرزاد.. چند سال بی خبری از آبشار.. برگشتنش با یه بچه.. و در اخر اینکه سپهراد پسره خودش بوده و تصمیم ازدواجش با آبشار..... اینقدر گفت و گفت که به کل غرق شد تو خاطره ها.. اصلا

حواسش به دور و اطرافش نبود..مثل کسایی که هیپنوتیزم شدن،پشت سر هم حرف می زد.... وقتی بالاخره تموم شد،نفس عمیقی کشید و با چشمای خیس سر بلند کرد و چرخید سمت مادرش..یه دفعه چشماش گرد شد... صورتِ مادرش کبود شده بود و مشتش و روی قلبش می فشرد..صدای خس خس سینه ش رو می شنید...نمی تونست نفس بکشه..مستاصل،صورتِ مادرش و بین دستاش گرفت.... تکونش داد و مظلومانه شروع به حرف زدن کرد: - مامان..مامان یه چیزی بگو..چت شد اخه..مامان،جون شهراذ حرف بزن..قربونت برم،غلط کردم..یه چیزی بگو..مامان.... با وحشت بلند شد و گوشیش رو از جیبش در آورد..به اورژانس زنگ زد و بعد از دادنِ ادرس،قطع کرد و دوباره کنارِ مادرش نشست... مثل بچه ی پنج،شش ساله ای که ترسِ نبودنه مادرش رو داره،الهام خانوم رو بغل کرد و تو بغلش تاب داد..با وحشت داد زد: -مهین خانوم..مهین خانوم بیا..یه لیوان اب بیار..زود باش... مهین خانوم همسن و سالِ مادرش بود و یه جورایی هم کارای خونه رو انجام میداد و هم همدمه الهام خانوم بود..برای همین خیلی به هم وابسته بودن.... با صدای فریاده شهراذ،هول و دستپاچه لیوانی اب ریخت و دوید سمت سالن..با دیدنِ حال و روزه الهام خانوم چشماش گرد شد و محکم کوبید تو صورتِ خودش..به قدماش سرعت داد و به طرفشون رفت..... با ترس رو به شهراذ گفت: -اقا چی شده؟!..خانوم چرا اینطوری شدن؟!..چه اتفاقی افتاد براشون؟!..تورو خدا یه چیزی بگین الان سخته می کنم من.... شهراذ لیوان اب رو چنگ زد و هول چند دونه قند از قندونِ روی میز برداشت و با قاشقی که تو سینی کناره فنجون قهوه ها بود مشغول هم زدنش شد..وقتی قندا حل شد،لیوان رو به لبای مادرش نزدیک کرد: -نمی دونم..داشتم باهاش حرف می زدم که یه دفعه صورتش کبود شد و دستش و روی قلبش گذاشت... مهین خانوم با گریه شونه های الهام خانوم رو ماساژ میداد و زیر لب دعا می خوند و به سمتش فوت می کرد..این زن رو مثل خواهرش دوست داشت..نمی خواست اتفاقی واسش بیوفته.... و شهراذ با رنگی پریده و دلی پر از وحشت،شونه های مادرش و دربرگرفته بود و لیوان رو اروم روی لباش گذاشت و یکم تو دهنش ریخت..اینقدر سست شده بود که مقداری شربت از گوشه ی لبش بیرون ریخت..خس خس سینه ش هر لحظه بیشتر میشد و رنگش همونطور کبود مونده بود.... حالا که حالِ مادرش رو اینطور میدید،می فهمید چقدر نسنجیده و بی فکر شروع کرده به تعریف کردنه همه چی..باید فکرش و می کرد که مادرش طاقت این همه مصیبت رو نداره.... سرش و تکون داد و پیشونیِ مادرش رو بوسید..داشت دیوونه میشد... با صدای زنگ ایفون از جا پرید و درو باز کرد..دوتا مرد و یه زن سفید پوش با برانکارد وارد شدن و مستقیم سمت الهام خانوم رفتن..با یه معاینه ی جزئی،خیلی زود روی برانکارد خوابوندنش و سوارِ امبولانس کردن..اول از همه ماسک اکسیژن رو روی صورتش گذاشتن و برای بار دوم فشارش رو گرفتن.... شهراذ پرید تو ماشینش و پشتِ امبولانس حرکت کرد..گوشیش رو درآورد و به پدرش خبر داد و ازش خواست خیلی زود خودش و برسونه بیمارستان.... مادرش و تو ای سی یو بستری کردن و حتی بهش نگفتن چه اتفاقی براش افتاده... روی صندلی نشست و گیج و گنگ به یه نقطه خیره شد..انگار تمام بدنش لمس شده بود..چطور نفهمید با این حرفا مادرش و به کشتن میده..چرا همه چی رو گفت.... دوست داشت با یکی حرف بزنه و همه چی رو تعریف کنه تا یکم دلش اروم بگیره اما مطمئنا اون ادم مادرش نبود..اون لحظه ای که شروع کرد به حرف زدن کلا فراموش کرد که داره برای مادرش حرف میزنه..اینقدر تو خاطراتش غرق شده بود که انگار مثل فیلم از جلوش رد می شدن..... با تکون خوردنِ شونه ش،انگار

یه دفعه از خواب بیدار شد..چشم چرخوند و صورتِ نگران و عصبیه پدرش رو دید... از جا پرید و مثل بچه ها پر بغض به پدرش نگاه کرد..اغوشِ پر مهرِ شهریار بزرگمهر که باز شد،خودش و تو بغل پدرش انداخت..با غصه پیشونیش رو به شونه ی پدرش تکیه داد.... شهریار دستی به موهای پسرش کشید و با محبت گفت: -چی شده پسرم؟!..چرا مامانت یه دفعه حالش بد شد؟!..دکتر نگفت الان چطوره؟!.... با صدای خفه ای گفت: -تقصیره منه..نباید اینقدر بی احتیاطی می کردم..فقط می خواستم خودم و خالی کنم و دلم سبک بشه اما حواسم نبود که قلبِ مامان طاقتِ این همه عذاب رو نداره..هی گفتم و گفتم تا حالش بد شد.... -هیس اروم باش..حالش خوب میشه..بهتر که شد ازش عذرخواهی می کنی..الانم اینقدر بی تابی نکن..بیا بریم ببینیم دکتر چی میگه... شهرداد از پدرش جدا شد و سرش و تگون داد: -دکتر هنوز پیشه مامانه..گفته منتظر باشیم تا خودش بیاد.... -خیلی خوب..بشین اینجا ببینم چکار باید بکنم... خودش و انداخت روی صندلی و باز به یه نقطه خیره شد..اگه اتفاقی واسه مادرش میوفتاد هیچوقت خودش و نمی بخشید..یه اشتباه و سوتفاهم چه عوارضی داشت و خودش نمی دونست.... چندسال با عذاب وجدان دست و پنجه نرم کرد..هرشب کابوس می بینه..آبشار رو اواره کرد و باعث شد تو کشوره غریب اونقدر عذاب بکشه..چند سال از پسرش محروم شد و تو لحظه های حساس کنارش نبود و بزرگ شدنش رو ندید..حالا هم که مادرش و انداخته گوشه بیمارستان و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.... تازه معلوم نیست وقتی حالش خوب بشه،شهرداد رو می بخشه یا نه..پدرش وقتی موضوع رو بفهمه چه عکس العملی می خواد نشون بده... این فکر داشت دیوونه ش می کرد..اگه یکم تحقیق کرده بود،هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.... با صدای باز شدن در ای سی یو از جا پرید و به طرف دکتر خیز برداشت..شهریار دستش و روی شونه ش گذاشت و دعوت به ارامشش کرد.... دکتر نگاهی به دوتا شون انداخت و با تاسف گفت: -یه شوکه بسیار قوی بهشون وارد شده..نتونستن تحمل کنن و متاسفانه یه سگته ی ناقص رو رد کردن..خوشبختانه به موقع به بیمارستان رسوندنش و الان حالشون بهتره.... شهرداد با ناباوری به دهن دکتر نگاه کرد و پلکش پرید..سگته؟!..عقب عقب رفت و به دیوار که رسید چرخید و مشتش و تو دیوار کوبید..صدای نعره ش شیشه هارو لرزوند: -تقصیره منه..من این بلا رو سرش اوردم..خدا.... خودش و سر داد و با زانو روی زمین نشست..از عصبانیت می لرزید..شهریار سریع به طرفش رفت و بغلش کرد..فقط زمانِ خودکشی شهرزاد پسرش و اینطور دیده بود..طاقت نداشت ببینه اینقدر حالش خرابه اما مطمئن بود خبرِ بدی به مادرش داده که اینقدر داره عذاب می کشه..... بالاخره بعد از یک ماه و نیم که هیچ خبری از شهرداد نداشتیم و فکر می کردم بی خیالِ همه چی شده،سه روز پیش مادرش زنگ زد و وقتی مامانم بهم گفت،گفتم اخر هفته،یعنی امروز بیان.... زندگی همینه..هیچ وقت طبق خواسته ت پیش نمیره..به بدترین نحو ممکن بهت نشون میده که هر جور خودش بخواد می گذره و جلو میره... کدوم دختریه که ارزویِ این روز رو نداشته باشه؟!..کدوم دختریه که برای همچین روزی کلی رویا پردازی نکرده باشه؟!..با عشق اماده نشده باشه؟!..هر ثانیه ش رو تو ذهنش تصویر سازی نکرده باشه؟!..چند دست لباس امتحان نکرده باشه و اخرم نفهمه کدوم رو بپوشه؟!.... کسی که یه پسر چهار سال و نیم داشته باشه..یه مادره مجرد باشه..هیچ اسمی تو شناسنامه ش نباشه..بهش تجاوز شده باشه..تمام آروزهایش رو گرفته باشن..بدترین بلاهای ممکن سرش اومده باشه..دیگه ذره ای این هیجاناته لحظه ای براش اهمیت ندارن..مثل یه ربات،برای رفعه تکلیف،اولین لباسی که دستش میاد می پوشه و

مثل یه مرده ی متحرک میشینه و به جنب و جوش بقیه نگاه می کنه..... من دقیقا این بودم..کسی که از سر اجبار باید تمام این مسخره بازی ها رو تحمل کنه..یه لبخنده بی روح و مضحک روی لباش بشونه که بگه منم،با وجوده یه پسره چهار ساله و اون همه عذابی که کشیدم،هیجان دارم از اومدنه خاستگار.... نمی دونم مامان حس کرده بود که ما رفتنی هستیم یا اینکه هیجان زده بود اما نگاهش که به من و سپهراد می افتاد اشکش راه می گرفت..دوتامون رو بوس می کرد و باز می رفت سراغه کاراش.... چقدر دلگیر شدم وقتی بردیا نمود و از خونه زد بیرون..بودنش بهم آرامش می داد و دوست داشتم پیشم باشه اما قبول نکرد و رفت... دامن سورمه ای و ماکسی بلندی پوشیده بودم که اینقدر تنگ بود مجبور بودم اروم قدم بردارم یه وقت نخورم زمین..یه پیراهن سفید استین بلند..جنسش لمه بود و جلوش تور دوزی شده بود..کوتاه بود و تا پایین تر از کمر دامنم می رسید..یه شال سفید سورمه ای و صندل های سفیده پاشنه پنج سانتی هم پوشیده بودم..ارایش مختصری هم برای دل مامان روی صورتم نشونده بودم.... یه شلوارک جین ابی اسمونی به پای سپهراد کرده بودم به همراهه تیشرت سورمه ای..روی تیشرتش جلیقه ای جین و همرنگ شلوارش پوشیده بودم براش..دمپایی های رو فرشی سورمه ایش هم پاش بود..با اون موهای سیخ شده اینقدر ناز شده بود که چند بار تو بغلم چلوندمش.... نگاهی تو ایینه به خودم انداختم..موهای فرم از زیر شال بیرون زده بود و دو طرف صورتم و قاب گرفته بود..ساده بودم..خیلی ساده... نیم ساعتی میشد که صدای زنگ خبر از اومدنه مهمونا میداد اما من و سپهراد هنوز تو اتاق بودیم..یکم صبر کنن چیزی ازشون کم نمیشه..دوست داشتم بیشتر معطلشون کنم اما بعد حسابم با مامان بود.... خواستم از اتاق بزوم بیرون که همون موقع در باز شد و آرشین پرید تو و با هیجان گفت: -آبشاری مامان می گه پس چرا نمیایی؟!..همش سراغ تورو می گیرن..زود باش دیگه... -داشتم می اومدم عزیزم..تو برو ما هم میاییم.... آرشین رفت و منم جلوی سپهراد روی زانو هام نشستم و دستاش و تو دستم گرفتم: -مامان جان ببین چی می گم بهت..الان که رفتیم پایین هیچ حرفی جز سلام نمی زنی..اگه دیدی چیزی ازت پرسیدن جواب بده اما خودت تند تند همه چی رو نریزی رو دایره..خوب پسرم؟!.... سر تگون داد و بی حواس گفت: -باسه مامی... می دونستم هرچقدر هم بگم اون کار خودش و می کنه برای همین بی خیال شدم و دستش و تو دستم گرفتم..دست تو دست از اتاق رفتم بیرون..من هستم و پسرم..اگه قراره منو قبول کنن باید اول سپهراد رو بپذیرن.... بخاطره دامنم و سپهراد مجبور بودم روی پله ها اروم قدم بردارم..دامنم اینقدر تنگ بود که نمیشد تند راه برم..سپهراد هم هنوز اونقدر راه نیوفتاده بود که بتونه تند از پله ها پایین بیاد..برای احتیاط اروم پله ها رو پایین رفتیم..... آخرین پله رو هم رفتیم پایین و بلند سلام کردم..همه یه دفعه ساکت شدن و بعد از چند لحظه سرهاشون چرخید سمت ما... اول از همه نگاه به شهراد افتاد که کت و شلواره سورمه ای خوش دوختی پوشیده بود و موهاش رو مرتب درست کرده بود..همه رو بالا زده بود فقط یه مقدارشون کج روی پیشونیش ریخته بود..پوستش هشت تیغ شده بود و با ذوق یه نگاه به من و یه نگاه به سپهراد مینداخت.... نگام چرخید روی مردی که موهای خاکستری داشت و خیلی هم هیکلی و قد بلند بود..چشمای مشکی و نافذش شباهت زیادی به چشمای شهراد داشتن..حدس زدم بابای شهراد باشه... نفره بعد خانوم میانسالی بود..تقریبا همسن مامان و خیلی خوش پوش و با نمک بود..میشد حدس زد حاله خوبی نداره و بیمار..زیر چشمش گود افتاده بود و یکم کبود شده بود..رنگ صورتش به زردی میزد..اولین نفر بلند شد و لبخند تمام صورتش و

پر کرد..... فقط خودشون سه نفر بودن..چشماشون پر از محبت و مهربونی بود..مخصوصا مادرش... لبخنده اروم و بی معنی روی لبام نشست..وقتی دیدم مادرش داره بهم نزدیک میشه،منم چند قدم رفتم طرفش..دستم عرق کرده بود..چقدر دوست داشتم برگردم تو اتاقم.... دستاش و پیچید دور شونه هام و بغلم کرد..زیر گوشم اروم و ریز ریز با غصه زمزمه کرد: -سلام دخترم..دخترم..چی بگم من اخه..از روت خجالت می کشم..از خدای خودم خجالت می کشم که همچین پسری تربیت کردم..روم سیاهه مادر..من پشته توام..هرکار بکنی من کنارتم عزیزم..... از بغلم جدا شد و پشت به بقیه چشمای خیسش و پاک کرد..بی اراده لبخندم رنگ گرفت و چشمام و باز و بسته کرد..سرش و با لبخند تگون داد و برگشت روی مبل نشست... با پدرش هم احوال پرسى کردم و برای اینکه جلوی مامان تابلو نشه یه سلام زیر لبی و اروم هم به شهرا دادم.... خواستم روی مبل بشینم که صدای بغ کرده و ناراحتی سپهراد،جیغ مانند بلند شد: -سلام... لبخنده روی لبم عمق گرفت..بچه ی حسود..ناراحت شده کسی تحویلش نگرفته..نفس عمیقی کشیدم و دستم و گذاشتم پشتش.... اروم هولش دادم سمت مادره شهرا د: -خانوم بزرگمهر این اقا سپهراد،کوچولوی منه..پسر مامانش یکم حسوده... مامان شهرا د که یادمه اون موقع ها گفته بود اسمش الهام،نگاهش و دوخت به سپهراد و چونه ش از بغض لرزید..چشماش پر از شعف و ذوق بود.... دستاش و از دو طرف،سمته سپهراد باز کرد: -سلام پسر..بدو بیا یه بوس بده..یکم کوچولو بودی ندیدمت..بیخشید..هوم؟!..میایی؟!..... اشک تو چشماش می لرزید..پس دقیقا همه چی رو می دونه..وقتی اروم اون حرفارو بهم زد فهمیدم شهرا د بهش گفته اما فکر نمی کردم سیر تا پیاز رو تعریف کنه... سپهراد نگاهی به من انداخت..سرم و براش تگون دادم و اجازه دادم بره..تقریبا دوید سمت الهام خانوم..اونم با یه حس خاص و نابی سپهراد رو بغل کرد و با چشمای بسته،نفس عمیقی از بوی تنش کشید..... صورت سپهراد رو چندین بار بوسید و گفت: -خوبی پسر؟!..... سپهراد سرش و بالا پایین کرد: -ملشی حوفم... الهام خانوم خنده ی ارومی همراه با بغض کرد..بغضی که فقط من می تونستم حسش کنم..چون خودمم خیلی وقتا بخاطر سپهراد اینطور بغض می کردم..دستش و روی صورت سپهراد کشید: -قربون حرف زندش برم من..پسر خوشتیپم... الهام خانوم با صدای اقا شهریار،سپهراد رو از خودش جدا کرد و داد دستش..اقا شهریار هم با حسی مشابه با الهام خانوم سپهراد رو تو بغلش فشرد.... خیالم راحت شده بود..از رفتارشون معلوم بود سپهراد رو دوست دارن و همین برای منی که زندگیم و بخاطر سپهراد دارم معامله می کنم،کافی بود..همینکه بدونم سپهرادم بینشون خوشه و ناراحتش نمی کنن کافیه..... اما این وسط یه چیزایی حس می کردم..انگار مادر و پدر خیلی نامحسوس پسرشون رو نادیده می گرفتن..بهش نگاه می کردن و در صورته لزوم باهاش حرف می زدن اما انگار زوری این کارو می کردن.... شونه م و انداختم بالا و به نیم وجب بچه نگاه کردم که توجه همه رو به خودش جلب کرده بود..اقا شهریار داشت درمورده مهدکودکش و علایقش و این چیزا ازش سوال می پرسید..اونم خیلی راحت و با همون زبونه شیرینش که باعث میشد الهام خانوم با هر کلمه ش قربون صدقه ش بره،جوابش و میداد..... با صدای لرزونه شهرا د که باباش و صدا می کرد،بهش نگاه کردم: -یه لحظه میدینش به من؟!... اقا شهریار خیلی جدی به شهرا د نگاه کرد و سرش و تگون داد..یه اتفاقی بین این خانواده افتاده بود..تا جایی یادمه شهرا د از علاقه ی شدیده خانواده ش و محبتشون بهش،همیشه حرف میزد.... گونه ی سپهراد رو مهربون بوسید و رو دست بلندش کرد و گذاشتش تو بغله شهرا د... شهرا د دستاش و دوره سپهراد حلقه کرد و چشماش

و بست..نفس عمیقی کشید و بی صدا لب زد: -پسرم!... انگار آرامش دنیا رو پیدا کرده بود..صورتش اروم و پر از حس بود..دقیقا حسی مشابه حس من به سپهراد..مثلِ یه تیکه ی با ارزش از وجودش،سپهراد رو تو بغلش گرفته بود و می بوید و می بوسید..بعد از اون روزی که سپهراد تو پارک از روی تاب افتاد و سرش شکست،اولین بار بود بغلش می کرد..... اینقدر صحنه ی قشنگی درست کرده بود که هیچکس نمی تونست چشم ازش برداره..همه ساکت به شهراد و سپهراد که بعد از چندسال بهم رسیده بودن،نگاه می کردن.... هرچند مامان از هیچی خبر نداشتن اما بازم خیره شده بود بهشون..الان پیش خودش میگه شهراد چقدر این بچه رو دوست داره یا شایدم فکر کنه برای خودشیرینی پیش من اینطور بغلش کرده..پدر و مادری شهراد با شوق به این صحنه نگاه می کردن و منم برای سپهرادم خوشحال بودم..بالاخره اغوشه پدرش و پیدا کرده بود..... جالب بود که سپهراد هم ساکت و اروم دستاش و دوره گردن شهراد حلقه کرده بود و بهش چسبیده بود..خون،خون رو تو هر حالتی می کشه... با صدای اقا شهریار همه از پدر و پسر چشم گرفتن و حرفای معمول شروع شد..الهام از ما خواست بریم صحبت کنیم و به نتیجه برسیم..شهراد هم انگار دلش نمیومد سپهراد رو ول کنه..همونطور که تو بغلش بود،بلند شد و پشت سرم راه افتاد..... بهتر..تنها بودن باهاش خیلی سخته برام..همینکه سپهراد هم باهامون باشه باعث دلگرمیه... ما که حرفامون رو قبلا زده بودیم و حرفی نداشتیم..تو اتاقم من روی صندلی نشستیم و به شهراد و سپهراد که روی تخت نشسته بودن و باهم حرف می زدن نگاه کردم..شهراد از سپهراد سوال می پرسید و وقتی اون جواب میداد با ذوق می بوسیدش.... بعد از چهل و پنج دقیقه که پدر و پسر کلی حرف زدن و من و ادم حساب نکردن،از اتاق بیرون رفتیم و من گفتم یک هفته وقت می خوام تا فکر کنم..جوابم معلوم بود..فقط برای اینکه مامان بویی نبره مجبور بودیم طبق رسم و رسوم پیش بریم..... اقا شهریار گلویی صاف کرد و رو به مامان گفت: -خانوم پناهی خیالتون راحت باشه..سپهراد مثل نوه ی خودمونه و براش از هیچ کاری دریغ نمی کنیم..مطمئن باشین اگه جوابه آبشار جان مثبت باشه،مثل چشمامون ازشون مواظبت می کنیم و نمی زاریم اب تو دلشون تکون بخوره.... مامان که انگار خیالش از بابت سپهراد راحت شده بود،نفس اسوده ای کشید و تشکر کرد..می دونستم این مدت خیلی به سپهراد وابسته شده و از ته دلش دوستش داره... خانواده ی بزرگمهر بعد از اینکه پذیرایی شدن،گفتن منتظره جواب می مونن و بلند شدن تا برن... الهام خانوم سپهراد رو بوسید و منو بغل کرد..دوباره اروم،برای اینکه کسی متوجه ی حرفاش نشه گفت: -خیالت راحت باشه عزیزدلم..من و شهریار طرفه تو هستیم..جای تو و نوه مون روی چشمامونه..خیلی برامون عزیزین و براتون هرکاری می کنیم..اینم بگم که ما با شهراد به بدترین شکل ممکن برخورد کردیم اما اگه خودتم هر جور خواستی گوشش و بیپچونی،من همه جور بهاهاتم..حمایته مارو برای همیشه داری دخترکم..... خیلی از این زن خوشم اومده بود..پر از مهر و محبت بود..مطمئن بودم همه ی حرفاش از ته دله،برای همین بدجور به دلم می نشست.... اقا شهریار هم سپهراد رو بوسید و وقتی داشت ازم خداحافظی می کرد،چشماش و با اطمینان بست و با مکث باز کرد و رفت... شهراد هم که انگار نمی تونست از ما دل بکنه..سپهراد و بغل کرد و با محبتِ پدرونه ای بوسید..تا لحظه ای که خداحافظی کرد و رفت،نگاهش به من و سپهراد بود.... فهمیدم شهراد برای سپهرادم پدره خوبی میشه..و همین برای من کافی بود تا خیالم از تصمیمم راحت بشه.....

***** از اتاق خارج شدم و

درو اروم بستم تا صدایش سپهراد رو بیدار نکنه..بچه از عصری دلش درد گرفته بود..هرچی بهش می دادم اروم نمیشد تا اینکه الان خوابش برد.... با انگشت چشمم و مالیدم و راه افتادم سمت سالن..بی خوابی باعث سوزششون شده بود... نگاهی به ساعت انداختم..دو بامداد بود..خمیازه ای کشیدم و اروم اروم قدم برداشتم تا تو تاریکی نخورم به چیزی و خودم و ناقص کنم.... وارد اشپزخونه که شدم،از ترس تکون محکمی خوردم و جیغ خفه ای کشیدم..یه قدم که پریدم عقب،صدای غش غش خنده ی مامان بلند شد..بله دیگه..منو ترسونده و حالا خودش می خنده.... لبام و جمع کردم و صندلی جلوش رو کشیدم عقب و نشستم: -چرا بیداری مامان؟!... فنجون چایی رو به لباس نزدیک کرد: -خوابم نبرد..ذهنم خیلی مشغوله..از همه مهمتر فردا خانوم بزرگمهر زنگ می زنه جواب بگیره..فکرات و کردی؟!... بلند شدم یه چایی برای خودم ریختم و دوباره برگشتم روی صندلی..مجبور بودم جواب مثبت بدم اما ته دلم یه حسی بود..حسی مثله دلشوره..می ترسیدم یه روز پشیمون بشم.... نفس عمیقی کشیدم: -اره مامان..وقتی زنگ زد بگو جوابم مثبت..بقیه کارا و حرفا دیگه با خودت... دقیقا دو دقیقه خیره و بدون پلک زدن نگام کرد..انگار چیزه عجیبی گفتم و باورش سخته..با تعجب پلک زدم و نگاهش کردم.... دستام و دور فنجونم قفل کردم و متعجب گفتم: -مامان چی شده؟!..چرا چیزی نمی گی؟!..حرفم اینقدر تعجب داشت؟!... بالاخره با پلک محکمی نگاه خیره ش رو برداشت و به دستاش روی میز نگاه کرد..یکم سکوت کرد و انگار می خواست به خودش مسلط بشه... بعد از چند لحظه سر بلند کرد و گفت: -چطور شد جواب مثبت دادی؟!..یعنی..منظورم اینه تو که همه خاستگارات و شوت می کردی..یکم عجیبه که بدون چک و چونه جواب مثبت بدی.... -وا مامان این حرفا چی..حالا اگه جوابم منفی بود،دو ساعت می خواستی نصیحت کنی..حالا هم که جوابم مثبت دلیل می خواهی ازم..دیدی که چقدر با سپهراد مهربون بودن..معلوم بود خوششون اومده ازش..منم که شرایطش رو دارم..چرا جواب مثبت ندادم؟!... مشکوک نگاهم کرد و اخماش رفت تو هم: -چون با سپهراد مهربون بودن می خواهی جواب مثبت بدی؟!..شرایط ازدواج تو اینه؟!..هرکس با سپهراد خوب بود،باهاش ازدواج می کنی؟!..پس خودت چی؟!..عشق چی؟!..می خواهی یه عمر حسرت زندگی عاشقانه رو بخوری؟!..چرا اینقدر همه چی رو ساده می گیری دختر..بشین خوب فکر کن..فردا که زنگ زدن می گم بازم وقت می خواهی برای فکر کردن..این که نشد زندگی.... چشمم و بی حوصله تو کاسه چرخوندم: -مامان من خوشم اومده ازش..پسره خوبی بود..ویژگی های مثبتش زیاده..کیه که نخواد با همچین پسری ازدواج کنه... -تو که یه بار بیشتر ندیدیش..چطور همه ی اینارو فهمیدی؟!... دستم و زدم زیر چونه و خیره شدم به مامان: -یعنی حتما باید از زیر زبونم بکشی؟!..ها؟!..بی خیال نمیشی؟!... شاکی گفت: -یعنی چی این حرف؟!..معلومه که بی خیال نمیشم..تو باید یه دلیل درست و حسابی برای من بیاری..یه دلیل که بفهمم واقعا به این ازدواج تمایل داری.... -مامانم..قربونت برم..من وقتی اینجا دانشگاه می رفتم،با این اقا پسر همکلاس بودم..همون موقع هم ازش خوشم میومد... یه دفعه حالت صورت مامان عوض شد..لبخند تمام صورتش و پر کرد و چشماش لبریز از شوق شد..با ذوق دستام و گرفت تو دستش و فشرد: - عزیزم..خوب زودتر بگو که اینقدر سوال جوابت نکنم..وای نمی دونی چقدر خوشحالم..بالاخره سرعقل اومدی..راستش منم خیلی از این خانواده خوشم اومد..خیلی مهربون و خاکی بودن..معلوم بود تو و سپهراد رو واقعا دوست دارن.... با چشمای گرد به مامان که مثل بچه ها ذوق زده شده بود و به هول افتاده بود،نگاه می کردم..یه ریز حرف می زد: -

وای خیلی کار داریم.. باید بریم خرید.. برای تو و سپهراد یه لباس مناسب بخریم.. باید زنگ بزnm به شرکت خدماتی چند نفرو بفرستن خونه رو کلا تمیز کنیم.. این دفعه دیگه باید برای شام نگهشون داریم.. آبشار.... یه دفعه میون حرفای تند تند و پر ذوقش، زد زیر گریه و اومد منو بغل کرد.. هنگ دستام و دورش حلقه کردم.. چی شد؟!... محکم منو تو بغلش چلوند: - کاش باباتم بود آبشار.. کاش بود و میدید شاهزاده ش بزرگ شده.. می خواد ازدواج کنه.. نمی دونی چقدر خوشحالم دخترم.. همش نگران بودم که یه وقت بخاطر سپهراد، نخواهی ازدواج کنی.. خوشبخت بشی دخترم.. خوشبخت بشی.... سرم و به شونه ش تکیه دادم و نفس عمیقی همراه با بغض کشیدم: - مرسی مامان.. مرسی!..... دستی به موهای سپهراد که خودش و بین من و شهراد جا کرده بود کشیدم و لبخند زدم... به سختی تونسته بودم همه رو راضی کنم که بی خیاله عروسی بشن.. این کار حتی از تحمل کردن شهراد هم سخت تر بود.. همه همت کرده بودن که من و به عروسی راضی کنن اما با زور تونستم متقاعدشون کنم که دوست ندارم عروسی بگیرم.... اما متأسفانه نتونسته بودم از جشن بعد از عقد فرار کنم.. اگه این و هم قبول نمی کردم به زور لباس عروس تنم می کردن... تو محضر بودیم برای عقد.. همه ی اشناها جمع شده بودن.. دخترا هم الاگارسون کرده بالای سرمون پارچه گرفته بودن و منتظر بودن عاقد شروع کنه و قند بسابن... مامان و الهام خانوم جلومون ایستاده بودن و ریز ریز اشک می ریختن.. اقا شهريار با لبخند و نگاهه مهربونش دلم و قرص کرده بود.. بردیا هم پر از آرامش خیره م بود و لبخند می زد..... مانتوی ابي اسمونی به همراهه جین سفید و شال ابي پوشیده بودم و کفشای ورنی سفید و پاشنه بلندم قدم و بلندتر کرده بود.... با ایستادن کسی کنارم، نگاهم و سمتش چرخوندم.. الهام خانوم با چشمای خیس و لبخند کنارم ایستاده بود... نگاهم و که متوجه ی خودش دید سرش و تگون داد و چادر سفیده تو دستش و بالا گرفت: - اجازه میدی دخترم؟!... نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.. تاي چادر سفید با گلای نقره ای رو باز کرد و همراه با زمزمه هایی که زیر لب می کرد، روی سرم انداخت.. چادر رو روی سرم مرتب کرد و بعد از بوسیدن پیشونیم، رفت.... لبه های چادر رو به دستم گرفتم و دوباره نشستم.. دلم اشوب بود.. پر از نگرانی و دلهره بودم.. تمام دلخوشیم نگاهه شاده مامان و الهام خانوم و لبخنده رو لبای اقا شهريار و بردیا بود.. البته اگه از صورت سرخوش شهراد فاکتور بگیریم.... با صدای سپهراد که شهراد رو مخاطب قرار داده بود از تو ایینه ی جلوم بهشون نگه کردم: - عمو شهراد؟!... دست مشت شده ی شهراد و نفسی که با شدت فوت کرد بیرون و صورت سرخ شده ش، یه نسیم خنک از تو دلم رد کرد.. همچین حال می کردم وقتی اینطوری ناراحت میشد.. واقعا هم خیلی زوره پسرت بهت بگه عمو.... یکم که تونست خودش و کنترل کنه، با همون دست مشت شده چرخید سمت سپهراد: - جونم عزیزم؟!... سپهراد لب ورچید و گفت: - سما و مامی می خواهین علوش بسین؟!.... (شما و مامانی می خواهی عروس بشین؟! از لحن و جمله ی سپهراد لبخند رو لبای جفتمون نشست.. مشتش و باز کرد و دستی به موهای سپهراد کشید و گفت: - می خواهیم عروسی کنیم.. تو خوشحال نیستی؟!... سپهراد تخس سرش و به نشونه ی نه انداخت بالا.. لپش و کشید و با خنده گفت: - چرا؟!.. دوست نداری بیایی پیش من؟!.. دوتاتون با من زندگی کنین؟!.. پیش هم باشیم.. تو یه خونه... لبای سپهراد با بغض جمع شد: - من مامیم و به هیستی نمیتم.. تو می خواهی اس من بتیلیس؟!.... (من مامانم و به هیشکی نمیدم.. تو می خواهی از من بگیریش؟! کم مونده بود بزنه زیر گریه.. چرخیدم طرفش و صورتش و تو دستام گرفتم: - منو بین پسر.. هیچکس

نمی تونه من و از تو بگیره..تو قلبه مامانی..زندگیه مامانی..تو نباشی من می میرم..تو همه چیز منی..من تا وقتی زنده م کناره تو می مونم..قول میدم.... دست راستم و از صورتش جدا کردم و گرفتم طرفش..نگاهی به دستم کرد و دسته تپش و تو دستم گذاشت: -گول؟!..(قول؟!)- قوله قول.... دستش و از دستم دراورد و گرفت سمت شهراد..منتظر بهش نگاه کرد تا اونم قول بده..شهراد تک خنده ای کرد و دسته سپهراد رو گرفت: -قول... سپهراد با خوشحالی سرش و تگون داد و بدون ذره ای ناراحتی و با خیاله راحت گفت: -حالا علوش بسین... (حالا عروس بشین) خنده ای کردم و خم شدم صورتش و بیوسم..همزمان با من شهراد هم از طرف دیگه ی صورتش خم شد و با هم لبامون روی گونه های سپهراد نشست..همون لحظه فلش یه دوربین رو حس کردم..... سرمو که بلند کردم نگاهم به صورته خبیث بردیا افتاد که دوربین رو به طرفمون گرفته بود..با خنده،چشم غره ای بهش رفتم... خندید و ابروهاش رو برام بالا انداخت..لبام و جمع کردم که با خنده م پرو نشه... با صدای عاقد یه دفعه همه ها خوابید و سکوت اتاق رو فرا گرفت..کاش زودتر صدایش می اومد..داشتیم ار سرو صدا ها دیوونه می شدم... دست دراز کردم و قران رو از جلوم برداشت..دو طرفش رو بوسیدم و خواستم بازش کنم که دسته شهراد به طرفم دراز شد..نفسم و فوت کردم بیرون و قران رو به دستش داد.... بعد از بوسیدنش،بازش کرد و یکم خم شد طرفم..جلوی سپهراد گرفته بودش تا منم بتونم بخونم... صدای عاقد تو سرم اکو می شد..انگار بین یه عالمه کوه ایستاده بود و داشت خطبه رو می خوند..حرفاش چند بار برام تکرار میشد..بغض به گلوم فشار میاورد..کاش چند سال پیش اینجا می نشستم و به عقد شهراد در می اومدم..کاش قبل از عمل کردن به قولش،این همه بلا سرم نیاورده بود..... من الان باید با شوق و ذوق اینجا می نشستم و منتظر می بودم تا زودتر بله رو بگم و زن رسمی و قانونیش بشم..چطور تونست این همه منو اذیت کنه.... ازش خیلی دلگیر بودم..عصبانی بودم..وجودم پر شده بود از خشم..غمگین بودم..کاش اون روز تو کافی شاپ جلوی زبونم و می گرفتم و بهش فرصت نمی دادم..مقصر نیمی از اتفاقات خودم هستم..زیادی احمق بازی دراوردم و باهاش راه اومدم..همه ی باورا و اعتقاداتم و بخاطرش زیر پا گذاشتم..کاش ارزشش و داشت..... با جعبه ی کوچیکی که تو دستم گذاشته شد،از خاطره های تلخ گذشته کشیده شدم بیرون..نگاهی به ایینه انداختم..شهراد نگران و مضطرب نگاهم می کرد..نگاهم و چرخوندم به جعبه ی تو دستم..یه جعبه ی مستطیل شکل و باریک..زیرلفظی..پوزخندی زدم.... نفس عمیقی کشیدم و حواسم و دادم به حرفای عاقد..کی دوبار اجازه گرفت که من متوجه نشدم؟!..چقدر بی حواس شدم... هر کلمه ای که از دهن عاقد خارج میشد،انگار مثل پتک تو سرم کوبیده میشد: -برای بار سوم می پرسم،سرکار خانوم آبشار پناهی فرزنده سعید ایا به بنده وکالت می دهید شما را،با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید..یک دست ایینه و شمعدان..یک سفر حج تمتع..دو هزار سکه ی تمام بهاره ازادی..به صورت عندالمطالبه..به عقد دائم جناب آقای شهراد بزرگمهر فرزنده شهریار در بیاورم..ایا وکیلیم؟!..... همه ساکت شدن..سنگینی نگاه ها رو حس می کردم..بغضم و با اب دهنم قورت دادم..نفس عمیق دیگه ای کشیدم..هرچقدر هم عقبش بندازم بالاخره باید جواب بدم..نمی تونم ازش فرار کنم..من دارم رسماً زن شهراد میشم..چقدر دیر.... لبم و گزیدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد،به حرف اومدم: -با اجازه ی بزرگترا..بله!.... چند ثانیه سکوت ادامه پیدا کرد و بعد همه باهم شروع کردن به دست زدن..تو ایینه به شهراد نگاه کردم..چشماس و محکم روی هم می فشرد.... نگاهم چرخید روی سپهراد..با

خوشحالی و خنده خودش و تکون میداد و دست می زد..لبخنده غمگینی زدم..پسرم، کاش هیچوقت نفهمی بخاطر تو چیکار کردم..خودم و تو چه هچلی انداختم..از زندگیم گذشتم تا تو طعمه بی پدری و بی مادری رو نچشی..... با بلند شدن شهراد، منم از روی صندلی بلند شدم..الهام خانوم جلو اومد و جعبه ی حلقه هارو دسته شهراد داد..باهم خریده بودیم..دوتا رینگ ساده و طلا سفید که شهراد داده بود تو حلقه ی من اسم شهراد و تو حلقه ی خودش، اسم منو حک کرده بودن.... شهراد جعبه رو باز کرد و حلقه ی منو در آورد..برگشت سمتم و مردد بهم نگاه کرد..انگار نمی دونست چکار کنه..می ترسید پاچه ش رو بگیرم؟!..لبخندی که با دیدنه صورت مستاصلش می خواست روی صورتم بشینه و خوردم و دسته چپم و به طرفش گرفتم..... انگار از یه دوراهی خیلی سخت نجاتش دادم که لبخنده گشادی زد و قدرشناس نگاهم کرد..با کمترین برخورد، حلقه رو دستم کرد... جعبه ی حلقه هارو داد دستم..حلقه ش رو از جعبه خارج کردم و بدون گرفته دستش، با دو انگشته شصت و اشاره م حلقه رو تو انگشتش انداختم.... خواستم بچرخم سمت بقیه که یه دفعه با صدای پر شیطنت جوونای دو خانواده، خشکم زد..یک صدا می خوندن: -داماد عروس و بیوس یالا... اخمام رفت تو هم..نگاهه غضبناکی به شهراد انداختم..البته ندید..داشت به بقیه نگاه می کرد..نیشخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت: -زیادیتون میشه..ما جلوی ملت کارای خصوصی انجام نمیدیم... هو کشیدنه بچه ها بیشتر عصبانیم کرد..هرچند بی خیال نشدن و دوباره شروع به خوندن کردن..دلم می خواست از دستشون سرم و بکوبم به دیوار.... شهراد نفسش و فوت کرد بیرون و مثلاً ناراحت برگشتم سمتم..بدون اینکه بقیه متوجه بشن لب زد: -بی خیال نمیشن... از دیدنه رضایتی که تو چهره ش بود و سعی می کرد مخفیش کنه اینقدر حرصی شدم که چشم غره ی غلیظی بهش رفتم و چشمام و گرد کردم براش.... لباس و روی هم فشرده تا خنده ش مشخص نشه..ابروهاش رو یه بار بالا پایین کرد و یه قدم اومد سمتم..مشکوک نگاش کردم..می خواد چیکار کنه..دستش و که بلند کرد دلم هری ریخت... می خواست چه غلطی بکنه؟!..خواستم بی خیاله بقیه بشم و بتوپم بهش که دستش نشست روی شونه م..یه دفعه تمام بدنم لرزید..لبام بی هدف باز و بسته شد..نفسم تو سینه گیر کرده بود..قلبم محکم و بلند می کوبید..طوری که نبضش و تو تمام بدنم حس می کردم.... صدای ارومش تو گوشم پیچید: -هییس..نترس..کاریت ندارم..فقط می خوام ساکتشون کنم..اروم باش..نلرز گلم..اروم.... شونه م زیر دستش داغ شده بود..سالی که نکوست از بهارش پیداست..وقتی همین اول داره بی جنبه بازی درمیاره پس چطور قراره بی دردسر کنار هم زندگی کنیم... با چشمای گشاد شده خیره شده بودم به گردنش و مردمک چشمام می لرزید..اگه یهو جلو این همه ادم عکس العملی غیر ارادی نشون بدم ابروم میره..تمام بدنم و سفت گرفته بودم که دست و پاهام بی اراده پرت نشه طرفش.... لباس سریع و فقط به اندازه ی یه لمس کوتاه، کشیده شد به پیشونیم و به همون سرعت هم عقب رفت..نفس عمیقی کشیدم و چشمام و چرخوندم سمت صورتش..لباش و محکم کشیده بود تو دهنش... نفسم و یکم حبس کردم تا از تندیش کم بشه..بعد هم اینقدر سریع همه اومدن طرفمون برای تبریک و هدیه دادن، که فرصت نکردم به کارش فکر کنم..اما مطمئن بودم تلافیش رو سرش درمیارم..باید بفهمه هر عملی، عکس العملی داره و نباید هرچی که به نظر خودش صحیح، بدون توجه به

توجه به نظره بقیه انجامش بده.....

مضطرب و لرزون *****

وسط خونه ی بزرگش ایستاده بودم و نمی دونستم باید چکار کنم..واقعا نمی دونستم امشب قراره چطور بگذره... مامان می خواست سپهراد رو امشب پیش خودش نگه داره که اصلا کوتاه نیومدم و با خودم اوردمش..همین مونده که شب با این بی جنبه تنها بمونم و تا صبح از ترس بلرزم.... روی مبل نشستم و منتظرش شدم تا بیاد..داشت ماشین رو می برد تو پارکینگ..کلید رو داد به من که منتظر نمونم و خودش گفت سپهراد رو که خواب بود میاره... دستام و تو هم پیچیدم و نگاهی کلی به خونه انداختم..یه خونه ی دوبلکس و بزرگ..تشکیل شده از دو تا سالن که یکی بزرگ بود و اون یکی کوچیکتر..بزرگه دو دست مبل راحتی داخلش چیده شده بود به علاوه ی میز تلویزیون و ال ای دی بزرگ و چند تا گلدون و بوفه و میز ناهار خوری دوازده نفره که زیر کانترا جا گرفته بود.... سالن کوچیکه با دو پله از این یکی جدا میشد و با مبل های سلطنتی چوبی قهوه ای و پارچه های سبز رنگ مبله شده بود..یه بار کوچیک و بامزه هم گوشه ش بود... رنگهای استفاده شده سبز و قهوه ای بودن..حتی تابلو ها هم قابشون قهوه ای بود و نماهایی از جنگل بودن.... اشپزخونه دقیقا رو به روی در ورودی بود..تمام وسایل داخلش سیلور و مشکی بودن..یه میز چهار نفره ی کوچیک و خوشگل هم داخلش بود.. سمت راست راه پله بود و به طبقه ی بالا که من هنوز ندیده بودم، می رسید..سرویس حمام و دستشویی هم کنار هم، زیر پله ها بودن... در ورودی باز شد و شهراد، سپهراد به بغل وارد شد..نگاهی به من انداخت و گفت: -از خونه خوشت اومد؟!..دوسش داری؟!... سرم و تگون دادم: -اره قشنگه... -می دونستم رنگ سبز رو دوست داری..برای همین گفتم برای دیزاینش از این رنگ استفاده کنن.... بلند شدم و یه قدم به طرفش رفتم: -اتاق منو سپهراد کجاس؟!..خیلی خسته م...می خوام استراحت کنم... نفس عمیقی کشید و راه افتاد طرف پله ها: -پشت سرم بیا تا بهت نشون بدم... دنبالش از پله ها بالا رفتم..اونجا بیشتر اتاق بود..یه سالن کوچیک که یه دست مبل راحتی توش چیده شده بود و دورتا دورش در بود..در اول از سمت چپ رو باز کرد و رفت داخل.... با کنجکاو رفتم داخل و از دیدنش یه لحظه خشکم زد..اتاق به شکل زیبایی برای یه پسر بچه دیزاین شده بود..رنگ های ابی روشن و سفید.... روبه روی در یه تخت ابی رنگ که شکل ماشین بود و می دونستم سپهراد ببینش خیلی ازش خوشش میاد..بالای تخت یه بوفه ی کوچیک و چوبی قرار داشت که پر از ماشین و عروسک بود..ماشین شارژی بزرگی هم که خودم براش خریده بود و چند روز قبل همراه با لباسا و وسایلمون فرستاده بودم اینجا، گوشه ی اتاق بود.... کف اتاق یه فرش کوچیک گرد و ساده پهن بود..رنگش ابی بود و یه حاشیه ی سفید هم داشت... سمت راست یه کمد لباس ابی و سفید، که برچسب های بتمن و مرد عنکبوتی روش چسبیده بود..کنار در اتاق هم یه میز و صندلی چیده شده بود که روش کامپیوتر خوشگل و سفید رنگی قرار گرفته بود..یه صندلی بادی و بزرگی هم وسط اتاق بود.... چونم می لرزید...من نتونستم برای پسرمن اینطور اتاقی درست کنم..همیشه تو اتاق و تخت خودم می خوابید..شاید حسرت همچین اتاقی رو داشته باشه..هیچوقت از اینکه تو اتاق خودم می خوابید اعتراض نمی کرد... نفس عمیقی کشیدم و اب دهنم و قورت دادم..مطمئنم این اتاق خیلی خوشحالش می کنه..و همون لبخنده روی لبش برای من کافیه... شهراد، سپهراد رو روی تختش گذاشت و با حوصله جینش و با یه شلوارک راحتی عوض کرد..پتو رو روی تنش کشید و مرتبش کرد..با دقت بهش خیره شده بودم..بابا بودن بهش میاد..می دونه با یه پسر بچه چطور رفتار کنه..هرچند این رفتار یه چیزه غریزه..تو وجوده همه ی مردا و زنا این حس قشنگه پدر و مادر بودن وجود داره..فقط باید بچه دار

بشن تا این حس بروز داده بشه... مثل شهراذ..حالا که فهمیده یه پدیره،می دونه چطور باید با بچه ش رفتار کنه...
 کارش که تموم شدصاف ایستاد و برگشت طرفم..لبخنده مهربونی زد و گفت: -حالا بیا بریم اتاق تو رو بهت نشون
 بدم،بینیم خورش میاد یا نه... دنبالش از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو اروم بستم که سپهراذ با صداش بیدار نشه..اول
 بقیه ی اتاقا رو بهم نشون داد... اتاق کارش یه اتاق کوچیک و ساده بود که چیزه زیادی نداشت..یه میز،صندلی و چراغ
 مطالعه و وسایل کاره نقشه کشی..یه کتابخونه ی بزرگ..یه کانپه ی قرمز مشکی... دوتا اتاقا برای مهمون بود که
 شهراذ از یکیشون استفاده می کرد و اونجا می خوابید..این اتاقم خیلی ساده بود..فقط یه تخته یه نفره داشت که روش
 چند تیکه لباس از شهراذ ریخته بود..یه کمد و یه آینه کنسول... دو در هم ته سالن کنار هم قرار داشتن که شامل
 حمام و دستشویی بود..در کناره اتاق خودش و باز کرد و گفت: -اینم اتاق اصلیه که برای تو آماده ش کردم..تمام
 وسایلت رو داخلش گذاشتم..همونایی که فرستاده بودی... با خستگی یه مرسی گفتم و وارد شدم..اتاق بزرگی بود..از
 رنگ های زرشکی و سفید استفاده شده بود و همه ی وسایل مورد نیاز یه اتاق رو داشت..چیزی که وقتی وارد اتاق می
 شدی اول از همه جلب توجه می کرد یه عکس بود که بالای تخت نصب شده بود... یه عکس از من و شهراذ..برای
 اون زمان دوستیمون بود..عکس اینقدر بزرگ بود که تقریبا نصف دیوار رو پوشونده بود..یه پرتره از صورتمون بود اونم
 نه کامل..فقط نیمرخ مون..صورت من جلو بود و صورت شهراذ کنارم اما عقب تر..دوتایی به جلومون نگاه کرده و از ته
 دل خندیده بودیم..فکر کنم این تنها عکسی بود که شهراذ اینقدر غلیظ خندیده بود..اونم فکر کنم مهرباب و افسون یه
 حرکت خنده داری انجام داده بودن که ما خندیده بودیم و تبسم از کنارمون،ناغافل عکس گرفته بود... عکس قشنگی
 بود اما من بیشتر برای این تعجب کرده بودم که شهراذ هنوزم این عکسارو داره..فکر می کردم از روی لب تابش
 پاکشون کرده باشه... انگار نگاهه خیره م رو به عکس حس کرد که با لحن پرمحبتی گفت: -این عکس رو خیلی
 دوست دارم..حس زندگی میده بهم..تمام این چندسال دلم به عکسات خوش بود..روزی نبود که نگاهشون نکنم...
 ابرو هام و بالا انداختم و بی توجه به حرفش گفتم: -می خوام بخوابم... سرش و تگون داد و رفت سمت در..وقتی
 داشت می رفت بیرون یه لحظه ایستاد و چرخید طرفم: -کلید اتاق روی در..شب بخیر..خوب بخوابی... لبام و تو دهنم
 کشیدم و سر تگون دادم..وقتی رفت بیرون،کلیدو تو در چرخوندم و درو قفل کردم..نمی تونم به غیرقابل اعتماد ترین
 ادم زندگیم اعتماد کنم..از شهراذ بزرگمهر هرکاری برمیاد... دکمه های مانتوم رو باز کردم و از تنم درش اوردم..لباسم
 و با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم..پتو رو تا گردنم بالا کشیدم... اینقدر تو مهمونی
 خسته شده بودم و بچه ها اذیت کرده بودن که از خواب بیهوش شدم..و به این ترتیب اولین شب اقامت من تو خونه
 ی شهراذ بزرگمهر سپری شد... با صدای گریه ی بلنده سپهراذ از خواب پریدم..گیج به اطرافم نگاه کردم..چی
 شده؟!... یکم فکر کردم و وقتی فهمیدم کجا هستم و صدای گریه از کجا میاد،هجوم بردم سمت در اتاق..کلیدو
 چرخوندم و در که باز شد،خودم و پرت کردم بیرون..سپهراذ داشت گریه می کرد و هر آن ممکن بود نفسش قطع
 بشه... نزدیک راه پله،سپهراذ پا می کوید زمین و گریه می کرد..شهراذ هم جلوش روی زانو نشسته بود و سعی می
 کرد ارومش کنه اما نمیشد... با نفس نفس و پر از نگرانی،نالیدم: -چی شده؟!... سر دوتا شون چرخید طرفم و سپهراذ با
 دیدنم بیشتر زد زیر گریه و دوید طرفم..نشستم و محکم بغلش کردم..از گردنم اویزون شد و با گریه گفت: -مامی تو

تُشایی..بیدال سدم تو نبوتی..نبوتی...(مامی تو کجایی..بیدار شدم تو نبودی..نبودی) نفس اسوده ای کشیدم و سرش و به سینه م فشردم: -پسرم من تو این یکی اتاق خوابیده بودم..بیخشید..دیشب دیر خوابیدم برای همین خواب موندم..بیخشید..گریه نکن دیگه..مامان پیشته..افرین پسرم..اروم باش.... گریه ش اروم اروم کم شد و بعد از چند دقیقه ساکت شد اما گردنم و ول نکرد..نگاهی به شهراذ انداختم که دست به کمر به ما نگاه می کرد... نگاهه منو که دید نفسش و فوت کرد بیرون و گفت: -بیدار شده و تو رو که کنارش ندیده ترسیده..منم با صدای گریه ش بیدار شدم..تو اتاقا دنبالت می گشت..اما دره اتاق خودت قفل بود،نتونست بازش کنه..هرکار کردم اروم نشد... سرم و تگون دادم و سپهراد و از خودم جدا کردم: -عزیزم از این به بعد اینجا زندگی میکنیم..من و تو و عمو شهراذ... به اتاقم اشاره کردم و گفتم: -من اینجا می خوابم..این اتاقه منه..کاری داشتی باید بیایی اینجا..اتاق خوشگله خودتو دیدی؟!... سرش و به نشونه ی اره تگون داد و گفت: -اون اتاگ خوشگله،دیده اتاگه منه؟!...(اون اتاق خوشگله،دیگه اتاقه منه؟! لبخند زد: -اره عزیزم..عمو شهراذ برات اماده کرده..دوسش داری؟!... -هووم... -پس باید از عمو تشکر کنی که اتاقه خوشگلی برات درست کرده..بدو..زود باش.... رفت طرف شهراذ و جلوش که رسید دستاش و باز کرد که بغلش کنه..شهراذ خم شد،دستاش و انداخت زیر بغل سپهراد و بلندش کرد..سپهراد دستاش و دور گردن شهراذ حلقه کرد و محکم گونه ش رو بوسید: -ملسی عمو واشه اتاگ خوشگله...(مرسی عمو واسه اتاق خوشگله) شهراذ با خنده ی بامزه ای،سپهراد رو بوسید و گفت: -خواهش می کنم..اگه چیزی کم داشت یا خودت چیزی خواستی بگو برات بخرم..باشه؟!... -باسه.. همینطور که می رفتم تو اتاقم تا ابی به دست و صورتم بزنم گفتم: -الان میام یه صبحونه ی خوشمزه درست می کنم،بخوریم..سپهراد تا مامانی میاد لباس و عوض کن... رفتم تو سرویس اتاقم و صورتم و شستم..یه شلوار پارچه ای گشاد و راحت پوشیدم به همراهه تیشرت استین کوتاه... در حالی که موهام و با کلیپس بالای سرم جمع می کردم،از اتاق بیرون رفتم..وقتی از کناره اتاق سپهراد رد می شدم،صدای جفتشون رو شنیدم که با خنده و شوخی با هم حرف می زدن.... از لای در نگاهی به اتاق انداختم..شهراذ داشت لباسه سپهراد رو عوض می کرد..لبخندی زد و از پله ها سرازیر شدم... کتری برقی رو اب کردم و گذاشتم روی پایه ش..تا وقتی اب جوش بیاد سرکی به کابینت ها کشیدم تا جای وسایل رو پیدا کنم.... در یخچال رو باز کردم و ابروهام رفت بالا..پر بود و حتی یه فضای خالی کوچیک هم توش پیدا نمیشد... چایی دم دادم و میز رو چیدم..کره،عسل،مربا،پنیر،نون..یه لیوان شیر هم برای سپهراد گرم کردم..عادت داشت صبحا شیر بخوره.... دوتایی با سر و صدا وارد اشپزخونه شدن و شهراذ با دیدنه میز سوتی کشیدم و لبخنده پر مهربی بهم زد: -مرسی خانوم..زحمت کشیدین... نخواستم جلوی سپهراد بزنم تو ذوقش یا حرف نامربوطی بزنم وگرنه دوست داشتم بگم هیچ کدوم از اینا برای تو نیست..در عوض لبخندی زد و با بدجنسی گفتم: -خواهش می کنم..البته این زحمت فقط امروز به عهده ی من بود..از فردا صبحونه با شماس..باید اماده کنی.... سپهراد رو از بغلش روی یه صندلی گذاشت و با خنده،کشدار گفتم: -چشم..گردن ما از مو باریک تر... دوتا چایی ریختم و روی میز گذاشتم..خودمم کناره سپهراد و روبه روی شهراذ نشستم و مشغوله لقمه گرفتن برای سپهراد شدم.... شهراذ همینطور که قاشق رو تو استکان چاییش میچرخوند و شیرینش می کرد گفت: -تو خونه حوصله ت سر نمیره؟!..تو که مدرکت رو گرفتی چرا مشغول به کار نمیشی؟!..این همه سال درس خوندی که ازش استفاده کنی دیگه.... شونه بالا

انداختم و لقمه ی اماده رو تو دهن سپهراد گذاشتم: -نمی دونم..اگه می خواستم کار کنم اونوقت نمی تونستم درست به سپهراد برسم..دوست نداشتم بسپارمش دسته پرستار... -سپهراد که مهدکودک میره..می تونی راحت به کارات برسی... -اره اما تازه یکی دوماهه می فرستمش مهد..اخه خیلی تنها بود..هیچ همبازی نداشت..می ترسیدم تنها اذیت بشه وگرنه خودم که دوست دارم همیشه پیشم باشه.... یه قلپ از چاییش رو خورد: -اگه بخواهی من می تونم از شرکت برات نقشه بیارم که تو خونه روشن کار کنی..اگه وقت کم بود می تونی نقشه هایی که من و بچه های شرکت می کشیم رو بازبینی کنی..اگه هم بخواهی می تونم برات کار بیارم که کلا خودت انجام بدی..هرچند شرکت ما تازه تاسیسه و هنوز زیاد راه نیوفتادیم اما بدک هم نیست..خلاصه اینکه برای تو کار داریم..اگه خواستی بگو..... -شرکتی که بابام توش شریک بود هم هست..من این رشته رو انتخاب کردم که وقتی فارغ التحصیل شدم برم همونجا..دوست داشت من پیش خودش باشم..می دونی که بابا و چند شریکی که داشت هم شرکته ساخت و ساز داشتن..اما بعد از فوته بابام دیگه دوست ندارم برم اونجا و جای خالیش رو ببینم.... بغضم و همراه با چایی قورت دادم و سرم و پایین انداختم..انگار فهمید با یاده بابام حالم بد شده که با لحن محزونی گفت: -خدا رحمتش کنه..وقتی شنیدم فوت کردن واقعا ناراحت شدم..غصه نخور..بابات راضی نیست تو خودت و اذیت کنی..اتفاقا باید سعی کنی تو کارت پیشرفت کنی تا بابات رو به ارزوش برسونی.... سرم و تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم..یکم که گذشت شهراد دوباره به حرف اومد: -پس الان تو شرکت کسی جای بابات نیست؟!... -نه..بابام دوتا شریک داشت..همونا کار می کنن و سوده،سرمایه ی بابام رو همراه به حساب مامانم واریز می کنن.... -ادمای قابل اعتمادی هستن؟!... با اطمینان سرم و تکون دادم: -اره..دوستای بابام بودن و بعد از دانشگاه با هم این شرکت رو راه انداختن..ادمای خوب و مطمئنی هستن..با هم رفت و آمد هم داشتیم..هنوزم گاهی خانماشون میان به مامان سر می زنن.... ارنج دستش و روی میز گذاشت و تیکه نون تو دستش رو چرخوند: -حالا دوست داری برات کار بیارم تو خونه یا نه؟!... -در موردش فکر می کنم و بهت خبر میدم..ببینم اوضاع چطور قراره پیش بره... سر تکون داد و با لبخند مشغوله صبحانه ش شد..منم همینطور که خودم صبحانه می خوردم،به سپهراد هم می رسیدم... خوب بود که می تونستیم اینطور بدون تنش و بحث با هم صحبت کنیم..دلم ارامش می خواست،نه جنگ و دعوا..دلم می خواست محیطی که خودم و پسرم توش زندگی می کنیم پر ارامش و راحتی باشه.....

***** فنبجون هارو از چایی پر کردم و سینی رو برداشتم راه افتادم سمت سالن... بچه ها خودشون رو امشب مهمون کرده بودن اینجا..افسون و مهرباب..بیتا و مهدی..بردیا و تبسم... همشون با هم اومدن..وقتی تبسم و بردیا رو دیدم همچین خوشحال شدم که نیشم تا بناگوش در رفت..یعنی میشه؟!..هرچند خودشون بی منظور باهم صحبت می کردن و کنار هم می نشستن اما چرا نباید همچین اتفاقی بیوفته..اینطوری دیگه بردیا رو برای همیشه کناره خودم دارم..... لبخندی زدم و خواستم جلوی مهدی که نسبتا غریبه تر بود تو جمع،خم بشم و چایی تعارف کنم که دستی کناره دستم روی سینی قرار گرفت... سرم و بلند کردم و با تعجب به شهراد نگاه کردم که گفت: -من می گردونم..تو برو بشین پیش دوستات خسته شدی..تا الان تو اشپزخونه بودی... بی خیال شونه بالا انداختم و سینی رو سپردم بهش..کناره افسون نشستم و

لبخندی به بردیا که دقیق و با کنجکاوی حرکاته مارو زیر نظر گرفته بود، زدم.... افسون سر کرد تو گوشم و گفت: -می بینم که زندگی شیرین شده.. خبریه؟!... چشم غره ای بهش رفتم: -مثلا چه خبری؟!.. تو که از همه چی خبر داری دیگه چرا این حرفو می زنی.. به نظرت میشه به این اسونی شهرا رو بخشید؟!.. مسببه تمام بدبختی هام و؟!.. حرفا می زنی ها.... -یعنی تا الان کاری نکرده که نظرت و جلب کنه؟!... -خب چرا.. البته نه کاری که زیاد بزرگ باشه اما برای منی که همش تو لاکه دفاعی هستم و حرکاتش و زیرنظر دارم همین توجه های ریزش و هم می بینم.. با تو که تعارف ندارم.. همیشه به خودم میگم تنها کسی که تو تمام عمرم تونسته و می تونه دلم و بلرزونه، شهرا ده.. همه ی کاراش به چشمم میاد.... اخم ریزی روی پیشونیش نشست: -مثلا چه کارایی می کنه؟!... لب پایینم و مکیدم و چشما و یکم ریز کردم: -گفتم که کاراش زیاد بزرگ نیست.. مثلاً همینکه نمی زاره سینی سنگین رو بلند کردم.. حواسش همیشه پیش منه.. صبحا بلند میشه میز صبحانه رو می چینه.. دیگه فهمیده من و سپهراد صبحا چی می خوریم.. وقتی ما میاییم سر میز، چایی منو شیرین و شیر سپهراد رو هم گرم کرده.. برای سپهراد لقمه می گیره و بینش یکی دوتا هم برای من.. تو همین یه ماه، سپهراد خیلی بهش وابسته شده.. از سرکار که میاد خونه کلی خوراکی برای سپهراد می خره.. منو هم یادش نمیره.. چیزایی که می دونه دوست دارم برام می خره.. دست خالی نمیاد خونه.. هم برای من و هم برای سپهراد..... پیشونیم رو خاروندیم و یکم مکث کردم: -همین قبیل کارا دیگه.. زیاد توجه نشون میده.. البته نه طوری که همه بفهمن و بخواد خود نمایی کنه.. توجه هاش زیرپوستی و حساب شده س.. هرچند من هنوزم نمی تونم ببخشمش.. اینارو هم گفتم چون تو پرسیدی و گرنه روی من که تاثیری نداره.... یه نگاهه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: -اره جونه خودت.. چند دقیقه س داری یه ریز حرف می زنی و حالا میگی برات مهم نیست؟!.. روت تاثیری نداره و اینقدر دقیق می فهمی و ضبطشون می کنی؟!... -خفه شو لطفا افسون.. بزرگش نکن.. گفتم که چون اون اتفاق افتاده همش تو حالت دفاع از خودم هستم.. فکر می کنم هر لحظه می خواد بهم حمله کنه.. برای همین همه ی کاراش رو زیر نظر دارم.. و همین هم داره خیلی اذیتم می کنه.. می دونی.. از اینکه سپهراد دیگه شناسنامه داره.. دیگه سربار مامان نیستیم.. برای خودمون خونه داریم.. اینا خیلی بهم امنیت میده.. اینکه یکی هست از من و پسر حمایت کنه.. اما هنوزم یه ترسه ناخودآگاه دارم.. کنارش هم امنیت دارم.. هم ترس.... دستش و روی شونه م گذاشت و اروم فشرد: -این طبیعیه گلم.. با اون اتفاق بایدم بررسی.. اما امیدوارم کم کم این ترس هم از بین بره.. خوشبختی و خوشحالیه تو ارزومه عزیزم.. می دونی که؟!... لبخند کمرنگی بهش زدم: -می دونم عزیز دلم.. می دونم.. خوبه که تو هستی.. می تونم راحت باهات حرف بزنم.. یکی از لطف های خدا به من، تو هستی خواهری.. از اینکه دارم روزی هزاربار خدا رو شکر می کنم.. تو بدترین روزا هم تنهام نذاشتی و ازم حمایت کردی.. کاش می تونستم یه جوری جبران کنم.... -همینکه خوشبخت بشی جبران کردی عزیزم... سری تکون دادم و لبخند عمیق تر شد.. نگاهی به بچه ها که مشغول حرف زدن با هم بودن، انداختم.. کاش روزی برسه که هممون خوشبخت و شاد دوره هم جمع بشیم.... سپهراد تو بغله شهرا نشسته بود و با ماشین تو دستش بازی می کرد.. اروم صداش زدم.. سر که بلند کرد اشاره کردم بیاد پیشم.. از بغله شهرا پرید پایین و دوید سمتم.. بلندش کردم و نشوندمش روی پام.... با انگشت زدم روی بینیش و گفتم: -خوب منو فراموش کردی ها.. رفتی نشستی پیشه عموها و نمیگی برم به مامانم یه سر بزنم.... ماشینش و تو دستش چرخوند: -

نه ماما..من داستم باژی می کلد.. افسون لپ سپهراد رو محکم کشید و با ذوق و ناباوری گفت: -این بچه چه خوب حرف می زنه..قبلا تو باید ترجمه می کردی آبشار..اما الان همه رو خودم فهمیدم..چه تحولی....
موهای سپهراد و بوسیدم و صدام و اروم کردم که فقط افسون بشنوه:
-شهراد هرشب بعد از شام میشینه باهاش کلمات رو کار می کنه..انقدر یه کلمه رو تکرار می کنه تا بتونه درست بگه....

-اینکه عالیه...

-هووم..من فکر می کردم عادیه..نگو بچه تو کلماتش مشکل داشته و باید باهاش کار می کردم..اخه آرشین هم دیر به حرف اومد..سه ساله که بود به سختی یه ماما و بابا می گفت..منم فکر کردم همه ی بچه ها همینطورن..الان که شهراد باهاش کار می کنه تازه فهمیدم بچه م مشکل داشته تو تلفظ کلمات.....

موهای سپهراد رو ناز کرد و گفت:

-خوبه که بار بعضی از مشکلات از روی شونه هات برداشته شده..همینکه شهراد به سپهراد کمک می کنه هم خودش پیشرفته..بزار اونم با حمایت از شما بزرگ بشه..هرچند رفتارش نسبت به قبل خیلی عوض شده..میشه فهمید خیلی متحول شده..من دلم هرگز باهاش بخاطره کاری که با تو کرد،صاف نمیشه اما وقتی می بینم اینقدر هواتون رو داره اروم میشم.....

دستم و روی دستش گذاشتم و محکم فشردم..فکر کنم حتی یه خواهر هم اینقدر هوای خواهرش رو نداشته باشه..افسون برای من و سپهراد خیلی کارا کرده..امیدوارم اونم این روزای سخت رو پشت سر بزاره و خوشبخت بشه....
با صدای شهراد بهش نگاه کردم:

-عزیزم نمی خواهی شام رو آماده کنی..فکر کنم بچه ها گرسنه باشن...

نگاهی به ساعت کردم و با دیدنه عقربه های ساعت روی نه و چهل و پنج دقیقه چشمام گرد شد..چقدر زود گذشت که متوجه نشدم...

سرم و تگون دادم و سپهراد رو تو بغله افسون گذاشتم تا برم اشپزخونه..شهراد می خواست شام از بیرون بگیره اما قبول نکردم و گفتم خودم درست می کنم..برای همین خیلی وقتم و گرفت....

با بلند شونده من، شهراذ هم از مهراذ که داشت باهاش حرف میزد عذرخواهی کرد و بلند شد تا بیاد کمک..اما دخترا سریع دنبالم راه افتادن و نداشتن شهراذ بیاد...

افسون، سپهراذ رو به شهراذ سپرد و چهارتایی برای اماده کردنه شام به اشپزخونه رفتیم.....

با صدای درِ خونه، دستام و به پیشبندی که دوره کمرم بسته بودم کشیدم که خشک بشه و تو ورودی اشپزخونه ایستادم...

شهراذ با لبخندی گشاد و پر ذوق بهم نگاه کرد:

-سلام خانوم..خسته نباشی..خوبی؟!...

ابروهام رفت بالا و چشمام یکم گرد شد..چی شده که شهراذ این همه شاد شده..سری تکون دادم:

-سلام..مرسی..خبریه؟!...

ابروهاش رو چندبار بالا انداخت..یکی از دستاش و پشتش مخفی کرده بود و چند پلاستیک میوه هم تو اون یکی دستش بود....

با ابروهای بالا رفته میوه رو بالا گرفت:

-آبشار ببین برات میوه هایی که دوست داری گرفتم..انار و نارنگی...

-ممنون..لطف کردی...

میوه هارو داد دستم و خواستم بچرخم برم تو اشپزخونه که با صدای بلندش تو جام پریدم و خشک شدم:

-سپهراذ؟!..سپهراذ بدو بیا ببین چه کردم..کجایی گل پسر..بیا دیگه...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم..این حالتش مشکوک بود..خیلی سرخوش میزد..سپهراذ که همیشه وقتی شهراذ از سرکار برمی گشت خونه، می رفت پیشش و می بوسیدش، با صدای شهراذ بدو بدو از پله ها اومد پایین....

با خوشحالی خندید و با نفس نفس گفت:

-سلام..کی اومتی...

شهراد با همون دسته مخفی شده خم شد سپهراد رو بوسید:

-سلام گل پسر..همین الان..یه چیز خوشمزه خریدم برای خودمون...

منم فضولیم گل کرده بود که ببینم چی پشتش مخفی کرده چه برسه به سپهراده فضول..ماشالا اینقدر گنده هم بود که نمی تونستی پشتش و ببینی...

با همون میوه ها ایستاده بودم و به پدر و پسر نگاه می کردم و با دیدنه پلاستیکی که شهراد از پشتش بیرون آورد چشمام تا اخر گرد شد و دهنم باز موند..یعنی یه مرد چقدر می تونه بچه باشه؟!....

یه پلاستیک پر از گیلاس..اینقدر خوشحال و شاد این پلاستیکه رو تو هوا تاب میداد که شک می کردی این مرد نزدیکه سی سالش باشه...

اینقدر حرصی شدم که صدام رفت بالا:

-برای این نیشِت گوش تا گوش باز بود؟!..تو خجالت نمی کشی؟!..من توقع دارم سپهراد.....

اما با دیدنه چشمای برق زده و لبخندای خوشگله جفتشون که بی نهایت شبیه به هم بود،صدام قطع شد و دلم نیومد چیزی بگم بهشون..سرم و به تاسف تکون دادم و برگشتم تو اشپزخونه....

صدای شاده سپهراد لبخند به لبم نشوند:

-گیلاش گیلاش..اخ جون..بلیم بخولیم..ماما..ماما بیا اینا لو تمیژ کن...

چرخیدم و گیلاسارو از دستشون گرفتم..دوتا شون کنارم ایستاده بودن و به دستام نگاه می کردن تا زودتر بشورم و بدم بخورن...

تک خنده ای کردم و گفتم:

-این موقع سال گیلای از کجا پیدا کردی؟!...

با خوشحالی سر تکون داد و گفت:

-از سردخونه گرفتم..امروز مهرباب بهم گفت از اونجا می تونم پیدا کنم..منم رفتم و خریدم..می خواستم بیشتر بخرم اما گفتم تو خونه باشه دلمون طاقت نمیاره و می خواهیم همه رو بخوریم که اون موقع سپهراد مریض میشه..بعد دوباره میرم می گیرم.....

-چه عجب به فکره سلامتیتون هم هستی..اما خب..الانم همه رو نمی تونین بخورین..فقط یکم...

به اعتراضشون توجه نکردم و یه مقدار گیلای شستم و ریختم تو ظرف گرفتم طرفشون..همچین ظرف رو از دستم کشید که خشک شدم..دسته سپهراد رو گرفت و از اشپزخونه دویدن بیرون....

خنده ی ناباوری کردم و چرخیدم بینم چکار می کنن..روی زمین نشسته بودن و انگار مسابقه بود..تند تند می خوردن تا از همدیگه عقب نمونن...

اخم ریزی نشست بین ابروهام و جیغ زدم:

-ارومتر..الان خفه میشین..مگه دنبالتون گذاشتن که اینقدر تند می خورین...

همزمان دست از خوردن برداشتن و با دهن پر خیره شدن بهم..چشم غره ای رفتم و ارومتر گفتم:

-اروم بخورین..یا خفه میشین یا دل درد می گیرین اینطوری..سپهراد مامان هسته هاشون رو نخوری ها...

مظلوم سر تکون دادن و یکم ارومتر مشغول شدن..خنده مو خوردم و برگشتم تو اشپزخونه..یکم که گذشت انگار خوردنشون تموم شد که درسشون رو شروع کردن...

همینطور که مشغوله تمیز کردنه اشپزخونه بودم صداشون رو می شنیدم و دلم برای صمیمیتشون ضعف می رفت...

شهراد با خنده گفت:

-بگو..خاله...

سپهراد هم مثل خودش کشیده و تشدیدوار تکرار کرد:

-حاله..

شهراد بلندتر زد زیر خنده:

-ح نه عزیزم،خ..بگو خخخخ..

سپهراد پر ذوق از خنده ی شهراد،تکرار کرد:

-خخخخ...

-افرین..حالا بگو خاله...

-خاله...

زیرلب اروم و با خنده زمزمه کردم:

-قربونت برم که بازم کاره خودت و می کنی...

صدای پوف بلنده شهراد نشون از خنگ بودنه پسرش داشت..بعد از یکم سکوت شهراد گفت:

-اصلا امشب بی خیاله تمرین میشیم..بیا یه چیزی تو گوشت بگم...

صدای پیچ پیچ اروم نشون رو می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگن..هرچی دقت کردم نفهمیدم و بی خیال شدم....

چند دقیقه که گذشت سپهراد اومد تو اشپزخونه و گفت:

-ماما..بلیم شهل باژی؟!...

پیشبند رو باز کردم و در همون حال گفتم:

-نه پسر..هم هوا خیلی سرده خدایی نکرده مریض میشی..هم اینکه الان دیگه باید شام بخوریم..بزار یه شب دیگه
میریم...

-ماما الان بلیم..شام بیلون می خولیم...

-نمیشه گل پسر..

پا کوید زمین:

-ماما تولو خدا..بلیم دیگه..بلیم...

پوفی کشیدم و یکم فکر کردم..میشد شام امشب رو بزاریم برای فردا ظهر و امشب رو به دله اقا سپهراد راه
بیاییم..هرچند می دونستم سپهراد یه دفعه ای دلش شهربازی نمی خواد و این یه نقشه ی دو نفره بود...

سر تگون دادم:

-خیلی خوب..پس تا من غذا رو می زارم تو یخچال به شهراد بگو لباس تنت کنه که بریم...

دستاش و محکم کوید به همدیگه:

-اح جون..ملشی ماما..حعلی دوشنت دالم...

فرصت نداد بهش جواب بدم..دوید بیرون و صدای پر ذوقش رو شنیدم:

-ماما گفت لباس بلام بپوش بلیم...

شهراد بوسه ی پر سر و صدایی رو گونه ی سپهراد گذاشت و باعث شد از خنده ریشه بره..صدای شهراد رو که شنیدم
مطمئن شدم پیشنهاد بیرون رفتن از اون بوده:

-اخ من اگه تورو نداشتم چیکار می کردم قربونت برم!.....

با صدای ناله ی بلندی از خواب پریدم..گیج نگاهی به اطرافم انداختم..صدای کیه؟!...

اینقدر بخاطر سپهراد به صداها حساس شده بودم که کوچکترین صدایی هم باعث بیداریم میشد...

هرچی دقت کردم متوجه نشدم صدا از کجا میاد..نکنه دزد اومده و داره شهراد یا سپهراد رو اذیت می کنه؟!..وای سپهراد تنهاس..پاهام و از تخت اویزون کردم اما جرات نکردم بلند بشم....

با تقه ی ارومی که به در خورد،تو جام پریدم..قلبم تو دهنم می کوبید..خدایا چی شده یعنی...

اهسته بلند شدم و پاورچین به سمت در رفتم..اروم گوشم و به در تکیه دادم تا بفهمم صدا از کجاس..باز تقه ی ضعیفی به در خورد..نمی دونستم چکار کنم...

اروم زمزمه کردم:

-کیه؟!...

صدای اروم و پر بغض سپهراد رو شنیدم:

-ماما منم...

سریع کلید رو چرخوندم و درو باز کردم..هنوز صدای ناله میومد..با دیدنه چونه ی لرزون سپهراد قلبم محکمتر کوبید:

-چی شده مامانی؟!..چرا بغض کردی؟!...

جلوش نشستم که خودش و پرت کرد تو بغلم و گفت:

-ماما عمو شهلا داله گلیه می کنه...

چشمام گرد شد..گریه می کنه؟!..شهراد؟!..تند از خودم جداش کردم:

-چی؟!..شهراد گریه می کنه؟!..چرا؟!..تو از کجا فهمیدی؟!...

اشکاش اروم ریختن روی صورتش:

-آب می خواشتم..بیدال شدم..دیدم عمو داله گلیه می کنه..ماما بیا بلیم پیشش..شاید لولو داله می حولش...

عرق از روی شقیقه و کمرم راه گرفته بود..با حرفه سپهراد دیگه معطل نکردم..سریع بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق شهراد..اینقدر ناله بلند بود که حتی از دیواری که بین اتاقمون بود هم رد میشد و به گوشم می رسید.....

در اتاقش و اروم باز کردم..دیوارکوب روشن بود..قدم تو اتاق گذاشتم و به تختش نزدیک شدم..تمام سر و گردن و لباسش خیس از عرق بود..پتو رو به چنگ می کشید و ناله میزد....

نمی دونستم چکار کنم..انگار داشت خواب میدید..کناره تختش روی زانو نشستم..دلم یه لحظه براش سوخت..حالش خیلی بد بود...

دستم و از روی پتو روی سینه ش گذاشتم و تکونش دادم:

-شهراد..شهراد بلند شو..داری خواب می بینی..شهراد..تورو خدا بیدار شو...

یه چیزایی زیر لب زمزمه می کرد..گوشم و به دهنش نزدیک کردم تا ببینم چی میگه:

-اتیش..سوختم..کجایی..بیخس..خدا...

نامفهوم حرف میزد که از توشون فقط همینارو فهمیدم..دوباره تکونی بهش دادم..وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده،از روی پاتختی پارچ رو برداشتم و یکم اب تو دستم ریختم و پاشیدم تو صورتش..هیچ عکس العملی نشون نداد..مستاصل،لیوان رو تا نیمه از اب پر کردم و ریختم تو صورتش.....

با داده بلندی از خواب پرید و به ضرب روی تخت نشست..از ترس سریع یکم پریدم عقب..نفس نفس میزد و عرق از سر و صورتش شره کرده بود....

گنگ و با لبای نیمه باز نگاهی به من کرد..خودش و کشید سمتم و یه دفعه پیراهنم و تو چنگ گرفت:

-منو بیخس!...

خیره شده بود تو چشمام..حلقه اشک تو چشماش می درخشید..پلکی زد و دو قطره اشک از چشماش ریخت روی صورتش....

نمی دونستم چی خواب دیده که حالا از من می خواد ببخشمش..لبم و گزیدم و سعی کردم پیراهنم و از چنگش در بیارم اما مشتش و محکمتر کرد و نالید:

-تورو خدا منو ببخش..ببخش تا این کابوسا تموم بشه..ببخش!...

منم سال ها کابوس می دیدم..هنوزم گاهی کابوس چیزایی که تو ناخوداگاهم مونده بود رو می دیدم و اذیتم می کرد..می دونستم چقدر سخته و ادم اذیت میشه....

پلکام و محکم بهم فشردم و گفتم:

-خیلی خوب..اروم باش..بزار یه لیوان اب بدم بخوری...

خواستم حرکتی بکنم اما با همون چنگی که به لباسم انداخته بود،منو کشید جلو و خودشم از تخت اومد پایین و سرش و گذاشت رو شونه م..تمام بدنم رعشه گرفت و همزمان شونه های شهراذ هم از گریه لرزید.....

بغض گلوم و فشرد..چشمم سوخت..چونه م لرزید و اشک تمام صورتم و خیس کرد..با زندگیه دوتامون بازی کرد..بخاطره یه سوتفاهم..بخاطره چیزی که حتی به درست بودنش هم مطمئن نبود..بخاطره سناریویی که خودش ساخته بود.....

چی بگم من بهش الان..خودش یه عمر بدبختمون کرد..تمام این اتفاقات بخاطره قضاوته ناعادلانه ی خودش..هرچی می کشیم بخاطره کارای خودش...

دست لرزونم و بلند کردم و بردم سمتِ موهای..دلَم خیلی براش سوخته بود..دستم نزدیکِ موهایش مشت شد و کشیدمش عقب..نمی تونستم..واقعا نمی تونستم به این زودی همه چی رو فراموش کنم.....

زیر لب اروم و گرفته ازم می خواست ببخشمش اما من چیزی نمی تونستم بگم تا اروم بشه...

چشمم و چرخوندم و به سپهراد نگاه کردم..کنار در ایستاده و با بغض به ما نگاه می کرد..دستم و به طرفش باز کردم که بیاد تو بغلم...

دوید ستم و خودش و انداخت تو بغلم..دستم و دورش پیچیدم..شهراد سرش و از روی شونه م برداشت و نگاهی بهمون انداخت..اشک صورت هر سه مون رو خیس کرده بود..الان باید یه خانواده ی خوشبخت می بودیم نه اینطور گریون تو بغل هم بشینیم.....

شهراد لبش و گزید و دستاش و باز کرد و منو سپهراد رو با هم میون دستاش گرفت...

سپهراد تو بغله من و دوتامون تو بغله شهراد بودیم..تمام بدنم می لرزید..سپهراد ریز ریز اشک می ریخت..من پر صدا و لرزون..شهراد بی صدا و مردونه....

کاش این روزا تموم میشدن و ما هم خوشبخت می شدیم..کاش این همه غصه زودتر تموم میشد..دیگه طاقتم تموم شده بود...

دستای شهراد دورمون محکمتر شد و صدای غصه ها و بدبختی هامون سکوت اتاق رو پر کرد.....

گوشی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم و همونطور که با بردیا حرف می زدم مشغول بستن دکمه های پالتوم شدم...

بردیا با آرامش برام حرف میزد:

-عزیزم یکم اونم درک کن..نمیگم به همین زودی فراموش کن..نمی گم ببخش..نمی گم سریع تغییر موضع بده و باهاش خوب شو..فقط فکر کنم حقش باشه یکم درکش کنی..اون داره همه جوهره با تو راه میاد..درسته داره کوتاهی خودش و جبران می کنه اما به اینم فکر کن که می تونست مثله خیلی از موردای مشابه،بزنه زیر همه چی..اما ببین داره از جون و دل مایه می زاره تا تو و سپهراد تو آرامش باشین..تو این مدت کاری کرده تو رو برنجونه؟!..کاری کرده تو دلخور شی؟!..همینطور که خودت گفتی همش داره با سازه تو می رقصه..حالا که کنارش داری زندگی می کنی،می بینی که اونم همچین تو این سالا راحت زندگی نکرده..من از کابوساش خبر دارم..بهاش صحبت کردم..تو خیلی چیزا از دست دادی..اگه یکم دقیق تر نگاه کنی می بینی اونم خیلی بد آورده..اون اتفاق هردوتون رو عذاب داد..درسته باعث و بانیش خودش و شاید بگی حقشه هرچی سرش بیاد..اما یکم برگرد عقب..به قبل از اشناییتون..یه لحظه خودت و بزار جای اون..وقتی رسیده تو اتاقه خواهرش،دیده رگ جفت دستاش و زده و تو خون خودش غلت می زنه..آخرین لحظه ی عمرش رو تو دستای برادرش گذرونده و آخرین اسمی که گفته،آرشام بوده..خب..ادم یه غریبه رو تو این حال ببینه به جنون می رسه چه برسه اون ادم همخونش باشه..خواهرش باشه..تو نمی تونی تا اخر عمرت همینطور زندگی کنی آبشار..هر سه نفرتون حق دارین به خوشبختی برسین..پس یه قدم بردار ببین اون چطور صد قدم میاد طرفت..باید دو طرفه تلاش کنین..اینطوری هرچی اون جلو بیاد،تو درجا می زنی و بیشتر از همه خودت عذاب می کنی.....

پوفی کردم و دنباله جوابی گشتم تا به حرفای منطقیش بدم..درست می گفت..منی که آرشام تو تصادف،جلوم جونش و از دست داد،باعث شد یک ماه هرشب با جیغ از خواب بیدار بشم و آرشام رو صدا بزنم..چه توقعی دارم شهرداری که خواهرش خودکشی کرده،از نظره روانی سالم باشه....

دستم و روی لبم کشیدم:

-بردیا من نمی گم انگیره شهردا چی بوده یا اینکه الان چه حالی داره!..حرفه من اینه که من چکار باید بکنم؟!..درسته وقتی تو اون حال دیدمش دلم براش سوخت اما نمی تونم بخاطره یه دلسوزی بیخشمش..منم دوست دارم راحت زندگی کنم..دوست دارم مثل هزاران دختره دیگه خوشبخت بشم..پسرم و باباش پیش هم باشن..یه خانواده ی خوشبخت باشیم..اما راهشو بلد نیستم بردیا....

-تو فقط سعی کن یکم به شهردا اعتماد کنی..اون همه چی رو درمورده تو می دونه..می دونه تو فرانسه چه حالی داشتی..از کابوسات می دونه..از مشکلاتی که داشتی..از بارداری سختت..همه چی رو می دونه و خودش بلده چطور بهت نزدیک بشه..من فقط ازت می خوام بهش اعتماد کنی و همه چی رو بسپاری دسته خودش..اون می دونه باید چکار کنه..یعنی باید بدونه....

لبم و جویدم و خواستم چیزی بگم که سپهراد صدام کرد:

-ماما...

تو اون کاپشن مشکی کوتاه و شال کلاسه نارنجی رنگش اینقدر خوردنی شده بود که دلم می خواست محکم لپش و گاز بگیرم..لبخند پر محبتی به روش پاشیدم:

-جونه ماما؟!...

-به عمو ژنگ نمی ژنی؟!..بگی بیاد حونه مادل جون؟!....

به بردیا گفتم یکم منتظر بمونه..بعد گوشی بی سیم خونه رو برداشتم و شماره ی شهردا رو گرفتم،دادم دسته سپهراد:

-خودت بهش بگو...

مثل ادم بزرگا سرش و تگون داد و یکم بعد که شهرداد جواب داد مشغول حرف زدن باهاش شد..بهش گفت می ریم خونه باباش اینا و اونم بعد از کارش بیاد اونجا....

لبخندی بهش زدم و دوباره حواسم و دادم به بردیا:

-الو بردیا؟!..

-جانم؟!..آبشار جان تو باید اول با خودت روراست باشی..بینی چی از زندگیت می خواهی..بشین فکرات رو بکن..خوب فکر کن..به خودت..به شهرداد..بیشتر از همه به سپهراد..به تمام مشکلاتی که تا الان داشتین و از این به بعد خواهید داشت..بین به چه نتیجه ای می رسی..این زندگی رو می خواهی؟!..بودن با شهرداد رو دوست داری؟!..می خواهی مَرَدِت باشه؟!..به این فکر نکن که شهرداد وظیفشه به سازه تو برقصه چون بد کرده..نگو باید جبران کنه..خوبی هاش رو از بدی هاش تفکیک کن..سعی کن رفتار الانش رو ببینی و با کمک همین گذشته رو دفن کنی..عزیزم من همیشه هستم و هر جا هم که بخواهی کمکت می کنم اما اینو بدون که فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی..کم کم باید از اون روزا بیایی بیرون..گذشته رو دیگه بریز دور..سختی کشیدی؟!..خیلی خوب نزار آینده ت هم سخت بگذره..خودت باید بخواهی..بخواه و شروع کن..زندگیت رو از نو بساز..بدونه فکر کردن به گذشته.....

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز و بسته کردم:

-بردیا من همین که شهرداد رو می بینم یاده اون روزا میوفتم..بدونه اینکه خودم بخوام ذهنم پر می کشه به گذشته..برای همین هیچ کدوم از کاراش به چشمم نییاد..هرچقدر هم خودم و مشغول بکنم،بازم این ذهنه لعنتی میره به اون روزا..من می خوام طوری باشه که وقتی شهرداد رو می بینم فقط همون لحظه رو ببینم..نمی خوام رفتارای گذشته ش یادم بیاد.....

-این فقط مشکله تو نیست..درسته گذشته ی تو سخت بوده اما یه ادمه عادی هم وقتی ازدواج می کنه و چند سال می گذره،گاهی یادی از گذشته ها می کنه و رفتار حالِ همسرش رو با گذشته ش مقایسه می کنه..تو باید بزاری فقط تو همین مرحله بمونه..نباید اون اتفاقان مانع خوشبختیت بشه..باید گذشته رو از حال جدا کنی..طبیعیه رفتارش رو مقایسه کنی..اما یادت باشه فقط رفتارش..نه اینکه بگی این که الان اینقدر خوبه پس چرا اون موقع اون بلا رو سر من آورد..آبشار تو باید بین زندگی گذشته و زندگی حالت،تعادل برقرار کنی..به شهرداد..به رفتاراش..به محبتاش..به همه چی فکر کن..و از آبشاری که می شناسم،توقع دارم منصفانه عمل کنه.....

-مرسی بردیا..من از هرطرف که به بن بست می خورم به تو پناه میارم..بیخس..خیلی مزاحمت میشم..فقط تو با حرفات ارومم می کنی..فقط تو می تونی بهم نشون بدی همه چی نرماله..من به حرف زدن با تو خیلی نیاز دارم..معذرت می خوام اگه اذیت میشی....

با محبت و حرص توپید:

-دختره ی نر..برا من زبون درآورده..از کی تا حالا من اینقدر غریبه شدم که نیاز به عذرخواهی دیدی؟!..تو خواهر منی..هرکار کنم وظیفمه..دیگه نشنوم همچین حرفایی ازتا....

اروم خندیدم:

-لیاقت نداری درست باهات صحبت کنم..تو که نمی دونی،شهراد ارزو داره من یه بار اینطوری باهاش حرف بزنم..اصن همش منتظره یکم محبت بریزم تو صدام..اونوقت جونشم میده برام....

-همین کارا رو کرده که تو اینطور دُم درآوردی دیگه..وگرنه الان باید تو اشپزخونه در حاله اشپزی برای شوهرت می بودی ضعیفه...

-تو رو هم وقتی زن گرفتی می بینیم..اون موقع این حرفاتو یادت میارم...

-من زنم بخواد مته تو زبون دریاره و رو سرم سوار شه،دوتا چپ و راست می زنمش که کلا حرف زدن و سواری گرفتن از یادش بره....

-چه غلطاً..تو اگه عُرْضه داشتی که الان بچه ت باید دانشگاه می رفت..تو ببین اصن کسی زنت میشه بعد برا من کُری بخون...

-لب تر کنم دخترا برام صف می کشن..تو کور شدی نمی بینی داداشت چه خاطرخواهی داره...

-هوم تو درست میگی..ایشالا بعد در این مورد مفصل بحث می کنیم تا ببینم کدوم سیاه بختی خاطرخواه تو شده..الان این سپهراد نشسته جلو من هی چشم و ابرو میاد..آماده شده و هی نق میزنه..قراره بریم خونه بابای شهراد.....

-خو زودتر بگو دیگه..دو ساعت درمورده کشته مُرده های من حرف می زنه..برو به سپهراد برس..کاری داشتی زنگ بزن بهم..هرموقع از شبانه روز که بود،مهم نیست..امشب رو به چیزی فکر نکن و سعی کن بهت خوش بگذره..مواظب خودت باش..بای!.....

با بهت به گوشی نگاه کردم..بی شعور نداشت من جواب بدم،گوشی رو قطع کرد..نه از اون همه وراجیش،نه از این یهویی قطع کردنش...

شالم و روی سرم کشیدم و ابرو هام و برای قیافه ی عنق سپهراد،بالا انداختم..کیفم و روی شونه م انداختم و دسته سپهراد رو گرفتم..بعد از قفل کردن درای خونه،سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت منزل شهریار بزرگمهر.....

نشسته بودیم و مشغول حرف زدن با الهام خانوم بودم و سپهراد هم با اقا شهریار مشغول بود که صدای زنگ در بلند شد...

سپهراد با شوق از روی پای اقا شهریار پرید پایین و دوید سمت در خونه:

-اخ ژون عمو اومد...

نگاه پر ذوقی از دیدن شوقه سپهراد برای دیدن شهراد،بین زن و شوهر رد و بدل شد..لبخندی به الهام خانوم که اشک تو چشماش جمع شده بود،زدم....

دستم و فشرد و با بغض،اروم گفت:

-دلم برای شهرادم خیلی تنگ شده..دیگه مثل قبل باهم صمیمی نیستیم..دلم خیلی ازش گرفته..پسری که بزرگ کردم توقع نداشتم همچین خبطی بکنه..من سالم بزرگش کردم..لقمه ی حلال تو دهنش گذاشتم..نمی دونم چرا همچین کاری کرده..اصلا نمی تونم درکش کنم..تورو که می بینم دلم خون میشه..دلم برای سپهرادم که نمی تونه به پدرش بابا بگه کبابه..کاش از دستم برمیومد تا همه ی اینا رو درست کنم..اما دستم کوتاهاه مادر..چه کنم که هیچکار نمی تونم براتون انجام بدم..فقط شرمنده ت هستم که پسر من باعثه این همه عذاب شده.....

دستش و با محبت و محکم فشردم:

-این حرفو نزنین مادر جون..شما مقصر نیستین..من شمارو مثله مادر خودم دوست دارم..مهرتون به دلم نشسته..همینکه می بینم سپهراد می تونه پدر بزرگ و مادر بزرگه پدریش رو داشته باشه،برام از همه چی مهمتره..خودتون رو سرزنش نکنین..من هیچ کینه ای از شما ندارم..می بینین که سپهراد هم شما رو خیلی دوست داره..امروز وقتی فهمید می خواهیم بیاییم پشتون از ذوق کم مونده بود برقصه..نمی خوام ناراحت باشین..هرطور که بشه شما مادر و پدره شهرا و پدر و مادر بزرگه سپهراد هستین..حساب شما جداس..دیگه اینطور حرف نزنین لطفا.....

-ممنون دخترم..ممنون بخاطره قلب مهربونت..ممنون از اینکه نوه ای به این خوبی بهمون دادی..مارو پدر و مادری شهرا دین..ما پدر و مادری خودت هستیم دخترم..هر اتفاقی که بیوفته این هیچ تغییری نمی کنه....

چشمم و باز و بسته کردم و نگاهم و دادم به شهرا که سپهراد رو بغل گرفته بود..همینکه سپهراد بین این خانواده خوشحاله و منم احساس راحتی می کنم برام کافیه....

شهرا با دلتنگی،همینطور که سپهراد تو بغلش بود،مادرش و بغل کرد و موهایش رو بوسید..دلتنگی برای این مادر و پدری که عجیب باهاش سرسنگین بودن از تو چشمش فوران می کرد..دلتنگشون بود..دلتنگه محبت و مهربونیشون که ازش دریغ میشد....

منو به لبخنده پر محبتی مهمون کرد و با پدرش دست داد..دوره هم نشستیم و مهین خانوم که دفعه های قبل باهاش آشنا شده بودم و زنه فوق العاده مهربونی بود،ازمون پذیرایی می کرد....

شهرا کنارم روی مبل دو نفره نشسته بود و سپهراد هم روی پاهاش بود..چشمای شهرا سرخ بود..وقتی وارد خونه شد متوجه شدم که انگار کلافه س....

یکم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟!..خوب به نظر نمی رسی!...

چشمش از لحنم که ناخودآگاه نگرانی توش حس میشد،چراغونی شد..دستی به موهای سپهراد کشید و گفت:

-سر درد کلافه م کرده..از صبح که بیدار شدم این سردرد دست از سرم برنداشته....

-شاید فشارت افت کرده..ناهار خوردی؟!..مسکن چی؟!...

-ناهار یه چیزایی خوردم اما مسکن نه..فکر می کردم خوب میشه اما هر لحظه دردش شدت می گیره....

نمی دونم چرا اینقدر مهم بود که حالش خوب باشه..شاید تاثیر ه حرفای بردیا بود..درست می گفت..شهراد هم سختی زیاد کشیده و شاید هنوزم از این بلاتکلیفیه زندگیش در عذاب باشه....

لبام و بهم فشردم و همراه با الهام خانوم به آشپزخونه رفتم..مشغوله آماده کرده شام بودن...

موهام و از تو صورتم کنار زدم و با من من گفتم:

-مادر جون..مسکن دارین؟!...

یه دفعه صورتش پر از نگرانی شد..یه قدم اومد طرفم و گفت:

-چی شده عزیزم؟!..جاییت درد می کنه؟!...

گوشه ی لب پایینم و گزیدم:

-شهراد سر درد داره..گفتم یه مسکن بخوره بهتر میشه...

صورتش هنوز نگران بود اما لبخنده معنا داری روی لبش شکل گرفت که پشیمون شدم از درخواستم..اخه به من چه که سرش درد می کنه..اگه مسکن می خواست خودش می گفت....

به هر حال حرفی بود که زده شد و لبخنده هم روی لب مادر جون شکل گرفت..کاری نمیشد کرد..یه لیوان اب به همراهه یه قرص تو بشقاب گذاشت و گرفت طرفم:

-بیا مادر جون..بده بخوره بلکه اروم بشه...

عمر اگه خودم می بردم براش..همینکه به فکر بودم هم خودش خیلی بود..دیگه پررو میشد اگه زیاد نگران بشم...

با صدای بلند سپهراد رو صدا کردم و وقتی اومد بشقاب رو به دستش دادم و گفتم برای شهراد ببره..اونم دو دستی بشقاب رو چسبید و اروم اروم قدم برداشت سمت سالن تا اب از لیوان بیرون نریزه.....

لبخندی به اروم و کوتاه قدم برداشتنش زدم و مشغول کمک به مادر جون و مهین خانوم، برای چیدن میز شدم...

میز که آماده شد، روی صندلی نشستم و سپهراد رو هم کنارم نشوندم.. بشقاب کوچیک و طرح بتمنی که پدرجون براش خریده بود رو برداشتم یه مقدار برنج براش کشیدم.. سینه ی مرغ رو تو بشقابش تیکه تیکه کردم و گذاشتم جلوش.. یاد گرفته بود خودش غذا بخوره البته با کلی خرابکاری و ریخت و پاش.. یه ساعت بعد از خوردنش باید اطرافش رو تمیز کنی.....

شهراد که طرف دیگه م نشسته بود برام غذا کشید و ظرفِ زیتون، ماست و ترشی رو هم جلوی دستم گذاشت.. یه لیوان نوشابه هم ریخت و با ته دیگ های برشته و خوشمزه کنارم گذاشت...

نگاهش و دوره میز چرخوند و گفت:

-چیزی خواستی بگو بهم...

نگاهی به ظرفایی جلوم چیده بود انداختم.. مگه چیزه دیگه ای هم روی میز بود که نداشته باشه اطرافِ بشقابم؟!...

با صدای ریز ریز خندیدنِ مادرجون سرم و بلند کردم و لبخندی بهش زدم.. چشم و ابرویی اومد و به شهراد اشاره کرد.. لبم و گزیدم و سرم و تو بشقابم خم کردم.. اون لبخنده گوشه ی لبِ پدرجون بیشتر از همه خجالت زده م کرد.....

شهراد بدون توجه به اینکه سوژه ی جمع شده و دارن بهش می خندن، غذا می خورد و گاهی هم از سپهراد می پرسید چیزی می خواد یا نه...

همه مشغول شدن اما نگاه های زیر زیرکی رو هنوزم حس می کردم روی خودم و شهراد.. این مرد هرچقدر هم عوض شده باشه، این خصلته رسوا کردنه خودش و بقیه رو هنوزم از دست نداده.. کارای بی پروا و بی توجهیش به بقیه، همیشه باعثه دردسر من بوده.. حتی همون موقع ها هم زیاد برای کارای شهراد نقل محفل بقیه می شدیم.....

یکم خم شد سمتم و با صدای شاد و ارومی گفت:

-راستی.. ممنون بابت قرص.. خیلی بهتر شدم.. البته نگرانی تو بیشتر از قرصه تاثیر گذار بود.. مرسی...

چشم غره ای بهش رفتم و جواب ندادم.. هرچی جواب این مرد رو بدی پررو تر میشه برای ادامه.. تا صبح هم باهاش کل بندازی خسته نمیشه و جواب میده.. پس بی خیال شدم و با ریختنه یکم ابمیوه برای سپهراد بحث رو خاتمه دادم.....

بین دوتا بچه ی کله شق و تخس گیر افتاده بودم و نمی دونستم باید چه غلطی بکنم...

دستم و به پیشونیم گرفتم و بین اتاقاشون ایستادم..باید یه کاری می کردم..نمیشد که هی بدوم تو اتاق شهراد و دوباره برگردم تو اتاق سپهراد....

از دیشب اسمون شروع به باریدن برف کرده بود..صبح که بیدار شدیم،هنوزم ادامه داشت و کلی هم برف روی زمین نشسته بود..همه جا سفید شده بود و ادم لذت می برد از نگاه کردنشون..اما خب..ادم در صورتی می تونه از پشت شیشه برف رو نگاه کنه و لذت ببره که شهراد و سپهرادی نداشته باشه.....

شهراد از سرکار که برگشت،کلی لباس گرم تن سپهراد کرد..بچه اینقدر سنگین شده بود که نمی تونست درست راه بره..خصوصا که کلاهش اومده بود روی چشماش و شال گردنش هم جلوی دهنش و گرفته بود..مثل ادم اهنی شده بود....

خلاصه اینکه خودشم لباس گرم پوشید و دوتایی با ذوق رفتن تو حیاط برای درست کردنه ادم برفی..به گلو جر دادنای منم اهمیت ندادن..گلوی من پاره شد از جیغایی که می کشیدم اما انگار اونا نمی شنیدن....

حالا هم ساعت یک نصفه شب شده و دوتایی تب و لرز کردن..منم هی بین اتاقاشون در رفت و امدم..نمی دونم تو این هوا برف بازی چه صیغه ای بود..

چشمم و محکم فشردم تا سوزشش کم بشه و از خشکی درییاد..با صدای سرفه ی بلنده شهراد،از جا پریدم و با فکری که به ذهنم رسیده بود خوشحال رفتم تو اتاقه سپهراد..خودش و زیر پتو مچاله کرده بود..هم تب داشت،هم می لرزید.....

پتو رو از روش برداشتم و دستم و به صورت خیس از عرقش کشیدم..لپاش گل انداخته بود و تند و نامنظم نفس می کشید..اگه نتونم تبشون رو بیارم پایین باید ببرمشون دکتر....

دستام و انداختم زیرش و کشیدمش تو بغلم..بهتره دوتاشون تو یه اتاق باشن تا بهتر حواسم بهشون باشه..وارد اتاق شهراد شدم و سپهراد رو اروم کنارش خوابوندم...

دستم و روی بازوی شهراذ گذاشتم و تآونش دادم..لای چشمای سرخش رو كه يكم باز كرد،اروم گفتم:

-سپهراد رو اوردم اينجا..غلت نزنل پرتش كنى پايين...

چشماش رو بست و ناليد:

-چرا اورديش اينجا..ازم مى گيره مريضى رو..بيزش اتاق خودش بخوابونش...

غر زدم:

-صبح بخير اقا..سپهراد حالش از تو هم بدتره..تب و لرز كرده...

چشمائى كه تا الان به زور باز نگهشون داشته بود،تا اخر باز شدن و به سختى نيمخيز شد..نگاهى به سپهراد انداخت و پر از نگرانى گفت:

-پس چرا هيچى نيميگى..بايد بيريمش بيمارستان يه وقت بدتر نشه حالش..زود اماده ش كن...

-نياز نيست..الان دوتاتون رو پاشويه مى كنم اكه تبتون نيومد پايين مى ريم بيمارستان..دراز بكش من حواسم هست..الان برات مسكن ميارم..حتما بدنت هم درد مى كنه ديگه....

دراز كشيد اما نگاهش و از سپهراد نگرفت:

-مى ترسم حالش بدتر بشه..بهش دارو دادى؟!..شربتى چيزى؟!...

پچ پچ كردم:

-اره بهش شربت استامينوفن و ديفن هيدرامين دادم..الان براى تو هم قرص ميارم..اينم نتيجه بى توجهى به من..گلوام از جيجائى كه كشيدم هنوز درد مى كنه اما خودتون رو زدين به نشيدن..اكه حالتون بدتر بشه من دست تنها چه خاكى تو سرم بريزم اخه.....

خواستم از روى تخت بلند شم كه شهراذ صدام زد..بهش نگاه كردم..لبخند بى جونى زد و با مهربونى گفت:

-نگران نباش..من هرچقدر هم حالم بد باشه بازم مى تونم سرپا بشم..بدتر شديم خودم هستم...

انگار حرفش دلم و خیلی اروم کرد..اون دلشوره ی شدید و اضطراب تا حده زیادی کم شد..یادم رفته بود منم مَرَدی دارم که می تونم خیلی مشکلات رو بهش بسپارم..یادم رفته بود منم دیگه حالا یه کوه پشت سرم دارم که نیاز نیست از افتادن بترسم....

لبخند محوی شکل گرفت روی لبام..سرم و تگون دادم و بلند شدم..جلوی در برگشتم و بهشون نگاه کردم..شهراد دستش و انداخت زیر گردن سپهرادی که طاق باز خوابیده بود و خودش به پهلوی خوابید و سرش و گذاشت کناره سر سپهراد و صورتش و خم کرد تو گردنش..لبخندم با دیدن نگرانی زیادش که نفسای سپهراد رو چک می کرد،عمیق شد و راه افتادم سمت اسپزخونه.....

برای اولین بار بعد از این چندماه که اومدم اینجا،اعتراف می کنم خوشحالم که تو این خونه هستم..خوشحالم که شهراد مجبورم کرد باهاش ازدواج کنم..داشتنه یه حامی مثله شهراد بهترین اتفاقه زندگیم بود تو این مدت..حتی با بلاهایی که اون زمان سرم آورد....

یه ظرف بزرگ برداشتم و از اب ولرم پر کردم..دوتا دستمال تمیز هم برداشتم و با بسته ی قرص سرماخوردگی و مسکن راه افتادم سمت اتاق....

کنار تخت نشستم و دستی به پیشونی سپهراد کشیدم..تبش خیلی زیاد بود..بی اراده دستم نشست روی پیشونی شهراد..تب اون از سپهراد هم بیشتر بود..انگار شهراد شدیدتر مریض شده بود....

اروم صداش کردم و وقتی چشماش و باز کردم دوتا قرص از بسته هاشون دراوردم و دادم دستش..نیمخیز شد و با لیوان ابی که بهش دادم قرص رو خورد..تشکری کرد و دوباره دراز کشید:

-سپهراد بهتره؟!...

-ایشالا کم کم بهتر میشه..تو بخواب...

سر تگون داد و چشماش روی هم افتاد:

-بیدارم کن اگه بدتر شد....

باشه ای گفتم و پتو رو از روشون کنار زدم..یکی از دستمال هارو تو اب خیس کردم و بعد از گرفتن ابش گذاشتم رو پیشونی سپهراد..اون یکی رو هم روی پیشونی شهراد....

دلم از دیدن حالشون می لرزیدم..هرچی عصر خوش گذروندن الان از دماغشون داره درمیاد...

با یادآوری عصر لبخندی روی لبم نشست..بعد از درست کردن ادم برفی که هیچ شباهتی بهش نداشت و انگار فقط برفارو روی هم جمع کرده بودن،دنبال هم می دویدن و برف بهم پرت می کردن..صدای قهقهه هاشون هنوز تو گوشمه و حالا باید تبشون رو بیارم پایین.....

دستم و خیس کردم و روی شکم و پهلوهایی سپهراد کشیدم..دستمال رو از روی پیشونیش برداشتم و دوباره خیسش کردم..دستماله از داغی تنش گرم شده بود..روی صورت و گردن و سینه ش کشیدم و در اخر دوباره گذاشتمش روی پیشونیش....

اروم دکمه های بالایی پیراهن شهراد رو باز کردم و دستمال خیس شده رو روی سینه و گردنش کشیدم..لای چشماش و باز و ناله ای کرد...

اشکم داشت از دیدنشون در میومد..اگه حالشون بدتر بشه دست تنها کاری ازم برنمیاد..دیروقت هم هست نمیشه زنگ بزنم کسی بیاد کمکم..باید تبشون رو هرطور شده بیارم پایین....

اینقدر دستمال رو روی بدن و صورتشون کشیدم تا هم داروهایی که بهشون داده بودم هم این پاشویه اثر کرد و تبشون یکم پایین اومد...

لبخندی زدم و اشک چشمام رو پاک کردم:

-خدایا شکرت!...

دست سپهراد رو تو دستم گرفتم و سرم و روی لبه ی تخت گذاشتم..اینقدر بهشون نگاه کردم و هرچند دقیقه یکبار تبشون رو چک کردم که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

دستی اروم و نرم روی موهام کشیده میشد..اینقدر این نوازش شیرین بود که دلم نمی خواست چشمام رو باز کنم..یه حالت خلسه بهم میداد....

پنجه هایی شونه مانند تو موهام کشیده میشد...

بیدار شده بودم اما دوست نداشتم چشمام رو باز کنم..انگار می دونستم اگه تکون بخورم یا چشمام رو باز کنم این نوازش تموم میشه...

یه لحظه تو ذهنم چیزی جرقه زد..شهراد و سپهراد مریض شده بودن..این فکر باعث شد تکونی بخورم و بلافاصله بعد از تکون خوردنم دست از تو موهای بیرون کشیده شد..اخمام یکم رفت تو هم از این بی نصیب موندن.....

چشمام رو اروم باز کردم..سرم روی تخت بود و به حالت نشسته به خواب رفته بودم..گردنم درد گرفته بود...

دستم و روی گردن خشک شده م گذاشتم و سرم و بلند کردم..از درد اخمام بیشتر تو هم فرو رفت..یکم با کف دستم مالیدمش و نگاهی به تخت انداختم....

هوا روشن شده بود..سپهراد هنوز خواب بود و شهراد با چشمای تیدار و مهربون خیره م بود..پس اون نوازش از طرف شهراد بود..دستی به چشمام کشیدم و گفتم:

-صبح بخیر..نفهمیدم کی خوابم برد...

-صبح تو هم بخیر..می خواستم بیدارت کنم بری تو تخت بخوابی اما گفتم خسته ای..بیخشید دیشب خیلی اذیت شدی...

سرم و به نشونه ی مهم نیست تکون دادم و دستم و روی پیشونی سپهراد گذاشتم..تبش قطع شده بود...

نگاهی به شهراد کردم..چشماش سرخ و تیدار بود..دستم و به پیشونیش چسبوندم..اونم تبش قطع شده بود..نفس اسوده ای کشیدم و گفتم:

-خداروشکر تبتون قطع شده...

لبخنده بی جونی بهم زد و پر محبت گفت:

-دیشب خیلی ترسیدی؟!...

-تب دوتاتون خیلی بالا بود..می ترسیدم اگه بیشتر بشه دست تنها چیکار کنم..خداروشکر داروها و پاشویه اثر کرد و تبتون قطع شد....

چشماس و باز و بسته کرد:

-ببخش اذیتت کردم..من یکم بد مریضم..سریع بی حال میشم و می افتادم تو جا...

-سپهراد هم مثل خودته..بد مریضه...

به سپهراد نگاه کرد و لبخندی زد اما چشماس هنوزم نسبت به حاله پسرش نگران بودن:

-خیلی نگرانش بودم..سپهراد خیلی ضعیفه..نباید تو اون هوای سرد و برفی می بردمش بیرون..یه لحظه هم نتونستم چشم رو هم بزارم..می ترسیدم تو خواب بدتر بشه و متوجه نشیم....

-خداروشکر الان دوتاتون بهترین..من برم براتون سوپ درست کنم و داروهاتون رو بیارم..فکر کنم باید یه سر به دکتر هم بزنیم..می ترسم دوباره شب حالتون بد بشه..بریم خیالمون راحت تره..حداقل دیگه تب نمی کنین.....

-باشه..تو سوپو آماده کن بخوریم..تا اون موقع سپهراد هم بیدار میشه و می ریم دکتر...

سرم و تگون دادم و بلند شدم..اول رفتم اتاق خودم..ابی به دست و صورتم زدم و لباسم و عوض کردم..شونه ای به موهام کشیدم و راه افتادم سمت اشپزخونه....

مواد سوپ رو تو بیست دقیقه آماده کردم و ریختم تو قابلمه گذاشتم تا جا بیوفته...

تا سوپ آماده بشه چندتا پرتقال شستم و مشغول اب گرفتن شدم..بهتر بود قبل از سوپ یه لیوان اب پرتقال بخورن...

دوتا لیوان اب گرفتم و به همراهه شربت و قرصا تو سینی گذاشتم..شعله ی گاز،زیر قابلمه ی سوپ رو کم کردم و راه افتادم سمت اتاق..انگار سپهراد بیدار شده بود..صدای حرف زدنشون میومد....

لبخندی روی لبم کاشتم و وارد شدم..کنار هم دراز کشیده بودن و حرف می زدن..چه خوب که اینقدر با هم صمیمی هستن..شهراد با سپهراد دقیقا عین یه ادم بزرگ رفتار می کنه و به تمام خواسته هاش بها میده..و سپهراد هم مهر پدری رو تو وجوده شهراد پیدا کرده..همین باعث وابستگی زیاده بینشون شده.....

سینی رو روی پاتختی گذاشتم و خم شدم سپهراد رو بوسیدم:

-خوبی ماما جان؟!..جاییت درد نمی کنه؟!..

دستم و تو دستش گرفت:

-یکم گلوم دلد می کنه ماما..چشممام می شوزه...

شهراد بلند خندید و خشدار گفت:

-چشممام عزیزم،نه چشممام..من اینقدر با تو کار می کنم اخرشم یه جمله رو کامل نمی تونی درست بگی...

اخم بامزه ای به شهراد کرد و جوابش و نداد..این دفعه منم همراه با شهراد زدم زیر خنده..با انگشتم زدم روی بینیش و "وروجک"ی نثارش کردم....

اب پرتقال هارو به خوردشون دادم و رفتم سراغه داروهاشون..کلی مکافات داریم با سپهراد بخاطره شربتای تلخ و بدمزه...

اول قرصای شهراد رو بهش دادم و بعد رفتم سراغ سپهراد..شربت و که تو دستم دید شروع کرد به نق زدن و نمی خورم گفتن..پوفی کردم و سرم و بی حوصله تکون دادم....

لبخندی زدم و گفتم:

-بخور قربونت برم..اینطوری که خوب نمیشی..دیدی گلوت درد می کنه..اینو بخوری دردت تموم میشه..بخور ماما فدات شه...

با نق سرش و انداخت بالا و روش و برگردوند..مستاصل نگاهی به شهرا د کردم..نگاهم و که دید شروع کرد به وعده و وعید دادن به سپهرا د..نیم وجبی اینقدر سر این دوتا قاشق شربت از شهرا د با ج گرفت که چشمامون داشت از کاسه درمیومد....

سرم و با تاسف ت کون دادم و لیوانای خالی رو برداشتم و رفتم تو اشپزخونه..سوپ جا افتاده بود و بوی خوش کل اشپزخونه رو برداشته بود...

دوتا کاسه سوپ ریختم و با قاشق و پارچ اب راه افتادم سمت اتاق..باید زودتر می خوردن و می رفتیم دکتر..تحمل یه شب دیگه رو مثل دیشب ندارم..جونم داشت از دهنم در می اومد.....

روی میز وسط اشپزخونه نشستم و گوشی رو تو دستم جابه جا کردم:

-الان هردوتا شون بهترین مادر جون..شهرا د امروز رفت سر کار..سپهرا دم بر دم مهد..الانم خوابیده..شهرا د هم کم کم پیداش میشه....

-اخه مادر چرا به من خبر ندادی پیام پیشتون..تنها بودی...

-از پسش براومدم..من زیاد پای سپهرا د بیدار موندم..عادت دارم..شهرا د هم یکم بدمریض هست اما اذیت نکرد...

-خوبه دخترم؟! اذیتت که نمی کنه این پسر تخس من؟!...

بلند خندیدم:

-نه بیچاره اصلا کاری بهم نداره..من شاید اذیتش کنم اما اون اصلا..پسر خوبی شده...

-خب خدا روشکر..من و شهریار شب میاییم بهتون سر می زنیم دخترم..جایی که قرار نیست برین؟!..برنامه ندارین?!...!

-نه مادر جون قدمتون روی چشم..پس برای شام بیاین..ما منتظرتونیم...

-نه مادر تو خسته ای..فقط میاییم خودتون رو ببینیم..خودتو تو زحمت نداز..شام می خوریم بعد میاییم...

-نه اصلا..ناراحت میشما..شام درست می کنم دوره هم باشیم...

-باشه دخترم..اما زیاد خودتو تو اذیت نکن..یه چیز حاضری هم باشه ما می خوریم...

-این چه حرفیه..هممون خوشحال میشیم..منتظرتونم...

-سپهراد رو ببوس از طرف من مادر..شب می بینمت عزیزم..فعلا....

-خدانگهدارتون...

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم..نگاهی به ساعت انداختم..هنوز زود بود برای شام درست کردن...

بلند شدم از یخچال چند دونه انار برداشتم و برگشتم روی صندلی نشستم..مشغول دونه کردن انارا شدم و همینطور هم به این چند روز فکر کردم....

رابطه م با شهراد تو این چند روز که مریض بود خیلی نزدیک تر شده..باهم صمیمی تر شدیم..حرف می زنیم..شوخی می کنیم..با سپهراد مشغول میشیم..درست مثل یه خانواده خوشبخت شدیم....

چون چند روز سرکار نرفت و تو خونه موند این صمیمیت بیشتر شد..هرسه تو خونه بودیم و فقط یه بار رفتیم خونه مامانم اینا...

شهراد مهربون تر شده..برای خوشحالی من و سپهراد هرکاری می کنه..برای اینکه ما بخندیم از جوشنم مایه می زاره..و این خیلی برای من با ارزشه....

اینقدر سرگرم بودم و تو فکر،که متوجه اومدن شهراد نشدم..وقتی سوییچش رو با صدا روی میز انداخت تو جام پریدم و بهش نگاه کردم..لبخند خبیثی روی لبش بود...

اخم کردم:

-سلام..کی اومدی متوجه نشدم...

-سلام عزیزم..همین الان..اینقدر تو فکر بودی که نباید متوجه بشی..به چی فکر می کردی؟!..به من؟!...

چشم‌ام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم..با انگشتش زد روی بینیم:

-اینطوری نگاه نکن..می‌دونم تو به هرکی فکر کنی،به من یکی فکر نمی‌کنی...

دستش و دراز کرد تو ظرف انارای دون شده که محکم زدم پشت دستش..با اعتراض گفت:

-چرا می‌زنی؟!...

-از بیرون اومدی..دستات کثیفه..برو لباس عوض کن و ابی به دست و صورتت بزن..امشب مامان و بابات میان اینجا...

سرش و تگون داد و راه افتاد سمت اتاقش..ظرف انارا رو تو یخچال گذاشتم تا بعد که مادر جون اینا اومدن،بیارم بخورن..صدام و بردم بالا تا شهراد بشنوه:

-چی درست کنم به نظرت؟!...

با حوله از دستشویی اومد بیرون و همینطور که صورتش و خشک می‌کرد گفت:

-قورمه سبزی..خیلی هوس کردم...

-باشه..

گوشت و سبزی رو از فریزر بیرون اوردم و پای گاز ایستادم و مشغول غذا درست کردن شدم..تو تمام مدتی که من مشغول بودم شهراد روی صندلی تو اشپزخونه نشسته بود و نگام می‌کرد...

شعله ی زیر برنج رو کم کردم تا دم بکشه و خورشت هم جا بیوفته..مواد سالاد رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم..دستام و اب کشیدم و پشت میز نشستم....

همینطور که سالاد رو آماده می‌کردم از شهراد درمورد کار و بارش پرسیدم و اونم جواب می‌داد..سالادم و خوشگل تزئین کردم و تو یخچال گذاشتم..نگاهی به ساعت انداختم..هفت و نیم بود..باید می‌رفتم خودمم آماده می‌شدم و سپهراد رو هم بیدار می‌کردم..خیلی خوابیده بود و اگه بیشتر می‌خوابید دیگه شب نمی‌تونست زود بخوابه..فردا باید می‌رفت مهد.....

دستمالِ نم دار رو روی کاتر کشیدم و گفتم:

-من برم لباسم و عوض کنم و سپهراد رو هم بیدار کنم خیلی خوابیده..کم کم دیگه مامانت اینا هم میان...

برگشتم از اشپزخونه برم بیرون که سینه به سینه ی شهراد در اومدم..هین بلندی از ترس کشیدم و یه قدم پریدم عقب..این که تا الان رو صندلی نشسته بود..مثل جن یهو جلوی ادم درمیاد....

با تعجب بهش نگاه کردم تا دلیل کارش رو بفهمم..یه قدم اومد جلوتر..از حرارتی که تو چشماش بود ترسیدم..ترسیدم و یه قدم رفتم عقب که خوردم به کناره یخچال..کف دستام دو طرفم چسبید به بدنه ی یخچال..از اتفاقی که ممکن بود بیوفته ترسیدم.....

یه قدمی که عقب رفته بودم رو اومد جلو و روبه روم با فاصله ی کم ایستاد..با تته پته گفتم:

-چ..چیکار..می..می کنی...

صورتش و کشید جلو و نفشاش پخش شد تو صورتم..از داغی نفشاش چشمام جمع و تمام بدنم مور مور شد..با لحنی اروم و صدایی بم شده گفت:

-نترس..از من نترس..من که این مدت کاری بهت نداشتم چرا ازم می ترسی؟!...

میچ دست چپش رو بالای سرم به یخچال تکیه داد..با این کارش کاملاً تو حصارش قرار گرفتم..نگاهش تو نگاهم نشسته بود و یه ذره هم تکون نمی خورد...

با دلهره زبونم و روی لبای خشک شده م کشیدم و گفتم:

-من..من نمی ترسم..چ..چرا..این...

با بلند شدن دست راستش و چرخیدن نگاهش روی لبام صدام خفه شد..می خواست چکار کنه؟!..ترسیده بودم..خیلی زیاد..از طرفی هم نمی خواستم اعتراف کنم اما خیلی هم ناراحت نبودم از این اوضاع....

وزنش و انداخت روی دستش که رو یخچال بود و بیشتر خم شد تو صورتم..اروم، مطمئن، پر احساس و خشدار لب زد:

-دوست دارم!...

نفسم حبس شد..دلم اروم گرفت..اشک تو چشمام حلقه زد..صداش پر از صداقت بود و این جمله ی کوتاه و دو کلمه ایش بدجور به دلم چسبیده بود انگار....

نگاهم و بین دو چشمش چرخوندم..نفسش داغ بود..چشماش پر از حرارت..دلم می خواست بلند بزنم زیر گریه..زیر احساس نگاهش داشتم له می شدم..چشمام و روی هم گذاشتم و قطره ای اشک از چشمم ریخت....

دستش نشست روی صورتم و اشکم و با نوازش پاک کرد:

-گریه چرا جونم؟!..اینقدر از من متنفری که با گفتن دوست دارم اشک می ریزی؟!...

چشمام و به سرعت باز کردم..نگاهش مغموم و گرفته شده بود اما از لابه لای این همه غم،عشقش انگار فریاد می کشید...

دستش از روی صورتم کشیده شد سمت موهام..یه دسته از موهام رو گرفت و به سمت بینیش برد..پلکاش روی هم افتاد و چند نفس عمیق کشید...

هیچوقت اینطور پر احساس ندیده بودمش..حتی اون موقع هایی که می خواست خرم کنه هم اینطور رفتار نمی کرد..اولین بار بود شهزاد رو عاشق می دیدم..اولین بار بود این همه احساس از طرفش اشاعه میشد....

انگار موجی از احساس دورش و احاطه کرده بود و منو به طرف خودش می کشید...

موهام و ول کرد و چشماش باز شد..با لبخنده کمرنگی لب زد:

-عطر موهات مستم می کنه....

داشتم دیوونه می شدم..من جنبه ی این همه احساس دیدن از طرف شهزاد رو نداشتم..تمام چیزی که من از شهزاد می دیدم یه عزیزم بود و لبخندای کجش..حالا چطور می تونستم با این همه تیر احساسی که به طرفم پرت می کرد بازم سرسخت جلوش وایسم....

باید یکی می زدم تو گوشش و هرچی از دهنم در میومد بارش می کردم..اما این مرد یه روزی عشق من بوده..عشق اولم و تنها عشق زندگیم..با همه ی نفرتی که تو اون برهه ی زندگیم نسبت بهش داشتم بازم یادم بود که من عشق رو با این مرد تجربه کردم..این مرد عاشق شدن رو بهم یاد داد..چطور می تونستم با این همه احساسی که دورمون رو گرفته بود بازم سفت و سخت روی نفرتم پافشاری کنم.....

من این چند ماه هیچی جز محبت و مهربونی از این مرد ندیدم..اولین بار بود بهم نزدیک میشد..و با همین یه بار انگار یادم رفت این مرد با من چه کرده بود..یادم رفت من از این مرد متنفر بودم..یادم رفت تمام بلاهای زندگیم بخاطره این مرده..انگار اون چند سال فراموشم شد و فقط عشقه دیوونه واری که بهش داشتم تو وجودم موند....

من تو اون لحظه فقط و فقط نفساش که به صورتم می خورد..چشمای مهربون و پر صداقتش..لبخنده محو روی لبش..حصاری که با اغوشش و با فاصله برام ساخته بود،رو می دیدم..اون لحظه انگار هیچی جز اینا مهم نبود....

من داشتم به کی نشون می دادم که قوی هستم و از این مرد متنفر؟!..من داشتم خودم و گول می زدم؟!..اون عشق هیچوقت به نفرت تبدیل نشده..فقط من سعی می کردم به خودم بقبولم که ازش متنفرم....

حقیقت مثل سیلی به صورتم خورد..من فقط عصبانی بودم..دلگیر بودم..دلخور بودم..خشم جلوی عشقم و گرفته بود..چطور می خواستم اون همه عشق رو به نفرت تبدیل کنم..چطور سپهراد رو سپر کردم تا به همه بگم بخاطره اون،زن این مرد شدم..اونم اونطور راحت و فقط با چند شرط و شروط.....

حالم داشت بد میشد..از حقایقی که حالا به بدترین شکل ممکن جلوم قد علم کرده بودن،حالم بد میشد..دلم می خواست همه ی اینا رو عق بزمنم و بریزم دور..من داشتم با خودم چیکار می کردم....

حواسم به شهراد جمع شد..خم شده بود تو صورتم..دوست داشتم بغض تو گلوم رو بشکنم و نفسم ازاد بشه..دستام می لرزید..دلم می خواست یه چیزی رو محکم تو مشتام فشار بدم تا این همه هیجان و اضطراب خالی بشه....

لبای شهراد نشست روی گونه م..انگار اونم فهمید حالم دسته خودم نیست..لباش اروم و پر نوازش رو صورتم کشیده شد تا رو چونه م...

دستام و بلند کردم و جلوی پیراهنش رو تو مشتام گرفتم..هق زدم...

لباش و از رو چونه م برداشت و پیشونیم رو محکم بوسید:

-جونم..جون دلم..هیچی نیست...

دستاش و دورم پیچید و محکم بغلم کرد..پاهام لرزید..هق زدم..خم شدم سمت زمین..دستای شهراذ محکتر دورم پیچیده شد..هق زدم..من و با خودش کشید پایین و دوتایی روی زمین نشستیم..پیشونیم رو چسبوندم به سینه ش..هق زدم..نشسته محکم همدیگه رو بغل کردیم..انگار بعد از سالها تازه همو پیدا کرده بودیم..هق زدم.....

انگار می خواستم با تک تک هق هایی که می زدم بهش بگم چی کشیدم..چه بلاهایی سرم اومد..چقدر سختی کشیدم..چقدر نابود شدم..کاش این اشکها و هق ها می زاشتن تا بهش بگم من چه بلاهایی سرم اومده..چقدر عذاب کشیدم..چقدر اذیت شدم..چقدر اون روزا سخت بود..کاش می شد..محکتر چسبیدم بهش....

هق زدم..هق زدم..هق زدم.....

خودم و تو اتاق زندونی کرده بودم و فقط وقتی سپهراد کارم داشت قفل رو باز می کردم و می دیدمش...

به اغوش تو محتاجم..بغل کن خستگی هامو..

یه جوری باورم کن تا..بفهمی قلبه تنهامو..

سه روز بود که،همین روال زندگیمون شده بود..شهراذ که می رفت من از اتاق بیرون می رفتم و غذا درست می کردم..با سپهراد مشغول می شدم..خونه رو مرتب و گردگیری می کردم..به کارام رسیدگی می کردم..

من از کابوس و شب دورو..به صبح و بوسه نزدیکم..

به من قدرت بده با عشق..توانم کم شده از غم..

وقتی نزدیک اومدن شهراذ میشد،می چپیدم تو اتاق و هرچی می اومد پشت در و صدام میزد،جواب نمی دادم...

سپهراد شده بود ارتباط زبونی ما..من کاری با شهراذ داشتم به سپهراد می گفتم و اونم همینطور..بعضی اوقات صدای پر گلایه ش رو که از من به سپهراد گلایه می کرد رو می شنیدم و دلم خون میشد....

کمک کن زندگی با تو..یه راهه بی خطر باشه..

قشنگه خونه باشی و..یه عاشق پشت در باشه..

شاید بخاطر پرده ای که از جلوی چشمام کنار رفته بود و حالا حتی احساس خودمم درست نمی شناختم، نمی خواستم ببینمش...

دله تنگمو با عکس بزرگی که از خودمون تو اتاق زده بود، رفع می کردم..شدیدا دلتنگش بودم اما روی دیدنش رو هم نداشتم..با بی جنبه بازی که اون روز درآورده بودم باید خیلی پررو باشم که بازم بی خیال از کنارش رد بشم.....

اگه حاله دلم خوبه..سکوتم معجزه کرده..

وگر نه خوب می دونم..که درد از هر طرف درده..

می ترسیدم ببینمش و بازم دلم بی پروایی کنه..من در مقابل شهراد نمی تونم خوددار باشم...

من همون کسی هستم که ساعت چهار صبح از خواب می پریدم، زنگ می زدم به شهراد فقط برای اینکه بهش بگم دوشش دارم و اونم مطمئنم کنه....

کسی که بدونه، چون و چرا بهش محرم شدم...

من جلوی شهراد نمی تونم خودم و سانسور کنم..شهراد هم اینقدری منو می شناسه که بدونه این قایم شدنا بخاطر نه دیدنش نیست...

اگه حال دلم خوبه..سکوتم معجزه کرده..

وگر نه خوب می دونم..که درد از هر طرفم درده..

من عوض شده بودم..خیلی زیاد..اما بعضی چیزا ذاتیه..اگه شخصیت و تجربه های الانه من، متعلق به اون دوره ی بیست، بیست و یک ساله م بود، جوری شهراد رو می پیچوند که تا اخر عمرش حسرت تعرض به دلش بمونه..اما..حیف...

همیشه اون لبخندای کجه شهراد، با اینکه به شدت جذابش می کرد، حس بدی به دلم می انداخت....

تو عمقه عزیزم گفتنش یه نوع تمسخر خاص موج میزد...

اما الان با هر پلک زدنش..با هر نگاهی که بهم می اندازه..با هر عزیزم صدا زدنش..مهربونی کردنش..شیطنتاش..منو می بره تو عرش..به اوج می رسم،از صداقتش.....

من از حقم گذشتم تا..عذابه لحظه کم باشه..

سرم بالاست وقتی که..زمنه متهم باشه..

من بعد از شهراذ شدم یه دختره بی اعتماد به تمام مردای دنیا..حتی پدرم...

بعد از اون بی اراده تو مردا دقیق شدم..منظوره،هر حرکتشون رو فهمیدم..شناخت پیدا کردم....

منه یه روزی مرد گریز،مردا رو شناختم...

با همین شناخت..که البته روی شهراذ بیشتر از بقیه س..می گم..شهراذ صادقانه اومده جلو و اینقدر کارا و حرفاش از ته دله که بدجور به دلم می شینه...

به عاقل حکم ازادی..به دیوونه قفس دادن..

اونایی که بدی کردن..همه تقاص پس دادن..

با تقه ای که به در خورد،حلقه ی دستام رو از دوره پاهام باز کردم و نمی دونم چرا صدام لرزید:

-کیه؟!...

-ماما منم..کالت دالم...

کمک کن زندگی با تو..یه راهه بی خطر باشه..

قشنگه خونه باشی و..یه عاشق پشتِ در باشه..

نفس عمیقی کشیدم..یه لحظه فکر کردم نکنه شهراذ باشه..اخه اونم خونه س و تا الان صدای بازی و خنده شون میومد...

کمک کن زندگی با تو..یه راهه بی خطر باشه..

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در..کلید رو چرخوندم و دستگیره رو کشیدم..در که باز شد،از ترس هین بلندی کشیدم..

قشنگه خونه باشی و..یه عاشق پشتِ در باشه..

یه عاشق پشتِ در باشه...

(اغوش تو..آوا بهرام)

شهراذ میچ دستش و به چارچوب در تکیه داده بود و خودش و خم کرده بود جلو..لبخنده شیرینی زد و نگاهه شوکه ی منو که دید چشمکی حواله م کرد....

سرش و برگردوند به نیمرخ سمت راستش..نگاهش و چرخوند به کنارش و پایین..همزمان نگاهه منم باهاش افتاد پایین و کمی از خودش عقب تر..سپهراذ با نیش باز شده دورتر ایستاده بود و نگاهش و بین ما دوتا می چرخوند...

انگار نقشه کشیده بودن چون جلوی چشمای گرد و مبهوت من دستش و آورد بالا و تگون داد..جفت چشماش رو محکم به هم فشرد و مثلاً چشمک زد:

-دیگه بگیه ش با حودت عمو..با مامانم اشتی کن..من میلم بازی کنم....

دوید سمت اتاقش و منه خشک شده هم،با صدای قهقهه ی شهراذ از جا پریدم..همونطور مبهوت چرخیدم سمت شهراذ...

خواستم خودم و بکشم عقب اما نداشت و حلقه ی دستاش و باز نکرد..صدای نفسای عمیقش تو گوشم می پیچید..دیگه نمی خندید..انگار اونم دلتنگ بود....
بی مقدمه و بی اراده کلمات از دهنم ریخت بیرون:

-وقتی سپهراد رو حامله بودم،بوی تنت و ویار کردم..دلَم این بو رو که فقط مختص به تو بود رو می خواست..خودم و می زدم..به سپهراد تو شکمم مشت می کوبیدم..جیغ می زدم..هرکار می کردم تا یادم بره چی می خوام اما تا واسطه بارداریم این ویار بود و منم نمی تونستم کاری بکنم..بچه ی من بوی تو رو می خواست اما تو نبودی.....

حلقه ی دستاش محکمتر شد و تو سکوت پیشونیش رو به شونه م تکیه داد..با دستام به جفت پهلوهاش چنگ زدم و اشکم ریخت:

-من خیلی می زدمش..هرموقع یاده تو می افتادم سپهراد رو تو شکمم می زدم..براش لباس نمی خواستم بخرم..می ترسیدم بگن بچه ای که پدرش معلوم نیست کیه و از یه متجاوززه رو چرا دوست داره..من دوشش داشتم..وقتی تو شکمم تکون می خورد،دوست داشتم نازش کنم اما می ترسیدم..بچه ی من از همه چی محروم شد..حتی از نوازش مادرش،تو شکم..الان بقیه به چشم یه بچه ی یتیم و بی کس بهش نگاه می کنن که دوسته مادرش داره بزرگش می کنه..بچه ی من ازم می پرسه بابام کیه..اون حتی از بابا گفتن هم محرومه.....

بیشتر پهلوهاش رو به چنگ کشیدم و زار زدم..بلند و بی وقفه:

-وقتی به دنیا اومد و آوردنش تا بهش شیر بدم،تتونستم بغلش کنم..قیافه ی تو جلوی چشمم بود..بچه ی من از گریه کبود شده بود اما تو از جلوی چشمم کنار نمی رفتی..قهقهه ی دوستات تو گوشم زنگ می زد....

جیغ کشیدم..با گریه و هق هق:

-بچه ی من حتی از راحت شیر خوردن هم محروم شد....

منو که زار می زدم به یاده اون روزا،به طرف تخت برد و اروم نشوندم..یه لیوان آب ریخت و به خوردم داد..دوباره تنم و به تن کشید و محکم و با اطمینان تو بغلش فشردم...

دستش و روی کمرم بالا پایین کشید:

-اروم باش..اومدم که باهات حرف بزنم..اومدم همه چی رو بگم..می خوام همه چی رو از زبون منم بشنوی..گوش میدی بهم؟!....

بینیم رو بالا کشیدم و سرم و تگون دادم..منو به تاج تخت تکیه داد و خودشم کنارم نشست..جفت دستاش و تو موهاش برد و محکم کشید..از گوشه ی چشم می دیدمش..کلافه بود..شاید حرفایی که قرار بود بزنه اذیتش می کرد....

بعد از چند دقیقه انگار بالاخره با خودش کنار اومد و بدون نگاه کردن به من،شروع به حرف زدن کرد:

-از شهرزاد و آرشام همه چی رو می دونی و منم نمی خوام دوباره در اون مورد حرف بزنم..نه تحملش و دارم،نه اعصابش و..پس از خودمون حرف می زنم..از وقتی آشنا شدیم...

پوفی کشید و نیم نگاهی بهم انداخت..سرم پایین بود و بهش نگاه نمی کردم..هنوز حق می زدم و ریز ریز اشک می ریختم...

-خودت می دونی با قصد و نیت بدی بهت نزدیک شدم..وقتی شهرزاد آخرین لحظه ی زندگیش گفت "آرشام"،خون جلوی چشمام و گرفت..فکر کردم کاری کرده که باعث شده خواهرم دست به همچین کاری بزنه..من فقط می دونستم شهرزاد یکی رو به اسم آرشام پناهی دوست داره و باهم هستن..که اونم مدتی قبل از خودکشیش بهم زده بودن..قبلا هم بهت گفتم..من نمی تونستم شهرزاد رو منع کنم..ازم دور میشد..مجبور بودم دل به دلش بدم تا همه چی رو بهم بگه و بتونم کنترلش کنم..خیلی با حرفام سعی کردم از این رابطه دورش کنم اما نشد..نخواست..آرشام رو دوست داشت..منم برای اینکه از همه چی خبر داشته باشم باهاش راه اومدم..وقتی هم که گفت بهم زدن و مدتی بعد خودکشی کرد فکرای بدی اومد تو ذهنم..جنون گرفتم..وقتی شهرزاد رو پیدا کردم و دیدم تو خون غرق شده دنیا رو سرم خراب شد..شهرزاد رو که دفن می کردیم قسم خوردم انتقامش رو بگیرم..من اون لحظه مطمئن بودم آرشام خواهرم و اذیت کرده..وقتی از شوکه اون حادثه در اومدم خانوادت رو پیدا کردم..آرشام فوت کرده بود اما از هرکی که می پرسیدم "کی برای آرشام تو این دنیا خیلی عزیزه؟!"..یه اسم بهم می دادن..آبشار پناهی..برام مهم نبود باهاش چه نسبتی داری یا اینکه چرا اینقدر عزیزی..من فقط قصدم نابود کردنه یه عزیز از آرشام پناهی بود.....

چشماش و محکم با انگشتاش مالید و با مکث کوتاهی زبانش و روی لباش کشید و دوباره شروع کرد:

-من دانشگاه رو دوست نداشتم..یعنی دیپلم و هم به زور گرفتم..نمی خواستم برم دانشگاه اما شهرزاد همیشه دوست داشت من مدرک بگیرم و برای خودم کسی بشم..از من کوچیکتر بود اما همیشه مثل یه مادر هوام و داشت..همیشه مواظبم بود..برام ارزوها داشت..از آینده ی من همیشه حرف میزد..نمی دونم درک می کنی شهرزاد با من چطور بود یا نه..اما اینقدری که شهرزاد به من می رسید و برای آینده ی من رویا پردازی می کرد،شاید مادرم نمی کرد..بخاطره شهرزاد و با اینکه دیگه نزدیکه بیست و چهار سالم بود اما امتحان دادم..مهراب هم همیشه دنبال من بود..هرکار می

کردم اونم همون کارو انجام میداد..مهراب تهران قبول شد اما من شیراز..من درس زیادی نخونده بودم و این رشته ی خوب و دانشگاه خوب رو هم هنوز نمی دونم چطور شد که قبول شدم..با یکم پرس و جو فهمیدم تو هم همین رشته اما تهران قبول شدی..اینکه چه کارها کردم تا بتونم انتقالی بگیرم بماند..سخت بود اما هرطور بود انتقالی گرفتم و اومدم تهران..فقط برای اینکه نزدیکه آبشار پناهی باشم..من نقشه ها داشتم..خیلی کارها می خواستم انجام بدم..تمام کارهایی که برای نزدیک شدن بهت انجام دادم،با نقشه ی قبلی بود..می خواستم عاشقم بشی و بعدم همون بلایی که سر خواهرم اومد،سرت بیارم..با همه ی عجله ای که داشتم اما اروم اروم بهت نزدیک شدم..وقتی قبول کردی بهم فرصت بدی تو دلم عروسی بود..بالاخره قدم بزرگی برداشته بودم..گاهی که معصومیتت رو می دیدم یاده شهرزاد افتادم..خیلی کارات و خیلی حرفات،تردید به جونم مینداخت..اما فقط کافی بود که یه لحظه تصویره خونی شهرزاد پشت پلکام نقاشی بشه،اونوقت بازم مصمم می شدم که تلافی کنم..تو حتی نمی زاشتی من دستت و بگیرم و همین کارم و سخت می کرد..باید دوباره نقشه می کشیدم..باید یه فکری می کردم..تو اینقدر به من وابسته شده بودی که بدون فکر هرچی می خواستم می گفتم "چشم"..تنها چیزی که می دونستم تورو بهم نزدیک می کنه و می تونم باهاش بهت نزدیک تر بشم "محرمیت" بود.....

با یاده روزهایی که تعریف می کرد و برای من پر از عشق و شادی بودن،اشکام دونه دونه روی صورتم می ریختن..من اون روزها تو چه فکری بودم و اون تو چه فکری....

من فکر می کردم بی تابه من شده که می خواد محرم بشیم اما اون می خواسته من بهش نزدیک تر بشم تا به هدفش برسه...

دلگیر،پر بغض،غمگین و با صورتی خیس از اشک بهش نگاه می کردم..خودشم انگار بغض کرده بود و سعی می کرد قورتش بده..سیبیک گلوش بالا پایین میشد..با انگشت چشماش و می مالید تا یه وقت خیس نشن....

به من نگاه نمی کرد..انگار اگه نگاهش به من می افتاد دیگه نمی تونست اینقدر راحت حرف بزنه..سرش و پایین انداخت و اروم ادامه داد:

-همه ی اینارو گفتم تا برسیم به اون روز..هرموقع از اون روز حرف می زنی یه چیزی میگی که خیلی دلگیرم می کنه آبشار..من شش ماه با تو بودم..روزا کنارت بودم و شبها تلفنی حرف می زدیم..با اینکه با نقشه اومدم جلو اما همیشه مشتاق حرفات و حرف زدن باهات بودم..شبها سرساعتی معین منتظر تماس بودم تا برام حرف بزنی..تو معصوم بودی..مظلوم بودی..مهربون بودی..اینقدر که الان حاله از خودم بهم می خوره بخاطره کاری که کردم..اونوقت چطور می تونستم باهات همچین معامله ای بکنم..اونم وقتی که بهت علاقه پیدا کرده بودم و همه ی سعیم سرکوبش بود.....

پوفی کشید و پیشونیش رو محکم فشرد.. صورتش سرخ شده بود و معلوم بود خیلی تحت فشاره.. حرف زدن از کارایی که کرده، اونم برای من، براش سخت بود....

دقیقا حس می کردم که می خواد یه سری چیزا رو برای من روشن کنه.. اگه مجبور نمیشد هیچ حرفی نمیزد...

سرش و چرخوند و بالاخره به صورتم نگاه کرد.. چشماش پر از بغض و پشیمونی بود.. شاید برای اولین بار بود که پشیمونی رو به وضوح تو صورتش می دیدم.. نگاهش رد اشکام رو دنبال کرد و دستش به سمت صورتم دراز شد.. با مهر اشکام و پاک کرد و لبخند تلخی زد....

دستم و تو دستش گرفت و سر انگشتای اون یکی دستش و اروم پشت دستم کشید:

-اون روز با تمام تردیدها و علاقه ی سرکوب شده ای که بهت داشتم، تصمیمم و گرفته بودم.. اون روز برای شهرزاد بود.. فکر می کردم اینطور به ارامش می رسه.. او مدم دنبالت و بردمت خونه.. اون روز واقعا قرار بود وقتی من میرم خونه بچه ها رفته باشن.. نمی خواستم تورو ببینم.. و از طرفی هم نمی خواستم کسی این موضوع رو بدونه.. اما از بدشانسی وقتی رسیدیم هنوز اونجا بودن.. من از نظر روانی بهم ریخته بودم.. یاده شهرزاد، باعث میشد جنون بگیرم و دیوونه بشم.. وقتی دیدم از بچه ها ترسیدی، هم خوشحال شدم، هم ناراحت.. خوشحال از اینکه بیشتر می تونم بترسونمت و به هدفم برسم.. ناراحت بخاطر همون علاقه ای که داشتم.. هم می خواستم تورو از همه کس و همه چیز محفوظ نگه دارم، هم انتقام شهرزاد رو بگیرم.. همین که تردید تو دلم می نشست، سریع یاده شهرزاد می کردم.. این باعث میشد تردید و علاقه م جلوم رو نگیره.. آبشار با تمام پست بودنم قسم می خورم، با تمام نقشه هایی که کشیده بودم، به جونه سپهرادم، اون بچه ها هیچکدوم جز نقشه نبودن.. حتی قرار نبود از چیزی خبر داشته باشن.. اما وقتی دیدم تو از شون ترسیدی، برای اینکه بیشتر اذیت بشی علامت دادم که اون شوخی های مسخره رو نکن.. می خواستم بعد از رفتن اونا، اون شربت رو بهت بدم اما تو هر لحظه ممکن بود از ترس بخواهی از اون خونه بری و منم تمام نقشه هام بهم می ریخت.. برای همین زود شربتی که اماده کرده بودم رو دادم خوردی.. وقتی تورو بردم تو اتاق، ده دقیقه بعدش تمام بچه ها رفته بودن.. تو بحثایی که می کنیم همیشه میگی "منو پاس دادی به دوستان و نمی دونم پدره بچه م کیه" و از این حرفا.. من حتی اگه همین قصد رو هم داشتم بازم اون علاقه م جلوش رو می گرفت.. یه چیزی تو وجوده من بود که تمام تلاشش رو می کرد تا تورو از هر خطری حفظ کنه.. بعد خودم میام با تو همچین کاری بکنم؟!.. حتی اون بچه ها فکر می کردن من فقط می خوام تورو بترسونم.. گذاشتم اونطور فکر کنی اما قسم می خورم اون پسرا حتی از اصل موضوع مطلع هم نبودن.....

یه دفعه انگار نفسم بالا اومد..انگار تمام این چندسال یه چیزی روی سینه م سنگینی می کرد که حالا برداشته شده بود و راهه نفسم باز شده بود....

دوستای اون با من کاری نکردن..شهراد منو در اختیار دوستاش نذاشته..دوستای شهراد منو ندیدن...

نفس عمیقی کشیدم..نفس اسوده ای که انگار سال ها تو گلویم گیر کرده بود...

چرخیدم طرفم و صورتم و تو دستاش گرفتم..با بغض و چشمای پر اشک گفتم:

-من حتی از سپهراد آزمایش دی ان ای هم نگرفتم..چون مطمئن بودم پسر خودمه..چون تورو می شناختم..چون اینقدر بهت اعتماد دارم که اگه بگی الان روزه باور می کنم..وقتی تمام حقایق رو در مورد شهرزاد و عموت بهم گفتم دیوونه شدم..من دوست داشتم..تمام اون مدت دوست داشتنت و سرکوب می کردم..وقتی همه چی رو شد،انگار یکی محکم کوبید تو سرم..دنیا دور سرم چرخید وقتی نامه هارو خوندم..تمام معصومیت ها و نگاه های خوشگلت تو سرم چرخ می خورد..تمام اون روزا خودم و با عکسایی که ازت داشتم سرگرم می کردم..اینقدر هرروز عکسات و نگاه کردم و خاطره هایی که داشتیم رو مرور کردم که،بدون اینکه باشی و بینم اون دوست داشتن به عشق تبدیل شد..وقتی ده دقیقه دیر عکسات رو نگاه می کردم مثل معتادا تمام بدنم بی قرار میشد..من تو تمام اون مدت عاشقت شدم آبخار..باورم که می کنی؟!.....

سرم و همونطور که بین دستاش بود انداختم پایین..طاقت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم..از سپهراد آزمایش نگرفته..دوستاش با من کاری نکردن..بهم اعتماد داره..اخه من چی بگم به این مرد....

دستم و روی میچ دستاش گذاشتم و از دو طرف صورتم کشیدم پایین..بدون نگاه کردن بهش اروم گفتم:

-می خوام تنها باشم...

-تو تنهایی به عشقی که بهت دارم فکر می کنی؟!...

سکوت کردم..وقتی جوابی از طرفم نشنید با صدایی که به شدت گرفته بود گفتم:

-فکر کن..به عشقی که بهت دارم بیشتر از همه چی فکر کن..به اینم فکر کن نباشی،شهراد هم نیست..قول میدم کاری کنم که هیچ موقع به فکر اون روزا نیوفتی..ما سه نفر می تونیم خوشبخت ترین خانواده ی دنیا بشیم....

نوک انگشتم رو تو موهام فرو کردم..می تونم بهش بگم که من الان به تنها چیزی می تونم فکر کنم همین عشقته؟!..می تونم بگم با حرفات نفسم و بالا آوردی و با عشقت قلب و تنم و گرم کردی؟!..کاش می تونستم بگم..همه ی اینارو بگم و برای همیشه داشته باشمش.....

با کوبیده شدن در،فهمیدم شهراد بیرون رفته..خودم و پرت کردم رو تخت و هق هقم بلند شد..حالا می تونستم با خیال راحت خودم و خالی کنم...

من دوباره عاشق این مرد شده بودم..و هیچ اعترافی تو تمام عمرم،تلخ تر از این نبود برام!.....

خونه تو تاریکی فرو رفته بود..چشمام از گریه ی زیاد می سوخت و صدام گرفته بود..اروم از اتاقم رفتم بیرون..باید سری به سپهراد می زدم...

در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل..روی شکم خوابیده بود و یه پاش رو جمع کرده بود و پتوش رو تو بغلش کشیده بود..لباش نیمه باز مونده و غرق خواب شده بود....

کنار تختش زانو زدم و موهایش رو ناز کردم..چطور می تونستم تنهایی ها و اذیت هایی که سپهراد شده رو نادیده بگیرم و بی خیالشون بشم..شهراد بیشتر از من،باعثه ازاره سپهراد شده..همینکه فکر می کنه بابا نداره خودش بزرگترین عذاب برای یه پسر بچه س که قهرمان زندگیش باید باباش می بود.....

اشکه روی گونه م رو پاک کردم و اروم پتو رو از بغلش کشیدم بیرون...

بوسه ای به گونه ش زدم و پتو رو روش کشیدم..یکم بالا سرش ایستادم و بعد از اتاق رفتم بیرون...

خواستم برم سمت اتاقم که صدای پایی رو از طبقه پایین شنیدم..اخمام رفت تو هم..یکم دقت کردم ببینم درست شنیدم یا نه..اره صدای پا میومد..شاید شهراد باشه..از کجا معلوم..شایدم دزد باشه...

دستم و تو هم پیچیدم و بدونه سروصدا از پله ها پایین رفتم..حتی به اینم فکر نکردم که اگه واقعا دزد باشه من تنهایی چکار می تونم بکنم..فقط می خواستم ببینم پایین چه خبره...

پایین پله ها ایستادم و گردن کشیدم تا تو نشیمن رو ببینم..تاریک بود اما من تو تاریکی هم قد و هیكل شهراد رو می شناختم..با اینکه انگار شونه هاش خم شده بود اما خودش بود..بی تاب و بی قرار سالن رو متر می کرد.....

نفسِ راحتی کشیدم و رفتم جلو..تو درگاه ایستادم و اروم به حرف اومدم:

-چرا نخوابیدی؟!...

بی حرکت ایستاد و بعد از مکثی چند ثانیه ای برگشت سمتم..یه قدم بهم نزدیک شد و سرخی سرِ سیگار رو لای انگشتاش دیدم..نگام و از سیگار کشیدم به صورتش...

لباش و روی هم فشرد:

-خیلی وقته نمی تونم شبا درست و حسابی بخوابم...

ابروهام و انداختم بالا و تلخ شدم:

-چرا؟!..مگه اون کارو نکردی که آرامشت برگرده؟!..که با خیالِ راحت بخوابی؟!..پس حالا چیشد؟!..چی باعث شده شهراد بزرگمهر جلوی من بایسته و حرف از نتونستن بزنه؟!..مگه تو هرکاری از دستت برنمیومد؟!....

اروم خم شد و سیگاراش و تو بشقابی که روی میز بود له کرد..صاف ایستاد و با قدمای بلند و محکم به طرفم اومد....

یه لحظه ترسیدم..هنوز یادم نرفته شعار شهراد چی بود..امکان نداشت کسی کاری بکنه و اون تلافیش رو سرش درنیاره..شهراد همین بود..کسی که بی پروا تو دله خطر می رفت فقط برای اینکه تلافی کرده باشه..مثله کاری که با من کرد....

تو یه قدمیم یه لحظه ایستاد و میخ چشمام شد..نمی دونم تو چشمام چی دید که پاهاش چسبید به زمین..شاید ترس..شاید اضطراب..نمی دونم..هرچی که بود باعث شد دیگه جلو نیاد....

نگاهمون تو هم گره خورده بود..یه گره ی ناگسستنی...

این نگاه داشت یه چیزایی یادم میاورد..همون چیزایی که اون روز تو اشپزخونه یادم اومد و از خود بیخود شدم..نمی خواستم دوباره اون اتفاق بیوفته..از طرفی هم دل کندن از این نگاه سخت بود...

انگار فهمید قصدِ فرار دارم که بدون اینکه نگاه از چشمام بگیره اون یه قدمو هم جلو اومد و بازو هام رو تو دستش گرفت..یه نیم چرخ زد و منو محکم به دیوارِ کنارِ در چسبوند....

دوباره به تته پته افتادم:

-چکار..می..می کنی؟!..

چشماس جمع و پر از شیطننت شد..سرش و یکم کشید جلو:

-نظر خودت چیه؟!...

بیشتر خودم و چسبوندم به دیوار..انگار می خواستم از دسته شهراد خودمو تو دیوار حل کنم..حرکتم و که دید لبخنده پررنگی زد....

دستای لرزونم و بالا اوردم و گذاشتم روی شونه هاش..خواستم هولش بدم که چشماس چرخید سمت دستام..مسخ شدم..دستام بی حرکت روی شونه هاش موند..انگار قدرت دستام رو با چشماس گرفت....

فقط تونستم با صدایی پر از چاله چوله بگم:

-بزار برم!...

که فکر کنم اصلا نشنید..شاید هم خودش و زد به نشنیدن...

دستاش و دو طرف سرم تکیه داد به دیوار..سرش اروم خم شد سمت شونه م و بینیش رو به گودی گردنم نزدیک کرد..نفس عمیقی از گردنم گرفت و لرزون گفت:

-فکرات رو کردی؟!...

میون اون همه هیجان و استرس،ناخودآگاه خنده م گرفت..دو،سه ساعت پیش با من حرف زده و الان جواب می خواد...

انگار فهمید خنده م گرفته که اروم سرش و کشید عقب و روبه روی صورتم نگه داشت..لبخنده شیطونی زد و خیره شد به لبام:

-مگه نمی دونی من خیلی عجولم؟!..نه تنها تو جوابی که ازت می خوام بلکه کلا عجول بودن تو ذاتمه....

لبم و گزیدم و خنده م و جمع کردم که اروم و محتاط خم شد روی صورتم..تو فاصله دو سانتی با صورتم زد رو استپ..نفسم حبس شده بود..چشمم می چرخید تو صورتش..می خواد چیکار کنه؟!....

لباش نیمه باز شد و یه نگاهه کوتاه به چشمم انداخت..و دوباره نگاهش محو لبام شد..منم نگاهمو رسوندم به لبای باریک اما جذابش..چی داشتن این لب که اینطور منو می کشیدن سمت خودشون...

نوک زبونشو کشید رو لبای خشک شده ش و خیلی نرم اروم لباش و گذاشت رو لبام...

دستام روی شونه هاش مشت شد..چونه م لرزید..دستاشو از دیوار کند و پیچید دور کمرم و خودشم بهم نزدیک تر شد اما هنوز یکم بینمون فاصله بود....

لباش بی حرکت رو لبام فشرده میشد که یه قطره اشک از چشمم چکید روی صورتم..چشمش بسته بود و صورت منو نمیدید..ته دلم هی می ریخت پایین..هم حس خوبی داشتم،هم نداشتم..یه احساس دوگانه که اذیتم می کرد....

همون فاصله چند سانتی رو هم برداشت و کامل چسبید بهم..از پشت محکم چسبیده بودم به دیوار...

نفسم تند شده بود..تنم می لرزید..دستام،شونه های شهرا رو محکم می فشرد..قلبم تند و پرشتاب می کوبید...

شهرا فشاری به کمرم آورد و جفت دستاشو سریع آورد بالا و دو طرف گردنم و با کف دستاش محکم گرفت..سر انگشتاش رو و فرستاد پشت گردنم و اینطوری کل گردنم تو حلقه ی دستاش قرار گرفت...

بعد از چند لحظه لباش اروم و نرم باز شد و شروع به بوسیدنم کرد..لبای منم باز شد اما همراهیش نکردم..لباش می لغزید روی لبام و پر حرارت می بوسید....

انگشته شصت جفت دستاش و همینطور که گردنم و گرفته بود،رسوند به گونه هام و جایی نزدیک گوشام رو نوازش کرد!...

بی حرکت و مسخ شده ایستاده بودم که نفسای داغ و تند شده ی شهرا رو پشت لبم حس کردم..تمام تنم رعشه گرفت...

عطره این نفسا چیزی نبود که من بتونم فراموشش کنم..تمام این پنج سال کابوسه این نفسا اذیتم کرده بود..حالایی که خیلی واضح بازم دارم حسشون می کنم چطور می تونستم فراموشش کنم....

من حتی تو بیهوشی هم این نفسای داغ رو روی جای جایه بدم حس کرده بودم و تو تمام این سالها عذابشون رو کشیده بودم...

این نفسا حتی بیشتر از لباس اذیتم می کرد..اونا رو می تونستم تحمل کنم اما نفساش رو،هرگز...

با قدرتی که نمی دونم چطور تو وجودم پیدا شد،محکم شهرا رو هول دادم عقب..هاج و واج یه قدم رفت عقب و با بُهت نگام کرد..لباش همونطور نیمه باز مونده بود و چشماش هم خمار بود...

پشت دستمو محکم کشیدم رو لبای خیس..سر انگشتم و هم محکم تر کشیدم پشت لبم که هنوز از نفسای داغه شهرا ملتهب بود..بدنم هنوز می لرزید..یه قطره اشک ریخت روی صورتم و همونجا کناره در چنباتمه زدم....

پاهام و تو شکمم جمع و سعی کردم لرزش تنمو کم کنم...

شهرا جلو پام زانو زد و غمگین خیره شد بهم..کف دستش و روی صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

-ببخشید..نمی خواستم اذیت کنم....

سرم و گذاشتم روی زانوهایم و حق هقم و رها کردم....

خدایا کی این کابوس تموم میشه؟!....

با صدای زنگه گوشی شهرا فنجون چاییم رو گذاشتم روی میز و بلند شدم..خودش داشت دوش می گرفت و گوشیش رو هم روی کانتار گذاشته بود....

گوشی رو به خیال اینکه شاید مادر جون یا پدرجون باشه برداشتم اما با دیدنه اسم روی اسکرین اخمام عمیق رفت تو هم..سپیده..یعنی کیه؟!..دوست دخترش؟!..اما اون که گفت کارای گذشته ش رو ترک کرده..قول داد دیگه طرف اون کارا نره....

با همون اخم غلیظ و صدای طلبکارم جواب دادم:

-بفرمایید؟!...

سکوتی او طرف خط بیشتر به شکم دامن زد..شهراد به من قول داده بود...

عصبانی و با صدایی که یکم بالا رفته بود گفتم:

-الو؟!..بفرمایید؟!...

صدای ظریف و پر ناز دختری، خیلی اروم به گوشم رسید:

-شما؟!...

عجبا..اون زنگ زده بعد از من می پرسه شما..لبام و محکم روی هم فشردم تا حرف نامربوطی از دهنم درنیاد...

کاش شهراد زیر قولش نزده باشه:

-شما تماس گرفتن خانوم...

بعد از مکث کوتاهی به حرف اومد:

-اومم..بله..من با شهراد کار داشتم..خودش نیست؟!...

حسادتی که برای خودمم عجیب بود داشت جونمو می گرفت..مطمئنم از حرص صورتم قرمز شده بود..ازش حرارت ساطع میشد...

گوشه ی لبمو به دندان گرفتم..اصلا شاید دوست دخترش نباشه..شاید اشنایی چیزی باشه..سعی کردم منطقی فکر کنم و جوابه دخترک رو هم مناسب بدم:

-شهراد نیست..کاری داری بگو..من بهش میگم....

هنوز حس خوبی به این دخترک نداشتم پس دلیلی نداشت رسمی باهاش صحبت کنم..دوباره مکث کرد..این مکث کردناش نشونه ی خوبی نبود..انگار می خواست جوابی پیدا کنه که به ضرر کسی نباشه....

- شما خواهرشی؟!...

گوشی تو دستم خشک شد..خواهرش؟!..این دخترک کی بود؟!..

اول خواستم بگم اره خواهرشم تا از زیر زبونش حرف بکشم اما بعد دیدم دلیلی نداره بخوام هویتمو مخفی کنم....

دسته ازادمو زدم به کمرم و خیلی جدی گفتم:

-خیر..من مامانِ پسرش هستم..و شما؟!...

دختره با تنه پتّه گفت:

-م..مامان..پس..پسرش؟!..مگه..شهراد..از..ازدواج کرده؟!..

چشمامو تو کاسه چرخوندم و بی حوصله گفتم:

-بله ازدواج کرده..خیلی وقته..اگه هم قوی بهت داده بدون سرکار بودی..هیچوقت به مرد جماعت اعتماد نکن چون بدجور چوبشو می خوری..دیگه هم لطفا با این شماره تماس نگیر..خدافظ...

بدون توجه به نفسای بریده بریده ی دخترک گوشی رو قطع کردم و محکم تو دستم فشردم..همینطور خیره مونده بودم به گوشی و زیر لب هرچی بلد بودم نثاره شهراد می کردم...

مردک به من قول میداد و بعد میره دوست دختر پیدا می کنه واسه خودش..اه اصلا نباید اعتماد می کردم بهش....

گوشی رو پرت کردم روی کانتر..اخمو و طبلکار چرخیدم برم سمت اتاقم که با دیدنه شهراد با حوله ای که دوره کمرش پیچیده بود و بالا تنه ی برهنه جا خوردم..خیلی شدید هم جاخوردم....

یه لنگه ابروش رو انداخته بود بالا و لبخنده مرموزی گوشه لبش بود..این میمیک صورت می گفت که تمام حرفای منو با دخترک و بعدم غرغر هایی که می کردم رو شنیده....

صورتتم اویزون شد و دستم از کمرم افتاد..خدایا وقتی شانس تقسیم می کردی من کجا بودم؟!..اه از ته دلی کشیدم و تو دلم نالیدم:

"اخره من چرا اینقدر بدشانسم خدا؟!..."

نفس عمیقی کشیدم و تو سینه م نگهش داشتم..چشمامو محکم روی فشردم و همزمان با باز کردن چشمام نفسمو محکم فوت کردم بیرون....

می خواستم به خودم مسلط بشم و جلوش وا ندم..

یکم اخمامو کشیدم تو هم:

-کاری داری؟!...

ابرهاش بیشتر رفت بالا و لبش به لبخند بامزه ای کج شد..انگار داشت تمام تلاشش رو می کرد که قهقهه نزنه:

-میگم موافقی دوتایی امروز بریم دنبال سپهراد؟!..از اونطرف هم شام میریم بیرون..

-من حرفی ندارم..باشه...

لبش و به دندون گرفت و با چشمای ریز شده گفت:

-پس بدو آماده شو....

همینکه پشتم و کردم بهش تا برم سمت پله ها،حرفش و ادامه داد:

-مامانِ پسرم!...

با غیض برگشتم سمتش و چشم غره ای رفتم..با دیدن چشمای خندونش پشت چشمی نازک کردم و ایش کشدار و بلندی هم حواله ش کردم..بچه پررو به روم میاره..جای اینکه توضیح بده مسخره هم می کنه....

بالاخره صدای قهقهه ش بلند شد و منم همینطور که از پله ها بالا می رفتم لبخند ارومی زدم..چقدر خوبه که مسالمت امیز حرف می زنیم و زندگی می کنیم..هرچند که گاهی شهراد حالی به حولی میشه و گند میزنه به زندگی مسالمت امیزمون....

وارد اتاقم شدم و ذهنم و از هر فکری خالی کردم..امشب می خواهم با پسر و شوهرم خوش بگذرونم..هیچ چیز دیگه ای هم اهمیت نداره...

مصمم به سمت کمد لباسم رفتم و با لبخند دنبال پیدا کردن بهترین لباسم شدم...

بعد از نیم ساعت که کلی هم عجله کرده بودم حاضر و آماده از پله ها رفتم پایین..دوست داشتم امشب هم مثل خیلی شبهای دیگه بهمون خوش بگذره....

پالتوی تنگ و تا روی زانوی فسفری رنگ..شلوار جین لوله ای یکم از مانتوم پررنگ تر..بوت های چرم بلنده مشکی تا زیر زانو به همراهه کیف ستش..شال مشکی رو هم خوشگل و شل روی سرم انداخته بودم...

موهای فرم دو طرف صورتم و قاب گرفته بود و از زیر شالم هم یکم بیرون ریخته بود..فرشون داشت کم میشد و تصمیم داشتم بازم برم فر کنم..ارایش مات و مختصری هم روی صورتم بود...

به پایین پله ها که رسیدم بلند گفتم:

-من آماده م..

شهراد هم که روی مبل پشت به من نشسته بود،با صدام بلند شد و چرخید سمتم...

با دیدنم لبخنده پهنی زد و راه افتاد سمت در ورودی..من جلوتر رفتم سمت ماشین و کنارش ایستادم..شهراد هم بعد از بستن درهای خونه و روشن کردن دزدگیر،اومد....

تو ماشین نشستیم و راه افتادیم..یک ساعتی به تموم شدن مهرداد سپهراد مونده بود اما تصمیم گرفتیم همون موقع بریم دنبالش...

وقتی رسیدیم پیاده شدم و دیدم شهراد هم با من پیاده شد..با تعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت و گفت:

-با هم بریم..

سری تکیه دادم و با هم وارد مهرداد شدیم..وقتی به کلاسشون رسیدیم همه ی بچه ها با هم داشتن یه شعر می خوندن...

با اون زبونای نصف و نیمه شون اینقدر بامزه شعر می خوندن که منو شهراذ همونجا جلوی در ایستادیم و گوش دادیم..نیم نگاهی به شهراذ انداختم که دیدم با محبت و لبخنده پر عشقی به جایی خیره شده..رد نگاهش و دنبال کردم و رسیدم به سپهراذ.....

مثل شهراذ وقتی جدی میشد و می خواست کاره مهمی انجام بده،اخم کرده بود و تمام تمرکزش روی شعری بود که می خوند...

اروم خندیدم و رو کردم به شهراذ:

-نیگاه مثل تو وقتی جدی میشی اخم می کنی،اخم کرده...

لبخنده شهراذ کش اومد و تک خندی زد..دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و شونه ی راستشو به دیوار تکیه داد..کامل چرخید سمت من و همینطور که با شیطننت نگام می کرد گفت:

-فقط اخمش مته من؟!...

با چشم و ابرو به سپهراذ اشاره کرد و ادامه داد:

-قیافه ش از دور چراغ میزنه و میگه من پسر شهراذ بزرگمهرم!....

با خنده،چشم غره ای رفتم و نگاهم و دوختم به سپهراذ:

-نخیر..بیشتر به من شباهت داره..بین..مثلا موهاش..اومم دیگه....

هرچی نگاه کردم دیدم جز موهاش که مثل من قهوه ایه و یه خورده هم حالتِ صورتش،دیگه هیچ شباهتی به من نداره..اخمام یکم جمع شد..هرچی بیشتر دقت می کردم می دیدم حق با شهراذه..این بچه کپی برابر اصله باباشه.....

شهراذ با دیدنه حالت صورتم اروم می خندید و تمام سعیشو می کرد که این خنده ی اروم به قهقهه تبدیل نشه..معلومه دیگه..باید از ضایع شدن من خنده ش بگیره....

داشتم به خنده ش چشم غره می رفتم که صدای جیغ خوشحاله سپهراد پیچید تو گوشم..با خوشحالی چرخیدم سمتش و بی خیاله شهراد شدم..سپهراد دستاشو باز کرده بود و با سرعت می دوید سمتم..هنوزم من اولین کسی بودم که می پرید تو بغلم.....

محکم بغلش کردم و گونه ش رو بوسیدم..دستاش و دور گردنم حلقه کرده بود و سرش روی شونه م بود...

چند دقیقه به همین حالت بودیم که یه دفعه سرش و از روی شونه م برداشت و چرخید سمت شهراد و با ذوق دستاش و دراز کرد طرفش و جیغ کشید:

-عمو!-

دستای شهراد که به طرف سپهراد دراز شده بود،تو هوا مشت شد..رنگ از صورتش پرید..حس کردم چونه ش یکم لرزید اما سریع دندوناش و روی هم فشرد و فکش منقبض شد....

هرموقع سپهراد بهش میگه عمو،حالش همینقدر خراب میشه..چرا عادت نمی کنه؟!..ذره ای این عمو گفتن براش عادی نمیشه و هر دفعه حس می کنم کمرش میشکنه از عمویی که پسرش بهش میگه....

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و دوباره دستاش و به طرف سپهراد دراز کرد..دستاش می لرزید..رنگش سفیده سفید شده بود....

سپهراد رو کشید تو بغلش و نفس محکمی کشید و لب زد:

-جونم!-

لبم و گزیدم..باید خیلی سخت باشه..خودم و که جاش میزارم دلم می خواد بمیرم..اگه سپهراد به من می گفت خاله من دق می کردم...

من می خواستم با سپهراد،شهراد رو عذاب بدم..حالا دارم عذابش و می بینم اما چرا دلم خنک نمیشه؟!..چرا بدتر منم ناراحت میشم؟!..تو همه ی برهه های زندگیم تو دوراهی گیر کردم..همیشه راهمو گم کردم..الانم واقعا نمی دونم چکار باید بکنم....

کاش با عذاب هایی که شهراد میکشه منم یکم اسوده خیال میشدم اما..متاسفانه همه چی دارم جز خیاله اسوده...

من ادمه اذیت کردن و زجر دادن نیستم..اونم کسی که با همه ی بلاهایی که سرم آورد،چند سال تلقین کردم به خودم که ازش متنفرم اما واقعا متنفر نشدم....

خدایا کمکم کن..راهه درست رو نشونم بده....

با دلسوزی به شهراد که چشماش رو بسته بود نگاه کردم..باید یه کاری می کردم..اینطوری هممون داریم اذیت میشیم و عذاب می کشیم....

اروم شهراد رو صدا کردم تا به خودش بیاد و با هم از مربی سپهراد تشکر و خداحافظی کردیم...

سپهراد همینطور که سرش و تو گردنه شهراد قایم کرده بود گفت:

-کجا می ریم؟!...

شهراد بوسه ای روی موهایش زد و گفت:

-امروز سه تایی می خواهیم کلی خوش بگذرونیم..نظرت چیه گل پسر؟!...

سپهراد دستاش و کوبید بهم و با ذوق گفت:

-هـورا..پارک هم بریم...

شهراد دستی به کمر سپهراد کشید:

-پارک هم میریم!...

با آرامش و لبخندی اروم روی لبام بهشون نگاه می کردم که چقدر صمیمی باهم حرف میزدن و به توافق می رسیدن....

تو ماشین نشستیم و طبق معموله این چند وقته اقا سپهراد نشست رو پای باباش تا رانندگی کنه..شهراد هم که تو لوس کردنه بقیه مهارت خاصی داشت همه جوهره پسرش و لوس می کرد!....

با چیزی که ته دلم حس کردم،چشمام گرد شد و لبم و اینقدر محکم گزیدم که مزه ی خون تو دهنم پیچید..این وسط فقط حسودی کردن و کم داشتم....

با همون حس بد بهشون نگاهی انداختم..چشمام و محکم بستم و با بُهت تو دلم گفتم:

-من دارم به بچه ی خودم حسودی می کنم؟!...

خدایا منو نجات بده..دیگه دارم زیاده روی می کنم..خسته شدم از بس هرروز یه حس متفاوت رو تجربه کردم..این دیگه اخرشه..حسادت به بچه ی خودم؟!....

پوفی کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم اما....

چرخیدم سمتشون و با جدیت گفتم:

-سپهراد بدو رو پای مامان بشین..بزار عمو راحت رانندگی کنه..بدو بینم!....

شهراد پوفی کشید و دلخور از عمویی که به زبون آورده بودم،گفت:

-من راحتم...

بدون توجه به حرفش،بازم به سپهراد نگاه کردم:

-سپهراد؟!....

سپهراد با مظلومیت نگام کرد و وقتی دید نگاهش تاثیری نداره،خودش و کشید طرفم و منم محکم بغلش کردم....

نفس عمیقی کشیدم..دیگه از اون حسه بد خبری نبود..حالا یکم خیالم راحت شده بود...

اوووف اینا دیگه چه حسیه که من دارم تجربه می کنم.....

نفس عمیقی کشیدم و سرعت قدام و بیشتر کردم..اشکام با سرعت روی صورتم می ریخت و سپهراد به بغل سعی می کردم تندتر بدوام....

واقعا سنگین شده بود و تند دویدن برام سخت بود..حتی نمی توانستم یه لحظه وایسم و نفسی تازه کنم..از دلشوره داشتم میمردم..کاش اتفاقی نیوفتاده باشه....

به پذیرش که رسیدم نفسم بالا نمیومد..هم گریه و هم دویدنم باعث تنگی نفسم شده بود...

چند نفس عمیق کشیدم و بریده بریده گفتم:

-ببخشید اتفاق عمل کجاست؟!...

پرستار بخش با تعجب نگاهی به وضع اشفته و صورت گریونه من و سپهرادی که از گردنم اویزون شده بود و پاهاش و دوره کمرم قلاب کرده بود،انداخت و گفت:

-طبقه دوم..راهروی اول سمت راست...

تشکر کردم و دوباره بی وقفه شروع به دویدن کردم..اینقدر هُل بودم که حتی اسانسور رو هم ندیدم..به سختی از پله ها بالا رفتم....

وقتی پیچیدم تو راهرو و شلوغیه اونجا رو دیدم تقریبا قالب تهی کردم..وحشت تمام جونمو دربرگرفت...

دستام و دوره سپهراد محکمتر کردم تا یه وقت نیوفته..بی رمق و با پاهایی سست شده هر لحظه به سقوط نزدیکتر می شدم که شهراد رو دیدم..با قدمای بلند و رنگی پریده به طرفم میومد....

بههم که رسید دستاش و محکم دورم حلقه کرد و من و سپهراد تو اغوشش فرو رفتیم..نفس نفس می زدم..هم از ترسه اتفاقی که افتاده بود،هم از پله ها بالا اومدنم....

به پیراهن شهراد چنگ زدم و با اشکایی که سرعت بیشتری گرفته بود گفتم:

-چی شده؟!..تورو خدا راستشو بگو؟!....

منو محکم تر به خودش فشرد و زمزمه وار با صدایی لرزون از بغض گفت:

-هیس اروم باش..ما هم هنوز دقیق نمی دونیم چپشده..دکترش و ندیدیم که باهاش صحبت کنیم..هنوز تو اتاق عمله..آبشار خودتو جمع و جور کن..افسون خیلی حالش بده..باید کنارش باشی و ارومش کنی....

تازه اون موقع تونستم صدای گریه و ضجه ی افسون رو بشنوم..خدایا به دله عاشقشون رحم کن..کم جدایی نکشیدن..بیشتر از این از هم جداشون نکن خدا جون..اگه مهرباب اتفاقی واسش بیوفته افسونم دوام نیاره.....

با گریه از بغل شهراذ بیرون اومدم..خواستم برم پیش افسون اما شهراذ صدام کرد..بهش نگاهی کردم که دستاشو دراز کرد و سپهراذ رو که با بغض به ماها نگاه می کرد ازم گرفت...

سر سپهراذ رو گذاشت روی شونه ی خودش و گفت:

-چطور اجازه دادن بچه رو بیاری تو بیمارستان...

دستم و زیر چشمم کشیدم:

-وقتی می اومدم تو نگهبان یه چیزایی گفت و فکر کنم تا یه جاهایی هم دنبالم اومد اما من اینقدر حالم بد بود که اصلا نفهمیدم....

چشماس و باز و بسته کرد و گفت:

-مریض میشه اینجا..من می برم پیش مامانم اینا و خودم برمی گردم...

-فقط زود بیا..مواظب خودتم باش....

لبخند تلخ و مهربونی زد و رفت..چرخیدم سمت افسون و با گریه رفتم طرفش..کنارش که نشستم چشماس و باز کرد...

با دیدن من با صدای بلندتری زد زیر گریه و خودش و پرت کرد تو بغلم:

-آبشار اومدی؟!..دیدی چه خاکی تو سرم شد..مهربابم تو اتاق عمله..همش تقصیره منه..من می میرم آبشار..به خدا طوریش بشه من دق می کنم..اینقدر عصبانیش کردم که معلوم نیست با چه حالی رانندگی کرده و ماشینه روبرویی رو ندیده..دکتر می گفت به سرش ضربه خورده..وای اگه بمیره چی؟!..بخاطره من میمیره و من هیچکاری نمی تونم بکنم..خدایا به دادم برس.....

من از تصادف خاطره ی خوبی نداشتم..حتی اسمش که میشد بدنم رعشه می گرفت..بغضه بدی تو گلوم گیر کرده بود....

با اینکه اشک به شدت از چشمام می چکید اما بازم بغضم تموم نمیشد..برعکس..انگار با هر قطره اشکم،بغضه تو گلوم هم بزرگ و بزرگتر میشد....

سعی می کردم با حرفام افسون رو اروم کنم اما نمیشد..نمی دونم بینشون چه اتفاقی افتاده اما اینطور که افسون بین حرفاش میگفت،مثل اینکه با هم دعواشون شده و افسون هم طبق معمول وقتی عصبانی میشه چشماش رو مینده و دهنش رو باز می کنه،هرچی تونسته گفته و مهرباب هم با عصبانیت از پیشش رفته و تو راه یه لحظه تعادلش رو از دست داده به ماشینه روبه رویی برخورد کرده..افسون هم حالا خودش رو مقصر می دونه.....

افسون همینطور داشت با گریه و هق هق حرف میزد که کم کم حس کردم صداس داره اروم میشه و بدنش هم سنگین...

یکم از خودم جداش کردم که دیدم چشماش بسته شده و از حال رفته..بی اراده جیغ ارومی کشیدم که توجه همه به سمت ما جلب شد..تبسم و بیتا دویدن طرفمون و شهراد هم که چند دقیقه ای میشد برگشته بود،کنارم ایستاد و چند تا سیلی اروم تو صورت افسون زد و وقتی دید بهوش نمیاد دست انداخت زیر زانو و گردنش و بلندش کرد..رفت سمت اورژانس و ما سه تا هم پشت سرش.....

افسون بخاطره ضعف و گریه ی زیاد از حال رفته بود..بهش سرم وصل کردن و یه ارامبخش هم بهش زدن که چند ساعتی استراحت کنه..تبسم کناره افسون موند و ما برگشتیم جلوی اتاق عمل..کاش یه خبره خوب بهمون می دادن.....

بعد از ساعت های طاقت فرسا و صدای گریه هایی که هرچند دقیقه از یکی بلند میشد،در اتاق عمل باز شد و دکتر با خستگی بیرون اومد...

همه به طرفش رفتیم و وقتی شروع به حرف زدن کرد،با ترس به بازوی شهراد چنگ زدم:

-ضربه ی سختی به سرش اصابت کرده بود..خوشبختانه خیلی زود به بیمارستان منتقلش کردن و همین باعث شد عمل خوب پیش بره..ما از عمل رضایت کامل داشتیم..فعلا باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد..علائم حیاتیخ خوبه و ما انتظار داریم تا یکی دو روز آینده بهوش بیاد..البته بازم بای.....

شهراد بی طاقت پرید وسط حرفش و گفت:

-اقای دکتر به ما بگین حالش خوب میشه؟!..الان مشکلی که نداره؟!...

دکتر نگاهی به جمعیتِ زیاده جلوش انداخت و سر تکون داد:

-امیدتون به خدا باشه..تا یکی دو روز دیگه انشاءالله وضعیتش ثابت میشه و ما هم جوابه قطعی رو به شما میدیم..تا بهوش نیاد نمی تونم با اطمینان بگم سالمه..بعضی از عوارض کم کم بروز پیدا می کنه..پس صبر کنین و دعا هم فراموش نشه....

بعد بدون اینکه دیگه فرصت بده ما سوال بپرسیم با بیخشیدی از کنارمون رد شد...

همینکه رفت صدای گریه ی مادرِ مهرباب بلند شد..اشک منم ریخت و همونطور با اضطراب بازوی شهراد رو می چلوندم..برگشت نگاهی مهربون و پر از غم بهم انداخت و به سمت صندلی هدایتیم کرد.....

نشستم و بی اختیار به سمت اغوشش کشیده شدم..سرم که روی سینه ش نشست،دستای قوی و حمایت گرش رو دور بازو هام حس کردم....

با گریه گفتم:

-حالا به افسون چی بگیم شهراد؟!..هر لحظه ممکنه بهوش بیاد و اول از همه هم حاله مهرباب رو می پرسه..چی جوابشو بدم؟!..ها؟!..بگم دکتر میگه معلوم نیست چه اتفاقی براش بیوفته؟!..بگم هنوز بهوش نیومده و دکتر امیدوارن تا چند روز دیگه بهوش بیاد؟!..وای خدا چی بگم بهش..خدایا به دل عاشقشون رحم کن..این همه از هم دور بودن..دیگه بیشتر از این جذایی ننداز بینشون.....

دستی از روی شال به مو هام کشید و گفت:

-نگران نباش..مهرباب خیلی قویه..من مطمئنم از پس این بیماری برمیاد و خیلی زود بیدار میشه..مهربابی که من می شناسم تا افسون رو نبره حمله قصد دل کندن از دنیا رو نداره..پس اینقدر گریه نکن و به جاش یکم دعا کن زودتر چشمش باز بشه....

صدای غمگینش و جمله هایی که سعی می کرد برای دلداری من شاد باشن هیچ تناسبی باهم نداشتن...

مشت ارومی به سینه ش زدم که خنده ی تلخی کرد و روی موهام رو بوسید..سرم و بیشتر به سینه ش چسبوندم و با اسودگی به صدای قلبش گوش دادم..اگه روزی تپش این قلب نباشه صددرصد من دق می کنم..زندگیم به این تپش ها بسته س..اینو با فکر کردن به اتفاقی که ممکنه خدایی نکرده برای شهراد بیوفته،بهتر می تونم بفهمم..حاله افسون رو کاملا درک می کنم..می دونم الان چه حالی داره....

خدایا خودت نگه دارشون باش..و هیچ عاشقی رو از معشوقه ش جدا نکن..امیدم به خودته..مهراب رو به دله عاشقه افسون بیخش..خواهش می کنم!.....

منو بیتا دو تا دست افسون رو از بازو گرفته بودیم و با گریه ازش می خواستیم اروم باشه...

دیوونه شده بود..از وقتی بهوش اومد و فهمید حاله مهراب چطوره یه لحظه هم اروم نشده..با جیغایی که می کشید بیمارستان رو روی سرش گذاشته بود..زار میزد و با جیغ می خواست ولش کنیم تا بره پیش مهراب....

اینقدر محکم خودش و تگون میداد که به زور نگهش داشته بودیم..خودش و می کشید جلو و تمام بدنش و تگون میداد...

با دو دستم محکم نگهش داشته بودم و با گریه گفتم:

-افسون..تورو خدا اروم باش..مهراب خوب میشه..قول میدم خیلی زود چشماش رو باز کنه..اون که تورو تنها نمیزاره..افسون اروم بگیر....

انگار اصلا حرفای مارو نمی شنید..فقط حرف خودش و میزد و می خواست بره پیش مهراب..دلم داشت براش اتیش می گرفت..چقدر درمونده شده بود..انگار فقط می خواست یه لحظه مهراب رو ببینه.....

با گریه جیغ زدم تا صدام به بیرون اتاق برسه:

-شهراد..شهراد بیا تورو خدا داره خودش و می کشه...

شهراد با صدای جیغم سراسیمه اومد تو اتاق و با دیدن اوضاع ما چشماش گرد شد..اومد روبه روی افسون ایستاد و خواست چیزی بگه که افسون نداشت...

انگار با دیدنه شهراد نوره امید تو دلش روشن شده بود:

-شهراد..شهراد داداشی تورو خدا منو ببر پیشش..فقط دو دقیقه بینمش بعد سریع میام بیرون..خواهش می کنم..فقط دو دقه...

جلوی پیرهن شهراد رو تو مشتش گرفت و با التماس زار زد:

-توروخدا منو ببر پیشش..التماس می کنم منو ببر یه لحظه مهربامو بینم..جونه سپهرادت یه کاری کن وگرنه من دق می کنم....

اشک هممون رو در آورده بود..شهراد با غصه افسون رو که حالا اروم شده بود بغل کرد و کناره گوشش گفت:

-باشه..تو اروم باش من الان میرم صحبت می کنم..قول بده اروم بشینی و منتظر باشی تا پیام..باشه؟!..اگه سرو صدا کنی نمیزارن بینیش..من زود میام..قول میدی؟!....

افسون تند اشکاش و پاک کرد و خودش و کشید عقب..روی تخت نشست و با بغض،اروم گفت:

-باشه..قول میدم..زود بیا....

اینقدر مظلوم و غمگین این حرفارو زد که دلم پوکید..شهراد هم دیگه طاقت نیاورد و سریع از اتاق رفت بیرون...

افسون مات و منتظر به در اتاق خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد..کم کم داشتم نگرانش میشدم..هیچ حرکتی نمی کرد..تا اینکه بعد از پنج دقیقه نگاهش و چرخوند طرفم و گفت:

-پس چرا نمیاد؟!...

نفس راحتی کشیدم:

-نمی دونم حتما اجازه نمیدن داره صحبت می کنه تا راضی شون کنه..نگران نباش..تمام سعیشو می کنه که مهرباب رو ببینی...

سر تکون داد و دوباره به حالت قبل برگشت و تا وقتی شهراذ بیاد یه تکون کوچیک هم نخورد..انگار اینقدر می رفت تو فکر که کلا از اینجا جدا میشد....

با استرس به شهراذ که وارد اتاق شده بود نگاه کردم که اروم و با اطمینان چشماش و بست و با مکث کوتاهی باز کرد...

خیالم یکم راحت شد..شاید اگه مهرباب رو میدید اروم میشد..

افسون با دیدنه شهراذ از روی تخت پرید و با استرس دستاش و مالید به هم:

-چیشد؟!..می تونم ببینمش؟!..

شهراذ بالای ابروش رو خاروند و گفت:

-ده دقیقه بیشتر اجازه نداد..گفت برای خوده مریض بده و اذیت میشه!..

نفس راحتی کشیدم و افسون با خوشحالی لبش و گزید و اشکاش رو پاک کرد..شهراذ یه قدم دیگه اومد جلو و ادامه داد:

-اما اگه بخواهی بی قراری کنی،گریه کنی یا حتی صدات بلند بشه خودم اجازه نمیدم بری ببینیش..دکتر می گفت اون الان همه ی صداها ی اطرافش رو می شنوه و بهشون شاید واکنش نشون بده..ممکن بهش شوک وارد بشه..پس با حرفات و گریه هات با جونش بازی نکن.....

افسون هقی زد و گفت:

-باشه..باشه قول میدم فقط ببینمش...

تند تند صورته خیسش رو پاک کرد و ادامه داد:

-ببین..دیگه گریه هم نمی کنم..منو ببر ببینمش..هرکار بگی می کنم فقط منو ببر نگاش کنم...

شهراد با نفس عمیقی سرش و تگون داد..بازوی افسون رو گرفتم و همگی از اتاق رفتیم بیرون..انگار بدنش سست بود..نمی تونست مثل همیشه محکم قدم برداره..اروم و با شونه هایی افتاده....

به مراقبت های ویژه که رسیدیم،پرستاری که دکتر باهاش هماهنگ کرده بود اومد و افسون رو با خودش برد...

ما هم پشت شیشه ایستادیم و به مهرابی که با موهایی تراشیده شده و سری پاندپیچی،روی تخت خوابیده بود نگاه کردیم..تو همین نصف روز زیر چشماش گود شده و رنگش به شدت پریده بود.....

با حس دستی که روی کمرم قرار گرفت،به عقب برگشتم و به شهراد نگاه کردم..حالش خیلی بد بود..مهراب دوستش نبود،برادرش بود و نمی تونست اینطور دیدنش رو تحمل کنه...

روبه روی هم ایستاده بودیم و یه دستش هنوز روی کمرم بود..دسته ازادش رو بین دوتا دستم گرفتم و محکم فشردم:

-مهراب خوب میشه من مطمئنم..خیلی زود چشماش رو باز می کنه...

بعد از این حرف دستش و کشیدم اون سمتِ راهرو و روی صندلی نشوندمش و خودمم کنارش نشستم..سرش و به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست..تند تند اب دهنش و قورت میداد..شایدم بغضش بود که می خواست قورتش بده اما نمی تونست....

دستش و اروم از تو دستام کشید بیرون و بدون اینکه چشماش رو باز کنه،انگشتاش رو لابه لای انگشتای من فرو کرد و فشرد...

به دستامون نگاه کردم..محکم تو هم قفل شده بودن و انگار هیچوقت قصد باز شدن نداشتن..بی اراده،برای دلداری دادنش،فشار ارومی به دستش دادم..یکم که گذاشت با انگشت شصتش که پشت دستم بود،مشغول نوازش شد....

لبخند محوی زدم..این اتفاق هرچند خیلی اذیت کرد و واقعا هممون رو تا دم مرگ برد اما یه حسن هم داشت..باعثه نزدیکی بسیار زیاده منو شهراد شد..طوری که انگار تو این دنیا هیچ مشکلی با هم نداریم و خوشبخت و خوشحال داریم زندگی می کنیم..حتی با اینکه همش چند ساعته این اتفاق افتاده.....

با بلند شدن دستم سرم و چرخوندم و به شهراد که دستای قفل شده مون رو سمت لباش میبرد، نگاه کردم..دلم می لرزید..چشمام دو دو میزد..نفسم و حبس کردم و با گذاشتن لباش پشت دستم، محکم فرستادم بیرون....

لباش و چند لحظه بی حرکت روی دستم نگه داشت و بعد بوسه ای نرم و مهربون روی دستم زد...

وقتی دستم و آورد پایین صدای ارومش رو شنیدم:

-چقدر خوبه که پیشمی...

چشمام و بستم و لبم و گزیدم..چقدر این شهرادِ جدید، دوست داشتنی بود....

با حسه نوازش دستی روی موهام و صورتم چشم باز کردم..شهراد روی میز جلوی مبلا نشسته بود و با همون لباسای بیرون و با لبخند خم شده بود یکم به طرفم و سر انگشتاش رو روی صورتم می کشید..به این نوازش های کوچیک و در مواقع حساس، عادت کرده بودم

لبخندی زدم و با چشمای خمار و اروم سلام کردم و به همون ارومی جواب شنیدم...

نگاهی به ساعت انداختم..دو ظهر بود و من دو ساعتی خوابیده بودم..نگاهی به سپهراد که تو بغلم بود انداختم و موهایش رو بوسیدم...

با احتیاط بلند شدم و سر سپهراد رو از روی بازوم برداشتم و روی کوسن گذاشتم..همون جلوی تلویزیون وقتی کارتون می دیدیم، خواب رفته بودیم..نیم نگاهی به شهراد انداختم که با لبخند غمگینی به ما نگاه می کرد....

با پشت دست چشمام رو مالیدم و گفتم:

-چه خبر؟!..هنوز تغییری نکرده؟!..

سرش و به نشونه ی نه تکون داد..پوفی کشیدم و خم شدم سپهراد رو بغل کنم ببرم اتاقش که چشمام گرد شد و انگار برق از بدنم رد شد....

همونطور که خم شده بودم سمت سپهراد،شهراد که از روی میز بلند شده بود،دستش و پیچید دور کمرم و کشیدم بالا..از پشت منو چسبوند به خودش و دستش و روی شکمم نگه داشت..شوکه بدی بهم وارد شد....

یه دستش هنوز دور کمرم بود و با اون یکی دستش بازوم رو که بخاطر تیشرت استین کوتاهم برهنه بود رو اروم نوازش کرد..دستش و بالا پایین می کشید و گاهی هم فشار ارومی میداد....

مسخ شده ایستاده بودم و قدرت حرکت نداشتم..نامحسوس می لرزیدم..وقتی سرش و از کنار صورتم آورد جلو و لباس رو به گوشم نزدیک کرد بیشتر لرزیدم....

وقتی شروع کرد به حرف زدن،لباش می خورد به گوشم و بدنم و داغ می کرد:

-حالم خوب نیس..فقط اینجا اروم میشم..فقط تو می تونی این تن بی قرار رو اروم کنی..خواهش می کنم منو از این جهنم نجات بده..فقط تو می تونی حالم و خوب کنی....

فهمیدم اتفاقی افتاده..صداش داغون بود...

کوبش قلبش و روی کمرم حس می کردم..تند و بی قرار می کوید....

ترسیدم..

نگران شدم...

حتما چیزی شده که حال شهراد اینقدر بد شده..خدایا خودت کمک کن....

دستم و گذاشتم روی دستش که روی شکمم بود و اروم گفتم:

-شهراد چیزی شده؟!..برای کسی اتفاقی افتاده؟!....

فشار دستاش روی شکم و بازوم بیشتر شد..دردم گرفت اما گذاشتم اینطوری یکم خودش و اروم کنه...

چند لحظه بدون حرف و بی وقفه منو محکم تو بغش فشرد..دیگه داشتم خیلی نگران میشدم..چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد.....

بعد از کمی سکوت زمزمه ش رو شنیدم:

-دکتر گفت اگه مهرباب تا سه روز دیگه بهوش نیاد دیگه نمیشه براش کاری کرد..ممکنه وارده زندگی نباتی بشه یا مرگ مغزی....

هینی کشیدم و چشمام گرد شد..به سرعت چرخیدم و به شهراد نگاه کردم..

چشماش سرخ شده بود و فکش منقبض...

فوق العاده عصبی و نگران بود....

چهار روزی از تصادف مهرباب می گذشت و ما همچنان منتظر بودیم بهوش بیاد و حالا با این حرف...

دستام و گذاشتم روی سینه ش و نالیدم:

-خدایا این دیگه چه مصیبتی بود..مامان مهرباب و افسون فهمیدن؟!....

حاله مامان مهرباب و افسون گفتنی نبود..خیلی بد بودن،خیلی...

شاید روزی یکی دو ساعت با زور از بیمارستان میرفتن خونه برای کمی استراحت...

گریه و زاری رو هم که یک ثانیه ول نمی کردن.....

اینقدر دیگه باهاشون حرف زدیم و نتیجه نگرفتیم،هممون گذاشتیم به حال خودشون باشن..وقتی اهمیت نمیدن حرف زدن بی فایده س...

شهراد سرش و به چپ و راست تکون داد:

-هیچ کس نتونست بهشون بگه...

اشکی از گوشه ی چشمم چکید و پیشونیم رو چسبوندم به سینه ی شهراد...

دستام دو طرف سرم روی سینه ش مشت شده بود....

دستِ راستش و دور کمرم محکم کرد و دستِ چپش و گذاشت روی یکی از دستای مشت شده م و اروم نوازشش کرد...

تو همون حال با صدای خفه نالیدم:

-شهراد حالا چی میشه؟!...

چند قدم عقب عقب رفت و همونطور که منو محکم گرفته بود نشست روی کاناپه...
مستم و برد بالا و بعد از بوسه ای که بهش زد، گفت:

-باید دعا کنیم تو این سه روز بهوش بیاد..دکتر می گفت ما انتظار داشتیم همون روزه عمل علائم حیاتی بیاد بالا
اما هنوز هیچ تغییری نکرده....

-افسون دق می کنه شهراد...

جوابم و نداد و فقط محکم تر بغلم کرد..خدا کنه زودتر بهوش بیاد و این استرس و نگرانی هارو تموم کنه...

تموم زندگیه ما هم این چهار روز تو بیمارستان گذشته..فقط شبا واسه خواب میریم خونه..بیچاره سپهراد که این چند
روز همش خونه ی مامانم و مامان شهراد بود...

اصلا درست و حسابی بچه م رو ندیدم این چند روز..امروز وقتی نرفتم بیمارستان اینقدر خوشحال شده بود که یک
ثانیه از بغلم بیرون نمیومد....

زبونم و روی لبم کشیدم:

-شهراد اگه ببریم یه بیمارستان دیگه بازم کاری نمیشه کرد؟!...

تکیه داد به پستی کاناپه و انگشتاش رو فرو کرد لابه لای موهام:

-الان تو یکی از بهترین بیمارستانا بستریه..دکترای خیلی خوبی هم اومدن معاینه ش کردن..دکتر می گفت خودش
باید مقاومت کنه...باور کن اینقدر مغزم قفل کرده که دیگه دارم درمونده میشم..هیچ کاری نیست برای خوب شدنش
انجام بدم..به دکتر گفتم ببرمش خارج از کشور..میگه هرجا هم ببریش فرقی نداره....

نفسش و محکم فرستاد بیرون..سرش و یکم خم کرد سمتم و گذاشت روی شونه م..نرم بازوش رو فشردم....

کاش یکم اروم میشد..من به این شهراد عادت نداشتم...

شهراد همیشه قویه..اینی که الان تو بغل من نامحسوس می لرزید نمی تونست شهرادی باشه که من می شناختم....

-شهراد الان باید چکار کنیم؟!...

سرش و یکم چرخوند و صورتش و به گردنم نزدیک کرد:

-باید فقط صبر کنیم!...

خواستم چیزی بگم که هرم داغ نفساش خورد تو گردنم..دوباره بدنم رعشه گرفت...

فکر کنم فهمید به چی اینقدر حساسم چون قبل از اینکه هولش بدم و از بغلش بیام بیرون،سریع سرش و کشید عقب و گفت:

-ببخشید..ببخشید حواسم نبود..معذرت می خوام..یه لحظه حواسم پرت شد....

ناخودآگاه دستم و بردم بالا و محکم کشیدم روی گردنم،جایِ نفساش...

باید یه فکری می کردم..اگه قرار باشه هردفعه اینطوری بهم بریزم که نمیشه..خودم اذیت میشم....

با بردیا نمی تونم در این مورد صحبت کنم..روم نمیشه..پس باید به فکره یه روانشناس دیگه باشم تا بتونم این ضعف رو از بین ببرم...

من خودم گاهی از یه طرف به شدت دلم می خواد شهراد رو ببوسم،از یه طرف هم می خوام ازش دوری کنم....

تو این دوراهی باید راهی رو انتخاب کنم که به نفعه هممون باشه..حالا که شهراد این همه داره با من راه میاد،بهتره منم یه قدم به طرفش بردارم....

باید همینکه خیالم از مهرباب و افسون راحت شدم،برم پیشه روانشناس....

مطمئنم می تونه کمکم کنه...

چشمای شهراذ غمگین و با غصه به روبه روش خیره مونده بود..

برای جبرانه کاری که کرده بودم،دستمو گذاشتم روی شونه ش و وقتی بهم نگاه کردم،لبخند زدم...

دستش و که هنوز دور کمرم بود رو کشیدم بیرون و با اشاره ازش خواستم سرش و بزاره روی پام..

با تعجب و شگفتی بهم خیره شد..پلکام و با اطمینان بستم م باز کردم....

شهراذ با تردید خم شد و سرش و گذاشت روی رون پام و دراز کشید روی کاناپه....

دستم و بردم تو موهایش و مشغول نوازشش شدم...

اینقدر ادامه دادم تا اینکه صدای نفساش منظم شد و به خواب رفت...

لبخند ارومی زدم و خم شدم روی موهایش رو بوسیدم..

کاش میشد یه پاک کن برداریم و قسمت های سیاه گذشته رو از سرنوشتمون پاک کنیم...

اینطوری دیگه میشد راحت و با خیاله اسوده زندگی کرد.....

وارد بیمارستان که شدم صدای گوشیم بلند شد..یه لحظه ایستادم و گوشی رو از تو کیف دستیم بیرون کشیدم...

با دیدنه اسم شهراذ بی اختیار لبخند زدم و جواب دادم:

-بله؟!...

-سلام عزیزم کجایی؟!..

لبم و جویدم:

-سلام..تازه وارده بیمارستان شدم..چطور؟!...

-هیچی زنگ زدم بینم کجایی..منم تا نیم ساعت دیگه اونجام..سپهراد رو کجا گذاشتی آبشار؟!...

راه افتادم سمت مراقبت های ویژه:

-گذاشتم خونه ی مامانم..مادر جون هم میره پیششون...

-باشه..مواظب خودت باش عزیزم..می بینمت!...

-تو هم..بای!...

-قربونت..خدانگهدار!....

گوشی رو انداختم تو کیفم و سرعت قدمام رو بیشتر کردم...

پیچیدم تو راهرو و با دیدنه شلوغی اونجا،صدای گریه ها،جیغ ها و افسونی که روی زمین نشسته بود پاهام سست شد....

دستم و به دیوار گرفتم و اروم اروم رفتم جلو..جرات نداشتم بیرسم چپیده...

خدایا بدبختمون نکرده باشی!...

بردیا کناره افسون روی پاهاش نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد...

رسیدم بهشون و اروم نشستم روی زانوهایم...

نمی تونستم حرفی بزنم و بردیا هم با نشستن من،چرخید و منو که دید پوفی کشید...

چونه م لرزید:

-چپیده؟!...

صدای گریه ی افسون بلندتر شد و بردیا هم با چشمای سرخ شده،دستی به صورتش کشید و گفت:

-نمی دونیم..یه دفعه کلی دکتر و پرستار ریختن تو اتاقِ مهرباب..هنوز نیومدن که پیرسیم ببینیم چیشده...

اشاره ای به افسون کرد و با چشم غره ای بهش، رو به من گفت:

-این خانوم هم پیشواز رفته..هنوز هیچی نشده گریه زاری هاش رو شروع کرده...

یکم نفسم ازادتر شد..

همینکه هنوز تو بی خبری باشیم خیلی بهتر از خبر بد داشته...

دستم رو شونه هام افسون کشیدم و سعی کردم ارومش کنم..بی توجه به من خودش و تگون میداد و زار میزد....

مامان مهرباب هم کمی اونطرف تر نشسته بود و تو همین حال بود...

گذاشتم افسون تو حالِ خودش باشه...

نمی دونم چقدر گذشت که شهراد هم اومد اما دکترها هنوز تو اتاقِ مهرباب بودن و هیچ خبری به ما نمیدادن....

شهراد هم با دیدنه صحنه ی مقابلش،رنگش پرید..مبهوت سرچاش میخکوب شد..حتی می تونم بگم از منم بیشتر حالش بد شد....

بلند شدم و خودم و رسوندم بهش تا قبل از اینکه فکری بکنه جریان رو بهش گم...

جلوش که ایستادم،نگاه از مقابلش گرفت و تو چشمام خیره شد..لبخندی بهش زدم تا نگرانش کم بشه...

-نگران نباش شهراد..قبل از رسیدنِ من دکترها و پرستارا رفتن تو اتاقِ مهرباب..هنوزم بیرون نیومدن و کسی هم به ما نگفته چیشده....

حس کردم ارومتر شد اما بازم نگران بود..سرش و تگون داد و با هم برگشتیم پیش بقیه...

شهراد رفت پیش بردیا و مشغول حرف زدن و سوال پرسیدن ازش شد..منم روی صندلی نشستم و تند تند زیر لب مشغول ذکر گفتن شدم....

بعد از چهل،چهل و پنج دقیقه دکتر اومد بیرون...

سریع از روی صندلی بلند شدم اما جرات نکردم جلوتر برم..نگاهی به بقیه انداختم..همه چرخیده بودن سمت دکتر اما سرجاشون ایستاده بودن....

دکتر ماسکش رو از روی صورتش کشید پایین و نگاهش و دوخت به افسون که لرزون و با گریه نگاهش می کرد...

دیگه همه افسون رو شناخته بودن و می دونستن چقدر مهرباب رو دوست داره...

از نگاهه دکتر ترسیدم...

نکنه اتفاقی افتاده باشه..اخه نگاهش به افسون نگران بود....

افسون هم انگار از نگاهه دکتر حس خوبی نگرفت که سرش و چپ و راست تکون داد و یه قدم رفت عقب....

دستاش تو طرفش مشت شده بود...

دکتر لبخنده آرامش بخشی زد و با مهربونی همینطور که به افسون خیره بود گفت:

-نگران نباش دخترم...

زبونس و روی لبش کشید و با نگاه کردن به ما ادامه داد:

-یکی از پرستارا که به اتاق اقای ستوده رفته بود متوجه شده بود که چشماش تکون می خوره..به من خبر داد و منم تا الان داشتم معاینه می کردم ببینم واقعا عکس العمل نشون داده یا پرستار اینطور فکر کرده....

بعد از مکشی چند ثانیه ای دوباره نگران به افسون نگاه کرد و با تردید گفت:

-بیمارتون بهوش اومده..تبریک می گم...

هیچکس نمی تونست عکس العمل نشون بده..اینقدر شوکه بودیم که فقط تو دهن دکتر نگاه می کردیم....

هممون خشک شده بودیم...

یه دفعه با صدای بلنده برخوردی چیزی به زمین،همه ی نگاه ها کشیده شد سمت افسون..هین بلندی کشیدم و دویدم سمتش....

بیهوش شده بود و خورده بود زمین...

سرش و از روی زمین بلند کردم و تو بغلم گرفتم..اروم چندتا زدم تو صورتش...

صدای دکتر به گوشم خورد:

-با شناختی که این مدت از این خانوم پیدا کردم می دونستم اینطور میشه..برای همین نگران بودم و نمی خواستم مستقیم بگم....

شهراد با لیوان ابی کنارم نشست و یکم تو صورته افسون پاشید...

سرم و بلند کردم به شهراد خیره شدم..چشماش نم دار بود و از خوشحالی برق میزد...

لبخندی به خوشحالیش زدم..صورت خودمم از اشک خیس بود..خدایا ممنون که ناامیدمون نکردی..یه دنیا هم شکر کنیم باز کمه....

به هر سختی بود افسون رو بهوش آوردیم اما اینقدر بی تابی می کرد که ترجیح دادیم بیهوش باشه...

می خواست مهرباب رو ببینه و دکتر می گفت تا آزمایشات و معاینه ش تموم نشه و منتقل نشه بخش،نمی تونه بیفتش....

صدای گریه ی مادر مهرباب از کنارمون اومد..چرخیدم و بهش نگاه کردم که داشت می نشست کنارمون روی زمین...

دستای افسون رو گرفت و دوتایی همزمان تو بغل هم فرو رفتن و صدای گریه هاشون بلندتر شد...

تنهاشون گذاشتم و رفتم پیش شهراد..سرش و به دیوار تکیه داده بود و دستاش هم پشت کمرش قلاب شده بودن....

فکر کنم حس کرد کنارشم یا از بوی عطرم فهمید...سرش و از دیوار کند و چشماش رو باز کرد...

لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

-دوتا گوسفند نذر کردم..باید تو اولین فرصت بکشیم و بدیم به فقیر فقرا....

ابروهام پرید بالا..چشمام گرد شد...

شهراد و این کارا؟!...

یعنی اینقدر عوض شده که نذر هم می کنه؟!..

صورتم و که دید تک خندی زد و لپمو کشید:

-چیه؟..به من نمیاد کاره خیر بکنم؟!..تازه اولین بارم که نیست..

بیشتر تعجب کردم..یعنی قبلا هم این کارو کرده:

-بازم از این کارا کردی؟!...

صدای مبهوتمو که کشید لبخندش کش اومد:

-هوم..چرا اینقدر تعجب کردی؟!..مگه من ادم نیستم؟!...

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم..خنده ی ناباوری کرد و متعجب تو چشمام خیره شد:

-ادم نیستم؟!...

لبم و گزیدم و اروم و غمگین زمزمه کردم:

-یه وقتی اینقدر نگاهت و کارات شیطانی میشه که از هیچی اون لحظه به اندازه ی تو نمی ترسم..مثله کاری که باهام کردی....

سرم و بلند کردم..سرش و پایین انداخته بود و چشماش رو محکم می فشرد...

نفسم و فوت کردم بیرون و بلندتر گفتم:

-یه وقتایی هم مثل الان میشی یه فرشته که نمی دونم چه کاری انجام دادم که خدا تورو سر راهم قرار داده....

جاخورد..اینو به وضوح حس کردم...

اما من از حرفم پشیمون نبودم..اینقدر این چند ماه شهراذ عوض شده که انگار کلا یه ادم دیگه س....

انگار شهراذ نبود که اون بلارو سرم آورد...

اگه من بعضی اوقات یاده اون روزا نمی افتادم..اگه اینقدر روی نفسای شهراذ حساس نبودم..اگه سپهراذ مجبور نبود به باباش بگه عمو..و خیلی چیزای کوچیکه دیگه....

اگه اینا نبود من می تونستم بهترین زندگی رو با شهراذ شروع کنم...

زندگی بدون یادآوری گذشته..

بدونه خاطراته تلخی که داشتیم و تو ذهنمون حک شده...

این شهراذ جدید،جز همین چیزای کوچیک دیگه هیچی از گذشته تو یادم نذاشته بود...

اینقدر صبوری و مهربونی به خرج داده بود که شک داشتم همون ادمه گذشته باشه..شهراذ صد و هشتاد درجه عوض شده بود و این شهراذ جدید بدجور دل می برد.....

لبخنده مهربونی به چشمای متعجبش زدم و کنارش تکیه دادم به دیدار..اینقدر متعجب بود که جوابمو هم نتونست بده....

چشمام و که بسته بودم با صدای پرستار باز کردم:

-مریضتون منتقل شده بخش..می تونین ببینیش..اما لطفا سروصدا نکنین....

همه با خوشحالی خندیدیم و همدیگه رو بغل کردیم...

پرستار خواست بره که انگار یه دفعه چیزی یادش اومد..برگشت و گفت:

-اهان راستی..مریض می خواد اول نامزدش رو تنها ببینه...

همه چرخیدیم سمت افسون که با لبخند و خجالت سرش و پایین انداخته بود...

رفتم طرفش و محکم بغلش کردم..بعد از اون مامان مهرباب رو بغل کردم و به جفتشون تبریک گفتم....

رفتیم سمت اتاق مهرباب و بعد از کلی مسخره بازی و خجالت دادنه افسون فرستادیمش تو اتاق..اونم از خداخواسته رفت داخل البته با یکم خجالتی که مثلا داشت می کشید.....

همینکه در بسته شد منو،بیتا و تبسم تکیه دادیم به در و گوشمون رو چسبوندیم...

صدای گریه ی بلنده افسون میومد..اوف چقدر گریه می کنه...

خواستم گوشم و بیشتر بچسبونم بلکه صدایی از مهرباب بشنوم که بازوم از عقب کشیده شد..برگشتم و با اخم به شهراد نگاه کردم....

خواستم چیزی بگم که چشمم افتاد به مادری مهرباب(کیتی جون) که با خنده و مهربونی به ما نگاه می کرد..خجالت کشیدم و سریع از در فاصله گرفتم که خنده ش بیشتر شد و سرش و تگون داد....

شهراد بیشتر از در فاصله م داد و لبخنده بزرگی زد:

-زشته عزیزم...

سرم و تگون دادم و کنارش ایستادم...

چقدر خوبه که افسون تو عشق شکست نخورد..کاش همه ی عاشقا به هم می رسیدن!....

فنجونای قهوه رو روی میز گذاشتم و روبه روش نشستم:

-چه عجب از اون مهرباب دل کندی و اومدی به خواهرت هم یه سر بزنی...

لبخنده بزرگی زد و گفت:

-اِ آبشاری اذیتم نکن..مهرباب از وقتی رفته خونه همش بهونه می گیره..مجبورم می کنه برم پیشش..گچ پاشم که هنوز باز نکردن برای همین نمی تونه خودش بیاد بیرون....

یه دفعه خودش کشید جلو و گفت:

-آبشار یه خبر توپ برات دارم..

-چی؟!..

-حدودا هفت دیگه گچ مهرباب رو باز می کنن..بعد پنج شنبه هفته ی بعد قراره بیان خواستگاری..گیتی جون زنگ زد خونه و با مامانم صحبت کرد...

با تعجب بلند شدم رفتم کنارش و محکم بغلش کردم:

-نامرد الان باید بگی؟!..وای افسون چقدر خوشحالم کردی..خیلی خوشحال شدم..خیلی....

روی همون مبل دو نفره کنارش نشستم..یکم خودش و کشید عقب و نم چشماش رو گرفت:

-آبشار من خیلی اذیت شدم..وقتی مهرباب تو بیمارستان بود هر لحظه فکر می کردم الان از دستش میدم..دیگه می خوام پیشش باشم..می خوام منم طعم خوشبختی رو بچشم..من فقط کناره مهرباب خوشحالم آبشار....

سرم و تکون دادم:

-نگران نباش..من مطمئنم مهرباب دوستت دارم و خوشبخت می کنه..

-می دونم عزیزم..

سر بلند کرد و تو چشمام خیره شد:

-نمی دونم چرا زندگیه منو تو اینقدر پیچیده شده آبشار..اون از فرارمون..اینم از الان..شهراد خوبه؟!..اذیتت نمی کنه؟!..

لب پایینم و مکیدم:

-افسون من جدیدا شهراد رو که می بینم همه چی یادم میره..انگار اصلا همچین کاری باهام نکرده..انگار اون چند سالی که فرانسه بودیم یه رویا بوده..وقتی می بینمش به قدری بی اختیار میشم که می ترسم یه کاری کنم و بعد پشیمون بشم..اینقدر خوب شده که باورت نمیشه..یه وقتایی در مقابل کاراش یه حرفایی میزنم که بعد وقتی بهش فکر می کنم خودم از تعجب می خوام شاخ دربیارم..افسون وقتی مهرباب بهوش اومد شهراد بهم گفت دوتا گوسفند نذر کردم باید بکشیم بدیم به فقیرا..اینقدر این کارش خوشحال و شگفت زده م کرد که می دونی چی بهش گفتم؟!.....

افسون سوالی با چشمای نمدارش بهم خیره شد که با بغض گفتم:

-گفتم "نمی دونم چه کار خوبی انجام دادم که خدا تورو سر راهم قرار داده"...افسون من این حرفو به شهرادی زدم که اون همه بلا سرم آورد..شهرادی که هنوزم بخاطره کاراش دارم عذاب می کشم..افسون من چکار کنم که در مقابل شهراد یکم خوددار تر بشم؟!.....

دوتا دستم و گرفت و محکم فشرد:

-آبشار این که خیلی خوبه..داری گذشته رو با خاطرات جدید فراموش می کنی...

لبام از بغض لرزید:

-فراموش نمی کنم که..همینکه شهراد می خواد بهم نزدیک تر بشه یا نفسش بهم می خوره تمام چیزایی که تو ناخودآگاهم مونده میاد تو ذهنم و عذابم میده....

-با بردیا صحبت کردی؟!..

-نمی تونم با بردیا صحبت کنم..روم نمیشه باهاش راحت حرف بزنم و مثلاً بگم شهراد که می خواد ببوسم نفسش می خوره بهم و دیوونه میشم...

چشماتش و ریز کرد و بعد از یکم فکر کردن گفت:

-خوب این که مشکلی نیست..یه روانشناس دیگه پیدا می کنیم..با شهراد هم حرف میزنی که همراهت بیاد..چون فکر کنم اونم باید باشه...

سرم و تگون دادم:

-اول خودم برم بعد با اونم حرف می زنم...

فنجون قهوه ی سرد شده ش رو برداشت و همینطور که می برد سمت دهنش گفت:

-خودم پیدا می کنم..باید بگردم یه روانشناس خوب پیدا کنم...

-ممنون..قهوه ها سرد شده..نخور برم عوض کنم...

-نیازی نیست خوبه..

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به پشتی مبل..دستی به چشمم کشیدم و خیسش رو پاک کردم.....

شاسی ایفون رو زدم و منتظر شدم افسون بیاد داخل...

در ورودی رو باز کردم و با دیدنه افسون لبخنده پر انرژی زدم..حالم خیلی بهتر بود....

مدتی بود پیش یه روانشناس می رفتم..خانوم بود و راحت باهاش صحبت می کردم..و انگار با هر جمله ای که بهش می گفتم یه بار بزرگ از روی شونه هام برداشته میشد.....

خودم که خیلی احساس بهتری داشتم..هنوز به شهراد چیزی نگفته بودم و روانشناسم گفته بود کم کم باید اونم تو جلساتمون حضور داشته باشه....

چون خونه ی مامانم اینا بودم از افسون خواستم بیاد اینجا تا باهاش صحبت کنم ببینم چطور به شهراد بگم این موضوع رو...

سپهراد همراهه باباش رفته بود بیرون..وقتی فهمیدن من می خوام پیام اینجا،دوتایی آماده شدن و گفتن میرن گردش مردونه..هرچند من کلی حرص خوردم....

هرچی گفتم صبر کنین یه روز با هم میریم قبول نکردن و رفتن...

افسون که بهم رسید صورتش و بوسیدم و دستش و کشیدم تو خونه:

-مامان ما میریم تو اتاق من..می خواهیم صحبت کنیم...

اومد تو درگاه اشپزخونه و با افسون احوال پرسى کرد و گفت:

-باشه دخترم..راحت باشین...

با افسون رفتیم تو اتاق و روی تخت نشستیم..

کلی حرف داشتیم برای هم..فردا شب خواستگاری افسون بود و می خواستم با حرف زدن استرسش رو خالی کنه...

گذاشتم هرچی می خواد بگه..اونم شروع کرد..

از اضطرابش..از نگرانی هاش..ترسش از آینده..از حرفایی که مهرباب بهش زده..گلی که قراره برای افسون بیاره و لباسی که می خواد بپوشه..خلاصه از همه چی حرف میزد...

حدود نیم ساعت بی وقفه حرف زد و منم فقط گوش دادم..تو حرفش نپردم تا راحت دلنگرانی هاش رو بریزه بیرون....

دوست داشتم فردا با خیال راحت و بدون استرس تو مراسم حاضر بشه...

می خواستم همینطور که اون تو همه ی مراحل زندگیم بهم کمک کرد منم حداقل استرسش رو کم تر کنم....

قرار شد فردا طرف صبح با تبسم و بیتا بریم واسش لباس بخریم..هر روز می رفت بازار اما به قول خودش تا ما سه تا همراهش نباشیم هیچ چیزی به چشمش نمیاد.....

خنده ای کردم به این حرفش و یکی زدم تو سرش...

بالاخره بعد از کلی حرف زدن ساکت شد و نفس عمیقی کشید...

لباش گوش تا گوش باز شده بود و لبخند میزد:

-شرمنده آبشار..خودت که می دونی من استرس میگیرم میزنه به زبونم..هی حرف می زنم..دسته خودم نیست...

با خنده سرم و تکون دادم..راست میگه..هرموقع زیادی نگرانه یا استرس داره،تند و پشت سر هم فقط حرف میزنه و سر طرف رو می خوره....

نفس عمیقی کشید و دستش و گذاشت روی پام و گفت:

-خوب..حالا نوبت توئه..حرف بزن ببینم چکار کردی این چند روز..راستی روانشناسه خوب بود؟!..اشنای یکی از اشناهامون بود..بهش گفتم سفارش کنه....

-اره خیلی دکتر خوبیه..واقعا تو این ده،دوازده روز با حرفایی که میزنه دیدم رو کلا به زندگی عوض کرده..به حرفام گوش میده..سوال می پرسه..واقعا کارش خوبه..البته هنوزم میگم هیشکی بردیا نمیشه اما این چون خانومه راحت میشه باهاش حرف زد...

-هوم..خداروشکر..شهراد چی؟!..نباید باهات بیاد؟!...

سرم و تکون دادم:

-چرا اتفاقا..گفت از جلسه ی بعد باید با خودم بیرمش..می گفت حتما باید باشه..تازه می خواد چند جلسه هم تنها و خصوصی باهاش صحبت کنه....

-من دلم روشنه مطمئنم همه چی درست میشه...

-خدا کنه..دلم می خواد زندگیم بدون هیچ مشکلی ادامه پیدا کنه..افسون من هیچوقت خودمو حداقل جلوی تو سانسور نکردم..من کششی به شهراد دارم که دیگه کم کم داره از کنترل خارج میشه....

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-افسون یادته وقتی بردیا شروع کرد به درمانه من،اول گفت چندتا نقاشی براش بکشم؟!..یادت میاد؟!...

متفکر گفتم:

-اره اره..یادمه..چطور؟!..

-یادت میاد چه نقاشی های درهم برهم و اشفته ای کشیده بودم؟!..نقاشی هایی که اخرش از عصبانیت با مداد محکم خط خطی شون کرده بودم....

-خوب؟!...

پوزخنده تلخی زدم و گفتم:

-این دکتر هم اول بهم گفت نقاشی بکشم..افسون یه نقاشی های خوشگل و مرتبی کشیده بودم که یه لحظه به خودم شک کردم که شاید نقاشی چیزی باشم..اینقدر با دقت و حوصله این نقاشی ها رو کشیدم که انگار هیچکی تو دنیا اروم تر و پر ارامش تر از من نیست.....

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-آبشار تو الان تو زندگیت ارامش داری..هرچقدر هم مشکل باشه این وسط،بازم تو اون خونه،کناره پسرت و شوهرت ارومی..غیر از اینه؟!.....

سرم و تگون دادم که ادامه داد:

-خوب اینم برمی گرده به همون دیگه..این ارامش تو بخاطره همینه..به نظر من هیچی مهمتر از این نیست که تو توی اون خونه راحتی..چرا برای خودت مشکل می تراشی و ذهنت و مشغول می کنی؟!..این حقه توه که تو ارامش زندگی کنی..پس ازش استفاده کن.....

راست میگه..چرا جای اینکه از این ارامش استفاده کنم بدتر سعی می کنم از خودم دورش کنم...

به قوله افسون این ارامش حق منه..بعد از اون همه نارومی و اذیت شدنا حالا باید یکم به روح و جسمم استراحت بدم...

با صدای افسون از فکر خارج شدم و بهش نگاه کردم:

-بیشتر در مورد چی ازت سوال می پرسه؟!....

-اولا که روی تجاوز تاکید داشت..خیلی ازش می پرسید...

کمی فکر کردم و بعد ادامه دادم:

-الان بیشتر در مورد بارداریم می پرسه..یعنی در این مورد خیلی حرف می زنیم..فکر کنم چون مدت بارداری رو تنهایی و بدون هیچ تکیه گاه و مردی گذروندم می خواد ببینه جسم بهش چیه....

افسون خواست حرفی بزنه که صدای خورد شده چیزی از پشت در اتاق اومد...

رنگم پرید..با وحشت به در و بعدم به افسون نگاه کردم...

دوتایی همزمان حمله کردیم سمت در و وقتی در باز شد چشمام از وحشت زد بیرون و تمام بدنم لرزید...

این امکان نداره...

نه..

خدایا نه...

تازه دارم یکم ارامش می گیرم..خواهش می کنم خرابش نکن....

با بدنی لرزون به مامان که پشت در ایستاده بود نگاه کردم..

رنگش سفید شده بود و چشماش گرد..لرزش دستاش رو به وضوح می دیدم...

سینی حاوی فنجونای چای و قندون، از دست مامان روی زمین ریخته بود و انگار صدای خورد شدنِ همینا مارو متوجه کرد....

لبم و گزیدم و با بغض دستمو به طرفش دراز کردم:

-مامان..

سریع دستش و آورد بالا و یه قدم رفت عقب که دستم بهش نخوره..دلم شکست اما حق میدادم...

نمی دونستم چقدر از حرفامون رو شنیده اما فقط امیدوار بودم به حرفام گوش بده و قبل از دفاع از خودم حکم نبره و منو قضاوت نکنه....

فقط همین رو ازش می خواستم...

بغضم پر صدا ترکید و نالیدم:

-توضیح میدم مامان...

با بهت و لرزون، زیر لب انگار که با خودش حرف می زنه گفت:

-سپهراد نوه ی واقعی منه..دختر من...

سرش و آورد بالا و با دیدنه اشکِ تو چشماش قلبم به درد اومد..چشماش پر از درد و ناامیدی بود...

ناامیدی از دختری که الان پیش خودش فکر می کنه چه کارها که نکرده...

انقدر نگاهه مامان سنگین بود که سرم و پایین انداخت..دوست نداشتم چیزی تو نگاهش ببینم و بعدها اذیتم کنه....

می دونستم یه روز مجبور میشم برای مامان توضیح بدم اما الان و تو این موقعیت..حتی فکرشم نمی کردم...

صدای گریه ی افسون رو از کنارم می شنیدم..انگار اونم توقع نداشت تو این موقعیت قرار بگیریم...

مامان با همون حال بدش قدم برداشت بره که با گریه گفتم:

-مامان بزار توضیح بدم خواهش می کنم..تو که منو می شناسی..چرا نمیزاری حرف بزنم....

ایستاد و با گریه و امیدواری برگشت سمتم:

-داشتی دروغ می گفتم؟!..شوخی می کردی?!...

تمرکز کردم ببینم آخرین حرفی که زدم چی بوده اما یادم نمی اومد..می خواستم ببینم چی شنیده...

وقتی برق نگاه و چشمای امیدوارش رو دیدم سرم و انداختم پایین..می تونستم بگم اره داشتیم شوخی می کردیم اما می دونستم پنهان کاری دیگه فایده نداره...

حالا وقتش رسیده بود که مامانم از همه چی با خبر بشه..البته بازم یه چیزایی رو باید سانسور و مخفی کنم....

سرم و به چپ و راست تکون دادم که صدای گریه ش بلند تر شد:

-دیگه نمی شناسمت آبشار..دیگه نمی شناسمت..تو دختری هستی که من بزرگ کردم؟!..دختری که نمیزاشت نامحرم حتی دستشو بگیره؟!..دختری که بخاطر معصومیت و عزیز بودنش پدرش شاهزاده خطابش می کرد؟!..اینقدر راحت از بارداری و حاملگی حرف میزنی؟!..تو کی اینطوری شدی آبشار؟!..چی تورو اینقدر بد کرده؟!....

یه قدم رفتم سمتش:

-مامان..مامان به خدا اونطور که تو فکر می کنی نیست...

یه قدم دیگه نزدیک تر شدم و ادامه دادم:

-چطور می تونی در مورد فکر بد کنی مامان..من دخترتم...

دلم برای چشمای سرخ و در مونده ش اتیش گرفت..لرزون گفتم:

-چیزی که باید بشنوم رو شنیدم..خودتم گفتمی دروغ نیست..تاییدش کردی..باورم نمیشه....

تکیه داد به دیوار و دستاش و روی صورتش گذاشت..شونه هاش از گریه می لرزید...

ارومتر از قبل ادامه داد:

-نمی تونم باور کنم..چطور تونستی آبشار..وقتی اون همه برای نگه داشتن سپهراد تلاش کردی باید شک می کردم..باید می فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ت هست....

نگام کرد و با گریه جیغ کشید:

-اما تو دخترمی..چطور بهت شک می کردم؟!..چطور باور کنم همچین کاری کردی آبشار؟!..منو بابات این همه بهت اعتماد داشتیم..اینقدر که بدون تردید فرستادیمت تو یه کشور غریب..فکر کردی چطور راضی شدیم؟!..فقط بخاطر اعتمادی بود که بهت داشتیم..اما تو گند زدی به همه چی.....

دستش و روی سینه ش کشید و نالید:

-الان سکنه می کنم..خدایا...

افسون وقتی دید حال دوتامون خرابه و اروم نمیشیم،رفت جلو و رو به مامان گفت:

-خاله بیا بشین..من بهت قول میدم آبشار هیچ کاری نکرده که شمارو ناراحت کنه..از اعتمادتون هم سواستفاده نکرده..قول میدم همه چی برعکس چیزیه باشه که فکر می کنین....

مامان با ضعف نالید:

-تو هم می دونستی..تو هم کمکش کردی..برای همین باهاش رفتی..تو که مثل خواهرشی نباید میزاشتی به اینجا بکشه..چرا راهه درستو نشونش ندادی؟!.....

افسون هم فکر کنم برای درموندگی و استیصاله مامان دلش سوخت..چون محکم بغلش کرد و با گریه گفت:

-نمی دونستم..به خدا منم وقتی رفتیم فهمیدم..تورو خدا خاله..بزار آبشار حرف بزنه..مطمئنم هم خودت بهتر میشی،هم آبشار..خواهش می کنم بهش گوش بده..اون خیلی سختی کشیده..خیلی اذیت شده..حتی این پنهنون کاریش هم بخاطر شما بوده..تورو خدا بزار حرف بزنی خاله.....

از بغل افسون اومد بیرون و سینه ش رو،جایی نزدیکه قلبش رو مالید...

از وقتی بابام فوت کرده مامان ناراحتی قلبی گرفته..یه وقتایی قلبش دردای خفیف می گیره که با قرص رد میشه....

سرش و چپ و راست تکون داد و راه افتاد سمت پله ها:

-نمی خوام دیگه چیزی بشنوم...

زار زدم و با صدای تقریبا بلندی،میون هق هق گفتم:

-مامان بهم تعرض شد....

بین راه خشک شد..حرکت دستش متوقف شد..اروم اروم چرخید و بهم خیره شد...

با گریه تو چشمای هم زل زده بودیم...

با بُهت و ناباوری و ترس لب زد:

-چی؟!...

سرم و تکون دادم و رفتم طرفش..بهش که رسیدم خودم و پرت کردم تو بغلش و صدای گریه م بلندتر شد...

یکم بعد دستاش محکم و حمایت گرانه دورم حلقه شد..محکم منو به خودش می فشرد..انگار الان قرار بود اتفاقی برام بیوفته و می خواست ازم محافظت کنه....

همونجا روی زمین،تو بغلِ هم نشستیم..فشار دست مامان دورم هر لحظه بیشتر میشد...

یکم که گذشت،افسون هم بهمون پیوست و دستاش رو دورمون حلقه کرد...

دوتایی دستاشون رو محکم دورم پیچیدن و گذاشتن هق هق ام رو توی سینه شون خالی کنم.....

مامان با گریه خیره شده بود به برگه ی تو دستش..برگه ای که نشون میداد به دخترش تجاوز شده....

چشماس سرخ شده بود و نفرت خاصی توش موج میزد...

بالاخره بعد از مدتی طولانی اون تاییدیه ای که دکتر بهم داده بود رو مچاله کرد و انداخت روی میز..

بازوم رو محکم گرفت و فشرد.. با خشم گفت:

-آبشار کار کی بود؟!.. کی این کارو باهات کرد؟!...

گریه و غصه و نفرین هاش بعد از ساعتها تموم شده بود و حالا رسیده بود به بازجویی و اولین سوالش هم این بود...

با کلافگی نگاهش کردم:

-نمی دونم مامان.. ندیدم که.. بیهوش بودم!....

نگاهه خیره و بهت زده ی افسون رو روی نیمرخم حس می کردم اما نگاهش نکردم..

مجبور بودم یه چیزهایی رو بازم پنهون کنم...

شهراد قرار بود سالها تو این خانواده رفت و امد کنه و اگه مامانم حتی شک می کرد که کاره شهراد بوده دیگه دلش باهاش صاف نمیشد و هر برخوردی ازش انتظار میرفت.....

اما من نمی خواستم با شهراد بد رفتاری بشه.. دوست داشتم بازم بهش احترام بزارن...

صدای مامان شکسته بود.. حس می کردم هنوزم بغض داره و می خواد قورتش بده:

-دخترم حرف بزن.. دیگه نباید بترسی.. من تا تهش پشتتم.. بزار کسی که این کارو کرده به جزاش برسه...

با گریه خودم و کشیدم عقب و موهام و چنگ زدم:

-ندیدم.. ندیدم.. حتی اگه دیده بودم هم ساکت می موندم.. من نمی خوام سپهراد رو از دست بدم.. اون هرکی بوده حتی نباید بفهمه سپهرادی وجود داره وگرنه من بدبخت میشم.. پسرمو از دست میدم....

باید فکر مامان از شکایت و مجازات دور میشد و بهترین بهونه هم سپهراد بود..می دونستم اونم نمی خواد سپهراد رو از دست بده...

مامان ساکت شد..انگار این موضوع خودش و هم اذیت می کرد...

مامان بعد از کمی سکوت دوباره به حرف اومد:

-شهراد می دونه؟!..همه چی رو بهش گفتم؟!...

سرم و تگون دادم:

-گفتم مامان..همه چی رو گفتم..می بینی که اونم اینقدر مارو دوست داره که بازم قبولمون کرده....

-خدا خیرش بده مادر..بین اینقدر تورو دوست داشته که با این اتفاقات بازم اومد خاستگاری و حتی برای سپهراد هم شناسنامه به اسم خودش گرفت..قدرش و بدون عزیزم.....

پوزخنده واضح افسون باعث شد بهش چشم غره ای بهش برم...

من فقط نمی خواستم شهرادم این احترام رو از دست بده..من نمی تونم مثل اون باشم...

نمی تونم تلافی کنم..تو ذات من نیست که بتونم انتقام بگیرم یا تلافی کنم..من همینم..هرکارم کنم بازم نمی تونم خصلت های خودمو عوض کنم.....

صدای پر حرص مامان منو از فکر خارج کرد:

-پس این نامه ی کوفتی رو برای چی گرفتی؟!..اگه نمی خواستی شکایت کنی پس اینو گرفتی چیکار؟!....

از جا بلند شدم و با غیض گفتم:

-برای اینکه شما باورم کنین..من همینکه بتونم اطرافیانم رو قانع کنم شاهکار کردم..شکایت کردن و به مجازات رسوندن پیشکشم....

داشتم می رفتم سمت اتاق که مامان غمگین گفت:

-ببخش دخترم..من عصبانیم نمی فهمم چی میگم..از تو نه،از کسی که این کارو کرده..به دل نگیر عزیزم...

سرم و تگون دادم و برگشتم گونه ش رو بوسیدم و دوباره رفتم سمت اتاق...

لباس پوشیدم و بعد از برداشتن گوشی و سویچ ماشینم،نگاهی تو ایینه به خودم انداختم....

چشمای پف کرده و قرمز..لبای خشک شده..صورت رنگ پریده و بی روح...

قیافه م از دور داد میزد که ساعت ها گریه کردم...

رفتم سمت سالن که صدای مامان رو شنیدم..دوباره داشت نفرین می کرد..

یه لحظه صورت مهربون و لبخندای شهراذ اومد جلوی چشمم..

لبم و گزیدم که چیزی نگم،مامانمو ناراحت کنه..اما دست بردار نبود..به قدمام سرعت دادم و رفتم تو سالن...

با حرص و بغض گفتم:

-مامان نفرین نکن..نفرین نکن..بسه دیگه....

مامان و افسون با چشمای گرد شده برگشتن سمتم..اشک تو چشمام می جوشید....

من نمی خوام بلایی سر شهراذم بیاد...

وقتی دیدم خیلی شوکه شدن برای ماسمالی حرفم سریع گفتم:

-نفرین برمی گرده به خودمون..تورو خدا بسه دیگه..هی من می خوام اون موضوع رو فراموش کنم و از نو شروع کنم اما نمیشه..هرروز یه تنش جدید..هرروز یه بحث..خسته شدم دیگه..من می خوام زندگی کنم..تورو خدا این موضوع رو بندین..من پنج،شش سال عذاب این موضوع رو کشیدم دیگه بسمه..دیگه وقتشه فراموشش کنم..تورو خدا شما هم تمومش کنین..کمک کنین یه زندگی اروم بسازم واسه خودم.....

مامان بلند شد و اومد طرفم..بههم که رسید محکم بغلم کرد:

-قول میدم هرکاری از دستم برآورد برای بهتر شونده زندگیت انجام بدم..هرکاری..حتی از جونمم می گذرم...

-همین که هستی بزرگ ترین کمکه مامان....

در سالن رو باز کردم و رفتم داخل..بدنم کوفته بود..به یه دوش آب گرم نیاز داشتم...

درو که بستم و چرخیدم،شهراد و روبه روی خودم دیدم..نگاهش با دیدنه صورتم،که مطمئن بودم از گریه پف کرده و قرمز شده،پر از نگرانی شد....

با قدمای بلند اومد سمتم و سر انگشتاش رو کشید روی چشمام:

-عزیزم..اتفاقی افتاده؟!...

با بغض نگاهش کردم..حرفای مامان تو سرم اکو میشد..کاش نفرین نمی کرد....

نگاهی به اغوشش انداختم و بعد محکم خودمو پرت کردم تو بغلش و زدم زیر گریه..من نمی خوام بلایی سرش بیاد...

محکم دستاش رو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد:

-جونم..اروم باش...

صدای مامان دوباره پیچید تو سرم..کاش نفرین ها و بد و بیراهاش از تو سرم می رفت بیرون....

داشتم دیوونه میشدم..روز سختم به کنار،حرفای مامان بیشتر داغونم می کرد...

پیرهن شهراد رو با نگرانی از پشت چنگ زدم..نمی تونستم حرف بزنم..فقط صدای مامان بود که پشت سر هم تکرار میشد....

پیشونیم رو محکم چسبوندم به سینه ش و دستام و دور کمرش محکم تر کردم...

دستش و لابه لای موهام می چرخوند و کمرم و اروم اروم و نرم نوازش می کرد..بوسه ی کوچیکش و روی موهام حس کردم....

یکم خودش و کشید عقب و با مهربونی تو چشمام نگاه کرد:

-نگفتی چیشده عزیزم..خیلی نگران شدم..

لبم و گزیدم و اشکام و پاک کردم:

-مامانم همه چی رو فهمید..

اخماش رفت تو هم و چشماش غرق نگرانی شد:

-چیزی بهت گفت؟!..اذیت کرد؟!...

سرم و چپ و راست تکون دادم و دستام و مشت کردم:

-نه..مامان کاری نکرد..چیزی هم نگفت..اما اذیت شدم..خیلی اذیت شدم..همش نفرین کرد..همش لعنت فرستاد..کاش چیزی نمی دونست....

لباش و کج کرد و مهربون گفت:

-منو نفرین و لعنت کرد؟!...

چونه م لرزید:

-نگفتم کاره تو بوده که..گفتم ندیدم کی اینکارو کرده...

چشماش گرد شد و اینقدر زیاد جاخورد که تعجب کردم..فکر نمی کردم اینقدر متعجب بشه....

اخماش بدجور رفته بود تو هم:

-چرا اینکارو کردی؟!..چرا نگفتی سپهراد پسر منه...

-میشه بریم بشینیم؟!..حالم زیاد خوب نی...

حرفم که تموم شد، نگرانی به چشماش برگشت و سریع روی دستاش بلندم کرد.. هینی کشیدم و دستام و انداختم دوره گردنش....

دوباره لبخند محوی زد و منو روی مبل نشوند و خودشم کنارم نشست....

دستش و زیر چشمام کشید و اشکام و پاک کرد..

منتظر و جدی نشسته بود و منتظر بود من حرف بزنم.. اما من مهربونیش رو می خواستم.. محبتش و می خواستم....

اینطور خشک و جدی نشسته، چطور توقع داره من بتونم حرف بزنم؟!...

با بغض و منتظر نگاهش می کردم که بعد از چند لحظه متعجب گفت:

-جان؟!.. چی شده؟!...

با همون بغض شدید عین بچه ها گفتم:

-برای چی بغلم نمی کنی؟!....

یکم همونطور متعجب نگام کرد و وقتی فهمید منظورم چیه، اول چشماش خندید و بعد اون خنده ی قشنگش روی لباس نشست....

دستاش و انداخت دورم و محکم و پرحرص منو کشید تو بغلش.. اینقدر محکم که صورتم خورد به سینه ی سفتش و یکم دردم گرفت اما چیزی نگفتم و با خیال راحت خودم و چسبوندم بهش.....

وقتی از اغوشش یکم آرامش گرفتم، همونطور که سرم تو سینه ش بود اروم و زمزمه وار شروع کردم به حرف زدن...

از پیش روانشناس رفتنم شروع کردم به گفتن.. وقتی با افسون حرف می زدیم.. وقتی مامانم شنید.. وقتی در مورد اون فکرو کرده بود.. و هر اتفاقی که اون چند ساعت تو خونمون افتاده بود رو براش تعریف کردم....

وقتی ساکت شدم، چند لحظه هیچی نگفت و فقط نفسای عمیق کشید....

سرم و گرفت و از روی سینه ش برداشت.. تو چشمام پر نفوذ و با کمی اخم خیره شده بود:

-چرا نگفتی کاره من بوده آبشار؟!...

نگاه محکم و مصممش می گفت که جواب می خواد و کوتاه هم نمیداد...

سرم و انداختم پایین و اروم گفتم:

-من..من نمی خواستم بفهمه تو این کارو کردی..تو قراره سالهای سال تو خانواده ی من رفت و امد کنی..من نمی خوام احترام تو تو خانواده ی من از دست بدی..اگه راستش و می گفتم،باید منتظر هر عکس العملی از مامان می موندیم..حتی شاید جدامون می کرد..بخاطره این چیزا نتونستم بگم....

چونه م گرفت و سرم و بلند کرد..چشماش میلغزید تو چشمام..نگاهش عجیب بغض داشت:

-خدا یکی از فرشته هاش و فرستاده واسه من..چطور تونستم اونقدر اذیت کنم..چطور من نامرد قدر ندونستم..کاش میمردم اما تورو پژمرده نمی کردم....

ناخواسته سر انگشتای دست راستم روی لباس نشست..

من تا اینجا بخاطره نفرین های مامانم مردم و زنده شدم..دیگه نمی خواستم و نمی تونم تحمل کنم درمورده مرگ حرف بزنی...

لبام از بغض جمع شده بود:

-دیگه نمی خوام درمورد مرگ و مُردن حرف بزنی..ما تازه وقت کردیم زندگی کنم..مثل بقیه ادما..تو ارامش..پس باید از زندگیمون لذت ببریم..ما یه پسر داریم که اول از هرچیزی باید به اون فکر کنیم..تو مرده مایی..باید محکم باشی تا ما بتونیم بهت تکیه کنیم..تو پشت و پناه ما دوتایی..خواهش می کنم دیگه اینطور حرفا نزن..همه ی امید من و پسرت به توئه.....

دستم و که هنوز روی لباس بود و برداشت و تند چند بوسه بهش زد و محکم تو دستش فشردش...

لبخند زدم و لبخند زد...

ناخودگاه نگاهِ خمارم کشیده شد سمت لباش..چقدر دلم هوس طعم لباش و کرده بود اما زشت بود اینو بهش بگم..اما
خب شوهرمه چه اشکالی داره..آبشار لطفا خفه شو بی حیا....

سریع فکرای خاک برسری رو ریختم دور و به سختی نگاهم و کندم و به چشماش دوختم...

جفت ابروهاش رو انداخته بود بالا و شیطنت تو نگاهش برق میزد...

زبونم و کشیدم رو لبای خشک شده م و خواستم چیزی بگم که دستش و پیچید دور کمرم و منو کشید سمت خودش
و نشوندم روی پاهاش....

لبم و گزیدم و خواستم بلند بشم که نداشت و حلقه ی دستاش و محکم تر کرد...

ناشیانه گفتم:

-چیز..سپهراد کجاست؟!..من باید برم بهش یه سر بزنم...

اروم زمزمه کرد:

-سپهراد خوابه..قبل از اینکه بیایی من رفتم بهش سر زدم..اروم و راحت خوابیده بود..بهونه ی دیگه ای هم نمی
پذیرم...

سرم و پایین انداختم و معذب،یکم تکون خوردم...

سرش و یکم خم کرد و پیشونیم رو اروم بوسید...

انگار چندتا امپول ارامبخش همزمان به بدنم تزریق شد..یه ارامش خاصی تو بدنم پخش شد..بی حرکت و اروم
نشستم.....

لباش و برداشت و یکم بیشتر خم شد و این دفعه چسبوند به شقیقه م...

اروم و ریز ریز از شقیقه م به طرف چونه م شروع کرد به بوسیدن..یواش و با ارامش...

حس می کردم نفسش و حبس کرده و سعی می کنه نفسش به صورتم نخوره..منم با توجه به گفته های دکتر تمام تمرکزم و بردم روی حرکت لباس و سعی کردم اگه نفسی هم بهم خورد بی توجه باشم.....

لباش که به چونه م رسید بوسه ی عمیقی زد و یکم کشید عقب...

چشماش و چرخوند بالا و نگاهی به چشمم انداخت..فکر کنم با دیدنه چشمای خمارم فهمید منم این بوسه هارو می خوام....

لبخند عمیق و مهربونی زد..دستش و برد تو موهام و سرم و کشید جلو و بدون مکث لباس و فشرد روی لبام...

اینقدر اروم و کم نفس می کشید که می ترسیدم بلایی سرش بیاد..با اون حالشم باز به فکر من بود که یه وقت اذیت نشم....

دلم یه جوری شد..حرکت لباس روی لبام و چرخش دستاش روی کمر و موهام داشت از خود بی خودم می کرد..داشتم لذت می بردم از بوسه هاش و اولین بار بود همچین حسی داشتم...

با عطش و پر حرارت می بوسید و لباس و حرکت میداد...

نفس عمیقی کشیدم و بی طاقت،دستم و تو موهایم چنگ کردم..وقتی لبام و حرکت دادم و همراهیش کردم هم خودم فکرش و نمی کردم این کارو انجام بدم..هم شهراذ بی نهایت شوکه شد....

لباش از حرکت ایستاد و نفسش حبس شد..منم از حرکت ایستادم..وقتی عکس العملی ازش ندیدم خواستم عقب بکشم که نداشت...

اروم منو خوابوند روی مبل و روم خیمه زد..چند نفس عمیق کشید و سرش و برد تو گردنم..از داغی لباس گردنم داشت اتیش می گرفت..داشتم می سوختم از حرارت دستا و لباس..

دستمو بردم تو موهایم و اروم و خمار صداش زدم:

-شهراذ...

سرش و با شتاب آورد بالا و با چشمای خمار شده و نفس تند شده گفت:

-جان؟!..جان شهراذ؟!..اذیت شدی؟!...

سرم و چپ و راست تکون دادم و اروم و با خجالت گفتم:

-نه..اما...

نذاشت ادامه بدم..صورتم و گرفت تو دستاش و بی قرار تو چشمام خیره شد:

-عزیزم..هرموقع اذیت شدی فقط کافیه بگی،همون لحظه کنار می کشم..الانم خیلی جلو نمیروم..فقط می خوام یکم اروم بشم..حست کنم..دلم خیلی برات تنگ شده....

با نگاهش تو چشمام می دوید و انگار هیپنوتیزم کرده بود..سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم....

چشماش برق زد و لبخند خوشگلی به صورتم پاشید:

-اذیت که شدی فقط کافیه صدام بزنی عزیزدلم....

بازم سر تکون دادم..صورتم و تو دستاش گرفت و چشماش رو اروم بست..خم شد و با ملایمت شروع کرد به بوسیدنم...

بعد از چند دقیقه که بی وقفه منو بوسید و نوازشم کرد،یه چیزایی داشت تو ذهنم شکل می گرفت..با تمام قدرتی که داشتم می خواستم پششون بزدم....

تمام توجهم و بردم رو لبای شهراذ که لاله ی گوشم و می بوسید..همزمان دستش و برد زیر تیشترتم و روی شکمم و اروم نوازش کرد...

یه دفعه صحنه ای تو ذهنم شکل گرفت..من هیچی از اون تجاوز یادم نبود اما فیلمشو چند لحظه دیده بودم....

همینطور شهراذ روم خوابیده بود و می بوسید و نوازشم می کرد..بدنم دوباره رعشه گرفت...

شهراد انگار خیلی حواسش به من بود چون سریع سرش و بلند کرد و تو صورته پر دردم خیره شد..دردم جسمی نبود..روحم داشت درد می کشید..از اینکه معلوم نبود کی می تونم سالم بشم و بزارم هم خودم و هم شوهرم کامل لذت ببریم..هرچقدر هم خودش مقصر این اوضاع باشه بازم مرد بود و نیازهایی داشت....

سریع از روم رفت کنار و همینطور که با دست پاچگی تیشرت و موهام و مرتب می کرد گفت:

-ببخشید..ببخشید عزیزم..چرا هیچی نمیگی..گفتم که هر لحظه اذیت شدی فقط کافیه بگی..معذرت می خوام..من خیلی دلم برات تنگ شده بود و وقتی با اون حال دیدمت نتونستم خودم و کنترل کنم..ببخش قربونت برم.....

در جواب این همه حرفش،خودم و کشیدم جلو و سرم و گذاشتم روی شونه ش که پایین کاناپه نشسته بود و لباسای منو مرتب می کرد...

متعجب چند لحظه بی حرکت موند اما بعد سریع دستاش و پیچید دورم و بعد از نفس عمیقی گفت:

-ببخش عزیزم...

با بغض و گلایه و نجواگونه کنار گوشش گفتم:

-کاش اون فیلم رو هیچوقت نشونم نداده بودی شهراد..همش صحنه هایی که دیدم میاد جلوی چشمم و داره داغونم می کنه....

سرم و محکم تر به شونه ش تکیه دادم و گذاشتم اشکام روی شونه های محکم و پهنش خالی بشه..چقدر شونه ش برخلاف گذشته امن به نظر می رسید....

در جواب حرفم نفس عمیقی کشید و با غصه،نگرانی،ندامت،بغض و لرزش صداش تنها گفت:

-غلط کردم..ببخش منو آبشارم....

میون گریه لبخند تلخی نشست روی لبام..اولین بار بود بهم می گفت "آبشارم" و چقدر این میم مالکیت و لحن صداش به دلم نشسته بود....

من همه ی اولین هامو با شهراد تجربه کردم..چطور می تونستم ازش بگذرم.....

دست سپهراد رو گرفتم و رفتیم سمت اتاق شهراد..جلوی در اتاق مکثی کردم و به سپهراد نگاه کردم...

نشستم جلوش و صورتش و گرفتم تو دستم:

-مامانی فهمیدی چی باید بگی؟!..یادت نره ها..همونی رو که گفتم تکرار می کنی..باشه؟!....

انگار سپهراد بیشتر از همه از این موضوع خوشحال بود چون با ذوق سرش و تکون داد و دستاش و کوبید بهم...

لبخندی زدم و بلند شدم..اروم در اتاق شهراد رو باز کردم و رفتیم داخل...

خودم داخل اتاق به دیوار کنار در تکیه دادم و سپهراد رو فرستادم سراغه شهراد..وقتش بود یه چیزایی تو زندگیمون نرمال بشه....

سپهراد لبه ی تخت رو گرفت و رفت کنار شهراد نشست..دستش و گذاشت رو بازوی شهراد و محکم تکونش داد...

شهراد خوابش سنگین بود و با این تکونای کوچیکه سپهراد بیدار بشو نبود...

منم رفتم کنارش و محکم تکونش دادم:

-شهراد..شهراد بلند شو دیگه..داره ظهر میشه..ما حوصلمون سر رفته..قرار بود مارو بیرون..پاشو....

وقتی شهراد یکم لای چشماش رو باز کرد و با چشمای خمار نگامون کرد،چشمکی به سپهراد زدم و اونم که منظورم و فهمیده بود،خودش و پرت کرد روی شهراد.....

نشست روی شکم شهراد و همینطور که خودش و تکون میداد،با صدای بلند و ذوق زده داد میزد:

-بابایی...باباجون..بلندشو..باباشهراد....

چشمای خمار شهراد یه دفعه گرد شد..نگاهش میخکوب مونده بود به سقف اتاق و حتی پلک هم نمیزد...

با تکونه دوباره ای که سپهراد بهش داد،چشمای گرد شده ش رو چرخوند سمت من و به لبخنده مهربون و پرمحبتم نگاه کرد...

ناباور پلکی زد و چشماش چرخید سمت سپهراد..با تته پته گفت:

-تو الان چی گفتی؟!...

سپهراد با ذوق خوابید روی شهراد و دستاش و دورِ گردنش حلقه کرد و گفت:

-گفتم بابا..مگه تو بابای من نیستی؟!...

شهراد دستاش و گذاشت روی کمر سپهراد و چند نفس عمیق کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه:

-چرا عزیزم..بابای توام..فقط بابای تو...

اشک تو چشماش حلقه زده بود و صداش می لرزید...

سپهراد بی توجه به حالِ شهراد،محکم گونه ش رو بوسید و گفت:

-اره بابایی منی..منم دوست دارم همش بگم بابا...

این دفعه منم بغض کردم..چقدر بچه م برای گفتن این کلمه ذوق داشت..بمیرم الهی که با خودخواهی از این لذت
منعش کرده بودم....

این لذت رو از هردوتا شون گرفته بودم..چقدر بد شده بودم من...

نشستم لبه ی تخت و دستم و رو موهای سپهراد کشیدم و لبخندی بهش زدم....

وقتی سرش و از سینه ی شهراد بلند کرد و بهم نگاه کرد،گفتم:

-اره عزیزم..دیگه هر موقع دوست داشتی می تونی بگی..منو ببخش که اینقدر دیر شد...

سپهراد لبخندی بهم زد و دوباره سرش و رو سینه ی شهراد گذاشت...

شهراد که انگار بغض تو صدام رو حس کرده بود،دست راستش و از رو کمرِ سپهراد برداشت و به طرفم دراز کرد....

اروم کنارش دراز کشیدم و سرم و روی بازوش گذاشتم..دستش و دور شونه هام حلقه کرد و بوسه ای روی موهام زد..منم دستم و از روی سپهراد رد کردم و رسوندم به پهلوی شهراد.....

تخت یه نفر بود و سپهراد که روی شهراد بود..منم خودم و مچاله کرده بودم تو بغل شهراد و چسبیده بودم بهش تا جا بشم...

سپهراد با صدای خفه از تو سینه ی شهراد گفت:

-بابایی؟!...

نگاهی به شهراد انداختم..با لذت چشماش رو بسته بود و گوشه ی لبش و به دندون گرفته بود...

با دست ازادش یکم سپهراد رو کشید بالا و محکم پیشونیش رو بوسید:

-جون بابایی؟!..بابایی قربونت بره...

-خیلی دوست دارم بابایی...

وقتی نگاهش به من افتاد نیشش و باز کرد و گفت:

-تو هم دوست دارم مامانی..خیلی...

با شهراد زدیم زیر خنده و شهراد گفت:

-وروجکه بابا..

بعد دستش و دراز کرد و گوشیش رو از روی عسلی برداشت..قفلش و باز کرد و گفت:

-می خوام یه عکس از سه تامون بگیرم..این میشه یه عکس یادگاری از اولین باری که سپهراد به من گفت بابا...

اروم نگاهم و چرخوندم و به دوربینی که از قبل گوشه ی اتاق تنظیم کرده بودم،نگاهی انداختم..همونطور که فیلمه اولین بار مامان گفته سپهراد ثبت شده بود،امروز هم باید ثبت میشد چون یه روزه به یاد موندنی بود....

شهراد گوشه رو گرفت بالا..من تو بغل شهراد بودم و دوتایی مستقیم به گوشه نگاه می کردیم...

سپهراد هم گونه ش روی سینه شهراد و نیمرخش سمت دوربین بود...

شهراد چندتا عکس ازمون گرفت و بعد گوشه رو دوباره انداخت روی عسلی..یکم سرش و چرخوند سمتم و تو چشمم خیره شد...

انگار لبخندش تموم شدنی نبود..ذوق چشماش بی نظیر بود..اینقدر خوشحال و شاد بود که نمیشد توصیفش کرد..برای شهراد لحظه ی خیلی نابی بود....

سرشو کشید جلو و پیشونیم رو بوسید:

-ازت ممنونم عزیزم..اینقدر خوشحالم که نمی تونم حتی درست تشکر کنم..ممنونم که حس پدر بودن رو بهم دادی..من امروز با بابایی که سپهراد گفت تازه تونستم حس کنم واقعا پدرم..ممنونم که سپهراد رو نگه داشتی..ممنون که گذاشتی پیشم باشم..ممنون که دوتاتون اومدین تو خونه م و بهم انگیزه دادین برای ادامه ی زندگی..شرمنده م بابت تمام بدی هام..حتی نمی تونم ازت بخوام منو ببخشی..امروز با گذشتی که کردی و اجازه دادی سپهراد بهم بگه بابا،یه بار دیگه نشون دادی چقدر روح بزرگ و بخشنده ای داری..هردفعه من شرمنده تر میشم و به خودم حق میدم که عاشقت بشم.....

نفس عمیقی کشید و دوباره پیشونیم رو بوسید و با بغض ادامه داد:

-ازت ممنونم بخاطر این زندگی..بخاطر این که قبول کردی خانمم بشی..بخاطر وجود سپهراد..من اگه بخوام جبران کنم باید تمام عمرم و بدوام تا بتونم کمی جبران کنم،هرچند بودن تو و کارایی که بخاطرم کردی جبران نمیشه..می خوام بدونی که من قدردان همه چی هستم..روزی هزاران بار خدا رو بخاطر داشته تو شکر می کنم..مرسی که اومدی تو زندگیم آبشارم.....

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-خیلی دوست دارم..عاشقتم..دیوونتم..میمیرم واست..نمیشه..نیست..حتی یک کلمه هم نمی تونم پیدا کنم تا بشه باهاش احساسم و نسبت به تو بیان کنم..تو خوده عشقی..خوده دوست داشتن..هیچ چیزی ندارم بهت بدم جز یه قلب که حاضرم قسم بخورم فقط و فقط بخاطر تو و بودن تو میتپه.....

چشم‌ام و بسته و لب‌م و زیر دندون‌م گرفته بودم.. گوش‌ام تیز شده بود و انگار هر کلمه‌ای که از دهن شه‌راد بیرون می‌ومد رو تو هوا می‌بلعید....

منم هیچی نداشتم که در مقابل این همه حسه زیبایی که بهم منتقل کرد، بهش بگم...

پهلوش رو چنگ زدم و سرم و محکم‌تر روی بازوش فشردم...

می‌ترسیدم روزی از اینکه قبول کردم زنه شه‌راد بشم، پشیمون شم اما الان می‌گم چقدر خوب شد که به پیشنهادش جواب مثبت دادم.. آگه به عقب برگردیم بازم این راه رو انتخاب می‌کنم.....

سرم و بلند کردم و با لبخندِ پر بغضی، گونه‌ش رو بوسیدم و برای اولین بار بعد از اون اتفاق، زمزمه کردم:

-خیلی دوست دارم شه‌راد....

چشم‌اش رو محکم بهم فشرد.. دستاش و دوره منو سپه‌راد محکم‌تر کرد و مادوتا رو تو حصارِ امن و محکمِ اغوشش نگه داشت....

چقدر حبس شدن تو اغوش شه‌راد شیرین بود....

سپه‌راد رو روی صندلی عقب گذاشتم و خودمم جلو نشستم.. می‌خواستیم بریم خونه‌ی مادر جون.. با این حالی که داشتم، ترجیح می‌دادم تو خونه بمونم.....

داشتم دیوونه میشدم.. پر از حرص بودم...

شه‌راد عوض شده بود.. این تنها چیزی بود که می‌تونستم درک کنم...

هنوز محبت می‌کرد.. هنوز گرم بود.. هنوز در برابر صدا زدنش "جانم" خرج می‌کرد.. دست خالی خونه نمی‌اومد.. خوب بود.. خیلی خوب بود.. اما کافی نبود....

یه چیزایی رو فقط یه زن می‌فهمه.. فقط یه زن می‌فهمه شوهرش رفتارش عوض شده.. تغییر کرده.. دیگه مثل سابق نیست...

و من فهمیده بودم...

دیگه از هر فرصتی برای نزدیک شدن به من استفاده نمی کرد..دیگه هر لحظه ازم عذرخواهی نمی کرد..دیگه "دوست دارم" بهم نمی گفت....

نمی دونم چی شده..چرا عوض شده..اما یه چیز دردناک تو سینه م زبونه می کشید..حقیقت هارو مثل پتک تو سرم می کوبید...

شهراد نمی تونست بازم منو بازی داده باشه...

من از چشماش احساسش رو خونده بودم..مطمئنم اون بهم دروغ نمی گفت...

دستام و تو هم قفل کردم..من دلم برای شهراد چند روز پیش تنگ شده بود..همون شهرادی که وقتی تو ماشین می نشستیم،یه لحظه هم دستمو ول نمی کرد....

شده بودم مثل ادمای عقده ای و محبت ندیده...

دلم محبتش رو می خواست..مهربونیش رو می خواست..اما شهراد دیگه مستقیم هیچ محبتی به من نمی کرد..اگه کاری هم می کرد که دلم و بهش خوش کنم،غیرمستقیم بود....

نیم نگاهی به صورتش انداختم:

-شهراد دیگه کی اونجاس؟!...

بدون نگاه کردن بهم گفت:

-چطور؟!..

-هیچی..همینطوری خواستم بدونم!...

با سر انگشتاش ضربه ای به فرمون زد و گفت:

-فقط خودمونیم...

نفس راحتی کشیدم..با این اخلاق جدید و خوشگله شهرا د ترجیح می دادم کسی رو نبینم..حوصله ی شلوغی رو نداشتم....

باید فکر می کردم..با افسون صحبت می کردم..شایدم بهتر بود با بردیا صحبت کنم...

من باید بفهمم چه اتفاقی افتاده...

سعی می کردم چیزی رو که داشت تو سرم فریاد می کشید و قلبم و هر لحظه مچاله تر می کرد رو نادیده بگیرم...

نه..شهرا د من اینطوری نیست..بعد از اون همه تلاشش واسه بخشیدن، عمرا نمیا د همچین کاری بکنه..اون منو واقعا دوست داشت..من دوست داشتن و از چشماش خونده بودم.....

شاید کاری کردم که از دستم ناراحت شده..شاید یه حرفی از دهنم پریده که باعث این اخلاق جدیدش شده...

باید هر طور شده می فهمیدم...

با ایستادن ماشین از فکر خارج شدم..اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم...

پیاده شدم و خواستم سپهرا د رو هم بیارم پایین که شهرا د کنارم ایستاد و گفت:

-خودم میارمش...

لبم و گزیدم و دستام و مشت کردم...

نه..نه..من حسودی نمی کنم..شهرا د هم محبتاش بخاطره سپهرا د نبود..اون حتما یه دلیل دیگه داره که خیلی زود معلوم میشه....

سپهرا د رو بغل کرد و بی توجه به من راه افتاد سمت خونه...

چقدر دوست داشتم عقب گرد کنم و از این خونه دور بشم تا بفهمه داره چه غلطی می کنه..اما سپهرا د اینجا بود..با تنبیه کردن شهرا د، پسر من بیشتر از همه ضربه می خوره.....

بغضم و قورت دادم و دنبالشون راه افتادم...

باید امروز این بغض و سرخوردگی رو بزارم کنار و نقش یه زن خوشبخت رو بازی کنم....

من بلدم..خیلی وقتا نقش بازی کردم..پس الانم می تونم...

نفس عمیقی کشیدم و لبخنده بی روحی نشوندم روی لبام و بعد از شهراذ و سپهراذ رفتم داخل....

اگه شهراذ دلیل قانع کننده ای برای این رفتاراش نداشته باشه،شاید بازم برگردیم سرخونه ی اول...

مادر جون رو بوسیدم و رفتم پیش پدر جون..

بعد از احوال پرسى،بغلش کردم و کمی بیشتر از همیشه تو بغلش موندم..انگار می خواستم با بغل کردنه اغوشه پدرانه ش،بی محبتی شهراذ رو جبران کنم....

وقتی جدا شدیم نگاهش پراخم و نگران خیره موند تو چشمام...

سعی کردم لبخند بزنم اما فقط لبام کج شد و همین دوتا شون رو که کناره هم ایستاده بودن،رو بیشتر نگران کرد و نگاهی رد و بدل کردن....

شهراذ رفته بود سپهراذ خواب رفته رو تو اتاق بزاره...

مادر جون از نبوده شهراذ استفاده کرد و بازوم رو گرفت و کشید سمت سالن:

-چی شده مادر؟!..چرا اینقدر ناراحتی..باز چیکار کرده این بچه؟!..خدایا من از دست این پسر چکار کنم..نمیزاره یه اب خوش از گلوی این زن بره پایین.....

دستم و گذاشتم روی دستش و لب زدم:

-نگران نباشین مادر جون...

صدای پرابهت و با صلابت پدر جون،اجازه ی هر حرفی رو از مادر جون گرفت:

-چی شده دخترم؟!..اگه کاری کرده بگو..نگرانه چیزی نباش..ما حلش می کنیم....

-یه سوتفاهمه کوچیک پیش اومده..اگه حل نشد قول میدم بهتون بگم و باهم حلش کنیم..قول میدم...

نگران به پله ها نگاه کردم و ادامه دادم:

-شهراد نفهمه من چیزی گفتم..ناراحت میشه...

با اخمای درهم و چشمایی پر از نگرانی سر تگون دادن و طبق خواسته ی خودم دیگه چیزی نگفتم.....

از آخرین پله رفتم پایین و نفس عمیقی کشیدم...

نمی خواستم داد و فریاد کنم..غرورم با ارزش تر از این بود اما باید می فهمیدم چرا یه دفعه اینقدر دور شد ازم....

روی مبل نشسته بود و بی خیال،به فیلمی که پخش میشد نگاه می کرد...

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم..با تعجب چرخید طرفم و وقتی کنترل رو به دستم دید گفت:

-چرا خاموش کردی آبشار؟!..داشتم فیلم می دیدم...

دیگه عزیزم نبودم..دیگه ته اسمم میم نبود..دیگه مثل قبل نبودم..دیگه دوستم نداشت،اینو از کاراش می فهمیدم..دیگه.....

لعنت بهت شهراد که منو عادت دادی و یه دفعه همه چی رو خراب کردی...

کنترل رو پرت کردم روی میز و روی مبل روبه روش نشستم:

-می شنوم؟!..

ابروهایش از تعجب رفت بالا:

-چی؟!...

گوشه ی لبم و جویدم:

-می خوام دلیل رفتارای اخیرت رو بدونم..چی باعث شده اینقدر عوض بشی؟!..اونم یه دفعه و بی هیچ دلیلی؟!...

گوشه ی لبش مثل قدیما کج شد:

-توهم زدی..من که تغییری نکردم...

ابروهام رفت تو هم..ترس داشت کم کم تو تمام بدنم پخش میشد..چرا مثل قدیما لبخند زد؟!..همون لبخنده کج و وحشتناکش....

فکر اینکه من بازم مهره ی بازی شهراذ شده باشم،پشتم و می لرزوند..جونم داشت در می رفت...

اشک تو چشمام جمع شد..بغض پنجه انداخت تو گلوم...

خیره تو چشماش،یه قطره اشک از چشمم ریخت روی گونه م..یه لحظه ی خیلی کوتاه حس کردم چشماش لرزید اما اینقدر کم بود که فکر کردم اشتباه دیدم....

با بغض و حالی خراب لب زدم:

-از این لبخندت متنفرم..از این کارات حالم بهم می خوره..پس حدسم درست بود..من فقط برات یه راه بودم..بازم گند زدی به زندگیم اما این دفعه دیگه کوتاه نیام شهراذ..به خاک سیاه میشونمت.....

مات نگام کرد و وقتی بلند شدم که برم،سریع خودش و رسوند بهم و بازوم رو گرفت:

-چی شده مگه؟!..چرا برای خودت داستان میافی..ما که بدون هیچ مشکلی داریم زندگی می کنیم..الان چرا تو ناراحتی؟!..مگه همین زندگی رو نمی خواستی؟!.....

لعنتی..الان چطور بهش بگم،چند روزه بغلم نمی کنی..چطور بگم ده روزی میشه بهم نگفتی دوستت دارم..دیگه برای بوسیدنم از هر فرصتی استفاده نمی کنی..چطور اینارو بهش بگم وقتی خودش می دونه....

وقتی داره انکار می کنه و همه چی رو میندازه گردنه من..میگه تو اینطور زندگی می خواستی...

من غلط کردم خواستم اینطوری زندگی کنم..قبلا می خواستم اما وقتی اینقدر منو به خودش وابسته و دلبسته کرده چطور توقع داره هنوزم همون زندگی رو بخوام.....

یه لحظه از این سست بودن خودم حالم بهم خورد..صورتتم و جمع کردم:

-حالم از خودم بهم می خوره که همیشه راحت گوله تورو می خورم اما دیگه تموم شد..از امشب به بعد باید خوابه بهتر شده این زندگی رو ببینی..تا الان تو هرکار خواستی کردی..از این به بعد نوبت منه شهراذ بزرگمهر.....

بازوم رو محکم فشرد:

-تو دیوونه شدی آبشار..هیچ می فهمی چی میگم؟!..من که مثله قبلا رفتار می کنم..تو هم که تغییری نکردی..پس این حرفا و کارا واسه چیه?!..از من چی می خوای..رک و راست بهم بگو....

مطمئن بودم می دونه منظوره من چه..حس می کردم می خواد از زبونم بشنوه..شاید برای نقطه ضعف داشتن..به هرحال من که عمرا هیچی نمی گفتم...

پوزخندی زدم:

-کورخوندی شهراذ بزرگمهر..من خیلی وقته تورو می شناسم..اینقدری می شناسمت که بدونم الان چی می خواهی بشنوی اما این دفعه رو اشتباه کردی..هیچی از دهن من درنمیاد....

دستم و محکم ول کرد و پنجه هاش رو تو موهاش فرو کرد و محکم کشید...

لغنتی گفتن زیرلبش و شنیدم و بغضم بزرگتر شد...

یه فکر هرلحظه داشت تو سرم بزرگ و بزرگ تر میشد و جونم و می گرفت با هر دقیقه حقیقی تر شدنش...

فکری که از روزی شهراذ عوض شد تو سرم جولان میداد اما من نمیذاشتم بهم غلبه کنه..من اول باید حرفای شهراذ رو می شنیدم که شنیدم.....

اشکام با سرعت روی صورتم فرود اومدن..صدام از بغض لرزید:

-نمی بخشمت شهرا..ایندفعه اگه بهم ضرر بزنی دیگه هیچوقت نمی بخشمت..هردفعه من خر تو میشم اما دیگه تموم شد..از امشب تموم شد....

با یه حالت خاصی تو چشمام خیره شد و یه دفعه عقب گرد کرد و خواست از خونه بره بیرون..هنوز دلم ذره ای اروم نشده بود و داشتم می سوختم...

با گریه و صدایی که هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت گفتم:

-من یه پُل بودم برات اره؟!..برای رسیدن به پسرت؟!..منو فقط تا وقتی می خواستی که پسرت رو داشته باشی؟!..حالا که فهمیده تو باباشی دیگه نیازی به آبشار بدبخت نیست..همتون برای منافع خودتون ازم سواستفاده می کنین بعدم به درک که هراتفاقی واسه این دختر می افته..فقط خودتون و خواسته هاتون مهمین....

هق هق بهم اجازه نداد ادامه بدم..با چشمای تارم شهرا رو دیدم که چرخید و بهت زده خیره م شد...

اشکام و پاک کردم و دوباره بهش خیره شدم..چشماش دو دو میزد..حس می کردم محبته سابق تو چشماش برگشته....

حتی نداشت خوشحال بشم از این موضوع...

مشتش و محکم کوبید تو دیوار و فریاده لعنتی گفتنش شیشه های خونه رو لرزوند...

از خونه رفت بیرون و درو محکم کوبید..از صدای بلنده در شونه هام پرید و چشمام رو محکم بستم...

بی حال افتادم روی مبل و دستام و گذاشتم روی صورتم...

کاش به خودش می اومد و زندگی ای که با چنگ و دندون نداشتیم خراب بشه رو حفظ می کرد...

اون مرد این خونه بود..پس باید ستون این خونه میشد و نمیزاشت هر طرفش اوار بشه روی سرمون....

اگه قرار باشه هر چند وقت یه بار شهرا اینطوری و به هر دلیلی تغییر کنه،ترجیح می دادم شروع نشده تمومش کنیم..نه من و نه سپهرا،نمی تونستیم تو این محیط پرتنش زندگی کنیم....

خودِ شهراد هم اذیت میشد..پس باید بتونه تعادل رو تو زندگیمون برقرار کنه و اگه مشکلی بود بیاد حرف بزنه..اون مرده ای خونه ست پس باید بتونه...

شهراد باید یاد می گرفت که هر مشکلی یه راه حلی هم داره و باید حلش کرد،نه اینکه اسون ترین راه رو انتخاب کنه و تقصیر هارو بندازه گردنه طرف مقابلهش و قهر کنه....

هرچند من هنوزم نمی دونستم دلیله کارای شهراد چیه..

من به اندازه کافی اذیت شده بودم..دیگه توان تحمل کردنه این رفتارای شهراد رو نداشت...

فکر می کردم شهراد فهمیده که من فقط دنبالِ ارامشم و می خوام یکم بعد از سالها اروم باشم و مثل بقیه ادمای عادی زندگی کنم....

اما با این کارش.....

پوفی کشیدم و با انگشتم،چشمام و ماساژ دادم..از گریه می سوخت..

دستم و انداختم و با نگرانی به در ورودی نگاه کردم..با اون حالش رفت بیرون اتفاقی واسش نیوفته..کاش بهش پیله نکرده بودم....

پوووف..لعنت به من و این قلب عاشق که حرف حساب سرش نمیشه...

هرچقدر تو خیابون دور زده بود تا خودش و اروم کنه نشده بود..احتیاج داشت با کسی حرف بزنه و وقتی حواسش جمع شد جلو خونه ی مهرابی بود که همیشه تو لحظه های سخت پشتش بود....

اما انگار این دفعه پشت آبشار بود چون هر ان ممکن بود حمله کنه بهش و زیر مشت و لگد لهش کنه....

مهراب از حرص زیاد،صدا بلند کرده بود:

-اخه الاغ..دختره بعد از این همه سال بهت روی خوش نشون داده..دل به دلت داده..باهات راه اومده اونوقت تو چه غلطی کردی؟!..چطور تونستی بازم دلش و بشکنی..تو عاشق نیستی شهراد....

وقتی نگاهه پر حرص شهراد رو دید،چشماش و گرد کرد و با عصبانیتِ بیشتر توپید:

-دارم حقیقت و میگم..تو عاشق نیستی شهراد..که اگه بودی یه لحظه هم دلت طاقت نمی آورد تو اون حال بینیش و بازم بی خیال از کنارش رد بشی و بیایی بیرون..تعجب می کنم که چطور با این کارای تو هنوزم تو خونه ت مونده..هرکی بود فرار می کرد....

شهراد با عصبانیت و صورت سرخ شده بلند شد و داد کشید:

-خفه شو مهرباب..میگم اون روانشناسه گفت اینطوری رفتار کن..گفت بزار یکم دست نیافتنی باشی براش..زیاد دور و برش نپلک..محبتت و کم کن تا اون بیاد طرفت..گفت بزار حس کنه بهت نیاز داره..منو قانع کرد که این به نفعه هردومونه...

مهرباب بلند تر داد زد:

-تو گه خوردی به حرف اون گوش دادی..آبشار نیاز به مشاور داره تو که نیاز نداری..تو باید با احساساته خودت جلو بری..اون دختر با یه ذره پس کشیدنه تو همه چی رو تموم شدنه می بینه چون تو یه بار همینطوری همه چی رو تموم کردی و نابودش کردی..اون مشاوره که ازش حرف میزنی نمی دونه آبشار تازه سپهراد رو آماده کرده و یادش داده بهت بگه بابا..وقتی بعد از اینکه اجازه داد سپهراد بابا صدات کنه،تو یه دفعه عوض شدی،هرکی دیگه هم بود فکر می کرد می خواستی به پسرت برسی و اون و الت دسته خودت کردی..تو چرا اینقدر نفهمی اخه شهراد..دیگه بسه..بس کن..اینقدر اون دختر اذیت نکن..یه بار بخاطره انتقام..یه بار چون خودش خواسته..یه بار چون مشاور یادت داده..یکم از عقله خودت استفاده کن.....

صداش و پایین آورد و به شهرادی که سرش و زیر انداخته بود نزدیک تر شد:

-برادر من اون دختر الان به تنها چیزی که احتیاج داره محبت و حمایت توئه..تو اگه عاشقی باید بفهمی معشوقه ت چی می خواد..از چشمش می تونی حرف دلش و بخونی..حرف مشاور و فلانی و یارو رو بریز دور داداش..بزار قلبت راه و نشونت بده..آبشار فقط عشقه تورو می خواد..اینطور که گفتی،همینقدر که تو بهش نزدیک میشی اونم بهت نزدیک میشه..دیگه چی می خواهی..جونه سپهراد اینقدر گند زن شهراد..هر روز همه چی رو خراب می کنی..خواهش می کنم قبل از هرکاری یکم فکر کن....

شهراد وا رفته خودش و انداخت روی مبل و سرش و بین دستاش فشرد:

-من قبول نمی کردم..اینقدر گفت و گفت و گفت تا منو خر کرد..چه می دونستم اینطوری میشه..من گفتم آبشار رو می شناسه پس داره راهه درست رو نشون میده....

مهراب نزدیکه شهراذ نشست و دستش و روی شونه ش گذاشت:

-من مطمئنم منظوره اون بنده خدا هم این نبوده که کلا آبشار رو نادیده بگیر و ازش دور شو..شاید منظورش این بوده زیاد نزدیکش نشو..منظورم نزدیکی زیاده..مثلا بغلش نکن..بوسش نکن..این چیزا..اینجوری اون به تو کشش پیدا می کنه و خودش میاد بغلت..شاید منظورش این چیزا بوده.....

نگاهه مبهوته شهراذ نشون میداد که حتی به این چیزا فکر هم نکرده...

حالا می فهمید شاید منظوره مشاور رو اشتباه فهمیده باشه و این مدت هم خودش و هم آبشار رو داغون کرده باشه....

با ناراحتی چشماش رو بست و سرش و محکم تر بین دستاش فشرد...

مهراب که حال خرابش رو دید،شونه ش رو فشرد و گفت:

-نگران نباش داداش..خودت خرابش کردی،خودتم درستش می کنی..من مطمئنم می تونی..وقتی با اون افتضاح تونستی بازم دلش و به دست بیاری پس این دیگه چیزی نیست..نه؟!....

شهراذ بی رمق خندید و فحشی زیر لب حواله ش کرد...

با یادآوری حرفای آبشار بازم دلش پر از غصه شد..چقدر این دختری اذیت می کرد..نمیزاشت یه روز خوش داشته باشه....

تازه بهش اعتماد کرده بود و به سپهراد گفته بود که باباش کیه اما بازم خراب کرده بود...

خودشم دیگه از خرابکاری ها و اذیت هایی که می کرد داشت خسته میشد..چقدر باید بچه بازی درمی آورد و با حرفه بقیه،آبشار رو اذیت می کرد.....

دیگه بس بود..هم برای آبشار،هم سپهراد،هم خودش...

باید یه فکری می کرد تا هرروز زندگیشون بهتر بشه،نه بدتر...

برگشت سمت مهرباب و متفکر نگاش کرد:

-مهرباب به نظرت آبشار این دفعه هم منو می بخشه؟!..اخه خیلی ناراحت بود..همیشه به خودم یادآوری می کردم که آبشار نباید هیچ چیزی از گذشته یادش بیاد اما امشب خودم گذشته رو یادآوری کردم..با اون پوزخندی که خودمم حالم ازش بهم می خوره.....

کمی سکوت کرد و زبانش و روی لباس کشید:

-خدا می دونه الان تو چه حالیه..همونطور ولش کردم و اومدم بیرون..کاش پیشش مونده بودم..حرف می زدیم و سوتفاهم رو حل می کردیم.....

مهرباب زد به بازوش و شوخ گفت:

-خب پس پاشو برو به زن و بچه برس..اینجا نشستی که چی؟!..هر یک دقیقه ای که دیر کنی و منت کشی رو عقب بندازی،به همون اندازه باید بیشتر ناز بخری و قربون صدقه بری..از من گفتن..به نظرم پاشو برو تا بیشتر به دردسر نیوفتادی.....

لبخنده محوی رو لبای شهزاد نشست و مشتی به بازوی مهرباب زد...

مهرباب خودش و کشید عقب و غش غش خندید اما شهزاد همون لبخنده محو هم با یادآوری آبشار محو شد...

خدا می دونه الان چه حالی داره و شهزاد نشسته اینجا با دوستش شوخی می کنه و هرهر می خندن...

پوفی کشید و از جا بلند شد:

-من برم دیگه ممکنه آبشار نگران بشه...

مهرباب هم بلند شد:

-تو برو به فکر ناراحتیش باش..نمی خواد برای نگرانش جوش بزنی..فکر کنم الان حاضر نیست سر به تنت باشه...

بعد زیر لب غر زد:

-مردیکه دیوٹ خرابکاری می کنه بعد عین خر تو گل گیر می کنه و میاد مزاحم ما میشه..تو که عرضه یه کاری رو نداری گُهِ می خوری شروعش می کنی..الاغ....

شهراد به زور جلوی خنده ش رو گرفت و گفت:

-شنیدم چی گفتی ها...

مهراب چشم غره ای رفت:

-گفتم که بشنوی..می خواهی بلندتر بگم...

شهراد بی توجه و بی خیال برای اذیت کردنِ مهراب دستش و بلند کرد و کشدار و حرص درار گفت:

-مرسی از کمکت رفیق..بــــــــــــای!...

سریع درو باز کرد و پرید بیرون تا کوسنی که مهراب داشت پرت می کرد بهش نخوره...

با خنده درو بست و سرش و تگون داد...

سوار اسانسور شد و طبقه ی همکف رو زد..تکیه داد به دیواره ی اسانسور و نفس عمیقی کشید....

باید همین امشب از دله آبشار درمیاورد و همه چی رو براش توضیح میداد تا شاید ببخشش،وگرنه این سوتفاهم باعث اتفاقای بدی میشد.....

نگاهی به ساعت انداخت..سه چهار ساعتی میشد اومده بود بیرون...

باید می گشت ببینه یه گل فروشی این موقع پیدا می کنه یا نه..آبشار گل دوست داشت و شاید یکم خوشحال میشد با این کار.....

با حس نوازش ارومی،لبخنده محوی نشست روی لبام..حرارت دستش واسم اشنا بود..باهاش غریب نبودم..دوست داشتم ادامه بده....

با همون لبخنده محو، چنڊبار پلڪ زدم و در آخر چشمام رو باز كردم...

نگاهم كه به شهزاد افتاد، همه چي عين فيلم از جلوي چشمام رد شد.. اينقدر گريه و فكر كرده بودم كه روي همون كاناپه تو خودم جمع شده و به خواب رفته بودم....

اخمام و كشيدم تو هم و دستش و از روي صورتم پس زدم...

اروم روي كاناپه نشستم و خواستم بلند بشم برم تو اتاقم كه شهزاد مانع شد و دستم و گرفت.. دستم و كشيدم اما انقدر محكم گرفته بود كه هيچ تغييری نكرد....

با اخمای درهم و لحنی تلخ، غريدم:

-ديگه چي از جونم مي خواهی؟!.. دست از سرم بردار ديگه.. قرار نيست من هميشه به سازه تو برقصم.. يه بار بي محلي و اذيت، يه بار هم نوازش و مهربونی.. از اين خبرا ني اقا شهزاد.....

بدون اينكه جوابي به حرفام بده، دستش و از روي بازوم سُرد داد پايين و نوک انگشتام رو تو دستش گرفت و برد سمت لباس...

پشت دستم و دو بار بوسيد و بعد دستم و محكم تو دستش فشرد:

-معذرت مي خوام بابت رفتارم.. همه چي رو برات توضيح ميدم...

سرم و تكون دادم:

-ديگه نمي خوام چيزی بش...

هنوز حرفم كامل نشده بود كه سريع روي كاناپه نشست و سريع تر منو كشيد تو بغلش و روي پاش نشوندم...

حرف تو هم موند و با بُهت نگاهش كردم.. لبخندی به صورت متعجبم زد و محكم تو بغلش فشردم...

دلم ضعف رفت..

چقدر دلتنگه این اغوش بودم...

چقدر دلم برای بازوهای محکمش دور بازو هام تنگ شده بود...

دلم برای عطر تنش و کلا برای همه کارها و رفتار های این مرد تنگ شده بود....

می خواستم اول یکم رفع دلتنگی کنم و بعد سوال هام رو شروع کنم..نیاز داشتم باور کنم هنوزم مثل سابقم براش....

سرم و روی شونه ش و دستم و روی سینه ش گذاشتم و چشمام بستم...

نمی دونم چقدر گذشت که اروم شدم..شهراد هم از فشاری که به بازو هام می آورد، کم کرده بود و این نشون میداد ارومتر از قبل شده....

سرم و از روی شونه ش برداشتم و نگاهش کردم..سرش و به پشتی کاناپه تکیه داده بود و چشماش هم بسته بود...

انگار فهمیدم وقته جواب پس دادنه که لبخنده محوی زد و سرش و بلند کرد...

دستش و برد پشت گردنم و صورتم کشید جلو و بوسه ای روی گونه م کاشت و دسته دیگه ش و نوازشگونه روی بازوم کشید....

اخم کمرنگی روی پیشونیم نشوندم و با جدیت تو چشماش خیره شدم...

دوباره گونه م رو بوسید و نجوا کرد:

-قربون این جدیت برم من...

تو دلم یه خدا نکنه ای گفتم و بازم همونطور نگاهش کردم...

کمی منو روی پاش جابه جا کرد و سرفه ی کوتاهی برای صاف کردن صداس کرد...

-عزیزم ببخش این مدت اذیت کردم..یادته که من اون دفعه تنها با مشاورت صحبت کردم؟!...

با کنجکاوی سرتکون دادم و چشمام و یکم ریز کردم که ادامه داد:

-خب تو بهش گفته بودی که وقتی من نزدیک میشم اذیت میشی و نمی تونی تحمل کنی..اونم با من صحبت کرد و گفت یه مدت نزدیکت نشم..دور و اطرافت نباشم..هی از هر فرصتی برای نزدیکی به تو استفاده نکنم....

با شرمندگی تو چشمام خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-منم واقعا وقتی می بینم از نزدیکی من حالت بد میشه،اذیت میشم..فکر اینکه فقط با نزدیک شدن من اینطور میشه واقعا داغونم می کنه..برای همین فکر کردم این راه جواب میده..نگو منظوره مشاورت این نبوده که کلا ازت دوری کنم..فقط می خواست خیلی خیلی نزدیکت نشم.....

لباش و اروم به صورتم نزدیک کرد و نوازشگونه کشید روی گونه م و با لحن اروم و دلنشینی ادامه داد:

-بوست نکنم...

دستاش و دورم محکم تر کرد:

-بغلت نکنم...

صورتش و کشید عقب و تو چشمام خیره شد:

-هی نگم دوست دارم...

دستش و اروم اروم حرکت داد و پشت کمرم و نوازش کرد:

-حالا این عاشق بیچاره رو می بخشی یا نه؟!...

با بغض نگاش کردم..یعنی اینقدر خنگه که منظوره دکتر رو نفهمید و کلا از من دوری کرد؟!...

نوک انگشتاش و نوازش وار کشید روی گلو و گفت:

-بغض نکن..بیا منو بزن..فحش بده..هربلایی خواستی سرم بیار اما بغض نکن..گریه نکن..غمگین نشو...

بی اراده و با بغض از دهنم پرید:

-خنگ!...

تک خندی زد و لباس و روی هم فشرد:

-خب خب..شروع شد..راحت باش عزیزم..اصلا جلوی خودت و نگیر..هرچی دوست داری بگو..قول میدم حتی یه کلمه حرف هم نزنم تا تو راحت باشی..بگو فداشتم....

مشتی تو سینه ش زدم که با صدایی پر خنده گفت:

-اها..مثل اینکه می خواهی با کتک شروع کنی..عیب نداره،هرکار دوست داری بکن..فقط قبلش....

یه دفعه از روی پاش بلندم کرد و انداختم رو کاناپه..جیغ خفه م تو صدای خنده بلنده شهراد گم شد..خیمه زد روم و با خنده نگام کرد.....

دستام تو دستش بود و دستامون رو برده بود بالای سرم..هیچ کاری نمی تونستم بکنم....

یکم خودم و تگون دادم تا خلاص بشم که سنگینی بدنش و انداخت روم...

اخمی کردم و با تشر گفتم:

-بلند شو ببینم..فکر کردی به این زودی یادم میره که چکار کردی؟!..انگار از خدات بود یکی بگه از من دور شو که سریع حرفش و تو هوا زدی و اینقدر هم خوشحال بودی که حتی نپرسی اقا منظوره تو چی هست اصلا..یعنی هرچی اعتماد بهت داشتم دود شد رفت هوا..تو قراره اینطوری مرده ما باشی؟!..که هرکی هرچی گفت سریع بگی چشم و

با گذاشته لباس رو لبام،صدا تو گلوم خفه شد و با بُهت خیره شدم بهش...

چشماش و بسته بود و باولع لبام و می بوسید..

چشمام ناخداگاه داشت بسته میشد و همه چی از ذهنم پاک میشد...

چه قدرتی تو این لبام بود که اینطوری منو از خود بی خود می کرد..همه ی اراده م رو ازم می گرفت...

یه دستم و از تو دستش ازاد کردم و بردم پشت گردنش و انگشتم و تو موهای پشت سرش فرو کردم....

نفس نفس زنان ازم فاصله گرفت و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم..

لبخندی به صورتم زد و نوک بینیم رو بوسید:

-بخشیدی؟!..

نفس عمیقی کشیدم و با جدیت خیره شدم تو چشماش:

-شهراد دفعه آخرت بود که این کارو باهام کردی..نزار بازم از اعتمادی که بهت می کنم پشیمون بشم...

سر تگون داد و با شوق نگاهش و تو صورتم چرخوند:

-قول..قول میدم...بابت این دفعه هم معذرت می خوام..همه چی باهم قاطی شد..ببخش اذیت کردم...

پلک زدم و نگاهم و چرخوندم رو هیکل گندش:

-راحتی؟!..بد نگذره بهت...

ترجیح دادم زیاد کش ندم..حالا که پشیمون بود و عذرخواهی می کرد نمی خواستم غرورش و خورد کنم و نبخشمش....

شاید یه روزی هم من کاری بکنم که اون ناراحت بشه و مجبور باشم عذرخواهی کنم...

من هیچ توجیحی جز دوست داشتنه شهراد نداشتم...

تمام بلاهایی که سرم اومد بخاطره همین دوست داشتن بود اما بازم نتونستم ازش دست بردارم پس مجبورم یه جاهایی کوتاه بیام تا این زندگی پابرجا بمونه.....

شهراد با خنده گفت:

-نه اینکه تو بدت میاد...

وقتی نگاهه عصبی منو دید خنده ش و جمع کرد و با مظلومیت گفت:

-باشه باشه..من دوست دارم..تو خیلی هم از شیطنت بدت میاد..خوب شد حالا؟!....

خنده م گرفت و وقتی دید دارم می خندم شیر شد و با ذوق دوباره خم شد روم و لباس و به لبام نزدیک کرد.....

تو خونه چرخى زدم و همه چى رو چک کردم..باید زودتر دست به کار بشیم...

امروز تولد پنج سالگی سپهراد بود و می خواستیم یه تولد بزرگ واسش بگیریم و همه رو دعوت کنیم...

اولین تولدش بود که هم من،هم شهراد پیشش بودیم و می خواستیم براش موندگار باشه...

گوشیم رو از روی کانتر برداشتم و شماره ی تبسم رو گرفتم...

بعد از چند بوق جواب داد:

-چیه؟!...

-ای کوفت و چیه..هنوز یاد نگرفتی درست جواب بدی..

پوف کلافه ای کشید:

-آبشار بعد از این همه سال وقتی هنوز یاد نگرفتم،یعنی دوست دارم اینطوری جواب بدم..حالا هم بنال بینم چکار داری....

اخمام و کشیدم تو هم:

-بیشعور..فیلم رو آماده کردی؟!...

-بله..عالی شده..وای آبشار بینى دیوونه میشی..خیلی قشنگ شده..من خودم که خیلی خوشم اومد ازش....

-ایشالا همینطور باشه که میگی..پس یادت نره با خودت بیاریش..زود هم بیاین دیگه من اینجا دست تنها موندم..شهراد رفته کارای بیرون رو انجام بده..چند نفر رو از شرکت خدماتی گرفتیم اما برای دیزاین خونه و بقیه کارا خودمون باید دست به کار بشیم..زود بیاین توروخدا من خیلی استرس دارم.....

-باشه آبشار..همین الان افسون زنگ زد گفت اماده باشیم داره میاد دنبالمون..نگران نباش زود میاییم کمکت...

-باشه پس منتظرتونم..فعلا...

-بای..

گوشی رو قطع کردم و دوباره رفتم تو اشیپزخونه تا خودم و سرگرم کنم...

غذا رو شهراد از بیرون سفارش داده بود و قرار بود سرموقع بیارن اما دسر و میوه و بقیه چیزها رو خودم باید درست می کردم....

تمام فیلم هایی که از بدو تولد سپهراد تا الان داشتم رو دادم تبسم تا جاهای حساسشون رو جدا کنه و یه کلیپ چهل،چهل و پنج دقیقه ای ازشون بسازه....

می خواستم یکم که از تولد گذشت این فیلم رو بزارم همه ببینن..خصوصا شهراد که تا الان هر راهی رو امتحان کرده تا فیلم های بچگی سپهراد رو ببینه و نداشتم.....

امشب دیگه می خواستم هم اون،هم بقیه ببینن...

سپهراد بچه ی خیلی خوشگلی بود..از یک ماهگی که قرمزی صورتش به سفید تغییر کرد و ورم های صورتش تا حدودی رفتن،اینقدر خوشگل شده بود که حد نداشت....

چند روز پیش مادر جون عکسای بچگی شهراد رو بهم نشون داد..می تونم بگم کپی برابر اصله سپهراد بود...

هر کی عکسای بچگی شهراد رو ببینه بی برو برگرد می فهمه سپهراد پسرشه...

اینقدر که به همدیگه شباهت دارن..حتی شهراد خودشم وقتی عکسارو دید از این همه شباهت تعجب کرده بود...

اون شب مادر جون وقتی تعجب مارو دید با حرص به شهرا د نگاه کرد و گفت "اخلاقش مثل اخلاق گنده باباش نشه"....

چقدر شهرا د حرص خورد و من بهش خندیدم...

با صدای زنگ ایفون از فکر اومدم بیرون و لبخندی به یاده اون روز زدم...

دستم و اب زدم و کشیدم به پیشبنده دور کمرم تا ابش گرفته بشه و راه افتادم سمت ایفون....

با دیدنه بچه ها تو صفحه مانیتور ایفون لبخندم عمیق شد و شاسی رو زدم...

در ورودی رو هم باز کردم و منتظرشون شدم...

چقدر این صحنه برام اشنا بود..بی تا و افسون تو سر هم می زدن و دعوا می کردن..تبسم هم غش غش می خندید بهشون....

این صحنه ای بود که من سال ها بهش عادت کرده بودم و همیشه می دیدم...

لبخندم تبدیل به خنده ی ارومی شد و وقتی رسیدن بهم،یکی یکی بغلشون کردم و بوسیدم..دلم برای جمعمون تنگ شده بود....

همون جلوی در مانتو و شالشون رو ازشون گرفتم و اویزون کردم..لباس های شب و بقیه چیزایی که با خودشون آورده بودن هم با کمک افسون بردیم تو اتاق مهمان و دوباره برگشتیم.....

پشت میز اشپزخونه نشسته بودن و پر سروصدا حرف میزدن..

نگران نگاهی به سالن که توسط خدمه ها داشت مرتب میشد انداختم و رفتم سمت یخچال..خداکنه سرموقع تموم بشه...

مواد سالاد فصل و سالاد الویه رو اوردم و گذاشتم روی میز تا همینطور حرف میزنن مشغول کار هم بشن....

یکم غر زدن و بعد شروع کردن..نفس عمیقی کشیدم و مشغول شستن میوه ها شدم...

یکم بعد که شستشو تمام شد، پشت به بچه ها، جلوی کانتر ایستادم و مشغول خشک کردن و چیدن میوه ها تو ظرف های کریستال شدم....

همینطور مشغول بودم و تو فکر، که با صدای تبسم حواسم جمع شد:

-بچه ها می خوام یه چیزی بهتون بگم....

برگشتم نیم نگاهی بهش کردم که سرش و پایین انداخته بود و همینطور مشغول خرد کردن کاهوها بود....

لبخنده عمیقی زدم..دختر خنگ..مثلا داشت خجالت می کشید...

افسون غش غش زد زیر خنده و گفت:

-خجالتت تو حلقم تبی(تبسم)....

تبسم چشم غره ای رفت و منم دوباره برگشتم سمت کانتر و گفتم:

-بگو تبسم....

یکم من من کرد و بعد اروم گفت:

-من..من عاشق شدم...

خنده م گرفت و با تعجب چرخیدم سمتشون که دیدم بیتا هم مثل من تعجب کرده اما افسون با یه لبخنده مرموز داشت تبسم و نگاه می کرد.....

با تعجبی که تو صدام بود گفتم:

-عاشق کی؟!...

قبل از اینکه تبسم چیزی بگه افسون با بدجنسی و نیش باز گفت:

-بردی!...

چشمام یکم گرد شد و کامل برگشتم سمتشون..رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و خیره شدم به تبسم....

لبخنده روی لبش تایید می کرد حرفه افسون رو...

دستم و روی شونه ش گذاشتم و وقتی برگشت نگام کرد، گفتم:

-اخه چطور؟!..شما مگه چقدر همدیگه رو می شناسین..با چندبار دیدن و حرف زدن که ادم عاشق نمیشه....

اما واقعا خوشحال بودم..اینطوری هم تبسم سروسامون می گرفت،هم بردیا اینجا موندگار میشد...چی از این بهتر....

تبسم یکم روی میز با انگشتش خط کشید و بعد گفت:

-خب..خب تقریبا سه ماهی میشه که بردیا ازم خواست با هم بریم بیرون تا بیشتر باهم آشنا بشیم..منم قبول کردم...

با تعجب گفتم:

-پس چرا به ما نگفتی بی معرفت؟!...

دستم و محکم گرفت:

-به خدا نمی خواستم یه مشغله دیگه بهتون اضافه کنم..شما خودتون درگیر زندگی هاتون بودین..هرکدوم یه مشکل داشتن..نمی خاستم فکر آینده ی من یه باری بشه روی دوشتون..دوست داشتم همون موقع بگم اما بعد فکر کردم و گفتم با خبرهای خوب پیام پیشتون..گذاشتم همه چی درست بشه بعد بهتون خبر بدم.....

افسون خندید و گفت:

-چقد هم تو به فکره مایی..حالا مگه همه چی درست شده که اومدی به ما میگی...

تبسم باز با خجالت سرش و پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

-امم..ازم خاسگاری کرده...

با تعجب و خوشحالی بهش نگاه کردم..سرش و پایین انداخته بود و با رومیزی ور میرفت...

بیتای احساساتی اشک تو چشماش جمع شده بود و با ذوق به تبسم نگاه می کرد و مطمئنم الان تو لباس عروس هم داره می بینش و کلی ذوق می زنه....

افسون هم که طبق معمول با خبثت خیره بود به تبسم و مطمئنا داشت نقشه ای می کشید...

بی خیال بچه ها خواستم بلند بشم تبسم رو بغل کنم که بیتا گفت:

-منم یه خبر براتون دارم...

با کنجکاوی نگاش کردیم که گفت:

-شما اینطوری نگاه می کنین مگه من حرفم میاد اصن...

خندیدم و سرمون رو پایین انداختیم تا راحت باشه..

از گوشه چشم نگاش کردم که دستش و گذاشت رو شکمش و گفت:

-دارین خاله میشین...

چند لحظه بی حرکت موندیدم اما یه دفعه همزمان جیغ بلندی کشیدیم و از رو صندلی پریدیم...

بیتا و تبسم رو بوسیدم و بهشون تبریک گفتم...

خیلی خوشحال بودم..

حالا که خواهرام داشتن سامون می گرفتن خیالم راحت بود...

چهارتایی دست انداختیم دور گردن همدیگه و تو بغل هم فرو رفتیم..اون لحظه اوج خوشحالی و خوشبختی من بود...

صورت گریون بیتا رو بوسیدم و از هم فاصله گرفتیم...

لبخنده ارومی زدم:

-امیدوارم همتون خوشبخت بشین..ارزوم دیدن شادی و خوشحالی شماس..من تا همیشه پشتتون هستم....

همشون لبخند زدن و بیتا زد پشته تبسم و گفت:

-خواهر کوچولومون هم داره میره خونه ی بخت..دیگه همه شوور دار شدیم...

تبسم جیغی کشید و گفت:

-کوچولو خودتی..من هیکلم نرماله..شما خیلی درازین...

اینقدر اذیتش کرده بودن که الانم فکر می کردن منظوره بیتا قد و هیکله ریزشه..جدا از کوچولو بودنش،تبسم چند ماهی از ما سه تا کوچکتر بود....

بیتا غش غش خندید و گفت:

-ببین خودتم به خودت شک داری..من منظورم اون چندماهی بود که از ما کوچیکتری...

تبسم اهانی گفت و بی خیال دوباره نشست پشت میز و مشغوله کارش شد..بچه ها هم کنارش نشستن و دوباره چاقوها رو به دست گرفتن.....

با خنده برگشتم سمت ظرف میوه و گفتم:

-خدا شفاتون بده...

سه تایی بدون لبخند و خیلی جدی،همزمان گفتن:

-آمین!...

سرم و تگون دادم و مشغول کارام شدم.....

پیراهن مشکی بلندی پوشیده بودم که روش حریر کار شده بود و زیرش از جنس ساتن بود...

تا کمرم تنگ بود و از اونجا به پایین گشاد میشد و یه حالت کلوش مانند داشت..دکلمه بود و یه کت کوتاه از جنس حریرای روی لباس داشت که شونه های برهنه م رو می پوشوند.....

موهام لخت و ساده دورم ریخته شده بود..فقط افسون با یه تیکه ی کوچیک از موهام یه گیس کم حجم و باریک،کناره شقیقه م درست کرده بود و از تو پیشونیم رد کرده بود و سرش و رسونده بود به اون یکی شقیقه م و با سنجاق هایی که اصلا دیده نمیشد محکمش کرده بود.....

درست مدله سرخ پوستا بود و خیلی هم به صورت گردم می اومد...

ارایش تمیز و تقریبا پررنگی هم روی صورتم کار کرده بود..کل ارایشم تیره بود جز رژ لبم که اینقدر قرمز و پررنگ بود،بیشتر از هرچیزی تو صورتم جلب توجه می کرد و لبام و حجیم تر از اونی که بود نشون میداد.....

دستی به لباسم کشیدم و موهام و روی شونه هام مرتب کردم..دوست داشتم امشب خوب باشم..خصوصا تو چشم شهراد....

کفش های مشکی و پاشنه هفت سانتیم رو پام کردم...

از جلوی ایینه رفتم کنار و به سپهرادی که روی تخت نشسته بود و پاش و تگون تگون میداد نگاه کردم....

چشمکی بهش زدم و با شیطنت دستم و به طرفش دراز کردم:

-مَرده کوچیک من آماده س؟!....

از رو تخت پرید پایین و دستش و تو دستم گذاشت..لبخنده پهنی زدم و موهایم و مرتب کردم....

پدر و پسر رفته بودن ارایشگاه و موهایشون رو مثل هم کوتاه کرده بودن...

کناره های موهایشون رو کوتاه کرده بودن..وسط سرشون بلند بود و همه رو ریخته بودن سمت راست سرشون....

سپهراد کت و شلواره سرمه ای پوشیده بود..شلوارش راسته و تنگ بود و کتش هم اندامی بود و فیت تنش..یه پیرهن سفید ساده هم زیرش پوشیده بود به همراهه کفش های سرمه ای مردونه و ورنی....

از اتاق خارج شدیم و یکی یکی پله ها رو رفتیم پایین..

همه انگار اومده بودن..اینقدر سروصدا بود که مطمئنم کسی متوجه اومدن ما نمیشد...

اما وقتی به چند پله ی اخر رسیدیم و سر بلند کردم،شهراد رو دیدم که با قدمای بلند به طرفمون می اومد...

لبخنده کوچیکی به توجه ش زدم..اینقدر منتظر ما بود که اول از همه متوجه اومدنمون شد..

یه کت شلوار مشکی شیک و اسپرت پوشیده بود که قالب تنش بود و خیلی بهش می اومد..یه پیرهن سفید هم زیرش پوشیده بود و دکمه ی بالاش رو باز گذاشته بود و یه کروات مشکی هم شُل دور گردنش بسته بود....

شهراد دستش و به طرفم دراز کرد و دستش و گرفتم..کم کم همه متوجه ما شدن و شروع کردن به دست زدن....

شهراد خم شد سپهراد رو کشید تو بغلش و دسته ازادش رو هم دور کمر من حلقه کردم...

لباش و به گوشم نزدیک کرد و لب زد:

-خیلی خوشگل شدی عزیزم..مثل ماه شدی..امشب از کنارم تکنون نمی خوری..طاقتِ یه ثانیه دور شدن رو ندارم....

لبم و گزیدم و ریز خندیدم..حلقه ی دستش و تنگ کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند...

سه تایی رفتیم پیش مهمونا و به همشون خوش امد گفتیم...

بعد سپهراد رو نشوندیم روی صندلی مخصوصی که واسش درست کرده بودیم و خودمون هم همون نزدیکه سپهراد، کناره هم نشستیم....

افسون و تبسم با همراهی مهرباب و بردیا وسط داشتن می رقصیدن...

با ندیدن بیتا،اخم کوچیکی کردم و نگاهم و چرخوندم تا پیداش کنم..با دیدنش بی اراده،بدون اینکه بخوام،یه اه بلند کشیدم....

اینقدر بلند و سوزناک بود که شهراد برگشت و با اخم نگام کرد..وقتی دید به جایی خیره م،رد نگام و دنبال کرد و با دیدنه بیتا و مهدی،خودشم اه کشید.....

من ذره ای به بیتا حسودی نمی کردم..اصلا...

اتفاقا بی نهایت خوشحال بودم به کسی که می خواست رسید و حالا هم داشت مادر میشد...

اما ادم گاهی هرکار هم بکنه نمی تونه جلوی حسرت خوردن و اه کشیدنش رو بگیره..من هیچ کدوم از روزایی که بیتا قرار بود تجربه کنه رو،تجربه نکردم.....

مهدی بیتا رو بغل کرده بود و دستش و روی شکمش می کشید..لبخنده روی لباشون نشونه ی خوشبختیشون بود....

اینقدر خوشگل به بیتا نگاه می کرد و زیر گوشش حرف میزد که ادم ناخواسته دلش می خواست...

چه برسه به منی که دوران بارداری رو گذروندم و کسی نبود که اینطوری نازم و بخره و پا به پام برای به دنیا اومدن بچه ش منتظر باشه و لحظه شماری کنه.....

منم دوست داشتم این دوران زیبا رو با پدر بچه م بگذرونم اما حیف...

نگام و ازشون گرفتم و لبخنده لرزونی زدم..ایشالا از اینم خوشبخت تر بشن...
شهراد دستش و دور شونه م پیچید و بی توجه به اطرافمون محکم منو تو بغلش کشید..دستاش اینقدر محکم دورم حلقه شده بود که انگار می ترسید فرار کنم.....
اروم نالیدم:

-زشته شهراد...

منو کمی از خودش فاصله داد و تو چشمام خیره شد:

-همه ی اینارو جبران می کنم..نمیزارم اینقدر حسرت بخوری..من آماده م تا هر گهی خوردم رو جبران کنم پس نگران نباش..یه روزی میشه که بقیه با نگاه کردن به تو حسرت می خورن و اه می کشن..اینو بهت قول میدم آبشار.....

پیشونیم رو محکم بوسید و دوباره خیره م شد:

-امشب شبه سپهراده..به هیچی جز سپهراد نباید فکر کنیم..می خوام به دوتاتون خوش بگذره..یکم باهام راه بیا و کمکم کن....

منتظر تو چشمام خیره شده بود که سرم و تگون دادم..

لبخندی زد و دستم و تو دستش گرفت و بوسه ای پشت دستم زد..لبخندم عمق گرفت...

بلند شدم تا برم تو اشپزخونه یه سر بزنم، که دستم کشیده شد..با تعجب چرخیدم و به شهرادی که با خنده منو به وسط سالن برای رقص می کشید، نگاه کردم....

خندم گرفت و خودمو کشیدم عقب اما زورم بهش نمی رسید..

هرطور بود منو به وسط سالن برد..با علامتی که داد یه اهنگ شاد پخش شد و منو محکم بین بازوهایش گرفت و به خودش فشرد....

سرم و بلند و به صورت شیطونش نگاه کردم که گفت:

-از امشب می خوام جبران کردن و شروع کنم..خیلی وقته با هم نرقصیدیم..فکر کنم دوست داشته باشی..نه؟!....

خنده م گرفت که اینو به نشونه ی مثبت گرفت و شروع کرد به رقصیدن.....

شهراد دستاش و گذاشته بود رو پهلوهام و منم تو بغلش خودم و تگون میدادم...

"توی این شهر بی در و پیکر..همه می خوان که پیش تو باشن..."

ولی انگاری قسمت ما بود..راهیه این سفر شی با من..."

اهنگش ریتم خیلی تندی داشت اما قر نداشت..برای همین نمیشد اروم و خوشگل باهاش رقصید....

دستام و گذاشته بودم رو سینه های شهراد و با پاهام ریتم گرفته بودم رو زمین...

"روزا می گذره عشقه من بیشتر..غم و غصه ها پیش تو پر پر...

تو چشات میشه شادی و فهمید..رو لبات میشه عشقت و بوسید...."

به اینجا که رسید شهراد سریع خم شد و بوسه ی ارومی روی لبام نشوند که صدای جیغ و دسته همه رو بلند کرد....

"کی می تونه مثل من ارومت کنه..غمه دنیات و یه روزه نابودش کنه"....

لبخند زدم و شهراد سر انگشتام رو گرفت و برد بالا سرم...

تند و پشت سر هم،چند بار دور خودم چرخیدم همراه با اهنگ...

سرم دیگه داشت گیج می رفت که شهراد دستم و کشید و دوباره پرت شدم تو بغلش....

"تو عزیزه منی..همه چیزه منی..

چه جوری می خواهی باور کنم می خواهی دل بکنی...

تو عزیزه منی..همه چیزه منی..

چه جوری می خواهی باور کنم می خواهی دل بکنی"...

دستام و بردم دوره گردن شهراد حلقه کردم و خودم و چسبوندم بهش...

پیشونیش و اروم گذاشت رو پیشونیم و دستاش و دوره کمرم محکم تر کرد....

ریز ریز و تند بدنمون رو همراه با اهنگ تکون می دادم...

تو چشمام خیره شد و اروم همراه با اهنگ زمزمه کرد برام:

"با نگاهه گرم تو باید..کوهه غصه ها پیش تو اب شه...

نزار این همه شادی و خوبی..با این بهونه هات خراب شه..."

لبخنده پهنی زدم و دستام و از دور گردنش،نوازش وار کشیدم تا روی شونه هاش و محکم تو دستم فشردم....

قلبم تند تند و پر هیجان می کوید..لبام خشک شده بود...

"روزا می گذره عشق من بیشتر..غم و غصه ها پیش تو پرپر..."

تو چشات می شه شادی و فهمید..رو لبات میشه عشقت و بوسید..

کی می تونه مثل من ارومت کنه..غمه دنیا رو یه روزه نابودش کنه"....

چه حاله خوبی داشتم تو اغوشش..دلم می خواست خودم و حل کنم تو وجودش....

دستام و باز اوردم پایین تر تا روی پهلوهاش و چنگ زدم...

با شیطنت،صورتتم و بردم تو گردنش و نفسم و فوت کردم..فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد و صورتش و تو موهام فرو کرد....

"تو عزیزه منی..همه چیزه منی..

چه جوری می خواهی باور کنم می خواهی دل بکنی...

تو عزیزه منی..همه چیزه منی..

چه جوری می خواهی باور کنم می خواهی دل بکنی"...

دوباره دستم و برد بالا و چند دور چرخیدم و با تموم شونده اهنگ و بلند شونده دست،دوباره خودم و ولو کردم تو بغلش....

خندید و محکم چسبوندم به خودش...

با اینکه پر تحرک نرقصیده بودیم اما بازم نفس نفس می زدم...

چند نفس عمیق کشیدم و لبام و بردم نزدیکه گوش شهراذ تا تو این صدای بلنده اهنك بشنوه چی میگم:

-شهراذ من میرم یه سر به اشپزخونه بزنم..بیینم همه چی مرتبه...

سر تكون داد و چشماش و باز و بسته کرد...

دستم و روی سینه م کشیدم و تند راه افتادم سمت اشپزخونه..قبل از هرچیزی یه لیوان اب ریختم و یه نفس سر کشیدم....

وقتی شهراذ صورتش و تو موهام فرو کرد،نفسای تندش به پوست سرم برخورد کرد..اذیت که نشدم هیچ،اتفاقا یه لحظه دلم خواست نزدیک تر بشه و محکم بیوسم.....

لبم و گزیدم و چشمام و بستم..کلا زدم تو خط بی حیایی...

این چه فکرایى که من می کنم...

نگاهی به خدمه ها که تند تند مشغول بودن انداختم و رفتم نزدیکشون...

رو به یکیشون گفتم:

-لطفا شربت هایی که تو یخچال آماده س،بریزین تو لیوان و بیارین..بعد از اون دیگه هیچی سرو نشه چون می خوام یه فیلم از سپهراذ بزارم همه بیینن..بعد از فیلم دوباره شروع کنین به پذیرایی..ممنونم.....

چشمی گفت و رفت دنباله کاری که بهش گفته بودم...

از اشپزخونه رفتم بیرون و منتظر شدم تا پذیرایی ها تموم شه...

بعد از یه ربع رفتم سمت استریو و اهنك رو قطع کردم..صدای اعتراضه کسایی که وسط داشتن می رقصیدن بلند شدن....

بلند رو به جمع عذرخواهی کردم و ازشون خواستم حواسشون به سینما خانگی بزرگ جلوشون باشه...

افسون یکی یکی لوستر ها و چراغ ها رو خاموش کرد و منم فلش رو تو دستگاه زدم و با کنترل تنها فیلمی که داخلش بود رو پلی کردم.....

بزرگترا روی مبل ها و صندلی ها نشسته بودن و بچه ها دور تا دور سالن ایستاده بودن و نگاه می کردن...

رفتم سمت شهرداد و کنارش ایستادم و وقتی دستش و دور کمرم حلقه کرد، منم دستم و بردم پشت کمرش و گذاشتم روی شونه ش..سپهراد هم تو بغلش بود و دستاش و دور گردن شهرداد حلقه کرده بود.....

اول یه اهنگ بی کلام و اروم پخش شد..اینقدر قشنگ بود که برگشتم سمت تبسم و وقتی دیدم نگاهش به منه تا بیینه از اهنگ خوشم اومده یا نه، لبام و غنچه کردم و بوسی براش فرستادم.....

خندید و چشمکی زد..هرچند بهش مشکوک بودم یکم..هرکار کردم تا الان نداشت من فیلم رو ببینم و می گفت همه با هم می بینیم.....

دوباره نگاهم و دوختم به تلویزیون که همون موقع فیلم نوزادی سپهراد، درحالی که تو بغلم بود و با چشمای درشتش اطراف رو نگاه می کرد پخش شد.....

شهرداد با هیجان برگشت سمتم و بوسه ای محکم رو شقیقه م نشوند...

همینطور از همه کارای سپهراد یه تیکه پخش میشد..نشستش..چهار دست و پا رفتش..ایستادنش..و خلاصه از همه دورانش یه تیکه فیلم بود.....

تا اینکه رسید به اولین "مام" گفتنش..خودم داشتم ازش فیلم می گرفتم..داشت بازی می کرد و اینقدر بامزه شده بود که تصمیم گرفتم ازش فیلم بگیرم اما اون غافلگیرم کرد.....

سرش و از اسباب بازی هاش بلند کرد و وقتی منو دید، شیرین خندید و گفت "مام"...

دستم و گرفتم جلوی دهنم و هقی زدم..اشک از چشمام تا چونه م شره کرده بود و کل صورتم خیس بود.....

شهرداد فشار دستاش و بیشتر کرد و یه دفعه با دیدنه قسمته بعدی فیلم دهن همه باز موند..خودمم باصورت خیس بُهت زده موندم.....

منو شهرا د تو بغله هم رو تخت دراز کشیده بودیم و سپهرا د هم روی شهرا د بود...

سپهرا د سرش و از سینه ی شهرا د بلند کرد با شوقی که تو صداش بود گفت:

-بابایی..بابا شهرا د...

صدا ی شهرا د تو فیلم اومد:

-جون بابایی..بابایی قربونت بره...

فشار دست شهرا د دور کمرم بیشتر شد و وقتی نگاش کردم، اشک تو چشماش می درخشید.. بغضش و هی قورت میداد....

دوباره برگشتم سمت تی وی.. فیلم زوم شده بود رو صورته منو شهرا د که با فاصله ی کم روبه روی هم بود...

معلومه کاره تبسمه چون وقتی من فیلم گرفتم، دوربین ثابت بود و کسی زومش نکرده بود.. انگار تو میکسش اینکارو کرده بود...

صدا ی اهنگ کم شد و صدا ی منو شهرا د واضح به گوش میرسید.. بی شعور قرار نبود این قسمتو رو بزاره تو فیلم.. گفته بودم فقط قسمتای مربوط به سپهرا د رو جدا کنه.....

پس خنده های مشکوکش واسه همین بود.. بی شعور ببین چطور ابرومون رو برد....

دوباره حواسم و دادم به ادامه ی کلیپ...

شهرا د صورتش و یکم کشید جلو و پیشونیم رو بوسید:

"خیلی دوست دارم.. عاشقتم.. دیوونتم.. میمیرم واست.. نمیشه.. نیست.. حتی یک کلمه هم نمی تونم پیدا کنم تا بشه باهاش احساسم و نسبت به تو بیان کنم.. تو خوده عشقی.. خوده دوست داشتن.. هیچ چیزی ندارم بهت بدم جز یه قلب که حاضرم قسم بخورم فقط و فقط بخاطره تو و بودنه تو میتپه".....

این قطع شد و یه تیکه دیگه از همون روز پخش شد...

من سرم و بلند کردم و گونه ی شهرا د رو بوسیدم و با بغضی که حتی اینجا هم معلوم میشد گفتم:

"خیلی دوست دارم شهرا د!"...

یه دفعه صدای دست و جیغ بچه ها بلند شد..برگشتم و با خنده و چشمای اشکی،چشم غره ای به تبسم رفتم که نیش و برام باز کرد....

شهرا د منو محکم تو بغلش فشرد و زمزمه وار گفت:

-منم خیلی دوست دارم جونم...

لبخندی زد و اشکام و پاک کردم..بقیه هم سر و صداشون قطع شد و چشم دوختن به ادامه کلیپ...

یکم دیگه از مهدکودک و بازی های سپهرا د پخش شد و در اخر هم با چندتا عکس که همش از ما سه تا بود کلیپ تموم شد و همه شروع کردن به دست زدن.....

افسون دوباره رفت و چراغ هارو روشن کرد و یه اهنگ شاد گذاشت و دوباره همشون ریختن وسط...

هنوز صورتم یکم از اشکام خیس بود..شهرا د برگشت سمتم و سپهرا د که هنوز تو بغلش بود با دیدنه صورت خیس من،دستاش و به طرفم دراز کرد تا بغلش کنم.....

دستام و پیچیدم دورش و محکم کشیدمش تو بغلم..سرم و بردم تو گردنش و چند نفس عمیق کشیدم:

-چه خوب که به دنیا اومدی پسرم..خوبه که نگهت داشتم..تو نبودی من چکار می کردم تا الان..عاشقتم پسرم..عاشقتم...تولدت مبارک خوشگلم..ایشالا هزارسالگیت و جشن بگیری.....

صورتم و از گردنش کشیدم بیرون و تو چشماش نگاه کردم:

-دوست دارم پسرم...

با دستای تپل و کوچیکش اشکام و پاک کرد و گفت:

-منم دوست دارم مامانی...

خواستم جواب بدم که شهراد دستاش و دور دوتامون حلقه کرد و گفت:

-پس من چی نامردا..دوتایی میتینگ احساسی برگزار کردین...

من بلند خندیدم و سپهراد هم از خنده ی من خنده ش گرفت..شهراد خم شد تو صورتمون و اروم گفت:

-جونم..چه ناز می خندین..عاشقتونم نفسای من.....

لبخندی به صورت غرق خوابه سپهراد تو بغلم زدم و اروم رو مبل نشستم...
نفسم و فوت کردم بیرون و منتظره شهراد شدم..رفته بود آخرین مهمون که مامانم و مامانش اینا بودن رو بدرقه کنه و
منم که سپهراد تو بغلم خوابیده بود نتونستم برم.....

تو خونه انگار بمب ترکیده بود اما واقعا خوش گذشت به هممون...

دیگه همه داشتیم از خستگی بیهوش می شدیم واسه همین خدمه هارو فرستادم خونه و قرار شد فردا صبح بیان خونه
رو جمع کنن....

با دست ازادم موهای سپهراد رو از تو پیشونیش زدم کنار..ایپدی که شهراد امشب واسش هدیه خریده بود تو بغلش بود
و با همون خوابیده بود..خواستم اروم از بین دستاش بکشمش بیرون که حلقه ی دستاش و تنگ تر کرد و نداشت.....

اروم خندیدم و گذاشتم خوده شهراد بیاد ازش بگیره..

با صدای در برگشتم..شهراد کت و کراواتش رو درآورده بود و استین های پیرهن سفیدش رو تا ارنج جمع کرده بود....

یه راست اومد سمتم و با لبخندی که بهم زد،دست دراز کرد و سپهراد رو بغل کرد...

وقتی شهراد،سپهراد رو برد،دستام و جلوم دراز کردم و بدنم و کشیدم تا یکم خستگیم دربره..سرم و تکیه دادم به پشتی
مبل و چشمام و بستم..از خستگی داشتم بیهوش می شدم.....

صدای قدما شهراد رو شنیدم اما اینقدر خسته بودم چشمام رو باز نکردم...

کاش می اومد منم بلند می کرد می برد تو اتاقم..

با حس نشستنش کنارم، لای چشمم رو باز کردم و لبخنده مهربونش رو دیدم..بی رمق جواب لبخندش رو دادم....

دستاش و اروم آورد به طرف موهام و وقتی دیدم داره سنجاق هارو باز می کنه با خیال راحت چشمم رو بستم و حواسم و دادم به حرکت انگشتاش بین موهام....

وقتی سنجاق هارو دراورد و گیس کوچیکه تو پیشونیم رو هم باز کرد، جفت دستاش و برد تو موهام و محکم تکون داد..موهام افشون ریخت دورم....

دستاش و از موهام کشید بیرون و نوک انگشتای یه دستش و کشید رو گونه م:

-چیزی می خوری واست بیارم؟!...

ابروهام و انداختم بالا و با مظلومیتِ تمام گفتم:

-میشه منم تا تو اتاقم ببری؟!..اصلا نمی تونم راه برم..پاهام و کمرم درد می کنه و یه قدم هم نمی تونم بردارم....

لبخنده مهربونی زد و سرش و تکون داد..

خم شد سمتم و اول بوسه ای رو موهام نشوند و بعد دستش و انداخت زیر زانوهام و گردنم و بلندم کرد...

انگار نه انگار منو با این وزن بلند کرده..مثله وقتی سپهراد رو بلند کرده بود، محکم قدم برمی داشت و حتی نفساش هم بهم نریخته بود.....

دستم و محکم دوره گردنش حلقه کردم و سرم و گذاشتم رو سینه ش...

از پله ها رفت بالا و در اتاقم و که نیمه باز بود، با پاش تا اخر باز کرد و رفت داخل...

اروم منو گذاشت رو تخت و رفت سمت کدم..

یکم داخلش گشت و بعد یه تیشرت گشاد به همراهه شلوارِ راحت و تو خونه ای برام آورد...

بالای ابروش رو خاروند و گفت:

-برم اب بیارم برات...

می دونست من شباً از خواب بیدار میشم و اب می خورم...

شهراد که از اتاق رفت بیرون منم همونطور نشسته لباسام و عوض کردم..حس می کردم از بس ایستادم،کمرم داره نصف میشه....

دستام و تو موهام بردم و یکم پوست سرم و ماساژ دادم..می تونستم از الان تا فردا شب یه سره بخوابم...

از پشت خودم و پرت کردم رو تخت..چشمام و بستم و به پهلوی شدم..

با صدای شهراد،نگاش کردم و لبخندی به سینی تو دستش که حاوی پارچ و لیوان بود،زدم..یعنی اگه شهراد اون موقع ها اخلاقش اینطور بود،هیچ کدوممون اینقدر اذیت نمی شدیم و تازه کلی هم بهمون خوش می گذشت.....

سینی رو گذاشت رو عسلی و خودش هم لبه ی تخت نشست..با لبخند نگاش می کردم یه یه دفعه خم شد و لبخندم شکار کرد...

وقتی سرش و یکم برد عقب،اروم خندید و منو هم به خنده انداخت...

نگاهش و تو چشمای خمار از خوابم چرخوند و اروم گفت:

-به نظرت چقدر می تونی بیدار بمونی؟!...

منظورش و فهمیدم و خنده م شدت گرفت..انگشت اشارم و اوردم بالا،جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:

-خیلی خیلی بتونم پنج دقیقه س..رو بیشتر حساب باز نکن...

لباش و به نشونه ی فکر کردن جمع کرد و بعد جدی سرش و تگون داد:

-خوبه دیگه..پنج دقیقه هم پنج دقیقه س..ادم باید بلد باشه از هر فرصتی نهایت استفاده رو بکنه....

همینطور با لبخند نگاش می کردم که یه دستش و گذاشت اون طرف بدنم و بیشتر خم شد..چشمک بامزه ای زد و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم،لباش رو لبام نشست....

چشمام بسته شد و همراهیش کردم..شاید اولین بوسه ای بود که هیچی جز لذت ازش دریافت نکردم...

همیشه چیزی بود که این لذت و کوفتم کنه اما الان فقط لذت بود و لذت...

دست شهزاد رو گردنم نشست و اروم نوازش کرد..دستام و بردم پشت گردنش و بیشتر به سمت خودم کشیدمش..با این حرکت،شهزاد کامل اومد رو تخت و روم نیم خیز شد....

نفس کم آورده بودم که فهمید و سرش و برد تو گردنم..اینقدر حرفه ای می بوسید که نفس گیر شده بودم اما خودش راحت نفس می کشید و فقط از هیجان نفساش بلند و کشدار شده بود.....

لبه ی تیشترتم و گرفت و خواست از تنم دربیاره که خودم و کشیدم عقب:

-شهزاد..شهزاد....

می دونستم الان دیگه می تونیم تا آخرش بریم اما خیلی خسته بودیم..نمی خواستم همچین شب مهمی خوابالود و خسته باشیم....

دستش رو تیشترتم خشک شد و سرش و اروم آورد بالا..چشماش خمار و پر از خواستن بود....

با عجز نگاش کردم و نالیدم:

-خیلی خسته م...

چشماش و بست و بعد از چند نفس عمیق باز کرد..مهریون تو چشمام خیره شد و پلک زد...

رو لبه تخت،پشت به من نشست و دستی به صورته عرق کرده ش کشید..هنوز نفس نفس می زدم و از حرارتی که از صورتم ساطع میشد،مطمئن بودم سرخ شدم.....

شهزاد داشت از روی تخت بلند میشد که پیرهنش و از پشت چنگ زدم...

با تعجب برگشت تو صورتم نگاه کرد..نگاهش تو چشمام دو دو میزد..لبم و گزیدم و چشمام بستم..روم نمیشد آخه....

با فکر اینکه شوهرمه و اشکالی نداره،یکم خودم و دلداری دادم و چشمام و باز کردم...

خیره تو نگاهه مهربون و کمی متعجبش،لب زدم:

-بمون پیشم...

حس کردم جاخورد..همینطور خیره و بی حرف نگام می کردم...

این دفعه لبم و محکمتر به دندون گرفتم و تند گفتم:

-خب..خب..اینجا اتاق تو هم هست..بالاخره که باید بیایی تو اتاق..گفتم از امشب بیایی اینجا بخوابی..البته اگه دوست داری..اگه نمی خواهی نیا..برو تو همون اتاق بخوابم...من فکر کردم تو.....

با خم شدن ناگهانش به طرفم،حرف تو دهنم موند..بوسه ی سریعی روی لبم،برای ساکت کردنم زد و گفت:

-از خدومه..دوست ندارم یعنی چی..میرم لباس عوض می کنم و میام...

بی اراده لبخند پهنی نشست روی لبام که شهزاد رو به خنده انداخت و به زور جلوش رو گرفت...

رفت لباسش و عوض کرد و چند دقیقه بعد با تیشرت استین کوتاه سبز رنگ و شلوارک مشکی برگشت...

وقتی روی تخت دراز کشید نفسم حبس شد و وقتی دستاش و پیچید دورم و محکم منو به خودش فشرد،نفسم و محکم فرستادم بیرون.....

چشمام و بستم و سرم و تو سینه ش مخفی کردم...

باید عادت می کردم به بودن شهزاد کنارم..و شاید از امشب باید همه جوره می پذیرفتم که دیگه همسر شدم و باید به تمام وظایفم برسم.....

سپهراد رو گذاشتم خونه ی مامان و با سرعت راه افتادم سمت ارایشگاه..نوبت داشتم...

نگاهی به ساعت ماشین انداختم و سری تگون دادم..خداکنه به همه ی کارام برسم..امروز روز مهمی برای من بود..داشتم یه قدم بزرگ تو زندگیم،برای بهتر شدنش،برمی داشتم.....

ماشین رو پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم پیاده شدم..دزدگیر رو زدم و راه افتادم...

بعد از سلام و احوال پرسی،مانتو و شالم رو دراوردم و رو به روی ارایشگر ایستادم..خانوم جافتاده و بسیار خوش خلقی بود....

همینطور که کلیپس موهام رو باز می کردم و توشون دست می کشیدم،براش توضیح دادم که می خوام چکار کنم...

با خوش رویی به حرفام گوش داد و بعد دست به کار شد...

منو نشوند روی صندلی و اول از همه یه مکمل برای صاف شدن موهام بهشون زد..چون مدت فر بودنشون تموم شده بود اما همچنان یکم فر بود و مثل قبل نشده بودن.....

چند ساعتی تو ارایشگاه معطل شدم اما وقتی تو آینه خودم و دیدم،اصلا از طولانی شدنش پشیمون نبودم..عالی شده بودم...

موهامو صاف و یه عسلی خیلی خوش رنگ هم بهشون زده بود..فرق وسط و ساده برام درست کرده بود..ابروهامم رنگه موهام شده بود و کات قشنگ و کوتاهی داشت که به صورته کردم می اومد....

ارایش چشم کرم قهوه ای و رژ لب قرمز پررنگ..لباسم خونه بود و باید می رفتم همونجا می پوشیدم...

با نگاهی به ساعت،با عجله از ارایشگر تشکر کردم و بعد از پوشیدن لباسم و حساب کردن،زدم بیرون..باید زود خودم و به خونه می رسوندم..هنوز کلی کار داشتم....

قبل از اینکه برم خونه،کیک تولد کوچیک و دو نفره ای که سفارش داده بودم رو گرفتم..بعد از اون رفتم طلافروشی و سفارش اونجا رو هم تحویل گرفتم....

یه سر هم به گل فروشی زدم و بعد رفتم سمت خونه...

با رسیدن به خونه،مانتوم رو دراوردم و انداختم روی مبل و شالم و هم کنارش پرت کردم...

راه افتادم سمت اشپزخونه و بعد از گذاشتن کیک تو یخچال،مشغول درست کردنه یه لازانیای خوشمزه شدم..هم زود آماده میشد و هم مخلفاته زیادی نیاز نداشت....

بعد از آماده شدنش،گذاشتم تو فر و درجه رو تنظیم کردم...

ترجیح دادم همون میز چهارنفره تو اشپزخونه رو آماده کنم..میز ناهارخوری بزرگ بود و نیازی نداشتیم..همین که کنار هم شام می خوردیم،کافی بود....

پنج شاخه گل رز قرمزی که تو راه خریده بودم رو گذاشتم تو گلدون وسط میز...

یکم عقب رفتم و از دور به میز چیده شده م نگاه کردم..سرویس ظرفم سفید ساده بود و هیچ طرحی نداشت..رومیزی،دستمال سفره ها و جاشمعی های کوچیک هم قرمز بودن....

قشنگ شده بود..خودم که خیلی خوشم اومد..امیدوارم شهراذ هم خوشش بیاد...

بعد از تمیز کردن و شستن ظرفایی که کثیف کرده بودم،راه افتادم سمت اتاقم..از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...

خودم و بو کردم و با حس بوی غذا روی تنم،پوفی کشیدم..تو ایینه یکم به سر و صورتم نگاه کردم..ممکن بود ارایشم یا موهام از بخار حمام خراب بشه....

هرچقدر خواستم دلم و راضی کنم نشد که نشد و هرلحظه هم بیشتر بوی غذا رو حس می کردم...

با احتیاط موهام و جمع کردم و لباسم و دراوردم..رفتم تو حموم و دوش متحرک رو برداشتم و تند و سریع،فقط بدنم و شستم....

حوله رو تنم کردم و اومدم بیرون..جلوی میز ارایش نشستم و نگاهی به صورتم انداختم..خداروشکر ارایشم تکون نخورده بود..اما موهام به همون حالتی که جمعشون کرده بودم،مونده بودن.....

اتو مو رو زدم به برق و دوباره موهام رو صاف کردم..وقتی خیالم راحت شد رفتم سراغ لباسم...

یه پیراهن قرمز کوتاه،تا وسط رونم..دو بند نازک روی شونه هاش داشت و پایینش چین دار میشد....

وقتی پوشیدم رفتم جلوی آیینه..خیلی باز و کوتاه بود اما خیلی بهم می اومد..رنگ لباس با رژم هماهنگ بود و همین جلوه بیشتری بهم داده بود.....

خوشم اومد از خودم..خوشگل بود و ساده..یه جفت صندل قرمز و پاشنه ده سانتی هم از کمدم بیرون اوردم و پوشیدم...

دستی تو موهام کشیدم و یه نگاه به پاهای برهنه م انداختم..یعنی زشت نیست اینقدر لباسم بازه؟!..الان نمی گه دختره چقدر هوله که اینقدر تدارک دیده.....

مگه نیستی؟!..بعد از یه بچه پنج ساله و چندین ماه زندگی مشترک،هنوز این رابطه رو تجربه نکردی..بایدم هول باشی...

شونه ای بالا انداختم:

-بی خیال بابا..هرچی می خواد بشه..منم ادمم..نیاز دارم..شهراد هم این همه مدت صبر کرده..حقشه یه شب برای خودمون باشیم..مخصوصا که حالا بهانه ش هم جور شده....

ادکلن رو از روی میز برداشتم و یه دوش حسابی باهاش گرفتم..می خواستم بوی عطرم همه جا پخش بشه...

بالاخره از اتاق رفتم بیرون و چراغ هارو یکی یکی خاموش کردم و فقط چند اباژور پایه بلنده کنار مبل هارو روشن گذاشتم...

سری به فر زدم و بعد از اینکه مطمئن شدم لازانیام آماده شده،خاموشش کردم...

گوشیم رو از روی کانتر برداشتم و شماره ی شهراد رو گرفتم...

بعد از چند بوق صدای مهربونش پیچید تو گوشم:

-جانم عزیزم؟!...

ذوق تو صدام و سعی کردم مخفی کنم:

-سلام کجایی تو؟! چرا نمیایی؟!..

-سلام خانم..دارم میام..تو راهم..پنج دقیقه دیگه می رسم پیشت...

-باشه پس..منتظرتم..زود بیا...

-قربونت..می بینمت!...

گوشی رو قطع کردم و دوباره گذاشتم رو کانت...

چقدر هیجان داشتم..قلبم محکم خودش و به در و دیوار سینه م می کوبید..دلم می خواست زودتر شهراد ببینتم و این
استرس تموم بشه..شده بودم مثل دخترای هیجده ساله،پر از هیجان....

دستم و روی سینه م گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم:

-اروم بگیر..ارومتر..صدات و می شنوه لعنتی...

با شنیدن صدای ماشینش، با سرعت خودم و رسوئدم به آینه قدی کنار در ورودی...

یکم از موهام و ریختم رو شونه هام و صافشون کردم...

پایین لباس رو مرتب کردم و دستی به بند هاش و روی شکمم کشیدم تا صاف و صوف بشه...

اخ که چقدر دوست داشتم زودتر عکس العملش و ببینم.. انگار که کیلومتر ها دویده باشم، نفس نفس میزد و یه ذره هم اروم نمیشدم....

از جلوی آینه رفتم کنار و منتظر شدم بیاد داخل...

با پایین اومدنه دستگیره در، تپش قلبم تندتر شد.. گلویم خشک شده بود.. دستام و محکم تو هم می فشردم...

وقتی قامت بلند و هیكله پر شهراد تو چارچوب در قرار گرفت نفسم حبس شد و سرم و پایین انداختم.. دستام و محکم تر به هم فشردم....

از بی حرکتی و ساکت بودنش، معلوم بود بی نهایت شوکه شده...

به خودم جرات دادم و سرم و بلند کردم..دهنش نیمه باز مونده بود و با چشماش داشت منو قورت میداد..از نگاهش لبخندی نشست رو لبام....

پلکی زدم و اروم به حرف اومدم:

-سلام...

نگاهش و یه دور از سر تا پام چرخوند و جفت ابروهاش پرید بالا..سوییچ ماشینش و انداخت رو جاکفشی و لبخنده محوی روی لباش نشست....

همینطور که می اومد نزدیک و تپش قلب من و تند تر می کرد،گفت:

-سلام خانوم زیبا...

با خجالت سرم و پایین انداختم..دستاش و دیدم که به طرفم دراز شد و بعد تو یه ثانیه،کشیده شدم تو اغوش گرمش...

سرش و تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید..حلقه ی دستاش و محکم تر کرد و اروم گفت:

-چه خبره اینجا؟!..قصده جون منو کردی خوشگله؟!...!

دستام و انداختم دور کمرش و یکم تو بغلش خودم و تکون دادم:

-نچ..خودت می فهمی..بیا بریم داخل...

دستاش و یکم شُل کرد..فقط به اندازه ای که بتونه صورتم و ببینه:

-چه نقشه ای برام کشیدی شیطون؟!...!

بلند زدم زیر خنده:

-اخه به من میاد نقشه بکشم؟!..هرچند حتی اگه نقشه ای هم بکشم بازم به نفع تو تموم میشه....

لبخندش کش اومد و اروم نوک بینیم رو بوسید:

-بریم ببینیم چه خوابی واسم دیدی...

دستش و دور شونه هام حلقه کرد و کشوندم داخل...

خودم و ازش جدا کردم و گفتم:

-برو لباس عوض کن..اگر هم خیلی خسته ای یه دوش سریع بگیر بیا..فقط سریع بیا که غذا سرد میشه...

چشمکی زد و با قدمای بلند راه افتاد سمت پله ها:

-چشم چشم..زود میام...

از عجله ش خندم گرفت..با خنده همونجا ایستادم تا از پله ها رفت بالا و از جلوی چشمام محو شد...

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم..انقدر سرگرم امده کردن و خوشگل شدنه میز شده بودم که متوجه اومدنه شهراد نشدم....

وقتی دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد از جا پریدم...

چرخیدم و نگاهی بهش انداختم..لباساش رو عوض کرده بود..یه شلوار کتون مشکی پوشیده بود به همراهه تیشرت یقه گرد ساده و سفید..یه کت اسپرت و اندامی مشکی هم روش پوشیده بود.....

لبخندی بهش زدم و رو نوک پام بلند شدم و گونه ش رو بوسیدم...

ازش فاصله گرفتم و با دستم به صندلی اشاره کردم:

-بفرمایید سرورم...

با ابروهای بالا رفته و لبخند مشکوکی صندلی رو عقب کشید و نشست..منم ظرف لازانیا رو از فر بیرون اوردم و گذاشتم وسط میز....

چشمای شهزاد برق زد..جلوی خنده م رو گرفتم و خودمم رو صندلی نشستم....

تو سکوت مشغول خوردن شدیم..گاهی نگاهه خیره شهزاد رو حس می کردم اما سرم و بلند نکردم..از نگاهاش لذت می بردم..اینکه نمی تونست ازم چشم برداره تا شامش و بخوره هم برام بی نهایت زیبا بود...

تقریباً نصف ظرف رو خورد تا راضی شد بی خیاله به قوله خودش لازانیای خوش مزه بشه...

لبخندی زدم و بلند شدم:

-تو برو تو سالن..منم میز رو جمع می کنم و میام...

-نه کمکت می کنم..امروز این همه زحمت کشیدی خسته شدی...

سر تکون دادم و با هم میز رو جمع کردیم..من مشغول دم کردن چایی شدم و شهراد هم ظرف هارو شست...

انگار اینقدر غرق فضایی که درست کرده بودم،شده بود که تازه متوجه نبوده سپهراد شده بود و سراغش و می گرفت..گفتم که بردمش خونه ی مامان اینا و شبم قراره همونجا بمونه.....

ظرفا که تموم شد به زور فرستادمش تو سالن..دوتا فنجان برداشتم و چایی ریختم و گذاشتم تو سینی و بردم پیشش....

چایی هارو گذاشتم رو میز جلوی شهراد و دوباره برگشتم تو آشپزخونه...

کیک تولدش رو از یخچال دراوردم و یه شمع کوچیک گذاشتم وسطش و روشنش کردم..دستام می لرزید از هیجان...

نفس عمیقی کشیدم و کیک رو برداشتم رفتم بیرون..فکر کنم از صدای تق تق کفشام متوجه اومدم شد که برگشت و با دیدن من مات موند....

لبخند بزرگی زدم و با طمانینه رفتم سمتش..کیک رو گذاشتم روی میز و کنارش نشستم...

نگاهش روی کیک خیره مونده بود..روی نوشته ی روش... "شهرادم تولدت مبارک"....

خودم و یکم کشیدم طرفش و زیر گوشش با ناز گفتم:

-تولدت مبارک عزیزم...

تکونی خورد و برگشت سمتم..نگاهش تو چشمام می دوید..انقدر مهربون و پر احساس نگام می کرد که دلم ضعف رفت براش....

بیشتر رفتم سمتش و خودم و تو بغلش جا کردم..دستاش محکم کمرم و دربرگرفت..سرم و تو سینه ش فشردم...

سرش و آورد پایین و لباس و به گوشم نزدیک کرد:

-اصلا یادم نبود امروز تولدمه..ممنون که یادت بود عزیزم..ممنون که این همه برات مهم بود و زحمت کشیدی....

بدون حرف تو بغلش موندم و اونم منو محکم گرفته بود..داشتیم از هم ارامش می گرفتیم..و برای من هیچ ارامشی لذت بخش تر از این نبود...

یکم که گذشت،خودم و ازش جدا کردم و با صدای شادی گفتم:

-نمی خواهی شمع رو فوت کنی و کیکت و ببری؟!..از عصر به زور جلوی خودم و گرفتم که بهش ناخونک نزدم..زود باش که اب دهنم الان راه می افته....

دویدم تو اشپزخونه و چاقویی اوردم دادم دستش:

-یه لحظه صبر کن دوربین و روشن کنم...

رفتم سمت دوربین فیلم برداری که روی سه پایه اماده بود..به طرف جایی که شهراذ نشسته بود تنظیمش کردم و بعد دکمه ی ضبطش رو زدم....

رفتم کنارش نشستم و منتظر شدم شمع رو فوت کنه..وقتی خم شد،با ذوق شونه ش رو گرفتم و گفتم:

-اول ارزو بکنی ها...

با خنده نگام کرد و سر تکون داد..چشماش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد..نیم نگاهی بهم انداخت و شمع هارو فوت کرد....

با ذوق شروع کردم به دست زدن و تولدت مبارک خوندن...

تنهایی اینقدر سروصدا راه انداخته بودم که فکر کنم شهرا داشت کر میشد...

خودم و انداختم تو بغلش و دستام و دور گردنش حلقه کردم..محکم گونه ش رو بوسیدم و با صدای بلند گفتم:

-تولدت مبارک..انشالله صد سالگیت رو با هم جشن بگیریم...

کمرم و گرفت و کشید سمت خودش..نشوندم روی پاش و با چشمایی که حرارت ازش ساطع میشد خیره شد تو صورتم..خدایا من چقدر این مرد رو می خواستم.....

همونطور تو بغلش، کیک رو برش دادم و دو تیکه گذاشتم تو دوتا بشقاب و یکی رو دادم به شهراد..خودمم با ولع شروع به خوردن کردم....

یکم کیک می خوردم و یکم حرف می زدم..از ارایشگاه..از سپهراد..از رنگ موهام..از لازانیایی که پخته بودم..از لباسم..از خونه..اینقدر پرحرفی کردم که خودمم دیگه خسته شدم....

بشقاب کیک رو گذاشتم روی میز و لم دادم تو بغلش:

-شهراد می خوام یه چیزی بهت بگم...

جدی نگام کرد:

-جانم؟!...

با انگشتای دستم بازی کردم:

-می خوام اگه مشکلی نداشته باشه پیام سرکار..تو خونه خیلی حوصله م سر میره..سپهراد که میره مهد..تو هم که سرکاری..منم پیام تو شرکت شما..هم کمکی می کنم،هم سرگرم میشم.....

همینطور نگام می کرد که ادامه دادم:

-راستش شرکت بابام هست اما چون شریک های بابام سنشون زیاده، فکر نکنم بتونم باهاشون کنار بیام..از طرفی هم جای خالی بابام اذیتم می کنه..اگه تو مشکلی نداشته باشی پیام شرکت تو....

دستش و کشید رو موهام و نوازشم کرد:

-نه قربونت برم چه مشکلی..هرموقع دوست داشتی بیا..من که قبلا هم بهت گفتم هر موقع خواستی می تونی بیایی...

-مرسی..مرسی...

از رو پاش پریدم پایین و گفتم:

-من بشقاب هارو ببرم تو اشپزخونه..چیزی نمی خواهی واست بیارم؟!...

-نه عزیزم فقط زود بیا...

سر تکون دادم و رفتم تو اشپزخونه.. بشقاب ها رو گذاشتم تو سینک و یکم اب ریختم روشن و گذاشتم بعد بشورم.. الان کار مهم تری داشتم....

کادوی تولدش رو گذاشته بودم تو یکی از کابینت های بالا.. یه جعبه ی کوچیکه چوبی...

دستی به لباسم کشیدم و رفتم بیرون.. با فنجان تو دستش بازی می کرد و منتظرم بود.. اروم کنارش نشستم و جعبه رو گرفتم جلوش....

با هیجان نگام کرد و دستش و دراز کرد جعبه رو گرفت:

-چرا اینقدر زحمت کشیدی اخه.. به خدا راضی نبودم.. همینکه یادت بود برام کلی ارزش داشت عزیزدلم....

-باز کن بین خوست میاد...

جعبه رو باز کرد و پلاک زنجیر رو کشید بیرون.. یه پلاک زنجیر مردونه... پلاکش "اس و اچ" اول اسم خودش بود که زیرش هم چسبیده به این حروف یه "آ" حرف اول اسم من بود.. البته به انگیزی....

زنجیر از بین انگشتاش اویزون شده بود و درخشش خاصی داشت...

دستش و آورد پایین و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود بهم خیره شد....

اب دهنش و قورت داد و اروم زمزمه کرد:

-تو چرا اینقدر خوبی..چرا اینقدر منو شرمنده می کنی..چرا با این خوبی ها و مهربونی هات اتیش به جونم میندازی...

دلم لرزید..طاقت اینجور شرمنده و ناراحت دیدنش رو نداشتم...

به شوخی زدم به شونه ش و گفتم:

-ای بابا..مگه چکار کردم..یه کادوی تولده دیگه..اول خواستم واست ساعت بخرم بعد دیدم خیلی داری..یکم فکر کردم و بعد دیدم بهتره چیزی برات بخرم که همیشه همراهات باشه تا منو فراموش نکنی..اینو سفارش دادم..امیدوارم دوستش داشته باشی.....

-دیوونه شدی؟!..این خیلی قشنگ و خاصه..می بندیش واسم؟!...

زنجیر رو ازش گرفتم و دورگردنش بستم..خیلی بهش می اومد..خصوصا زنجیر کلفت و مردونه ش..پلاکش می رفت زیر پیرهنش و خیلی دیده نمیشد....

رو موهام رو بوسه ای زد و گفت:

-ممنونم..امشب خیلی من و شرمنده کردی...

اهمی کردم و گفتم:

-هنوز که تموم نشده..شبمون ادامه داره...

چشماش برق زد:

-می خواهی امشب منو به کشتن بدی..می دونم دیگه...

خنده ی بلندی کردم و بلند شدم..رفتم سمت سینما خانگی..فلش رو از قبل بهش وصل کرده بودم..یه اهنگ ملایم و نسبتا شاد پخش شد..نه اونقدر زیاد شاد بود و نه زیاد غمگین.....

رفتم سمت شهراد و با شیطننت ابرو هام و انداختم بالا..دستم و به سمتش دراز کردم و چشمکی زدم...

خنده ی ارومی کرد و دستم و گرفت بلند شد..رفتیم وسط سالن البته جایی ایستادیم که جلوی دوربین باشیم و فیلم
ازمون گرفته بشه....

دستام و انداختم دور گردن شهزاد و اونم دو طرف کمرم و تو دستای بزرگ و گرمش گرفت...

"تو همون عشق اریایی..منم اون مجنون..."

میخواهمت، دوستت دارم من..از دل و از جون...

نکنه یه وقت بفروشی..دلت و ارزوون..."

سرم و بالا گرفتم و به چشمای مهربون و پر حرارتش نگاه کردم..اینقدر داغ نگاه می کرد که طاقت نیاوردم و دوباره
سرم و پایین انداختم....

فشار دستش بیشتر شد و شهزاد سرش و آورد پایین،کناره گوشم..اول دم عمیقی از گردنم گرفت و بعد بوسه ی ارومی
رو لاله ی گوشم نشوند....

دلم لرزید از داغی لباش...

"تو همون عشق اریایی..منم اون مجنون..."

میخواهمت، دوستت دارم من..از دل و از جون...

نکنه یه وقت بفروشی..دلت و ارزوون..دلت و ارزون..."

همونطور که ریز ریز تکون می خوردیم و خم شده بود به طرف گردنم، زیر گوشم همراه اهنگ زمزمه کرد برام...

هر لحظه نفساش تند تر میشد و دل من بیشتر می لرزید براش..چقدر می خواستمش....

"بیا تا که دست به دست هم..ناامیدی بدیم به دسته غم..

ما که دل بستیم به عشق هم..نگیری این عشق و دست کم...

ما که دل بستیم به عشق هم..نگیری این عشق و دست کم..."....

خیلی یهویی خم شد به طرفم و دستاش و انداخت زیر پام و بلندم کرد...

جیغ خفه ای کشیدم و دستام و دور گردنش محکم تر کردم و پاهامم حلقه کردم دور کمرش....

حالا سر من بالاتر از شهراذ بود و دستام روی شونه هاش...

از بالا چشم دوختم تو چشماش..سرش و بالا گرفته بود و داغ نگام می کرد..دستام و سر دادم لابه لای موهاش و بی طاقت خم شدم،لبام و چسبوندم به لباس.....

مشغول بوسیدن هم شدیم درحالی که صدای اهنگ هنوزم به گوش می رسید و ما دیگه نمی رقصیدیم و ایستاده بودی....

"توی شعرا و ترانه ها..می خونن از عشق پاک ما..."

عشقی نیست مثل عشق ما..توی دنیا بین ادما...

عشقی نیست مثل عشق ما..توی دنیا بین ادما"....

به زور لبام و از لباس جدا کردم و سرم و کشیدم عقب..نفس زنان تو چشمای هم خیره شدیم..با محبت..داغ..و پر از عشق....

چقدر دوش داشت فقط خدا می دونست...

دستم و رسوندم به گردنش و با نوک انگشتام نوازشش کردم..عرق کرده بود و صورتش یکم به سرخی میزد...

نگاهش و بین جفت چشمام چرخوند..انگار اجازه می خواست..منتظر بود...

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و روی هم گذاشتم و دوباره خم شدم رو صورتش..انگار از تو چشمام خوند که منم مثل خودش بی تابم و چقدر می خواشم.....

"تو همون عشق اریایی..منم اون مجنون..."

میخواستم،دوست دارم من..از دل و از جون....

نکنه یه وقت بفروشی..دلت و ارزون..."

شهراد سرش و برد تو گردنم و زیر گوشم با صدای اروم و لحن خمارش،بریده بریده نجوا کرد:

-تو..واسه..کی..هستی؟!...

اهی کشیدم و چنگم و تو موهایش فرو کردم..صورتتم و چسبوندم به صورت عرق کرده ش:

-تو...

با لحنی پر وسوسه و داغ،دوباره بریده بریده گفت:

-واسه..کی..اینقدر..خوشگل..کردی؟!...

نفس عمیقی کشیدم و بوس ارومی رو لباش نشوندم و بدون اینکه لبام و از لباش دور کنم،نفس زنان گفتم:

-فقط تو...

گاز ارومی از گوشه ی لبم گرفت:

-جونم..

دوباره سرش و برد تو گردنم و لباس و چسبوند به پوستم و بوسید... سرم و یکم بالا گرفتم و چنگم و تو موهای محکم
تر کردم..داشتم دیوونه میشدم....

"بیا تا که دست به دست هم..ناامیدی بدیم به دستِ غم...

ما که دل بستیم به عشق هم..نگیریم این عشق و دستِ کم...

ما که دل بستیم به عشق هم..نگیریم این عشق و دستِ کم...

تویه شعرها و ترانه ها..می خونن از عشقه پاک ما..

عشقی نیست مثله عشق ما..تویه دنیا بین ادما...

عشقی نیست مثله عشق ما..تویه دنیا بین ادما".....

(عشق آریایی..مصطفی فتاحی)

همینطور که هنوز گردنم و می بوسید، دستاش و دور کمرم محکم تر کرد و یه نیم چرخ زد.. راه افتاد سمت کاناپه....

منو خوابوند رو کاناپه و خواست بیاد روم که خودم و کشیدم عقب...

با هول و نفس زنان گفتم:

- دور.. دور بین و.. خاموش.. کن...

خنده ی اروم و بامزه ای کرد و رفت دور بین رو خاموش کرد...

برگشت سمتم و نشست کنارم، لبه ی کاناپه.. خیره شده بود تو چشمام و حتی پلک هم نمیزد...

دستش و بلند کرد و با نوک انگشتاش موهای تو پیشونیم رو زد کنار و نرم گفت:

- خوبی؟!.. اگه فکر می کنی هنوز آماده نیستی برای ادامه ش بگو بهم.. من ناراحت نمیشم.. راحتی تو مهمتر....

موشکافانه داشت نگام می کرد.. لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم:

-من خوبم..نگران نباش...

-مطمئن باشم؟!...

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد:

-قول بده هر جا احساس بدی پیدا کردی بهم بگی تمومش کنم..باشه قربونت برم؟!...

-قول میدم...

خم شد روم و اینقدر محکم لبام و بوسید که مطمئن بودم فردا کیود میشه..همینطور که مطمئن بودم فردا شهراد سردرد بدی می گیره..ازبس که بخاطر ه هیجان زیادم موهایش و چنگ زده بودم.....

لاله ی گوشم خیس شد و دلم هری ریخت..بدنم داغتر از قبل شد...

پیرهن شهراد رو تو مشتم گرفتم و صدای ناله ماندی از گلوم خارج شد..همزمان صدای شهراد رو کنار گوشم شنیدم:

-بریم تو اتاق؟!...

سرم و که تکون دادم،نفسش و فوت کرد تو گوشم..مورمورم شد و سرم و عقب کشیدم...

خنده ی ارومی کرد و گاز ارومی از گوشم گرفت..نفسم تند تر شد..با بی تابی سر شهرا رو کشیدم سمت خودم و لبام و محکم گذاشتم رو لباس....

گاز اروم و کوچیکی از گوشه ی لبم گرفت که اهی کشیدم:

-شهرا..دوست دارم...

دستاش و انداخت زیر پام و گردنم و بلندم کرد..راه افتاد سمت اتاق خوابمون و گفت:

-من دوست ندارم..عاشقتم..جونمم برای این چشمای سیاه و خمارت میدم..من این چشما رو می پرستم عروسک....

لبخنده ارومی زدم و سرم و تو سینه ش مخفی کردم...

شهراد در اتاق خوابمون رو باز کرد و رفت داخل..با پاش درو بست و یکی از بهترین شب های زندگیم رو برام رقم زد....

شبی که توش احساس ملکه بودن کردم..احساس یه شاهزاده ی واقعی...

کاری کرد که حتی یه لحظه هم نتونستم به این فکر کنم که من با یه بچه پنج ساله اولین رابطه م رو دارم تجربه می کنم...

حتی با وجوده اینکه چند بار اون تیکه ای که از فیلم دیده بودم تو ذهنم اومد،بازم هیچ حس بدی پیدا نکردم..خصوصا که شهراد طوری باهام رفتار کرد که انگار من هنوز یه دخترم و هیچ رابطه ای نداشتم....

برگه ی تو دستم و تگون دادم و گیج و منگ نشستم تو ماشین..چطور ممکنه...
دو ماه بود که از اولین رابطه ما می گذشت..فقط دو ماه..چطور میشه تو دو ماه همچین چیزی پیش بیاد....

ادم باید اینقدر بدشانس باشه که همچین اتفاقی بیوفته...

اون از شش سال پیش که با یه رابطه تو بیهوشی حامله شدم و اینم از الان..کم مونده بود دیوونه بشم...

تو رابطه ی اولمون اینقدر هوله بهم رسیدن بودیم که کلا این موضوع رو فراموش کردم..چطور با یه تجربه بازم اینقدر بی فکری کردم....

سرم و گذاشتم رو فرمون و چشمام و محکم بهم فشردم...

بله..من برای بار دوم باردار بودم...

فقط دو ماه بود،که رابطه ی نزدیکمون شروع شده بود..یه لحظه تو ذهنم خاطره ی اون شب خاص تداعی شد...

وقتی اونقدر بی احتیاطی کردیم باید منتظرِ همچین چیزی می بودیم...

خدایا داره میزنه به سرم..الانه که دیوونه بشم...

تمام زخم ها و عذاب هایی که سر سپهراد کشیدم،هجوم آورده بود بهم..من نمی تونستم یه بار دیگه اون بلاها رو تحمل کنم....

لرزش دست ها..ریزش موها..تهوع زیاد..هق زدن..و خیلی چیزای دیگه که بخاطره اعصاب ضعیفم بود...

تنها چیزی که الان نیاز نداشتم یه بچه ی دیگه بود...

سرم و از فرمون برداشتم و اشکام و پاک کردم..استارت زدم و راه افتادم...

همینطور تا رسیدن به خونه اشک ریختم و سر تکون دادم..نمی تونستم باور کنم که دوباره باید نُه ماه درد و عذاب بکشم...

ماشین و بردم تو حیاط اما پیاده نشدم..چشم دوختم به خونه ای که ارامشم شده بودم..خونه ای که عزیزانم داخلش بودن..دوتا عزیزی که جونمم براشون می دادم....

بی اراده دستم رو شکمم کشیده شد..اینم جزئی از اون دوتا بود..از رگ و ریشه ی همونا بود..مگه میشد چیزی از شهراد و سپهراد باشه و واسه من عزیز نباشه..من هرچیزی که به اون دوتا مربوط باشه رو دوست دارم.....

اما الان اصلا وقتش نبود..نمی تونم همچین چیزی رو تحمل کنم...

دستم مشت شد واسه فرو اومدن تو شکمم اما بین راه متوقف شد..هنوز نفس سپهراد تو گریه،بخاطره این مشت زدنا و عصبیت های من خوب نشده بود..چطور می تونم به این یکی هم اسیب بزنم..هرچقدر هم که نخوامش.....

ازمایش رو از روی صندلی برداشتم و انداختم تو کیفم..تو ایینه صورتم و مرتب کردم و پیاده شدم از ماشین...

هرچی به خونه نزدیک تر میشدم،ضربان قلبم بالاتر می رفت..من نمی تونم چیزی رو از شهراد مخفی کنم..همینکه منو ببینه می فهمه یه چیزی شده و حدسم درست بود.....

شهراد با دیدنم اخم کمرنگی کرد و نگران خیره شد بهم..سعی کردم لبخند بزنم..هرچند لرزون:

-سلام...

اومد جلو و به پیشونیم بوسه ای زد:

-سلام عزیزم..خوبی؟!..چرا اینقدر پریشونی...

با مکث،دستش و بلند کرد و کشید روی صورتم:

-گریه کردی؟!...

سر تگون دادم و خیره شدم تو چشماش..یعنی عکس العملش چیه؟!..دوست داره بازم بچه دار بشه یا نه..اونم به این زودی....

نگاهه سرگردونم رو که دید،صورتم رو تو دستش قاب گرفت:

-جان عزیزم؟!..چی شده؟!...

دستام و روی میچ دستاش که کنار صورتم بود گذاشتم و لبخند لرزونی زدم..نمی خواستم نگران بشه:

-چیزی نشده..سپهراد کجاست؟!...

-خسته بود،خواهید...

-من برم لباسم و عوض کنم...

دستاش و از دور صورتم کشیدم پایین و راه افتادم سمت اتاقمون..دیدم افتاده دنبالم و داره پشت سرم میاد..خنده م گرفت...

یه لحظه همه چی رو فراموش کردم و با شیطننت گفتم:

-کجا میایی اقا؟!...

لبخند کمرنگی زد و با لحنی که ته مایه های نگرانی داشت گفت:

-میام حرف بز نیم ببینم چی شده...

دوباره همه ی نگرانی ها برگشت..بدون حرف برگشتم و به راهم ادامه دادم...

رسید کنارم و دستش و دور شونه هام حلقه کرد..بی اختیار،نفس عمیقی از بوی تنش کشیدم..چه حکمتیه که من تو هردوتا بارداریم اولین چیزی که ویار کردم،بوی تن شهرا د بود.....

الان که بوی تن خاص خودش تو بینیم رخنه کرد انگار تمام بی قراری ها ازم دور شد و اروم شدم...

لب گزیدم و سرم و به شونه ش تکیه دادم...

رفتیم تو اتاق و مانتو و شالم رو از تنم دراوردیم..کلیپس کوچیک موهام رو باز کردم و دستی توشون کشیدم تا روی شونه هام بریزه....

شلوار جینم و با یه شلوارک راحتی عوض کردم و با همون تیشرت زیر مانتوم نشستم روی تخت...

بدون اینکه خودم بخوام،بخاطره غریزه ی مادری،تو همه کاری داشتم احتیاط می کردم..قبلا خودم و پرت می کردم روی تخت اما الان بدون اینکه حواسم باشه محتاط نشستم روی تخت و بعدم اروم دراز کشیدم.....

هرچقدر هم که زود باشه بازم اون بچه ی منه و من مادرشم..منی که مادر بودن رو تجربه کردم...

من بچه دوست دارم..به خصوص بچه ی خودم و شهرا د..اما تنها مشکل من زود بودن این بارداری بود..هنوز زود بود واسه یه بچه ی دیگه....

هرچند من ادم سقط کردن نبودم..اگه بودم الان سپهراد شش ساله نبود اما وقت می خواستم تا باهانش کنار بیام..تا بتونم الان رو با گذشته تفکیک کنم..باید با تمام وجود حس می کردم که شهرا د الان کنارمه و قرار نیست اتفاق های گذشته تکرار بشه.....

شاید تنها ترس من،تکرار گذشته ی دردناکم بود...

با اینکه هیچی تو این مدت باعث نشده من یاده گذشته بیوفتم اما این بارداری تمام معادلات منو بهم ریخته...

شهراد اروم کنارم دراز کشید..من طاق باز خوابیدم بودم و شهراد به پهلوی،رو به من..طبق عادت همیشگیش یه دستش و زیر سرم برد و دست دیگه ش رو روی شکمم گذاشت....

اینقدر لرزش تنم زیاد بود که شهراد متعجب خیره م شد..اگه می فهمید برا اولین بار و غیرمستقیم بچه ش رو لمس کرده چیکار می کرد...

شهراد دستش و از روی شکمم نوازش گونه کشید بالا..از روی قفسه ی سینه م رد شد و رسید به گردنم..نوازشی کرد و بازم اومد بالا..چونه م رو گرفت و صورتم و چرخوند سمت خودش.....

مهربون گفت:

-به من بگو چی شده قربونت برم..داری نگرانم می کنی..بگو تا اگه مشکلی هست با هم حلش کنیم...

بغض تو گلوم گیر کرده بود و نمیذاشت حرف بزنم..فقط تونستم سرم و به نشونه هیچی نشده تگون بدم که مطمئنم قانعش نکرد...

صورتش و کشید جلو و لباس و در حد یه تماس کوتاه گذاشت رو لبام..می خواستم ذهنم و از همه چی خالی کنم و فقط شهراد می تونست این کارو برام بکنه....

صورتش و تو دستم گرفتم و کشیدم سمت خودم..لبامون که رو هم قرار گرفت،مشغول بوسیدن شدیم...

شهراد موهام و نوازشی کرد و بهم نزدیک تر شد..شدت بوسیدنش بیشتر شده بود و دستش و از تو موهام کشید پایین و روی کمرم و نوازش کرد....

لباش و رسوند به گردنم و دستش و سر داد زیر تیشترتم و روی شکمم و نوازش کرد...

نمی دونم چیشد که صدای سپهراد پیچید تو گوشم.."بابای من کجاس ماما"...

چشمام تا اخر باز شد و بدون اینکه دست خودم باشه،دست شهراد رو محکم از رو شکمم پس زدم...

اون یکی بچه م شش سال تو حسرت بابا داشتن سوخت و این یکی از الان داشت باباش رو حس می کرد..شاید بی منطق شده بودم اما فکر می کردم حالا که سپهراد از این لذت ها محروم بوده،این یکی هم حق نداره لذت ببره.....

شهراد هاج و واج داشت نگام می کرد که نشستم روی تخت و پاهام رو تو شکمم جمع کردم..اشک جمع شد تو چشمام و اروم ریخت رو صورتم....

چقدر حس می کردم حالم بده..دچار یه احساس دوگانه شده بودم..هم مادر بودم و باید از بچه م مراقبت می کردم..هم مادر یه بچه دیگه بودم که چند سال تو حسرت جلو چشمام بزرگ شد و هرلحظه دوتامون عذاب کشیدیم.....

نفس عمیقی کشیدم و حق زدم..دست شهراد دور شونه هام حلقه شد و بدون اینکه به رفتار های ضد و نقیضم اشاره ای بکنه،منو محکم تو بغلش فشرد....

شاید حس کرد که چقدر به یه اغوش امن نیاز دارم...

صدای ارومش،همراه با کوبش پر اضطراب قلبش پیچید تو گوشم:

-به من بگو چی شده آبشارم؟!..هرچی باشه با هم حلش می کنم و این و هم مثل بقیه مشکلاتمون رد می کنیم..باهم و کناره هم..فقط خواهش می کنم به من بگو چی شده....

با حق حق و بدون تعادل،پراکنده شروع کردم به هزیون گفتن..مطمئنم بودم با این حرفا بیشتر گیج میشه اما با صبر موهام و نوازش می کرد و گوش میداد:

-شهراد من نمی تونم..سپهرادم گناه داره..تو من و دوست داری..سپهراد تورو دوست داره..ولی اونم خیلی کوچیکه به من احتیاج داره..من می خوام مواظبش باشم..تو از ما مراقبت می کنی؟!..اصلا شاید تو نخواهی..من نمی خوام دوباره دستام بلرزه..کاش تو منو تنها نداشته بودی..دیدی آرشام کاری نکرده بود..سپهراد از من همش می پرسید بابام کجاس..موهام می ریخت شهراد..همش بالا می اوردم....

شهراد با حوصله و بدون اینکه به حرفای بی سر و تههم اعتراضی بکنه،موهام رو نوازش می کرد:

-چرا موهاش می ریخت و بالا می آوردی عزیزم؟!...

با گریه نالیدم:

-سپهراد رو حامله بودم دیگه..بالا می اوردم..جیغ می زدم..مشت می کوبیدم....

لرزش تن شهراذ اینقدر زیاد بود که منم تو اغوشش لرزیدم..شوکه شده بود..شاید پیش خودش یه حدسایی زده بود...

یکم که از شوک خارج شد،مشکوک و اروم گفت:

-دیگه که قرار نیست این اتفاق بیوفته فدات بشم..نیاز نیست بترسی..سپهراد دیگه بزرگ شده..تو هم که دیگه باردار نیستی....

بدون توجه به حرفاش گفتم:

-دوباره عصبانی میشم..من نمی خوام دیگه عذاب بکشم شهراذ..من الان خوشبختم..می خوام همینطور بمونه....

-تو که مشکلی نداری چرا فکر می کنی دوباره قراره همون بلاها سرت بیاد؟!...

خودم و ازش جدا کردم و دراز کشیدم:

-نمی دونم..می خوام بخوابم...

خم شد پیشونیم رو بوسید و پتو رو کشید رو تنم..مثل جنین خودم و جمع کرده بودم..اینقدر بالا سرم نشست و موهام رو نوازش کرد که به خواب رفتم اما تو خوابم گاهی حق می زدم و خواب های اشفته می دیدم!.....

وقتی چشم باز کردم،شهراذ به پهلو کنارم دراز کشیده و دستش و زیر سرش جک زده بود..با چشمای براق و پر از شوق،نگاهش و تو صورتم می چرخوند.

با پشت دست چشمام و مالوندم و گفتم:

-سلام..تو هنوز اینجایی؟!...

با پشت دستش گونه م رو نوازش کرد:

- کجا برم اخه؟!.. کجارو دارم که برم؟!.. جای من همینجا و کنار توئه.. تا آخر عمرم از پیشت تکون نمی خورم...

لبخندی بهش زدم و تو چشماش خیره شدم.. یه برق خیلی خاصی داشت.. خوشحالیش یکم غیرعادی بود.. مشکوک نگاش کردم.. یه دفعه با فکری که به سرم زد چشمام گرد شد.. نکنه آزمایش رو دیده باشه؟!....

هول نگاش کردم و با دیدن لبای خندون و چشمای براقش همه چی اومد دستم.. آزمایشم رو دیده بود...

شهراد هم که دید من متوجه شدم، آزمایش رو دیده، لبخندش رو پررنگ تر کرد...

دستش و به طرف شکمم آورد و همزمان با شوق گفت:

- چرا بهم هیچی نگفتی عزیزم؟!...

دستش که به شکمم خورد، دوباره محکم دستش و پس زدم.. من نمی تونستم از حق سپهرادم بگذرم...

بی توجه به چشمای گرد شده ی شهراد، جدی گفتم:

- دیگه هیچوقت شهراد.. هیچوقت دستت و به شکم من نمی زنی...

دستش و مشت کرد و با بهت گفت:

- چرا؟!...

چونه م لرزید و از اون حالت جدی در اومدم.. یکی انگار درونم فریاد میزد که "می خواهی اینم عقده ای بشه؟!.. اینم داری از نوازش و حس پدرش محروم می کنی"....

اما پس سپهرادم چی.. گناه داره...

با بغض و سردرگم به شهراد نگاه کردم و گفتم:

- تو برای سپهراد نبودی.. پسر گناه داره.. حالا که سپهراد تو شکمم نوازش تورو نداشت، اینم نباید داشته باشه.. من نمی تونم روزایی که سپهراد ازم سراغ تورو می گرفت رو فراموش کنم.. می دونم تو داری همه ی تلاشت و می کنی که

اون روزا فراموش بشه اما شهرا د من حس بدی پیدا می کنم وقتی یاد د کتر رفتنام می افتم..تنها و بی مردم..یاد اولین حرکاتش تو شکم که کسی نبود به نام پدر تا ذوق زده بشه..دلم برای سپهراد می سوزه شهرا د..تو هیچ کدوم از مراحل زندگی نبودی.....

نفسی گرفتم و اشکای رو صورتم و پاک کردم و ادامه دادم:

-منم دوست دارم بچه م پدرش و حس کنه شهرا د..دوست دارم حتی از همین کوچیکی نوازش تورو داشته باشه..اما یاده سپهراد،نمیزاره از این حس لذت ببرم..حتی نمی تونم از دوباره مادر شدنم لذت ببرم شهرا د.....

خودش و کشید جلو و محکم بغلم کرد..صورتش بغض دار شده بود..تو موهام نفس عمیق کشید و زیر لب شروع کرد به حرف زدن:

-معذرت می خوام..ببخش منو..باعث همه ی اینا منم..حتی اگه از مادر شدنم لذت نمی بری،مقصر منم..من باعث شدم پسر من تو حسرت بزرگ بشه..تو تنها بارداریت رو بگذرونی..بی پشت و پناه به یه کشور غریب فرار کنی..اما آبشارم..عزیز دلم ما قرار شد از اول شروع کنیم..گذشته رو فراموش کنیم..من دارم همه ی تلاشم و می کنم تا برای سپهراد جبران کنم..نمیزارم دیگه اب تو دلش تکون بخوره..اگه من برای این یکی هم نباشم بعدها باز دردسر درست میشه قربونت برم..درسته همه ی بچه ها برای پدر و مادر به یه اندازه عزیز هستن اما سپهراد برای من یه چیز دیگه س..علاوه بر اینکه پاره ی تنمه،باعث رسیدن من به تو هم شده..پس مطمئن باش حتی اگه صدتا بچه ی دیگه هم داشته باشم،هیچ کدوم برای من سپهراد نمیشه..اینو بهت قول میدم که سپهراد هیچوقت حسودی کسی رو نمی کنه..حتی خواهر یا برادرش..اون اینقدر برای من عزیز هست که بدون اینکه تو بگی هم از جونم براش مایه بزارم.....

دستم و با ارامش دور کمرش حلقه کردم:

-قول میدی شهرا د؟!..من نمی خوام یه روزی برسه که سپهرادم عقده بچگی رو داشته باشه..بچگی ای که بدون پدرش گذرونده....

-قول میدم عزیزم..قول شرف...

لبخند لرزونی زدم و صورتم و تو سینه ش فشردم..حالا یکم خیالم راحت شده بود و می تونستم به این بارداری اجباری فکر کنم...

درسته ناخواسته بود اما سپهراد هم دیگه پنج سالشه..باید یه خواهر یا برادر داشته باشه..هیچ وقت دوست نداشتم بین بچه هام فاصله سنی زیاد باشه..هرچقدر سنشون به همدیگه نزدیک تر باشه،بهتر با هم کنار میان....

با صدای شهراد از فکر خارج شدم..با شک و تردید گفتم:

-حالا اجازه هست یکم نازش کنم؟!...

خنده م و خوردم و سر تکون دادم..برقی از چشماش عبور کرد و لبخند دلنشینی زد..قبل از اینکه دستش و به شکمم برسونه از روی تخت بلند شد و منم بلند کرد....

دستاش و انداخت دورم و کمی بعد از زمین کنده شدم..جیغ بلندی کشیدم و دستام و دور گردنش حلقه کردم...

منو می چرخوند و قهقهه میزد..منم میون خنده جیغ می کشیدم و ازش می خواستم بزارم پایین..سرم گیج میرفت و حس می کردم تو هوا معلقم....

بعد از کلی خنده و جیغ بالاخره دست از چرخوندن من برداشت و ایستاد اما منو نداشت پایین...

پاهام و دور کمرش حلقه کردم و با دیدن چشمای پر اشکش و لبخند شادش،دلیم واسش ضعف رفت..خم شدم و محکم لبام و چسبوندم به لباس....

لبامون می چرخید و هرلحظه بیشتر منو به خودش می فشرد..دستم و از پشت یقه ش سر دادم داخل و روی کمرش کشیدم...

یه دستش و از دور کمرم باز کرد و برد زیر تیشترتم و پهلوم رو اروم نوازش کرد..همزمان لباس و از رو لبام سر داد سمت گردنم..لباش رو صورتم کشیده میشد و پر حرارت می بوسید....

چنگی به کمرش زدم و خودم و محکم فشردم بهش...

یه قدم برداشت سمت تخت و اروم خوابوندم و خودشم بدون اینکه بهم فشاری بیاد روم خیمه زد..دستاش و گذاشته بود دو طرفم و وزن بدنش و انداخته بود روشون....

نفسش و فوت کرد بیرون و دوباره لبامون بهم پیوند خورد..با اشتیاق می بوسید و نوازش می کرد...

اهی کشیدم که با عشق گفت:

-جان..جان عزیزم..قربونت برم..عشق منی تو...

تیشترتم و کشید بالا تا گردنم و تا خواست درش بیاره صدای اتاق اومد و بعد جفتمون خشک شدیم...

با ترس نگام و تو صورت شهراذ چرخوندم..نگاهی به خودم و شهراذ انداختم..با این کارم شهراذ به خودش اومد و سریع تیشترتم و کشید پایین....

اروم نگاهم و چرخوندم سمت در اتاق و سپهراذ رو دیدم که با بغض ایستاده بود و به ما نگاه می کرد...

شهراذ زودتر از من بلند شد و به سمتش رفت..بین راه دیدم محکم دستش و کشید بین موهایش تا از اون حال و هوا خارج بشه..من که هنوز تو شوک بودم....

به سختی بلند شدم و رو تخت نشستم...

شهراذ جلوی سپهراذ زانو زد و مهربون گفت:

-پسرم چرا گریه می کنی؟!...

سپهراذ با بغض شدیدتر به من نگاه کرد و دوباره برگشت سمت شهراذ:

-داشتی مامانمو می زدی؟!...

بی اختیار خنده م گرفت..شهراذ برگشت با شیطننت منو نگاه کرد و گفت:

-برو از مامانت بپرس پسرم..ببین داشتیم چکار می کردیم...

چشم غره ای بهش رفتم و دستام و برای سپهراذ باز کردم..دوید سمتم و خودش و تو بغلم جا کرد..روی موهایش رو بوسیدم و صورتش و اوردم بالا:

-نه پسرم..بابایی منو نمیزد..داشت ابجیت و ناز می کرد...

سپهراد با تعجب به من نگاه کرد..شهراد اومد کنارم نشست و دستش و گذاشت رو شکمم و رو به سپهراد گفت:

-پسرم مامانی تو شکمش یه نی نی داره که یه مدت دیگه میاد بیرون و باهامون زندگی می کنه..مثل تو..باید یه اتاق براش درست کنیم..براش لباس و عروسک بخریم..تو باید وقتی به دنیا اومد مواظبش باشی.....

-چرا می خواهی ابجی بیاری؟!...

قبل از اینکه من چیزی بگم،شهراد گفت:

-برای اینکه تو باهاش بازی کنی دیگه...

سپهراد لب ورچید:

-اما من خودم اسباب بازی دارم...

صورتش و تو دستام قاب گرفتم و گفتم:

-نمی خواهی یه ابجی داشته باشی که بغلش کنی..باهم بازی کنین..یه ابجی کوچولو که تو باید حواست بهش باشه کسی اذیتش نکنه..دوسش داشته باشی..نمی خواهی؟!....

سپهراد نگاهی به من و شهراد انداخت و گفت:

-می خوام..

دستم و کشیدم رو موهاش:

-پس باید یه مدت صبر کنی تا خدا برامون بفرسته..تا اون موقع باید براش همه چی بخریم..البته اقا سپهراد باید همه چی رو واسش انتخاب کنه..نظرت چیه گل پسر؟!....

با ذوق دستاش و کوبید به هم:

-خیلی خوبه..من میرم از اسباب بازی هام براش آماده می کنم که هر موقع اومد بازی کنیم...

-باشه عزیزم..قبل از اینکه بری از خدا تشکر کن که داره برات ابجی می فرسته...

قبل از اینکه سپهراد چیزی بگه،شهراد با پررویی گفت:

-از منم باید تشکر کنی پسرم..تمام زحمتش و من کشیدم..کل انرژی و برای ابجیت گذاشتم...

با مشت زدم به بازوش و و به سپهراد که گیج به ما نگاه می کرد گفتم:

-از خدا تشکر کن پسرم و برو اسباب بازی آماده کن...

سپهراد دستاش و برد بالا و گفت:

-مرسی که به من ابجی دادی خدا جونم..

بعد با ذوق و خنده دستاش و کوبید بهم و دوید از اتاق بیرون..چشم غره ای به شهراد رفتم که داشت غش غش می خندید...

نگاهه منو که دید خنده ش و جمع کرد و دستش و گذاشت رو شکمم..یکم خم شد به طرف شکمم و گفت:

-دخترم زودی بیا که داداشت منتظرته..این مامانتون خیلی منو اذیت می کنه..باید زود بیایی و با همکاری داداشت حق منو ازش بگیرین....

مشتی به کتفش زدم که سریع بوسه ای به شکمم زد و صاف نشست...

دستش و انداخت دور شونه هام و صورتش و برد سمت سقف اتاق و شنیدم زیر لب گفت:

-خدایا ممنون بابت این خانواده..ممنون بابت شادی که هرروز تو خونه م بیشتر میشه..بخاطره خوشحالی زن و بچه م
یه دنیا ازت متشکرم..دمت گرم که اینقدر هوام و داری..نوکرتم....

لبخندی زدم و انگشتم و اروم کشیدم رو گردنش و زمزمه کردم:

-منم اول از خدا و بعد هم از تو بابت این زندگی و خانواده ای که داره بزرگتر میشه ممنونم...

انگشتم و با ناز از روی گردنش به طرف گوشش بردم و لاله ی گوشش و بین انگشتم گرفتم..نفسش یکم تندتر شد و لبخند من پررنگ تر....

با شیطنت نزدیک گوشش لب زدم:

-چقدر خوبه که اینقدر منو می خواهی..که با یه حرکت می تونم اینقدر سریع بهم بریزمت...

صورتش و کشید جلوی صورتم و گفت:

-پدر من درمیاد بعد تو خوشحالی؟!..این پرویی تو به کی رفته اخه...

لبم و گزیدم و بازم با ناز لب زدم:

-تو هم همینقدر سریع می تونی منو به این حال بندازی...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-پس نگران نباش...

نفس تندی کشید و صورتش و آورد جلوتر..با یه حسه فوق العاده تو چشماش خیره شدم و خیلی ساده لب زدم:

-دوستت دارم...

چشماش و بست و نفس حبس شده ش رو بیرون داد..اینقدر سریع و محکم لباش و رو لبام گذاشت که نتونستم خودم و نگه دارم و از پشت خوابیدم روی تخت.....

به هیچی اجازه نمی دادم این خوشبختی رو ازم بگیره..من تازه داشتم زندگی کردن رو یاد می گرفتم.....

امشب همه خونه ی مامان دعوت بودیم..خیلی وقت بود بخاطر مشکلات نتونسته بودیم اینطور دور هم جمع بشیم و همه داشتیم نهایت استفاده رو می بردیم....

گوشیم و از تو کیفم که تو اتاقم بود، برداشتم و از اتاق اومدم بیروم...

تو راهرویی که تهش می رسید به سالن، بردیا رو دیدم..لبخندش و جواب دادم و گفتم:

-اینجا چکار می کنی؟!...

دستش و تو موهایش کشید:

-منتظر تو بودم..خیلی وقته حرف نزدیم..خوبی؟!..همه چی مرتبه؟!...

لبخندی زدم و دستم و رو شکم پنج ماهه م کشیدم..مگه میشد با وجود مردی به عاشقی شهراد..پسری به شیرینی سپهراد..دختری که روح زندگیمون شده بود و هر لحظه منتظر به دنیا اومدنش بودیم..همه چی مرتب نباشه؟!..من خوشبخت بودم و این چندماه خوشبخت ترین شدم و از همه چی غنی.....

هیچ کمبودی نبود..هیچ بی مهری نبود..شاید گاهی این ذهن خسته گذری به گذشته میزد اما هیچ تاثیری تو روند زندگیمون نداشت.....

لبخندم عمیق تر شد و لحنم شادتر:

-همه چی عالیه..نگران نباش..هیچ وقت به خوشبختی الان و این مدت نبودم...

لبخنده مردونه و مهربونی زد و نگاهش و چرخوند سمت سالن..دید داشتیم به سالن و همه رو می تونستیم ببینیم.....

بردیا با چشم و ابرو به شهراد که سپهراد رو روی پاش نشونده بود و براش میوه پوست می کند، اشاره کرد و گفتم:

-سپهراد هم خیلی خوب با شهراد کنار اومده...

-بالاخره خون خون رو می کشه دیگه..با وجوده اینکه چندسال شهراد نبود تا پدری کنه بازم سپهراد حس واقعی پدرونه رو تو شهراد پیدا کرد..شهراد هم کم نمیزاره..داره همه ی تلاشش و می کنه تا اون چندسال غیبتش رو جبران کنه.....

سر تکون داد و پلک زد..دستش و با فاصله پشت کمرم گذاشت و همینطور که سوال های مختلف می پرسید راه افتادیم سمت مبل دونفره و روش نشستیم...

یه نیم ساعتی صحبت کردیم و خیالش و راحت کردم از بابت زندگیم...

خودش دو ماهی بود که با تبسم نامزد کرده بودن..

افسون و مهراب ازدواج کردن و رفتن سر خونه زندگیشون...

بچه ی بیتا یک ماهی بود بدنیا اومده بود و دختر بود..خیلی هم بانمک و دوست داشتنی بود...

سپهراد دختر بیتا،دریا رو نشون کرده بود واسه خودش..می گفت بزرگ که شد می خواد باهاش ازدواج کنه....

گفتیم،خندیدیم،شوخی کردیم،سربه سر هم گذاشتیم تا ساعت شد یک نیمه شب...

همه بلند شدن و یکی یکی بعد از خداحافظی رفتن..حالا فقط ما مونده بودیم..شهراد سپهراد رو که خواب رفته بود،بغل کرد و بعد از خداحافظی از مامان رفت بیرون....

منم ماتنوم رو پوشیدم و شالم و روی سرم انداختم..کیفم و روی شونه م انداختم..از اتاق که اومدم بیرون صدای مامان رو شنیدم:

-آبشار بیا بشین یه دقیقه کارت دارم...

با تعجب رفتم سمتش و روبه روش رو مبل نشستم:

-جانم مامان؟!...

با تردید به شکمم نگاه می کرد..لبش و گزید دستی به صورتش کشید..انگار واسه گفتن حرفی تردید داشت...

بی حرف نشستم تا با خودش کنار بیاد و تصمیم بگیره..

بعد از دو سه دقیقه لباس و از هم باز کرد و لرزون و پر از تردید گفت:

-می خوام یه سوال ازت بپرسم...

-بپرس مامانی...

دستاش و پیچید تو هم و دوباره به شکمم نگاه کرد..بعد از مکث کوتاهی نگاهش و چرخوند تو صورتم و گفت:

-بابای سپهراد کیه؟!...

دلم هری ریخت..تکون سختی تو جام خوردم..مامان موشکافانه داشت نگام می کرد..نباید خودم و می باختم و گرنه همه چی رو می فهمید....

صدام و صاف و سعی کردم محکم حرف بزنم:

-مامان من که بهت....

اینقدر بلند و با داد پرید وسط حرفم و صورتش سرخ شد که وحشت کردم..بی اختیار دستم رو شکمم قفل شد...

-کی اینقدر بی شرم شدی که تو چشمام نگاه می کنی و دروغ می گی؟!..تو کی هستی آبشار؟!..چرا دیگه نمی شناسمت؟!..باید همه چی رو برای من تعریف کنی..همین الان..وگرنه آبشار شیرم و حلالیت نمی کنم..فقط حقیقت رو میگی..شنیدی؟!..فقط حقیقت....

بدون اینکه دسته خودم باشه اشک روی صورتم می ریخت:

-مامان...

مامان واقعا عصبانی بود و فکر نکنم با هیچی اروم میشد..صورتش سرخ بود و چشماش بیش از حد معمول باز شد بود...

-کوفت و مامان..حرف بزن...

-چی بگم اخه مامان..من که گفتم ندی....

اینقدر بلند جیغ زد که تو جام پریدم:

-خفه شو آبشار...

به حق حق افتادم و دستم و جلوی دهنم گرفتم..تا حالا مامان رو اینقدر عصبانی ندیده بودم...

انگشت اشاره ش رو جلوم تگون داد و گفت:

-حرف بزن آبشار دارم سخته می کنم..حرف بزن تا نکستی منو..پشت کی رو داری می گیری؟!..شوهرت؟!...

اینقدر زیاد جاخوردم که مامان دید و پوزخندی پر حرص زد:

-منو چی فرض کردی آبشار..یه بار گول خوردم و نرفتم تحقیق کنم..از سر اعتمادم حرفت و باور کردم..چه می دونستم داری گولم می زنی..از کجا می فهمیدم دختری که بزرگ کردم تو چشمام نگاه کرد و دروغ گفت....

با گریه نالیدم:

-مامان هرکی هرچی گفته دروغ گفته باور نکن..تورو خدا مامان...

هنوز اخماش وحشتناک تو هم بود:

-حرف بزن آبشار تا دیوونه نشدم..بگو شش سال پیش چه غلطی کردی..چیکار کردی که مثل قاتلا فرار کردی...

-مامان من کاری نکردم...

از جا بلند شد اما انگار ضعف کرده باشه دوباره افتاد رو مبل.. مشت دستش و کوبید رو سینه ش:

-چرا خفه خون گرفتی؟!..حرف بزن...

-چیزی جز اونی که برات تعریف کردم وجود نداره مامان...

باز حرصی شد و جیغ کشید:

-خودم با همین جفت گوشام حرفات و با بردیا شنیدم..حالا برگشتی میگی هیچی نیست؟!...

دستام و رو دهنم فشردم..خدا منو بکشه که اینقدر راحت در این مورد حرف نزنم..خدایا حالا چکار کنم؟..چطور بهش بقبولم که چیزی نبوده....

بچه تو شکمم ناروم شده بود و این نشونه ی خوبی نبود..من نمی خواستم سر این یکی هم مضطرب باشم..دخترم باید سالم بدنیا می اومد..این دیگه دختر بود..نباید عیبی داشته باشه.....

دستم و نوازش وار روی شکمم کشیدم و تو چشمای مامان خیره شدم:

-مگه من چی گفتم مامان؟!..گفتم شهرا داره اون چندسالی که سپهراد بی بابا بود رو جبران می کنه و اشش..همین!....

اخماش بیشتر گره خورد تو هم:

-منو خر فرض نکن آبشار...

دیگه طاقتم تموم شد..با اون شکم یکم بزرگ شده م بلند شدم ایستادم..صبرم تموم شده بود..با گریه صدام رفت بالا:

-اره اره درست شنیدی..شهرا د بابای سپهراده..شهرا د من و بیهوش کرد و بهم تجاوز کرد..همین و می خواستی بشنوی؟!..آرشام با خواهره شهرا د دوست بوده..عاشق هم بودن..وقتی آرشام میمیره،خواهرش هم خودکشی می کنه..شهرا د هم بدون تحقیق و سوال،فکر کرده آرشام به خواهرش دست زده که اون خودکشی کرده..برای اینکه انتقام کار نکرده ی آرشام رو بگیره،به من نزدیک شد..منو عاشق خودش کرد..عاشقش شدم..اما تو یه روز دنیام و زیر و رو کرد..بدبختم کرد..واسه این رفتم..واسه اینکه بخاطره من و بچه م،ابروی تو و بابا نره..نمی خواستم سرافکنده بشین..جواب چی و از من می خواهی مامان.....

محکم کوبیدم رو قلبم و ادامه دادم:

-اگه تونستی این و قانع کنی که دست از این عشق بکشه اونوقت بیا با من از منطق حرف بزن..اگه این باهام بازی درنمیاورد من الان دومین بچه ی شهرا د رو تو شکمم نداشتم مامان..این عشق با جون من عجین شده..حرفایی که می خواهی بزنی رو از بر شدم دیگه..بین حتی بدون اینکه سوالی پرسی من جواب همه چی رو بهت دادم مامان..حالا ازم می خواهی چیکار کنم؟!..دست بکشم از عشقم؟!..از پدر دوتا بچه هام؟!..از کسی که این مدت هیچی جز عشق

بهم نداده؟!..چیکار کنم من اخه؟!..نمی تونستم ازش بگذرم..نفسم به نفسش بنده..تو بگو چیکار کنم مامان..نمی تونم..اگه می تونستم خیلی وقت پیش اینکارو می کردم.....

مامان یه قدم اومد طرفم و با صدای ارومی گفت:

-خیلی خب..بشین حرف می زنیم..به خودت فشار نیار واست خوب نیست..حالت بد میشه..بشین عزیزم...

خودم و ول کردم روی مبل و دستم و زیر شکمم کشیدم..یکم درد داشتم..حالا که همه حرفام و زده بودم،ترس داشت بهم هجوم می آورد..اخره چرا جلوی زبونت و نمی گیری....

مستاصل نفسم و دادم بیرون و هقی زدم..مامان هم نشست کنارم و با صدای اروم تری گفت:

-چطور می تونی اینقدر خام باشی آبشار؟!..این مرد به تو تجاوز کرده..یه متجاوز..این و به یاد بیار..من که تازه فهمیدم دلم پر از کینه شده نسبت بهش..تو چطور می تونی اینقدر ساده باشی که با این وجود بازم داری براش بچه میاری....

-همون مرد به قوله شما متجاوز،اینقدر عشق به پای من ریخته که حتی اسمش میاد دلم پر از عشق و ارامش میشه مامان..چرا خرابش کردی؟!..چرا اصرار کردی؟!..من با این موضوع کنار اومدم و الانم دوباره دارم مادر میشم..هیچوقت هم نمی تونم از شهزاد بگذرم..اگه اصرار نمی کردی تو هم نمی دونستی و هیچی عوض نمیشد.....

بازوم و گرفت و تکونم داد..انگار می خواست منو به خود بیاره:

-چرا اینقدر بچه ای آبشار..عشق کورت کرده..من دیگه هیچوقت نمی تونم این مرد رو ببینم..تو جگرگوشه ی منی..پاره ی تنمی..کسی که به پاره ی تن من تعرض کنه،دشمن من میشه..کاری ندارم الان چطوره..اون از این لحظه برای من فقط کسبه که زندگی بچه ی من و خراب کرده..کاری کرده که چند سال تو حسرت بچه م بسوزم و نتونم ببینمش..اون برای من فقط همینه.....

-مامان،خواهر شهزاد تو بغلش جون داده..بخاطره آرشام..یادته مایی که آرشام تو تصادف فوت کرد چه حالی داشتیم..چطور توقع داری روان شهزاد با دیدن این اتفاق بازم سالم باشه..تورو خدا یه لحظه خودت و بزار جاش.....

با خشم دستاش رو مشت کرد:

-حتی اگه آرشام واقعا به خواهرش دست درازی کرده بود هم،حق نداشت از یه بی گناه انتقام بگیره..کسی که هیچ دخالتی تو موضوع نداشته.....

-متاسفم..نمی خواستم اینطور بشه...

با صدای شهرا د با وحشت چرخیدم سمت ورودی..چشمام داشت میزد بیرون..فقط وقت کردم بگم "برو" اما همونم دیر شده بود....

مامان تو یه لحظه بلند شد و حمله کرد سمت شهرا د..با دیدنه مشت های محکمش که روی سرو صورت و سینه ی شهرا د فرود می اومد و شهرا دی که هیچ محافظتی از خودش نمی کرد و فقط سرش و پایین انداخته بود،بلند شدم.....

به سختی بلند شدم و با قدمای بلند رفتم سمتشون..بازوی مامان رو که محکم مشت میزد و فحش میداد رو گرفتم و کشیدم عقب:

-مامان..مامان تورو خدا ولش کن..مامان ولش کن...

شهرا د با صدام یه لحظه سرش و بلند کرد و خیره شد تو صورتم و گفت:

-برو عقب..مواظب باش...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامان جیغ زد:

-تو به فکرشی؟!..تو اگه برات مهم بود که ابروش رو نمی بردی بی شرف..چندسال اواره ش نمی کردی..خدا ازت نگذره..نمی بخشمت..امیدوارم تقاص تک تک بلاهایی که سر این دختر آوردی از تو چشمت کشیده بشه بیرون...

دوباره مشت کوبید و جیغ زد:

-منو بگو گفتم چقدر این دختر و دوست داره که با یه بچه قبولش کرده و تازه واسش شناسنامه هم گرفته..نگو لطف نکرده بلکه گندکاری خودش و جمع کرده..خیوون..عوضی....

صورتش از مشت های مامان سرخ شده بود..دلم اتیش گرفت..با گریه ی بیشتر بازوی مامان رو محکمتر گرفتم و کشیدم عقب:

-مامان،جونه من ولش کن..مامان کشتیش تورو خدا ول کن...

دردم هر لحظه بیشتر میشد و طاقتم کمتر..یکم خم شدم روی شکمم اما بازوی مامان رو ول نکردم:

-مامان نکن..تورو خدا..اخ...

درد اینقدر سریع کل شکمم و دربرگرفت که بازوی مامان رو ول کردم و دو زانو افتادم:

-اخ..شهراد..بچه م...

صدای داد شهراد رو شنیدم:

-یا علی...

با درد نگاهی کردم که مامانه خشک شده م رو زد کنار و دوید سمت منی که دستم و دور شکمم پیچیده و خم شده بودم سمت زمین....

شونه هام رو گرفت و بلندم کرد..با صاف شدن کمرم انگار دردم دو برابر شد..جیغی بلند تر کشیدم که شهراد یه لحظه از ترس ازم جدا شد و بعد دوباره دستاش و گذاشت رو بازو هام..مثل مار به خودم می پیچیدم.....

درد یه طرف،ترس از دست دادنه بچه م هم از یه طرف داشت دیوونه م می کرد...

صدای اروم شهراد رو می شنیدم:

-جانم..بمیرم من که بخاطر من به این حال نیوفتی..معذرت می خوام عزیزم..ببخش منو..جونم..الان می برمت بیمارستان....

روی دست بلندم کرد و با شنیدن صدای گریه م گفت:

-هیش..قربونت برم هیچی نیست..یه درد ساده اس..زود خوب میشی و باهم برمی گردیم خونه...

پیرهنش رو تو مشتم گرفتم:

-شهراد..بچه م...-

-نه عزیزدلم فکر بد نکن..این درد فقط بخاطره استرس..بچه مون هم حالش خوبه و هیچ مشکلی نداره..الان میریم
چک می کنیم و مطمئن میشیم..فدات بشم اروم باش....

شهراد منو گذاشت تو ماشین و و صندلی جلو رو خوابوند و سپهراد رو گذاشت روش..نشست پشت فرمون و همین که
خواست راه بیوفته،در ماشین باز شد و مامان نشست کنارم....

میون گریه لبخنده محوی زدم و چشمام و بستم...

همینطور که از درد زیاد گریه می کردم و زیر لب با دخترم حرف می زدم تا سالم بمونه،کم کم هوشیاریم رو از دست
دادم و بیهوش شدم....

چشمام بسته شد و دیگه هیچی از دور و اطرافم نفهمیدم...

چشمام رو که باز کردم،تو بیمارستان بودم و سرم هم به دستم وصل بود..تو یه لحظه همه چی عین فیلم از جلوی
چشمام رد شد...

بچه م...

با هول چشمام و باز کردم اما نور خورد تو چشمم و مجبورا دوباره بستمشون...

با چشمای بسته،دستم و رو شکمم کشیدم و قبل از اینکه از بزرگ بودن شکمم خوشحال بشم،صدایی شنیدم:

-حالش خوبه..نگران نباش...

چشمام و یکم باز کردم و تونستم مامان رو ببینم که نشسته بود کنارم و نگام می کرد...

دستی که سرم توش بود رو سر دادم سمت دست مامان و روی دستش گذاشتم..دوباره بغض تو گلویم نشسته بود و
اشک تو چشمام....

بی رمق فشاری به دستش وارد کردم و خشدار گفتم:

-مامان منو ببخش اما من نمی تونم دست از زندگیم بکشم..ارامش من کنار شهراد و دوتا بچه هامه..حتی نمی تونم یه لحظه به نبودنشون فکر کنم..تو عزیزی،شهراد هم عزیزه..خواهش می کنم منو تو دوراهی نزار مامان..من شش سال عذاب کشیدم..تازه دارم می فهمم زندگی یعنی چی.....

با بغض گفت:

-تو هم برای من عزیزی..چطور توقع داری بزارم پیش کسی زندگی کنی که بهت تعرض کرد و شش سال ازم دورت کرد..شش سال تو حسرت سوختم..بابات تا وقتی بود یه لحظه از انتظار کشیدن برات دست برنداشت....

-مامان خواهش می کنم..من بدون اونا می میرم...

اشک از چشماش ریخت..دیگه جدیت و حرص چند ساعت پیش تو چشماش نبود..حالا درموندگی تو چشماش بود..ترس بود..شاید اونم نمی دونست چه کاری درسته....

-آبشار تو زنش..دوتا بچه هم ازش داری..مهمتر از همه اینکه عاشقشی..من هرکار هم بکنم نمی تونم تورو از اون جدا کنم..تو هنوزم بچه ای و نمی دونی کدوم راه درسته اما کاری هم از دست من برنمیاد..امیدوارم هیچوقت از تصمیمت پشیمون نشی دخترم..امیدوارم همینطور که خودت میگی همیشه تو ارامش و عشق باشی..اما یادت باشه،هرلحظه که احساس کردی دیگه نمی تونی تحمل کنی،واسه هرکاری من پشتتم..در خونه ی من تا همیشه به روت بازه..چه وقتی بخواهی بیایی مهمونی،چه وقتی که دیگه از اون زندگی دست برداری و برای همیشه بیایی..اما آبشار اون مرد حق اومدن به یک متری خونه منو نداره..هیچوقت نمی خوام بینمش..همینکه بدونم تورو خوشبخت کرده کافیه..اما وقتی می بینمش نمی تونم فراموش کنم چه بلایی سر جگرگوشه م آورده..بهش میگی حتی اتفاقی هم نمی خوام چشمم به چشمش بیوفته..باشه؟!.....

-مامان این کارو نکن..منو اذیت نکن...

لبخنده بی روحی زد و دست کشید روی موهام که از زیر روسریم بیرون ریخته بود..مامان ترسیده بود..شاید از حاله بدم و واسه همین یکم عقب نشینی کرده بود:

-فقط برای اینکه تو اذیت نشی دارم به عنوان داماد تحملش می کنم وگرنه حتی نمی خوام اسمش و بشنوم..تو همیشه واسه من عزیزی..هم خودت،هم بچه هات اما شوهرت دیگه جایی نداره تو خونه ی من..دیگه از چشمم افتاد.....

با بغض شدیدی صداش زدم:

-مامان...

خم شد پیشونیم رو بوسید و مهربون تو چشمام خیره شد:

-من دیگه میرم خونه آرشین تنهاس..تو هم تا یه ساعت دیگه مرخص میشی..اگه دیدی حالت زیاد خوب نیست،یکی دو روز بیا خونه خودمون تا بهت برسم....

-مامان بزار برسونیمت...

-نه دخترم..گفتم که آرشین تنهاس باید زود برم...

تو چشماش چیزی بود که اذیتم می کرد..انگار ازم ناامید شده بود..انگار داشت همه ی زورش و میزد تا حرفی از دهنش درنیاد که منو دلخور کنه..نگران بود حالم بدتر نشه وگرنه کلی حرف تو چشماش مخفی شده بود.....

لبام و گزیدم و بغضم پرصدا ترکید:

-مامان تورو خدا اینطوری نرو..از من دلگیر نباش..من جونم به بچه هام وصله..حتی اینی که هنوز بغلشم نکردم..مامان....

مامان با دستپاچگی اومد جلو و اشکام و پاک کرد:

-این چه حرفیه می زنی دخترم..تو واسه من تا اخر دنیا عزیزی..حتی اگه بدترین کار دنیا رو هم بکنی باز من یه تیکه از جونه منی..من همه ی زندگیم شما دوتا بینم..و چون خودم مادرم،می تونم حس و درک کنم..واسه همین اصرار نمی کنم..نگران نباش..حالت که خوب شد میایی پیش خودم چند روز می مونی تا حسابی تقویت کنم.....

دست مامان رو محکم گرفتم:

-مامان بخاطره من هم شده سعی کن شهرا رو ببخشی..اونم از نظر روانی بهم ریخته بوده..نمی فهمیده چیکار می کنه..تورو خدا سعی کن ببخشی....

لبش و گزید و سرش و چپ و راست تکون داد:

-نمی تونم آبشار..ازم نخواه..دلم دیگه با این مرد صاف نمیشه..یه کوه نفرت ازش تو دلم کاشته شده که از بین بردنش محاله..حتی اگه بخوام هم،نمی تونم.....

دوباره خم شد پیشونیم رو بوسید و با سرعت از اتاق زد بیرون...

پشت دستم و رو لبام فشردم و زار زدم..انگار داشت از منم فرار می کرد..می دونم دیگه با منم بخاطره انتخابه شهرا مثل سابق نمیشه...

چطور با یه بی احتیاطی این بلا سرمون اومد..زیر لب نالیدم:

-خدایا دیگه نمی تونم..بریدم..یکم،فقط یکم آرامش به زندگی ما بده..خواهش می کنم دیگه همه چی تموم بشه..خسته شدم خدا....

در اتاق باز شد و شهرا اومد داخل..صورتش از ضربه های مامان و چشماش بخاطره حاله بدش،سرخ بود...

با دیدنش صدای گریه بالاتر رفت..با قدمای بلند اومد طرفم و با بی تابی کشیدم تو بغلش..سرم و چسبوند به سینه ش و از لرزش سینه ش فهمیدم اونم دیگه خسته شده و داره اشک می ریزه.....

پیرهنش رو مشت کردم و با حق حق گفتم:

-مامان رفت..دیگه نه تورو می بخشه..نه با من مثل سابق رفتار می کنه..شهرا چرا همه چی درست نمیشه..تا یکم حالمون خوب میشه،دوباره یه چیزی پیش میاد..خسته شدم دیگه شهرا....

سرم و محکم تر چسبوند به سینه ش و صدای لرزانش به گوشم رسید:

-درست میشه گلم..درست میشه..همه کار می کنم تا منو ببخشه..فقط بخاطره اینکه دل تو اروم بگیره..هر راهی باشه
میرم تا منو ببخشه و تو دیگه غصه نخوری.....

-قول میدی؟!...

بوسه ی کوچیکش روی موهام نشست:

-قول میدم...

سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم..تو چشمای سرخ اما پر عشقش:

-چه خوبه که تو هستی شهراد..خیلی دوستت دارم...

خم شد پیشونیم رو بوسید:

-تو امشب دوست داشتنت رو ثابت کردی..می تونستی بری و بدون دردسر زندگی کنی اما پیش منو بچه هامون
موندی..تمام تلاشم رو می کنم تا لیاقت این عشق رو داشته باشم..عاشقتم زندگی..عاشق تو و بچه هامون.....

لبخندی زدم و با عشق نگاش کردم...

یکم عذاب وجدان گرفتم..معلوم نیست ماما الان چه حالی داره و من اینجا دارم عشق می کنم..خدا کنه روزی برسه
که ماما هم شهراد رو ببخشه و این شادی تکمیل بشه..تا ماما دلخور باشه،نمی تونم از زندگیم لذت ببرم.....

خدایا فقط تو می تونی دل مامانم و نسبت به شهراد نرم کنی..اگه شهراد رو ببخشه دیگه هیچی نمی خوام خداجون...

سرم و بالا گرفتم و با نگاه تو سیاهی چشماش،غرق شدم و دوباره همه چی از یادم رفت...

من عاشق نفوذه این چشما بودم..این چشمایی که کنجکاوی درموردشون منو عاشق این مرد...

مطمئنم حتی صدسال دیگه هم بگذره،بازم از اینکه امشب با مامانم نرفتم پشیمون نمیشم..این مرد و بچه هاش خوده
زندگی بودن..عشق بودن..چطور می تونستم ولشون کنم و برم.....

سه سال بعد ...

دختر کوچولوم که اسمش رو آرشا گذاشته بودیم، تو بغلم به خواب رفته بود..اروم گذاشتمش تو تختش و کنارش ایستادم..مثل ماه می موند...

شهراد اسمش رو گذاشت آرشا..می گفت حالا که اسم سپهراد مثل اسم منه، این یکی باید مثل خودت باشه، حتی قیافه ش هم باید مثل تو بشه..ولی امان از ژن غالب شهراد..این یکی هم کپی خودش شده بود....

لبخندی به چهره ی نازش تو خواب زدم و بعد از بوسیدن پیشونیش رفتم تا سری هم به پسرکم بزنم...

کنار تختش ایستادم و لبخندی زدم..پسرکم مدرسه ای شده بود و زود می خوابید، برعکسه آرشا..سریه ساعت معین می خوابید و صبح زود هم بیدار میشد برای مدرسه رفتن....

آرشا اما تا هر موقع که بیدار بمونی، همراهت بیدار می مونه و ککش هم نمی گزه..امشب دیگه اینقدر خسته شده بود نتونست بیدار بمونه...

پیشونی سپهراد رو هم بوسیدم و رفتم از اتاق بیرون..شهراد تو سالن بود و داشت یکم جمع و جور می کرد...

امشب همه خونه ی ما جمع شده بودن و طبیعتا خونه مثله محیط جنگ زده شده بود..اینقدر بهم ریخته بود که دلم می خواست بشینم گریه کنم..کی الان حال داشت خونه تمیز کنه اخه.....

خودم و روی مبل ولو کردم و گفتم:

-شهراد بیا یه دقیقه بشین تورو خدا..من می بینم تو داری کار می کنی نمی تونم راحت بشینم..بیا یکم خستگیمون رفع شد با هم شروع می کنیم..شاید هم گذاشتیم واسه فردا....

خندید و اومد طرفم:

-خانومه تنبل من..امشب خیلی خسته ای..بزار فردا زنگ می زنم شرکت خدماتی چند نفرو بفرستن اینجا رو تمیز کنن..تو از عهده ش برنمیایی...

اومد کنارم نشست و ادامه داد:

-وقتی چندتا بچه ی قد و نیم قد تو خونه ول بشه معلومه که دیگه باید فاتحه ی اون خونه رو بخونیم....

سرم و گذاشتم روی شونه ش و گفتم:

-بچه ها باید خوش بگذرونن دیگه..فردا خودم همه جارو تمیز می کنم..حتی سه تای این خونه هم باشه،بازم می ارزه به یه خنده ی از ته دلشون..همین که شاد بودن خودش نعمتیه....

اهی کشید و فهمیدم دردش چیه..مامانم...

دستم و روی دستش گذاشتم:

-شهراد یادت رفته اون روزا رو؟!..حتی وقتی میدید تو پشتِ دری درو هم باز نمی کرد..اما الان میاد خونمون..حتی اگه بخاطر بچه ها باشه بازم پیشرفته خوبیه..تازه امروز جواب سلامت و هم داد..داره کم کم نرم میشه..تو منو که اصل موضوع بودم رو کاری کردی حتی یه صحنه هم از اون روز یادم نیست..ببین گل فرستادن ها و پشت در خونه نشستن هات جواب داد..هرچی من و راحت به دست آوردی الان باید تلافی کنی.....

در ادامه بلند خندیدم تا از اون حال و هوا خارج بشه...

اون اوایل چندبار شهراد رفته بود با مامان حرف بزنه و مامان درو باز نکرده بود..شهراد گفته بود پشت در می شینه تا راهش بده داخل و حرفاش و بزنه..اخرای شب هم دست از پا دراز تر برمی گشت خونه بدون اینکه مامان درو باز کرده باشه.....

همین شده یه سوژه واسه من تا اذیتش کنم..اما خدایی مامان اینقدر اون روزای اول جدی بود که من می گفتم امکان نداره به حرفای شهراد گوش بده..شهراد خیلی کارا کرد تا مامان یه ذره بتونه ببخشد....

اما حدودا یک ماه پیش بالاخره مامان به حرفای شهراد گوش داد و یکم قانع شد که شهراد اوضاع روحی خوبی نداشته و نمی فهمیده چیکار می کنه اما بازم تو خونه راهش نمیداد و باهاش هم حرف نمیزد فقط از یه چیزایی دست برداشت.....

مثلا قبلا وقتی شهراد بود،پاش و هم تو خونه ی ما نمیزاشت اما از یه ماه پیش و بعد از حرفای شهراد،میاد خونمون و دوبار هم شب رو با ارشین اینجا موندن..البته به بهانه ی آرشا و سپهراد....

اما امشب وقتی شهرداد بهش سلام کرد، جواب داد و شهرداد اینقدر خوشحال شد و ذوق کرد که بی معطلی دست مامان رو بوسید..همون لحظه حس کردم ردی از خنده به خاطره ذوق شهرداد رو لبای مامان اومد اما پررنگ تر نشد.....

بیچاره شهرداد برای خوشحالی من هرکاری می کرد..میدید چقدر از ناراحتی مامان ناراحتم و هرکاری می کرد تا مامان کوتاه بیاد...

این همون شهرداد مغروری بود که از بالا به ادما نگاه می کرد و حتی کسی رو در حد هم صحبتی نمی دونست..به قول خودش "عشق چه کارا با ادم می کنه".....

با حلقه شدن دستش دور شونه م،از فکر خارج شدم و نیم نگاهی بهش انداختم..لبخندی زد و صورتش و کشید جلو،بوسه ای به لبام زد...

خیلی پخته تر شده بود..هم قیافه ش،هم اخلاقش...

ادمی شده بود که راحت می تونستم بگم برام شوهریه که کمتر کسی می تونه داشته باشه..و یه پدر فوق العاده که بچه ها با یه ساعت دور اومدنش از سرکار،بال بال میزدن برای اغوشش....

شهرداد خام اون روزها،بالاخره شده بود مرد رویاهای من..کسی که نداشت حتی یه لحظه از ازدواج کردن باهاش پشیمون بشم...

لبای شهرداد روی چونه م،تمام ذهنم و مختل می کرد..بی حواس،کف دستام و گذاشتم دو طرف گردنش و اماده شدم برای بوسه ای داغ...

افسون بارداد بود..مهراب لحظه شماری می کرد واسه بدنیا اومدنش..خیلی خوشحال بودن...

تبسم و بردیا بعد از یک سال نامزدی ازدواج کردن و شش ماه اینجا هستن و شش ماه فرانسه پیش عمو سالار اینا..به قول افسون زندگیشون اجاره ایه..شش ماه اینجا،شش ماه اونجا.....

دختر بیتا بزرگ شده بود و فعلا خیالی برای دومی نداشتن..سر زایمانش خیلی اذیت شد و حالا حالاها دیگه بچه نمی خواد....

آرشین هر روز بزرگ تر و خوشگل تر میشد..داشت یه دختر جوون و زیبا میشد که باید حسابی مراقبش باشیم..هرچند مامان با فهمیدنه موضوعه من،خیلی برای آرشین سخت می گرفت.....

انگار چشمش ترسیده بود و می خواست همه جوهره مراقب آرشین باشه تا اتفاقی واسش نیوفته...

اینقدر این سخت گیری هاش شدید بود که آرشین دست به دامن من شده بود تا باهاش صحبت کنم یکم از حکومت نظامیش کمتر کنه....

بیچاره آرشین پاسوز من شده بود اما خودمم راضی بودم از شرایط..بهتر بود تو یه حالت متعادل مراقبش باشیم..نه زیاد ولش کنیم که خدایی نکرده اتفاقی بیوفته..نه اونقدر سخت بگیریم که یواشکی کاری انجام بده....

خداروشکر طوری با آرشین رفتار کرده بودم که حتی کوچیک ترین موضوعی رو هم واسم تعریف می کرد..با مامان صحبت کرده بودم و قرار بود کمتر بهش گیر بده..نمی خواستم اینقدر بهش سخت بگذره که عاصی بشه..همه چی متعادلش خوبه.....

ارغوان هم بالاخره با اشکان ازدواج کرد و الان یه پسر کوچولوی یک ساله داره به اسم امیرسام...

امیر اما هنوز مجرد بود و قصد ازدواج نداشت..می گفت مجردی دارم عشق و حال می کنم و نیاز به یه بلای جون ندارم..هرچقدر هم از ما کتک می خورد بازم مثل چشم سفیدا تکرار می کرد....

تو این سه سال خیلی جشن و شادی داشتیم..انشالله این شادی ها ادامه دار باشه و هیچ کس تو دنیا غم نبینه....

بهترین اتفاق زندگی ما تو این سه سال،بدنیا اومدن آرشا و محصل شدن سپهراد بود..خیلی لذت بخش بینی ثمره ت اینقدر بزرگ شده که باید براش فرم مدرسه و کیف و کفش بخری..یکی از لذت های مادرانه همین بود به نظر من.....

و الان تنها مشکل ما مامان بود که از خر شیطون پیاده بشه و انگار کم کم داشت خر رو ول می کرد...

می دونستم اینم خیلی زود حل میشه چون مامان داشت کوتاه می اومد..از رفتاراش متوجه می شدم که دیگه به جدیت قبل نیست و با دیدنه خوشبختیم دلش اروم گرفته....

کار شهراذ هم خیلی رونق گرفته بود خداروشکر..منم از تو خونه بهش کمک می کردم..یه مدت رفتم تو شرکتشون اما با وجود بچه ها سخت بود و تصمیم گرفتم کار هام رو تو خونه انجام بدم....

از فکر که اومدم بیرون، نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم..اینقدر غرق بودم که اصلا حواسم به شهراذ نبود..لبام خیس بود و میشد فهمید حسابی بوسیده شده..سر شهراذ هم روی شونه م بود و اروم نفس می کشید.....

لبخندی زدم و دستم و روی موهایش کشیدم..محکم منو به خودش فشرد و گفت:

-بالاخره در اومدی؟!...

-از چی؟!...

اروم خندید:

-از فکرای که توشون غرق شده بودی...

منم خندیدم و موهایش و اروم کشیدم..تو چشمام خیره شد و منم غرق دو گوی سیاهش شدم:

-الان دیگه پیش منی؟!...

لبم و گزیدم:

-من همیشه پیش توام...

چقدر برام لذت بخش بود که بعد از چند سال و با دوتا بچه،بازم اینطور بی قرارم میشد و چشماش تو چشمام می لرزید....

تصمیم گرفتم اذیتش کنم..خستگی جفتمون از تنمون در می اومد..

چشمام و خمار کردم و سر انگشتم و کشیدم روی سینه ش که از بازی یقه ش معلوم بود...

نگاهش و از دستم گرفت و تو چشمام خیره شد..کف دستم و هم چسبوندم به سینه ش و نوازشش کردم..نفسای داغش پخش میشد تو صورتم....

خودم و بهش نزدیک تر کردم..دکمه های پیرهنش رو اروم و با طمانینه باز کردم و همزمان سرم و بردم بغل گوشش و گفتم:

-شهراد؟!...

از قصد نفسم و فوت کردم تو گوشش..جایی که به شدت روش حساس بود...

تکونی خورد و لباس و رسوند به گردنم..بدجنس..اونم می دونست من رو گردنم خیلی حساسم و با یه فوت کوچولو طاقتم تموم میشه و همینطور هم شد....

لباش و نفس داغش و که روی گردنم حس کردم،نفسم رفت..بدنم داغ کرد...

-جونه شهراد؟!...

یکی نیست بگه مرض داری کرم می ریزی که اینطور اذیت کنه...

پیرهنش و از روی شونه هاش تو مشتم گرفتم و کشیدم پایین..خودش هم کمک کرد و پیرهنش و دراوردم....

سعی کردم نزارم بفهمه منم مثل خودش بی طاقت شدم..اما من برای شهراد مثل کف دست بودم..حتی چیزای کوچیکم و هم می دونست و می شناخت....

تو بغلش فرو رفتم و خودم و بهش فشردم..کنار گوشم نفس نفس میزد و داغ ترم می کرد...

با بدجنسی گازی از گوشش گرفتم که فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد..صورتم و کشید سمت صورتش و محکم و با حرص لباس و گذاشت رو لبام و بوسید...

دستام و بردم تو موهایش و همراهیش کردم..چقدر بی تابیش برام لذتبخش بود...

وقتی ازم جدا شد نفس نفس می زدیم و لبام می سوخت..اینقدر محکم بوسیده بود که لبام داشت اتیش می گرفت..بدنم گر گرفته بود...

صورتش و تو دستای کوچیکم قاب گرفتم:

-دوستت دارم عزیزم..

همیشه استارت رو من می زدم با یه دوست دارم و شهرداد کل شب ادامه ش میداد..با نوازش هاش..با بوسه های داغش..با قربون صدقه هاش و حرفای پر محبتش.....

بلندم کرد و بردم سمت اتاق و روی تخت خوابوندم..

وقتی روم خیمه زد و تو چشمام خیره شد..تصویر زنی رو تو چشماش دیدم که عاشق شد..ضربه خورد..شکست..فرار کرد..مادر شد..دوباره برگشت..با یه جرقه عشقش باز شعله ور شد..عشق داد،عشق گرفت..باز مادر شد و حالا تو نقش زنی معشوق فرو رفته بود و تو چشمای عاشق مردش خیره نگاه می کرد...

تو اون لحظه اگه ازم می پرسیدن عشق یعنی چی،با اعتماد کامل و از ته دل می گفتم "عشق یعنی این مردی که تو چشمام خیره س و دوتا ثمره هاش که تو امنیتِ کامل به خواب رفتن"....

این زن،وقتی خونه ش پر از آرامش بود..وقتی بچه هاش تو این آرامش به خوابی اروم فرو رفته بودن..وقتی لبای مردش روی لباس می لغزید..وقتی بعد از یه مهمونی شلوغ و تنی خسته،نوازش میشد و حالا نوبت مردش بود تا کام دل بگیره ازش..حس می کرد،خوشبخت ترین زن تو این دنیاست و هیچ کس نمی تونه این خوشبختی رو ازش بگیره.....

اره..این زن من بودم و این خوشبختی رو با هیچی عوض نمی کردم...

همینطور که لباسم از تنم کشیده میشد،اروم زمزمه کردم:

-خدایا من هیچی جز این آرامش و راحتی خیال رو نمی خوام..همینکه شوهرم و دوتا فرشته هام تو آرامش و راحتی باشن،هزاران بار شکرت می کنم..خدا جون این زندگی تا همیشه تو آرامش باشه و لبخند از لبامون دور نشه..خدایا هیچی جز آرامش خونه م و آینده ای سالم برای بچه هام،ازت نمی خوام..این خوشبختی رو برای ما حفظ کن.....

همزمان با شهرداد که بی حرکت شده بود و انگار به دعای گوش میداد،"آمین" گفتیم...

لبخندی بهش زدم که خم شد روم و لباس و برد نزدیک گوشم و با عشق و محبت برام نجوا کرد:

"ای کاش که من پیر شوم در بغلت..."

با دسته تو زنجیر شوم در بغلت...

پرواز پر از حسِ رهاییست ولی...

ای کاش زمین گیر شوم در بغلت.."

پایان..

تاریخ اتمام: 95,6,18

نیلوفر جهانجو...

تقدیم به همسرم که صبورانه من و تو این راه همراهی می کنه و با تمام وقتی که ازم گرفته میشه، بازم حمایت می کنه!....